



به نام خدا

#پارت_یک

#پارت_1

دستی به پیشانی اش کشید...

کلافه از شلوغی اطراف و سرو صداهای سرسام آور
سیگاری از کتش خارج کرد و به سوی حیاط پشتی به
راه افتاد.

حالش از این محیط کثیف به هم می خورد اما... او
هم مجبور بود به اینطور ادامه دادن!

تازه اولین پک را به سیگار زده بود که صدای جیغی
از جا پراندش...

با کنجکاو به سوی منبع صدا راه افتاد...

مردی بلند قامت و هیکلی دخترک ظریفی را به سمت
خروجی می کشید و دخترک از ترس همراه با گریه
التماس مرد را می کرد...

خواست بی توجه از راهی که آمده برگردد اما حسی
مانع این کارش می شد!

طی یک تصمیم ناگهانی به سمت آن ها قدم تند کرد و
با صدای نسبتاً بلندی گفت: اینجا چه خبره؟!!

دخترک که انگار نور امیدی در دلش روشن شده بود
با شدت بیشتری تقلا کرد.

مردک بد اخم به سوی او برگشت...

ابتدا نگاهش به دستان او افتاد که سیگار بین دو
انگشتش دود می شد سپس به چشمانش نگاه کرد و
گفت:

به تو ربطی نداره عامو! بکش کنار...

و دوباره دخترک لرزان را به سوی خروجی کشید...

دِه نه دِه! اینجا همه چیز به من مربوطه!

مگسایی که از ده کیلومتری اینجا میگذرن هم باید
جواز عبور داشته باشن، تو که جای خود داری!

سپس پوزخندی زد و گفت: نکنه فکر کردی می تونی
از مهمونی من دختر بلند کنی؟

مرد به سوی او برگشت و گفت: دیگه داری رو مُخم
یورتمه می ری یابو! نکنه دوس داری تیزی کنم تو
فلان جات... ها؟!!

نیم نگاهی به دخترک انداخت که لرزان دست از تقلا
برداشته بود گویا امیدش نا امید شده که دیگر تقلا
نمی کرد!

دستانش را پشت کمرش قلاب کرد و خیره در چشمان
مردک به سوی در خروجی قدم برداشت.

نمی خواست درگیری پیش بیاید...
امشب مهمانان ویژه ای داشت و اگر متوجه می
شدند وجه ی خوبی نداشت...



#پارت_2

#پارت_دو

با نگهبان تماس گرفت و آن ها را احضار کرد تا
حساب آن مردک را برسند.

چند لحظه بعد دونگهبان قوی هیکل به سوی مرد
دویدند و دو طرف بازویش را چسبیده و او را به
سمت انبار که انتهای حیاط بود کشیدند.

دخترک بی پناه وسط حیاط می لرزید و با فحش هایی
که مردک می داد هق می زد...

__به اون خاله ی هرزت بگو! بگو که شهیاد خیلی
کارا ازش برمیاد! دنبال آتو از من می گرده؟! به خاک
سیاه می نشونمش!

توام امشب از دستم در رفتی خاله سوسکه... بقیشو
می خوای چیکار کنی؟!

خطاب به مردی که با جدیت نگاهش می کرد ادامه
داد : با توام کار دارم تیتیش! تو کار شهیاد دخالت
کردن عواقب داره عامو... بشین و ببین چه چوبی تو
آستینت می کنم...

مرد جدی تر از قبل به نگهبان ها نگاه کرد و بلند
خطاب به آن ها گوشزد کرد «حواستونو جمع کنین
فرار نکنه... باهاش کار دارم»

نگهبانان «چشم آقا» ای گفتند و شهیاد را که دست
از تقلا برنمی داشت کشان کشان بردند...

کلافه دستی به موهای پس سرش کشید و شروع به
ناسزا گفتن کرد!

گویا وجود دخترک را از یاد برده بود!

دخترک نفس بریده قدمی به عقب برداشت که نگاهش
متوجه او شد ...

چشمان تیزش دختر را یک دور از بالا تا پایین آنالیز
کرد... بیشتر از ۱۸ سال نمیزد!

اما او با این سن و سال و این لباس ها در این
مهمانی کاری چه می کرد؟ چطور نگهبان ها متوجه
این قضیه نشده بودند؟!

چشمانش را باریک کرد و تا قدمی به سمت دختر
برداشت او شروع به دویدن کرد! مانند یک آهوی
تیزپا می دوید...

به خود آمد و پشت دخترک شروع به دویدن کرد ...

دستش را بند بازوی دخترک کرد و یه ضرب او را به
سوی خود کشید... دخترک که انتظار این حرکت را
نداشت خواست که به پشت بر روی آسفالت های
کوچه بیفتد که او این اجازه را با گرفتن شانه هایش
نداد...



#پارت_سه

#پارت_3

نفس زنان گفت: صبر کن دختر جون، کجا سرتو می
ندازی پائین و در می ری؟

نفسش را با «هووو» بیرون داد...

دخترک با عصیان گفت : آقا تورو خدا بیخیال من شو
بخدا غلط کردم...اصلا...اصلا.. هیع

وسط حرف هایش سکسکه کرده بود...

مرد با اخم های روی پیشانی اش گفت: نمی خواد
بترسی...بیا بری...

دخترک ترسان وسط حرفش پرید و گفت: کجا؟! کجا
بریم؟.. نه نه... من خودم می ... می رم ... هیع

_گفتم که! لزومی نداره بترسی.. فقط می خوام
برسونمت خونتون! درست نیست این ساعت از شب
دختری مثل تو تنهایی توی خیابون باشه ...

سپس مقداری از شدت اخم هایش کاست تا در دخترک
حس امنیت را ایجاد کند...

خودش هم دلیل اینکه می خواست دختر را به خانه
برساند نمی دانست... اصلا چرا از نگهبان ها نمی
خواست تا او را برسانند؟

دخترک سر به زیر بازویش را از چنگال مرد رو به
رویش در آورد و گفت : من.. من..

_تو چی؟

_هی..هیچی

آستین مانتوی دخترک را چسبید و او را به سوی
ماشین کشید ..سوئیچ را از جیب شلوارش خارج کرد
و درها را گشود... دخترک را روی صندلی شاگرد
نشاند...

ماشین را دور زد پشت فرمان نشست...

موبایلش را از جیب کت خارج کرد و شماره ی دانا را گرفت...

بعد دو بوق صدای دانا را میان صدای بلند موزیک شنید...

_الو کوروش! کجا رفتی تو مرد حسابی ؟ گفتی می ری یه سیگار بکشی که!

کلافه موبایل را محکم تر چسبید و گفت : گوش کن دانا! من یه کار فوری برام پیش اومده...خودت مهمونی رو اداره کن...فکر نمی کنم کار خاص دیگه ای مونده باشه...قراردادهای جدید که بسته شد...فقط حواست به منصوری باشه موش ندوونه! خداحافظ شما...

سپس بدون منتظر ماندن جوابی از سوی دانا تماس را قطع کرد.

دست چپش را پشت گردنش برد و به موهای پس
سرش کشید...



#پارت_4

#پارت_چهار

با شنیدن صدای به هم خوردن دندان های دخترک به
سویش برگشت... از سرما گوشه ی صندلی در خود
جمع شده بود و می لرزید...

دکمه ی on بخاری را زد و دریچه را روی دخترک
تنظیم کرد...

برای اینکه کمی از استرسش کم کند گفت: نمی خوای
اسمتو بهم بگی؟

دخترک در خود جمع شده سری به معنای «نه» بالا
انداخت که لبخند محوی سوک لبان کوروش نشست...

پس من خودمو معرفی میکنم، اسمم کوروشه!

متوجه شد که نظر دخترک به او جلب شده...لبخندی
به چشمان منتظر دخترک زد و گفت:
آ...آ... نشد دیگه خانوم کوچولو! شما هم باید خودتو
معرفی کنی! پله پله با هم پیش می ریم تا همو تخلیه
اطلاعات کنیم...

دخترک با صدای نازکی گفت: اسمم یاراست!

سپس سرش را پایین انداخت.

کوروش با خود اندیشید: چقدر این اسم
آشناست...یارا!

_خوشبختم یارا خانوم، خب... نمی خوای بگی توی
مهمونی چیکار می کردی؟

یارا ترسان سرش را بلند کرد... کوروش که ترس را
در چشمان یارا دیده بود جمله اش را اصلاح کرد:
یعنی، منظورم اینه که اون مهمونی جای خانم زیبایی
مثل شما نیست!

_می..می دونم

_خب..پس؟

دخترک نفس عمیقی کشید و بدون آنکه به سوال
کوروش پاسخ دهد گفت: ببخشید...می تونم از
تلفنتون استفاده کنم؟

موبایل خودم رو اون..یعنی شهیاد شکونده!

کوروش سری به تائید تکان داد و موبایلش را از
روی داشبورد برداشت...پسوردش را وارد کرد و به
دست دخترک سپرد...

یارا هیجان زده شماره را گرفت و به انتظار پاسخ
چشم به سیاهی شب دوخت ...

با شنیدن صدای خسته ی او هیجان زده گفت:
الو...الو خاله؟

_الو یارا تویی؟ این شماره ی کیه؟

یارا نفس بریده گفت: خاله گوش کن! من یه مشکلی
برام پیش اومده...میشه بیای دنبالم؟!

خاله اش از فرط نگرانی چشمانش دودو می زد... با
استرسی که در صدایش مشهود بود گفت: یارا تو
کجایی؟ مگه همین بعد از ظهری با هم حرف نزدیم؟
تو گفتی همه چیز رو به راهه که!

و بدون اینکه به یارا مجال پاسخگویی دهد گفت:
کجایی؟ آدرس بده پیام دنبالت..تو آخرشم تا منو خاک
بر سر نکنی دست بر نمی داری!



#پارت_پنج

#پارت_5

یارا با غم به غُرغُرهای خاله ی دوستداشتنی اش
گوش سپرده بود...می دانست حق با خاله ی عزیزش
است!

کوروش که دید یارا با سردرگمی درحال دید زدن
اطراف است تا آدرسی به فرد پشت تلفن بدهد بدون
تامل گفت: گوشو بده من آدرسو می گم!

یارا با تردید موبایل را در دستان بزرگ کوروش
گذاشت ...

کوروش مسلط گوشی را دَمِ گوشش گذاشت و گفت:
سلام خانم! بنده همون کسی هستم که یارا جان رو از
دست مزاحمشون ن...

دختر نفس سوزان به میان حرفش پرید: چی؟! صبر
کن ببینم! مزاحم چیه؟!

و کوروش با خود فکر کرد که این دختر گستاخ سلام
کردن بلد نبود؟!

_عرض کردم... حالا هم یک آدرس بدید تا امانتیتون
رو صحیح و سالم به دستتون برسونم!

صدای این دختر، عجیب او را یاد یک نفر می
انداخت!

دختر از موضع خود عقب نشینی کرده گفت: من
طرفای اندرزگو هستم...ولی هر جا بگید میام!

کوروش گوشی را سفت تر چسبید و برای ماشین رو
به رویی بوقی به منظور هشدار زد و گفت: همون جا
بمونید... ما تا نیم ساعت دیگه می رسیم...

دختر نفسی لرزان بیرون داد: باشه من منتظرم

کوروش که نگرانی او را درک می کرد گفت: نگران
نباشید... فعلا خداحافظ شما!

_خدانگهدار!

کوروش موبایل را پایین آورد و دوباره روی داشبورد
قرار داد و برای چشمان منتظر یارا توضیح داد:
باهاشون اندرزگو قرار گذاشتم...

یارا سری به تایید تکان داد...

چندی بعد رسیدند...

یارا خوشحال از دیدن ماشین خاله اش به کوروش
گفت : وای... همین جا بزنید کنار لطفا... اون ماشین
خاله...

کوروش چشم گرداند و به یارا نگاهی کرد ، با خود
فکر کرد «این همونی نبود که نیم ساعت بغل گوشم
عر می کرد؟!»

پوزخندی از فکرش سوک لبانش نشست...

راهنمای ماشین را زد و در فضای خالی جلوی ماشین
خاله ی یارا پارک کرد...

یارا به همراه کوروش از ماشین پیاده شدند...

کوروش با دیدن دختری که با سنگ ریزه های زیر
پایش بازی بازی می کرد خشکش زد...

دهانش از تعجب قفل شده بود و خیره به دخترک
روبه رویش مانده بود...



#پارت_شش

#پارت_6

دخترک آن قدر از دیدن خواهرزاده اش خوشحال و
نگران بود که محکم او را در آغوشش فشرد...

هنوز متوجه مرد روبه رویش نشده بود ...

کوروش با صدای یارا از آن حالت اغما بیرون آمد:
آی خاله! استخونام شکست که!

دخترک مشّت آرامی بر کمر یارا کوبید و او را از
آغوشش بیرون کشید و گفت: کوفتِ خاله! من می
دونم باهات چیکار کنم.. سر خود شدی؟! میدونی اگر
بابا بفهمه چیکارت می کنه؟

یارا با تخیسی جواب داد: بابا جون که چیزی نمی گه!
مامان شهلا خیلی غرغر می کنه...

سپس جلو رفت و دستانش را دور گردن خاله ی
زیبایش حلقه کرد و او را بوسید و گفت: خاله جونی
لطفا لطفا به کسی چیزی نگو...!

دخترک با دیدن لوس بازی های یارا انگشت اشاره
اش را بالا آورد و با تاکید گفت: به شرط اینکه همه
چیزو مو به مو برام توضیح بدی!

یارا با همان لوسی گفت : چشم...

و نگاه از چشم غره های خاله اش دزدید...

ناگهان به سمت کوروش چرخید و گفت : خاله ایشون
همون کسی هستن که منو نجات دادن...

دخترک به سوی مرد چرخید و با دیدن آن دو گوی
مشکی آشنا مات ماند ...
باورش سخت بود..
کوروش؟!

پوزخندی که سوک لبان کوروش بود توجه اش را
جلب کرد...

یکبار چشمانش را بست و در دل گفت
«رَهاوَرْد به خودت مسلط باش! دیگه اون دختر سه
چهار سال پیش نیستی که دستت بر اش رو باشه!»

چشمانش را با نفسی کوتاه باز کرد و به کوروش
دوخت...

با ظاهری مسلط جلو رفت و گفت : سلام، خیلی
ممنونم بابت کمکتون!

کوروش از بالا نگاهی به رهاورد کرد و گفت:
خواهش می کنم .. خانم رستگار!

مردمک های رهاورد لرزیدند...

یارا با تعجب گفت: ا... شما خاله ی من رو می
شناسید؟!

کوروش پوزخند غلیظی زد و گفت: از آشنایان دور
هستند!

سپس قدم به عقب گذاشت و همان طور که به سمت ماشینش می رفت گفت: مراقب خودت باش خانم کوچولو!

حرفش دوپهلو بود!
منظورش به یارا بود یا...رهاورد؟

رهاورد خیره به ماشین کوروش که هر لحظه دورتر و دورتر می شد زمزمه کرد: خداحافظ جناب زرگر!



#پارت_7

#پارت_هفت

نیم ساعت بعد رهاورد به همراه یارا جلوی خانه ی مادر رهاورد بودند...

رهاورد به یارا گفت: برو دلوینو بیار! مامان شهلا
دلش تنگ شده بود گفت بیارمش پیشش بمونه!

یارا بدون حرف پیاده شد و زنگ واحد خانه ی
مادربزرگش را زد ...

اما رهاورد ... فکرش جای دیگری بود!

به گذشته ها فکر می کرد ... گذشته ای نچندان دور!
اما انگار بیست سال گذشته!

پنج سال پیش زمانی که اولین بار کوروش را دیده
بود ۲۲ سالش بود... یک دختر بچه ی تازه فارغ
التحصیل شده که در به در دنبال کار می گشت!
آن زمان ها کوروش ۳۰ ساله بود...

رهاورد با اجبار دوست صمیمی اش شبنم به یک
مهمانی رفته بود...

شب‌نم آنقدر مشروب خورده بود که نیمه های شب
حالش به هم خورده بود...

رهاورد که ترسیده بود از اولین کسی که سر راهش
دید کمک خواست تا شب‌نم را به درمانگاه ببرند!

کوروش که می دانست مصرف الکل شاید برایشان
دردسر شود گفته بود که خودش می داند چکار کند و
نیازی به درمانگاه نیست ...

شب‌نم را که روی پا بند نبود و به هر چیزی می خندید
به دستشویی بردند و کوروش به رهاورد گفت
انگشتش را در دهان شب‌نم کند تا بالا بیاورد اما
رهاورد که چندی پیش می شد چهره در هم کشید و
کناری ایستاد...

کوروش ابروهایش از تعجب بالا پرید و با پوزخند
نظاره گر آن دخترک سرخ پوش نُر شد...

بدون حرفی شب‌نم را به دستشویی برد و انگشتش را
در حلق شب‌نمی که تقلا می‌کرد تا از دستش خلاص
شود فرو کرد و شب‌نم هرچه خورده و نخورده را بالا
آورد و بی حال و جان روی کاشی های سرد
دستشویی سر خورد و نشست!

کوروش دستانش را شست و آبی هم به سر و
صورت شب‌نم زد...

نگاهی به رهاورد که به آن دو می‌نگرید کرد و گفت:
ماشین دارید؟

منظورم اینه که اگر ماشین ندارید من پرسونمتون
خونه!

نگران نباش حال دوستت خوب میشه!

رهاورد با نگاهی به شب‌نم که بی حال و جان به
کوروش تکیه داده بود گفت : ماشین داریم اما من
رانندگی بلد نیستم... شب‌نم که حالش خوب نیست!

کوروش سری تکان داد و با جدیت گفت: من می
رسونمتون!

رهاورد تا خواست دهان باز کند و بگوید «پس
ماشین چی میشه؟!»

کوروش گفت: مهمونیه دوستمه... اینجا همه چیز
اطمینانیه! سوئیچتو بده من خودم فردا ماشینتون رو
میارم...

رهاورد گفت: خب... خب نمیشه که با ماشین
خودمون ما رو برسونید؟

کوروش کمی فکر کرد و گفت: مشکلی نیست!

سپس با هم به سمت خروجی راه افتادند...



#پارت_هشت

#پارت_8

آن شب وقتی کوروش آن ها را به خانه رساند فکر می کرد موضوع همان جا تمام می شود اما...

با صدای ضربه هایی که به شیشه ی ماشین می خورد از گذشته ها بیرون آمد...

شهلا دلوین را که خواب بود در پتوی صورتی اش پیچیده بود و یارا در کنار او ایستاده بود...

سریع از ماشین پیاده شد و گفت: سلام مامان!

شهلا از بالای عینکش نگاهی به رهاورد کرد و گفت : سلام مامان چرا نیومدی بالا ؟ بابات منتظرته!

رهاورد کف دستانش را روی صورتش کشید و گفت:
شرمنده مامان... باشه برای یه وقته دیگه... تازه از
سر کار اومدم... خستم باید برم خونه... سلام منو
حتما به بابا برسون!

شهلا نگاهی به چهره ی آشفته و زار دخترش انداخت
و گفت : شام خوردی؟

__بله! بچه های تدارکات شام گرفته بودن...

شهلا دستی روی پتوی دلوین کشید و گفت:
باشه... یواش رانندگی کن... مواظب بچمم باش پاییزه
هوا دزده یه وقت سرما می خوره!

رهاورد همانطور که دلوین را از بغل شهلا می گرفت
گفت : چشم ممنون بابت نگهداری دلوین... اذیت که
نکرد؟

شهلا همانطور که قربان صدقه ی نوه اش می رفت
گفت: نه فداش بشم دردونه ی مامانی...بچم اصلا
اذیت بلد نیست!

یارا با تخرسی میان قربان صدقه های شهلا پرید و
گفت: اااا...مامانی دیگه داره حسودیم میشه ها!

شهلا تک خنده ای کرد و گفت: آ ای شیطون بلا
شما که نوه ی ارشدمی...یادگار بچمی!

هر سه با یادآوری ریما بغض کردند ...

رهاورد برای عوض کردن حس و حالِ حاکم در فضا
گفت: مامان شما برو داخل هوا سرده یه وقت سرما
می خوری!

شهلا دوباره تاکید کرد: مراقب خودتون باشین...

رهاورد گونه ی شهلا را بوسید و با او خداحافظی کردند و در ماشین نشستند...

رهاورد دلوین را در صندلی کودک خوابانده بود...

مسیر تا خانه با سکوت گذشت...

هنگامی که به خانه رسیدند ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با یارا که دلوین را بغل کرده بود سوار آسانسور شدند و رهاورد دکمه ی طبقه ی دوم را زد...

چندی بعد در خانه بودند و مشغول به تعویض لباس هایشان!

رهاورد قهوه جوش را به برق زد و TV را روشن کرد...مجری برنامه ی طنز با خوش مزگی چیزی را تعریف می کرد اما فکر و ذهن رهاورد جای دیگری پرسه می زد...

حوالی مرد آشنایش!

چرا الان که همه چیز خوب پیش می رفت باید
سروکله ی کوروش پیدا شود؟ اگر بفهمد ک...



#پارت_9

#پارت_نه

با صدای بوق قهوه جوش به خود آمد... دو ماگ
برداشت و برای خودش و یارا قهوه ریخت...

برای یارا شیر هم کنار قهوه گذاشت... یارا قهوه را با
شیر دوست داشت!

یارا روی کاناپه با آن تاپ و شرک صورتی لم داده و
TV نگاه می کرد...

با دیدن رهاورد و ماگ های در دستش لبخندی زد و
گفت: دستت طلا بیبی!

رهاورد ماگ شیر و قهوه را روبه رویش گذاشت و
خودش روی کاناپه کنارش نشست...

در سکوت قهوه هایشان را نوشیدند...

یارا که اخلاق رهاورد را می دانست خودش به حرف
آمد: تو اتاقم دراز کشیده بودم داشتم آهنگ گوش می
دادم که صدای موبایلم اومد... شهیاد بود که زنگ
می زد! می گفت اگه نیای به این آدرسی که می گم
می رم محل کار خاله جونت و آبروشو می برم...

رهاورد با دقت گوش می داد و همزمان از قهوه اش
نیز می نوشید...

یارا ادامه داد: ترسیدم تهدیداشو عملی کنه سریع
آماده شدم و اسنپ گرفتم ... به آقا جونم گفتم میام

پیش تو... به آدرسی که گفته بود رفتم...یه ویلا
بود...اونقدر ترسیده بودم که بدنم می لرزید...شهید
انگار تو حال خودش نبود...نمی دونم... یجوری
بود...چشماش قرمز بود...چرت و پرت می گفت...می
گفت اون خاله ی ه...

یارا لب گزید...چه داشت می گفت؟
می خواست آن کلمه ی رکیکی که از دهان آن مرد
منفور خارج شده را بازگو کند؟!

رهاورد که می دانست یارا چه می خواست بگوید
زمزمه کرد: ادامهش؟

گفت خالت یه دروغگوئه! کلاغ رو رنگ کرده جای
قناری و فکر کرده همه خر...چیز...کسی نمی فهمه!

یارا نفسی گرفت و ادامه داد: خاله من سر تو باهاش
بحث کردم اونم جری شد و خواست بهم حمله کنه که
ترسیدم و فرار کردم... چند تا کوچه دنبالم دوید که

پیچیدم توی یک بن بست که سروصدای موسیقی از
توش میومد...

دوتا نگهبان جلوی در بودن... برای اینکه منو نبینن
سریع از رو دیوار پریدم تو حیاط ساختمون... شهیادم
همینطور دنبالم بود تا اینکه توی حیاط پشتی گیرم
انداخت... با جیغ و گریه التماسش می کردم ولم کنه
که اون آقاهه... کوروش... مثل یه فرشته اومد جلو و
نجاتم داد!

رهاورد با شنیدن لفظ فرشته آن هم برای کوروش
پوزخند تلخی زد...

یارا ادامه می داد: نگهباناشو صدا زد و اونا اومدن
شهیاد رو گرفتن... خاله نبودی ببینی چطوری با
شهیاد حرف می زد... یجوری که فکر کنم شهیاد به
خودش ری... چیز یعنی... شلوارشو قهوه ای کرد!

رهاورد گفت: الان شهیاد کجاست؟

یارا گفت :دقیقا نمیدونم! ولی شنیدم به نگهبانش
گفت ولش نکن چون باهاش کار داره!

رهاورد چشمانش را با درد بست...آخ که اگر آن
شهید القاتق کوروش را به بشناسد و دهان گشادش
را باز کند و چیزی به کورش بگوید چه؟!
باید هر چه سریع تر شهید را پیدا می کرد و او را از
کوروش دور می کرد!



#پارت_10

#پارت_ده

یارا گفت:خاله منظور شهید از حرفاش چی بود؟

رهاورد نگاه در چشمان طوسی سبز یارا که هم رنگ
چشمان خودش بود دوخت و گفت : یارا از این به بعد
هرچیزی که شد اول به خودم می گی!

دیگه سرخود تصمیمی نمی گیری!
به قول خودت امشب فرشته ی نجات داشتی
هیچ فکر کردی اگر اون آقا نبود میخواستی چیکار
کنی؟!

یارا با بغض سری تکان داد که موهای حالت دار و
بلندش از پشت گوش بیرون آمده و نیمه ی چپ
صورتش را پوشاندند...

رهاورد دست بلند کرد و موهای یارا را پشت گوشش
زد.. یارا سرش را روی پاهای رهاورد گذاشت و
رهاورد شروع به ناز دادن موهایش کرد...

یارا گفت: خاله از کجا کوروش رو می شناختی؟!

رهاورد نفسی گرفت و به میز روبه رویش زل زد و
زمزمه کرد: خودش که گفت! یه آشنای قدیمیه! حالا
زیادم مهم نیست...

یارا که بیخیال شده بود با دلتنگی زمزمه کرد: خاله
یکم از خودت و مامانم بگو...می خوام فکرم مشغول
بشه...دلم نمی خواد به شهیاد و کاراش فکر کنم...

لبخندی تلخ سوک لبان رهاورد نشست...

_مامانت و خاله رویات ۳ سال اختلاف سنی
داشتن...من و ریما هم ۸ سال...ریما کلا روحیه ی
آرومی داشت...برعکس رویا که شر و شور بود و
همش آتیش می سوزوند...

یادمه بچه که بودیم یک بار رویا دست کرده بود تو
چشمم و تا دو هفته چشمام سرخ بود...

بابا که ازش پرسید چرا این کار رو با چشمای
رهاورد کردی گفت «آخه چشمای رها توش تیله
ست...می خواستم درش بیارم تیله بازی کنیم»

صدای قهقهه ی یارا بالا رفت که رهاورد با خنده
گفت: هیس! دلوین بیدار میشه پدرمونو درمیاره ها!

یارا دست جلوی دهانش گذاشت تا صدای خنده اش را
کنترل کند...

رهاورد گفت: ریما خیلی حامی بود...همیشه اون بود
که خراب کاریای منو رویا رو می پوشوند!

نفسی عمیق کشید و گفت: مامانت یه فرشته بود! یه
فرشته ی واقعی!

دبیرستانی بود که عاشق بابات شد...

یارا که بارها این داستان را شنیده بود اما باز هم با
اشتیاق گوش می داد...

_بابا راضی نبود...می گفت «الان سن مناسبی برای
ازدواج ریما نیست...باید درسشو بخونه و برای
خودش کسی بشه!»

اما ریما واقعا محسن رو دوست داشت...

بالاخره محسن با خانوادش اونقدر رفتن و اومدن تا بابا راضی به ازدواجشون شد...

محسن واقعا پسر خوبی بود...یک سال بعد از ازدواجشون بود که مامانت تو رو باردار شد...همزمان مامان شهلا هم رادین رو باردار بود...بخاطر تو مامانت دوسال از دانشگاه عقب افتاد...

وقتی بدنیا اومدی شباهت عجیبی به من داشتی مخصوصاً چشمتا پدرسوخته!
یارا با لبخند چشم در چشمان خاله ی دوستداشتنی اش دوخت...



#پارت_11

#پارت_یازده

حسودی کردنای خاله رویات واقعا خنده دار
بود...می گفت «چرا باید چشمای یارا به رهاورد
بره؟»

یارا با خنده گفت: به جاش بچه ی خودش چشماش
به تو رفته دیگه! دلوین چشماش کُپیه شماست!

رهاورد لبخندی تلخ زد و گفت: آره! دلوین! بچه که ی
رویا و سینا!

نفسی گرفت و ادامه داد: با تشویق بابات، مامانت
بهداشت قبول شد و چند سال بعد هم شاغل شد!

حدود شیش سال پیش بود که با حمایت های مامان
رویا به آرزوش رسید و توی یه منطقه ی خوب
آرایشگاهشو راه انداخت... آشناییش با سینا هم از
همونجا شروع شد... سینا مربی فیتنس بود که توی

باشگاهِ رو به رویِ سالنِ رویا کار می کرد ... اولین
برخوردشونم با دعوا بود!

رهاورد تک خنده ای کرد و گفت: رویا از همون
اولشم تُخس بود!

گذشت و این دیدار ها بیشتر شد تا جایی که به هم دل
بستن و عاشق شدن...

بابا باز هم با ازدواج سینا و رویا مثل ازدواج ریما و
محسن موافق نبود اما هیچوقت سعی نکرد نظرش رو
تحمیل کنه!

علت مخالفتش هم بچه پرورشگاهی بودن سینا و
دوسال بزرگتر بودن رویا از اون بود!
ولی به انتخاب رویا احترام گذاشت و سینا رو به
عنوان دامادش پذیرفت...

رهاورد با دیدن چشمان بسته یارا و نفس های
منظمش فهمید که خوابش برده...

بالشت را به آرامی جایگزین پایش که زیر سر یارا
بود کرد...پتو را روی بدن دخترکش کشید و درجه ی
شوفاز را بیشتر کرد تا دلبندش در خواب سردش
نشود...

خرامان خرامان به اتاق دلوین رفت...نگران بود بچه
گرسنه خوابش برده باشد!

به مادرش پیام داد: سلام مامان! دلوین غذا خورده؟

چند دقیقه بعد صدای نوتیفیکیشن موبایلش آمد...

شہلا بود که در پاسخ پیامش نوشته بود: نگران
نباش مامان...شام به بچم آب مرغ دادم...با رادین هم
کلی هله هوله خوردن...شکمش سیره!

رهاورد گوشی را روی پاتختی گذاشت و بعد از چک کردن پنجره و شופاژ به سمت تختش که دلوین روی آن دراز کشیده بود رفت... به پهلو رو به دلوین دراز کشید... دلوین در خواب لبانش را تکان می داد...

لبخندی کمرنگ سوک لبان رهاورد نشست و به نرمی دستان کوچک دلوین را بوسید...

__این نیمه ی باقی مونده از من برای توعه !

افکار مختلف در مغزش رژه می رفتند اما او سعی در مشغول کردن خود داشت تا به آن ها اجازه ی پیشروی ندهد...

زیر لب زمزمه کرد: امشب خیلی خستم! فردا... فردا بهتون فکر می کنم!



#پارت_دوازده

#پارت_12

~~~

\_رهاورد؟

با صدای شب‌نم دست از کار کشید...

\_بله؟

شب‌نم فرچه را روی میز گذاشت و گفت:  
آقای واعظی گفت «بازیگرا بخاطر سرما پوستشون  
ترک خورده کانتورینگ صورتشون به هم خورده  
بیای درست کنی»

رهاورد سری تکان داد و گفت: اوکی من یه زنگ به  
یارا بزنم میام...

شب‌نم وسایل گریم را برداشت و رفت...

صدای یارا پس از چند بوق در گوشی پیچید...

\_جونم؟

\_الو یارا، سلام

\_سلام خاله

\_دل‌وین بیدار شد؟ صبحونه خوردید؟

\_آره ؛ یک ساعتی هست بیدار شده پرستارشم چند  
دقیقه ای میشه که رسیده...صبحونه هم خوردیم...

\_اوکی...مراقب خودتون باشید من شاید کارم طول  
بکشه دیر برسم خونه!

\_باشه خاله نگران نباش فعلا بای...\_

\_خداحافظ...\_

رهاورد تماس را قطع کرد و به سمت سِت  
فیلمبرداری راه افتاد...میان راه وسایل گریم را از  
شبَنم گرفت و کار بازیگرانی که نیاز به تمدید گریم  
داشتند را راه انداخت....

کارگردان صدایش زد...

\_رهاورد؟!\_



رهاورد به سمت آقای واعظی که کنار عوامل نشسته بود و چای می نوشید رفت...

واعظی با دیدنش گفت: دوشنبه هفته ی آینده قراره فوتوشوتینگ<sup>۸</sup> برای پوسترها و پیش نمایش فیلم داشته باشیم... با آژانس تبلیغاتی قبلی به توافق نرسیدیم... یه آژانس تازه پیدا کردم که کارشون خیلی خفنه... خواستم بهت خبر بدم که اگر کم و کاستی توی وسایل کارت داری لیستشون کنی تا بدم بچه ها تهیه کنن...

واعظی دستی به کلاه روی سرش کشید و کمی از چایش نوشید...

رهاورد کمی این پا و آن پا کرد و در آخر گفت: آقای واعظی میشه من رو از این کار مُعاف کنید؟ من این روزا خیلی درگیر...

واعظی میان حرفش پرید و گفت: رستگار اصلاً  
حوصله ی بهانه شنیدن ندارم... هفته آینده دوشنبه  
آماده باش!

رهاورد پوفی از سر کلافگی کشید و به سمت ماشین  
تدارکات راه افتاد... می دانست واعظی در مواقعی که  
بسیار جدی است او را رستگار صدا می زند!

زیر لب غر زد: مرتیکه شکم گنده!

\*\*\*\*\*

^فوتوشوتینگ ( photo shoot ) = { عکسبرداری  
{



#پارت\_13

#پارت\_سیزده

روی صندلی مقابل آینه نشست... مطمئن نبود تصمیم  
درستی گرفته است یا نه...

عقل و دلش را یکی کرد و شماره ای که سال هاست  
از حفظ بود را گرفت.. امیدوار بود شماره اش را  
عوض نکرده باشد...

با شنیدن بوق های آزاد تلفن نفسی عمیق کشید...

\_بله؟

سعی می کرد ضربان قلبش را که با شنیدن صدای او  
تند می زد کنترل کند و محکم حرف بزند

\_سلام

جان کند تا همین یک کلمه را بگوید!

از تعلل کوروش در پاسخگویی متوجه شد که صدایش  
را شناخته!

پس... یعنی دیشب هم صدای رهاورد را شناخته بود؟  
یا اینکه بعد از آن تلفن صدایش را به خاطر سپرده  
بود؟

کوروش دستی به پرونده های روی میز کشید و  
گفت: حرفتو بزن!

تلخ بود... مانند اسپرسوی شب های تنهایی..

\_رو در رو!

\_کجایی؟

\_بیا همون کافه ی همیشگی!

و بدون خدا حافظی گوشی را قطع کرد... دستش را  
روی قلبش گذاشت و نگاه در آینه کرد که شب‌نم را  
پشت سرش دید...

شب‌نم لب‌خندی تلخ زد و گفت: خودش بود؟

رهاورد موهای افتاده در صورتش را پشت گوش زد  
و زیر لب «او هومی» نجوا کرد

شب‌نم جلو رفت و دستش را روی شانه‌ی او  
گذاشت...

کم کم دستانش را به دور گردن رهاورد حلقه کرد و  
او را از پشت در آغوش خواهرانه اش کشید... از  
درون آینه نگاهش را در چشمان بی قرار رهاورد  
دوخت و گفت: نمی‌خوای تعریف کنی چی شده؟

رهاورد گونه‌اش را به گونه‌ی رفیق روزهای  
سختش چسباند و کوتاه جواب داد: بعدا!

شب‌نم که حال و روزش را درک می‌کرد نرم‌گونه‌اش  
را بوسید و گفت: مراقب رفیق‌باش!

رهاورد لب‌خندی زد و لب زد: هستم!

شب‌نم بدون حرفی او را تنها گذاشت...

رهاورد وسایلش را جمع کرد و نگاهی در آینه به  
خود کرد...

پالتوی کوتاه‌شتری که مدل کتی بود به همراه شلوار  
مشکی و بوت‌های کوتاه کرم و شال ترکیبی مشکی  
و کرم... بد نبود!

کیفش را روی دوشش انداخت و به سمت خروجی راه  
افتاد ...

با عوامل صحنه خداحافظی کرد و به سمت ماشینش  
رفت...



#پارت\_چهارده      #پارت\_14

~~~~

در گوشه ای ترین نقطه ی کافه نشسته بود و با
سوئیچ در دستانش بازی می کرد..

نگاهی دوباره به ساعت انداخت... یک ربع مانده به
دوازده بود... کمی دیر نکرده بود؟...
احمق بود اگر دلش برای این تاخیرش شور بزند؟

گارسون آمد و سفارش یک فنجان اسپرسو گرفت و
رفت...

باز هم ذهنش به گذشته ها سفر کرد...

یک هفته از آن مهمانی می گذشت...
آن روز تولد مادر شبنم بود و شبنم در صدّ اینکه
کادویی خاص برای مادرش بگیرد...

در آخر با مشورت همدیگر تصمیم گرفتند طلا
بخرند...

به یکی از محله های معروف که راسته ی طلا فروش
ها بود رفتند... مشغول دیدن دستبند های طلا بودند که
صدای صحبت دو نفر توجه رهاورد را جلب کرد...

_سلام پسر حاجی! چه خبر از این طرفا بابا جان؟

_سلام عمو باقر... احوال شما؟ اومدم حاجی رو ببینم
کارش داشتم...

_حاجی رفته مسجد بابا...تو مغازش سجاد
نشسته...برو بشین یه چای بزن تا نماز آقات تموم
بشه...

_دست شما درد نکنه...بفرمائید مغازه یه چای در
خدمت باشیم!

_ممنون پسر...خدا نگهدارت!

رهاورد نگاهش به مردی بود که خیلی خوب چهره
اش را از شب مهمانی به خاطر سپرده بود!
راستی...اسمش چه بود؟

با صدای هیجان زده ی شبنم به سمتش برگشت...

_وااای رهاورد...اون دستبند ظریف رو ببین! خیلی
خشکله...

رهاورد نگاهی به دستبندی که شب‌نم آن را با انگشت
نشان می داد کرد...شیک بود!

شب‌نم مچ دست رهاورد را گرفت و او را کشان کشان
به داخل برد...نگاه رهاورد به مردی بود که پشت به
آن ها روی صندلی رو به پنجره نشسته بود و چای
می نوشید...

_سلام ، میشه اون دستبند ظریفی که طرح گل داره
بیارید ببینم!

پسر جوانی که گویا شاگرد مغازه بود با خوش رویی
گفت: بله چشم میارم خدمتتون!

و به سمت انتهای مغازه رفت...

رهاورد زیر چشمی به مرد نگاه کرد که با موبایلش
کار می کرد... ناگهان شروع به سرفه کرد که پسرک
شاگرد هول به سمت او دوید و با کف دست چند بار
میان دو کتفش را زد... مرد دستی به منظور کافی بالا
آورد و گفت: ممنون سجاد جان، خوبم!

سجاد «خداروشکری» زمزمه کرد و دوباره به سمت
انتهای مغازه رفت تا دستبند را بیاورد!

مرد پوفی کلافه کشید و چشم چرخاند که با دیدن دو
دختر آشنا ثابت ماند... چشمانش را ریز کرد و فکر
کرد که این دو چهره ی آشنا را کجا دیده؟!

خیلی زود به خاطرش آمد که آن ها همان دو دختر
شب مهمانی هستند...



#پارت_15

#پارت_پانزده

شب‌نم سر گرداند و با دیدن مرد سقلمه ای به پهلوی
رهاورد زد و زیر لب گفت: این همون یارویی نیست
که مارو رسوند خونه؟

رهاورد تعجب کرد که چگونه شب‌نم با آن بد مستی
چهره کوروش را یادش مانده؟!

__یادته؟

__آره بابا! بعد بالا آوردنم حالم میزون شده بود! می
فهمیدم چی به چیه...

و بعد بدون مجال دادن به رهاورد با صدای بلندی رو
به کوروش سلام کرد...

کوروش از جا بلند شد و به سمت آن دو رفت و
روبرویشان ایستاد....

__سلام... حال شما؟ بهترید؟

شب‌نم با ذوق گفت: بله خیلی ممنون... با زحمت های شما... شرم‌نده اون شب کلی اذیت شدید!

کوروش با تواضع لب‌خندی به او زد و گفت: خواهش میکنم... کار خاصی که نبود

پسرک شاگرد دست‌بند را برای شب‌نم آورده بود و او را صدا زده بود... شب‌نم دست رهاورد را کشید و دست‌بند را به دست‌انش انداخت...

رهاورد با تعجب گفت: چیکار میکنی؟

__هیس! می‌خوام ببینم تو دستت چطوره؟

رهاورد تا خواست بپرسد «چرا به دست خودت نمی‌ندازی؟!» متوجه نگاه کوروش به دست‌انش

شد... آنقدر حرارت و گرما از آن دو گوی سیاه
دریافت می کرد که در حال ذوب شدن بود...

کوروش چشمانش را بالا کشید و نگاه جنگلی رهاورد
را شکار کرد که رهاورد به تندی چشم دزدید...

اصلا متوجه نشد چه زمانی شبنم دستبند را خرید و
چه وقت کوروش را برای ناهار به رستوران به
منظور تشکر بابت آن شب دعوت کرد!

کوروش در پاسخ اصرار های بی پایان شبنم کوتاه
آمد : اومده بودم اینجا چون با پدرم کار داشتم اگر
چند دقیقه صبر کنید من ایشون رو ببینم چشم در
خدمتون هستم!

شبنم مسرور از پذیرش دعوتش توسط کوروش لبخند
دندان نمایی زد و به همراه رهاورد روی صندلی هایی
که شاگرد مغازه برای آن ها آورده بود نشستند..

چند دقیقه بعد مردی قد بلند با محاسن سفید وارد
مغازه شد...چهره اش خیلی شبیه به کوروش
بود...تسبیحی در دست داشت و زیر لب ذکر می گفت
...

کوروش به احترام پدرش از جا بلند شد که رهاورد و
شبم هم به تقلید از او همین کار را کردند...

سجاد با دیدن حاج آقا گفت: سلام حاجی...نمازاتون
قبول!

_قبول حق پسرم...

_سلام حاج بابا!

حاج صادق نگاهی به نور چشمی اش کرد و لبخندی
زد...

_سلام پسر! چه خبر سر از این طرفا در آوردی بابا
جان؟

و نگاهی به دو دختر ایستاده در کنار کوروش
انداخت...



#پارت_16

#پارت_شانزده

شب‌نم و رهاورد هر دو سلامی کردند و حاج آقا با
مهربانی پاسخ آن دو را داد: سلام بابا!

کوروش در معرفی پیش قدم شد و گفت: خانم‌ها از
دوستان من هستند!

شب‌نم سقلمه‌ای به پهلوی رهاورد زد و زیر لب گفت:
جون که... بخورم این شاه‌پسر و... پسر حاجیه... این

حاجیه جیگر تره... تو چون حاجی پسندی باباعه برا
تو پسره برا من!

رهاورد نیشگونی ریز از کنار ران شبنم گرفت و مثل
خودش زمزمه کرد: خفه شو!

شبنم دستش را کنار رانش مالید و زیرلب غر زد...

حاج آقا با هوشیاری نگاهی به دختر ها و به پسرش
انداخت و گفت: خوش اومدید... بفرمائید بشینید...

رهاورد و شبنم «ممنونی» زمزمه کردن...

کوروش گفت: حاج آقا یک کار کوچیکی باهاتون
داشتم اگه امکانش هست بریم تو انبار صحبت کنیم...

حاج صادق سری تکان داد و با دست به راه انباری
اشاره کرد... کوروش با عذرخواهی از کنار رهاورد و
شب‌نم رد شد و با پدرش به انباری رفتند...

شب‌نم به رهاورد که کنارش روی صندلی نشسته بود
و با غضب نگاهش می کرد نیم نگاهی انداخت و
تُخس شانه بالا انداخت...

فقط محض تشکر بود!

رهاورد با صدای نسبتاً بلندی گفت: آره ارواح
شیکمت!

سجاد متعجب به سوی آن دو برگشت...
شب‌نم لب گزید تا نخندد...

رهاورد این بار آرام گفت: من نمی توانم پیام خودتون
دوتایی برید!

_آه... باز چُس کُنشو زد به برق!

رهاورد بر و بر نگاهش می کرد که شبنم شانه بالا
انداخت و هیچ نگفت...

چند دقیقه بعد کوروش با پاکتی سفید در دستانش به
همراه حاج صادق از انباری برگشته بودند... همگی
خداحافظی کردند و بیرون رفتند ...

کوروش از آن ها پرسید ماشین دارند یا نه که شبنم
گفت با تاکسی آمده اند و با تعارف کوروش سوار
ماشینش شدند و به سمت رستوران انتخابی شبنم
حرکت کردند...

مسیر در سکوت طی شد...

چند دقیقه بعد شب‌نم و رهاورد و کوروش بر روی
تخته‌های سنتی ای که در حیاط رستوران بود نشسته
بودند...

گارسون سفارش دیزی از آن‌ها گرفت و رفت...

کوروش گفت: خب...یکم از خودتون بگید!

شب‌نم که درکل دختر راحتی بود و به قول رهاورد با
همه سریع پسرخاله می‌شد گفت: من شب‌نم ، اینم
رهاورد...حدود ۶ ساله که باهم دوستیم...یعنی از
دوران دبیرستانمون!

من دکوراسیون صحنه خوندم و رهاورد هم گرموری
سینما!



#پارت_17

#پارت_هفده

ابروهای کوروش از تعجب بالا پرید و نگاهش را بین
آن دو گرداند...

شبیه به دو قطب مختلف بودند!

یکی آرام و دیگری شر و شور!

کوروش گلویی صاف کرد و گفت: خیلی هم عالی!
آفرین.. رشته های خوبی خوندین... الان جایی مشغول
به کار هستید؟

شبم گفت: راستش نه! آخه ما تازه فارغ التحصیل
شدیم... هر جا برای کار می ریم بهمون اعتماد نمی
کنن... به قولشون تو کار هنوز جوجه ایم...

کوروش سری تکان داد و گفت: یک روزایی منم حال
شمارو داشتم... اما نا امید نشید! با تلاش به هر جا که
دوست داشته باشید می رسید!

سپس ادامه داد: اسمم کوروش... کوروشِ زرگر پسر
 ارشد حاج صادق زرگر! توی یک خانواده نسبتاً
 مذهبی بزرگ شدم...

رشته ی دانشگاهیم مدیریت بود اما علاقه خودم
 داشتن یک آژانس تبلیغاتی بود... پدرم مخالف بود
 میگفت «پسر حاج صادق بره تو کار مدل و
 عکاسی؟! مردم چی می گن؟!» ولی من گوشم
 بدهکار نبود...

میان صحبت هایش مکثی کرد و گفت: از صفر بدون
 حمایت خانواده شروع کردم... یه مدت مدل شدم تا یکم
 شناخته بشم... می دونید توی صنف ما شناس بودن
 خیلی مهمه! یه سرمایه اولیه از کار کردن پیش آقام
 داشتم یه زمین هم از پدر بزرگم بهم ارث رسیده بود و
 یکم هم توی دوسالی که مدل بودم جمع کردم و همه
 رو یه ساختمون کوچیک خریدم و این بود شروع
 کارم... اوایل کارم نمی گرفت... چند بار نا امید شدم
 ولی خدا بهم کمک کرد و اوضاعم رو به راه شد... کم
 کم اسم آژانس و کار خوبمون سر زبونا افتاد و
 خدا روشکر الان بعد ۴ سال کارمون گرفته...

رهاورد زبانش را روی لبانش کشید و گفت: پدرتون
الان با کارتون مشکلی ندارن؟

کوروش به چشمان جنگلیه دخترکِ رو به رویش
چشم دوخت و گفت: اااا... پس شما زیونم داری خانم
کوچولو؟!

شبِنم با خنده گفت: اووووه... تازه کجاشو دیدی!
همچین آدم و می شوره پهن می کنه که!

کوروش تک خنده کرد و در جواب رهاورد گفت:
اوایل خیلی اصرار داشت که برم پیش خودش حُجره
طلا فروشی کار کنم البته دوران دبیرستانم من حجره
رو می چرخوندم... بعد که رفتم دانشگاه بی خیال
شد... وقتی وارد کار مدلینگ شدم به شدت مخالفت
کرد ولی خب... من راه خودمو رفتم... الان هم
خدا رو شکر کارم رو پذیرفته... البته که من الان تنها
مدیر مجموعه هستم و فعالیت دیگه ای ندارم... برادرم

کیا ہم تازہ فارغ التحصیل روابط عمومیہ کہ تو
شرکت من کار می کنه!

همان لحظه گارسون سفارش هایشان را آورد و آن
ها مشغول شدند...

برای حساب کردن غذاها هر چه شبنم و رهاورد
اصرار کردند کوروش اخم بر پیشانی نشاند و گفت:
دیگه چی؟ همینم مونده با دو تا خانم بیام بیرون و
اونا دست به جیب بشن!

سپس به سمت صندوق رفت تا حساب کند...

شبنم گفت: آخی... میبینی چقدر جنتلمنه!

رهاورد باشنیدن صدای پر حسرت شبنم خنده ای کرد
و دیوونه حواله اش کرد...



#پارت_18

#پارت_هجده

هر سه به سمت ماشین رفتند و کوروش بعد از
پرسیدن آدرس، آن ها به خانه رساند!

هنگام پیاده شدن آن ها کوروش گفت: اگه اشکالی
نداره شمارتون رو داشته باشم... شاید بتونم یه کمک
کوچولویی بهتون بکنم...

شبم با تعجب گفت: چه کمکی؟!!

_شاید بتونم یه کاری براتون دست و پا کنم...

_واقعا؟؟؟!

کوروش با شنیدن صدای متعجب دخترک چشم جنگلی
لبخندی مهربان زد و گفت: بله که واقعا!

شب‌نم با ذوق شماره‌ی خودش را به کوروش داد و
کوروش برایش تک انداخت...

بعد از تشکر و خداحافظی، کوروش با تک بوقی از
کنار آن‌ها گذشت و رفت...

رهاورد به شب‌نمی که با دو دست بشکن می‌زد و
وسط حیاط خانه کمر تاب می‌داد با صدای بلند
خندید...

__چیکار می‌کنید؟

با شنیدن صدای رویا به سمت او برگشتند... از انتهای
حیاط می‌آمد... یک سرهمی باغبانی بر تن داشت و
موهای کوتاهش را بالای سرش گوجه کرده بود... گل

های رز که معلوم بود تازه چیده شده اند در دست داشت و جلوی لباسش گلی شده بود...

شبم رز ها را از رویا گرفت و مانند دسته گل عروس در دستانش نگه داشت و شروع به رقصیدن کرد... رویا نیز با شیطنت دستانش را مانند مردها باز کرد و شروع کرد به لاتی رقصیدن!

رهاورد با قهقهه برای آن دو دیوانه دست می زد ...

رویا حالت دستانش را مانند کسی که در حال ریختن شاباش بر سر عروس و داماد است کرد که سه تایی از خنده ریسه رفتند ...

رویا تازه چندماهی بود که با سینا نامزد کرده بودند...

بعد از کلی دلقک بازی و شیطنت به داخل خانه رفتند..

با صدای عقب کشیدن صندلی از گذشته بیرون آمد...

نفسش بند آمد با دیدن آن مرد خوش پوش که چهره
اش از دو سال و نیم پیش جا افتاده تر شده بود!

بوی عطر آمواجش^۸ در فضای کافه پخش شده بود...

نگاهشان غرق در هم شده بود...

هر دو به این پنج سال گذشته فکر می کردند... پنج
سالی که با خوشی و ناخوشی و شادی و غم گذشته
بود!

گفتی باید رودررو ببینیم!

رهاورد موهای خرمایی اش را پشت گوش زد!

نگاه کوروش یک آن به حسرت نشست...چه شب ها
و روزها که آن موهای ابریشمی را نوازش داده و از
عطرشان مست شده بود!

پیش خود اعتراف می کرد که دلش خیلی زیاد برای
دختر رو به رویش تنگ شده بود...اما هیچوقت نمی
توانست او را ببخشد! او کاری با کوروش کرده بود
ک...

شهید کجاست!؟

*

^آمواج (amouage) = عطر مردانه که بوی آن
ترکیبی از درخت جوز و گل میخک و شمعدانی است.



#پارت_نوزده

#پارت_19

_شهید کجاست؟!

آن دو چیزی به اسم سلام نمی شناختند؟

پوزخندی گوشه ی لبان کوروش نشست!

با کینه پاسخ داد: باهاش کار دارم! حسابم که باهاش
صاف شد ارزونی خودت!

رهاورد نگاه لرزانش را که ترس در آن مشهود بود
به کوروش دوخت!

کوروش که او را بهتر از خودش می شناخت متوجه
نگاهش شده بود...یک چیز اینجا درست نبود!...علت
ترس رهاورد چه بود؟

_ازت خواهش می کنم من رو ببری پیشش!

کوروش دستانش را در سینه جمع کرد و گفت: رو
چه حسابی اونوقت؟

_باید شهید رو ببینم!

کوروش از تحکم نشسته در صدایش یکه خورد!

اخمی غلیظ بر پیشانی اش نشست...

گارسون با اسپرسوی سفارشی رهاورد آمد...از
کوروش خواست سفارشش را بگوید که گفت: فقط
یک لیوان آب!

رهاورد با فنجان در دستش بازی می کرد که کوروش
به آرامی پرسید: دوست کوچولوم چگونه؟

رهاورد نگاه بالا کشید و به او دوخت... سرش را چند بار بالا پائین کرد و زمزمه کرد: خوبه! همون دیشب فراموشش کرد! یارا دختر قوی ایه!

کوروش به آرامی زیر لب گفت: برعکس خالش...

رهاورد شنید اما چیزی نگفت...

نه دوست داشت توضیحی از این مرد بشنود و نه توضیحی به او بدهد!

بگذار هر دو در خیالی که ساخته ی افکارشان بود بمانند!

رهاورد دوباره اصرار کرد: باید ببینمش! خواهش می کنم...

کوروش ابرو بالا انداخت و با تُخسی گفت:
به یک شرط...

رهاورد چشمانش را ریز کرد و گفت: شرط؟

_آره، باید برام توضیح بدی چرا شهیاد اون شب قصد آزار یارا رو داشت؟ یه چیزایی هم راجب تو می گفت!

رهاورد با ترس گفت: چ...چی... می گفت؟

کوروش با هوشیاری عکس العمل هایش را زیر نظر گرفته بود...

سری تکان داد و گفت: مهم نیست!

و در دلش گفت «البته فعلا! بالاخره می فهمم چی رو داری پنهون می کنی!»

_می گفتی؟

رهاورد نفسی گرفت و گفت: شهیاد پسر عموی
یاراست! بعد از فوت مادر و پدر یارا اون دو ماهی
پیش ماماتم اینا زندگی کرد اما پدر بزرگ پدریش
اومد و یارا رو برد تا پیش اونا زندگی کنه...می گفت
نوه ی پسری من باید پیش ما بزرگ بشه...



#پارت_20

#پارت_بیست

کوروش که از اطرافیان شنیده بود دو خواهر و
شوهرخواهر رهاورد تصادف کرده اند و فوت شده اند
سری تکان داد و گفت: تسلیت می گم!

رهاورد با بغض چشم به او دوخت که کوروش در
جنگل بارانی چشم هایش گم شد...

یک روز جانش را برای آن دو گوی سبز می داد!

رهاورد ادامه داد: همونطور که گفتم شهید پسر
عموی یاراست که با پدر و مادرش توی خونه ی پدر
بزرگ یارا زندگی می کنن!

خونه شون از این خونه قدیمیاست که توی حیاطش
کلی اتاقه... که یه اتاقش برای سرایدار و یکیشم برای
خانواده شهید و یه اتاقم برای خود شهیده!
مزاحمتاش از همون موقع که یارا برای زندگی به
اونجا رفت شروع شد...

نفس عمیقی کشی و ادامه داد: بابام.. بابام خیلی سعی
کرد یارا رو از اون خونه در بیاره ولی دادگاه حضانت
یارا رو به خانواده پدریش داده بود... ماهم مدرکی
نداشتیم تا ثابت کنه شهید یارا رو اذیت می کنه!
کینه ی شهید از من سر همین بحثا و کش مکش
هاست!

کمی از قهوه اش نوشید...

__ باید صبر کنیم تا هجده سال یارا تموم بشه و خودش
تصمیم بگیره دوست داره پیش کی زندگی کنه!

کوروش با تفکر سری تکان داد و گفت: خب؟ اصرارت
بر اینکه شهید رو ببینی چیه؟

رهاورد با کلافگی کمی از قهوه اش نوشید و به
دروغ گفت: می خوام بدونم قصدش از این کار چی
بوده؟ چرا به یارا زنگ زده تا بره ویلاش! اونم توی
منطقه لواسون!

چرا تهدیدش کرده که میاد محل کار من و آبرومو می
بره!

تا نوک زبان کوروش آمد پرسد «محل کارت؟!»

اما جلوی خودش را گرفت و به جایش گفت: اوکی!
قهوه ات رو بخور بریم!

~~~~

رو به روی در انباری ایستادند... دو نگهبان در را باز کردند...

رهاورد به سمت کوروش برگشت و گفت: می شه ازت خواهش کنم تنها ببینمش؟

شدت اخمان کوروش بیشتر شد!...رو به نگهبانان پرسید: دستاش بستست؟

با تائید نگهبانان به رهاورد نگاه کرد و با آبرو به او اشاره کرد وارد شود ...

رهاورد زیر لب تشکر کرد و پا به آن انباریه نیمه تاریک و نمور که بوی رطوبت می داد گذاشت...

شهید با شنیدن صدای پاشنه های کفشی سر بلند کرد  
و با دیدن رهاورد پوزخندی زد: به به! خانم خانما!  
چی شده سراغی از فقیر فقرا گرفتی؟! نکنه کلاغتون  
خبر رسونده هوا پسه؟



#پارت\_21

#پارت\_بیستو\_یک

خندید و ادامه داد: دیدی گفتم اون عکسایه روزی به  
درد می خورن!  
الان اون روزه!  
جناب کوروش زرگر رو شناختم!

سری تکان داد و با تمسخر گفت: هی روزگار! چقدر  
دنیا کوچیکه!

رهاورد به او که روی صندلیه فلزی ای با طناب بسته  
شده بود و چند نقطه از بدنش کبود و خونی بود  
نگاهی توام با جدیت کرد و گفت: گوش کن چی می  
گم! اگر..اگر کوروش از این موضوع باخبر بشه  
بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار  
زار گریه کنن...فکر کردی اگر موضوع لو بره ساکت  
می شینم؟

پوزخندی به نگاه مات شهیاد زد و گفت: بترس از  
آدمی که چیزی برای از دست دادن نداره!

بشکنی مقابل چشمان شهیاد زد و گفت: فکر کردی  
اگر آقاجونت بفهمه اعتیاد داری چیکار می کنه؟ خیلی  
کجکاوم عکس العملشو ببینم...

دست در کیفش کرد و بسته ی سفید کوچکی از آن  
خارج کرد او را جلوی چشمان بی قرار شهیاد تکان  
داد و گفت: چاک دهندو می بندی اونوقت منم به  
چیزی که می خوای می رسونمت!

شهید آب دهانش را قورت داد و گفت: همین الان  
باید این شیشه رو مصرف کنم! دوروزه مواد نردم  
دارم روانی می شم...

پوزخند رهاورد غلیظ تر شد... صندلی را دور زد و  
بسته را در دستان شهید که با طناب بسته شده بود  
گذاشت و گفت: فعلاً دهن تو می بندی!

حالت که رو به راه شد با هم حرف می زنیم! این  
قضیه باید بین خودمون حل و فصل شه... فهمیدی؟

شهید سری تکان داد که رهاورد گفت:  
دیگه نبینم دور و ور یارا بچرخه!

شهید سرش را با نوچی بالا انداخت و گفت: رفتی و  
نسازی! یارا رو با موضوعات تخمی زندگیت قاتی  
نکن! یارا بحثش جداست... من می تونم فقط تو اون  
قضیه بهت لطف کنم و چیزی به این مرتیکه نگم!



رهاورد با عصبانیت نفس گرفت و سعی کرد صدایش  
را کنترل کند: خفه شو احمق! اینجا دست و بالم بسته  
ست... بعدا می دونم چیکارت کنم!

و به سمت خروجی رفت...

کوروش را دید که وسط حیاط در حال صحبت کردن با  
تلفنش است..

رهاورد پس از پایان تلفن کوروش به سویش پا تند  
کرد و رو به رویش قرار گرفت...

\_باهاش حرف زدم...ولش کن بره!

کوروش همانطور که موبایلش را در جیب کت مشکی  
اش که با شلوار کتان مشکی و تیشرت و کفش  
اسپرت سفید ست کرده بود می گذاشت بی توجه گفت:  
اونش دیگه با منه! یه کار کوچولو باهاش دارم  
بعدش آزاده هر گوری دلش میخواد تشریفشو ببره!

رهاورد نفسی با کلافگی بیرون داد و با ریشه های  
شالش بازی کرد.. با اینکه موقتاً دهان شهیاد را بسته  
بود اما باز هم خیالش راحت نبود!

~~~~~

خاله بیا دلوین خرابکاری کرده!

با صدای داد یارا به سمت اتاق رفت و دلوین را دید
که به یارا با غضب نگاه می کرد!

رهاورد با دیدن نگاه چندی یارا به خنده افتاد و بلند
قهقهه زد...

یارا با غُر غُر گفت: آه خاله بیا این راسو رو بگیر
خفمون کرد...

رهاورد دوباره خندید و به سمت دلوین رفت و او را
بغل کرد به سمت سرویس بهداشتی برد...

لباس هایش را در آورد و بدن تُپلی و سفیدش را در
وان کوچک مخصوص خودش شست...



#پارت_22

#پارت_بیستو_دو

حواله را دورش پیچید و بدنش را خشک کرد پمپرزش
را پوشاند... تاپ و شور تک سبز رنگ را تنش کرد و
او را بغل کرد... گونه هایش را محکم بوسید و با بینی
اش شکم تُپلی اش را قلقلک داد که دلوین از خنده
ریسه رفت و «ماما» گویان به تنش پیچ و تاب داد...

رهاورد با ذوق نگاهش کرد و گفت: جون مامانی؟
قلب من... نفس من... می میرم برات!

چند دقیقه ای با او بازی کرد...
سپس او را به یارا سپرد تا به کارهای عقب مانده
اش برسد...

نگاهی دوباره به پیام واعظی انداخت که برنامه ی
عکاسی دوشنبه را یادآوری کرده بود!

در دل غرغر کرد «دهن مارو سرویس کرد
مرتیکه.. آه هر روز پیام می ده!»

لیستی از کم و کاستی های وسایل گریمش تهیه کرد و
عکسش را در واتساپ برای واعظی send کرد...

تا عصر به کارهایش رسیدگی کرد ...

دو روز پیش بود که رهاورد برای یارا موبایل جدیدی
خرید... قبلی را که شهیاد شکانده بود!

همان لحظه که یارا سیم کارتش را در گوشی جدیدش
گذاشت پیامی از سمت شهیاد دریافت کرد که مشخص
می کرد کوروش او را رها کرده!

در طی این چند روز یارا به خانه پدر بزرگش
برنگشته بود و پدر بزرگش تماس گرفته بود و گفته
بود که فردا حتما باید برگردد!

رهاورد هم برای اینکه کمی از تنش ها کم کند قول
یک شام خوشمزه را در بهترین رستوران شهر به
یارا و شبنم داده بود...

پس از اتمام کارها به اتاق رفت و به یارا گفت آماده
شود...

شبنم پیام داده بود که خودش می آید...

رهاورد پالتوی یشمی بلندی به همراه شلوار جین قد
نود و تیشرت و کتانی سفید بر تن کرد... اهل آرایش
نبود تنها یک رژ کمرنگ روی لبانش مالید و در آخر
شال سفیدش را روی موهای روشنش انداخت...

به یارا که با دقت خط چشم میکشید و هر بار با نُچ
نُچ آن را پاک می کرد نگاه کرد...

__ بده من برات بکشم... کُشتی خودتو!

یارا خوشحال به سمت رهاورد رفت و خط چشم را به
دستان او سپرد...

رهاورد با مهارت خاصی در یک حرکت خط چشم را
کاملاً متقارن برایش کشید...

خط چشم را به او برگرداند و به لباس هایش نگاه کرد...

کت کوتاه یاسی همراه شلوار مام استایل کرم و کلاه کرم... موهایش را اطرافش رها کرده بود...

رهاورد کاپشن صورتی دلوین را که ستاره های طوسی داشت به همراه بوت های طوسی و جوراب شلواری سفید بر تنش پوشاند و سه تایی از خانه خارج شدند...

~~~~

رهاورد ماشین را در پارکینگ رستوران پارک کرد و داخل رستوران شدند... فضای لوکس رستوران واقعا چشمگیر بود...

به سمت شب‌نم که پشت میز چهار نفره ای نشسته بود  
رفتند...



#پارت\_23

#پارت\_بیستو\_سه

رهاورد دل‌وین را روی صندلی کودک نشاند و پس از  
احوال‌پرسی‌های معمولی گارسون سفارش دو پرس  
جوجه کباب و یک پرس کوبیده و یک سوپ کودک  
گرفت...

\_چه خبرا خاله شبی؟

شب‌نم با خنده گفت: خبرا که پیش شماست شیطان بلا  
!



رهاورد نگاهی مشکوک به آن دو که مرموز می  
خندیدند انداخت و گفت: شما دوتا باز دارید چه غلطی  
می کنید هان؟

نگاهش به دلوین خورد که با انگشت ماست می  
خورد و وا رفت !

شبم و یارا به دلوین نگاه کردند و باز خندیدند...

شبم قربان صدقه رفت: اوخ! فدات بشم شکموی من!  
گرسنته جیگر خاله؟ آره؟

اما دلوین انگار در آن دنیا نبود! هنوز مشغول  
ماستش بود!

رهاورد سری تکان داد و گفت: نگفتین؟ شما دارید  
چیکار می کنید؟!

شب‌نم با نیم نگاهی به یارا گفت: می‌گی یا بگم؟!!

یارا دست به سینه به صندلی اش تکیه داد و تَخَس  
گفت: بگو!

شب‌نم هم نه گذاشت و نه برداشت یکهو گفت: یارا رِل  
زده!

چشمان رهاورد و یارا هم‌زمان گرد شد!

یارا گفت: یکم یواش‌تر! کرک و پشم نموند برامون  
بابا! اینقدر ضربتی که نمی‌گن!

رهاورد با همان تعجب گفت: شوخی می‌کنید دیگه؟

شب‌نم گفت بی خیال گفت: نه والا شوخی چیه!

رهاورد شاکی به سمت یارا برگشت : برای چی من  
خبر ندارم؟!

یارا چشمانش را مظلوم کرد و گفت: خاله گیر نده  
دیگه! الان سه ماهه که میشناسمش! همسن  
شماست! به خدا خیلی پسر خوبیه! می خواستم وقتی  
ازش مطمئن شدم معرفیش کنم!

رهاورد یکه خورده گفت: یارا می فهمی چی داری  
میگی؟ پسره همسن منه! یعنی دست کم ده سال ازت  
بزرگتره!

یارا گفت: چه اشکالی داره خاله؟ مگه می خوام  
باهاش ازدواج کنم؟ فقط یه کیس برای دوستیه!  
دوستای من الان همشون شوگرددی دارن که ۲۰، ۲۵  
سالی ازشون بزرگترن...این بیچاره که فقط ده سال از  
من بزرگتره!

شب‌نم تک خنده ای کرد که با نگاه جدی رهاورد ساکت شد...

رهاورد دست دراز کرد و دستان یارا را از روی میز گرفت و با مهربانی توام با جدیت گفت: یارا گوش بده! من نمی‌خواهم برات تعیین تکلیف کنم که بگم با کی در ارتباط باش و با کی در ارتباط نباش! چون اونقدری بهت اعتماد دارم که می‌دونم توی روابطت محتاط عمل می‌کنی! اما من خالتم و به هر حال این وظیفه رو دارم که بهت راهکار بدم و هدایت کنم... تو تنها یادگار خواهرمی! دلم نمی‌خواد بعدها گردنم پیش خواهرم خم باشه!

پلک محکمی زد...

تو در حال حاضر توی سنی قرار داری که احساساتت به راحتی روی عقلت تسلط داره! نمی‌خواهم بگم تمام انتخاب هات بر پایه احساساتت هست نه! اما اکثرشون اینطوره!

دوست ندارم یک راهی رو تا آخرش بری و بعد بیای  
برام تعریفش کنی...ازت انتظار دارم منو رفیق خودت  
بدونی و همون اول همه چیز رو برام تعریف کنی!



#پارت\_24

#پارت\_بیستو\_چهار

یارا با دقت به حرف های رهاورد گوش می داد ...

سری تکان داد و گفت: باشه! از این به بعد شما رو  
اولین نفر از تصمیماتم با خبر می کنم ...

رهاورد لبخندی به او زد و با محبت پشت  
دستانش را بوسید...

شبم با نیش باز گفت : آه آه بسه بابا حالمو بهم  
زدین...

سه تایی خندیدند و شب‌نم گفت: یارا یه چیزو یادت  
رفت بگی!

یارا نگاه دزدید و با حالت بامزه ای به سقف  
رستوران نگاه کرد که صدای قهقهه شب‌نم بالا رفت...

افراد حاضر در رستوران نگاهی به سمت میز آنها  
انداختند که رهاورد با خجالت گفت: ||| شب‌نم بسه!  
همه دارن به ما نگاه میکنن...مرده شور خنده های  
نگرتو بیرن!

شب‌نم گلویی صاف کرد و سعی کرد خنده اش را کنترل  
کند و گفت: یارا امشب پسره رو دعوت کرده تا تو  
باهاش آشنا بشی!

نگاه شماتت گر رهاورد دو تایی اشان را نشانه  
رفت...

صدای زنگ موبایل یارا بلند شد و با ذوق جواب داد:  
جونم؟

که با چشم غره ی رهاورد لبخند بر روی لبانش  
ماسید...

\_ما توی رستوران نشستیم...

.....\_

\_اوکی منتظرتم!

رهاورد دوباره چشم غره ای به او که قیافه اش را  
مظلوم کرده بود رفت و شب‌نم خندید...

رهاورد زیر لب گفت «آب تو هاون می کوبم!»

چند دقیقه ای گذشته بود که یارا دستانش را

بالا برد و تند تند تکان داد و از جا بلند شد...

\_\_سلام!

رهاورد با شنیدن صدای پسر به سمتش برگشت و از جا بلند شد ...

شب‌نم در سلام دادن پیشی گرفت و حال و احوالی با پسر کرد اما رهاورد با دقت او را زیر نظر گرفته بود ...

چهره ی باتمکی داشت و استایلش دقیقا چیزی بود که دختران همسن یارا می پسندند!

یک شلوار جین زاپ دار و تیشرت بلند با موهای حالت دار و بور! چشمانش رنگی بود و عینکی با شیشه های رنگی بر چشم داشت!



رهاورد جواب سلامش را داد و پسر با دعوت شبنم  
روی میز نشست!

تازه می فهمید که چرا شبنم میز چهار نفره رزرو  
کرده!

نگاهی دوباره به چهره ی پسر انداخت...خیلی آشنا  
نبود؟!

با صدای شبنم به خود آمد...

\_خب خب...نمی خوای خودتو معرفی کنی؟

پسرک به شبنم که با شیطننت ابرو بالا داده بود و  
منتظر نگاهش می کرد نگرید ... از یارا شنیده بود  
که شبنم ذاتاً آدم شوخ طبع و راحتی است و با همه  
گرم می گیرد...لبخندی گرم زد و گفت: اسمم کیاست!  
کیا زرگر!



#پارت\_25

#پارت\_بیستو\_پنج

رهاورد محکم چشمانش را بر روی هم فشار داد... چرا؟ چرا تمام معادله های زندگی اش یکی پس از دیگری داشت به هم می خورد؟ کیا؟ برادر کوروش؟ این همان پسرک ریغویی است که عکسش را در گوشی کوروش دیده بود؟ چقدر عوض شده است!

شبم هم او را شناخته بود که لبخند شیطننت آمیزش بر لبانش خشکیده بود و ساکت شده بود!

کیا مشکوک به آن دو که بطور مرموزی سکوت کرده بودند نگاه کرد که دست کوچکی روی دستانش نشست!

به صاحب دست نگاه کرد و دلوین را دید...  
لبخندی عمیق زد و به چشمان خشک و بدن تُپلی اش  
نگاه کرد و دلش ضعف رفت... آخ که چقدر دوست  
داشت یک گاز آبدار از لپانش بگیرد!

رو به رهاورد گفت: می تونم بغلش کنم؟

رهاورد بی حواس سری به تائید تکان داد...

کیا با عشق او را در آغوش کشید و گونه اش را نرم  
بطوری که ته ریشش صورت مثل برگ گلش را  
نیازارد بوسید...

دلوین غش غش خندید گویا قلقلکش آمده بود و دل  
کیا دوباره برایش ضعف رفت... رابطه اش با بچه ها  
بسیار خوب و نزدیک بود!

رهاورد نمی دانست از کجا شروع کند... اصلا چه باید بگوید؟

شب‌نم خودش را جمع و جور کرد و از زیر میز به ساق پای رهاورد کوبید تا به خودش بیاید...

رهاورد که حواسش نبود با ضربه ی شب‌نم از جا پرید ...

یارا و کیا با تعجب نگاهش کردند...

با عذر خواهی از جا بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی قدم تند کرد...

کیا با تعجب پرسید: حالشون خوب نبود؟!

شب‌نم لب‌خندی برای ماسمالی زد و گفت: نه بابا چیزی نیست فکر کنم کباب بهش نساخته...

کیا با اینکه قانع نشده بود اما سری تکان داد و  
چیزی نگفت...

یارا با سر از شبنم پرسید «چیشده؟!» که شبنم لب  
زد: هیچی!

چند دقیقه بعد رهاورد آمد و شامشان را در سکوت  
خوردند...

بعد از شام به پیشنهاد کیا به دربند رفتند تا حرف  
هایشان را آنجا بزنند...

وقتی به دربند رسیدند از ماشین دور نشدند چون  
دلوین در آن خوابیده بود و اگر بیدار می شد و آن ها  
را نمی دید می ترسید!

کیا برایشان باقالی گرفت و مشغول شدند... همانطور  
که ظرف باقالی را بین دستانش می چرخاند گفت: سه  
ماه پیش بود که توی تولد ستیا خواهر یکی از  
دوستانم یارا رو دیدم... یارا دوست ستیا بود... اولین  
دیدارمون اونجا بود!

رهاورد با دقت گوش می داد...

\_ازش خوشم اومد... شماره ی هم دیگرو گرفتیم تا  
در ارتباط باشیم... دل خودم اوایل راضی نبود همش  
می گفتم اختلاف سنی مون زیاده ولی وقتی یکم  
باهاش آشنا تر شدم و بهتر شناختمش فهمیدم که  
وجه اشتراک زیادی با هم داریم!

از خانواده ی من کسی باخبر نیست... اونا روابط  
دختر و پسر برایشون جا نیفتاده! البته تصمیم گرفتم  
موضوع رو با برادر بزرگترم در میون بذارم!

پوزخندی بر لبان رهاورد نشست...چقدر حرف هایش  
آشنا بود! یک روزی کوروش هم همین حرف ها را  
به او زده بود!



#پارت\_بیستو\_شش      #پارت\_26

\_یارا خیلی اصرار داشت که یه قرار با شما بذاریم تا  
من رو بشناسید و منم از این پیشنهادش استقبال  
کردم...

رهاورد با صدای گرفته ای گفت: من حرفامو به یارا  
زدم!  
مطمئنم به شما می گه اما یکبار هم برای شما می گم!

\_یارا توی سنی نیست که بخواد اینطور روابط رو  
مدیریت کنه! امسال کنکور داره و باید تمام تمرکزش

رو روی درساش بذاره! اما من نمی خوام مخالف  
 رابطتون باشم! اوکی... من رابطتون رو قبول می کنم  
 حتی بهتون مثل یک دوست توی این راه کمک می  
 کنم اما... تو باید برای این رابطه حریم قائل بشی! به  
 شخصه یک رابطه دو سه ساله رو تموم کردم دلم  
 نمی خواد یارا هم اینو تجربه کنه و صدمه ای ببینه...  
 پس همینجا بهت می گم اگر قصدت جدی نیست همین  
 الان برو! کسی نمی گه چرا رفتی! ولی اگر یک سال  
 دو سال سه سال بگذره و اونوقت بخوای بری... دیگه  
 رفتنت به این راحتی ها نخواهد بود!

کیا با جدیت درون چشمان او نگاه کرد و با لحن  
 محکمی گفت: مطمئن باشید هیچ وقت ناراحتش نمی  
 کنم... نگرانی های شما رو هم درک می کنم... از  
 زندگی یارا هم بطور کامل خبر دارم و اینو میدونم که  
 شما حکم مادر رو برای بچه های دوتا خواهر  
 مرحومتون دارید!

رهاورد سری تکان داد و به شبنم و یارا که سلفی می  
 انداختند نگاه کرد...



اگر فوضولی نباشه، می خواستم بدونم چی باعث شد رابطه سه سالتون رو پایان بدید؟

رهاورد چشم بست و کوتاه گفت: دروغ و خیانت!

کیا با این که چیز زیادی نفهمیده بود اما سری تکان داد و سوال دیگری نپرسید تا رهاورد ناراحت نشود! از نظرش همین سوال هم برای اولین جلسه ی آشنایی زیاده روی بود...

رهاورد نفسی عمیق کشید و لبه های پالتویش را به هم نزدیک تر کرد...شب های دی ماه بود و سردی های استخوان سوزش!

نیم ساعت بعد از هم خداحافظی کردند و هر کدام راه خود را رفتند...

~~~~

آن روز دوشنبه بود و همگی در تکاپو برای اجرای
اوامر واعظی!

رهاورد هم در حال تست کردن وسایل گریم و جمع
کردنشان بود تا با بچه ها به شرکت تبلیغاتی بروند...

ساعت ۷:۳۰ صبح بود و آنها ساعت ۲ برنامه
عکس برداری داشتند!

کار گریم بر عهده ی رهاورد و همکاری حسین
بود...

ساعت ۸:۳۰ بود که جلوی شرکت «زَرْمَد»
رسیدند... به همراه حسین و بازیگران و با راهنمایی
نگهبان شرکت به طبقه ی هفدهم رفتند...

رهاورد نگاهی به آسانسور شیشه ای انداخت و پشت
به آن ایستاد...از آسانسور می ترسید...

حسین سوتی زد و گفت: ایول بابا !
عجب چیزیه پسر...شنیدم مدیر شرکت یه مرد
جوونه! عجب خریولیه... ناموساً اگر دختر بودم
خودم تورش می کردم!

سپس صدایش را پایین تر آورد و گفت: خودمونیم به
گی هم راضیم!

بچه ها از دست دیوانه بازی های حسین خندیدند و
چندشی حواله اش کردند...



#پارت_27

#پارت_بیستو_هفت

با راهنمایی منشی به اتاق گریم رفتند...

رهاورد دستمال سر مشکی را که توپ های سفید
داشت روی موهایش بست و کُتش را از تن خارج
کرد تا هنگام کار راحت باشد!

مریم و افسانه و سحر بازیگران زن بودند که گریم آن
ها بر عهده ی رهاورد بود ... سامیار و رضا و محمد
هم بازیگران مرد که حسین کار گریمشان را انجام می
داد...

مشغول به کار شدند... گریمشان نسبتاً سنگین بود و
زمان بر!

_رها یه لحظه میای؟ چسب این ریش خوب نمی
گیره... ببین میتونی فیکشش کنی؟!!

رهاورد با صدای حسین به سمتش برگشت که در حال
کلنجار رفتن با آن ریش قهوه ای بود تا روی صورت
رضا پیاده اش کند...

رژگونه را روی میز گذاشت و به سمت آن ها رفت...

چسب و ریش را از حسین گرفت و با دقت چسب را
که کمی خشک شده بود روی ریش زد و بر صورت
رضا خم شد و مشغول وصل کردن ریش بود که تقه
ای به در خورد و کسی وارد شد...

گمان میبرد یکی از بچه های خودشان یا منشی باشد
اما با شنیدن صدایی آشنا دستانش از حرکت
ایستادند...

سلام... همگی خسته نباشید!

بچه ها جوابش را با ممنون و تشکر دادند...

رهاورد همانطور خشکش زده بود و برجای مانده
بود که با تکان دست رضا به خود آمد و به سمت
کورش برگشت...

در دل نالید: آی خداااا... قشنگ معلومه باهام سر
ناسازگاری افتادی!
آخه این اینجا چیکار می کنه؟!

نزدیک بود اشکش در بیاید... بدشانس تر از او هم در
دنیا وجود داشت؟

گویا کورش از دیدنش سوپرایز نشده بود! اطلاع
داشت رهاورد اینجا است؟!

کورش با اخم نگاهی به قد و بالای رهاورد کرد و
در دل حرص خورد که چرا جلوی آن همه چشم
نامحرم با یک بلوز کوتاه و دستمال سر که همه ی
موهایش معلوم بود مانور می داد؟!

در دل به خود گفت: به تو چه آخه احمق؟ این همونیه
که سه سال پیش ولت کرد و رفت...سنگ کیو به
سینه می زنی؟

دستی به کتش کشید و به حسین نگاه کرد و گفت:
دکور صحنه آمادهست بچه های نورپردازی و عکاسی
هم تازه رسیدن...اگه کارتون تمومه می تونیم شروع
کنیم...

حسین گلویی صاف کرد و با خوشرویی پاسخ داد:
کار ما هم تقریباً تمومه فقط ریش یکی از بچه ها
مونده اونم اوکی کنیم چشم...

کوروش سری تکان داد و با نگاهی اجمالی به اتاق
از آن خارج شد...

سحر با خنده گفت: بچه ها دیدین حسین چه با ادب
حرف زد؟ فکر کنم قضیه گی شدنش جدی باشه!

همگی خندیدند و حسین جعبه دستمال کاغذی را به سمت سحر پرت کرد...



#پارت_بیستو_هشت #پارت_28

رهاورد دستان لرزانش را به سمت رضا برد و مشغول فیکس کردن آن ریش بدقلق روی صورتش شد!

بالاخره توانست ریش را در صورتش جا بیندازد!

نفسی با «هوووف» بیرون داد و به سمت کتش رفت و آن را پوشید... شال را جایگزین دستمال سرش کرد و بیرون رفت...

چند پسر و دختر جوان در حال تنظیم نور صحنه و دکور بودند و کوروش بر کار آن ها نظارت می کرد...

از منشی سراغ سرویس بهداشتی را گرفت که به انتهای راهرو اشاره کرد...

به آن سمت راه افتاد که راهروی شبیه به (L) بود! دوتا اتاق با درب سفید و طلایی روبروی یکدیگر بودند!

کدام سرویس بهداشتی بود؟!

شانسی درب سمت راست را باز کرد و با دیدن یک اتاق بزرگ که دکور سفید و طلایی داشت دهانش باز ماند!

بی اختیار یک قدم به داخل گذاشت که کسی از پشت او را به داخل اتاق هل داد!

ترسان برگشت و با دیدن کوروش نفسش بند آمد!

با دیدن اخم های پیشانی کوروش خود را جمع و جور کرد و با لکنت گفت: می..می خواستم ب..برم س..سرویس بهداشتی ..د..دستامو بشورم!

کوروش نگاهی به دستان ظریف و سفیدش که بی حواس جلوی کوروش گرفته بود کرد...

ناگهان جستی زد و مچ دو دستش را در یک دست گرفت و به سمت خود کشید که رهاورد به تختِ سینه اش کوبیده شد!

چشمانش از تعجب و ترس گرد شده بودند...

کوروش سر خم کرد تا هم قد او شود...با پوزخند گفت: یعنی اون تابلوی به اون بزرگی رو ندیدی که زده بود اتاق مدیریت؟!

ابرویی بالا انداخت و با پوزخندی که هر لحظه پر
رنگ تر میشد نگاهش کرد...

رهاورد در افکارش با خودش درگیر بود « احمق
احمق چرا لال شدی؟ داره مسخرت می کنه داره
شخصیتتو خورد می کنه! جوابشو بده!»

اخم هایش را در هم کشید و دستانش را که در چنگال
آن مرد وحشی اسیر بود تکان داد و بر تخت سینه
اش کوبید...

_درست صحبت کن! مگه دزد گرفتی؟ گفتم که
اشتباهی اومدم اصلا... اوووووو کجا رو نگاه می
کنی؟

شاکي به کوروش که در تمام طول حرف زدنش به لب
هایش نگاه می کرد نگرید!

کوروش پوزخندی زد و دست آزادش را به سمت
صورت رهاورد آورد و آن را روی لبانش قرار داد و
لمسشان کرد...

رهاورد با شدت سرش را چرخاند و چشمانش را
محکم روی هم فشرد...

با دندان هایی که از شدت حرص روی هم ساییده می
شدند خرید: دستتو به من زن!



#پارت_29

#پارت_بیستو_نه

کوروش با اخم فک او را میان پنجه اش گرفت و
سرش را به درب اتاق تکیه داد...

با هر حرکتش دخترک بیچاره را تا مرز سگته پیش
می برد...

لبانش را نزدیک گوش رهاورد برد... شال را پشت
گوشش زد و از فاصله ای که شاید به میلی متر می
رسید پیچ زد: یه ترسی تو نگاهته که می گه یه غلطی
کردی یا داری می کنی! فکر نکن بیخیالت می شم!
تازه پیدات کردم! اگر بفهمم چیزی رو ازم پنهون می
کنی به علی قسم دهنتمو سرویس می کنم رهاورد!
دیگه با کوروش چهار پنج سال پیش طرف نیستی که
با جون و جان نازتو بخره!
بترس از هیولایی که جلوته و خودت با دست خودت
ساختیش!

سپس فک رهاورد ترسیده را که چشمانش بسته شده
بودند و نفس نفس می زد رها کرد و بیرون رفت ...

جان از پاهای رهاورد بیرون رفت و تکیه بر در سر
خورد و روی زمین نشست...

حالش خوب نبود! چرا حالا که همه چیز خوب پیش
می رفت باید سر و کله ی کوروش در زندگی اش پیدا
شود؟

اگر از رازش سر در بیاورد چه خاکی در سرش
بریزد؟!

از جا بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی لعنتی
رفت!

دستانش را شست و آبی به سر و رویش زد...
چند نفس عمیق کشید و بیرون رفت...

بچه ها مشغول عکسبرداری بودند...

نگاهش را در طول اتاق گرداند ... خبری از کوروش
نبود!

یعنی این شرکت بزرگ برای کوروش بود؟ چگونه در
طی دو سال از یک ساختمان سه طبقه در یک محله ی
معمولی به اینجا رسیده؟!
نام شرکت را چرا عوض کرده؟!!

سرش را به طرفین تکان داد تا این افکار را از
ذهنش بپراند!

چند ساعتی مشغول بودند و رهاورد نیز هر بار گریم
بازیگران را تمدید می کرد!

صدای درب ورودی آمد و کوروش به همراه کیا وارد
شدند...

امروز ، روز رهاورد نبود!

کیا سرش را از گوشی بیرون آورد که با رهاورد
چشم در چشم شد!

لبخندی توام با تعجب زد و جلو رفت...

با رهاورد دست داد و گفت: سلام... خیلی شوک شدم!
شما اینجا چیکار می کنید؟!

کوروش با تعجبی زیر پوستی آن دو را نگاه می
کرد...

رهاورد از گوشه ی چشم به کوروش نگاهی انداخت
و مختصر توضیح داد: من گریمور بچه ها هستم و
برای انجام وظیفم اینجا...

کیا لبخندی زد و گفت : اتفاقا یارا گفته بود گریمور
هستید... خیلی خوشحالم اینجا می بینمتون... شرکت
«زَرْمُد» متعلق به برادرمه من اینجا مدیر روابط
عمومی ام...

رهاورد سری تکان داد و صرفاً جهت اینکه چیزی
گفته باشد زمزمه کرد: خوشحالم بابت این همکاری!

و در دل ادامه داد «آره ارواح عممم!»



#پارت_30

#پارت_سی

کیا تعارف زد: بفرمائید بریم اتاق بنده یه چای در
خدمتتون باشیم ...

رهاورد تشکری کرد و گفت که باید پیش بچه ها
باشد...

کوروش که دیگر طاقت از کف داده بود به سمت آن
دو رفت...

کیا با لبخند گفت: داداش معرفی میکنم ایشو..

کوروش میان حرفش پرید و گفت: می شناسمشون!

کیا با تعجب نگاه کوروش کرد و گمان برد که حتماً
امروز باهم آشنا شده اند...

کوروش جدی نگاهی به آن دو کرد و گفت: شما از
کجا هم دیگرو می شناسید؟

کمی لحنش کوبنده نبود؟!

کیا خود را جمع و جور کرد...مانده بود چه
بگوید...اگر راستش را می گفت قضیه ی دوستی اش
با یارا لو می رفت و اهل دروغ هم که نبود!

البته که کوروش به او چیزی نمی گفت و در جریان
دختر بازی های او بود!

اما قضیه ی یارا برای کیا با همه ی دوست دختر های
قبلی اش فرق می کرد و می خواست این موضوع را
طوری با کوروش در میان بگذارد که او هم متوجه
این تفاوت شود...

لب باز کرد و گفت: حالا مفصله قضیش! بعدا تعریف
می کنم برات...

بچه ها رهاورد را برای کار صدا زدند...

تا ساعت ۶ بعد از ظهر درگیر کار بودند...

کوروش یک ساعت پیش با تماسی که به او شده بود
به همراه کیا عذر خواهی کرده و رفته بودند...

پس از اتمام کار، رهاورد از بچه ها خداحافظی کرد و
به سمت خانه راند...

درب ورودی هال را با کلید باز کرد و به سوی اتاق
دلوین رفت ...

با پرستارش مشغول بازی بودند...

پرستارش که ستاره نام داشت و زنی ۳۸ ساله ی
بیوه بود با دیدن رهاورد از جا بلند شد...

_سلام رهاورد جان! خسته نباشی

رهاورد همانطور که لباس هایش را از تن خارج می
کرد جوابش را داد: ممنون عزیزم...دلوین امروز
چطور بود؟

_شکر خدا مثل همیشه...غذاشو خورد یکم خوابید
بعد بیدار شد یکم ورجه وورجه کرد و شیر خورد...

رهاورد سری تکان داد و تشکری کرد و به دلوین که
سعی داشت خودش را در بغل رهاورد جا کند لبخندی
مهربان زد...

_جونم مامانی؟ دخترم دستامو بشورم میام کلی بغلت
می کنم باشه فداتشم؟

به سمت سرویس رفت و دست و رویش را شست و
با حوله خشک کرد...

دلوین با دستان کوچکش به در سرویس می کوبید و
«ماما» می گفت!

با ذوق او را بغل کرد و کلی چلاندش و صدای خنده
های دلوین را بالا برد...

ستاره با اجازه ی رهاورد به خانه اش برگشت...



#پارت_سیو_یک

#پارت_31

زنگی به یارا زد و اوضاع آنجا را پرسید که گفت
همه چیز امن و امان است و خانواده ی عمویش به
همراه شهیداد چند هفته ای به شهرستان رفته اند!

خیالش کمی بابت نبودن شهیداد و امن بودن جای یارا
راحت شد...

تا شب با تمام خستگی اش با دلوین بازی کردند و
شام ماکارونی درست کرد...

دلوین توپولویش عاشق ماکارونی بود!

بعد از شام برای دخترکش قصه ی پرنسس و قو را
تعریف کرد تا خوابش برد...

سر و دوست دلوین را بوسید و کنارش دراز کشید...

مانند خیلی شب ها خواب از چشمانش فراری بود و
گذشته به مغزش هجوم آورده بود...

در خانه به رادین و یارا دیکته می گفت که شبنم
زنگ زد... صدایش هیجان زده بود... گفت که حتما
باید همدیگر را ببینند...

رهاورد گفت به منزل آن ها بیاید اما شبنم گفت بیرون
همدیگر را ببینند!

رهاورد ادامه ی دیکته را به بچه ها گفت و به کافی
شاپی که در آن با شبنم قرار گذاشته بودند رفت...

_چی شده شبنم؟ نصف عمر شدم تا رسیدم!

شب‌نم با ذوق در حالیکه روی صندلی بند نبود گفت:
واااای رها!!!! کوروش زنگ زد گفت که «یه کاری
برای تو و دوستت اوکی کردم»...

رهاورد کمی فکر کرد تا یادش آمد کوروش چه کسی
است! از دیدار آخرشان دو ماهی می گذشت...طبیعی
بود که او را از یاد برده باشد!

رهاورد ذوق زده گفت: جدی می گی؟ وای خدا کنه
بشه...

شب‌نم گفت: می شه می شه، من دلم روشنه!

صفحه ی موبایلش را به سمت رهاورد گرفت و گفت:
ببین این آدرس جایی هستش که فردا باید بریم! گفت
برید پیش خانم ساعدی...

رهاورد سری تکان داد و گفت : توی این مدت باهاش
در ارتباط بودی؟

شب‌نم با تعجب گفت: با کوروش؟ نه والا آخرین باری
که باهاش حرف زدم همون روزی بود که دعوتش
کردیم رستوران!

فردای آن روز به همراه شب‌نم به آدرسی که کوروش
داده بود رفتند...

خانم ساعدی تهیه کننده و کارگردان سریال هفت
قسمتی بود که قرار بود در پلتفرم های اینترنتی پخش
شود!

وقتی آن ها را دید با خوشرویی و تواضع برخورد
کرد و کلی هم تعریف کوروش را کرد!
گویا کوروش در یکی از موزیک ویدئوهایی که
کارگردانی اش برعهده خانم ساعدی بود مدل شده بود
و آشنایی اش از آنجا بود...

بعد از چندین سوال تخصصی راجب نحوه ی
کارکردنشان آن ها را پذیرفت و رهاورد را دستیار
گریمر اصلی و شبنم را هم دستیار دکور صحنه کرد!
آن دو مسرور از کار جدیدشان به خانه برگشتند...



#پارت_32

#پارت_سیو_دو

رهاورد شماره ی کوروش را از شبنم گرفت تا به
شخصه از او تشکر کند... هر چه نباشد زیر سایه ی
او این کار را گرفته بود...

شب پیامی با مضمون «سلام؛ خیلی ازتون ممنونم
بابت اعتمادی که به من و دوستم کردید... این لطفتون
رو هیچوقت فراموش نمی کنم!» برایش ارسال کرد...

چند دقیقه بعد صدای نوتیفیکیشن گوشی اش آمد...

کوروش در جوابش نوشته بود: سلام...خواهش می کنم...استعداد خودتون بوده...وگرنه خانم ساعدی کسی نیست که صرفاً با سفارش یک نفر عواملش را انتخاب کنه!

با خواندن پیام کوروش شوق عمیقی در دلش نشست...از او تعریف کرده بود؟ آه که چقدر بی جنبه شده بود...

با گوشی آرام بر پیشانی خود کوبید و زمزمه کرد: بدبخت پسر ندیده! یه تعریف کرد غش کردی هان؟

~~~~

یک هفته بود که مشغول به کار شده بودند...

آن روز عصر جمعه بود...

شب‌نیم ساعت پیش با تماسی که به او شده بود به  
خانه رفته بود... حالا که شب‌نیم نبود مجبور بود با  
آژانس برگردد!

گریم یکی از بازیگران را تمدید می‌کرد که صدای  
احوال‌پرسی خانم ساعدی با فردی توجه‌اش را جلب  
کرد...

با دیدن کوروش ذوقی در دلش نشست!

لبخندی که می‌آمد بر لبانش بنشیند را در نطفه خفه  
کرد و در دل غرید «به تو چه؟ مگه برای تو اومده  
که ذوق می‌کنی احمق؟!»

کار گریم بازیگر تمام شد و به صحنه برگشت...

رهاورد زیر چشمی به کوروش نگاه کرد که در آن  
کت کتان لجنی و شلوار کرم چقدر جذاب شده بود!

چهره اش را با دقت زیر نظر گرفت «چشم و ابروی  
سیاه و موهای حالت دار مشکی...بینی مدل  
ایتالیایی...لب های قلمه ای درشت و فک زاویه دار»  
چهره ای کاملاً فوتوژنیک و سکسی!

از افکار خودش خجالت کشید و سرش را به زیر  
انداخت...

ناگهان باران تندی شروع به باریدن کرد که همگی با  
عجله و هول و ولا مشغول جمع کردن وسایل  
شدند...

خانم ساعدی دستور پایان کار را داد...رهاورد با  
آژانس تماس گرفت که گفتند تا نیم ساعت دیگر  
سرویزی ندارند!

رهاورد پوفی کشید و تصمیم گرفت به سر خیابان  
برود تا از آنجا دربست بگیرد...

باران هر لحظه تندتر می شد... سر خیابان رسید...  
چند ماشین شخصی برایش بوق زدند که هر بار رد  
می کرد...

بلند غر زد: حالا همیشه مثل مور و ملخ  
ریختناااا... الان منه بخت برگشته می خوام نیست!

یک ماشین غول پیکر مشکی برایش بوق زد و  
مقابلش توقف کرد... گمان برد مزاحم است... چند قدم  
جلو رفت تا بیخیال شود که ماشین هم با او همگام  
شد!

همین مانده بود که در این هوای بارانی مزاحم هم  
برایش پیدا شود!

ماشین دوباره بوق زد... با عصبانیت به سمتش  
برگشت و خواست چیزی بارش کند که با دیدن راننده  
دهانش در دم بسته شد!

کوروش بود؟!



#پارت\_33

#پارت\_سیو\_سه

کوروش لبخندی زد و گفت: پیر بالا تا نچائیدی دختر!

رهاورد گفت: مزاحمتون نمی شم

\_بیا بالا تعارف الکی نکن! تو این هوا تاکسی گیرت  
نمیاد!

سپس از داخل ماشین در را برایش باز کرد...

رهاورد روی صندلی نشست و در را بست...

دستش را به سمت کمر بند برد تا آن را ببندد که

کوروش یکهو رویش خم شد...ترسیده به او خیره

شد... کوروش ترسش را حس کرد... هر دو دستش را  
بالا برد و گفت: او او معذرت!

می خواستم کمر بند رو برات ببندم آخه یه نموره  
بدقلقه اذیت میکنه!

رهاورد سری تکان داد که کوروش دوباره خم شد تا  
کمر بند را ببندد... راست می گفت! کمر بند لعنتی بدقلق  
بود و نفس رهاورد از بوی تن و ادکلن کوروش بند  
آمده بود... خودش را به پشتیه صندلی فشرد تا فاصله  
اش با او زیاد شود اما فایده نداشت...

بالاخره پس از چند ثانیه که برای رهاورد چند ساعت  
گذشته بود کمر بند لعنتی جا افتاد!

کوروش خود را عقب کشید و گفت: باید بدم درستش  
کنن!

در طول مسیر تا خانه کوروش به هر نحوی سعی در  
ارتباط برقرار کردن با رهاورد داشت!



\_از کارت راضی هستی؟

رهاورد موهایش را پشت گوش زد و به نیمرخ  
کوروش نگاه کرد...

\_بله... خیلی خوبه... بازم ازتون ممنونم

کوروش لبخندی مهربان زد و گفت: بهت گفتم که!  
تلاش خودت بوده! نیازی به تشکر نیست... ولی می  
تونم بهت افتخار مهمون شدنم توسط تو اونم توی یه  
رستوران درجه یک رو بدم!

سپس به چشمان رهاورد که از پرویی اش گرد شده  
بودند خندید...

\_اوکی پس توافق کردیم... فردا شب؟!

رهاورد که خودش نیز دوست داشت این مرد را  
بیشتر ملاقات کند و بشناسد سری تکان داد و آرام  
گفت: آره خوبه!

کوروش گفت: دوستت که می گفت زبون داری شیش  
متر! من که ندیدم! همیشه اینقدر آرومی؟

رهاورد گفت: نه آدم آرومی نیستم! اما دیر  
جوشم... برعکس شبنم که چایی معطل قنده!

کوروش با شنیدن اصطلاحش به خنده افتاد...

راهنمای چپ را زد و میدان را دور زد...

وقتی رهاورد را جلوی در خانه اشان رساند منتظر  
بود پیاده شود اما رهاورد همانطور نشسته بود!

با تعجب نگاهش کرد که رهاورد توضیح داد: مگه  
نگفتی کمر بندش بدقلقه؟

کوروش خندید طوری که ردیف دندان های سفیدش  
جلوی چشمان رهاورد نمایان شدند!

فقط بستنش قلق داره... باز کردنش بی قلق!

و دستش را روی دکمه کمر بند گذاشت و فشرد که به  
راحتی باز شد...

رهاورد لب گزید و تندی خداحافظی کرد و به سمت  
خانه دوید که کوروش قهقهه زد و زیر لب گفت: تو  
عالی هستی دختر!

نمی دانست چند دقیقه به گذشته فکر کرد تا خواب  
چشمانش را ربود!

#پارت\_34

#پارت\_سیو\_چهار

~~~~~

_رهاورد سالادو بیار!

امروز فیلمبرداری متوقف شده بود... رهاورد هم به همراه دلوین به خانه ی مادرش آمده بودند...

رادین دلوین به بغل در ورودی آشپزخانه ظاهر شد و غر زد: بابا رهاورد بدو دیگه چقد فس فس می کنی! ناهار تموم شد تو هنوز داری کاهو ریز می کنی!

رهاورد اخمی از سر شوخی روی پیشانی نشاند و گفت: خُبِه خُبِه! همین مونده جنابعالی به من دستور بدی! بدو برو منم الان میام...

رادین سر میز برگشت و روی صندلی رو به روی
پدرش نشست...

شهلا با مهربانی رو به تک پدرش گفت: غذاتو
بکش مامان... آجیتو گفتی بیاد؟

رادین همانطور که سوپ دلوین را با احتیاط به او می
خوراند جواب داد: آره گفت الان میاد!

همان لحظه رهاورد با ظرف سالاد و سُسی که خودش
درست کرده بود رسید و بابت تاخیرش عذرخواهی
کرد...

با بسم الله پدرش شروع به غذا خوردن کردند... شهلا
آن روز سنگ تمام گذاشته بود! بالاخره جمعه بود و
خانم مدیر در خانه!

اواسط خوردن ناهارشان بود که شهلا گفت: جای بچم
یارا خالی! قورمه سبزی خیلی دوست داره الهی
فداهش بشم...مثل ریمام...

همگی بغضی در گلویشان نشست...نبود ریمما و رویا
با گذشت تقریباً دو سال هنوز هم برایشان عادی نشده
بود...

شهلا که دیگر طاقت نداشت با عذرخواهی از جمع
جدا شد و به سمت اتاقش رفت میانه ی راه اشکش
روی صورتش جاری شد...

رهاورد قاشق و چنگالش را در ظرف رها کرد و
آرنج دستانش را به میز جک زد و صورتش را با
کف دست پوشاند...

دلش برای خواهران جوان مرگ شده اش تنگ بود...
یکی از دلایلی که دیر به دیر به این خانه می آمد نبود
ریمما و رویا بود!

تمام خاطراتشان در این خانه برایش زنده می شد...
از هر سو صدای خنده های خودش و خواهرانش را
می شنید و حالش بدتر می شد...

حال رادین هم تعریفی نبود... با یاد خواهرانش غصه
می خورد...

گویا تنها افراد جمع که بر خود مسلط بودند پدرش
علی و دلوین بودند!

اما... دستان لرزان علی که غذا در دهانش می
گذاشت چیز دیگری می گفتند!

این چهره ی خونسرد تنها یک پوسته بود!

پس از اتمام غذا که کسی از آن چیزی نفهمیده بود
رهاورد ظرف ها را شست و به سمت اتاق مادرش
رفت...

پس از دو ضربه ی آرام وارد اتاق شد... مادرش پشت
به در به پهلو روی تخت دونفره اشان دراز کشیده
بود و هر چند ثانیه صدای فین فینش بلند می شد...

رهاورد به آرامی رو تخت دراز کشید و از پشت
مادرش را در آغوش کشید...

شہلا دستان رهاورد را کہ روی پهلوی او گذاشته
بود لمس کرد...



#پارت_35

#پارت_سیو_پنج

رهاورد پیشانی اش را به پس سر شہلا تکیہ داد و
زمزمہ کرد: مامان! خواهش می کنم خودتو اذیت
نکن! بخدا روح رویا و ریما هم راضی نیستن! دلم

نمی خواد دوباره توی اون حال و روزی که بعد از
مرگشون داشتی ببینمت!

مادرش نفسی لرزان کشید و سینه سوخته گفت:
دلم...دلم داره می ترکه برای بچه هام...بچه های مثل
دسته گلم که زیر یک خروار خاک خوابیدن و من هیچ
کاری از دستم بر نمیاد! هر چقدر فریاد کشیدم و جامه
چاک دادم بچه هام بیدار نشدن! پا نشدن مثل امروز
تو بگن «مامان چرا خودتو اذیت می کنی...انقدر
غصه نخور»

با عجز گفت: با همین دو تا دستام بچه هامو تو گور
گذاشتم... هیچ داغی برای یک مادر از این بیشتر
نیست که با دستای خودش بچه هاشو به خاک
بسپره... دلم اون روز یک بار ترکید و هر روز بعدش
هزار بار...

رهاورد موهای خرمایی مادرش را که تارهای سفید
از دوسال پیش درمیانشان بیشتر از هر وقت دیگری
خودنمایی می کردند نوازش کرد...

باید می گذاشت شهلا خودش را خالی کند... او هر چند مادر باشد و حامی و مأمن آرامش فرزندان اما باز هم یک انسان است! چه اشکالی دارد اگر جای مادر و فرزند عوض شود و روزی مادران درد خود را به فرزندان بگویند و خود را سبک کنند؟

شهلا با گریه ای آرام ادامه داد: هر بار که یارا رو می بینم انگار قلبمو سوراخ می کنن... یادگار بچمه... بوی تن ریمام رو می ده...

هق هقش امان بیشتر ادامه دادن را به او نداد...

رهاورد با صدای گرفته ای به حرف آمد: می خوای امروز بریم پیششون؟ شاید دلتنگشون شدی که اینقدر بی قراری می کنی مامان! دیروز پنجشنبه بود اما رادین گفت نتونستی بری سر خاک...

مادرش سری تکان داد و گفت : آره ! دلم هر ثانیه
برای بچه هام تنگ می شه...

درب اتاق باز شد...رادین گفت: رها دلوین خراب
کاری کرده بیا ببر بشورش...

رهاورد از جا بلند شد و بدون حرف دلوین را از
رادین گرفت و به سرویس رفت...

بعد از تمیز کردن دلوین پمپرزش را پوشاند که
صدای باز شدن درب ورودی آمد...رهاورد سر کج
کرد تا در را ببیند چه کسی آمده...روژین بود!

با دیدن دلوین لبخندی زد با ذوق به سمتش آمد و
محکم در آغوشش کشید...لپ های تپلی اش را بوسید
و گفت: وای قند عسل من اینجاست که! چرا خاله
اش نمی دونست زودتر بیاد خونه پیش دلبرش؟

سپس به سمت رهاورد که با لبخند نگاهش می کرد
برگشت و گفت: چطوری رها؟

رهاورد مشت آرامی به بازویش کوبید و گفت:
خوبم... تو چطوری؟ از دانشگاه چه خبر؟

روژین دلوین را به رهاورد سپرد و همانطور که
مانتویش را در می آورد گفت: خوبه همه چی!
امروزم چون جمعه بود با مهلا یکم راجب پروژمون
تحقیق کردیم تا زودتر تموم شه... خسته شدیم به
خدا... این استادها هر روز یه بازیه جدید راه میندازن!

رهاورد سری تکان داد...

مهلا دوست صمیمی روژین بود که با هم پرستاری
می خواندند...

خواهر کوچولویش دانشجوی ترم هشت پرستاری
بود...



#پارت_سیو_شش

#پارت_36

_مامان کجاست؟

رهاورد با یادآوری حال و روز مادرش با غم گفت:
امروز یکم دلتنگی می کرد...یکم بعد می برم
بهشت زهرا...

روژین با اخمی که از سر غم بود گفت: کار خوبی می
کنی! منم اگه کار نداشتم باهاتون میومدم

رهاورد حرفی نزد و به سمت اتاق رادین رفت برادر
کوچولوش روی تخت دراز کشیده بود...

_رادین؟

رادین سرش را به سمتش چرخاند و گفت: جونم؟

_می تونی دلوین رو نگه داری من و مامان بریم
بهشت زهرا؟

_آره مشکلی نیست...روژین اومد خونه؟

_او هوم

_اوکی با هم یجوری از پس این وزه خانوم بر میایم
دیگه...

خودش و رهاورد خندیدند...

رهاورد دلوین را به آن ها سپرد و با مادرش به
بهشت زهرا رفتند...

پس از گذشت یک ساعت وقتی مادرش رفع دلتنگی
کرد به خانه برگشتند...

گویا دلوین رادین را کلافه کرده بود!

_بابا بیا این بچتو بگیر کشت مارو!
یعنی از وقتی پاتو از خونه گذاشتی بیرون وَنگ زد تا
همین الان...دقیقا کپی پیسته خودته!

رهاورد به دلوین که دستانش را محکم دور گردنش
حلقه کرده بود و خودش را به او می فشرد نگاه کرد
و آرام بوسیدش

_آره مامانی؟ دختر بدی شدی؟

رادین دستش را به سمت رهاورد گرفت و گفت:
سیصد رد کن بیاد!

رهاورد با خنده گفت: اوووو من پرستار می گرفتم
ارزون تر باهام حساب می کرد که!

رادین با اینکه خنده اش گرفته بود اما سعی می کرد
خودش را جدی نشان دهد...

نه دیگه من از این پرستار vip ها بودم... تازه بچت
کُلی بمب شیمیایی زد و من خنثی شون کردم... الان
باید بهم درصد شیمیایی هم بدی!

رهاورد به قهقهه خندید و دیوانه ای نثارش کرد...

اوکی، شب می زنم به کارتت... فقط به یارا نگو که
تار تار موها تو از جا با موجین در میاره!

رادین ابرویی بالا انداخت و با تُخسی گفت: به اون
وزّه خانوم چه ربطی داره؟

صدای موبایلش بلند شد...

رادین با چشم و ابرو به موبایلش اشاره کرد و گفت:
بفرما حلال زاده هم هست...

سپس گوشی را مقابل صورتش گرفت..گویا تماس
تصویری بود!



#پارت_سیو_هفت #پارت_37

_چطوری مزاحم؟

صدای یارا در خانه پیچید: چه خبرا دایی جوووون؟

رادین اخمی به پیشانی نشاند و گفت: هی! مگه بهت
نگفتم دیگه بهم نگو دایی؟

__پس چی بگم؟ دایمی دیگه!

رهاورد به کل کل های بچگانه ی آن ها خندید که یارا
گفت: ا...خاله اونجاست؟

رادین همانطور که موبایل را رو به روی صورتش
گرفته بود کنار رهاورد ایستاد تا هر دو در کادر
باشند...

رهاورد تصویر یارا را دید که تاپ مشکی تنش بود و
موهایش را گوجه کرده و هندزفری در گوشش بود:
سلام بیبی من!

__سلام عزیزم چطوری؟

__خوبم داشتم درس میخوندم که یادم افتاد گوشیه
جدیدمو به رادین نشون ندادم...

سپس از جا بلند شد و رو به روی آینه ایستاد و
دوربین پشت را فعال کرد

_ببین رادین خان گوشی جدیدمو! دلت بسوزه!

رادین با تعجب گفت: پدر بزرگت که از این لارج بازی
نداره! کی برات گرفته؟!

یارا با خنده گفت: رها جوووونم...

رادین شاکی به سمت رهاورد برگشت که خنده ی
رهاورد و یارا بلند شد...

_سیصد می خوای بهم بدی چونه می زنی اونوقت
واسه این وزه آیفون دوازده می خری؟!

رهاورد با همان خنده گفت: بابا یکم صبر کن برا توام
می خرم... الان دست و بالم تنگه پوله این پروژم رو
واعظی بریزه برا تو هر چی که بخوای می خرم!

_ا خاله بهش رو نده! پرو می...

رادین درجا تماس را قطع کرد...
رهاورد بلند خندید و به حرکات بامزه رادین که هر
بار تماس یارا را ریجکت می کرد و در PV برایش
کُری می خواند نگاه کرد...

از جا بلند شد و به سمت دلوین که با کمد جاکفشی
درگیر بود رفت...

_رادین مامان قرص آرام بخش خورده خوابیده من
دیگه می رم خونه... بیدار شد از طرف من باهاش
خدا حافظی کن...

رادین گفت: می موندی برامون شام می پختی دیگه!

_از ناهار هنوز مونده گرم کنید بخورید من خیلی خستم باید برم خونه...

رادین سری تکان داد و «اوکی» زمزمه کرد...

رهاورد لباس های خودش و دلوین را پوشاند و به سمت اتاق کار پدرش رفت...

علی مانند اکثر اوقات در حال مطالعه بود
با پدرش خداحافظی کرد و برای رادین و روژین که
او را بدرقه می کردند دستی تکان داد و به سمت
خانه راند...

سوار آسانسور شد و دکمه ی طبقه دو را زد... با کلید
درب خانه اش را باز کرد و داخل شد...

برای دلوین پوره ی سیب زمینی درست کرد و به او
خوراند و سپس دلوین را که خوابش برده بود در
تختش گذاشت... آنقدر خسته بود که فقط لباس هایش
را درآورد و بدون خوردن شام خوابید...



#پارت_38

#پارت_سیو_هشت

~~~~~

یارا همانطور که موز را با چاقو تکه تکه می کرد  
گفت: دیروز برگشتن از شهرستان... هنوز با هم  
برخوردی نداشتیم... کلا از اتاقم بیرون نیومدم...

رهاورد گفت: کار خوبی می کنی... هر چی ازش  
دوری کنی بهتره... ماه بعد تولد هیجده سالگیته و  
دیگه هممون یه نفس راحت می کشیم...

\_\_وای خاله بی صبرانه منتظر اون روزم...

رهاورد در دل گفت «همه چیز درست می شه»

هفته ی بعد دومین سالگرد فوت ریما و رویا بود... پدرش تصمیم داشت مراسمی کوچکی فقط در حد آشنایان و نزدیکان بگیرد به جایش به بچه های بی بضاعت کمک مالی کند... اعتقاد داشت این کار پسندیده تر از یک شام یا ناهار است...

یارا به اتاق رفت تا درسش را بخواند...

رهاورد کمی با دلوین بازی کرد و آنقدر ورجه وورجه کردند که دلوین از شدت خستگی خوابش برد...

به اتاق رفت و رو به روی آینه نشست... به دختری  
که درون آینه بود نگاه کرد...

چشم های جنگلی با موهای بلند  
خرمایی\_بلوطی... ابروهای نسبتاً پهن و بلند و بینی  
خوش تراش و لب های قلوه ای!  
پوستی یکدست سفید و صاف...

اما خودش دختری را در آینه می دید که از دو سال و  
نیم پیش مرده است!

کوروش حتی دست از تن مرده اش هم نمی کشید!  
چه از جانش می خواست؟

دوباره به پیامی که سه ساعت پیش به گوشی اش  
آمده بود نگاه کرد...



«کيا همه چيز رو راجب رابطش با يارا بهم  
گفت...مثل اينکه روزگار دوباره ما رو به روی  
هم قرار داده اما...با يه نسبت ديگه مگه نه خانم  
رستگار؟! راستی...منتظر وقتی باش که از چیزی که  
سعی در قايم کردنش داری سر در بیارم و مثل بختک  
بیفتم رو سرت!»

رهاورد بارها به شماره نگاه کرده بود! شماره که  
متعلق به کوروش بود اما...چرا اينقدر تهاجمی  
برخورد می کرد؟ مگر خودش دو سال و نیم پیش او  
را رها نکرده و به انگلستان نرفته بود؟ ارث پدری  
اش را از رهاورد طلب داشت؟!

خودخوری هایش تمامی نداشت...از طرفی دوست  
داشت جواب دندان شکنی به کوروش بدهد و از  
طرفی هم دوست نداشت پاسخش را بدهد تا میدان را  
برای کوروش باز کند!...عقیده اش بر این بود که هر  
چه بیشتر بی محلی کند به سودش است و کوروش  
بیخیال می شود...

گوشی را روی کنسول انداخت و روی تخت دراز کشید دلش نمی خواست به گذشته ها فکر کند... اما از دو سال پیش کارش شده بود مرور خاطرات تلخ و شیرین!

در رستورانی که کوروش خودش را با پرویی مهمان کرده بود نشسته بودند ...

کوروش با خنده گفت: سر کیسه رو شل کن که امروز ناهار نخوردم تا تلافیشو امشب در بیارم!

رهاورد ملیح خندید و سرش را تکان داد که کوروش حرکت موهایش را شکار کرد...چقدر نرم به نظر می رسیدند!

دستش را از زیر میز بر روی پارچه ی شلوارش مشت کرد تا برای لمس آن ابریشم ها جلو نروند! لعنت به دل لامصبش که خواسته های نابجا داشت!



#پارت\_سیو\_نه

#پارت\_39

گارسون برای گرفتن سفارش ها آمد...

کوروش با ژست خاصی پا روی پا انداخت و گفت:  
سوپ برای پیش غذا...جوجه کباب و فیله مرغ و  
شیشلیک و مخلفاتم کنارش!

رهاورد با تعجب نگاهش می کرد...همه ی این ها را  
می توانست به تنهایی بخورد؟!  
به هیکلش نمی آمد آدم پرخوری باشد!

رهاورد هم جوجه سفارش داد...

کوروش که متوجه نگاه متعجبش شده بود گفت: چی  
شد؟ بهت گفته بودم ناهار نخوردم تا تلافی کنم...

رهاورد خندید و پشت چشمی نازک کرد...

طبیعی بود که با هر حرکت این دختر آتش در دل  
کوروش گر می گرفت؟

\_یکم راجب خودت بگو دوست دارم بیشتر  
بشناسمت!

رهاورد دستانش را روی میز قلاب کرد و گفت:  
همونطور که میدونی گریموری سینما خوندم...علاقه  
ی دوران بچگیم بود! شاید اینکه خواهرم هم  
آرایشگره توی این تصمیم تاثیر داشته...

ما چهار تا خواهریم و یه دونه برادر...داداشم ته  
تغاری خانوادست ...منم بچه سومم...خواهر بزرگم  
ریما متاهله و یه دختر سیزده ساله داره...رویا هم که  
بچه دومه سالن زیبایی داره و میکاپ آرتیسته...به  
تازگی هم نامزد کرده...روژین سال بعد کنکور داره و  
رادین داداشم هم همسن خواهرزادمه در واقع دو ماه  
از یارا بزرگتره!

پدرم استاد حقوق توی دانشگاه و مادرم مدیر  
مدرسه دبیرستان دخترانه!

کوروش خندید و گفت: اوووووو تمام شجره نامتو  
گفتی که دختر! گفتم الان بهم می گی فضولی مگه به  
تو چه؟

رهاورد هم خندید و گفت: نه آخه گفتی دوست داری  
بیشتر بشناسیم منم یه بیوگرافی کامل بهت دادم  
دیگه...

کوروش دوباره خندید چقدر حرکات و حرف زدن این  
دختر برایش شیرین بود...

رهاورد محو خنده هایش بود... زیبا نمی خندید؟ خنده  
اش شبیه مدل هایی بود که تبلیغات خمیردندان انجام  
می دهند!

از فکر خودش خنده اش گرفت...

\_منم که قبلا برای تو و شبنم همه چیز رو گفتم...

رهاورد سری تکان داد و سفارش هایشان را  
آوردند...گارسون با نظم و سلیقه آن ها را روی میز  
چید و رفت...

کورش گوشتش را جوید و گفت: برنامهت برای آینده  
چیه؟

رهاورد با دستمال کنار دهانش را پاک کرد و به  
کورش نگاه کرد...

\_راستش فعلا که پیش خانم ساعدی کار می کنم و  
البته دستیار گریمرم و صفر تا صد کار با من نیست  
...اگر خدا بخواد و یکم بین عوامل شناخته بشم می  
تونم پیشنهادای خوبی دریافت کنم...

\_آره، زمان حلال همه ی مشکلاته باید بسپریش دست  
زمان!

رهاورد سرش را تکان داد و باقی شامشان را  
خوردند...

گویا کوروش بلوف نزده بود و یک تنه داشت دخل  
غذا ها را در میاورد!



#پارت\_40

#پارت\_چهل

رهاورد گفت: برم حساب کنم کم کم پاشیم بریم دیگه  
نزدیک ۱۰:۳۰ شده!

کوروش با لبخند گفت: بشین ببینم! یه کف دست بچه  
میخواد برا من حساب کنه!

رهاورد با گنجی گفت: خودت گفتم مهمون منی!

\_\_من اینطوری گفتم تو قبول کنی باهام بیای  
شام... بمون حساب کنم برگردیم!

کورش به سمت صندوق رفت اما رهاورد هنوز  
درگیر جمله اش بود...  
«من اینطوری گفتم تو قبول کنی باهام بیای شام»

رهاورد برایش مهم بود؟!!

لبخندی از فکرش سوک لبانش نشست با صدای  
کورش به خود آمد

\_\_بریم

با هم به سمت خروجی رفتند و سوار ماشین کورش  
شدند که کورش مثل دفعات قبل کمربندش را



بست... مگر نگفته بود می خواهد بدهد تا درستش  
کنند؟

گویا قصدش فقط بند آوردن نفس ره آورد بود!  
سر انگشتش نامحسوس به قفسه ی سینه ی رهاورد  
برخورد کرد...

زیر چشمی نگاهی به رهاورد کرد و عقب کشید  
استارت زد و به سمت خانه راند...

در طول مسیر رهاورد تنها در این فکر بود که این  
فعل و انفعالاتی که در او رخ می دهد به وجود مرد  
نشسته در کنارش ربطی دارد؟!~

\_رهاورد بابا گفت به پروانه بگی کم کم شام رو آماده کنن...ملت گرسنه نمونن!

رهاورد همانطور که دلوین را که با کله ی عروسکش درگیر بود از روژین می گرفت گفت: باشه...

به سمت آشپزخانه ی تالار پذیرایی رفت و به پروانه گفت به کارگرا بگوید تا شام سرو شود...

امروز همگی بعد از ظهر بر سر مزار رفتند و در آخر وابستگان نزدیکشان را به تالار برای صرف شام دعوت کردند...

مادرش آنقدر گریه کرده بود که مجبور شدند او را به درمانگاه ببرند و سرم وصل کنند...

رهاورد بچه به بغل برگشت که با کسی سینه به سینه شد

\_\_گفتی با هم حرف می زنیم!

به چشمان شهیاد زل زد و به آرامی گفت: به نظرت  
امشب جای حرف زدنه؟! ناسلامتی مراسم عموته!

شهیاد پوزخندی زد و گفت: فردا!

دستش را به سمت لُپ دلوین دراز کرد که رهاورد با  
عصبانیت بدون آن که عقب برود گفت: دست کثیف تو  
به بچه ی من نمی زنی!

دست شهیاد میانه ی راه خشک شد... انگشتانش را  
در مشتش جمع کرد و به آرامی زمزمه کرد: بچه ی  
تو؟

پوزخندی زد که رهاورد با تته ای از کنارش رد  
شد...



#پارت\_چهلویک

#پارت\_41

به سمت یارا که تنها و مغموم پشت میزی نشسته بود  
رفت و کنارش ایستاد به آرامی صدایش زد: یارا؟!!

یارا سرش را سوی او چرخاند و نگاهش  
کرد...رهاورد دستی روی شانه اش کشید و سرش را  
بوسید!

آخر گناه یارا چه بود که در پانزده سالگی طعم از  
دست دادن خانواده را چشید؟!!

صدای گرفته اش به گوش رهاورد رسید...

\_عمو سینا و بابا جلو نشسته بودن من و مامان و خاله رویا هم پشت ...

همه چیز خوب بود.. عمو داشت خاطرات و شیطنتاش تو سربازی رو تعریف می کرد... تازه رفته بودیم تو تونل... خاله رویا سرشو کرده بود از پنجره بیرون و جیغ می کشید...

اصلا نفهمیدیم چی شد... فقط وقتی از تونل درومدیم که همراه شد با نور شدید و بوق وحشتناک کامیون !

عمو سینا ماشین رو انحراف کرد تا به کامیون برخورد نکنیم اما نتوانست جمعش کنه و ماشین رفت ته دره...

با گریه ای شدید گفت: خاله هنوز صدای شکستن استخونا توی گوشمه...

کابوس هر شبم شده این صدا... خاله دلم براشون تنگ شده چیکار کنم...

رهاورد هم با او اشک می ریخت...این دیگر چه  
سرنوشت تلخی بود؟

سر یارا را به بغل گرفت...یارا سرش را در سینه ی  
او قایم کرد و گریست...گفته بود هر اشک خواهر  
زاده اش از عمرش می کاست؟!!

دلون که در بغل رهاورد بود دست کوچک و تپش را  
روی صورت یارا کشید و با زبان خودش گفت: ماما  
یایا گِیه؟

رهاورد که زبان او را خوب می فهمید گفت: نه  
مامانی یارا گریه نمی کنه تو ناراحت نشی قربونت  
برم...

ناگهان کسی با شتاب بچه را از دستش کشید...دلش  
هری ریخت فکر کرد بچه از دستش رها شده!

سرش را برگرداند که عمه شاه را دید! عمه شاه عمه  
ی بزرگش بود!

با شیون و گریه بچه را به خود می فشرد و می گفت:  
آخ خدا یادگار رویاااام یادگار بچممم!

اخمی روی پیشانی اش نشست و جلو رفت تا دلوین  
را که ترسیده بود و گریه می کرد را از عمه شاه  
بگیرد...

دلوین با گریه دستش را به سمت رهاورد گرفته بود  
و «ماما» گویان سعی داشت به آغوشش برگردد...

اخم رهاورد غلیظ تر شد و گفت: عمه شاه میشه  
دلوین رو بدید... بچه ترسیده!

عمه شاه دستش را پس زد و گفت: خوبه والا بچه  
رو انقدر یکه شناس بار آوردی تا بغل یکی میره  
سریع به گریه میفته!

مگه بچه ی تو هست که اختیار داری می کنی؟  
میخواهی بچه ی برادرزادمو از بغل من دربیاری؟!

چقدر روی کلمه ی «من» تاکید کرده بود!

رهاورد لبانش را روی هم فشرد تا حرفی نزنند... نه  
جایش بود و نه وقتش!

یارا که دید خاله اش چیزی نمی گوید گفت: عمه جون  
دلوین رو بده بچه ساکت شه! به سکسکه افتاد خب!

عمه شاه با غیظ دلوین را پس داد اما نه به  
رهاورد... بلکه او را در بغل یارا گذاشت!

رهاورد پوفی کشید و دلوین را از بغل یارا گرفت...



#پارت\_42

#پارت\_چهلو\_دو



صدای پچ پچ های اطرافیان اذیتش می کرد... بغضی  
در گلویش نشسته بود که سعی در پنهان کردنش  
داشت... پیش این قوم الظالمین شکستن غرور  
ممنوع!

\_خوبه والا خواهرش مرد بچشو صاحب شد!  
\_یه جوری برخورد می کنه انگار بچه ی اینه!  
\_طفلی بچه پیش خاله بزرگ می شه... مگه کسی می  
تونه جای خالی مادر رو برای آدم پر کنه؟

سرش را پایین انداخت و به انتها ترین نقطه ی سالن  
رفت...

شام در حال سرو شدن بود... رهاورد غذای بدون  
نمک را که گفته بود جداگانه برای دلوین درست کنند  
به او می خوراند...

خودش چون بغض داشت چیزی از گلویش پایین نمی رفت...

رادین با اخم روی صندلی روبه روی رهاورد نشست و گفت: چی زرِ زر می کنن این خاله زنکای بی کار؟ شیطونه می گه پاشم چارتا کُلفت بارشون کنم دیگه روشن نشه به هم نگاه کننا!

رهاورد حرفی نزد که رادین پوفی کلافه کشید و زیر لب به زمین و زمان لعنت فرستاد!

کم کم مهمان ها شروع به رفتن کردند...

رهاورد پالتویش را پوشید و با دختر خاله اش تماس گرفت و حال مادرش را پرسید...مستانه گفت حال مادرش بهتر است و تازه سرم دوش تمام شده و به خانه برمی گردند...شبِ نیم جلو آمد و گفت: رها من دیگه می رم!

رهاورد گفت: مرسی که امروز پیشم بودی... بهت نیاز داشتم!

شبم لبخندی زد و خداحافظی کرد...

وقتی سالن خالی از جمعیت شد رهاورد از پدر و برادر و خواهرش خداحافظی کرد و به سمت خانه راند...

یارا با پدر بزرگش به خانه اشان برگشته بود ...

با یادآوری قرار فردایش با شهیاد پوفی کلافه کشید..

دلوین آرام گفت: ماما نانای!

رهاورد لبخندی به او زد و موزیک ملایم اما نسبتاً شادی برایش گذاشت...

دل‌وین با هیجان شروع به دست زدن کرد و خودش را  
روی صندلی تکان تکان می داد...

رهاورد با لبخند سری تکان داد ... بچه که نمی فهمید  
تازه از مجلس عزا برگشتند!

وقتی به خانه رسیدند با یارا تماس تصویری برقرار  
کرد و حالش را پرسید... یارا گفت حالش خیلی بهتر  
است و خیال رهاورد را راحت کرد...

به رادین تکست داد و پرسید «حال مامان چگونه؟»

همان لحظه رادین برایش نوشت «خوابیده! ولی فکر  
کنم حالش بهتره»

رهاورد با خواندن پیام دوباره نوشت «مستانه  
اونجاست؟!»

رادین در جوابش گفت «آره... بابا گفت از شهرستان  
اومده دختره تک و تنها کجا بره؟»

رهاورد «شب به خیری» گفت و بعد از عوض کردن  
لباس های خود و دلوین خوابیدند...



#پارت\_43

#پارت\_چهلو\_سه

~~~~~

رو به روی شهیاد در کافه نشسته بود ...

شهیاد به صندلی اش تکیه داد و گفت: حرفمو
میدونی! ولی لازمه یه چیزایی رو بهت حالی کنم!
داستان یارا از قضیه تو و اون مرتیکه جداس! پس

پای اونو وسط نمی کشی! اگه یادت رفته بهتره بهت
یادآوری کنم یه آتوی بزرگ دست من داری که اگه
اون تیتیش بفهمه خودت می دونی چی می شه...
فقط من دیدم اون روز توی اون بیمارستان چه اتفاقی
افتاد پس یه کاری نکن دهن وا کنم و زندگیتو به
آتش بکشم!

رهاورد با صبوری نگاهش می کرد منتظر بود حرف
هایش تمام شود...

آرام زمزمه کرد: حتی دیگه نمی پرسم چی می خوای
تک پسر حاج محمد محتشم! من که درد تو می
دونم... جز مواد کوفتیت مگه به چیز دیگه ای هم فکر
می کنی؟

فکر کردی چون دوبار برای بستن دهنه بهت باج
دادم شغلم ساقی گری؟

بهتره یادت نره اگه تو از من آتو داری منم یه آتوی
بدتر از تو دارم!

به نظرت اون پدری که حتی پول تو جیبی ای که به
پسرش می ده رو چک می کنه تا بفهمه قرون به
قرونش کی و کجا خرج شده اگه بفهمه پسرش از
ترسش از یکی دیگه باج می گیره و خرج دودش می
کنه چیکار می کنه؟

رگ های پیشانی شهید از فشار فک هایش روی یک
دیگر باد کرده بودند و صورتش از عصبانیت سرخ
شده بود!

_درضمن...من به پدربزرگت راجب آزار و اذیت هات
نسبت به یارا چیزی نگفتم ولی اگر پاتو فراتر از
حدت بذاری مجبورم صاف بذارم کف دست بابات و
پدربزرگت! اون وقته که دیگه حسابت با کرم
الکاتبین!

رهاورد به خوبی از ضعف شهید در برابر پدر و
پدربزرگش خبر داشت و از همین برای ترساندنش
استفاده می کرد...

شهیداش مشتی بر میز کوبید و بدون آنکه بلندی
صدایش را کنترل کند گفت: خفه شوووو!

افراد حاضر در کافه با تعجب به سمتشان نگاه می
کردند..رهاورد از جا بلند شد کیفش را روی دوشش
گذاشت و پوزخندی به چشمان سرخ شهیاد زد و
کاری که صبح برایش مقداری پول ریخته بود را به
رویش پرت کرد و گفت: حیفه جوونیه خرج این
آشغالا کنی!

رمزش ۲۳۱۲

شهیاد دستش را مشت کرد تا بر دهان دختر مقابلش
نکوبد!

رهاورد از کافه خارج شد و به سمت ماشینش رفت...

امشب سِت فیلمبرداری شب کار بودند و تا صبح باید
کار می کردند...

به پرستار دلوین زنگ زده بود و گفته بود شب را
پیش دلوین بماند تا صبح برگردد...

تا 2 صبح مشغول به کار بودند که واعظی دستور دو
ساعت استراحت داد و قرار شد تا دوباره ساعت
چهار شروع به کار کنند...

به بچه ها نگاه کرد که بعضی ها چرت می زدند و
بعضی دیگر مشغول خوردن قهوه بودند!

صدای مکالمه واعظی که پشت کانکس چای می
نوشید توجه اش را جلب کرد...



#پارت_44

#پارت_چهلو_چهار

_سلام جناب! عرض ادب!

....._

_متشکرم

....._

_بله ما الان سر صحنه هستیم!

....._

_شما چرا زحمت بکشید؟! ایمیل کنید بنده چک می
کنم!

....._

_آهان باشه پس من لوکیشین می فرستم براتون

....._

_خدانگهدار

سری تکان داد و به سمت کاناپه ی خالی در گوشه ی
کانکس رفت و دراز کشید...

آن قدر خسته بود که در دم خوابش برد....

*

کورش به عواملی که با بدو بدو در حال انجام دادن کارها بودند نگاهی انداخت...رهاورد میانشان نبود؟!!

انواع کاغذ ها را روبه روی واعظی قرار داد و توضیح مختصری راجب هر کدام داد...واعظی با دقت گوش می داد و در آخر دو نوع کاغذ برای بیلپورد هایی که قرار بود در سطح شهر نصب شوند انتخاب کرد...

کورش عکس هایی که ادیت شده بودند به او نشان داد و واعظی با دیدن بی نقص بودن عکس ها و تیزر لبخندی زد و گفت: واقعا عالی شده! به امید همکاری های بیشتر با شما!

کورش با جدیت و تواضع گفت: انشالله! سفارشات فردا میرن برای چاپ اگر تا فردا صبح خواستید تغییری ایجاد بشه حتما خبر بدید...

واعظی سری تکان داد و با هم دست دادند...
فکری به ذهن کوروش با دیدن سرویس بهداشتی که
پشت کانکس بود رسید... حالا که تا اینجا آمده دست
خالی برگردد؟!!

_عذرخواهی می کنم! اینجا سرویس بهداشتی هم
هست؟

واعظی گفت: البته! پشت کانکس سرویسه...

کوروش تشکری کرد و از او خداحافظی کرد... عوامل
سخت مشغول کار بودند... شب‌نم را دید که به دو پسر
کنار دستش امرونی می کرد تا چه چیزهایی را در
صحنه بچینند و چه چیزهایی را بردارند!

گویا متوجه کوروش نشده بود!

بدون جلب توجه به پشت کانکس رفت و از پنجره
اش به داخل نگاه کرد... حدس می زد رهاورد در
داخل کانکس باشد...

دختری در اتاق مشغول جمع کردن یک سری از
وسایل بود... کسی هم روی کاناپه دراز کش بود که
چون پشت به کوروش بود فقط پاهایش که روی
دسته ی کاناپه بود مشخص می شد اما از پاهای
ظریفش می شد پی برد که دختر است!

کوروش با دیدن پایند طلای آشنا لبخندی زد و مطمئن
شد که رهاورد است...

پسر جوانی وارد کانکس شد و به سمت کاناپه نگاه
کرد که اخمی میان ابروان کوروش نشست!
به چه حقی به آن سمت نگاه می کرد؟
اصلا رهاورد برای چه روی کاناپه دراز کشیده تا هر
کس آمد هیکلش را سانت بزند!

پسرک جوان دختر را صدا زد و دختر وسایل را جمع کرد و با هم بیرون رفتند...

کوروش که کانکس را خلوت دید به آرامی در پشتی کانکس را باز کرد...

دولا شد و وارد اتاق شد...

به آرامی سمت رهاورد رفت که با چشمان بسته اش مواجه شد! پس خواب بود!

دلش با دیدن صورت دخترک که یک دسته تار مو روی صورتش افتاده بود دیوانه بازی اش را شروع کرد! لعنت به این دل زبان نفهمش!

پارچه ی شلوارش را از روی زانو میان دو انگشتش گرفت و کمی بالا کشید و روی یک زانو نشست...

دستانش انگار تحت کنترل خودش نبود که بی اراده
به سمت صورت دخترک رفت و مویش را پشت گوش
زد...

پلک های دخترک لرزیدند که دستش ثابت ماند...اما
بیدار نشده بود!

نه...ک...کورش!

با شنیدن زمزمه ی آرامش خشکش زد! در خواب
اسمش را صدا زده بود؟ صورتش را کمی نزدیک برد
تا بهتر بشنود...

گویا دخترک خواب بدی می دید که ناله می کرد!

اما غافل از این بود که دختری از پشت سر در حال
نگاه کردن به آن دو است!



#پارت_45

#پارت_چهلو_پنج

شب‌نم با تعجب نگاه مردی می‌کرد که از پشت هم
تشخیص اینکه کوروش است سخت نبود!
آن شانه‌های پهن و موهای حالت‌دار وحشی تنها می
توانست متعلق به کوروش باشد!

اما او اینجا چی می‌کرد؟
و مهم‌تر از آن...

برای چه روی صورت رهاورد خم شده بود؟!

دستش را دید که در حال نوازش گونه‌ی رهاورد
است!

لب‌گزید و بدون آنکه سر و صدایی ایجاد کند کمی از
کانکس دور شد و برای اینکه کوروش را متوجه کند

که در حال آمدن به سمت کانکس است از همان جا بلند گفت: میثم چارپایه رو برداشتی؟

میثم گفت: بله خانم رحمتی خیالتون راحت!

شب‌نم با دیدن سایه ای که از روی پرده هم مشخص بود در حال خارج شدن از کانکس است نفس عمیقی کشید و داخل کانکس شد...

خوب شد خودش آن‌ها را دید اگر کس دیگری جای او می‌آمد و آن‌ها را می‌دید چه؟

با شنیدن صدای نفس‌های نامنظم رهاورد و ناله هایش به سمتش رفت و آرام تکانش داد...

دیگر به این کابوس‌هایی که رهاورد می‌دید عادت کرده بود و می‌دانست در چنین مواقعی چکار کند!

رهاورد زمزمه کرد: خیلی واقعی بود! انگار واقعا
اینجا بود!

شبم در دل زمزمه کرد: بود!

_پاشو..پاشو دست و صورتتو به آب بزن الان
واعظی غرغراشو شروع می کنه!

رهاورد پافرش را روی بافتی که بر تن داشت پوشید
و به سمت روشویی رفت ...

آبی به دست و صورتش زد و به سمت بچه ها
رفت...گریم هایشان تقریبا سرجایشان بود فقط نیاز به
یک تمدید داشتند...

کار صورت بازیگران که تمام شد به سمت صندلی
تاشو هایی که دور آتیش گذاشته بودند رفت

عمو اکبر بلال فروش گفت: بلال می خوری عمو؟
رهاورد سری تکان داد و گفت: بله می
خورم...ممنون

بلال آتیشی را از اکبر گرفت و شروع به خوردن
کرد...

_چند روزیه که حالت خوش نیست...می خونم درد
چشماتو...بالاخره هرچی نباشه یه چندتا پیراهنی
بیشتر از شما جوونا پاره کردم!



#پارت_46

#پارت_چهلو_شش

نفس عمیقی کشید و با چوب کمی زغال ها را جا به
جا کرد...

_اون قدیما بابام برای یه خانواده ثروتمند کار می کرد! اسطبل دارشون بود!

ما توی یه آلونک که انتهای عمارتشون بود زندگی می کردیم...

از قضا این خانواده یه دختر خانومی داشت که ما دیدیمشو زد و عاشق شدیم!

رهاورد بلال را کنار گذاشت و با دقت به حرف هایش گوش سپرد...

_دختره هم به من علاقه داشت وقتی باباش فهمید پدرمو تنبیه کرد و گفت «به پسرت بگو حدشو بدونه و پاشو از گلیمش درازتر نکنه وگرنه از کار بی کار می شین و توی این سرما باید بی جا و مکان سگ لرز بزنید!»

اولین خواستگاری هم که برای دخترش اومد داد و رفت!

شوهر دخترش آدم ناتو درومد و دختره با دو تا بچه
برگشت خونه پدرش!

منم که هنوز دوشش داشتم رفتم خواستگاری و
ازدواج کردیم...

پدرم بهم گفت «صنم رو گرفتی دیگه طرف ما نیا»
منم که یه بار صنم رو از دست داده بودم اونو انتخاب
کردم ...

کم کم خانوادمم راه اومدن و الان بعد سی سال صنم
زنمه و یاسین و یاس بچه هام!

رهاورد که تحت تاثیر قرار گرفته بود در فکر فرو
رفت...

اکبر دستی به زانو زد و با یا علی از جا بلند شد ...

با دستش دو ضربه ی آرام روی شانه رهاورد زد و
زمزمه کرد: یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم
مخور!

~~~

شب‌نم دلوین را روی شکمش گذاشته بود و قلقلکش  
می داد...

دلوین با خنده سعی در فرار داشت... شب‌نم قهقهه ای  
زد و قربان صدقه اش رفت...

رهاورد ظرف میوه را روی عسلی گذاشت ... خیاری  
برداشت و مشغول پوست گرفتن شد...

شب‌نم دلوین را روی زمین گذاشت و او به سمت  
لگوهایش رفت...

شب‌نم که از فعالیت زیاد عرق کرده بود ، موهایش را  
از دور گردنش جمع کرد و بالای سرش بست...

\_\_حالا حرف حسابش چی بود؟

رهاورد کمی نمک روی خياری که پوست گرفته بود  
پاشيد و با سر چاقو تکه ای از آن را به سمت شبنم  
گرفت و در همان حال جواب داد: هيچی..باج می  
خواست..منم مجبور شدم مثل همیشه بهش بدم!

شبنم نچی کرد و گفت: رهاورد!

رهاورد تکه ای خیار در دهانش گذاشت و گفت:  
هوم؟!!

\_کوروش...

\_نمی خوام راجبش حرف بزنم!

شبنم لحظه ای پلکانش را روی هم فشرد تا به خود  
مسلط شود!





#پارت\_47

#پارت\_چهل\_هفت

\_رهاورد تو باید ازش دلیل رفتنش رو می پرسیدی !  
چرا برای یه رابطه ی دونفره به تنهایی تصمیم  
گرفتی؟ اصلا متوجه می شی چی شده؟ کوروش  
برگشتههههه !

میدونی میتونه بابت این قضیه ازت شکایت کنه؟!

چرا شبنم ته دلش را خالی می کرد؟

\_به جای اینکه دلداریم بدی بدتر داری ته دلمو خالی  
می کنی شبنم!

کسی به جز من و تو و بابام و اون شهیاد لعنتی از  
این قضیه خبر نداره!

رویا می دونست که اونم الان نیست!

پس قرار نیست از جایی بفهمه اوکی؟

شب‌نم با تلخی گفت: حالا چرا با من اتمام حجت می‌کنم؟ مگه من مرض دارم بهش بگم؟  
گفتم اگه حتی یک درصد هم از جایی بفهمه می‌تونه ازت شکایت کنه!

رهاورد از جا بلند شد و همزمان که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت: این روزا اصلا جونِ فکر کردن ندارم!

شیر خشک دلوین را آماده کرد و پس از تکان دادن آن را به دست دلوین که برایش بال بال می‌زد سپرد...

شب‌نم گفت: حالِ خاله شهلا چطوره؟ طفلی هفته‌ی پیش سرِ مراسم سالگرد خیلی اذیت شد!

رهاورد گفت: بهتره! دیروز بعد فیلمبرداری رفتم یه  
سر بهش زدم..دختر خالم مستانه هم هنوز  
خونشونه...

\_دعوتش نکردی خونت؟

\_نه بابا! من در حال حاضر حوصله خودمو ندارم چه  
برسه مهمون!

شب‌نم به شوخی پشت چشمی نازک کرد و با جیغ جیغ  
گفت: الان منظورت منم؟

رهاورد کوسن روی کاناپه را با خنده به سمتش پرت  
کرد : دیوونه!

شب‌نم با خنده کوسن را در هوا قاپید...  
دل‌وین با تعجب نگاهشان می کرد و از شیرش می  
خورد...

باد گلویی زد که باعث قهقهه ی رهاورد و شبنم شد!

\_الهی فدات بشه شبنم!

~~~~~

رادین با آب و تاب تعریف می کرد: والا این
جا که شده کاروان سرا! اون از مستانه که کنگر
خورده لنگر انداخته اینم از عمه شاه که از دیشب
اومده اینجا و مدام در حال غرغر کردن به جونمونه!

رهاورد همانطور که لیست خریدش را تکمیل می کرد
گفت: اِه زشته! مستانه بیچاره چیکار تو داره آخه؟

رادین با کلافگی گفت: حالا اونو بگیم وجود خارجی
نداره... عمه شاهو چی می گی؟!

دیشب شنیدم داشت به پسرش می گفت «یه هفته ای
خونه ی داداش می مونم» رهاورد فقط دعا کن بلف
زده باشه!

رهاورد از عجز در صدای رادین به خنده افتاد و
درپوش خودکار را از دلوین که آن را در دهانش می
کرد گرفت!



#پارت_چهلو_هشت #پارت_48

_رها؟

_جونم؟

_بیام خونه ی تو؟ به خدا عمه شاه رو نمی تونم
تحمل کنم!

رهاورد گفت: معلومه فدات شم! اجازه می گیری ؟
اینجا خونه ی هممونه!

رادین زمزمه کرد: خیلی چاکرتیم آجی خانوم!

رهاورد لبخندی زد و بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد...

لیست خرید که تکمیل شد برای پرستار دلوین در واتساپ send کرد تا زحمت تهیه کردنشان را بکشد...

سه هفته ی دیگر تولد یارا بود...باید دستمزد این چند ماهی که واعظی نپرداخته بود را به او یادآوری می کرد...طی یک پیام محترمانه به او یادآوری کرد و با خیال آسوده موبایلش را روی میز آشپزخانه گذاشت و خودش به اتاق رفت...

دل‌وین بعد از ناهار به خواب رفته بود...کنارش دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد ذهنش مثل همیشه به گذشته ها سفر کرد...

نصفه شب بود...در اتاق روی تخت دراز کشیده بود و صدای پیامک بازی رویا با سینا روی مخش!

_رویاااااااااا!

_دررررررررر!

_آه قطع کن اون لامصبو دیگه هی دینگ دینگ نمیذاره بخوابیم...

رویا بالشت را سمتش پرت کرد و غر زد: بخواب دیگه چقد می نالی نفله!

رهاورد دهان باز کرد تا چیزی بارش کند که صدای
نوتیفیکیشن گوشی اش آمد...

رویا با چشم و ابرویی که تاب می داد به گوشی اش
اشاره کرد که رهاورد چشم غره ای رفت...

گوشی را از روی پاتختی برداشت و صفحه اش را
روشن کرد...

با دیدن نام کوروش که فرستنده ی پیام بود قالب تهی
کرد و با دستانی لرزان باکس پیام را باز کرد

شعر بود!

کَس را به خلوتِ دل من
جز تو راه نیست
این در به روی غیر تو
پیوسته بسته باد...

پروانه ها در دلش شروع به بال زدن کردند!

کوروش این پیام را برای او فرستاده بود؟ واقعی بود؟

رهاورد به رویا که مشکوک نگاهش می کرد لبخندی دست پاچه زد و دوباره به صفحه ی گوشی نگاه کرد...

ممکن بود کوروش پیام را اشتباهی برای او فرستاده باشد؟

نمی دانست چه عکس العملی باید نشان دهد... جواب پیامش را بدهد؟

سری تکان داد و در دل گفت «خر نشو رها! پسره
معلوم نیس مسته یا چی؟ اونوقت تو می خوای
جوابش رو بدی؟ همین مونده اینم اُسکلت کنه!»



#پارت_49

#پارت_چهلو_نه

روی تخت دراز کشید...

رویا زیر پتو آرام پیچ پیچ می کرد!
درکشان نمی کرد.... این همه در روز با سینا همدیگر
را ملاقات می کردند... باز شب هم حرف برای گفتن
داشتند؟!

پتو را روی سرش کشید و موبایل را با خود به زیر
آن برد هر چند دقیقه یکبار شعر را از نو می
خواند...

این شعر را می شناخت! از سعدی بود... از کجا می دانست رهاورد عاشق اشعار سعدی است؟!

تا صبح به کوروش و پیامکش فکر کرد... دم دمای صبح بود که خوابش برد ...

وقتی بیدار شد یک دوش سرسری گرفت و به میدان انقلاب رفت تا کتاب جدیدش را بخرد...

بعد از کلی گشتن کتاب مورد نظرش را پیدا کرد... منتظر تاکسی ایستاده بود که ماشین کوروش را دید... ناخواسته لبخندی سوک لبانش نشست... با دیدن دختری که بغل دست کوروش نشسته بود کم کم لبخندش جمع شد...

آن دختر چه کسی بود که دستش را روی بازوی کوروش گذاشته بود و می خندید؟
کوروش برای چه همراهی اش می کرد؟!

آنقدر همانجا ایستاد و به آن دو زل زد که ماشینشان
دور شد... حواسش به تاکسی‌هایی که برایش بوق می
زدند نبود!

سرش را پایین انداخت و در پیاده‌رو شروع به قدم
زدن کرد...

چقدر زود حال خوبش خراب شد! قطره‌ای اشک از
گوشه‌ی چشمش بر روی گونه‌اش چکید که بی
مکث با دست پاکش کرد... برای چه گریه کند؟ مگر
رابطه‌ای با هم داشتند که حال برای خراب شدنش
گریه کند؟ اما این توجیه‌های عقلش بود... ندای
قلبش چیز دیگری می‌گفت!

زمزمه کرد: توی لعنتی دیشب به من پیام دادی! حالا
با در و دافا می‌پری؟!!

آسمان شروع به باریدن کرد اما در حال و روز او
تاثیری نداشت...مگر مهم بود کتابی که دو ساعت
دنبالش گشته بود خیس شود؟!!

با صدای زنگ موبایلش به خود آمد...محسن بود!

_بله داداش؟

صدای مهربان محسن در گوشش پیچید: احوال
خواهر کوچیکه؟

_بد نیستم داداش،جونم کاری داشتی؟

_آره یه زحمتی برات داشتم..من و ریما داریم می ریم
سرکار..یارا مدرسش شیفت صبح بوده..سرویسشم
زنگ زده گفته ماشینش تعمیرگاهه نمی تونه بره
دنبال بچه..اگه می شه امروز تو برو دنبالش از اون
سمتم برید خونه ی ما!

رهاورد به آرامی گفت: اوکی من می رم از مدرسه
میارمش... می ریم خونه ی خودمون... مامان امروز
مدرسه هستش گفت ناهار رو من درست کنم!

_باشه عزیزم خیلی ممنونم ازت...

_خواهش می کنم... خداحافظ!

_خدانگهدار!



#پارت_50

#پارت_پنجاه

به ساعتش نگاهی کرد نیم ساعتی وقت داشت..بی
درنگ تاکسی گرفت و آدرس مدرسه ی یارا را داد...

رسیدنش همزمان شد با سیل خروج دانش آموزان از
درب مدرسه!

یارا که رهاورد را دیده بود با هیجان به سمتش
دوید...

_خاله!

رهاورد لبخندی مهربان به او زد و گفت: سلام عشق
خاله!

_خاله چرا تو اومدی دنبالم؟!!

_ماشین راننده ات خراب شده! مامان باباتم کار
داشت گفتن من پیام دنبالت بریم خونه مامان شهلا!

یارا مسرور سری تکان داد...

با هم به خانه رفتند و در پختن ناهار به هم کمک کردند..رهاورد آنقدر فکرش مشغول بود که دوبار دستش را سوزاند!

صدای زنگ خانه آمد و رادین با کوله ای که روی زمین می کشید وارد شد!

_تو که باز اینجا؟

یارا با تُخسی جوابش را داد: به تو چه مگه خونه ی توعه؟هر وقت دلم بخواد میام!

رهاورد به آن دو که کل کل می کردند نگاهی کرد و سری تکان داد...این دو آدم نمی شدند!

آنقدر سر و صدا کردند تا آخر داد روژین را درآوردند!

ساعاتی بعد پدر و مادرش از سرکار برگشتند میز
ناهار را با سلیقه چید و باهم غذا خوردند ...

شستن ظروف به عهده روژین بود!

به اتاقش رفت و از یوتوب کمی ویدئو های گریم نگاه
کرد اما فکرش هنوز هم پیش کوروش و آن دختر
بود!

صدای پیامک موبایلش آمد...

کوروش پیام داده بود: سلام...وقت داری فردا همو
ببینیم؟

رهاورد خیره به صفحه گوشی مانده بود!
حالا چه بگوید؟ اول تصمیم گرفت جوابش را ندهد اما
بعد فکر کرد زشت می شود و گفت: سلام متاسفانه
وقت ندارم!

__پسفردا چطور؟

لبانش را روی هم فشرد و نوشت: متاسفم!

موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد که هول شد!
چرا زنگ می زد؟!

دو نفس عمیق کشید و تماس را برقرار کرد: سلام!

__سلام خانم پر مشغله!

در دل نالید «مسخرم نکن لعنتی»

کوروش ادامه داد: چرا نمی تونی بیای بیرون؟ خب
بعد تایم کاریت میام بریم یه دوری بزنیم!

رهاورد جدی پرسید: دلایلش؟!



#پارت_51

#پارت_پنجاهو_یک

از مکت کوروش فهمید که از رک گویی اش ماتش
برده! گویا انتظار اینکه به این زودی سر موضوع را
باز کند نداشت!

_اوکی! ببینیم همو اونوقت همه چیزو برات تعریف
می کنم!

رهاورد پوفی کشید و گفت: ساعت چهار عصر کارم
تموم میشه! فردا!

از پشت تلفن هم می توانست لبخند کوروش را حس
کند! عوضی!

اوکی پس تا فردا خداخافظ شما!

رهاورد آرام «خداخافظ» ی زمزمه کرد و تماس را قطع کرد...

روز بعد پس از اتمام ساعت کاری کوروش به دنبالش آمد...

کوروش لبخندی به چهره اش زد و گفت: سلام خانم بداخلاق!

سپس خم شد تا کمر بند را برایش ببندد که رهاورد زمزمه کرد: خودم می تونم!

طبق کاری که کوروش برای بستن کمر بند انجام داده بود توانست آن را بی دردسر ببندد...

کمی در سکوت مسیر را طی کردند که کوروش
پرسید: جایی رو در نظر داری؟

نه!

کوروش دیگر چیزی نگفت...

چند دقیقه بعد به یک پرتگاه در ارتفاعات تهران
رسیدند... از ماشین پیاده شدند و به کاپوت ماشین
تکیه دادند...

کوروش به نیم رخ رهاورد نگاهی انداخت و گفت:
چیزی شده؟

رهاورد دستانش را در جیبش کرد و جواب داد: نه!

احساس می کنم رفتارت از آخرین باری که همو
دیدیم فرق کرده!

رهاورد چیزی نگفت... چرا بگوید تو را با دختری
دیدم و غرور خودش را خورد کند؟!

کوروش گفت: امروز آوردمت اینجا تا باهات حرف
بزنم! اولش با خودم گفتم ببرمش رستورانی جایی که
یکم پرستیژ داشته باشه!... ولی بعدش گفتم شاید
بخواد بزنه تو گوشم! توی رستوران که نمیشه!

رهاورد به او نگاه کرد...

_من ازت خوشم میاد! نمی گم از اولین باری که
دیدمت! چون آدمی نیستم که با یک بار دیدن کسی رو
بپسندم! ولی بعد چندبار برخورد ازت خوشم اومد!
الانم می خوام باهام وارد رابطه بشی!

رهاورد با چشمانی گرد نگاهش می کرد!

کوروش با دیدن چشمان رهاورد به خنده افتاد و
دستش را در موهایش برد و گفت: فکر کنم خیلی
ضربتی گفتم! ببخش بلد نیستم مقدمه چینی کنم!

بعد از آن پیام فکرش را می کرد که کوروش سعی در
نزدیکی بیشتر به او داشته باشد... مگر کودک
استثنایی بود که نفهمد؟!!

اما بعد از دیدن آن دختر در ماشینش فکر نمی کرد
که کوروش به او ابراز علاقه کند!

هنوزم منتظر سیلی هستم!

سیلی؟! مگر عقلش کم بود که به مرد رو به رویش
سیلی بزند؟!!

صدایی در پستو های مغزش می گفت «پس آن دختر
چه؟ او که بود؟!»



#پارت_52

#پارت_پنجاهو_دو

_من...من نمی دونم الان چی باید بگم!

کوروش گفت: عجله ای نیست! می تونی فکراتو
بکنی و هفته ی بعد توی همین روز و همین مکان
جوابم رو بدی!

رهاورد سری به تائید تکان داد...در این لحظه فقط
دوست داشت به خانه برود و خودش را در اتاق
حبس کند!

بعد از اینکه کوروش او را به خانه رساند به اتاقش
رفت و به اصرارهای رادین که از او می خواست
مسائل ریاضی اش را حل کند اعتنایی نکرد!

کوروش به او پیشنهاد داده بود؟!!

اولین بارش نبود که یک پسر به او ابراز علاقه کرده!

در دانشگاه هم بودند کسانی که به او پیشنهاد دوستی داده باشند...اما....

کوروش فرق داشت! او هم به کوروش میل داشت اما...پس آن دختر چه؟

خدا لعنت کنه! خدا لعنت کنه! آه

پتو را روی سرش کشید...

کسی وارد اتاق شد...گمان می برد رویا یا رادین باشند اما پدرش بود!

روی تخت نشست و به پدرش خیره شد...

پدرش با همان روحیه آرام و محکمش کنارش نشست
و به او چشم دوخت...

دلیل استرسش را درک نمی کرد! مگر کاری کرده که
اینقدر استرس دارد؟

پدرش آرام گفت: خودت می دونی که مهم ترین چیز
توی این زندگی برای من و شهلا بچه هامونن!
یعنی...قطعا برای هر مادر و پدری مهم ترین چیز
بچه هاشونن!

دستش را روی دست رهاورد گذاشت و ادامه داد: من
و مادرت هیچ وقت سعی نکردیم شما رو به کاری
اجبار کنیم یا حتی محدودتون کنیم! همیشه هم عقیده
مون بر این بود که اگر گل رو توی مشتت فشار بدی
از لا به لای انگشتات می زنه بیرون! آدمم همینه!
اگه تو تنگنا قرار بگیری بالاخره یه راهی برای آزادی
پیدا می کنه! اجبار همیشه نتیجه ی عکس داشته..اما
این به این معنی نیست که من و مادرتون از شما

غافل باشیم! من همیشه دورادور از کارها و
روابطون خبر داشتم!...

می دانست پدرش می خواهد به کجا برسد! این
سیاستش بود! نرم و آرام جلو می آمد تا اعتمادت را
جلب کند تا جایی که خودت همه چیز را برایش تعریف
کنی...

_ چندیاری دیدمت که از ماشین یه پسری پیاده شدی!
گفتم لابد همکارته اما وقتی این دیدارها زیاد شد گفتم
پیام از خودت بپرسم...

رهاورد با خجالت سرش را پائین انداخت و گفت:
بابا...من تازه یک ماهه که می شناسمش! چندیاری
با هم بیرون رفتیم اما رابطه ای بینمون نیست...فقط
چندتا دیدار ساده بوده...

چند شب پیش یه پیامکی برام فرستاد که مسیر رابطه
مون رو یکم عوض کرد! امروز هم بهم پیشنهاد داد
رابطمون یکم جدی تر بشه!

پدرش با هوشیاری گفت: و جوابت؟!!

رهاورد موهایش را پشت گوش زد و گفت: من یکم
فکرم به هم ریخته! بهش گفتم به زمان برای فکر
کردن نیاز دارم و اونم گفت هفته ی بعد جوابش رو
بدم...



#پارت_53

#پارت_پنجاهو_سه

پدرش دستی روی موهایش کشید و موهایش را با
مهر بوسید... سرش را به سینه ی خود کشید و
زمزمه کرد: شیشه ی عمر منی! شیشه ی عمرمو که
به دست ناکس نمی سپاری؟

رهاورد دستش را دور شانه های پدرش حلقه کرد و
جرعه جرعه آرامش از آغوش پدر دریافت کرد...

_اگر تصمیم گرفتی باهاش وارد رابطه بشی اول من
باید باهاش حرف بزنم!

رهاورد زمزمه مرد: چشم!

بعد از اینکه پدرش اتاق را ترک کرد روی تخت دراز
کشید و سعی کرد فکرش را تهی از کوروش کند و
بخوابد...

پسرک دیوانه می گفت «هنوزم منتظر سیلی هستم!»
خندید و غلتی روی تخت زد...

با شنیدن صدای گریه ی دلوین از خاطرات بیرون
آمد...

دلوین را در آغوش کشید و زمزمه کرد: جونم
مامانی؟ هیشششش عزیزم! چی شده دختر خشکلم؟

دلوین با لوسی سرش را به سینه اش مالید و زیر لب
نق نق کرد...

_دخترم گرسنشه؟ آره مامانی؟

به چشمان زمردی دلوین که خیس بود نگاه کرد و
گفت: فدا چشمت بشم! بریم نم نم بدم به دخترم
بخوره!

دلوین را بغل کرد و صورتش را شست... تا عصر به
او رسید... با هم حمام رفتند و کلی خوش گذراندند...

برای شام لازانیا پخت...

ساعت ۸:۳۰ بود که رادین به خانه اشان رسید...

یک ساعت پیش بود که پرستار دلوین با خریدهایی
که کرده بود آمد و خواست شب را بماند که رهاورد
گفت «نیازی نیست امشب برادرم اینجا پیش دلوین
می مونه!»

_سلام علیکم عشق داداش!

رادین گونه اش را با محبت بوسید و رهاورد با لبخند
پاسخش را داد...

دلوین با هیجان خود را در آغوش رادین انداخته و
حسابی تُف مالی اش می کرد!

_چه خبر؟

_هووووف نپرس! عمه شاه اومده حکومت نظامی
راه افتاده! فقط مونده بود به خشتکِ پاره ی شلوار
گُردیم گیر بده!

رهاورد قهقهه ای زد و گفت: تو اصلا شلوار گُردی
می پوشی که خشتکش پاره باشه؟

رادین هم خندید و گفت: حالا شما ما رو ضایع نکن!

رهاورد شیشه شیر دلوین را به دستش داد و گفت:
خب؟

_هیچی دیگه...منم به مامان گفتم می رم خونه رها
اینجا نمی تونم درس بخونم!

_داشتی میومدی عمه نپرسید کجا می ری؟



#پارت_54

#پارت_پنجاهو_چهار

چرا اتفاقا! منم گفتم میام خونه ی تو...

چیزی نگفت؟!

رادین بادی به غیغ انداخت و گفت: شِت! من اونجا
باشم و اون زری بزنه؟

رهاورد اخمی کرد و تشر زد: رادین!

رادین شانه ای بالا انداخت و گفت: مگه دروغ می
گم؟! مگه همینا نبودن هر روز رو مخ بابا کار می
کردن نامزدی رویا رو بهم بزنه تا با گُل پسر ایشون
ازدواج کنه؟ خواهر بداقبالم هیچی از زندگی نفهمید...
آخرم انقدر گفتن و گفتن تا رفت زیر یه خروار خاک!
حالا نوبت تو شده؟! دیگه بهشون اجازه نمی دم!

رهاورد لبخندی از غیرت مرد کوچکش روی لبانش
شکفت... با محبت او را که قدش بیست سانتی از
رهاورد بلند تر بود بغل کرد و سینه اش را بوسید و
گفت: تو کی اینقدر بزرگ شدی بچه؟

رادین دستانش را دور کمر رهاورد حلقه کرد و
سرش را بوسید...

~~~~~

تازه از سر کار برگشته بود... ساعت ۸ صبح  
بود... به اتاق رفت...

دلوین روی سینه ی رادین دراز کشیده و هر دو  
خواب بودند.. رهاورد لباس راحتی برداشت و به اتاق  
کناری رفت و لباسش را عوض کرد.. روی تخت دراز  
کشید.. آنقدر خسته بود که به خواب رفت...

\*

ساعت 11 بود که از خواب بیدار شد..رادین روی  
کاناپه نشسته بود و در حال درس خواندن بود...

\_صبح بخیر!

رادین نیم نگاهی به او کرد و گفت: صبح توام  
بخیر...خسته نباشی!

\_ممنون...چرا بیدارم نکردی صبحونه آماده کنم؟

\_من حش کردم!

\_باریکلا!

رادین با شنیدن لحن بامزه ی رهاورد خندید...

\_دلوین بیدار نشده؟

\_چرا بیدار شده! ما صبحونه خوردیم الانم فکر کنم  
تو اتاقه داره بازی می کنه!

رهاورد چای برای خودش ریخت و نوشید..میل به  
صبحانه نداشت!

\_برنامه امروزت چیه؟

رادین جزوه را کنار گذاشت و گفت: نمی دونم! امروز  
پنج ساعت تو برنامه درس خوندن دارم!

رهاورد سری تکان داد و گفت: اگه مشکلی نداری  
بگم یارا هم بیاد! من بیکارم فردا هم که فیلمبرداری  
نداریم...

رادین استقبال کرد: آره به وزه خانوم زنگ بزن بیاد  
فقط بگو جزوه شیمی منو که کش رفته بیاره!

رهاورد تک خندی کرد و با یارا تماس گرفت و گفت  
به اینجا بیاید...



#پارت\_55

#پارت\_پنجاهو\_پنج

عصر بود که یارا رسید...

\_سلام

رهاورد با لبخند به استقبالش رفت و رویش را  
بوسید...

\_خوش اومدی!

رادین پس گردنی به یارا زد و گفت : دلم برات تنگ  
شده بود وزه!

یارا با اخم گردنش را مالید و غر زد: آی! با این  
ابراز علاقه های خَرکیت!

بوتش را از پا خارج کرد و با هم به پذیرایی رفتند...

کوله اش را روی کاناپه گذاشت...رادین سریع زیپ  
کوله را باز کرد و گوشی یارا را در آورد و گفت:  
هی! بیا اینو باز کن ببینم!

یارا انگشتش را گذاشت تا قفل موبایل باز شود...

\_\_ناهار خوردی؟

رادین در حال کند و کاو گوشی بود!

\_آره خاله جون خوردم... عشقم کو؟

\_تو اتاق داشت بازی می کرد...\_

با صدای رادین به سمتش برگشت: این دیگه کدوم  
خریه؟

یارا با دیدن عکس خودش و کیا لب گزید...\_

رادین دوباره پرسید: با توام! این کیه؟

رهاورد زمزمه کرد: رادین! من برات توضیح می دم!

\_رها توام؟

با صدای وارفته ی رادین چشم غره ای به یارا رفت  
و گفت: منم تازگیا فهمیدم! یارا که از تو چیزی

پنهون نمی کنه! لابد منتظر وقت مناسبی بوده تا بهت بگه!

رادین نیشگونی از بازوی یارا گرفت و گفت: دیگه چه گوهایی می خوری من خبر ندارم؟

یارا با ناراحتی گفت: اِ خاله ببینش!

رادین با دهان کجی صدایش را نازک کرد و ادایش را درآورد که یارا روی کولش پرید و شروع به کشتی گرفتن کردند!

رهاورد خندید و از جا بلند شد...

این دو همین بودند! دعوا و ناراحتی برایشان تعریف نشده بود! کاش همه مثل این دایی و خواهرزاده همه چیز را سریع فراموش می کردند!

صدای زنگ موبایل یارا بلند شد...



رادین به صفحه نگاه کرد و با چشم و ابرو گفت:  
خود دیوثشه!

و بعد گوشی را دم گوشش گذاشت و گفت: فرمایش؟  
که جیغ یارا را در آورد...

رهاورد فقط به دیوانه بازی های آن دو می خندید...  
کیا با تعجب گفت: شما؟

رادین با تخیسی گفت: من داییشم شما خودتو معرفی  
کن!



#پارت\_56

#پارت\_پنجاهو\_شش

کیا به کوروش که رو به رویش چای می نوشید  
نگاهی کرد و گفت: اممم..خب من...

\_الو؟

با شنیدن صدای ظریف یارا که نفس نفس می زد  
گفت: سلام! رادین بود؟

\_آره بابا...این دیوونست بیخیال!

رادین دوباره پس گردنی حواله اش کرد...

هنوز در حال صحبت بودند که ناگهان صدای جیغ  
بلندی آمد...

رادین با شنیدن صدای جیغ رهاورد به سمت اتاق  
دوید که پادری از زیر پایش سر خورد و زمین  
خورد...

خودش را با زحمت به اتاق رساند...

رهاورد با جیغ گفت: رادین بچم! بچم داره تو تب می  
سوزه!

رادین بدون مکث دلوین را که بدنش مثل کوره داغ  
بود از آغوش او بیرون کشید و داد زد: سوئیچو  
بیار!

یارا با ترس به آن دو نگاه می کرد... رهاورد سریع  
اولین لباسی که دم دستش بود را پوشید و به همراه  
یارا سوار ماشین شدند و راه افتادند...

کیا از یارا پرسیده بود چه شده که یارا گفت: رهاورد!

کیا با نگرانی پرسید : رهاورد چی شده؟!

کوروش که رو به رویش نشسته بود و چای می نوشید با شنیدن نام رهاورد به سرفه افتاد...

با نگرانی گفت: رهاورد چی شده؟!

کیا موبایل را کناری گذاشت و گفت: نمی دونم! تماس قطع شد!

کوروش با کلافگی و نگرانی گفت: خب دوباره بگیرش!

کیا چند بار تماس گرفت تا آخر سر یارا جواب داد...

\_الو یارا! مُردم از نگرانی که! چی شده؟

یارا با گریه گفت: کیا دلوین تب کرده...تبش خیلی بالاست!

کیا گفت: خيله خب تو گريه نکن...کدوم بیمارستان؟

آدرس بیمارستان را از یارا گرفت و کُتش را برداشت و رو به کوروش گفت: من می رم بیمارستان!

کوروش از جا بلند شد و گفت: بریم منم میام!

کیا خواست بپرسد «تو چرا بیای؟!» که کوروش سریع از اتاق خارج شد...

چند دقیقه بعد به بیمارستان رسیدند...

طبق گفته های پرستار در اتاق ۲۰۵ بودند...با هم وارد اتاق شدند...

کوروش با دیدن رهاورد که بالا سر دختر بچه ی  
کوچکی گریه می کرد قلبش در مشت فشرده شد!

گفته بود طاقت ندارد آن جنگل سبز را بارانی ببیند؟!!

کیا گفت: سلام خدا بد نده! مردم از نگرانی تا رسیدم!



#پارت\_57

#پارت\_پنجاهو\_هفت

کوروش به پسری که کنار رهاورد ایستاده بود نگاه  
کرد..طبق عکس هایی که از خانواده اش دیده بود  
تشخیص اینکه رادین باشد کار دشواری نبود!

رهاورد سر بلند کرد تا جواب کیا را بدهد اما با دیدن  
کوروش خشکش زد! او اینجا چه می کرد؟!!

کوروش به او خیره بود که رهاورد از جا بلند  
شد... همان لحظه دکتر وارد اتاق شد و گفت: پدر بچه  
کجاست؟ باید بیاد امضا بده!

رهاورد آرام زمزمه کرد: در قید حیات نیستن!

\_مادرش؟

\_منم!

کوروش با تعجب پرسید: چی؟!

رادین به او نگاهی انداخت و اخم کرد... رهاورد از  
کنار کوروش گذشت و به دنبال دکتر روانه شد و در  
همان حال از احوالات دلوین می پرسید...

کیا با تعجب رو به یارا گفت: مگه نگفته بودی خاله  
ات مجرده ؟!

کوروش به دهان یارا چشم دوخت تا ببیند چه پاسخ  
می دهد.. دل تو دلش نبود! رهاورد ازدواج کرده بود؟  
بچه داشت؟ اما کی؟ این بچه حداقل دوسال داشت و  
آن ها دوسال و نیم از هم جدا شده اند! امکان  
نداشت!

\_دلوین بچه ی خاله رویامه!  
خاله رویا که فوت شد دلوین از همون موقع پیش  
خاله رهاوردم بزرگ شده!

که اینطور! خودش را درک نمی کرد! این راحتی  
خیال چه معنی داشت؟

رهاورد وارد اتاق شد و رادین پرسید: چی شد رها؟!

رهاورد نیم نگاهی به کوروش کرد و گفت: گفتن  
امشب باید تحت نظر باشه! شما برید خونه من می  
مونم!



رادین گفت: می خوام بمونم؟!!

رهاورد سری به طرفین تکان داد و گفت: نه برید  
خونه...توام لباسات مناسب نیست همینطوری پریدی  
بیرون!

منظورش به شلوار خانگی کوتاه رادین بود..رادین با  
نگاه به شلوارش نچی کرد...

چند دقیقه بعد همگی خداحافظی کردند و رفتند...

کوروش به کیا گفت: من از همینجا می رم خونه دانا!  
تو بچه ها رو برسون!

کیا گفت: خب بیا تو رو هم سر راه می رسونم دیگه!

کوروش مخالفت کرد و آن ها را راهی کرد...

دوباره به سمت اتاقی که دلوین در آن بستری بود راه  
افتاد...

از لای در که نیمه باز بود به رهاورد خیره شد!

با عشق تک تک انگشتان دست دلوین را می بوسید  
و می گفت: مامانی اگه تو چیزیت بشه من دق می  
کنم!

ته دل کوروش لرزید! حسرت می خورد..شاید اگر  
جدا نمی شدند الان بچه ی خودشان را در بغل رهاورد  
می دید!



#پارت\_58

#پارت\_پنجاهو\_هشت

با دیدن دکتر که به سمت اتاق می آمد سریع خواست  
برگردد که دکتر صدایش زد!  
بخشکی شانس!

رهاورد که صدای دکتر را شنیده بود از جا بلند شد و  
به سمت آن ها رفت... با دیدن کوروش تعجب کرد!  
مگر نرفته بود؟!

دکتر گفت: شما امشب می موندید یا خانم؟!

رهاورد گفت: من می مونم آقای دکتر!

دکتر سری تکان داد و نسخه ای به دستش داد و  
گفت: این دارو ها رو سریع تهیه کنید!

رهاورد به نسخه درون دستش نگاه کرد... بچه را  
تنها بگذارد؟!

کوروش که حدس می زد دلیل مکشش چه می تواند  
باشد گفت: بده من می گیرم!

رهاورد که سرِ جان بچه اش با کسی رو در بایستی  
نداشت؟

نسخه را در دستش گذاشت و پرسید: ماشین داری؟

کوروش گفت: با ماشین کیا اومده بودیم...

رهاورد گفت: یه لحظه صبر کن!

سپس به درون اتاق رفت و سوئیچ را از روی کاناپه  
ای که درون اتاق بود برداشت و به سمت کوروش  
گرفت...

\_جلوی ورودی بیمارستان پارکه! دویست و شیش  
سفید!

کوروش سوئیچ را گرفت و بدون حرف رفت  
رهاورد آنقدر به او خیره شد تا از نظرش دور شد!

چند دقیقه بعد کوروش با داروها برگشت و آن ها را  
به دست پزشک دلوین رساندند...

رهاورد به کوروش که به دلوین خیره بود نگاه کرد و  
گفت: ممنونم!

کوروش نگاه از دلوین گرفت و به او دوخت: خیلی  
شبیهته!

قلب رهاورد در سینه لرزید!

\_حتی مثل تو می خوابه ببین!

رهاورد به دلوین نگاه کرد! راست می گفت!

دل‌وین هم مانند او در خواب یک دستش را روی سینه  
جمع می‌کرد!

\_خال روی دستش مثل مالِ توعه!

به خال پشت دست دل‌وین نگاه کرد...چقدر کوروش  
دقیق بود!

رهاورد برای منحرف کردن ذهن کوروش گفت: چرا  
موندی؟!

کوروش تنها زمزمه کرد: خودمم نمی‌دونم!

نگاهی اجمالی به صورتش انداخت و گفت: اگه کاری  
هست بگو انجام بدم؟

\_نه ممنونم!

\_باشه...اگه لازم داشتی زنگ بزن من خونه دانا که  
همین دو رو وراست می مونم!

رهاورد سری تکان داد و زمزمه کرد: خداحافظ!

\_خداحافظ شما!

سپس به سمت خروجی رفت...



#پارت\_59

#پارت\_پنجاهو\_نه

رهاورد به سمت دلوین رفت و دست روی پیشانی اش  
گذاشت...خدا را شکر تبش پائین آمده بود اما هنوز  
هم بدنش گرم بود...

آن شب را در بیمارستان گذراند...

صبح روز بعد یارا و رادین به بیمارستان آمدند...  
ساعت دوازده ظهر بود که دلوین را مرخص کردند و  
به خانه برگشتند...

رهاورد به حمام رفت تا دوشی بگیرد...

بعد از حمام از بیرون غذا سفارش داد...

از رادین پرسید: به کسی که چیزی نگفتید؟

رادین گفت: نه نگفتم! ماما شها زنگ زد گفتیم  
خسته بودی خوابیدی!

\_خوب کاری کردید!

تا شب به دلوین رسیدگی کرد...



بچه هنوز هم بی حال بود و نق نق می کرد...

بعد از خواباندنش به حال رفت...

مشغول خوردن چای بودند که رادین پرسید: داداش  
کیا رو می شناختی؟!

رهاورد قلوپی از چای را قورت داد و زمزمه کرد:  
اوهوم!

\_از کجا؟!

\_یه آشنای قدیمیه! زیاد مهم نیست حالا!

رادین سری تکان داد و بعد از شب بخیر به اتاق  
رفتند تا بخوابند...

رهاورد کنار دلوین دراز کشید اما آن شب نتوانست  
بخوابد..تا صبح دمای بدن دلوین را چک می  
کرد..هنوز هم نگران بود...

تا به امروز بارها شده بود دلوین تب کند اما نه با این  
شدت!

دم دمای صبح بود که خوابش برد!

~~~~~

شب‌نم با تعجب پرسید: نه‌ه‌ه‌ه‌ه؟

رهاورد خیره نگاهش کرد که دهانش را بست و گفت:
بابا خب خیلی هیجانی شده موضوع!

رهاورد همانطور نگاهش می کرد که شبنم گفتم: خب
بابا! حالا یه طوری پوکر نگام می کنه انگار دارم زر
می زنم!

رهاورد گفت: جلو بچه ها سوتی ندی!

نه بابا! حواسم هست!

به دلوین که با اسباب بازی هایش در حال آرایش
کردن عروس هایش بود نگاه کرد و گفت: دیگه تب
نکرد عسل خاله؟

نه خدارو شکر.. شبنم خیلی ترسیدم!

شبنم با دلسوزی نگاهش کرد و گفت: درک می کنم!
واقعا خیلی سخته!

رهاورد واعظی شاکیه الان یه هفته شده که بعد از
مریض شدن دلوین سرکار نیومدی!

من بهش گفتم بچه اش تب کرده...تا دو سه روز اولم
می گفت اشکالی نداره و حسین تنهایی کارها رو
انجام میده ولی الان چند روزیه که خیلی غر می زنه!
میگه «حسین نمی تونه گریم صورتارو مثل رهاورد
در بیاره!»

رهاورد سری تکان داد و گفت: به خودمم پیام
داده..بهبش گفتم «از فردا میام»



#پارت_60

#پارت_شصت

شبم سری تکان داد و گفت: برنامهت برا تولد یارا
چیه؟می خوای سوپرایزش کنی؟

_نمی دونم...هنوز بهش فکر نکردم!

__امسال باید یه تولد خاص براش بگیریم!
پارسال و سالِ قبلش که نشد...ولی امسال باید جبران
کنیم یکم روحیه بگیره!

رهاورد به تمام این ها فکر کرده بود...سری به تائید
تکان داد و گفت: تو فکرش هستم!

شب‌نم پا روی پا انداخت و گفت: رادین رفت؟!!

__آره پریروز برگشت خونه! عمه شاه که هنوز خونه
بابا ایناست و نرفته ولی انگاری به مامان بابا فشار
آورده که رادین چرا خونه رهاورد می مونه و از
وجود من اینجا ناراحته رفته!

هیچی دیگه بابا هم زنگ زد به این بچه و گفت
برگرده خونه!

اون کله خرابم می گفت « آره به خواهرت بگو از
وجودش تو خونه ناراحتم که بر نمی گردم!»

شب‌نم خندید و گفت: عاشق این بچه ام من انقدر که
رُکه!

رهاورد هم خندید و گفت: واقعا نمی دونم عمه شاه
برای چی چند روزه خونه ی بابا ایناست!

یحتمل با شوهرش دعواش شده!

رهاورد ریز خندید و گفت: بی چاره عمو بشیر بی
سر و زبونه...این عمه خانوم سرشو می خوره!

شب‌نم قهقهه زد و گفت: من همیشه فکر می کردم
کامران و کوثر رو شوهر عمت زائیده به روحیه
لطیفش میاد!

خودش و رهاورد روی کاناپه ولو شدند و از شدت
خنده پیچ و تاب می خوردند...

رهاورد دست دراز کرد و نیشگونی از رانش گرفت و
گفت: دهنّت سرویس بیشعور!

بعد از اینکه خودشان را جمع و جور کردند شب‌نم
گفت: هفته ی بعد می خوام برم شمال یه سری به
شادی بزنم!

شادی خواهر کوچکترِ شب‌نم بود که دانشجوی
پرستاری بود!

شب‌نم ادامه داد: هفته ی بعد واعظی کار رو به مدت
یک هفته تعطیل می کنه برای شروع نیم فصل دوم!
اگه موافقی با بچه ها بریم شمال همونجا هم یه تولد
مَشتی برای یارا می گیریم دیگه!

رهاورد کمی فکر کرد و گفت: پیشنهاد خوبیه! ولی
من باید با رادین و یارا هماهنگ کنم!

بالاخره اونا هم مدرسه میرن و این داستان!

اگه اوکی شده بهت خبر می دم...

شب‌نم سری تکان داد و از جا بلند شد... پالتوی مدل
کُتی اش را روی بافتش پوشید و گفت: من دیگه می
رم رها! مواظب عشق خاله هم باش!

_می موندی حالا!

_نه باید برم... مهتاب بانو لیست خرید فرستاده!

شب‌نم لب‌خندی زد و گفت: به خاله مهتاب سلام برسون
حتما! دلم براش تنگ شده...

_اتفاقا اونم دیروز گله می کرد رهاورد دیگه نمیاد
پیشم!

بهش گفتم «دل‌وین مریض شده» این سوپ رو درست
کرد داد بیارم... خودش می خواست بیاد ولی زانو درد
امانشو بریده بود...



#پارت_61

#پارت_شصتو_یک

رهاورد دیگری که شب‌نم در آن سوپ آورده بود شُست
و به او داد و گفت: حتماً ازش تشکر کن! طفلی با
اون پا دردش پاشده برای دلوین سوپ هم پخته!

بعد از خداحافظی رهاورد داخل شد و به سمت دلوین
رفت.... او را بغل کرد و مقداری دیگر سوپ به او
خوراند...

سرش را بوسید و زمزمه کرد: نفس من!

~~~~~

بعد از اتمام حجت واعظی به سر کارش برگشته  
بود....

امروز صبح بود که دید واعظی حقوقش را واریز کرده...

بعد از انجام گریم بچه ها گوشی اش را در دست گرفت و سری به اینستا زد... در حال دیدن پست ها و لایک کردنشان بود که با صدای شبنم گوشی را کنار گذاشت...

\_\_بله؟!!

شبنم دستی به شالش کشید و گفت: واعظی می گه بیا پوستر ها رو نگاه کن!

\_\_باشه اومدم!

از کانکس بیرون رفت که واعظی و کوروش را دید...

چشم غره ای به شب‌نم رفت که شانه بالا انداخت...

به سمت آن دو رفته و سلام کرد...

کوروش به آرامی جواب سلامش را داد که واعظی  
گفت: رهاورد بیا اینا رو نگاه کن ببین خوب شده؟!  
بعد از روتوش انگار یکم گریم ها فرق کرده!

رهاورد با دقت نگاه پوستر ها کرد و گفت: نه  
مشکلی ندارن! خوبه همه چیزشون!

واعظی سری تکان داد و به عادت همیشه اش گفت:  
اوکی عزیزم!

اخمی روی پیشانی کوروش نشست!  
مردک شکم گنده به چه حقی به او عزیزم می گفت؟!  
دلش می خواست دست بیاندازد دهن گشادش را پاره  
کند!

رهاورد نگاهی به کوروش کرد و بعد از خدا حافظی به  
سمت ماشین تدارکات رفت...

کوروش زیر لب گفت: بمون یکم ببینمت لعنتی!

واعظی گفت: چیزی فرمودید؟

کوروش نگاهی به او کرد و گفت: خیر.. کار دیگه ای  
مونده؟

نه ممنون... فقط از همین پوستر در همین سبزه  
تعدادی که گفتم چاپ بشه!

چشم... خسته نباشید!

متشکرم... خدا نگهدار!

خدا حافظ شما!

بعد از خدا حافظی به سمت ماشینش رفت و سوار شد...



#پارت\_62

#پارت\_شصتو\_دو

با دانا تماس گرفت و گفت جلسه را نیم ساعتی به تعویق بیاندازد تا خودش را برساند...

با خودش که رو در بایستی نداشت... برای دیدن رهاورد هر بار به آنجا می آمد!

هر بار که این دختر را می دید در فهمیدن واقعیت راغب تر می شد...

ذهنش به موقعی رفت که شهیاد در چنگش بود... روز اول حرف دیگری می زد... همش تکرار می کرد «اگه

بدونی چه کلاه گشادی سرت رفته عامو!« اما بعد از دیدار با رهاورد دیگر چیزی نمی گفت و از او سوال هم می پرسید می گفت «چِت بودم یه ک.شری گفتم!»

کلافه دستی به گردنش کشید و گفت: داری چیکار می کنی رهاورد؟!

بعد از رسیدن به شرکت ماشین را به دربان سپرد تا در پارکینگ پارک کند و خودش به طبقه ی هفدهم که اتاقش در آنجا بود رفت...

سریع فلش را از گاوصندوقش برداشت و برای دانا تکست فرستاد: دارم میام!

سری برای مروارید همسر دانا که منشی شرکت بود تکان داد و به اتاق کنفرانس رفت...

\_\_سلام!

منصوری نگاه تیز و خمارش را به سوی او  
چرخاند...

چند مردی که برای به توافق رسیدن در زمینه ی  
همکاری آمده بودند از جا بلند شدند و با هم دست  
دادند...

هنگام دست دادن با منصوری... او دستش را محکم  
فشرده و پوزخندی سوک لبانش نشست که اخم های  
کوروش درهم شد...

دستش را با غیظ نامحسوسی از دستش کشید و  
جلوی چشمان منصوری با لبه ی کتش تمیز کرد...

در صدر میز نشست و فلش را به دانا سپرد تا به  
سیستم بزند...

به دانا نگاه کرد که جلسه را در دست گرفته و راجب  
تیزرها و پوسترها صحبت می کرد و توضیح می  
داد...

نگاه مشتاق افراد حاضر نشان می داد از کیفیت کارها  
راضی هستند...

منصوری هر بار سعی می کرد کارشکنی کند و  
ایرادی روی پروژه ها بگذارد اما هر بار به در بسته  
می خورد!

بعد از بستن قراردادها هنگام خداحافظی منصوری با  
نگاهی به کوروش که با پیروزی نگاهش می کرد  
گفت: تبریک جناب زرگر!

اما تازه اول راهه.. آدم باید حواسش به همه چیز  
باشه!

تهدیدش می کرد؟!



کوروش جوابش را نداد و اتاق خالی از افراد شد...  
دانا به همراه مروارید وارد اتاق شدند...

مروارید با لبخند مهربانش گفت: تبریک می گم بچه  
ها!

کوروش «ممنون»ی زمزمه کرد و روی صندلی ولو  
شد...

دانا روی میز نشست و گفت: چیزی شده؟ احساس  
می کنم بهم ریخته ای!

کوروش هوفی کشید و بی مقدمه چینی گفت: رهاورد  
رو دیدم!

مروارید با شگفتی گفت: چی؟ داری جدی می گی؟

کوروش سری تکان داد و گفت: آره!

دانا تلخ گفت: خب؟!

همسرش هشدار داد: دانا!



#پارت\_شصتو\_سه      #پارت\_63

دانا بلند گفت: دانا چی؟ دانا چی؟ مگه همین خانم نبود که دست کوروش رو گذاشت تو پوست گردو؟ من و تو یه سفر آلمان رفتیم دنیا کن فیکون شد! مادر کوروش مریض شد! رهاورد رابطه رو بهم زد و گم و گور شد! چی شد اصلاً؟! کسی فهمید؟!

مروارید با ناراحتی به کوروشی که سکوت کرده بود نگاه کرد و به دانا با چشم و ابرو اشاره کرد دیگر چیزی نگوید...

دانا عصبانی از اتاق خارج شد که مروارید به سمت  
کوروش رفت و رو به رویش نشست...  
کوروش را مانند برادرش دوست داشت و خیلی جاها  
برایش خواهری کرده بود...

حست بهش عوض شده؟

کوروش با سردرگمی زمزمه کرد: نمی دونم!

کوروش تو باید با یکی حرف بزنی! بعد از جدا  
شدنتون با هیچکس حرف نزدی! حتی اگه اون فرد  
من نباشم هم تو باید با یکی حرف بزنی تا سبک شی!

کوروش سرش را روی میز گذاشت و گفت: سردرگم  
مروارید! رفتارم شده مثل پسر بچه هایی که به هر  
بهانه ای می خوان دوست دخترشونو ببینن!

دارم برمی گردم به روزای اول آشناییمون که با دلیل  
و بی دلیل باهاش قرار می داشتم!

هنوزم که می بینمش پیش قلب می گیرم!  
چند شب پیش خواهر زاده اش تب کرده بود من  
اشتباهی متوجه شدم برای رهاورد اتفاقی  
افتاده... مروارید... مثل اسب... مثل اسب دویدم!  
دلم داشت می ترکید!

مروارید با ناراحتی گفت: کوروش!  
شما باید با هم حرف بزنید! چرا مثل بچه ها لج  
کردید؟! تو ۳۵ سالته! یه مرد بالغی.. رهاوردم الان  
یه زن بالغ ۲۷ ساله هستش! چرا نمی شنید با هم  
حرف نمی زنید؟ شاید حل شد! شاید همه چیز درست  
شد!

کوروش با بددلی نگاهش کرد و گفت: چی درست  
بشه؟ دوسال دربه دری و سردرگمی من؟

مروارید از جا بلند شد و گفت: می دونی مشکل  
رابطه شما چیه؟ اینکه دوتاتون مغرورید و بلد نیستید  
با هم حرف بزنید!

می دارم به عهده خودت تا ببینم چیکار می کنی!

و از اتاق خارج شد...

~~~~~

_گوشیتو بده پدر بزرگت من باهاش صحبت می کنم!

یارا موبایل را به سمت پدر بزرگش که مشغول خواندن
قرآن بود گرفت و گفت: خاله رهاوردمه پدرجون! با
شما کار داره!

حاج مراد گوشی را از دست یارا گرفت و با مهربانی
گفت: سلام دخترم!

رهاورد گفت: سلام حاج آقا حالتون خوبه؟

_ممنون دخترم...شُکر!

رهاورد همانطور که برای دلوین لباس بر می داشت
گفت: حاج آقا عرض از مزاحمت یه عرضی داشتم!

_بفرما دخترم!

_من به همراه دوستم قراره که یه سفر چند روزه به
شمال بریم...خواهر دوستم دانشجوی شماله و گفتیم
یه سری بهش بزنیم...منم گفتم برای عوض کردن
حال و هوای بچه ها رادین و یارا رو هم همراه
خودمون ببریم...هم اینکه قبل کنکورشون یه سفر
برای عوض کردن روحیشون خوبه!



#پارت_64

#پارت_شصتو_چهار

حاج مراد به یارا که با خواهش نگاهش می کرد چشم
دوخت و گفت: من حرفی ندارم دخترم! کی می رید و
کی بر می گردید؟

_والا قرارمون فردا صبحه...سفرمون احتمالا سه
روزه باشه...

_خیالم از جا و مکان راحت باشه؟

_بله خیالتون راحت... می ریم ویلای خودمون...

_باشه حرفی نیست...سفر بی خطر!

_متشکرم...خدانگهدار!

_در پناه حق دخترم!

بعد از قطع تماس یارا با خوشحالی گونه ی پدر
بزرگش را بوسید و گفت: عاشقتم مراد جون!

حاج مراد پدرانہ دستی بہ موہای دردانہ اش کشید و
پیشانی اش را بوسید و زمزمہ کرد: شیطونک!

صورت کوچک نوحہ اش را در دستانش قاب کرد و
گفت: مراقب خودت هستی دیگہ نہ؟!!

یارا پلک روی ہم گذاشت و زمزمہ کرد: قول می دم
مراقب خودم باشم پدرجون!

*

رادین تازہ رسیدہ بود و مشغول خوردن قہوہ بود...

خلاصہ بہ مامان بابا گفتم می خوام بریم صفاسیتی
دیگہ!

رهاورد سری تکان داد و گفت: فردا صبح ساعت ۸
راه می‌فتم...

_با ماشین تو می‌ریم؟

_آره قراره دو ماشینه بریم..شب‌نم ماشین میاره!

_یارا چی؟

_اجازه شو از پدر بزرگش گرفتم...فردا سر راه دنبال
اونم می‌ریم...

بعد از شب بخیر رادین به اتاق رفت تا بخوابد...

*

صبح زود پاشدند...

رهاورد چمدان خودش و دل‌وین را به رادین سپرد تا
در صندوق ماشین بگذارد...

بعد از سوار کردن یارا به سمت چالوس راه افتادند...

در طول مسیر دلوین کمی بی قراری کرد که مجبور شد چند دقیقه ای توقف کنند تا او را آرام کنند...

با شب‌نم تماس گرفت و سپرد یارا در ماشین او بنشیند...

ظهر بود که به چالوس رسیدند...

کلید ویلا را از رادین گرفت و درش را باز کرد...
همگی وارد شدند...

خریدن این ویلای چوبی یکی از بی نظیر ترین تصمیم های پدرش بود!

رهاورد عاشق این ویلا بود...

یک ویلای تمام چوبی با دکوراسیون یشمی...

رو به شب‌نم گفت: بالا سه تا اتاقه!
یکیش برای من و دل‌وین...یکیشم برای یاراست!
یک‌دونه دیگه هم هست که خالیه...
طبقه پایینم که چهار تا اتاق داره که یکیشو رادین
برداشته با این حساب سه تا اتاق خالیه...حالا هر
کدومو دوست داری بردار...



#پارت_65

#پارت_شصتو_پنج

شب‌نم گفت: منم میام بالا که نزدیک شما باشم!

رادین گفت: نامردا! منو تک و تنها این پایین
انداختین!

رهاورد و شب‌نم خندیدند...

یارا گفت: حالا شاید برات رفیقم اومد!

رهاورد پرسید: کی مثلاً؟

یارا سرش را پائین انداخت و گفت: کیا!

یارا؟!

_خاله به خدا بهش گفتم می خوایم بریم شمال خودش
دوست داشت ما رو همراهی کنه! منم نمی تونستم
بگم نیا... زشت بود دیگه!

رهاورد غر زد: یارا بعضی موقع ها یه کارایی می
کنی ها!

شبم دخالت کرد: حالا عیبی نداره دیگه! کاریه که
شده!

__یه چیزی!

رهاورد چشم به دهان یارا دوخت تا حرفش را ادامه
دهد...

__کیا تنها نمیداد...داداششم هست!

قلب رهاورد نزد....وای خدا...وای خدا!

با جیغ گفت: یارا! تو داری چیکار می کنی؟! برای
چی سرخود مهمون دعوت می کنی؟! برای چی با من
هماهنگ نیستی؟

من از پدر بزرگت اجازت رو گرفتم بیارمت شمال تا تو
با خیال راحت به دوست پسر بازیت برسی؟!!

شبم دست روی بازوی رهاورد گذاشت و با نگاهی
به یارا که سرش را پائین انداخته بود گفت: رهاورد!
کافیه!

دل‌وین که در آغوش رادین بود از جیغ‌های رهاورد
ترسیده بود و گریه می‌کرد...

رهاورد خواست ادامه دهد که شب‌نم با دست جلوی
دهانش را گرفت و او را به طبقه‌ی بالا کشاند...

وارد اتاق شدند و روی تخت نشستند...

رهاورد صورتش را با کف دستانش پوشاند و
گریست...

شب‌نم نوچی کرد و شانه‌هایش را مالید...

رها؟

_شب‌نم بدبخت شدم... شب‌نم من چیکار کنم؟ چرا نمی
تونم ازش فرار کنم؟ چرا یهو همه چیز ۱۸۰ درجه
فرق کرد؟!

شب‌نم اگه بفهمه من چیکار کنم؟

شب‌نم آرام گفت: هیس! چته خودتو باختی؟! از کجا
می‌خواد بفهمه؟

رهاورد گفت: این بچه باید به من می‌گفت! برای چی
سرخود دعوتشون می‌کنه؟! جای عقل چی تو سر
ایناست؟!

شب‌نم کمی با او حرف زد تا آرام شد...
مجبورش کرد چشمانش را ببندد... آنقدر موهایش را
نوازش کرد تا نفس‌های رهاورد منظم شد و به
خواب رفت...

پیش بچه‌ها برگشت... یارا به تنهایی روی کاناپه
نشسته بود...

_رادین و دلوین کجان؟

_دلوین خیلی گریه می کرد رادین بردتش بیرون!
خاله رهاورد خیلی عصبانیه؟

شبم نفسی گرفت و کنارش نشست...



#پارت_شصتو_شش #پارت_66

_یارا تو دیگه دختر بزرگی شدی! به نظرت درسته
که سرخود بدون هماهنگی مهمون دعوت کنی؟! اونم
کسایی که ما ازشون شناخت نداریم!؟

و در دل با خود گفت: رسماً دارم زر می زنم! چقدرم
که ما نمی شناسیمشون!

یارا با پشیمانی گفت: به خدا خودمم نفهمیدم چی شد!
من گفتم داریم می ریم شمال... کیا هم گفت اگه مشکلی
ندارید ما هم باهاتون بیایم منم از دهنم در رفت گفتم
نه چه مشکلی!

شبم شالش را در آورد و گفت: کاریه که شده! دیگه
چه می شه کرد! فقط لطفا... از این به بعد به تنهایی
برای همه تصمیم نگیر اوکی؟

یارا سری تکان داد و با پشیمانی به سمت اتاقش
رفت...

*

ساعت پنج عصر بود که کیا تکست داد گفت رسیده
اند... یارا به همه خبر آمدنشان را داد...

رهاورد بلوز شلواری نسبتا گشاد پوشید و موهایش
را دم اسبی بست... لباس دلوین را با سرهمی راحتی
عوض کرد...

صدای احوال پرسى از پايين مى آمد...

دلوين را بغل كرد و از پله ها پائين رفت و سلام
كرد...

دلِ كوروش با ديدنش آن هم بدون حجابِ سر بنای
ناسازگارى گرفت!

چقدر دلش براى ابريشم هايش تنگ شده بود...

نگاهش را كه داشت به سمت اندامش كشيده مى شد
كنترل كرد و در دل ناليد: بى ناموس بازى درنيار!

به دلوين چشم دوخت كه با شيشه شير، شير مى
خورد... چقدر تپلى و بانمك بود!

جواب سلام رهاورد را به آرامی و جدیت داد... کیا با
ذوق جلو رفت و به رهاورد گفت: می تونم بغلش
کنم؟!

منظورش به دلوین بود...

رهاورد دلوین را در آغوش کیا گذاشت که کیا با
عشق او را بویید و بوسید...

چقدر دوست داشت الان جای کیا باشد!

شب‌نم رو به آن‌ها گفت: خوش اومدید بچه‌ها! سه تا
اتاق خالی پایین هست اگه دوست دارید می تونید
اتاقای جدا از هم بردارید یا می تونید توی یه اتاق
بمونید!

کوروش گفت: ممنون ما می ریم ویلای خودمون!

شب‌نم گفت: نه دیگه چی؟! حالا که با ما اومدید باید
همینجا بمونید!

رهاورد چشم غره ای به شب‌نم رفت که از نگاه تیز
کوروش دور نماند و با خود گفت «حالا که دوست
نداری اینجا باشم می مونم ببینم چیکار می کنی!»

با جدیت رو به شب‌نم گفت: باشه!
ترجیح اینه که اتاقم از کیا جدا باشه!

شب‌نم آن ها را به اتاق هایشان راهنمایی کرد...

بعد از مستقر شدنشان رهاورد شب‌نم را گوشه ای
کشید و گفت: شب‌نم تو انگار از یارا بدتری! حالت
خوبه؟! کوروش داره می گه می رم ویلای خودم... تو
می گی بمون؟!!

شب‌نم گفت: بابا من یه تعارف خشک و خالی کردم از
کجا می‌دونستم دو دستی می‌چسبه؟

رهاورد کلافه نگاهش کرد که شب‌نم از جلوی
چشمانش جیم زد!



#پارت_67

#پارت_شصتو_هفت

به اتاقش رفت و جلوی پنجره که رو به دریا بود
نشست و مشغول دیدن غروب آفتاب شد...

به گذشته فکر می‌کرد...

روزی که قرار بود جواب کوروش را بدهد!

یک هفته تمام فکر کرده بود و به این نتیجه رسید که
ابتدا بپرسد آن دختر که در ماشینش نشسته بود و با
او می خندید چه کسی است و سپس تصمیمش را
بگوید!

رو به روی کوروش در همان مکانی که بار قبل آمده
بودند ایستاده بود...

__قبل از هر چیزی می خوام ازت یه سوال بپرسم!

کوروش با کنجکاوی گفت: بپرس!

__اون دختری که هفته ی پیش توی ماشینت نشسته
بود کی بود؟

کوروش با تعجب و شگفتی پرسید: کدوم دختر؟

__من انقلاب بودم که دیدمتون!

کوروش کمی فکر کرد تا آن روز را به یاد آورد.. با
خنده گفت: دریا رو می گی؟ دختر عمومه!

_رابطه ای بینتونه؟

چرا صدایش می لرزید؟!

_معلومه که نه دیوونه! من تو رابطه باشم و پیام به
تو پیشنهاد بدم؟!

خیالش راحت شده بود؟!

کوروش با تعجب گفت: برا همین تو فیگور بودی
برام؟

رهاورد مشتی به بازویش کوبید و با قهر بچگانه ای
رویش را برگرداند و گفت: فیگور چیه بی ادب!

کوروش قهقهه ای زد...

کم کم خنده اش قطع شد... به چشمان جنگلی دخترک
خیره شد و پرسید: یک هفتست منتظر جوابتم... دیگه
طاقت ندارم!

رهاورد به نی نی چشمانش که می لرزید خیره شد و
گفت: دوباره درخواستتو تکرار کن!

کوروش با بی قراری گفت: باهام وارد رابطه شو!

لحنش دستوری بود؟!

رهاورد اغواگرانه خندید و گفت: این الان یه دستور
بود؟

کوروش خندید و گفت: هرطور دوست داری برداشت کن!

رهاورد جدی به او خیره شد و گفت: همه چیز رو به بابام گفتم...

کوروش به رو به رو خیره شد و گفت: چه خوب!

_تو نمی خوای به خانوادت بگی؟

_این یعنی پیشنهادم رو قبول کردی؟



#پارت_68

#پارت_شصتو_هشت

گونه های رهاورد رنگ اناری به خود گرفتند... کوروش خندید و دست روی گونه اش

گذاشت و نوازشش کرد: خانواده ی من یه خانواده ی مذهبی ان! درسته ما جوونا دیگه مثل اون ها پایبند به اصول نیستیم اما... چه می شه کرد؟! من فعلا نمی تونم از دوستیمون به خانوادم حرفی بزنم...اگر بعد یه مدت دوستی، خواستیم قصدمون رو جدی کنیم خانوادم رو در جریان می دارم!

__به برادرم نمی گی؟!!

__کیا طی هفته آینده برای کار میره کانادا!

__مگه پیش تو کار نمی کنه؟!!

__آره ولی خواسته ی خودش بود..بابام هم قبول کرد!

رهاورد سری تکان داد...با اینکه ناراحت شده بود اما درک می کرد...پدر کوروش را دیده بود...از ظاهر و رفتارشان مشخص بود که انسان های مذهبی

هستند و مطمئنا با این روابط و دوستی دختر و پسر
موافق نیستند...

کوروش دست پشت کمرش انداخت و او را به خود
نزدیک تر کرد.. بدن رهاورد ناخودآگاه کمی منقبض
شد.. تعجب می کرد که با هر عمل کوروش بدنش
واکنش نشان می داد!
چقدر بی جنبه شده بود!

کوروش موهای صورتش را کنار زد و گونه اش را
نوازش کرد...

رهاورد تحت تاثیر حسی که از نوازش او دریافت می
کرد چشمانش را بست...

از گذشته بیرون آمد...

خورشید غروب کرده بود...چند دختر و پسر جوان در
ساحل آتش روشن کرده بودند و دور آن می
رقصیدند...

رهاورد آهی کشید و پنجره را بست...

به طبقه پایین رفت...

شب‌نم و رادین و یارا به همراه کیا روی کاناپه نشسته
بودند و چای می نوشیدند...

رهاورد با تعجب پرسید: دل‌وین کجاست؟

شب‌نم سرگردان نگاهی به اطراف کرد که دلِ رهاورد
فرو ریخت...

کیا با عجله گفت: نگران نباشید!

بچه یکم بی قراری می کرد کوروش بردتش اتاق
خودش...داشتن بازی می کردن!

رهاورد با عجله به سمت اتاق کوروش رفت و بدون
آنکه در بزند آن را گشود...

با دیدن آن دو که در آغوش هم خوابیده بودند دلش
در سینه تکان خورد...

دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد: آرام
باش لعنتی!

کوروش که خوابش سبک بود تکانی خورد و
چشمانش را آرام باز کرد که رهاورد را دید...

به آرامی از جایش بلند شد...

رهاورد نگاهی به موهای شلخته اش کرد و مانند
دخترهای دبیرستانی دلش ضعف رفت!

_شاخ درآوردم یا دُم؟



#پارت_69

#پارت_شصتو_نه

با شنیدن صدایش که در اثر خواب دورگه و بَم تر
شده بود به خود آمد و گفت: دنبال دلوین می گشتم!
کیا گفت پیش تو مونده!

_آره... بچه ناآروم بود... آوردمش یکم بازی کردیم
بعدم نفهمیدم چی شد خوابیدیم!
البته اینا وظایف یک مادره اما انگار مامانش زیادی
تو هیپروت سیر می کنه!

اخمی روی پیشانی رهاورد نشست... منت می گذاشت
یا طعنه می زد؟!

به سمت دلوین رفت خواست او را در آغوش بکشد
که کوروش محکم گفت: داری چیکار می کنی؟

با لجبازی گفت: دارم وظایف مادریم رو به جا میارم!
جای بچه پیش مادرشه!

کوروش با تمسخر گفت: خانم وظیفه شناس! نمی
بینی بچه خوابه؟! می خوای برا لجبازی خودت بچه
رو بد خواب کنی؟

رهاورد با بغضی که نمی دانست سر و کله اش از
کجا پیدا شده گفت: خودت نمی بینی!

با لج جلو رفت و با کف دست تخت سینه ی کوروش
را هول داد و گفت: خودت کوری!

کوروش بازویش را محکم فشرد و گفت: حرصت از
من رو سر بچه خالی نکن!
در تعجبم چطوری این بچه رو تا اینجا به ثمر
رسوندی؟!

احساس می کرد هر لحظه حلقه ای دور قلبش تنگ
تر و تنگ تر می شود!

کوروش تنش را تکان داد و گفت: دیدی با عجله
اومدی دنبال بچه نبود دلت ترکید؟ حال دو سال پیش
منه! اومدم دنبال زنم نبود! مَثِ سگِ پاسوخته دنبالش
گشتم نبود!

رهاورد با بغض گفت: الان چی رو می خوای ثابت
کنی؟!

کوروش دست به سینه رو به رویش قد علم کرد و
گفت: چیه می خوام ثابت کنم؟!

پوزخندی زد و ادامه داد: می خوام ثابت کنم تو
صلاحیت اینکه یه بچه رو بزرگ کنی نداری!
می خوای در آینده یکی مَثِ خودت تحویل بدی دیگه!
یکی عین خودت که نه چیزی از احترام توی زندگی
مشترک حالیشه و نه پایبند به زندگیه!

هر آن ممکن بود بغضش بشکند...چقدر نامرد بود!
حالا مقصر تمام این ها رهاورد بود؟!

کوروش را با دست کنار زد..پا تند کرد و از اتاق
خارج شد..با همان لباس های خانگی نچندان گرم از
خانه خارج شد و به سمت ساحل دوید...

پا برهنه روی شن های ساحل می دوید...سد اشک
هایش شکست و بر روی گونه اش سرازیر شدند...

با دست جلوی دهانش را گرفت تا صدای هق هقش
بالا نرود...

به خلوت ترین نقطه ی ساحل رفت و زانو زد..از
حرص مشتتش را روی شن ها جمع کرد...

رو به ساحل داد زد: ازت متنفرم!

از که متنفر بود؟!

خودش؟!

کوروش؟!

اطرافیان؟!



#پارت_70

#پارت_هفتاد

از ضعف خودش متتفر بود...دوسال خودش را ساخته
بود تا با دیدن دوباره ی کوروش فرو بریزد؟

چقدر با خودش تکرار کرده بود «دلوین به مادری
قوی احتیاج داره...مادری که با امنیت خاطر زندگی
کنه...مادری که رها باشه»

حتی کوروش هم به خود اجازه داده بود راجب مادری
اش نظر بدهد!

با خود زمزمه کرد: نمی بخشمت لعنتی!

با احساس جسم گرم و لطیفی روی شانه هایش به
عقب برگشت...

شب‌نم بود که پتوی نرمی را روی شانه هایش انداخته
بود...

سرما می خوری دختر!

رهاورد نفسی گرفت و چیزی نگفت...

با خودم گفتم «بهش وقت بده... تازه کوروش رو دیده پریشونه» ولی رهاورد! امشب باید همه چیز رو برام بگی! تو کی انقدر از من دور شدی؟!

رهاورد با صدایی که انگار از ته چاه بالا می آمد گفت: راجب مادری من نظر می ده! به چه حقی؟! همیشه منو کم می دید!

کی گفته یه رابطه ی چندساله با یه دلخوری ساده تموم می شه؟!

مگه آدم با یه اتفاق خسته می شه؟!

با یه شکست می بُره؟!

با یه دروغ تموم می شه؟!

با یه نرسیدن کم میاره؟!

احساس ضعف، نا امیدی، تنفر چیزی نیست که در
عرض چند ساعت به وجود بیان!
همه چیز کم کم رو به پایان می ره!
با دلخوری های کوچیک بی پایان!
با دروغ های الکی که من اینجام من اونجام!
با رفتارهای به ظاهر بی اهمیت!
با دلسردی های گاه و بی گاه!
از بی خبری های طولانی مدت!
اون موقع هستش که چشاتو باز می کنی و می بینی
تنها یه قدم تا پایانت فاصله داری!
اگه برگردی که دوباره باید همه ی اینارو تجربه
کنی... اگه بری هم که... تموم شدی!
من تموم شدم شبنم! تموم کردن!
من فقط منتظر یه جرقه بودم تا هر چیزی که باهام
هست و نیست رو به آتیش بکشم!
من خیلی صبوری کردم... منتظر بودم بیاد بگه!
خودش همه چیز رو تعریف کنه! اما کو؟!
یه روز رفت و گفت برمی گردم ولی نیومد!

چقدر حرف بشنوم؟ چقدر بهم انگ هرزه و لُجاره و
چی و چی و چی بچسبونن تا لبریز بشم؟! من خونه
خراب کنم؟ من نشستم زیر پای پسر ارشد حاج صادق
زرگر تا نامزدش رو پس بده؟! نامزدی که من حتی از
وجودشم خبر نداشتم!

دیگه بریدم!

من فقط راه می رم!

مگه آدمی که نفس می کشه زندست؟!!

من همینقدری هم که هستم برا این بچست! دلوینم
طعم بی مادری نکشه من دیگه هیچی نمی خوام!

از نظر همه من یه زن موفقم!

کسی که خونه داره ماشین داره شغل داره پول داره
اما...

یه چیزو اونا نمیبینن!

هیچوقت ندیدن اون زن قلبی برای تپیدن داره؟!!

چقدر ادای زنای قوی رو در بیارم و توی خلوت
خودم گریه کنم؟!!

چقدر بگم «این نیز بگذرد» در صورتی که از دوسال
پیش این نیزها دیگه نمی گذرن!

خسته ام... به اندازه بیست سال!
خوابم میاد... به اندازه صد سال!
می خوام فرار کنم... به اندازه هزار سال!



#پارت_هفتادو_یک #پارت_71

شبم با ناراحتی او را که می لرزید و با بغض حرف
می زد در آغوش کشید و موهایش را بوسید.. از
اینکه زندگی بهترین دوستش را اینطور بلا تکلیف
می دید غصه می خورد...

_کوروش از بیرون یه مرد بی نقص جلوه می ده!
یادم رفته بود... منه احمق یادم رفته بود هیچ آدمی بی
نقص نیست! یه سیب که از درون کرم خوردست و از
بیرون برق می زنه... میاریش خونه و می بینی
اووووو چه کلاهی سرت رفته! منو کوروش دوتا آدم

با نقص های زیاد بودیم و وقتی به هم رسیدیم یه
جمع معمولی نشدیم، ضرب شدیم!

شبم به شوخی زمزمه کرد: هیچ وقت ریاضیم خوب
نبود!

رهاورد مشت آرامی روی رانش کوبید و گفت:
دیوونه!

~~~~~

\_چرا نیومدن؟

\_چیکارشون داری حتما حرف دارن دیگه!

یارا پشت چشمی برای رادین نازک کرد و گفت: من  
بلد نیستم شام درست کنما! اگه می خوای گرسنه  
نمونی برو صداشون کن!



کیا گفت: من می رم از بیرون می گیرم!

کوروش به همراه دلوین از اتاق خارج شدند.. دلوین سرش را روی شانه ی کوروش گذاشته بود و دستانش را دور گردنش حلقه کرده بود!

رادین خواست دلوین را از کوروش بگیرد که دلوین نق نق کرد و محکم تر به گردن کوروش چسبید...

یارا و کیا خندیدند و رادین گفت: این آدم فروشو ببین!

کیا رفت تا برای شام پیتزا بگیرد...

نیم ساعت بعد کیا به همراه شبنم و رهاورد وارد خانه شدند...

کوروش با دیدن لباس های نازک رهاورد اخمی  
کرد..همینطوری رفته بود ساحل؟!!

دلوین با انگشتان تپش به صورت کوروش ضربه ای  
آرام زد و به رهاورد اشاره کرد...  
گویا می خواست به آغوش مادرش برود...

کوروش با عشق گونه ی تپش را بوسید و او را به  
رهاورد داد...

چقدر مهر این بچه در دلش نشسته بود!  
شاید بخاطر این بود که بی نهایت شبیه به رهاورد  
بود!

دلوین خودش را در آغوش رهاورد لوس می کرد و  
رهاورد نیز نازش می داد...

شب‌نم پاکت‌های پیتزا را از کیا گرفت و روی میز گذاشت و بشقاب و چاقو و چنگال یک بار مصرف آورد

امشب رو یطوری با یک بار مصرفا بگذرونید تا فردا بریم خرید!

رهاورد اینجا چرا ظرفی پیدا نمیشه؟!

رهاورد همانطور که روی صندلی می نشست گفت:  
سه چهارسالی میشه که نیومدیم اینجا!  
پارسال بابا یه کارگر گرفت تا ویلا رو تمیز کنه بهش  
گفت وسایلم جمع کنه ببره!



#پارت\_72

#پارت\_هفتادو\_دو

بعد از شام به پیشنهاد یارا به ساحل رفتند...

رهاورد دلوین را در پتو پیچیده بود تا سرما نخورد...  
کمی برایش سنگین شده بود و بچه را در دستش جا  
به جا می کرد که کوروش گفت: بده به من بچه رو!

رهاورد نیمچه اخمی کرد و گفت: لازم نکرده! اینا  
وظایف مادر بچه ست!

کوروش پوفی کلافه کشید و جلو رفت...

آهسته بچه را از او گرفت و زیر لب غر زد: الان تا  
دهن منو سرویس نکنه ول نمی کنه!

هنگام گرفتن دلوین سر انگشتانش به سینه ی  
رهاورد برخورد کرد که رهاورد خود را جمع کرد...

هر دویشان روزی را به خاطر آوردند که کوروش می  
خواست کمر بندش را ببندد و دستش به سینه ی  
رهاورد برخورد کرده بود!

این حرارت از چیست؟

هوا که سرد بود!

شب‌نم به آن دو که دوشادوش هم راه می رفتند نگاه  
کرد و حسرت روزهایی که با هم بودند را خورد...

نفسی گرفت و زمزمه کرد: احمق‌ای عاشق!

رادین از پشت به شانه اش کوبید...

\_شب‌نم؟!

\_هوم؟

\_این یارو کوروش چیکاره حسنه؟

\_\_یعنی چی؟ داداش کیاست دیگه!

\_\_اونو که می دونم اُسکل!

شبِنم مِشتی به بازویش کوبید و جیغ زد: اُسکل  
عَمته!

رادین خندید و بوسه ای به سرش زد و گفت:  
ببخشید...گوه خوردم! ولی جدی پرسیدم! کوروش  
کیه؟!

شبِنم طفره رفت: یکی از بندگان خدا!

\_\_شبِنم!

هیچگاه فکر نمی کرد رادینی که همیشه لوده بازی در  
می آورد بتواند جدی شود!

\_چی بگم الان بهت؟!

\_واقعیتو!

رادین با هوشیاری ادامه داد: همون دیوٲ بی وجوده  
نه؟ همونی که دو ساله شبا براش گریه می کنه و  
خودشو کور کرده نه؟

شبم لب گزید و سر به زیر انداخت...

چقدر این بچه تیز بود! از کجا فهمید؟!

\_برا چی الان برگشته؟ برا چی پشت رها موس موس  
می کنه؟

\_اون با رها کاری نداره رادین! فقط با داداشش  
اومده مسافرت!

رادین پوزخندی زد و گفت: تو دیگه چرا شبنم؟ بچه  
شدی؟ باورت شده این بابا اومده شمال مسافرت؟!!

شبنم در دل نالید «همه ی اینارو می  
دونم...ولی...برای چی اومده؟!»

\_حالا که نمی شه بیرونشون کنیم!

رادین با غیظ گفت: چرا نشه؟! مگه من بی ناموسم  
بذارم این مرتیکه شبشو اینجا صبح کنه؟



#پارت\_73

#پارت\_هفتادو سه

شبنم جلوی رادین ایستاد و دستش را روی قفسه ی  
سینه ی او گذاشت و نالید: رادین! رادین! داداش من



لطفا شلوغش نکن! رها الان واقعا تو وضعیت خوبی نیست... حرفی نزن!

حتی طوری رفتار کن انگار از چیزی خبر نداری!  
اون الان داغونه! ما آوردیمش شمال حال و هواش  
عوض شه ولی همه چیز برعکس شد! بذار این چند  
روزی که اینجاست آرامش داشته باشه!

و در دل ادامه داد «اگر کوروش بذاره!»

یارا به کوروش و رهاورد نگاه کرد و گفت: برادرت  
راجب من بهت حرفی نزده؟!

کیا نگاهی شیفته به او کرد و گفت: خیلی ازت  
خوشش اومده! نمیدونم چیکار کردی! فکر کنم مهره  
مار داری! کوروش از همه به راحتی خوشش نمیاد!

یارا با ذوق نگاهش کرد... به دور و اطراف نگاهی  
انداخت و وقتی دید کسی حواسش به آن دو نیست  
گونه ی کیا را محکم بوسید...

کیا خندید و دست دور کمر ظریفش حلقه کرد...

یارا گفت: عکس بگیریم؟

کیا سری به تائید تکان داد که یارا موبایلش را از جیب سویشرت اش خارج کرد و به دست کیا سپرد...

چند سلفی و چند عکس تکی گرفتند...

کیا به نیم رخ زیبای عروسک کوچکش خیره شد و لب زد: یارا؟!

بله؟!

نظرت راجب من چیه؟

یارا همانطور که عکس ها را نگاه می کرد جواب داد: پسر باحالی هستی! باهات که وقت می گذرونم حس خوبی دارم! کلا برام خاصی!

\_اگه یه روزی بخوای ازدواج کنی...من جزو گزینه های ازدواجت هستم؟!\_

یارا با بیخیالی شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم! اوووو حالا کو تا من بخوام ازدواج کنم!

کیا نفسی گرفت..تنها نگرانی اش از این رابطه اختلاف سنی اشان بود! هر چه نباشد اون ۲۷ سال سن دارد و یارا ۱۷ سال! ده سال برای یک رابطه آن هم دوستی اختلاف سنی زیادی محسوب می شود! خودش را متقاعد کرده بود دست از یارا بکشد اما نتوانست!

دل اسیری بود دیگر!  
مگر چاره ای هم دارد؟!\_

~~~~~

__دو تا ماشین ببریم که راحت تر باشیم!

شب‌نم گفت: آره منم با کیا موافقم!

کیا گفت: اوکی..پس من و رادین و یارا با هم
میایم..شما با کوروش بیاید!

رادین مخالفت کرد: نه من با رهاورد اینا می رم!

و با نگاهی نچندان دوستانه به کوروش خیره شد...

شب‌نم سقلمه ای به او زد تا نگاهی را کنترل کند...

کیا گفت: هر طور راحتین!

کیا و کوروش با ماشین خودشان و باقی با ماشین
شب‌نم روانه ی مرکز خرید شدند...



#پارت_هفتادو_چهار #پارت_74

رهاورد به شب‌نم سپرد سر یارا را گرم کند و خودش
وارد مغازه ای که تم تولد داشتند شد...

بعد از هماهنگی برای تزئینات ویلا از مغازه خارج
شد و به سمت قنادی رفت و کیک تولد سفارش داد و
سپرد فردا با پیک برایشان بیاورند...

بعد از انجام کارها به سمت بچه ها رفت...

دل‌وین باز هم در آغوش کوروش بود!

این بچه جادو جنبل شده بود؟

آخر دلوین بچه ای نبود که در آغوش هر کس
برود...

بغل غریبه ها که می رفت گریه می کرد...
اما اکنون آغوش کوروش را رها نمی کند!
گرچه کوروش...

چشمکی به شب‌نم به منظور انجام کارها زد...

به پیشنهاد شب‌نم غذا را بیرون خوردند و سپس به
ویلا برگشتند...

دور از چشم یارا به همگی گفت: فردا شب قراره که
برای یارا تولد بگیریم!
بهش چیزی نگید تا سوپرایز بشه!

سپس رو به کیا گفت: کیا فردا یارا رو می بری یه
دوری می زنی تا ما کارا رو انجام بدیم اوکی؟!!

کیا سری تکان داد و گفت: باشه!

کوروش پا روی پا انداخت و به دلوین که در
آغوشش لم داده و با دکه ی سرآستینش درگیر بود
خیره شد...

شبم گفت: برین یکم استراحت کنین صبح زود
پاشدید....

همگی به اتاق هایشان رفتند تا استراحت کنند...

رهاورد هرکاری می کرد دلوین از آغوش کوروش
بیرون نمی آمد و نق نق می کرد!

کلافه پوفی کشید که کوروش گفت: برو! خودم می
خوابونمش!

رهاورد به چشمانش خیره شد... پدر خوبی می شد؟!
شاید هم ب...

با صدای کوروش حواسش را جمع کرد...

_به چی خیره شدی؟! برو دیگه!

رهاورد پا کوبان به سمت پله ها رفت...

کوروش به دلوین که دکمه را در دهانش می کرد
خیره شد و دکمه را از دهانش در آورد و زمزمه کرد:
مامانت خیلی لجبازه!

رهاورد لباس هایش را عوض کرد و خودش را روی
تخت پرت کرد...

به گذشته ها فکر می کرد...

سه ماهی از دوستی اش با کوروش می گذشت...

رابطه اشان پر از آرامش و دوست داشتن و دوست
داشته شدن بود...

_کوروش؟

_جونم؟

_امروز منو می بری شهرک سینمایی؟

_کاری داری؟

رهاورد همانطور که به او نزدیک می شد زمزمه
کرد: او هوم!

کوروش دستانش را دور کمر باریکش حلقه کرد و
پیشانی اش را به پیشانی رهاورد تکیه داد..

لب زد: تو جون بخواه!



#پارت_75

#پارت_هفتادو_پنج

رهاورد با آرامش لبخندی زد و دستانش را دور گردن او حلقه کرد...

کوروش او را بالا تر کشید تا رهاورد پایش را دور کمرش حلقه کند... به سمت آشپزخانه رفت و او را مانند عروسکی روی کانتِر نشاند...

رهاورد حلقه ی دستانش را که به دور گردن کوروش بود باز نکرد...

کوروش به چشمان جنگلی اش خیره شد و گفت: کی
جیگرشو داره تو رو از من بگیره!؟

رهاورد با شیطنت خندید و حلقه ی دستانش را تنگ
تر کرد...

_نمی دونم!

کوروش دست روی گونه اش کشید و نوازشش
کرد..قلبش برای این دختر می کوبید...

_اون آدم خیلی باید ناشی باشه! چون هنوز منو
نشناخته!

به لب های رهاورد خیره شد و زمزمه کرد: می
درمش!

ناگهان سر جلو کشید و لب هایش را همانند عقاب
شکار کرد.. از حرکت ناگهانی اش نفس در سینه ی
رهاورد جا ماند...

اولین بوسه اشان بود... بعد از سه ماه!

لب هایش را با ولع می بوسید.. امان نمی داد دخترک
ناله کند.. لب بالایش را رها می کرد و هنوز از تک و
تا نیفتاده لب زیرین او را به کام بوسه و نوازش می
گرفت...

کوروش دست به زیر لباس رهاورد برد... رهاورد با
لمس پوست دستان کوروش با بدنش شروع به تقلا و
عقب نشینی کرد.. کوروش او را با چسباندن به دیوار
گوشه ی کانتر مهار کرد...

لبهایش را از بند دندانهایش آزاد کرد و در صورتش
نفس بیرون داد: جُم نخور دختر... بیشتر تحریک می
شم!

رهاورد که حال و جانی برایش نماتده بود نفسی
گرفت و زمزمه کرد: کوروش!

کوروش سر او را به سینه ی خود چسباند و گفت:
معذرت می خوام عزیزم! یه لحظه از کنترل خارج
شدم!

رهاورد تخت سینه اش را از روی لباس بوسید...

کوروش به آرامی او را از خود جدا کرد و گفت: بدو
آماده شو بریم!

رهاورد به سمت اتاق رفت...

به پیشنهاد کوروش برای چندمین بار به خانه ی
کوروش آمده بود...

رو به روی آینه ایستاد و به خود نگاه کرد.. کوروش
او را بوسیده بود؟ بدنش را لمس کرده بود؟!!

لبخندی روی لبانش نشست که سوک لبانش به
سوزش افتاد...

به لبانش که سرخ و برآمده شده بودند نگاه کرد...

گوشه ی لبانش از گزش های دندان کوروش پاره
شده بود!

آرام زمزمه کرد: وحشی!

_وحشی دوست نداری؟!!

با شنیدن صدای کوروش به عقب برگشت و با دیدن
او که دست به سینه به چارچوب در تکیه داده بی
حواس لب گزید که صدای ناله اش بلند شد: آی!

کوروش تک خنده ای کرد به تخت نزدیک
شد..مانتوی او را از روی تخت برداشت و بر تنش
پوشاند..شالش را روی ابریشم های او کشید و با
دست ابروهایش را بالا داد و میان دو ابرویش را
بوسید...

_بریم بانو؟

رهاور سری به تائید تکان داد..

آن روز با هم به شهرک سینمایی رفتند...



#پارت_76

#پارت_هفتادو_شش

_رهاورد؟

با شنیدن صدای کیا که از پشت در او را صدا می کرد
از جا بلند شد و در را باز کرد...

__بله؟

کیا گفت: دلوین پیش کوروشه!گفت بچه خوابیده دیگه
نمیارتش بالا که از خواب پا نشه!

رهاورد با دست موهای افتاده در پیشانی اش را عقب
زد و ناچار گفت: باشه!

__شب بخیر!

بعد از پاسخ شب بخیر کیا در اتاق را بست و روی
تخت دراز کشید...

~~~~



کیا و رادین به دستور رهاورد، یارا را برده بودند  
بیرون تا سرش را گرم کنند...

\_شبم بیا این کیکو بگیر الان وسایل تزئینو میارن!

شبم یک را که پیک آورده بود گرفت و در یخچال  
گذاشت...

کوروش روی کاناپه نشسته بود و به دلوین که در  
آغوشش بود نوتلا می داد!

رهاورد به آن دو نگاه کرد و گفت: بسه! خیلی  
شکلات نخوره براش خوب نیست!

کوروش سری تکان داد و ظرف نوتلا را از دست  
دلوین که تا مشت در آن بود کشید...

با دیدن سر و صورت شکلاتی دلوین خندید و او را  
به سمت روشویی برد...

بعد از اینکه دست و صورتش را شست به سمت هال  
راه افتاد که موبایلش زنگ خورد..حاج صادق بود!

\_سلام حاجی!

صدای پدرش را با کمی خش خش شنید: سلام  
پسر...چه خبرا؟ زنگ نزدی!

\_شرمنده حاجی! به کیا گفتم بهتون خبر رسیدنمون  
رو بده!

\_آره باباجان زنگ زد..به سلامتی..خوش می گذره؟

\_بله جای شما خالی!

رهاورد همانطور که بادکنک هلیومی ها را جا به جا  
می کرد به حرف های کوروش هم گوش می داد...

دلوین نق نقی کرد که کوروش او را در آغوشش  
تکان تکان داد...

پدرش پرسید: صدای بچست؟!

\_بله! بچه ی دوستمه!

\_آهان! مراقب خودتون باشید بابا جان!

\_چشم...

\_خدا حافظ پسرم!

\_خدا حافظ شما!

دلون را روی زمین گذاشت که به سمت بادکنک ها  
رفت...

رهاورد روی دسته ی کانپه ایستاد تا بادکنک عددی  
را به دیوار بزند...



#پارت\_77

#پارت\_هفتادو\_هفت

کارش تقریبا رو به پایان بود که پایش خسته شد و  
چپه شد... نزدیک بود با سر به زمین بیافتد که  
کوروش جستی زد و او را میان زمین و هوا گرفت...

نفس رهاورد بند آمده بود...

کوروش او را که در آغوشش افتاده بود به آرامی  
روی زمین گذاشت و بی حرف به سمت دیگری  
رفت...

رهاورد لب گزید و با مشت به پیشانی خود کوبید:  
خاک بر سر دست و پا چلفتیت!

بعد از پایان کارها به سمت اتاق رفت تا آماده شود...

کوروش در حال کار کردن با گوشی اش بود که شب‌نم  
گفت: کوروش؟!!

کوروش سرش را از گوشی درآورد و گفت: بله؟!!

شب‌نم لب هایش را روی هم فشرد.. گویا از گفتن  
حرفش دو دل بود!

\_\_حرف‌تو بزن شب‌نم!

شب‌نم گفت: کوروش..یه سوال ازت بپرسم راستشو  
می‌گی؟

کوروش با جدیت نگاهش کرد و سری تکان داد: آره!

\_چرا دنبال رهاوردی؟

کوروش بدون آنکه تغییری در وضعیتش ایجاد کند  
گفت: نمی‌دونم!

شب‌نم چشمی گرداند و گفت: گفتی راستشو می‌گی!

\_دارم راستشو می‌گم! نمی‌دونم چرا! تنها چیزی که  
می‌دونم اینه که رهاورد داره یه چیزو از من پنهون  
می‌کنه و من تا نفهمم اون چیه آروم نمی‌گیرم!

به صورت رنگ پریده ی شب‌نم نگاه کرد و پوزخندی زد...

حتی اگر یک درصد هم شک داشت الان مطمئن شد!

صدای نوتیفیکیشن گوشی اش بلند شد...

\_کیاست! می گه «آماده اید ما نزدیکیم؟!»

شب‌نم گفت: آره آره! من این بچه رو ببرم آمادش کنه!

سپس با عجله دلوین را که با بادکنک ها بازی می کرد بغل کرد و به طبقه ی بالا رفت...

در اتاق رهاورد را باز کرد...

با دیدن رهاورد لبخندی زد و گفت: جووون! بخورمت هلو!

رهاورد ریز خندید و گفت: بیا تو دیوونه!

نه بچتو بگیر آمادش کن بچه ها نزدیکن!

رهاورد لباس های دلوین را که یک پیراهن ضخیم  
قرمز بود بر تنش پوشاند و موهایش را خرگوشی  
بست...

رو به روی آینه ایستاد و به خود نگاه کرد...

آرایش نداشت تنها یک ریمل و یک رژ قرمز!

لباسش یک پیراهن سرمه ای کوتاه بود که یقه اش  
کمی باز بود.. کمی برای پوشیدن این لباس جلوی  
کوروش دو دل بود اما لباس دیگری هم نداشت! مگر  
از آمدن آن ها مطلع بود که لباس مناسب تری  
بردارد؟



کفش های پاشنه بلند سفیدش را پوشید...  
موهایش را ساده روی شانه رها کرده بود تا کمی  
لُختی شانه هایش را بیوشاند...



#پارت\_78

#پارت\_هفتادو\_هشت

به همراه دلوین از اتاق خارج شد و به طبقه ی پایین  
رفت...

کوروش با شنیدن صدای پاشنه های کفشی به بالا  
نگاه کرد و با دیدن رهاورد مردمک هایش لرزیدند...

آن شکر پاره ی زیبا!  
قصد کشتنش را داشت؟!!

دست پشت گردنش گذاشت و با خود غرید «خاک بر  
سرِ بی غیرتت! دل بزن بر اش! دل بزن واسش بی  
ناموس! واسه یه گوشه چشم بر اش می میری دیوث؟  
محل سگ بهت نمی ذاره اون وقت تو چشای صاحب  
مُردتو رو اندامش می گردونی؟!»

رهاورد به او نگاه کرد و دلش ضعف رفت...

پیراهن جذب سفید و شلوار پارچه ای مشکی!  
مثل همیشه ساده و شیک!

تازه از پله ها پایین آمده بود که کسی به در ویلا  
کوبید...

در را باز کرد و با دیدن شادی جیغی کشید...

شادی با ذوق در آغوشش پرید و گفت: سلام عشقم!

رهاورد خندید و او را محکم در آغوش گرفت: چقدر  
دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!

\_\_من بیشتر!

شادی پالتوی بلندش را در آورد و گفت: شب‌نم کو؟

\_\_داشت آماده می شد...

پالتوی شادی را گرفت و در اتاق خالی گذاشت...

لباس شادی یک پیراهن کوتاه کالباسی زیبا بود که دو  
بند داشت و کمی باز بود!

لبخندی به او زد و گفت: آب و هوای شمال بهت  
ساخته ها..هیكلت رو فرم تر شده!

شادی دستی به موهای فرفری اش کشید و گفت: آره  
آب و هوای اینجا بی نظیره!  
دلون کجاست؟ دلم برایش یه ریزه شده!

\_توی پذیرایی بود!

\_شبم می گفت «دوست پسر یارا و برادرشم هستن»  
آره؟

\_اوهوم!

با هم از اتاق خارج شدند و به سمت پذیرایی رفتند...

کوروش با دیدن آن ها از جا بلند شد و به شادی  
سلام کرد...

شادی با خوشرویی دست جلو برد و گفت:  
سلام..شادی هستم!

کوروش کوتاه با او دست داد و جدی گفت: کوروش!

شادی با ذوق دلوین را از آغوش او گرفت و کُلی سر  
و دستش را بوسید و قربان صدقه اش رفت...

شب‌نم که تازه رسیده بود با جیغ جیغ به سمت او رفت  
و همدیگر را در آغوش گرفتند...

رهاورد با خنده به آن دو دیوانه نگاه می کرد...

کوروش در دل گفت «شب‌نم کم بود یکی عین خودشم  
آورد!»



#پارت\_79

#پارت\_هفتادو\_نه

به سمت بالکن رفت... سیگاری آتش و پک عمیقی به آن زد...

یادش رفته بود برای چه آمده؟! هدفش از این سفر تنها فهمیدن حقیقت بود اما حال...

با احساس سوزش دستش سیگار را که دیگر به فیلتر رسیده بود روی زمین انداخت و با نوک کفش خاموشش کرد...

با دیدن ماشین کیا که از دور میامد وارد پذیرایی شد و رو به دختر ها گفت:  
بچه ها رسیدن!

شبم فشفشه ها را به شادی سپرد...

رادین در ویلا را با کلید باز کرد که دختر ها با جیغ و شادی جلو رفتند...

یارا از ترس هینی کشید و یک قدم عقب رفت که به سینه ی کیا برخورد کرد...

کیا با لبخند به عروسکش که دستش را با شوک  
جلوی دهانش گذاشته بود و با چشمان گرد به آن ها  
می نگرید نگاه کرد و دست پشت کمرش گذاشت و خم  
شد و در گوشش زمزمه کرد: نمی خواهی بری داخل  
عزیزم؟!

یارا قدمی جلو رفت که رهاورد او را در آغوش کشید و تنش را با ولع بویید.. یارا دست دور گردن او حلقه کرد و گونه اش را بوسید و زمزمه کرد: عاشقتم!

## رہاورد با لبخند گفت: تولدت مبارک!

**همگی او را در آغوش گرفتند و تولدش را تبریک گفتند....**

یارا با ناراحتی گفت: خیلی نامردین! همتون خوش  
تیپ کردین من چیکار کنم بی لباس؟

شب‌نم گفت: بدو برو تو اتاق برات لباس گذاشتم دختر  
بلا!

یارا به سمت پله ها دوید و گفت: خفن تر ازت نیست  
شب‌بی!

شب‌نم خندید و دستی به موهای دم اسبی اش کشید...

رادین و کیا به اتاق رفتند تا لباس هایشان را عوض  
کنند...

شادی به سمت ضبط رفت و آهنگ شادی را پلی کرد  
و خودش و شب‌نم با شلوغ کاری وسط آمدند... یارا و



کیا و رادین نیز به جمعشان اضافه شدند و با مسخره  
بازی می رقصیدند...

شادی آهنگ مازندرانی ای پلی کرد و با رادین  
مشغول رقص شمالی شدند...

رهاورد می خندید و آن ها را تشویق می کرد...

دلوین خودش را وسط انداخته و قر می داد که همگی  
خندیدند و قربان صدقه اش رفتند...

کوروش با لبخند به آن شکر کوچولو نگاه می کرد...

آهنگ دیگری پلی شد...

شادی دست رهاورد را کشید و علی رغم تمام مخالفت  
های رهاورد او را وسط کشاند...

کوروش به پیچ و تاب کمرِ باریکش خیره شد...  
آن همه ناز و کرشمه چطور در این دختر جمع شده  
بود؟

خیره نگاه می کرد...  
به پیچش کمرش...  
به تاب موهایش...  
به رقص دستانش...  
به لبخند پُر نازش...

و دیگر نتوانست تحمل کند!

به بالکن رفت و سیگار دیگری آتش زد و به ساحل  
خیره شد...



#پارت\_80

#پارت\_هشتاد

تلفنش زنگ خورد.. آن را از جیبش خارج کرد و به  
صفحه اش نیم نگاهی انداخت... دانا بود!

\_سلام!

\_سلام داداش چطوری؟ چه خبر؟ رفتی حاجی حاجی  
مکه هان؟!!

چنگی در موهایش زد و گفت: نه بابا! اینجا سرم  
شلوغه زیاد وقت نمی کنم زنگ بزنم!

\_خوش بگذره! به کیا سلام برسون!

کوروش چیزی نگفت که دانا ادامه داد: کوروش غلط  
نکنم این منصوری مادر قحبه داره یه گوهایی می

خوره! می ترسم اعتبار شرکتو زمین بزنه! امسال  
مُدلاش به جشنواره نرسیدن کینه کرده!

کوروش زمزمه کرد: هیچ گوهی نمی تونه بخوره!  
حالا تو حواستو جمع کن!

دانا گفت: خیالت راحت.. من اینجا حواسم هست.. فقط  
گفتم تو رو هم در جریان بذارم!

\_\_باشه سلام برسون برای مروارید.. عشق عمو رو  
هم ببوس!

دانا مردانه خندید و گفت: اتفاقا دیار منتظرته از سفر  
برگردی.. گویا قول یه تمرین تو باشگاه ازت داره!

کوروش تک خنده ای کرد و گفت: آره شیطونک!  
میام حالا یه روز می برمش.. کاری باری؟

نه برو خوش بگذره!

خدا حافظ شما!

خدا حافظ

گوشی را در جیبش چپاند و دستش را به میله های  
بالکن تکیه داد...

مادرش خدابیامرز همیشه به او می گفت «از دوستت  
یاد بگیر مادر! دانا ازدواج کرد و بچه دار شد تو  
هنوز یالغوز آدم می چرخ!»

با یادآوری «مامان سادات» لبخند تلخی گوشه ی  
لبانش نشست.. چقدر دلش برای عطر تنش تنگ شده  
بود...

برای شام صدایش کردند.. به داخل رفت و کنار کیا نشست...

رهاورد مشغول غذا دادن به دلوین بود...

شب‌نم گفت: بخورید که بعد شام قرار کادوها رو ببینیم!

بعد از شام هر کس هدیه اش را به یارا داد...

شب‌نم و شادی یک پلاک زنجیر ظریف طلا، رهاورد یک لبتاب صورتی، رادین از طرف شهلا و علی و خودش یک کارت بانکی هدیه دادند...

هدیه ی کیا یک نیم ست طلا به طراحی خودش بود که دخترها عاشقش شدند...

کوروش یک دستبند ظریف و دخترانه به او هدیه داد...

کوروش بعد دادن هدیه از همه خداحافظی کرد و رفت...

شبم زیر گوش رهاورد گفت: این چرا یهو جنی شد؟!

رهاورد نیم نگاهی به در که کوروش از آن خارج شده بود کرد و شانه ای بالا انداخت...

آخر شب به همراه بچه هالِب ساحل رفتند و سیب زمینی آتیشی درست کردند و خوردند...



#پارت\_81

#پارت\_هشتادو\_یک

~~~~~

رهاورد در بالکن نشسته بود که کوروش وارد شد...

از شب تولد که ناگهان گذاشت و رفت تا الان که
ساعت ۳ ظهر بود ندیده بودش!

_سلام!

رهاورد به رو به رو خیره شد و آرام زمزمه کرد:
سلام! درو کی برات باز کرد؟

_کیا! گفت بقیه خوابن!

_آره!

کورو ش شلوارش را کمی بالا کشید و روی صندلی
کنارش نشست...

رهاورد نفسی گرفت که بوی عطر کورو ش مشامش
را پر کرد...

_دلوین!

قلب رهاورد در سینه فرو ریخت! دلوین چه؟!

لرزان پرسید: دلوین چی؟

_می خوام بدونم چی شد که دلوین پیش تو می مونه؟

رهاورد نفسی گرفت و به دور دست خیره شد...

**_رویا تازه هشت ماهش پر شده بود..تو راه برگشت
از مسافرت بودن..با سینا و ریما و شوهرش و
یارا..تازه از تونل خارج شده بودن که کامیونی با
سرعت به سمتشون میاد..سینا ماشینو منحرف می
کنه ولی نمی تونه جمعش کنه و ماشین می ره ته
دره! ریما و محسن و سینا در جا فوت می کنن!**

رهاورد بغضش را قورت می دهد و ادامه می دهد...

_یارا و رویا رو منتقل می کنن به بیمارستان..من..با بابا تماس گرفتن و این خبرو بهش دادن...

_رویا رو سریع به اتاق عمل بردن و تونستن..تونستن بچه رو نجات بدن اما رویا رو نه!

نفسی گرفت و ادامه داد: یارا چون بین رویا و ریما نشسته بود فقط بدنش دچار شکستگی شده بود و تا دو ماه هم توی کما بود..مامان از شوکش شش ماه توی آسایشگاه روانی بستری بود! بابا...بابام کمرش خم شد!

کسی نبود از این بچه مراقبت کنه! من...من خودم پیشنهاد نگهداری از دلوینو دادم... از اون موقع به بعد هم دلوین پیش منه!

کوروش به نیم رخ غمگینش خیره شد..حرفی برای
گفتن نداشت جز اینکه بگوید: متاسفم! خدا
بیامرزتشون!

رهاورد سری تکان داد...

_رهاورد؟ دوسال و نیم پیش...

رهاورد وسط حرفش از جا بلند شد و با عجله گفت:
من..من می رم داخل یهو سرد شد!

کوروش بازوی او را گرفت و به سمت خود برگرداند
که رهاورد بی هوا در آغوشش پرت شد...

دستش را روی سینه ی کوروش گذاشت و کمی میان
تن هایشان فاصله انداخت...

_امشب باید حرف بزنیم! باید!

تحکم صدایش رهاورد را جای خود نشاند!



#پارت_هشتادو_دو #پارت_82

کوروش روی صندلی نشست و گفت: من اصلاً
نفهمیدم چی شد؟! برگشتم سراغتو از همه گرفتم
کسی خبر نداشت! بابات گفت پیشنهاد کار از خارج از
کشور داشتی و رفتی! هر کاری کردم آدرستو بهم
نداد! باید چیکار می کردم که نکردم؟! اسمت توی
هیچ لیست پروازی نبود!

رهاورد سعی می کرد لرزش بدنش را کنترل کند...

با صدای گرفته ای گفت: چرا نبش قبر می کنی؟ یه
چیزی بود تموم شد و رفت!

صدای کوروش بالا رفت: همین؟!
برای توی لعنتی اون رابطه چند ساله انقدر ساده بود
که الان جلوم بشینی و بگی «یه چیزی بود تموم شد
و رفت»؟!!

من مٔ سگ پاسوخته بدوام تو بگی تموم شده؟!!

رهاورد دستش را بالا آورد...

_هیس! کوروش! بچه ها می شنون!

پره های بینی کوروش از زور عصبانیت تکان می
خوردند... پوفی کشید و پشت گردنش را ماساژ داد...

_روانیم نکن رها حرف بزن!

رهاورد تا دهان باز کرد حرف بزند.. صدای زنگ
موبایل کوروش در فضا پیچید...

نگاه رهاورد به گوشی اش که روی صندلی بود
افتاد...

نام «دریا» به رهاورد دهان کجی می کرد...

از جا بلند شد و گفت: جواب تلفنت رو بده واجب تره!

و از او دور شد...

کوروش موبایل را برداشت و در دل زمزمه کرد
«توی لعنتی چی می گی دیگه؟!»

تماس را برقرار کرد...

_الو کوروش؟! سلام!

سرد جواب داد...

_سلام!

_کوروش عمو می گاه رفتید چالوس آره؟

کوروش با تمسخر گفت: یادم رفت ازت کسب تکلیف کنم!

دریا گفت: نه نه عزیزم! ناراحت نشو! فقط تعجب کردم یهوایی بدون هماهنگی گذاشتی رفتی! شرکت چی پس؟!

_دانا هست!

دریا گفت: حالت خوبه؟

کورش با کلافگی چشم گرداند و گفت: خوبم کاری
نداری؟!

_نه عزیزم فقط نگرانت شدم...مراقب خودت باش! تو
برنامت نیست بیای انگلیس پیشم؟!

ناز در صدایش باعث شد اخم های کورش در هم
شوند...

قاطع جواب داد: نه!خداحافظِ شما!

_خداحافظ!

تماس را قطع کرد و موبایل را دوباره روی صندلی
پرت کرد...

رهاورد داشت به حرف می آمد اما با این تماس بی
موقع همه چیز خراب شد!



#پارت_هشتادو_سه #پارت_83

رهاورد روی تخت دراز کشیده و به گذشته فکر می کرد...

آن روز به کنسرت رفته بودند...

رهاورد آنقدر با دیدن خواننده ی محبوبش هیجان زده شده بود و با او هم خوانی کرده بود که کمی صدایش گرفته بود...

کوروش تنها به بچه بازی هایش می خندید...

_رهاورد مثل این بچه های فامیل شدی که فقط ورجه
وورجه می کنن و قابل کنترل نیستن و کلی آتیش می
سوزونن!

رهاورد خندید و سر روی شانه اش گذاشت...

_و تو اینو دوس نداری؟!

کوروش موهایش را از روی شال بوسید و زمزمه
کرد: همه جوره می خوامت بچه!

_کوروش؟!

رهاورد با شنیدن صدای دختری به عقب برگشت...

با دیدن همان دختر زیبا که یک سال پیش در ماشین
کوروش دیده بود یکه خورد!

کوروش گفت: دریا؟! تو اینجا چیکار می کنی؟
دریا با پوزخند به دستان کوروش که به دور کمر
رهاورد حلقه بود نگاه کرد و گفت: من با آزیتا اومدم
کنسرت... نمی دونستم توام اینجا!

کوروش سری تکان داد و گفت: آره ما هم حوصلمون
سر رفته بود گفتیم پیام حال هوایی عوض کنیم!
برای عمو و زن عمو سلام برسون!

دریا با همان چشمان نافذش نگاهی به صورت
رهاورد کرد و گفت: سلامت باشی عزیزم!

عزیزمش غلیظ و پرتحکم نبود؟!
انگار که می خواست آن را مانند خاری در چشمان
رهاورد فرو کند که موفق هم شده بود!

آدم ها کم کم بالغ می شوند... بلوغ فکری با بلوغ
جسمی دو مقوله ی کاملاً جدا از هم دیگرنند! آن روز
ها رهاورد هنوز به بلوغ فکری نرسیده بود! هنوز

دنیا را همان صورتی دخترانه می دید و فکرش را
نمی کرد روزی از هم جنس خودش رو دست بخورد!

بعد از رفتن دریا از کوروش پرسید: به خانوادت
چیزی نمی گاه؟

نه، دریا اینطوری نیست!

رهاورد سری تکان داد و چیزی نگفت...

بعد از آن روز بارها شاهد پیامک و تماس های گاه و
بی گاه دریا با مضمون های مختلف برای کوروش
بود!

ذره ذره آب می شد اما نمی توانست به کوروش
چیزی بگوید!

قطعا کوروش آن را یک حسادت دخترانه تلقی می کرد!

بعضی اوقات آنقدر از زنگ زدن های بی موقع اش عصبانی می شد که دوست داشت سر خود و کوروش را با هم به دیوار بکوبد!

ما هنر و تخصص اصلی امان شده است خودزنی! عاشق این هستیم که شرایط بحرانی را عادی جلوه می دهیم! چرا؟! به خاطر ترس از قضاوت شدن؟! این ها فقط زاده ی افکار خودمان هستند! چرا با طرف مقابل حرف نمی زنیم؟ چرا عادت کرده ایم به تنهایی برای دو نفر تصمیم بگیریم؟ عادت کرده ایم درپوشی روی هر موضوع ریز و درشتی بگذاریم تا تبدیل به فاجعه شود!

فاجعه!



#پارت_84

#پارت_هشتادو_چهار

روی تخت غلتی زد و از گذشته بیرون آمد...

سایه ی تاریک این دختر همیشه روی رابطه اشان بود!

عصر به همراه بچه ها به دریا رفتند و روز آخر را در کنار هم خوش گذراندند و کل روز را رهاورد از کوروش چشم زدید...

صبح روز بعد همگی به مقصد تهران راه افتادند...

رهاورد یاد خدا حافظی اشان افتاد.. زمانی که می خواست دلوین را از آغوش کوروش بگیرد بی قراری می کرد و تعجب همه را برانگیخت!
چقدر در طی این سه روز با کوروش خو گرفته بود!

کوروش او را ناز می داد: جونم؟! منم دلم برات تنگ
می شه چشم خوشکلم!

دلوین نق نق می کرد و کوروش با حوصله نازش
می داد...

شبم سقلمه ای به پهلوی رهاورد زد و با چشم و
ابرو به کوروش اشاره کرد...

از فکر دلوین و کوروش خارج شد و به یارا که کنار
دستش خواب بود نگاه کرد...

از آینه وسط پشت سرش را چک کرد و ماشین شبم
و کیا را دید...

با شنیدن بوق ماشین هایی پشتی فهمید که چراغ سبز
شده و ماشین را به حرکت درآورد...

بعد از چند ساعت رانندگی بی وقفه به تهران رسیدند
و هر کدام مسیر خود را در پیش گرفتند...

رهاورد رادین و یارا را با اصرار خودشان به خانه
مادرش رساند...

پس از چهل دقیقه خسته وارد خانه شد و در را آرام
بست...

فرنی برای دلوین درست کرد و به او خوراند و
خواباندش...

تا سه روز دیگر فیلمبرداری تعطیل بود...

روی تخت دراز کشید و زمزمه کرد: چی دلچسب تر
از یه خواب!

گور پدر عالم و آدم!


~~~

\_\_ خلاصه جات کلی خالی بود!

روژین همانطور که روی ناخن هایش را فوت می کرد  
تا لاک هایش زودتر خشک شوند گفت: خودمم خیلی  
دوست داشتم پیام! ولی دیدی که نشد... پروژه رو باید  
تحویل میدادیم.. همینطوریشم یکم دیر شد استادم کلی  
غر زد و منت گذاشت سرمون که من لطف کردم  
ازتون قبول کردم!

رهاورد سری تکان داد و گفت: یارا کی رفت؟

\_\_ امروز صبح بابا بردتش خونه پدر بزرگش!

\_\_ رادین کجاست؟!

\_\_ کلاس فیزیک داشت!

رهاورد از جا بلند شد و گفت: می رم به مامان سر  
بزنم...

سپس به سمت اتاق مادرش رفت و پس از کسب  
اجازه وارد شد...

\_سلام!

\_سلام عزیز مادر! کی اومدی؟

رهاورد با مهربانی گونه اش را بوسید و گفت: تازه  
اومدم فدات شم! حالت خوبه؟

\_آره مامان خوبم! بچم کو؟

\_دلوین خونست پیش پرستارشه!

شهلا با ناراحتی گفت: کاش بچمو میاوردی.. ندیدمش  
چند روز دلم تنگشه!

رهاورد گفت: انشالله سر یه فرصت مناسب تر! شما  
هم زیاد حالت خوب نیست اذیت می کنه!



#پارت\_85

#پارت\_هشتادو\_پنج

یکی دو ساعتی خانه ی مادرش ماند و سپس به خانه  
برگشت...

ستاره در حال شستن دلوین بود... گویا دخترکش  
دوباره کارخرابی کرده بود!

در شستن دلوین به ستاره کمک کرد و بعد از کمی  
وقت گذراندن با دلوین و خوردن شام خوابیدند...

فردا باید می رفت و قول موبایلی که به رادین داده  
بود را به جا می آورد...

~~~~~

کوروش با عجله وارد شرکت شد و گفت: خانم سمائی
لطفاً یه قهوه ی غلیظ بیار اتاقم...

سمائی خیلی زود قهوه ای آماده کرد و برای کوروش
برد...

کوروش همانطور که قهوه اش را می نوشید شماره
ی بخش چاپ را گرفت و گفت: عکسای پروژه زاهد
رو بیارید!

سرش را میان دستانش گرفت...

امروز می‌گرنش عود کرده بود و این درد لعنتی به
هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد!

آقای واحدی معاون بخش چاپ عکس ها را به دستش
داد...

کوروش همانطور که کارها را چک می‌کرد گفت: به
مهندس صحرایی گفתי کار چاپ پوسترای پروژه آقای
واعظی رو تو ی اولویت قرار بده؟

واحدی دستی به کتش کشید و گفت: بله جناب
زرگر.. نصف تعداد سفارش شده چاپ شده بقیه هم در
دست چاپ هستند...

کوروش گفت: خوبه!

و کارها را به او پس داد...

واحدی از اتاق خارج شده بود که دانا وارد شد و
گفت: به به جناب زرگر!

کوروش سرش را چسبید و گفت: داداش الان اصلاً
حال و حوصله ندارم...

دانا گفت: باز میگرد؟!!

کوروش دستی در هوا تکان داد...

_مروارید دستور داده امشب بیای شام پیش ما...

کوروش گرفته گفت: امشب نه! بذار باشه برای یه
وقت دیگه...

_هر طور راحتی.. با کیا بیاید...

_اوکی...

بعد از رفتن دانا خودش را با پرونده ها مشغول کرد...

با چند جا تماس گرفت و کارهای این چند روزی که نبود را انجام داد...

صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید.. تماس را برقرار کرد که منشی اش گفت : جناب زرگر خانمی اومدن میگن شبنم رحمتی هستن!

کوروش با تعجب گفت: شبنم؟! بفرستش تو خانم سمائی...



#پارت_86

#پارت_هشتادو_شش

چند لحظه بعد شب‌نم با چند ضربه کوتاه به در وارد شد...

کوروش از جا برخاست...

_سلام

_سلام از این طرفا؟!!

شب‌نم کیفش را کنارش گذاشت و روی صندلی چرم سفید نشست و نگاهی اجمالی به دکور اتاق کوروش کرد و گفت: اتاق قشنگیه!

کوروش هنوز با جدیت نگاهش می‌کرد.. شب‌نم دستانش را در هم قلاب کرد و پا روی پا انداخت...

_اومدم یه سری چیزا رو روشن کنم!

کوروش پرونده های رو به رویش را بست و گفت:
می شنوم!

شب‌نم گفت: می خوام بدونم دو سال و نیم پیش برای
چی رفتی؟

کوروش چشم ریز کرد و گفت: چرا انقدر پیگیر این
موضوع شدی؟!

شب‌نم گفت: حالا تو بگو...من آخر حرفامو می گم!

کوروش چانه اش را خاراند و گفت: دو سال و نیم
پیش مادرم مریض شد..دکتر گفتن برای عملش باید
بره خارج از کشور!کیا که اون دوران خارج از کشور
بود..من و مادرم زودتر از بابام رفتیم چون پاسپورت
و ویزای بابام هنوز مشکل داشت..فکر می کردیم
بازه زمانی عمل تا دوران نقاهت حداکثر یک ماه باشه
اما بیشتر شد..تقریبا چهارماه!

اون زمان زیاد نمی تونستم با رهاورد در ارتباط
باشم..حالم اونقدر گرفته بود که نمی تونستم با
هیچکس حرف بزنم..عمل مامان خوب پیش نرفت و
مجبور شد سه تا عمل دیگه هم انجام بده!

از روی غم نفسی گرفت و گفت: سر...سر عمل
آخری قلبش دووم نیاورد و فوت شد...

شبم با ناراحتی گفت: متاسفم..خدا بیامرزشون!

_برگشتیم ایران و مامان رو ایران خاکسپاری
کردیم...

بعد دو هفته رفتم تا رهاوردو ببینم..ازش ناراحت
بودم..طی این مدت اصلا بهم زنگ نزده بود! من هم
هرچی باهاش تماس می گرفتم در دسترس نبود..تو
فضای مجازی هم خیلی وقت بود که آنلاین نشده
بود..رفتم پیش باباش بهم گفت «رهاورد پیشنهاد کار
از خارج از کشور داشت و رفت»
همین!

به همین راحتی!

ولی من قبول نکردم..چطور ممکن بود رهاورد به
همین راحتی از من دست بکشد! حتی تو هم چیزی
نمی دونستی! یادته چقدر قَسَمِت دادم؟!

شبِمن سری تکان داد..آن روزها حتی او هم دلیل غیب
شدنِ یهوییِ رهاورد را نمی دانست!

_نمی دونستم غصه مرگ مادرمو بخورم یا نبود
رهاورد رو! گیج بودم..هیچی نمی فهمیدم! تمام لیست
پرواز ها رو چک کردم ولی چیزی دستگیرم نشد!
شبِمن من خیلی دنبال رهاورد گشتم! همه جا، همه جا
رو سانت به سانت گشتم ولی انگار آب شده بود و
رفته بود زیر زمین!

شبِمن با ناراحتی گفت: کوروش رهاورد ایران بود!
هیچ جا نرفته بود!



#پارت_هشتادو_هفت

#پارت_87

کوروش با شوک سرش را بالا آورد...
شب‌نم چه می گفت؟ رهاورد ایران بود؟!

_چی؟

شب‌نم با ناخن لاکش را می کند...

_تو اینو می دونستی بهم نگفتی؟!

شب‌نم با صدای داد کوروش شانه هایش پرید
دستش را بالا آورد و گفت: کوروش! کوروش قسم
می خورم من هیچی نمی دونستم!
من اون روزا از رهاورد خبر نداشتم...
اینا رو بعدا خودش گفت!

کوروش نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند...

_حرف اصلیتو بزن!

شب‌نم کمی روی مبل جا به جا شد و گفت: تو و رهاورد باید با هم حرف بزنین! من فکر می‌کنم شما هر دو دچار سوءفاهم شدید!

کوروش با چشمان نافذش به او خیره شد و گفت: رهاورد چی رو داره از من پنهون می‌کنه؟!

شب‌نم لحظه‌ای یکه خورده به او خیره شد و سپس نگاه دزدید و با دستانی لرزان شالش را جلو کشید...

_شب‌نم؟

من چیزی نمی دونم!

دروغ می گی!

شبم از جا بلند شد و گفت: من..من دوست هر دوی
شمام! نمی تونم ببینم دوستام جلوی چشمم دارن آب
می شن و کاری نکنم!
باهاش حرف بزن!
خداحافظ!

سپس با تندی از اتاق خارج شد و نفس زنان دست
روی سینه اش گذاشت...

بعد از تشکر و خداحافظی از منشی به سمت خروجی
به راه افتاد...

~~~~~

\_\_رهاورد جشنواره نزدیکه ها..آماده ای؟

رهاورد همانطور که وسایل گریم را جا به جا می کرد  
رو به حسین گفت: نمیدونم امسال میتونم شرکت کنم  
یا نه! زیاد آمادگی ندارم!

حسین دست روی شانه اش گذاشت و گفت: تو  
همیشه بهترینی رفیق!

رهاورد لبخند کمرنگی زد و گفت: ممنون حسین..ولی  
اینا همش تعارفه! به قول معروف «این حرفا واسه  
رها تبون نمی شه!» امسال هیچ ایده ی نو و تازه  
ای نداشتم!

حسین به ضرب المثلش خندید سپس با اطمینان  
چشمانش را روی هم فشرد و گفت: درست می شه!

رهاورد گفت: واعظی چیزی نگفته؟!

حسین همان طور که دستانش را می شست گفت: نه!  
ولی چند روزه ناجور پاچه بچه هارو می گیره! بپا  
پرش به پرت نگیره که پر پرت می کنه!

رهاورد خندید و وسایلش را روی میز چید.. دو هفته  
ای از شروع نیم فصل دوم سریال می گذشت و آن ها  
باید کار را تا قبل از تعطیلات عید تمام می کردند اما  
به دلیل کم کاری بچه ها کار کند جلو می رفت و  
اخلاق واعظی به قول شبیم «تخم مرغی» شده بود!

\_می گم حالا که قصدت برای شرکت تو جشنواره  
اصلی جدی نیست حداقل بیا تو این مسابقه ^ scary  
make up شرکت کن...

.....

^(scary make up) = مسابقه گریم های ترسناک





#پارت\_هشتادو\_هشت      #پارت\_88

رهاورد گفت: اتفاقا دیشب شایان داشت تو گروه بچه  
ها می گفت! دارم بهش فکر می کنم..احتمالا شرکت  
کنم..مال این یارو عربست نه؟!!

حسین گفت: آره منم خیلی دلم می خواد شرکت کنم  
ولی خب به شاخه و گرایش من نمی خوره! آره  
شیخ «عامر» اتفاقا خودشم جزو داوِراست!

رهاورد سری تکان داد و بیرون رفت...

بچه ها در حال گرفتن سکانس ها بودند..امروز شبنم  
سر کار نیامده بود..کمی با واعظی سر و کله زد تا از  
غرغرهایش پایین بیاید!

بعد از اتمام کار به خانه برگشت...

کمی با دلوین وقت گذراند...

قهوه ای برای خود آماده کرد و رو به روی پنجره  
قدی اتاقش نشست...

گذشته بیشتر از هر وقت به ذهنش هجوم آورد...

آن روز ها رویا پر خاشگر شده بود! عمه شاه که  
رویا را از همان کودکی برای پسرش «کامران» در  
نظر داشت سنگ اندازی می کرد و زیر گوش علی  
می خواند تا نامزدی را به هم بزند!

می گفت «پسره پرورشگاهیه معلوم نیست ننه باباش  
کدوم دزد و قاتلی بودن!»

رهاورد برای این طرز فکرشان تاسف می خورد و  
رویا هر روز پرخاشگر تر می شد...

رابطه خودش هم با کوروش رو به راه نبود!  
احساس می کرد رابطه شان دیگر آن گرمای سابق را  
ندارد.. کوروش گاهی اوقات جواب تماس هایش را  
نمی داد یا دیر می داد و به رویش که می آورد بهانه  
اش مشغله و کارهای شرکت بود!

رویا درب اتاق را محکم کوبید و با گریه به سمت  
تخت آمد و روی آن نشست.. زانوهایش را در شکم  
جمع کرد و سر روی آنها گذاشت و گریست...

رهاورد با غم به او نگاه می کرد.. به او نزدیک شد و  
سرش را در بغل گرفت.. رویا خود را محکم به او  
چسباند و گفت: خواهرش شیرش می کنه! اون  
خواهر سلیطه اش! اون خواهر فتنه اش! این ضرب  
المثل «اگه هفت تا دختر کور داشته باشه، یک ساعته

شوهر می ده!» مصداق عمه شاهه بس که این زن  
مکاره!

به چه زبونی بگم نمی خوام..پسرتو نمی خوام..من  
خودم نامزد دارم..یکسال و اندیه با سینا نامزد کردم  
یه آب خوش از گلومون پایین نرفته از دست این زن!  
هی می گم عموونه خیر سرمون خواهر پدرمونه  
هیچی نگم..مگه می ذاره؟! رفته بابا رو شیر کرده که  
«این پسره هیچی نداره!» بابا هم اون بدبختو گذاشته  
تو تنگنا تا خونه نخری حق ازدواج ندارید! من اصلا  
سینا رو این روزا نمی بینم بس که کار می کنه! دو  
شیفت داره تو باشگاه آموزش می ده! خدا رو خوش  
میاد؟ مگه من به خاطر مال و ثروت با این پسر نامزد  
کردم؟ من عاشقشم میفهمید؟ عاشقشم! من چه خاکی  
به سرم بریزم از دست اینا؟! بابا اصلا از این اخلاقا  
نداشت اون خواهر..لا اله الا الله..اون خواهرش  
شیرش می کنه می ندازتش به جون رابطه ی ما!

رهاورد موهای کوتاه رویا را که مدل عروسی بود  
نوازش کرد و گفت: بابا سردرگمه! خودت که دیدی  
اول موافق رابطتون نبود ولی انتخاب نهایی رو

گذاشت به عهده ی خودت..حالا هم که به قول تو  
رفتارش عوض شده تقصیر عمه شاهه! بهش  
فرصت بده همه چیز درست می شه!



#پارت\_هشتادو\_نه      #پارت\_89

رویا با چشم های خیس به خواهر کوچولوی زیبایش  
خیره شد..رهاورد نم اشکی را که روی گونه ی  
خوش تراشش بود با دست پاک کرد و لبخندی به او  
زد...

رویا شبیه به پدرشان بود...

چشم های درشت و آهویی مشکی...

موهای پرکلاغی..بینی که عمل کرده بود و قوز  
کوچکش را برداشته بود و لب های کوچک و قلوه  
ای زیبا! سینا حق داشت عاشق این همه زیبایی شود!

فکر نکن حواسم بهت نیستا وزه خانوم!  
چند باری دیدمت از ماشین یه بابایی پیاده شدی و  
ماچم براش می فرستی!  
تعریف کن ببینم!

رهاورد با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:  
خودت که دیدی دیگه چی بگم؟!

کیه؟ چندسالشه؟ چیکارست؟

اسمش کوروشه.. ۳۱ سالشه.. شرکت تبلیغاتی داره!

اووو چه خفن! خب؟ قصدتون جدیه؟

رهاورد با ناراحتی سری پائین انداخت و گفت: نمی  
دونم! خودش که چیزی نگفته! خونوادش مذهبی  
هستن.. از دوستی ما خبر ندارن!

\_حالا خانواده کوروش مذهبی ان، تو چرا به ما  
نگفتی؟!\_

\_بابا می دونه! اون گفت فعلا به کسی چیزی نگیم!

\_چرا؟!\_

\_نمی دونم!

رویا سری تکان داد که موبایلش زنگ خورد..سریع  
شیرجه زد و گوشی را از شارژر درآورد و نگاهی به  
صفحه اش کرد: سیناست!

و به بالکن رفت تا راحت حرف بزند...

رهاورد روی تخت دراز کشید و به پیامش که صبح  
برای کوروش فرستاده بود و هنوز پاسخی دریافت  
نکرده بود خیره شد...

با رنجش نفسی گرفت و بیرون رفت.. پدر و مادرش  
در حال دیدن اخبار بودند و پچ پچ می کردند...

رادین با آپدش بازی می کرد.. کنارش نشست.. شهلا  
به سمتش برگشت و گفت: کار و بار چطوره مامان؟!!

\_خوبه همه چی!

رو به پدرش کرد و گفت: بابا! رویا خیلی ناراحته!  
برای چی تو تنگنا قرارشون می دید؟

علی صدای اخبار را کمی پایین آورد و گفت: من که  
چیزی نگفتم! فقط گفتم خونه بگیره بیاد دست این  
دختر رو بگیره ببره سر خونه زندگی! بد می گم  
مگه؟!!



شب‌نم سر رادین را نوازش کرد و گفت: من نگرانی  
 های شما رو به عنوان یک پدر برای دخترش درک  
 می‌کنم ولی شما هم باید کمکشون کنید.. اونا  
 جوونن.. سینا پدر و مادر نداره.. از جایی ساپورت  
 مالی نمیشه! همین کامرانی که می‌بینید، بله درس  
 خونده! اما سرمایه اولیه اش رو کی تهیه کرده؟  
 عمه! از کجا؟ زمین های کلاردشت رو فروخت برای  
 پسرش خونه و ماشین خرید و باقیمانده ریخت دانشگاه  
 آزاد تا دهنشو پر کنه و بگه پسرم معاون شرکته!  
 شرکتی که حتی برای خودشم نیست!



#پارت\_90

#پارت\_نود

شهلا سری تکان داد و گفت: طفلی سینا خیلی تلاش  
 می‌کنه! حق با رهاورده.. من شاهد این بچه شبانه  
 روز داره کار می‌کنه تا یه خونه بگیره!

علی گفت: من چیکار کنم؟ دخترمو مگه از سر راه  
آوردم بدم همینطوری بره؟ گیرم ازدواج کردن..تو  
کدوم خونه قراره زندگی کنن؟

رویا از توی اتاق داد زد: رهن می کنیم!

پدرش با تاسف سری تکان داد و گفت: بیا..بیا زیاد  
فالگوش واینستا گوشات خسته می شه!

رویا با تُخسی آمد و روبه رویشان روی زمین  
نشست!

علی نفسی گرفت و گفت: خيله خب! بگو آخر هفته  
بیاد اینجا تا قرار و مدار ازدواج رو بذاریم! من که  
حریف شما زنا نمی شم! حالا که حرف تو کلتون نمی  
ره از منم کاری ساخته نیست!

رویا با ذوق گفت: جون من؟

پدرش سری تکان داد که رویا با ذوق و عجله به  
اتاق رفت تا این خبر را به سینا برساند...

صدای موبایل رهاورد بلند شد...

به صفحه اش نگاه کرد...

«سلام عزیزم! شرمنده دیر جواب دادم..خیلی درگیر  
بودم عروسکم..فردا از صبح تا شب در خدمتتم!»

رهاورد جوابش را نداد..کوروش تماس گرفت که  
ریجکت کرد..چند بار تماس گرفت و هر بار رهاورد  
ریجکت می کرد و در آخر هم گوشی اش را خاموش  
کرد!

شب بود..روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه  
می کرد که احساس کرد چیزی به پنجره اتاق برخورد  
کرد...

به سمت پنجره رفت که کوروش را دید...

به رویا که روی تخت به پشت خوابیده بود نگاه  
کرد...

به سمت کوروش برگشت و با صدای خفه گفت: اینجا  
چیکار می کنی دیوونه؟!

کوروش گفت: بیا پایین!

\_نمی تونم! برو از اینجا یه وقت یکی می بینت!

\_تا نیای پایین، نمی رم!

چشم غره ای به او رفت و لجوجانه پنجره را بست و  
از پشت شیشه ابرویی برای کوروش بالا انداخت...

روی تخت نشست که دوباره صدای برخورد سنگ  
ریزه با شیشه ی پنجره آمد...

اعتنایی نکرد که دوباره تکرار شد و رویا غلتی  
زد.. از ترس اینکه بیدار نشود به سمت پنجره رفت و  
آن را گشود و گفت: برو دیگه کوروش.. اذیت نکن!

کوروش با تخیلی گفت: راه نداره!

یا میای پایین یا من میام بالا!

و پا روی لوله ی گاز گذاشت تا بالا بیاید که رهاورد  
با عجله گفت: وایسا وایسا! دیوونه شدی؟! الان میام!



#پارت\_91

#پارت\_نودو\_یک

سریع پانچویی روی لباس خوابش پوشید و پاورچین  
پاورچین بیرون رفت...

اهل خانه خواب بودند.. به پشت کوچه که زیر اتاق  
خودش بود و کوروش در آنجا بود رفت...

کوروش با دیدنش گفت: سلام!

رهاورد با نفس نفس گفت: دیوونه شدی؟ این وقت  
شب اینجا چیکار می کنی؟

کوروش با شور در چشمانش خیره شد و دست پشت  
کمرش گذاشت و او را به خود نزدیک کرد...

\_از دستم ناراحت بودی.. مگه می تونم وقتی  
عروسکم ازم ناراحته بخوابم؟!\_

ذوق زیر پوستی در رهاورد جهید و حس خوبی  
سرتاسر وجودش را فرا گرفت اما هنوز چهره اش را  
جدی نگه داشته بود!

کوروش جعبه ی مخملی ای از جیبش خارج کرد و به  
دست رهاورد داد...

رهاورد با تعجب به جعبه خیره شد و گفت: این چیه؟

\_بازش کن!

رهاورد درش را باز کرد و با دیدن پابند طلایی که  
سبک طلا هندی بود دهانش باز ماند...  
چقدر زیبا بود!

\_طراحی و ساخت خودمه مخصوص عروسی  
خانوم!

رهاورد لبخندی زد که کوروش گفت: آشتی؟

رهاورد به چشمانش خیره شد و بچگانه نق زد:  
جوابم تماس و پیاممو ندادی!

کوروش میان دو ابرویش را بوسید و گفت: ببخشید  
عشقم! باور کن خیلی درگیر بودم! دلم اونقدر برات  
تنگ شده بود که دیگه نتونستم دوریتو تحمل کنم و  
تو این ساعت اومدم اینجا!

رهاورد لبخندی به او زد و شاهرگ گردنش را بوسید  
و گفت: بخشیدم!

کوروش پابند را از او گرفت و جلوی زانو زد و به  
مچ پای ظریفش بست...



از جا بلند شد و پشت دستانش را چند بار با عطش  
بوسید و بویید...

رهاورد آرام خندید و گفت: بسه دیوونه!

کورش پیشانی اش را به پیشانی او چسباند و  
زمزمه کرد: «همچو ما دیوانه دیوانگی.. نیست در  
افسانه دیوانگی»

رهاورد دست دور گردنش حلقه کرد که کورش  
طاقت از کف داد و لبانش را با عطش بوسید.. رهاورد  
قصد کرد همراهی اش کند که جسم نرمی اما با شتاب  
به سر کورش برخورد کرد و هر دو شوکه از هم  
جدا شدند...

جسم از بالا پرتاب شده بود!

به پنجره اتاق نگاه کردند که رویا از آن آویزان بود و  
بالشت کوچکی را به سر کورش کوبانده بود!

\_هوی؟! چیکار می کنی؟



#پارت\_نودو\_دو      #پارت\_92

\_رویااا!

رویا به رهاورد نگاه کرد و گفت: کوفت! بی حیا! بدو  
خونه ببینم!

کوروش لبانش را به هم فشرد تا صدای خنده اش بالا  
نرود...

\_همچین تو کوچه خیابون ماچ و بوسه رد و بدل می  
کنن انگار پاریس زندگی می کنیم! حداقل می خواین  
ماچ بازی کنین برین حیاطی خونه ای جایی!

رهاورد و کوروش پقی زدند زیر خنده!

کوروش با خنده گفت: چاکر خواهر زن!

رویا گفت: خُبِه خُبِه! چاکر خواه نخواستم..تو فقط  
خواهر ما رو نخور!

رهاورد سرخ شد و کشدار گفت: رویااا!

رویا گفت: هنوز که اونجایی؟ بدو داخل ببینم!

و خودش پنجره را بست و به داخل رفت  
رهاورد گفت: من رفتم...

و قدم تند کرد که کوروش صدایش زد...

به سمتش برگشت که بالشت را به سمتش گرفت...

\_اینو یادت رفت!

رهاورد خندید و بالشت را از دستش گرفت و لحظه ی  
آخر سریع گونه ی کوروش را بوسید به سمت خانه  
دوید...

داخل اتاق شد که رویا را دید روی تخت دراز  
کشیده...

\_خوشتیپه!

رهاورد سری تکان داد و گفت: ازش ناراحت بودم تا  
اینجا اومد تا از دلم دربیاره دیوونه!

رویا گفت: از بالا دیدم بهت هدیه داد!

رهاورد با تعجب پرسید: تو از کی پشت پنجره بودی؟

\_از اولش!!

\_نامرد!

بی خیال گفت: چیه خب؟ باید حواسم به خواهر  
کوچیکم باشه یا نه؟

رهاورد پایش را روی تخت گذاشت و گفت: اینو بهم  
داد! خودش ساخته!

رویا با دقت نگاهش کرد و گفت: خیلی خشکله! طلا  
سازه؟!

\_باباش چند دهنه مغازه طلا فروشی و کارگاه طلا  
سازی داره... کوروشم یه چیزایی بلده!

\_اوپس!

\_حالا واقعا قصدش جدیه؟! اگر فقط یه دوست باشه  
که حتی به شوخی هم به من نمی گه «خواهرزن»!

\_فقط منتظر یه فرصته..یعنی خودش اینطوری بهم  
گفته!

رویا سری به تاکید تکان داد و بعد از کمی سوال  
پرسیدن راجب رابطه اشان به خواب رفتند...



#پارت\_93

#پارت\_نودو\_سه

با شنیدن صدای دلوین از گذشته بیرون آمد...

\_ماما؟

از جا بلند شد و به سمتش رفت...

\_جون دلم؟

\_نانای!

رهاورد بلند خندید و گفت: دختر قِرتی!

آهنگ شادی گذاشت و برای دختر کوچولوش  
رقصید...

دلون عاشق رقص بود و همیشه با رهاورد در خانه  
می رقصیدند...

بعد از کلی شیطنت شام خوردند و سری به  
اینستاگرامش زد...

وسوسه در جانش افتاده بود که پیج کوروش را چک کند!

از میان فالور های کیا که در شمال رهاورد را فالو کرده بود پیج کوروش را یافت...

خوشبختانه پیجش باز بود...

با دیدن عکس هایش آب دهانش را قورت داد..چقدر جذاب بودند!

\_معلومه دیگه! یارو مدیر شرکت مدلینگ و تبلیغاته بعد اونوقت عکسای خودش داغون باشن؟

عکس هایش اکثرا تکی بود...

چند تا هم نمونه کارهایش بود..



در بعضی عکس هایش پسر بچه ای هم با او بود که  
با خواندن کامنت ها فهمید دیار است!  
پسر مروارید و دانا!

چقدر از سه سال پیش که او را دیده بود عوض شده  
بود! آن زمان دوساله بود!

از اینستاگرام خارج شد و موبایلش را روی میز  
گذاشت...

برای دخترکش لالایی خواند او را خواباند...

~~~~~

یارا با ذوق حرف می زد: بعدش ستیا گفت بیا منم
رفتم دیدم برام تولد گرفتن خیلی خوش گذشت جات
خالی! کیا؟

_بله؟

_می گم..می خوام یه چیزی بهت بگم می ترسم
اشتباه برداشت کنی!

کیا با مهربانی دستان کوچک دلبرکش را میان دستان
خود گرفت و گفت: بگو عزیزم!

_می گم..تو هم متوجه نگاه های کوروش به خالم
شده بودی؟

کوروش با گجی پرسید: نه...کی؟

_یک ماه پیش که شمال بودیم رو میگم! من احساس
می کنم بین برادرت و خالم یه چیزی بوده!
هروقت از خاله می پرسم از کجا کوروش رو
میشناسی طفره می ره و می گه «مهم نیست حالا!»

کیا چانه اش راخاراند و گفت: نمی دونم! دقت نکرده
بودم!

یارا شانه ای بالا انداخت و با ذوق گفت: حتی اگه
چیزی هم بینشون بوده باشه من که خوشحال می شم
خیلی به هم میان!

کیا لبخندی به دیوانه بازی هایش زد و چیزی نگفت
اما فکرش مشغول شده بود..اگر حق با یارا باشد
چه؟!



#پارت_94

#پارت_نودو_چهار

برنامه فردات چیه!

_فردا شرکتتم.. الان چند روزیه نرفتم دانا حسابی از
دستم شکاره!

یارا با ناراحتی گفت: حیف شد! می خواستم بگم بریم
پیست اسکی خیلی هوس کردم!

_خب بذاریم برای آخر هفته! حتی می تونیم به بقیه
هم بگیم بیان!

_واقعا؟!

_آره چرا که نه!

یارا با ذوق گفت: وای عالی می شه!

گونه ی کیا را بوسید و گفت: عاشقتم که!

کیا لبخندی زد و سری به طرفین تکان داد...

حتما عقلش کم بود که عاشق بچه بازی های این
دختر شده بود!

تلفن یارا زنگ خورد...
به صفحه اش نگاه کرد...
شهید بود!

اخمی روی پیشانی اش نشست و صدای تماس را
بست...

کیا با کنجکاوی پرسید: کی بود؟ چرا جواب نمی
دی؟!

یارا تند سر بالا آورد و گفت: کسی نبود!

کیا با تعجب نگاهش کرد...
چرا هول شده بود؟!

__ بده به من گوشیتو!

یارا با چشمان درشت خیره اش شد...

__چی؟! برای چی گوشیمو بدم بهت؟!!

__می خوام ببینم کیه که از من قایم می کنی؟

یارا با عصبانیت گفت: چی می گی تو؟ قایم چیه؟
دوستمه باهاش قهرم دلم نمی خواد جوابشو بدم!

از جا بلند شد و به سمت خروجی کافه رفت...

کیا با عجله مقداری پول لای منو گذاشت و پشت سر
یارا رفت...

_یارا؟

اما او اعتنایی نمی کرد و به راهش ادامه می داد...

_صبر کن!

بازویش را از پشت کشید و او را به سمت خود
چرخاند...

_بهت می گم وایسا! کجا می ری؟!

یارا با کف دستانش سینه ی او را به عقب هول داد و
گفت: ولم کن!

_چی شد؟ این بچه بازیا چیه در میاری؟ بیا سوار
ماشین شو هرجا بخوای بری می رسونمت!



#پارت_95

#پارت_نودو_پنج

یارا با حرص هنگامی که دستش را بالا پایین می کرد
گفت: تو به من شک داری!

کیا یکه خورده به او نگاه کرد و گفت: نه
دیوونه...کی گفته بهت شک دارم آخه؟

_دارم می بینم! اگه شک نداری بهم، پس چرا می
خواستی گوشیمو چک کنی؟

کیا چنگی در موهایش زد و گفت: ببخشید
ببخشید... غلط کردم، گوه خوردم اصلا!
بس می کنی یا نه؟

یارا من امروز خیلی خستم ظرفیتی برای دعوا کردن
ندارم!

یارا بغ کرده نگاهش کرد و وارد ماشین شد...

لعنت به شهیاد!

به کیا که یا جدیت رانندگی می کرد خیره شد و با
پشیمانی زمزمه کرد: ببخشید!

کیا نفس عمیقی کشید و گفت: آخه عزیز من! من چرا
باید بهت شک داشته باشم؟!

خب تو خودت مشکوک رفتار کردی!

تو باشی کنجکاو نمی شی ببینی کسی که به من زنگ
زده و من جوابشو ندادم کیه؟!

یارا سری تکان داد...

کیا او را به خانه ی رهاورد رساند و خودش به سمت
خانه کوروش راند....

~~~~

\_چه خبر؟! از کجا میای؟

\_هیچی با یارا بیرون بودیم الانم رسوندمش خونه  
خالش!

کوروش با هوشیاری پرسید: خونه رهاورد نزدیکه  
به اینجا؟

\_آره خیابون فرشته هستش!  
کنار اون سوپر مارکته که بابا قبلا همیشه ازش خرید  
می کرد!

که اینطور!

کیا روی کاناپه ولو شد و گفت: کی اومدی از شرکت؟

یک ساعتی می شه! اتفاقا می خواستم بهت زنگ  
بزنم بیای اینجا که بریم خونه دانا... مروارید  
دعوتمون کرده! طفلی مدتیہ مدام بهم می گه بیاید  
خونمون شام.. ولی خب من هر بار کاری برام پیش  
اومد دیگه قسمت بود امشب بریم...

کیا کتش را تکاند و گفت: دم مروارید گرم!  
به خدا انقدر این روزا فست فود خوردم زخم معده  
گرفتم!

کوروش سری تکان داد و گفت: با یارا چطور پیش  
می ره؟

کیا نفس عمیقی کشید و گفت: بد نیست!  
امروز یکم بحثمون شد...  
هنوز بچست!



#پارت\_نودو\_شش

#پارت\_96

\_سر چی بحثون شد؟!

\_تماسای مشکوک داره! امروز بهش گفتم شلوغ  
کاری کرد..انگار من خنگم و متوجه نمی شم داره  
حواسمو پرت می کنه! بذار فکر کنه موفق شده!  
بالاخره سر در میارم از کاراش!

کوروش دستی روی زانویش کشید و گفت:  
من باید یه چیزی رو برات تعریف کنم!  
مهمونی که برای پروژه صدر گرفته بودیم رو یادته؟!

کیا کمی فکر کرد و گفت: آره یادمه..خب؟!

\_من اون شب یارا رو برای اولین بار دیدم!

رفتم یه سیگار بکشم که صدای جیغ یه دختر  
شنیدم.. یارا بود!

کیا از تکیه خارج شد و جدی پرسید: یارا اونجا  
چیکار می کرد؟!

کوروش تیشرتش را از روی زمین برداشت و گفت:  
یارا یه پسر عمو داره! شهیاد! توی خونه ای زندگی  
می کنه که یارا هست.. از قضا خیلی هم پیگیرشه!

کیا گفت: من می دونم یه پسر عمو داره.. یعنی خودش  
گفت.. ولی هیچوقت راجب این چیزا حرفی نزده بود!  
تو چرا الان اینو بهم می گی؟!

\_قرارم نبود الان هم بهت بگم! به من ربطی  
نداره.. ولی دیدم گله می کنی از این بچه گفتم بهت  
بگم!

کیا با کلافگی در موهایش چنگ زد...

\_\_پاشو، پاشو آماده شو بریم دانا منتظره!

کیا سری تکان داد...

کوروش به اتاق رفت و پیراهن کرم رنگ با شلوار  
سرمه ای کتان پوشید..کتانی های سفیدش را پایش  
کرد و ساعت بند چرمش را بست...

بعد از آماده شدن به سمت خانه ی دانا به راه  
افتادند...

سر راه یک بسته شکلات خریدند تا دست خالی  
نروند...

نیم ساعت بعد پشت در خانه ی آن ها بودند...

مروارید در را باز کرد و با رویی گشاده گفت:  
سلام، خوش اومدید!

کوروش و کیا با احترام پاسخش را دادند و داخل  
شدند...

دیار با دو خودش را در آغوش کوروش پرت کرد...

\_سلام عمو!

کوروش گونه اش را گاز گرفت و گفت: سلام فلفل  
عمو! چطوری؟

دیار با شیرین زبانی جوابش را می داد که دانا گفت:  
سلام برادران زرگر!  
بفرمایید...

روی کاناپه ها نشستند...

مروارید برایشان قهوه آورد...

کیا گفت: زحمت نکش زنداداش بیا بشین!

مروارید گفت: زحمت چیه بابا..نوش جان!



#پارت\_97

#پارت\_نودو\_هفت

دیار چانه ی کوروش را به سمت خود برگرداند و  
گفت: عمو تو به من قول داده بودی ببریم باشگاه  
بهت مُشت بزنم!

همگی از این حرف دیار خندیدند....



کوروش قلقلکش داد و گفت: پدرسوخته از الان می  
خوای بهم مشت بزنی؟!

مروارید قربان صدقه اش رفت: زشته مامانی!.. الهی  
فدا حرف زدنت بشم...

کوروش به دیار خیره شد ترکیبی از مروارید و دانا  
بود...

موهای فرفری اش را از مروارید و چشم های  
درشتش را از دانا به ارث برده بود...

\_\_ هفته بعد میام دنبالت دوتایی مردونه بریم مشت  
بازی...

سپس مشتش را جلوی دیار گرفت که دیار مشت  
کوچکش را به او کوبید و گفت: حله!

کورش خندید و سرش را با محبت بوسید...

دانا گفت: کورش سه روز دیگه photo shooting داریم یادت نره!

کیا فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت:  
داستان چیه؟ من خبر ندارم!

دانا گفت: یه مسابقه گریمه.. سر پرستشون گویا یه  
شیخ عربی که از دبی میاد.. امسال برای عکسبرداری  
با شرکت ما قرارداد بستن! فقط در تعجبم چرا تیم  
منصوری رو نگرفتن! آخه این یارو عربی خیلی با  
معاون شرکت منصوری رفیقن!

کیا سری تکان داد و گفت: منم لازمه باشم؟!

دانا گفت: تیم عکسبرداری که آمادست.. کوروشم به  
عنوان سرپرست و ناظر بالا سر بچه هاست حالا اگه  
تو هم بتونی بری بهتر می شه!

کیا سری تکان داد.. کمی گپ زدند که مروارید برای  
صرف شام صدایشان کرد...

\_\_ به به زنداداش امشب کولاک کردیا!

مروارید به لحن کیا خندید و گفت: نوش جون!

کوروش به سفره نگاه کرد.. مروارید دو نوع غذا  
پخته بود.. قورمه سبزی و جوجه کباب!

بعد از صرف شام در پذیرایی دور هم نشستند...

کوروش از جا بلند شد و به دانا اشاره کرد به بالکن  
می رود تا سیگار بکشد...

در حال سیگار کشیدن بود که در بالکن باز شد و  
مروارید وارد شد...

کوروش سیگار را خاموش کرد...

مروارید آرام گفت: کوروش؟! با رهاورد حرف زدید؟!

کوروش به ماشین های در حال حرکت خیره شد و گفت: نه! فرصتش پیش نیومد!

\_کوروش تا قبل از اینکه دیر بشه باید با هم حرف بزنید!

کوروش با پوزخند نگاهش کرد و گفت: چی دیر بشه مروارید؟! مگه چیزی هم این وسط جز یه محرمیت مونده؟

\_مونده کوروش!

عشقتون!

\_بیخیال مروارید حال و حوصله ندارم بر می گردم یه  
چیزی بهت می گم هم خودم مٲ سگ پشیمون می شم  
هم تو دلخور می شی!  
برو داخل هوا سرده!

مروارید با غم نگاهش کرد که سیگار دیگری آتش  
می زد...

به داخل رفت که دانا از پشت سر گفت: بهت نگفتم  
دخالت نکن!؟



#پارت\_98

#پارت\_نودو\_هشت

ترسیده به پشت سرش نگاه کرد و دست روی سینه  
اش گذاشت و گفت: ترسوندیم دیوونه!

\_مروارید پاتو از این قضیه بکش بیرون!  
رهاورد دیگه به درد کوروش نمی خوره!

\_چرا قضاوت می کنی دانا؟!  
مگه چیزی می دونی؟!

در ضمن به عنوان یک دوست اینا وظیفه ی تو  
هستش که من دارم جورش رو می کشم!

دانا گفت: هرچی! این قضیه به من و تو ربطی نداره!  
تصمیم گیرنده خودشونن! شما هم لازم نیست جور  
من رو بکشی! اونا دیگه بچه نیستن! کوروش ۳۵  
سالشه..دیگه یه مرد بالغه..من اگر بهش خط بدم  
انگار دارم به شعورش توهین می کنم!

مروارید سری تکان داد و گفت: اصلاً با عقیدت  
موافق نیستم.. من فقط دلم برایشون می سوزه.. اونا  
هنوزم همو دوست دارن ولی بلد نیستن با هم حرف  
بزنن و مشکلاتشون رو حل کنن! دوتاشون غرق  
غرورشون شدن.. اونقدر که همدیگرو نمی بینن!

دانا با عشق پیشانی اش را بوسید و گفت: می دونم  
عزیزم! می دونم جانم! اما قضیه اونا شوخی بردار  
نیست! خیلی پیچیده تر از این حرفاست.. تو خودتو  
درگیر نکن!

مروارید بوی تنش را نفس کشید که دانا با شیطنت  
زیر گوشش گفت: مامان می گفت دلش خیلی برای  
دیار تنگ شده! امشب بفرستمش بره؟!!

مروارید از لحن منظور دار دانا به خنده افتاد و گفت:  
بی ادب!

\_دکی! این سر خر که نمیذاره ما زنونو درست  
حسابی ببینیم پس ما کی با خانوممون خلوت کنیم؟!

کوروش که تازه رسیده بود به شانه اش کوبید و  
گفت: برادر من چند لحظه شما خودتو نگه دار من  
بچه رو می برم پیش خودم...

مروارید با خجالت لب گزید و سرش را پایین  
انداخت...

اما دانا بی خیال خندید و گونه ی کوروش را ماچ کرد  
و گفت: جوووون مَشتی!

کوروش با خنده او را به عقب هول داد و به پذیرایی  
رفت...

دانا کیفور به سمت همسرش برگشت که مروارید  
مشتی به بازویش کوبید و با خجالت پیش بقیه  
برگشت!



هنگام رفتن، کوروش دیار را هم با خودش به خانه  
برد.. خیلی شب ها شده بود که دیار را پیش خودش  
بیاورد.. به همدیگر عادت داشتند...

~~~

رهاورد همانطور که لگو ها را از روی زمین جمع
می کرد گفت: خب اشتباهت همین جاست!
باید بهش قضیه شهیاد رو بگی!

_ خاله من چی بگم بهش؟ الان می گه دختره از راه
نیومده در دسراشو برا من آورده!

_ چرا باید همچین حرفی بزنه؟ چه ربطی داره؟

یارا بغ کرده به او خیره شد که رهاورد کنارش
نشست و گفت: دیوونه نشو! مگه نمی گی پسره

خوبیه؟ پس باید همه جوره درکت کنه دیگه! باهاش
حرف بزن هیچی بهتر از صداقت نیست!

یارا سر روی شانه ی رهاورد گذاشت و گفت: باشه!
بعدا بهش می گم!

_بدو برو بخواب..دیر وقته..تو هم که فردا مدرسه
داری نمی تونی بلند شی..مسواکم یادت نره!

یارا با شب بخیری به سمت اتاق رفت...



#پارت_99

#پارت_نودو_نه

رهاورد صدای TV را کم کرد و مشغول دیدن فیلم
سینمایی شد اما فکرش حوالی گذشته پرسه می زد...

یک هفته از عروسی رویا می گذشت...

برای رهاورد خواستگار آمده بود...

کوروش این خبر را از شب‌نم شنیده بود و دیوانه شده بود!

_کوروش گوش بده به حرفم!

به خدا مامان تو رودربایستی گیر کرد وگرنه من جوابم منفیه!..فقط میان ب...

کوروش میان صحبت هایش با عصبانیت داد زد: گوه می خوره بی ناموس بیاد خواستگاری!

رهاورد لب گزید و تا خواست جوابش را بدهد صدای ظریفی از آن طرف خط در گوشش پیچید...

چی شده کوروش؟ چرا داد می زنی؟

کوروش گفت: برو بیرون!

رهاورد به ولای علی اگر اونا امشب بیان
خواستگاری من قلم پاشونو خورد می کنم!

و تماس را قطع کرد...

استرس گرفته بود...

ریما وارد اتاق شد و گفت: اِ تو که هنوز اینجا
نشستی! بدو آماده شو الان می رسن!

رهاورد با اکراه لباس هایی را که مادرش برایش
آماده کرده بود پوشید و به اصرار ریما رژ قرمزی به
لبانش زد...

لباسش یک دست کت و شلوار زرشکی خوش دوخت
بود...

ریما شال نازک و سفیدی به دستش داد و گفت:
مامان گفت اینم سرت کنی! شوهر خانم اسدی
مذهبيه!

خانم اسدی دوست مادرش بود که سال تا سال
همدیگر را نمی دیدند و اکنون برای پسر بزرگش آمده
بودند خواستگاری!

ساعت هشت بود که مهمان هایشان رسیدند..رهاورد
در آشپزخانه نشسته و لچ کرده بود: مامان گفته
باشما..من چای بیار نیستم!

شهلا چنگی به گونه اش زد و گفت: عیبه رهاورد!
چرا لچ می کنی؟! می خوامی آبروی منو ببری؟

رهاورد با تخصی روی میز نشست و شانه بالا
انداخت...

ریما وارد آشپزخانه شد و گفت: پس چرا نمیاین؟

شهلا گفت: ازین چشم سفید پرس! می گه چای
نمیارم!

ریما با کلافگی نگاهی به آن دو کرد و گفت: خيله
خب شما برید..دهن این خانم اسدی باز نشه! من
خودم چایی ها رو میارم!

شهلا چشم غره ای به رهاورد که با پیروزی لبخند
می زد رفت و گفت: پاشو! پاشو برو حیثیت نداشتی
برامون!

رهاورد با بیخیالی وارد جمع شد...

خاتم اسدی که زنی کوتاه قامت و چادری بود از جا بلند شد و رهاورد را بوسید و گفت: ماشالله عروس خوشکلم!

رهاورد در دل گفت: زارت! عروس خوشکلم! نمی دونی یه بابایی به خونتون تشنه ست!

اما لبخندی مصنوعی روی لبانش نشاند و با باقی اعضای خانواده که شامل همسر و دختر و دو پسر خاتم اسدی می شد احوال پرسشی کرد...



#پارت_100

#پارت_صد

رهاورد دختر کم رو و خجالتی نبود!

رو به رویشان نشست و هر چند لحظه صفحه ی
موبایلش را روشن می کرد اما خبری از کوروش
نبود!

__نظر تو چیه دخترم؟!!

رهاورد سرش را بالا آورد و به همسر خانم اسدی
«آقا عیوض» نگاه کرد...

__ببخشید نظرم راجب چی؟!!

عیوض دستی به محاسن جو گندمی اش کشید و
خندید...

شهلا با همان روحیه اش که استاد ماست مالی کردن
بود گفت: جَوونن دیگه! حواساشون پرته!

رو به رهاورد کرد و با لبخندی که فقط رهاورد می دانست از صد تا فحش بدتر است گفت: آقای «دوست محمدیان» می گن اگر مشکلی ندارید برید تو اتاق حرفاتون رو بزنید!

رهاورد راحت پا روی پا انداخت و گفت: نه چه مشکلی! فقط با اجازتون من چند لحظه می رم اتاق بر می گردم!

و بی توجه به چشم غره های شهلا به سمت اتاقش رفت تا با کوروش تماس بگیرد..دلش شور می زد...

سرش در گوشی بود و وارد اتاق شد...

_مگه نگفتم ردشون کن برن!

با جیغ کوتاهی سرش را بالا آورد!

شوکه به کوروش که روی تخت لم داده بود خیره
شد...

دستش را روی قلبش گذاشت و با لکنت گفت:
ت..تو...ای..اینجا

_واسه من تته پته نکن! مگه نگفتم ردشون کن برن
وگرنه آبرو نمی دارم براشون!؟

رهاورد شوکه جلو رفت و کنارش روی تخت
نشست...

نفس عمیقی کشید و گفت: کوروش! خواهش می کنم
برو الان یکی میاد!

در اتاق یا شتاب باز شد..قلب رهاورد ایستاد..وای!

ترسیده به پشت سرش نگاه کرد که رویا را در
چارچوب در دید!

رویا با تعجب گفت: این اینجا چیکار می کنه؟!!

رهاورد تا دهان باز کرد جوابش را بدهد صدای آرام
و شاکی شهلا آمد...

_رویا اون دریده رو آوردی؟

رهاورد دست روی دهانش گذاشت تا صدای جیغش
بلند نشود...

سریع بازوی کوروش را چسبید و او را کشان کشان
به سمت حمام اتاق برد و گفت: همینجا می مونی
کوروش.. سر و صدا هم نمی کنی!

کوروش با قلدری دست به کمر زد و خواست جوابش
را بدهد که رویا به در حمام کوبید و گفت : بیا بیرون
کودن! الان پسره میاد تو اتاق!

کوروش با چشمان وَق زده خیره اش شد که با دست
پاچگی گفت: به خدا فقط میاد حرف بزنه سریع ردش
می کنم بره!

و از حمام بیرون آمد و در آن را بست!



#پارت_101

#پارت_صدو_یک

سهیل دوست محمدیان با یا الّٰهی وارد اتاق شد وبا
راهنمایی رهاورد روی صندلی نشست...

رهاورد با استرس یک نگاهش به او و نگاه دیگرش
به در حمام بود.. هر لحظه امکان داشت آن کله شق
از حمام بیرون بیاید!

_من شروع می کنم یا شما؟

رهاورد با استرس گفت: بفرمایید!

سهیل کمی جا به جا شد و گفت: همونطور که
خودتون می دونید من فرزند ارشد خانواده هستم!
۲۸ ساله و کارمند بانکم.. الحمدلله دستم به دهنم می
رسه و به اندازه خودم دارم! من شما رو توی
عروسی خواهرتون رویا خانم دیدم و ازتون خوشم
اومد و با مامان در میون گذاشتم!

صدای برخورد جسمی از داخل حمام باعث تعجب
سهیل شد.. با بهت پرسید: صدای چی بود؟!

رهاورد دست پاچه گفت: هی..هیچی...لابد چیزی افتاد
زمین!

سهیل سری تکان داد و گفت: دوست دارم
انتظارانتون رو راجب همسر آیندتون بشنوم!

رهاورد نگاهی به در حمام کرد و بی پرده گفت:
راستش..من نخواستم جلوی خانواده ها بگم!
آقا سهیل من اصلا قصد ازدواج ندارم!

سهیل با تعلل گفت: حالا شما یکم فکر کنید با عجله
تصمیم نگیرید!

_من در حال حاضر اصلا به ازدواج فکر نمی کنم!
یعنی نمی تونم! موقعیتش رو ندارم...

ما هم نمی خواهیم سریع ازدواج کنیم! اگر قبول
کردید یه مدتی نامزد می شیم تا بعدش ببینیم چی پیش
میاد!

رهاورد پوفی کشید و در دل نالید «آخه الاغ! حالیت
نمی شه اون هیولا تو حمومه الان میاد هممون رو با
هم می خوره؟»

سهیل نگاه شیفته اش را به چشمان جنگلی دخترک
دوخت و گفت: خواهش می کنم!
حداقل یک هفته فکر کنید بعد جواب بدید!

رهاورد با کلافگی خیره اش شد.. به دور از ادب بود
اگر پیشنهاد او را بعد از این همه اصرار رد می
کرد...

باشه!

سهیل لبخندی از روی رضایت روی لبانش نشاند و
گفت: ممنون!

بعد از اینکه به چند سوال سهیل جواب داد با هم از
اتاق خارج شدند...

خانم اسدی با ذوق پرسید: چی شد بچه ها؟ کاممون
رو شیرین کنیم؟

سهیل سر به زیر گفت: رهاورد خانوم یک هفته زمان
خواستن تا فکراشون رو بکنن!

پدرش دستی به زانویش کشید و گفت: خیر انشالله!



#پارت_102

#پارت_صدو_دو

شہلا ہمگی را بہ سر سفرہ شام دعوت کرد.. رویا با چشم و ابرو بہ رهاورد اشارہ کرد.. رهاورد بہ دور از چشم مادرش بہ اتاق رفت و در اتاق را قفل کرد.. بہ سمت حمام پا تند کرد در آن را گشود...

کوروش با چشمانی کہ سفیدی آن کاملاً سرخ شدہ بود بہ او خیرہ شد ...

__برا چی ردش نکردی؟!

رهاورد سر پایین انداخت و گفت: خودت کہ ہمہ چیز رو شنیدی! دور از ادب بود کہ پیشنہادش رو رد کنم!

کوروش با شتاب بہ سمتش یورش برد و فکش را چسبید و سرش را بہ کاشی های سرد حمام تکیہ داد.. سرش را در نزدیکی شاہرگ گردن او برد و گفت: با من از ادب و این ک.. شرا حرف نزن رهاورد! من الان اعصابم تخمیه ہیچی حالیم نیست!

رهاورد دست روی سینه اش گذاشت و نالید:
کوروش!

کوفت!

با رنجش نگاهش کرد که کوروش فکش را محکم تر
فشار داد طوری که لبانش به سمت جلو آمدند.. در
فاصله ی یک سانتی از صورتش گفت: تو مال منی!
فهمیدی؟! مال منی! هیچ دیوث بی پدری حق نداره
بیاد سمّت و گرنه پارش می کنم!

رهاورد به او خیره شد تا به حال این روی کوروش
را ندیده بود!

در دل گفت «چه بی تربیت شدی پسر حاجی!»

کوروش با حرص نگاهش می کرد که رهاورد تخس
ابرو بالا انداخت و گفت: من کار اشتباهی نک...

لبانش به هم دوخته شد.. کوروش با حرص لبانش را
گاز می گرفت و بی توجه به ناله های ریز رهاورد در
دهانش ، به کارش ادامه می داد.. رهاورد با مشت به
سینه ی او می کوبید و سرش را به چپ و راست می
چرخاند تا رهایش کند.. کوروش با حرص عقب کشید
و گفت: آدم باش رهاورد! بهت گفتم می خوام پیام
خواستگاریت ولی عمم مرده! هنوز چهلش نشده من
به حاجی بگم بیا بریم خواستگاری می خوام زن
بگیرم؟!!

رهاورد با لج گفت: همش بهونه های الکی میاری!

کوروش یکی در سرش زد و گفت: روانی! روانی می
گم عمه ی جوونم جوون مرگ شده! من چه گوهی
بخورم از دست تو یه الف بچه؟!
تو دهن منو سرویس کردی!

رهاورد با بغض نگاهش کرد و که کوروش یکی
دیگر در سرش کوبید و گفت: بغض نکن لعنتی!
این جنگلا رو بارونی نکن روانی می شم!

رهاورد همانطور خیره اش بود که کوروش محکم او
را در آغوش کشید و سر رهاورد را به سینه اش
چسباند...

_فردا میام با آقات حرف می زنم!

رهاورد سر از سینه اش بلند کرد و گفت: چی می
خوای بگی؟

کوروش پیشانی به پیشانی او تکیه داد و گفت: می
خوام بگم روانی دخترتم بدش من برم!

رهاورد ریز خندید و لب گزید...

_دیوونه!

تن او را محکم میان بازوانش چلاند و خودخواه
زمزمه کرد: همینه که هست!

در حمام محکم به هم کوبیده شد.. رویا با صدای خفه
ای گفت: هوی! بیاین بیرون الان مامان میاد همگی
به چوخ می ریم!



#پارت_103

#پارت_صدو_سه

رهاورد دستش را روی پیشانی عرق کرده ی
کوروش کشید و گفت: الان برو باشه؟! بعدا با هم
حرف می زنیم...

اینارو ردشون می کنی پَرنا !

رهاورد تند سری تکان داد و کوروش را بیرون
فرستاد...

کوروش همانطور که از راه بالکن آمده بود، رفت...

رهاورد تند سر میز شام برگشت و کنار رویا
نشست.. رویا زیر لب گفت: شانس آوردی من بودم!
مامان داشت میومد اتاقت من نداشتم!

رهاورد دستش را از زیر میز فشرد و گفت: رو
دستت نیست!

بعد از شام خانواده ی دوست محمدیان رفتند و تازه
غرغر های مادرش شروع شد!

رهاورد با کلافگی به اتاقش رفت و قرص خوابی
خورد و خوابید...

روز بعد پدرش وارد اتاق شد و کنارش نشست...

با استرس به پدرش خیره شد می دانست کوروش با
او حرف زده اما نمی دانست چه گفته است!

_رهاورد آماده شو بریم بیرون باهات حرف دارم!

رهاورد «چشم» ی زمزمه کرد و سریع آماده شد و
به همراه پدرش به پارک پرواز رفتند...

روی نیمکت ها نشستند...

_من با این پسر حرف زدم.. آدم حسابیه ولی یه
مشکلی هست! اینکه عمش فوت شده و اینا هم تا
سالگرد متوفی هیچ کاری نمی کنن! کوروش خودش

عجله داره که بیاد خواستگاری ولی می گه نمی تونه
با پدرش این رو در میون بذاره چون یه جور بی
احترامی براشون محسوب می شه!

رهاورد با دقت به پدرش نگاه می کرد...

_من بهش گفتم «رهاورد صبر می کنه» ولی قبول
نکرد.. می گفت چطور با وجود این خواستگارا باید
خیالم راحت باشه و اعتماد کنم! بهم گفت «یه نامزدی
بین خودمون انجام بدیم تا من خیالم راحت بشه»

رهاورد به پدرش خیره شد.. شاید هر پدر دیگری بود
در دهان آن پسر می کوبید ولی علی رستگار استاد
دانشگاه حقوق همچین فردی نبود! او به شدت فردی
آرام و همین طور با طرز فکر غربی بود! و این
رفتار ها از بیست سال زندگی در فرانسه نشأت می
گرفت!

_من بهش گفتم تصمیم با رهاورده!

رهاورد گفت: بابا من نمی دونم.. هر چی که شما
بگید.. شما همیشه خودتون به ما یاد دادید بیایم
حرفاتون رو به خودتون بزنید.. بهترین رفیق هم توی
بدترین روزای زندگیت می کشه کنار ولی شما یه
دوست همیشگی برای ما بودید! من حرفی ندارم.. اما
این رو می دونم که به کوروش علاقه مندم!

سرش را از روی خجالت پایین انداخت.. علی متفکر
گفت: خانوادشون خیلی متفاوت از ماست!

_می دونم! توی این یک سال و خورده ای خوب
شناختمشون...

_رهاورد من پدر بی غیرتی نیستم اما تعصبی هم
برخورد نمی کنم! ولی یه چیزی این وسط من رو
آزار میده!

_چی بابا؟

_این پسر میگه توی این یک سال محرم بشید!

رهاور شوک زده به پدرش نگاه کرد...



#پارت_104

#پارت_صدو_چهار

پدرش ادامه داد: می گه «من پسر همون پدرم! سر سفره ی سینه چاک های حضرت ابوالفضل و حضرت عباس بزرگ شدم! تو قاموسم نیست وقتی اسمم روی یه دختر میاد بهم حروم باشه!»

رهاورد با تعجب به پدرش نگاه می کرد و در دل گفت
«ای کوروش مارمولک! چطور راه به راه منو می بوسی و بغل می کنی اشکالی نداره.. الان بازی در آوردی من مقید و مذهبی ام و فلان؟!»

علی گفت: من چیزی نگفتم ولی نظر تو برام مهمه!

رهاورد گفت: ماما چي پس؟

فعلا کسی نباید از این قضیه مطلع بشه! بعدشم شما اگر بخواید محرم هم بشید عقد دائم که نیست! موقته تا وقتی که سال عمه ی این بچه سر بیاد..من که می دونم درد این پسر چیه! می خواد یه برگ برنده داشته باشه تا خیالش از بابت تو راحت باشه! بالاخره چشمش ترسیده که بخوای ازداج کنی!

رهاورد فکرش درگیر بود...

تصمیم درست چه بود؟!

علی به دور دست خیره شد و زمزمه کرد: من شش ماهه بودم که پدرم از مادرم طلاق گرفت و من رو از مادرم جدا کرد و به فرانسه مهاجرت کرد..طبق قانون ایران حضانت من تا هفت سالگی با مادرم بود ولی

بابا با نفوذی که داشت خیلی راحت من رو از مادرم گرفت...

البته چون پسر بودم!

عمه شاهت رو پیش مامان گذاشت...

تو فرانسه با زنی به اسم ویولت ازدواج کرد...

ویولت وکیل بود..منو اون بزرگ کرد...بابا که کلا حواسش نبود! ویولت مادری رو در حقم تموم کرد! اون بود که منو علاقه مند به دنیای حقوق کرد! درسم رو خوندم و وارد دانشگاه حقوق شدم..بیست ساله بودم که خبر فوت مادرم از ایران رسید..به ایران برگشتم..چند باری در طی اون سال ها به ایران اومده بودم!

توی همین مراسم ها بود که شهلا رو دیدم! شهلا دوست عمه شاهت بود! اونجا بود که دست و دلم براش لرزید و عاشقش شدم..به فرانسه برگشتم ولی چهره ی اون دختر زیبا از مغزم بیرون نمی رفت..با ویولت در میون گذاشتم..کلی برام خوشحال شد ولی بابا که فهمید به شدت مخالفت کرد..بابا موافق گرفتن همسر ایرانی برای من نبود..اما من همیشه از دخترای شرقی خوشم میومد و حتی توی دانشگاه

اکثر دوستانم شرقی بودن.. علی رغم تمام مخالفت های بابا با ویولت به ایران اومدیم و رفتیم خواستگاری! البته که ما رسوم ایران رو بلد نبودیم و عمه شاهت خیلی بهمون کمک کرد.. پدر شهلا راضی نبود.. می گفت «رضایت پدرت باید باشه» منم بهش قول دادم بابامو راضی کنم.. عمه شاهت گفت «ما باس دلمون قرار داشته باشه این دختر برای هست یا نه؟ یه نشونی، نامزدی!» پدرش گفت «دیگه چی؟ اومد و پسره رفت و برنگشت من دخترمو دستی دستی بفرستم وسط نار؟» عمه شاهت انقدر عذر و بهانه آورد که پدرش گفت «ما تو محل آبرو داریم همینطوری نمی تونی رو دخترم اسم بذاری، یا عقد موقت می کنید یا شما رو به خیر و ما رو به سلامت!» من که از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم.. بعد از عقد موقت با شهلا، خودم به فرانسه برگشتم تا بابامو راضی کنم.. سخت بود راضی کردنش ولی بالاخره شد! بعد از ازدواج با مادرتون سه سالی فرانسه زندگی کردیم تا درسم تموم شه و بعدش برگشتیم ایران...

رهاورد با لبخند به داستان زندگی پدر و مادر
عزیزش گوش می داد...



#پارت_105

#پارت_صدو_پنج

علی با خنده گفت: کوروش منو یاد خودم می ندازه
بس که هوله!

رهاورد سر به زیر انداخت...

علی با هوشیاری نگاهش کرد و گفت: خب؟ نظرت؟

_نمی دونم!

علی دست دور شانه ی رهاورد انداخت و گفت: نمی
دونم که نشد! دلت چی می گه؟!!

رهاورد سر به شانه ی پدرش که مامن آرامشش بود
تکیه داد و گفت: هر چی شما بگید!

علی مردانه خندید و گفت: اینطور که معلومه خودتم
بی میل نیستی پدر سوخته! پاشو پاشو بریم الان
شہلا زنگ می زنہ کله مون رو می گنہ! من با این
بچه پررو حرف می زنم ولی اول یکم گوششو می
تابونم بعد! مگہ من بہ همین راحتی ها بہ احدی دختر
می دم؟!!

رهاورد ریز خندید...

_بابا یہ سوال؟! شما کہ استاد دانشگاہید و طرز فکر
بسته ای ہم ندارید.. پس چرا بابت اینکه سینا بچه
پرورشگاہی بوده و خونہ و ماشین و...

علی میان حرفش پرید و گفت: خدا شاهده من هیچ
وقت بہ خاطر پرورشگاہی بودن سینا با ازدواجشون

مخالفت نکردم.. ببین رهاورد.. وقتی آدم پدر یا مادر
می شه در رأس تمام اولویت هاش بچش قرار داره!
بهترین ها رو برای اولادش می خواد! منم یک پدرم!
جدا از هر نوع تفکر و عقیده ای که داشته باشم یک
چیز فطری در من وجود داره اون هم خواستاری
بهترین ها برای بچه هامه! اینکه سینا رو تحت فشار
گذاشتم برای خریدن خونه.. قبول دارم کمی تحت تاثیر
حرف های خواهرم بود.. اما بخش بیشترش برای
آرامش بچه م بود! من که نمی تونم همین طوری
بفرستمش خونه ی بخت هان؟! من فقط نگرانی هام
رو بازگو کردم.. دیدی که در آخر هم تصمیم رو به
عهده ی خود رو یا گذاشتم...

رهاورد سری تکان داد.. حرف های پدرش برایش
منطقی و معقول بود...

~~~~~



«زمان حال»

\_از جات بلند شو لطفا!

مدلِ رهاورد که دختری ریز نقش بود از روی صندلی  
بلند شد و تمام رخ رو به رویش ایستاد...

رهاورد رنگی که برای بدن او آماده کرده بود را کمی  
هم زد و شروع به رنگ کاری کردن پوسته ای که  
مدل پوشیده بود کرد...

\_چطور پیش می ره؟

رهاورد بدون آنکه به شبنم نگاه کند گفت: خوبه! تا  
یک ساعت دیگه تمومه.. بدو سشوار بیار بگیر رو  
بدنش رنگا زودتر خشک بشن!

شبنم سشوار آورد و مشغول شد...

\_ولی خیلی خوشم اومده ازش رها! این ایده ها از  
کجا به فکرت میاد!؟

رهاورد در مقابل تعریف های او تنها لبخندی زد و  
هیچ نگفت...



#پارت\_106

#پارت\_صدو\_شش

مدلش را با وسواس انتخاب کرده بود.. به دلیل ظریف  
بودن کاراکتری که خلق کرده بود مدلش را زن  
انتخاب کرده بود در صورتی که شرکت کننده های  
دیگر مدل هایی که انتخاب کرده بودند همگی مرد  
بودند...

رگ های روی بدن مدل را با وسواس و ظرافت کشید  
و طرح سنگینی که برای سر مدل درآورده بود را  
روی سرش تنظیم کرد و شروع به گرم صورتش  
کرد...

در عین ترسناک بودن کار به دلیل ظرافتی که داشت  
کمی مرموز جلوه می کرد..دقیقا چیزی که رهاورد  
می خواست!

لبخندی از رضایت زد و سشوار دیگری آورد و  
خودش نیز مشغول شد...

دستیار صحنه وارد شد و گفت: تا یک ربع دیگه  
کاراکترهاتون باید بیان روی صحنه..آماده باشید!

رهاورد خنجری به دست مدل داد و گفت: روی صحنه  
که می ری جلوی داورا حالت تدافعی می گیری اوکی؟  
باید نقش تو خوب بازی کنی!

مدل سری تکان داد...

رهاورد حالتی که باید اجرا می کرد را چند باری  
برایش انجام داد و وقتی مدل عین همان را تکرار کرد  
لبخندی از رضایت زد...

همان پسر دوباره وارد شد و گفت: کاراکتر اول بیاد  
روی صحنه!

رهاورد به مدلی که انگار کپی از کاراکتر it^ بود  
نگاه کرد...

به روی صحنه رفت و رو به روی داورها نقشش را  
اجرا کرد...

کاراکتر دوم یک هیولای دو سر بود با جثه ای بزرگ  
و ترسناک...

کاراکتر سوم یک جن اسکلتی آبی رنگ با گوش هایی  
بلند و دراز بود که از نظر رهاورد جذاب و خاص  
جلوه می کرد...

نوبت مدل رهاورد بود...

روی صحنه رفت و جلوی داوران نقشش را اجرا کرد  
و کنار دیگر کاراکتر ایستاد...

هشت کاراکتر دیگر هم روی صحنه رفتند...

عکاسان مشغول عکسبرداری بودند...

صدای احوال پرسى شبنم با کسی آمد...

رهاورد به سمت آن ها برگشت که با کوروش رو به  
رو شد...

می دانست که عکاسان این پروژه از شرکت «زَرْمُد»  
هستند اما انتظار دیدن کوروش را نداشت!

مگر مدیر شرکت نبود؟!

پس چرا اینطور مکان ها را خودش می آمد؟  
می توانست یک ناظر به جای خود بفرستد!

رهاورد در دل گفت «به من چه؟! لابد به کسی اعتماد  
نداره!»

\*\*\*

^ ( کاراکتر it ) = نقش اصلی فیلم it که شبیه به  
دلچک است



#پارت\_107

#پارت\_صدو\_هفت

داوران از نزدیک مشغول بررسی جزئیات کاراکترها بودند..

دو داور ایرانی و دو داور عرب بودند...

خالقان کاراکترها یکی یکی جلو می رفتند و راجب کاراکترهایشان توضیح می دادند...

رهاورد نیز پیش داوران رفت و با تسلط راجب کاراکترش توضیحاتی ارائه کرد...

برق اشتیاق را در چشمان داوران می دید...

بعد از معرفی کاراکترها داوران روی صندلی هایشان نشستند تا تصمیم گیری نهایی را انجام دهند...

کوروش به رهاورد که به خود مسلط بود و استرسی  
در او دیده نمی شد نگاه کرد!  
چقدر این دختر خودساخته بود!  
حتی ذره ای استرس نداشت؟!!

شب‌نم آرام گفت: اینطوری نگاش نکن!  
اون خیلی تلاش کرده! خودم شاهد بود یک هفته ی  
تمام طرح کاراکتر رو روی برگه می کشید و اصلاح  
می کرد! می خوام بگم آدمی که تمام توانش رو برای  
یه کاری می ذاره و تلاش می کنه دیگه استرسی  
نداره! حالا چه اون تلاش مثمر ثمر واقع بشه یا نشه!

کوروش سری تکان داد و گفت: کاراکترش بین اینا  
جلوه می ده!

شب‌نم لبخندی مرموز زد و زیر لب گفت: خوبه آخر  
اعتراف کردی شلغم!



\_چیزی گفتی؟!\_

شب‌نم لب‌خندش را جمع کرد و گفت: نه!

\_جناب زرگر می‌شه به عکسایه نگاهی بندازید...\_

کوروش به سمت پسرک عکاس رفت و مشغول دیدن  
عکس‌ها شد...

چند دقیقه بعد کسی که در آنجا حکم مجری داشت  
اعلام کرد که می‌خواهد نفرات برتر را انتخاب کنند...

گرمورها کنار کاراکترها ایستادند...

مجری سر به سر گرمورها می‌گذاشت و همه را به  
خنده می‌انداخت...

\_خب..می‌رسیم به بخش جذاب اعلام نتایج!

نفر سوم کسی نیست جز..سانیکا! به طراحی آقای  
«اعلا صداقت»

همگی دست زدند...

سانیکا همان جن لاغر با گوش های دراز بود!

\_نفر دوم کارکتر جذاب و بی اعصاب..رایموند! به  
طراحی خاتم «پرند درویش»

آن بی اعصاب باعث خنده ی حضار شده بود!

رهاورد به رایموند نگاه کرد..یک پسر بچه با  
چشمانی میر غضب و داس کشاورزی در دست...  
لباس های کهنه گاوچرانی و کلاه کابویش او را بسیار  
خاص کرده بود!

و نفر اول کسی نیست جز..مدل جذاب و مرموز این  
مسابقه..ساین!

صدای جیغ شادی شب‌نم از بین عوامل زودتر از همه  
بلند شد..رهاورد لب‌خندی از رضایت زد..بالاخره تلاش  
هایش جواب داد..لب‌خندی به داوران زد و به  
احترامشان کمی خم شد..لب‌خندی هر چند محو سوک  
لبان کوروش نشست و برای دخترکش دست زد...

نگاه خندان رهاورد به او که تشویقش می کرد افتاد و  
قلبش در سینه لرزید..کوروش برای او دست می  
زد؟!

یک انرژی مضاعف در خود احساس می کرد و چون  
دلیلش را می دانست باعث عصبانیتش می شد!



#پارت\_108

#پارت\_صدو\_هشت

بعد از پایان مسابقه حسین با شب‌نم تماس تصویری  
برقرار کرد و گفت: بچه‌ها نتایج چی شد؟

شب‌نم با ذوق گفت: رهاورد اول شد حسین!

حسین با خوشحالی گفت: آفرین رها من بهت ایمان  
داشتم!

رهاورد خندید و گفت: ممنون حسین.. تو هم خیلی بهم  
کمک کردی تو این راه!

حسین دستی به پیشانی کشید و گفت: چاکریم!

\_خانم رستگار؟!

رهاورد به سمت شیخ عامر که از داوران مسابقه بود  
برگشت.. مردی سی ساله و بسیار جذاب!

عامر لبخندی به رهاورد زد و گفت: تبریک می  
گم..کارتون معرکه بود!

رهاورد با تواضع گفت: خیلی ممنونم..شما به بنده  
لطف دارید..

عامر با شیفتگی نگاهی به صورتش انداخت و گفت:  
خیلی مشتاقم در آینده ای نزدیک یک همکاری با هم  
داشته باشیم!

کوروش که به آن ها نزدیک بود حرف هایشان را می  
شنید..پسرک عکاس تند تند برایش از عکس ها  
حرف می زد اما او تمام حواسش به رهاورد و آن  
مردک که با نیش تا بناگوش باز به رهاورد خیره بود  
و هیزی می کرد بود!

نگاهش به لبخندهای همراه با متانت رهاورد بود و  
حرص می خورد «اون جوری براش لبخند زن  
لغنتی!»

عامر یک قدم به رهاورد نزدیک شد و چیزی زیر  
گوش رهاورد زمزمه کرد..دستان کوروش از فرط  
حرص و عصبانیت مشت شد «بی ناموس بی همه  
چیز»

قصد کرد جلو برود و مشتی زیر فک آن مردک هیز  
که به هیکل شگرکش نگاه می کرد بخواباند...

شبم که حواسش شش دانگ به آن ها بود سریع  
وارد عمل شد و با عذرخواهی از عامر رهاورد را به  
سمت دیگری کشید...

کوروش هنوز با حرص به آن مردک خیره بود...

شب‌نم سریع اوضاع را در دست گرفت و به رهاورد  
گفت که دیرشان شده است و باید بروند...

رهاورد سری تکان داد و یک ربع بعد با هم از  
استودیو خارج شدند...

رهاورد ماشین نیاورده بود و با ماشین شب‌نم آمده  
بودند...

\_وای این چرا پنجره؟!

با صدای وارفته ی شب‌نم به چرخ ماشین نگاه کرد که  
پنجر بود!

کلافه پوفی کشید و گفت: چیکار کنیم الان؟

\_نمی دونم! زاپاس ندارم تو ماشین!

کوروش که به تازگی وارد پارکینگ شده بود با دیدن  
آن دو که درمانده به چرخ ماشین نگاه می کردند  
گفت: بیاید سوار شید می رسونمتون!

شب‌نم و رهاورد به او نگاه کردند که با ابرو به داخل  
ماشین اشاره کرد...

رهاورد دهان باز کرد مخالفت کند که شب‌نم دستش را  
کشید و به سمت ماشین برد...

\_شب‌نم لعنتی صبر کن من با ماشین کوروش نمی‌ام!

\_تو گوه می خوری..بدو ببینم!

\_زبون نفهم!

با زور و نیشگون های شب‌نم روی صندلی عقب  
نشست...



شب‌نم خودش کنار کوروش روی صندلی جلو نشسته  
بود و کل مسیر را مشغول حرافی بود!



#پارت\_109

#پارت\_صدو\_نه

کوروش ابتدا شب‌نم را به خانه اش رساند.. از آینه ی  
وسط به رهاورد که پشت نشسته بود نگاه کرد و  
گفت: بیا جلو!

رهاورد از داخل آینه مستقیم به چشمانش نگاه کرد و  
گفت: راحت!

\_من ناراحتم! راننده شخصیت نیستم که پشت بشینی!  
بدو جلو ببینم!

رهاورد پوفی کشید و جلو نشست...

\_آدرس؟

\_منو جلو یه آژانس پیاده کن می رم!

پوزخندی سوک لبان کوروش نقش بست و گفت:  
چیه؟ می ترسی آدرس خونت رو پیدا کنم؟ ولی اینو  
بدون اگه بخوام پیدا کنم کار دو ثانیه ست برام!

رهاورد با حرص نگاهش کرد و زمزمه کرد: خیابون  
فرشته!

کوروش راهنما زد و دوربرگردان را پیچید...

\_کیا می گفت رابطش با یارا خوب پیش نمی ره!

رهاورد پوزخندی زد و گفت: نکنه رابطشون رو  
خیلی جدی گرفتی؟

\_تو عادتته رابطه ها رو جدی نگیری!

کلامش خار شد و در چشم و قلب رهاورد فرو رفت...

\_با یارا حرف بزن! نه با لجبازی و بچه بازی!  
مثل آدم!

رهاورد خون خورش را می خورد اما خود را بی  
اهمیت نشان می داد...

\_کیا مثل من نیست! روحیه شکننده ای داره..و  
همینطور وابسته! اگه خواهرزادت فقط به قصد اینکه  
چند صبحی باهاش بگذرونه و دو تا پست و چهارتا  
استوری با دوست پسرش بذاره تا پیش دوستاش پز  
بده از الان بگو تکلیف رو بدونیم!

\_\_اونی که دنبال یاراست داداش توعه!

کوروش با تلخی گفت: همین دیگه! مشکل  
همینجاست! خاله اش هنوز درکی از رابطه نداره بعد  
من از خواهرزاده توقع دارم! مگه رابطه ی عاطفی  
یک طرفه ست؟ مگه اینطوریه که بگی اون دنبال منه  
و من پیگیرش نیستم؟!

\_\_بسه کوروش! حد خودتو نگه دار..من حوصله ی  
این حرفای پوچ و تاریخ گذشته رو ندارم!

\_\_حوصله حرفای پوچ و بیهوده نداری و راه به راه  
برای مضخرفات اون مرتیکه لبخند می زدی هان؟!  
دوست داری باهات لاس بزنی؟!

رهاورد بدون فکر دستش را بلند کرد و به صورت او  
سیلی زد!

کوروش چشمانش را محکم بست و دستش را دور  
فرمان ماشین سفت کرد تا از کوره در نرود...

رهاورد با خودخوری پوست لبش را با دندان می  
کند...

مسیر به سکوت گذشت...

کوروش جلوی ساختمان خانه ی رهاورد نگه  
داشت...

رهاورد با تعجب به سمتش برگشت: آدرس خونه ی  
منو از کجا داری؟!

\_نمی خوای پیاده بشی؟!

این یعنی حرف اضافه ممنوع!

تا نوک زبانش آمد تا بابت آن سیلی از کوروش  
عذرخواهی کند اما با خود اندیشید «مگه اون بابت  
تیکه تیکه کردن قلبم عذرخواهی کرد که من بکنم؟!»

آرام از ماشین پیاده شد و به سمت خانه اش  
رفت.. کوروش نگاهی به او که به آ امی قدم برمی  
داشت انداخت و وقتی وارد ساختمان شد گاز داد و  
رفت...



#پارت\_110

#پارت\_صدو\_ده

~~~

_اصرار نکن یارا!

_خاله تو رو خدا!

__گفتم نه!

شب‌نم با چشم و ابرو به یارا اشاره کرد به اتاق برود
تا خودش رهاورد را راضی کند...

__رها؟

__شب‌نم گفتم نه..پيله كردينا !

دل‌وين را بغل كرد و بوسيد..دل‌وين با خوشمزگي
برايش پلك مي زد و ناز مي كرد..رهاورد خنديد و
قلقلش داد..با خنده هاي تپلكش جان مي گرفت!

__جون دلم؟ قند عسل من!

__رها؟

__هوم؟

__بیا و دل این بچه رو نشکون دیگه هان؟!

رهاورد به شبنم نگاه کرد و گفت: تو دیگه چرا شبنم؟
اونا از چیزی خبر ندارن تو دیگه چرا؟

داره میگه کوروشم هست! من هی می خوام از این
مرد دوری کنم شما برنامه می چینین؟! من اگه دلم
نخواد با این آقا رو در رو بشم کی رو باید ببینم
هان؟!

شبنم در دل گفت «ارواح خیکت!»

__تو چیکار اون داری؟ ما می خوایم با هم بریم خوش
بگذرونیم..تو می تونی نادیده بگیری!

رهاورد با تمسخر پوزخندی زد و گفت: تنها تنها به
این نتیجه رسیدی؟! چرا مثل بچه ها حرف می زنی؟

مثلا كه چي؟ برم اونجا مثل تينيجرا چُسي بيام محل
نذارم و خودمو كج كنم كه چي؟ عزيز من..خواهر
من..قشنگ من..آخه تو خُل شدي چِل شدي چه بلایي
سرت اومده؟ شبنم منو درك مي كني اصلا؟ من يه
حقيقت بزرگ رو از كوروش قايم كردم! هرچي بيشتري
ببينمش..هر چي به اين خانواده نزديك تر بشم به
ضرر منه! چرا نمي فهميد آخه؟!

شبنم سري تكان داد و گفت: خودت مي دوني!
جواب بي محلي هاي اين بچه رو هم خودت بده! چُس
كُنشو بزنه به برق ديگه در نيماره ها!
منم كه ديگه از برق نمي كشمش به من ربطي نداره!

رهاورد كلافه به او نگاه كرد و شيركائوي خانگي
اي كه درست كرده بود را در شيشه شير دلوين ريخت
و به دستش داد...

دلوين با ملچ مولوچ مشغول خوردن شيركائویش
شد...

حالا کیا هستن؟!!

شب‌نم قهقهه ای زد و دلش را چسبید...

رهاورد جعبه ی دستمال کاغذی را با حرص به
سمتش پرت کرد: مرض!

شب‌نم همانطور که دستمالی از جعبه خارج می کرد و
زیر چشمانش می کشید گفت: من اگه تو رو نشناسم
که باید برم بمیرم نکبت!

رهاورد از در انکار وارد شد: چه ربطی داره؟! فقط
کنجکاو شدم ببینم کیا میان باهاتون!

شب‌نم دستی به لبانش کشید و گفت: پاشو اول یه چیز
بده بخورم.. اینجا میام شبیه طفلان مسلم باید گشنگی
بکشم!

رهاورد با تعجب نگاهش کرد و گفت: عمه ی من بود
تا الان داشت ماکارونی می نُبوند؟

شبِنم خندید و گفت: پاشو دیگه گشنمه!

رهاورد از جا بلند شد و دو عدد تخم مرغ نیمرو
کرد...



#پارت_111

#پارت_صدو_یازده

شبِنم روی اُپن نشست و گفت: کیا و یارا با روژین و
رادین و من.. کیا گفت کوروش هم میاد.. فعلا فقط لَنگه
توییم!

_بی خود لَنگه منید! خودتون برید حال کنید!

__ غلط کردی! شده خِرکِشِت کنم با خودم می برمت!

رهاورد ماهیتابه را با حرص روی اُپن کوبید که قطره
ای روغن روی دست شبَنم پاشیده شد و کولی بازی
درآورد: آی سوختم دیوَت!

__ تیر که نخوردی! یه قطره روغن بود دیگه!

شبَنم گفت: نون بده! نون!

رهاورد با حرص نگاهش کرد و نان را به دستش
داد...

شبَنم همانطور که دوئپی می خورد گفت: ولی واعظی
خیلی حال کرد! رفته همه جا پُر کرده گریمورم نفر
اول مسابقه شده!

رهاورد موهایش را گوجه ای کرد و پاچه ی شرتکش
را کمی پائین کشید...

خبر نداری فیلمبرداری کی تموم می شه؟!

اگه مشکلی پیش نیاد هفته ی بعد سه شنبه!

رهاورد پوفی کشید و گفت: آخ این پروژه تموم بشه
یه مدت پیشنهاد کار قبول نمی کنم! خیلی خستم!

شب‌نم سری تکان داد و از اُپن پایین آمد و ماهیتابه را
درون سینک گذاشت!

رهاورد گفت: نفهم حداقل بشورش !

شب‌نم با زاری گفت: رها می دونی که از ظرف شستن
متنفرم! دست خودتو می بوسه عشقم!

یارا از اتاق بیرون آمد و بی توجه به رهاورد رو به
روی TV نشست...

شب‌نم چشم و ابرویی آمد و لب زد: تحویل بگیر.. زد
به برق!

رهاورد چشم هایش را نیم دایره رو به سقف گرداند و
به آشپزخانه رفت و ظرف را شست...

در حالیکه شب‌نم و یارا روی کاناپه مشغول صحبت
بودند، رهاورد روی صندلی میز نهارخوری نشسته و
به گوشه ای خیره بود.. فکرش حوالی گذشته پرسه
می زد...

_ دیدی بالاخره بابات راضی شد؟

_ بله! بعد سه ماه دویدن!

__خدایی استاد رستگار خیلی بدقلق بازی درآورد!

رهاورد مشتی به بازویش کوبید: اوی!

کوروش خندید و آن شِگَرک را در آغوشش
فشرده.. موهای رهاورد را که وحشیانه روی صورتش
پخش می شدند و هوش و حواس او را از او می
ستاندند بوسید و نفس گرفت...

__بیشتر از هر وقت دیگه ای خوشحالم که دارم!

رهاورد لبخندی زد و پیچ پیچ کرد: دوست دارم!

__من بیشتر!

قلبش برای آن صدای مردانه و بم لرزید...

دوست داشتن را باید هر روز به زبان آورد...

حتی اگر از قوی ترین حس ها هم پرستاری و مراقبت
نشود می میرند..اتفاق عشق را برای خودت و
اطرافیانت زیبا تر کن تنها با گفتن یک عبارات ساده
اما معجزه آسا: «دوستت دارم!»



#پارت_112

#پارت_صدو_دوازده

_کوروش؟!

_جانِ دل؟

دلش ضعف می رفت برای «جانِ دل» گفتن هایش...

_تو که هیچوقت منو رها نمی کنی؟

کوروش روی پهلوی چرخید و به او که سر روی
بازویش گذاشته و به سقف خیره بود نگاه کرد...

_دیوونه شدی؟! دارم دعا دعا می کنم سال عمم سر
بیاد حاجی رو راضی کنم بیایم خواستگاری! دیگه
طاقت ندارم!

رهاورد با شیطننت نگاهش کرد و گفت: طاقت چی رو
نداری?!

کوروش بدجنس سر جلو برد و لب زد: طاقت این
کمر درد بی پروا!

صدای قهقهه ی رهاورد در اتاق پیچید و کوروش
لبخندش را بوسید و گفت: جانم؟ قربون خنده هات
بشم!

رهاورد کمی او را که روی بدنش خیمه زده بود به
عقب هول داد و گفت: نفسم رفت!

کوروش خندید و از جا بلند شد...

تیشرتش را از زیر تخت برداشت و پوشید...

بعد از ظهر بود و رهاورد مثل هر روز بعد از اتمام
ساعت کاری اش به خانه ی کوروش آمده
بود..دو ساعت آنجا می ماند و سپس به خانه بر می
گشت..

_کارت چطور پیش می ره؟

_خوبه با دانا دنبال اینیم که نظر این شرکت جدید رو
جلب کنیم باهامون قرارداد ببندن...

رهاورد سری تکان داد...

_راستی تا یادم نرفته..فردا خونه دانا اینا
دعوتیم..تولد دوسالگی دیاره!

رهاورد با ذوق گفت: ای جون دلم فسقلی!
اوکی من با خانوادم هماهنگ می کنم بریم..فقط باید
هدیه هم برا بچه بگیریم!

کوروش حرفش را تأیید کرد و گفت: اتفاقا یه ماشین
شارژی بزرگ براش سفارش دادم احتمالا فردا عصر
می رم می گیرمش..همون رو از طرف دوتایمون
می دیم....

تلفن رهاورد زنگ خورد..رویا بود!

_جون دلم؟

_سلام رها چطوری؟ کجایی؟

_آمَم...من با کوروشم!

_باز اونجا پلاسی تو؟! پاشو بیا خونه ی ما کارت دارم!

_اتفاقی افتاده؟! صدات انگار گرفته س!

_نه!..بیا حالا می گم!

_اوکی تا یک ساعت دیگه اونجام...

تماس را قطع کرد و رو به کوروش گفت: من باید برم خونه رویا!

کوروش پیشانی اش را خاراند و گفت: برو جونور!

رهاورد خندید و گونه اش را بوسید و از ساختمان خارج شد...

*

خب؟!

هیچی دیگه! سینا هم قاتی کرد زد از خونه بیرون...

من واقعا نمی فهمم قصد عمه شاه از این کارا چیه؟

رویا با حرص گفت: آزار داره آزار! نه اینکه به خواستگاری «آقای مهندس» جواب منفی دادم داره تلافی می کنه!

رهاورد به لحن و اداهای رویا هنگام گفتن «آقای مهندس» خندید...

حالا سینا برا چی گذاشت رفت؟!

فهمید دو ماه با کامران دوست بودم!



#پارت_113

#پارت_صدو_سیزده

رهاورد دست جلوی دهانش گذاشت و ناباور پرسید:
مگه بهش نگفته بودی؟!

و نگاه درمانده ی رویا نشانگر این بود که این
موضوع را از سینا قایم کرده!

_دیشب دعوا مون شد.. گذاشت رفت.. فکر کنم بچم
باشگاه خوابید!

رهاورد کمی فکر کرد و گفت: پاشو! پاشو برو
باشگاه ببینش از دلش دربیار! امروز که جمعت
باشگاه تعطیله کسی هم نیست...

رویا از جا بلند شد و گفت: سلطانی سلطان!

رهاورد خندید و به او که وارد اتاق می شد خیره شد...

با مادرش تماس گرفت و گفت «خونه ی رویا بودم الان تازه می خوام برگردم»

روز بعد قبل از اینکه به سر کار برود لباس هایی که برای پوشیدن در تولد انتخاب کرده بود را برداشت...

بعد از اتمام ساعت کاری به خانه ی کوروش رفت..به مادرش گفته بود تولد پسر همکارش است و شب دیر برمی گردد...

کوروش همانطور که موهایش را در آینه درست می کرد گفت: برو آماده شو مروارید کچلم کرد بس که زنگ زد!

رهاورد خندید و به اتاق رفت...

لباسی که انتخاب کرده بود شومیز ساده ی جیگری با
دامن کوتاه مشکی بود.. جوراب شلواری مشکی
شیشه ای را پایش کرد و کفش پاشنه بلند مشکی اش
را نیز پوشید...

کوروش در پذیرایی مشغول حرف زدن با برادرش
بود.. گویا قصد داشت تا سال آینده برگردد ایران!

خط چشم را برداشت و به چشمانش کشید...
ریمل به مژه هایش زد و رژ کمرنگی روی لبانش
کشید...

کوروش که به تازگی تماسش تمام شده بود با ضربه
ای به در وارد شد...

با دیدن رهاورد سوتی زد و گفت: اووووو اینجارو
بین پسر!

رهاورد خندید و مشت آرامی به جلوی کتف او
کوبید..کوروش بینی اش را به بینی رهاورد مالید
سپس نوک بینی اش را بوسید و گاز گرفت...

_آی

کوروش خندید و گفت: انتخاب لباس امشبم با تو
جونور!

رهاورد همانطور که نوک بینی اش را با دست می
مالید غرغر کرد...

به سمت کمد لباس های کوروش رفت و پیراهن
طوسی کمرنگی از آن خارج کرد..شلوار مشکی و
کفش مردانه ی مشکی با آن ها ست خوبی از آب
درمی آمد..کوروش ساعتش را به دستش بست...با

شیطننت به رهاورد نگاه کرد و تی شرتش را از تن
درآورد...



#پارت_114

#پارت_صدو_چهارده

نگاه رهاورد به عضلات سینه و شکم کوروش کشیده
شد و آب دهانش را قورت داد.. دست کوروش به
سمت کش شلوارش رفت که رهاورد با چشمان گرد
گفت: اوی! جلو من!؟

کوروش سعی می کرد صدای قهقهه اش بالا نرود...

_چه اشکالی داره؟ ز نمی دیگه من که مشکلی ندارم!

و دست برد تا شلوارش را پایین بکشد که رهاور
جیغی کشید و به سمت در اتاق رفت و آن را محکم
بست...

کوروش خندید و سری به طرفین تکان داد
«خنگ دوس داشتی!»

با هم به خانه ی دانا رفتند...

کادوی دیار در دستان کوروش بود.. مروارید در را
باز کرد.. یک پیراهن بلند یاسی تنش بود با همان
موهای فر بامزه اش.. رهاورد او را بوسید و تولد
دیار را تبریک گفت.. مروارید با کوروش دست داد و
بابت کادو از آن دو تشکر کرد...

__دیار کجاست؟

__والا انقدر دست به دست شد و بوسش کردن بچه
خسته شد خوابش برد!

رهاورد خندید...

__الهی بگردم!

به سمت مهمان ها که اکثرا از دوستان مشترک دانا و
کوروش بودند رفتند و سلام و احوال پرسی
کردند..دوستانشان شامل پنج زوج می شدند که بعضی
از آن ها بچه نیز داشتند..رهاورد زیر گوش کوروش
گفت: می رم به مروارید کمک کنم!

کوروش چشمانش را روی هم فشرد و او را با
نگاهش بدرقه کرد...

مروارید با شنیدن صدای پای رهاورد سر بلند کرد و
با دیدن او با لبخند گفت: جونم خوشکلم؟!!

اومدم کمکت کنم...

مروارید خندید و گفت: کاری نیست عزیزم.. بیا بشین
یکم غیبت کنیم...

رهاورد به لحن بامزه ی او خندید و رو به رویش
روی صندلی میز ناهارخوری نشست...

با کوروش همه چیز مرتبه؟!

رهاورد یادش به تماس های دریا افتاد اما حفظ ظاهر
کرد و گفت: خوبه همه چی!

خدارو شکر!

مروارید بیا دیار بیدار شده بدخلقی می کنه!

مروارید با شنیدن حرف دانا به سمت دیار رفت..دانا
به رهاورد که متفکر با لبه ی رو میزی وَر می رفت
نگاه کرد...

_تو فکری؟!!

شانه های رهاورد با صدای مردانه ی دانا به سمت
بالا پریدند..به او که دستانش را در جیب شلوارش
فرو کرده بود نگاه کرد..از نگاه های دانا نسبت به
خودش حس خوبی دریافت نمی کرد..یک حسی به او
می گفت دانا از او خوشش نمی آید!

رهاورد که دختر رُکی بود گفت: از من خوشت نمیاد
درسته؟!!



#پارت_115

#پارت_صدو_پانزده

دانا با چانه اش را خاراند و گفت: مشکل تو نیستی
دختر خاتم! چرا باید ازت بدم بیاد یا خوشم بیاد؟! من
فقط به فکر منفعت کوروشم!

وجود تو دور و اطرافش به سودش نیست!

رهاورد گنگ به او نگاه کرد: منظورت چیه؟!

__مهم نیست!

و از آشپزخانه خارج شد...

رهاورد با حرص و دهان کجی ادایش درآورد «مهم
نیست!» حیف مروارید که تو دستای تو ی سگ
اخلاق افتاده!

از جا بلند شد و به پذیرایی نگاه کرد و وقتی کوروش
را ندید از سارا همسر یکی از دوستان کوروش
پرسید: کوروش رو ندیدی عزیزم؟!

رفت بالکن...

رهاورد تشکری کرد و به سمت بالکن رفت..._

کوروش را سیگار به دست در حالی که با تلفن حرف
می زد یافت..._

_دریا گوش کن! این فکرو از مغزت بیرون کن
باشه؟!_

رهاورد تندی پشت دیوار قایم شد..._

نه تو گوش کن! اونی که اینجا حرف می زنه منم!
بوالله اگر عمو و حاج بابا سفارش نمی کردن من غلط
می کردم اینکارو بکنم!

....._

_بعدا حرف می زنیم...خداحافظ شما!

کوروش درباره ی چی با دختر عمویش حرف می
زد؟! چقدر حرف هایشان گنگ بود!

رهاورد سرفه ی مصلحتی ای کرد و وارد بالکن
شد..گویا تازه رسیده است و از مکالمه چیزی
نشنیده!

_بچه ها گفتن اینجاایی!

کوروش پکی به سیگارش زد و گفت: آره اومدم یه
بادی به سرم بخوره!

__و سیگار بکشی!

کوروش با خلقی تنگ گفت: رهاورد ما راجب این
موضوع حرف زدیم! تو گفتی سیگار کشیدناتو کم
ترش کن منم دارم همین کارو می کنم!

رهاورد به او نگاه کرد: کلافه ای!

کوروش دست دور کمرش انداخت و گونه اش را با
ولع بوسید و گفت: نه عزیزم!

__جلم سوالی نبود!

کوروش به چشمانش نگاه کرد و پوفی کشید...

__تو فقط با اون چشمای پدر سوختت ما رو بسوزون!

__حواسمو پرت می کنی!

__دیار بیدار نشد؟!!

__بحث رو عوض می کنی!

کوروش با عصبانیت داد زد: آره آرررره! که چی؟!!

رهاورد با بغض نگاهش کرد..نگاه کوروش که به
چانه ی لرزانش افتاد،پشیمان دستش را بلند کرد تا او
را در آغوش بکشد که رهاورد با دو دستش سینه ی
او را هول داد : دست نزن بهم!

و با تندی از بالکن خارج شد...

کوروش مشتش را روی نرده های بالکن کوبید و داد
زد: خدا لعنت کنه!



#پارت_116

#پارت_صدو_شانزده

به سمت پذیرایی رفت..رهاورد تنها روی مبل دونفره
ای نشسته بود..کوروش کنارش نشست..متوجه شد
که رهاورد کمی خودش را جمع کرد تا بدنش با او
تماس پیدا نکند..از قصد پاهایش را کمی باز کرد تا
زانویش به کنار ران رهاورد بخورد..رهاورد خواست
از جا برخیزد که کوروش محکم و جدی غرید: می
شینى سرجات هیچ جا نمى رى!

رهاورد در جا نشست..زمان هایی که کوروش جدی
می شد بی نهایت از او حساب می برد!

کوروش دستش را بالای میل گذاشت و به نوعی او
را در آغوش کشید...

_رهاورد این بچه بازی ها رو بذار کنار! ببین زنای
مردم رو! کنار شوهراشون میخندن و میرقصن و
خوش میگذرونن!

_شاید شوهرای مردم از زناشون چیزی رو قایم نمی
کنن!

کوروش جدی به نیم رخش خیره شد و گفت:
منظورت چیه؟!

_من نمی دونم! تو باید بگی!

_چیو رهاورد چیو؟ مَثِ آدم حرف بزن منه سگو
سگ تر نکن!

رهاورد دستی در هوا به معنی برو بابا تکان داد که
کوروش مچش را گرفت..دل رهاورد هوری فرو
ریخت..کوروش مچش را محکم نوازش می کرد
طوری که باعث دردش می شد هر چقدر خواست
مقاومت کند اما نشد و شبه صوت «آی» از دهانش
بیرون جست...

کوروش با رضایت فشار دستش را کم کرد و گفت:
شب می ریم خونه حالیت می کنم!

رهاورد با بغض گفت: من برمی گردم خونه ی
خودمون!

_خونه ی تو خونه ی ماست! جای زن کنار
شوهرشه!

رهاورد به نیم رخش خیره شد و گفت: چرا اینطوری
می کنی؟!

کوروش بدون آنکه نگاهش کند گفت: می ریم خونه
حرف می زنیم!

_اما...

_هیس!

خفه شد! به معنای واقعی خفه شد!
بغ کرده در مبل جمع شد!
کوروش که تا به حال با او اینگونه حرف نزده بود!
کوروشی که همیشه او را ناز می داد و ...

با صدای شنگول مروارید از فکر بیرون آمد...

_پاشین ببینم! پاشین برقصین!

رهاورد به کوروش که بی هیچ حس خاصی به
مروارید خیره بود نگاه کرد و رو به مروارید گفت:
بیخیال مُروا ! اصلا حسش نیست!

مروارید دست به کمرش زد و گفت: چشمم روشن!
مادرزن پسر من نمی خواد تو جشن تولد دومادش
برقصه؟!!

رهاورد به دیوانه بازی های او می خندید...

مروارید خندید و گفت: ولی جدی..اگه دختر دار شدی
دخترت عروسِ خودمه!



#پارت_117

#پارت_صدو_هفده

مروارید دست کوروش و رهاورد را با زور کشید و
آهنگ لایتنی گذاشت..زوج ها وسط آمدند و شروع به
رقصیدن کردند...

کوروش دستش را دور کمر دردانه اش حلقه
کرد..رهاورد نیز به تبعیت از او دستانش را دور
گردن او حلقه کرد و آرام شروع به رقصیدن
کردند..بی اختیار سر روی سینه ی کوروش گذاشت و
عطر تنش را نفس کشید..کوروش چانه اش را روی
سر او گذاشت و حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد..هر
چقدر هم از این مرد ناراحت باشد نمی تواند به او کم
محلّی کند! گرمای تن کوروش شور عشق را در او
می پروراند و او را به گودال تعشق می کشاند...

پس از اتمام موزیک از هم جدا شدند و بعد از صرف
شام و کیک و دادن هدایا به خانه برگشتند...

کوروش یک دستش را روی شیشه ی پنجره گذاشته
بود و با جدیت رانندگی می کرد...

_منو برسون خونمون!

کوروش به او نگاه کرد و گفت: می ریم خونه
خودمون! زنگ بزن مامانت بگو امشب نمی ری
خونه!

**_من نمی تونم همچین کاری کنم! اون وقت مامانم
نمی پرسه شب رو کجا می مونی؟!!**

_خونه رویا!

دهان رهاورد بسته شد..پس جناب زرگر فکر همه
جایش را کرده بود!

از روی ناچاری با مادرش تماس گرفت و گفت شب
را خانه ی رویا می ماند...

به رویا پیام داد «سلام! به مامان گفتم امشب خونه ی
شمام حواست باشه سوتی ندی!»

چند دقیقه بعد پیامی از رویا دریافت کرد...

با خواندن متن پیام تا بناگوش سرخ شد «به کوروش
بگو لاتکس یادش نره وگرنه تو مراسم عروسیتون
بچتونم هست!»

دلش می خواست زنگ بزند رویا و کمی بد و بیراه
بارش کند تا حرصش خالی شود...

به خانه که رسیدند با استرس وارد اتاق شد و تند
لباس هایش را عوض کرد.. کوروش وارد اتاق شد و
لباس هایش را در حمام تعویض کرد...

کوروش گفت: خب؟ حرف اصلیتو بزن!

رهاورد بی طاقت گفت: برای چی دریا انقدر بهت
زنگ می زنه؟!

با پوزخند ادامه داد: به نظر نمیاد فقط یه دختر عموی
ساده باشه!

منظورت چیه؟

با داد گفت: منظورم واضحه! چطوری حرف بزنم که
بفهمی؟! برای چی دختر عموت دم به دقیقه بهت
زنگ می زنه؟! برای چی بهت پیام می ده؟! ما
دختر عمو کم ندیدیم ولی اینطوری شو دیگه ندیدیم!

کوروش با ناباوری گفت: تو موبایل منو چک می
کنی؟!

رهاورد با عصبانیت خندید و گفت: مگه من بیشعورم
که گوشیتو چک کنم؟! وقتی هر دقیقه ای که باهات
میگذرونم تماس می گیره باید کودک استثنایی باشم
که نفهمم!

کوروش با اخم نگاهش کرد و گفت: رهاورد دیگه
 داری حوصلمو سر می بری! اگه چیزی بینمون بود
 که دیگه سمت تو نمیومدم! منو چی می بینی؟! مگه
 حیوونم؟! دریا برای کارای شرکت و نقل مکان باهام
 تماس می گیره! ده درصد سهام شرکت مال عمومه
 که واگذار کرده به دریا!



#پارت_118

#پارت_صدو_هجده

انگار آبی روی آتش رهاورد پاشیده باشند اما نمی
 خواست کوتاه بیاید! نفسی گرفت و گفت: خ..خب
 همش که زنگ نمی زنن!

کوروش به او نگر کرد و گفت: بد ریدی آبم قطعه
 رها!

رهاورد با چندی نگاهی کرد و گفت: آه کوروش
مودب باش!

کوروش با اخم نگاهی کرد و به سمت پذیرایی به
راه افتاد..رهاورد با پشیمانی مثل جوجه اردک ها
پشت سرش روانه شد...

_خب ببخشید! اشتباه کردم! قهر نکن دیگه!

کوروش محلش نداشت که رهاورد با حرص پا
کوبید...

کوروش فلش را به تلویزیون وصل کرد و فیلم
ترسناکی گذاشت و مشغول دیدن شد...

رهاورد سریع به آشپزخانه رفت و چای دم کرد و در
آن گل محمدی انداخت تا عطرش پخش شود..کوروش
چای را اینگونه دوست داشت!

بالاخره برای منت کشی باید راهی پیدا می کرد دیگر!

برای خود و کوروش چای ریخت و به پذیرایی
برد..سینی را روی میز گذاشت و تنگ کوروش
نشست..به او تکیه داد که باز هم کوروش محلش
نداشت..دست کوروش را گرفت و دور گردن خود
انداخت و در آغوشش لُش کرد..کوروش خود را
مشغول تماشای فیلم نشان می داد اما قلبش برای
دلبرک کنارش که مانند گربه خودش را لوس می کرد
می کوبید...

_معذرت می خوام دیگه باشه؟ اشتباه کردم...

گونه ی کوروش را محکم بوسید و لحنش را لوس
کرد: پسر کوچولوم قهره باهام؟!

کوروش نیم نگاهی به او کرد و دوباره به TV خیره
شد...

رهاورد خود را کمی بالا کشید و گردنش را
بوسید..بالا تر رفت و چانه اش را بوسید..گونه
ها..چشم ها..پیشانی و در آخر تیر خلاص را زد
و..لب هایش را بوسید...

لب های کوروش را که بی حرکت بودند به بازی
گرفت و وقتی کوروش را وادار با همراهی کرد روی
پاهای او نشست و با شدت بیشتری او را بوسید...

در خلسه ی شیرینی به سر می بردند که صدای جیغ
وحشتناکی آن ها را از هم جدا کرد...

رهاورد با شنیدن آن جیغ خودش نیز جیغی کشید و با
وحشت به اطراف نگاه کرد...

کوروش پوفی کشید و گفت: تلویزیون بود!

رهاورد به آن زامبی ها نگاه کرد و دستش را روی
ضربان تند قلبش گذاشت...

کوروش زیر لب غرغر می کرد: دیوث بی پدر الان
باید صدای نکره تو بلند می کردی؟

رهاورد لب هایش را روی هم فشرد تا نخندد...

کوروش با کلافگی تلویزیون را خاموش کرد...

__پاشو بریم بخوابیم!

رهاورد مانند بچه ها دستش را به سویش بلند کرد تا
بغلش کند.. کوروش مانند پر کاهی او را بلند کرد و
رهاورد پاهایش را دور کمر او قلاب کرد.. رهاورد را
به آرامی روی تخت خواباند و برق را خاموش کرد و
خودش نیز کنارش دراز کشید و در آغوشش گرفت...

__هیچوقت به دوست داشتن من نسبت به خودت شک
نکن باشه بچه؟!

رهاورد مانند جوجه ای کوچک سرش را بالا پایین
کرد که کوروش او را به خود فشرد و یک پایش را
روی او انداخت و کاملاً او را به محاصره ی تنش در
آورد...



#پارت_119

#پارت_صدو_نوزده

~~~~~

(زمان حال)

\_همش تقصیره توعه! بچم الان خونست من کجام؟!!

شبم با کلافگی گفت: وای رها دیوونم کردی!

دل‌وین خونست دیگه ستاره هم کنارشه نگران چی هستی؟!

رهاورد دستی در هوا تکان داد و ادایش را درآورد...

همان لحظه پایش سر خورد و با سر روی برف ها افتاد و جیغی کشید..شبنم با خنده او را بلند کرد..کوروش به آن ها نگاه کرد...

\_داداش چای می خوری؟

به کیا نگاه کرد و گفت: آره قربون دستت!

کیا یک فنجان چای از داخل فلاسک برایش جا کرد...

\_یارا کجاست؟!

کیا همانطور که دستکش هایش را می پوشید گفت: با رادین و روژین رفتن وسایل اسکی بگیرن!

کوروش سری تکان داد و به رهاورد که روی برف ها نشسته بود و با لجبازی با شبلم حرف می زد خیره شد..به دلیل فاصله نسبتا زیادشان حرف هایشان را نمی شنید اما حالات صورت رهاورد را از حفظ بود..می دانست دارد با لجبازی و تخریب حرف می زند...

کیا مشکوک به کوروش که غرق رهاورد بود نگاه کرد وگفت: داداش؟!!

کوروش به او نگاه کرد و گفت: بله؟!!

کیا با دستپاچگی گفت: هیچی!

حرف تو بزن!

با لحن جدی کوروش سرش را پایین انداخت و گفت:  
بین تو و..یعنی..چطوری بگم؟! یکم بچگانه ست!  
ولش کن اصلا!

\_می خوای بدونی بین من و رهاورد چیزی بوده؟!\_

کیا با تعجب سرش را بلند کرد...

کوروش پوزخندی زد و گفت: یادته از یه دختری  
برات گفته بودم؟!\_

کیا گفت: همون..همونی که از هم جدا شدید؟!\_

\_اون دختر رهاورد بود!\_

کیا شوکه به او نگاه کرد!

چی؟

کوروش نگاهش کرد که کیا با ناباوری گفت: باورم نمی شه!

به رهاورد نگاه کرد.. رابطه ای که رهاورد از پایان آن می گفت منظورش به کوروش بود؟

کوروش دستی به زانوی کیا زد و گفت: می رم به دوری این اطراف بزنم!

کیا که هنوز گیج بود سری تکان داد...

کوروش به رهاورد نگاه کرد و زیر لب گفت: احمقو ببین! نشسته رو برفا!

با خود درگیری ادامه داد: نُچ.. الان می چاد که!

سری به طرفین تکان داد و به سمت یکی از تپه های  
نسبتاً کوتاه رفت و شروع به بالا رفتن از آن کرد...

فکرش درگیر بود!

درگیر حرف های شبنم که آن روز در شرکت زده  
بود! از طرفی دوست داشت این ها را به رهاورد  
بگوید از طرفی هم غرورش اجازه نمی داد...



#پارت\_120

#پارت\_صدو\_بیست

رهاورد کلاهش را در آورد و آن را تکاند تا برف  
هایی که شبنم به سرش کوبیده بود بریزند..کلاه را  
دوباره سرش کرد...

روژین گفت: بریم یکم اسکی!

رهاورد دستش را بالا گرفت و گفت: منو معاف کنید  
که بلد نیستم!

همگی به جز رهاورد شروع به اسکی کردند..رهاورد  
از آن ها فیلم می گرفت و با مسخره بازی هایی که  
شبهم در میاورد می خندید...

کوروش که تازه رسیده بود با شنیدن خنده های  
رهاورد به او خیره شد..چقدر دلش برای این خنده ها  
تنگ شده بود!

بچه ها دیگر از آن ها دور شده بودند بنابراین  
رهاورد ضبط فیلم را متوقف کرد و گوشی را در جیب  
کاپشن یشمی کوتاهش گذاشت و به عقب برگشت که  
با کوروش چشم در چشم شدند...

خواست بی توجه از کنارش رد شود که پایش پیچ  
خورد و لحظه ای از درد نفسش رفت..کوروش با  
عجله به سمتش رفت و کنارش نشست...



\_\_چی شدی؟!

رهاورد با درد نالید: پام!

کوروش دستش را به سمت پای او برد و به آرامی  
بوت بلندش که تا بالای زانویش بود را در  
آورد..همزمان غر هم می زد: آخه اینا چیه شما دخترا  
می پوشید؟!

رهاورد نمی دانست از درد بنالد یا از غرغره‌های او  
بخندد!

کوروش پای کوچک رهاورد را روی زانوی خود  
گذاشت..مچ پایش کمی قرمز شده بود...

دستی زد و دریافت که تنها ضرب دیده...

کمی پایش را ماساژ داد...

رهاورد بی حواس به او خیره بود...

\_درد می کنه هنوزم؟!\_

از فکر بیرون آمد و گفت: نه خوبم.. ممنون!

کوروش بوتش را در پایش پوشاند و زیر بغلش را گرفت و او را از جا بلند کرد.. هنوز کمی می لنگید...

\_بگیر بازومو!\_

رهاورد با عجله گفت: نه نیازی نیست اوکیم!

کوروش گفت: لج نکن عین بچه ها! دوباره می خوری زمین ایندفعه دیگه پاهات می شکنه!

رهاورد دستش را دور بازوی او پیچید و آرام آرام به  
سمت آلاچیق چوبی رفتند و نشستند  
بوی تن کوروش در مشامش پیچیده بود...

\_کارای حقوقی حضانت یارا چطور پیش می ره؟!\_

رهاورد به او نگاه کرد و گفت: بابام دنبال کاراشه!

کوروش با پوزخند گفت: تعجب می کنم از اینکه  
پدرت استاد حقوقه و اونوقت نتونسته حضانت نوه ی  
خودش رو بگیره!



#پارت\_121

#پارت\_صدو\_بیستو\_یک

رهاورد با تلخی نگاهش کرد و گفت: بابا اگر می خواست می تونست حضانتش رو بگیره اما پدر بزرگ یارا مرد محترمی! بابا دلش نمی خواست کار به شکایت برسه! الان هم شکایتی در کار نیست همه چی به تصمیم یارا بستگی داره که خب تصمیمش هم مشخصه! من برام این چیزا مهم نبود.. اگه یه آتو از شهیاد داشتم یارا رو از اون خونه می کشیدم بیرون اما بابا گفت «نمی شه آبروی حاج مراد رو ببریم که! باید حساب شده عمل کنیم» بابا خیلی دوندگی کرد تا یه راه بدون دردسر پیدا کنه و حضانت یارا رو بگیره اما نشد.. اگر می خواست می تونست توی دو ثانیه یه پرونده ی سنگین درست کنه اما می گفت «اینطوری روح بچه هام تو آرامش نیست»

کوروش سری تکان داد: دادگاه کی هست؟!

\_\_ ماه آینده!

\_\_ پسر عموش چی؟!

تنها نگرانی رهاورد هم بابت شهیاد بود!

\_ نمی دونم! هنوز که حرکتی انجام نداده!

\_اگه بخوای من باهاش حرف می زنم...

رهاورد با عجله و هول زدگی گفت: نه نه اصلا!  
تو فقط از اون دور باش!

کوروش با هوشیاری به او نگاه می کرد...

در دل گفت «از چی می ترسی؟!»

بچه ها به سمتشان می آمدند..رادین خودش را کنار  
رهاورد پرت کرد و سرش را روی ران او گذاشت...

کوروش آرام رو به رهاورد گفت: پات!

رهاورد گفت: نه اشکالی نداره!

روژین پرسید: پات چی شده؟!

\_هیچی پیچ خورد افتادم زمین!

رادین بلند شد و گفت: ا...خوبی الان؟ درد نداری؟!

رهاورد دست روی گونه اش گذاشت و گفت: درد ندارم قربونت برم!

روژین گفت: بده پاتو ببینم!

روژین پای رهاورد را چک کرد و گفت: نه خدایه شکر چیز مهمی نیست فقط یکم ضرب دیده که

احتمالا كبود می شه! می خوای یکم یخ بذار روش  
باد نکنه هان؟!!

\_مهم نیست بیخیال..خوش گذشت؟!!

شبم خندید و گفت: یارا تعریف کن چیکار کردی!

همگی زدند زیر خنده که رهاورد با تعجب پرسید: چی  
شده؟!!

کیا گفت: داشتیم بازی می کردیم که یهو یارا ناپدید  
شد..حالا ما همه در به در دنبالش می گشتیم نگو  
خانوم رفته پشت تپه دراز کشیده خوابش برده!

رهاورد خندید و گفت: خرگوشک تو باز خواباتو  
آوردی برا ما؟!!

یارا حق به جانب گفت: خب خوابم میومد دیگه!

رادین با خنده پس گردنی آرامی به او زد که همه را  
به خنده انداخت...

کوروش با لبخند کمرنگی به آن ها نگاه می کرد اما  
تذکر داد: ولی کارت خطرناک بودا! اینجا اونقدر ها  
هم امن نیست!

یارا گفت: از قصد نبود! دیشب دیر خوابیدم صبحم  
زود پاشدیم خیلی خسته بودم.. رفتم یکم بشینم  
خستگیم در بره که چشم گرم شد و خوابم برد...



#پارت\_122

#پارت\_صدو\_بیستو\_دو

بعد از خوردن صبحانه ساعت یک بود که به تهران  
برگشتند...



شب‌نم به همراه رهاورد به خانه ی او آمده بود...

رهاورد دل‌وین را بغل کرد و کلی او را بوسید و ناز  
دخترکش را خرید...

\_نباتِ مامانی؟ دختر خوبی بودی؟!\_

دل‌وین سرش را در گردن رهاورد قایم کرد که ستاره  
خندید و گفت: انقدر شیطونی کرده که به هوای  
خودش قایم شده!

رهاورد خندید و گفت: ممنون ستاره جان از این به  
بعدش رو خودم هستم.. زحمت کشیدی!

\_چه زحمتی عزیز!\_

بعد از جمع کردن وسایلش خداحافظی کرد و رفت...

شب‌نم پرسید: با کوروش راجب چی حرف زدید؟

\_چطور؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری!

رهاورد دل‌وین را روی زمین گذاشت و گفت: هیچی!  
چیز خاصی نگفت.. فقط یکم راجب حضانت یارا حرف  
زد!

شب‌نم سری تکان داد و زیر لب گفت: پس هنوزم سبب  
زمینیه!

\_چی؟!

\_هیچی با تو نبودم!

به سمت سرویس بهداشتی رفت...

رهاورد کنار دلوین نشست و با اسباب بازی های او  
غذای فرضی پختند و خوردند.. دلوین عاشق بازی  
آشپزی بود...

رهاورد نرم لپش را گاز گرفت و گفت: قربونت برم  
من! نفس من!

دلوین قاشقش را در قابلمه ی کوچکش زد و به سمت  
دهان رهاورد آورد.. رهاورد با اداهای بامزه آن را  
خورد و دلوین را به خنده انداخت...

چال لپ های توپولی اش را بوسید و به آشپزخانه  
رفت.. ستاره برایشان خوراک لوبیا درست کرده  
بود.. غذا را کشید و با شبنم مشغول خوردن شدند...

~~~~

امروز روز آخر فیلمبرداری بود..بعد از آخرین
سکانس همگی جمع شده بودند تا خداحافظی
کنند..رهاورد با بچه ها دست داد و خسته نباشید
گفت...

واعظی دستی به شانه اش زد و گفت: بازم مثل
همیشه گل کاشتی رهاورد!

رهاورد لبخندی زد و گفت: ممنونم! انشالله که منو
بابت کم کاری هام حلال کنید...

واعظی با او دست داد و گفت: راحت باز و روشنه
دختر!

بعد از خداحافظی به سمت خانه راه افتاد...



#پارت_123

#پارت_صدو_بیستو_سه

اواسط مسیر تلفنش زنگ خورد.. پدرش بود!

_الو؟!

_سلام رها کجایی؟!

_سلام بابا من تو راه خونه ام!

_پاشو بیا اینجا کارت دارم!

_اما.. دلوین...

_مگه پرستار نیست پیشش؟! منتظرتم!

سپس گوشی را قطع کرد..رهاورد با تعجب نگاهی به موبایل کرد و به سمت خانه ی آن ها راند...

روژین در را برایش باز کرد...

_سلام! بابا کجاست؟!

_تو اتاقشه..گفت هر وقت اومدی بری اتاقش!

رهاورد کایشنش را در آورد و به روژین داد و با صدای خفه پرسید: تو می دونی چی شده؟!

روژین شانه ای بالا انداخت و گفت: نه والا چیزی نگفت!

رهاورد سری تکان داد و گفت: ماما کجاست؟!

_مدرسه!

دانشگاه نرفتی؟!

امروز کلاس نداشتم!

رهاورد به سمت اتاق پدرش رفت..با دیدن او که با
موبایلش حرف می زد سکوت کرد تا تماسش تمام
شود..علی با دست اشاره کرد بنشینند...

_خیلی ممنونم جناب پیران! انشالله در اسرع وقت
نمرات بچه ها رو براتون ایمیل می کنم..._

....._

روز خوش!

علی به رهاورد نگاه کرد...

__خسته نباشی!

__سلامت باشید..اتفاقی افتاده؟!!

علی کنارش نشست و گفت: آره! تو چرا به من
نگفتی یارا با کسی دوست شده؟! و مهم تر از
اون..چرا نگفتی با زرگرا دوست شده؟!!

رهاورد سرش را پائین انداخت و گفت: شما از کجا
فهمیدید؟!!

__جواب منو بده رها!

پدرش وقتی جدی می شد یعنی موضوع مهمی است!

__نمی دونم! نشد که بگم!

_ شماها چتون شده؟! رهاورد یادت رفته چطوری
جمع و جورت کردم بعد رفتن اون نامرد؟! دوباره می
خوای برگردی سر پله ی اول؟!!

رهاورد با عجله سرش را بلند کرد و گفت: نه نه بابا
اشتباه نکن! من با کوروش کاری ندارم! کوروش فقط
برادر کیاست! یارا اصلا از گذشته ما خبر نداشته!
منم نمی خوام برایش توضیحی بدم!



#پارت_صدو_بیستو_چهار
#پارت_124

علی نفسی گرفت و گفت: خدا منو لعنت کنه! همش
تقصیر منه! اگه اون روز لال می شدم و تو رو به
عقد اون پسر در نمیآوردم هیچ یک از این اتفاقا نمی
افتاد!

رهاورد دست روی دست پدرش گذاشت و گفت: بابا
چرا خودتو اذیت می کنی؟! اون اشتباه من بوده!
و در دل ادامه داد «یه اشتباه شیرین!»

_وقتی می بینمت که هنوزم تنهایی و مسئولیت یک
بچه روی دوشته از خودم متنفر می شم! اینا همش
تقصیر منه! رهاورد با غم نفسی گرفت و گفت:
پشیمونی دیگه سودی نداره! اتفاقی هست که افتاده!

_کوروش افتاده دنبال حقیقت!

رهاورد یکه خورده به پدرش نگاه کرد...

قلبش چرا ضربان نداشت؟!

_با...بابا...چ...چی می گی؟!

پلکش چرا می پرید؟!

رفته سراغ شهیاد! گویا شهیاد چندباری باهات
تماس گرفته و در دسترس نبودى به من زنگ زده!
گفت «این پسره منو خفت کرده.. همش مى پرسید
چيو از من پنهون کردى.. چى بوده که بعد دیدن
رهاورد خفه خون گرفتى و حرفتو نزدى!»

رهاورد سرش را در دستانش گرفت.. واى از روزى
که بفهمد!

شهیاد گفت «اگه خيلى پاييچم بشه همه چيو مى
گم!»

رهاورد با عصبانيت سرش را بلند کرد و غريد: اون
بيجا مى کنه! اونقدر از من پول نگرفته که بره همه
چيو بذاره کف دست کوروش!

على دستى به زانویش کشيد و گفت: اين قضيه فقط
شامل شهیاد نمى شه! آدماى ديگه اى هم توى اين

پرونده دست دارن که هرکدوم از اونا احساس خطر
کنن همه چیز رو لو می دن!»

رهاورد با درگیری فکری به روتختی خیره شده بود و
پوست کنار ناخنش را می جوید...

علی گفت: دیگه دوری فایده نداره! از همون اول
نباید این دیدار اتفاق می افتاد!

رهاورد چشم ریز کرد و به او خیره شد: منظورتون
چیّه؟!

علی گفت: نمی دونم رها! از صبح دارم فکر می کنم
اما به نتیجه ای نمی رسم! اما یه چیز رو خوب می
دونم اونم اینکه دیگه فرار فایده نداره! کوروش
دنبال حقیقت و معنیش اینکه که اگر تو ازش دور بشی
بیشتر راغب به کشفش می شه...

نزدیک بود اشکش در بیاید.. در دل با سوز نالید
«بدبخت شدم خدا!»

_پاشو... اینارو نگفتم ماتم بگیر! فقط به دنبال چاره
باش!

علی از اتاق خارج شد و او را تنها گذاشت...

رهاورد به گذشته فکر می کرد.. به حماقت های بی
پایانش!

آن روز تولد کوروش بود.. تصمیم گرفته بود
سوپرایزش کند.. از صبح به خانه ی کوروش آمده
بود و تدارک دیده بود.. می دانست که کوروش امروز
را خانه ی حاج صادق می ماند...

به لباسی که در تن داشت نگاه کرد.. پیراهن جذب
چرم مشکی که برجستگی های بدنش را با سخاوت
نشان می داد.. یقه اش زیادی باز بود!

به شب‌نم پیام داد «دهنت سرویس با این انتخاب
لباست! کل ناموسم بیرونه!»

شب‌نم در پاسخ نوشته بود «جووون! خوش به حال
کوروش!»



#پارت_صدو_بیستو_پنج
#پارت_125

رهاورد سری تکان داد و به ساعت نگاه کرد.. با
کوروش تماس گرفت...

_سلام عزیزم!

_سلام خانوم! حال شما؟!!

رہاورد ریز خندید و گفت: خوبم! کجایی؟!

__من تازه راه افتادم دارم برمی گردم خونه!

__ا..خب باشه!

کوروش مشکوک پرسید: چیزی شده؟!

__نه عزیزم..خب فعلا برو داری رانندگی می کنی
خطرناکه!

__دلم برات تنگ شده جوجه!

رہاورد لبخندی زد و گفت: منم همینطور..فعلا
خداحافظ!

خدا حافظ شما!

عاشق این «خدا حافظ شما» گفتن های کوروش بود...

شمع هایی که روی زمین چیده بود را روشن کرد و
گلبرگ های رز را با نظم خاصی کنارشان چید...

چراغ های خانه را خاموش کرد...

ده دقیقه بعد صدای چرخش کلید در قفل آمد و درب
باز شد.. کوروش سر به زیر کفشش را در آورد و
چراغ را روشن کرد.. ابتدا با تعجب به شمع ها خیره
شد.. مسیر شمع ها را دنبال کرد و به رهاورد
رسید.. با تعجب سر تا پایش را نگاه کرد...

رهاورد خندید و لب زد: تولدت مبارک عشقم!

کوروش با حَظ لبخندی زد و به او خیره شد..رهاورد
با دو در آغوشش پرید و پاهایش را دور کمر او حلقه
کرد..کوروش به دلبر بازیگوشش خیره شد و موهای
پریشانش را که روی صورتش افتاده بودند به پشتش
هدایت کرد..رهاورد بوسه ای کوتاه روی لبانش
کاشت و گفت: عاشقتم!

کوروش از گردن خوش بویش نفس عمیقی گرفت و
پچ زد: جانِ دل!

دستش را پشت کمر او گذاشت و نوازش کرد..بدنشان
از این نوازش ها داغ شده بود..رهاورد خود را به
سمت پایین سُر داد و دست کوروش را کشید و او را
به سمت میزی که برایش چیده بود برد..کوروش با
دیدن میز و دیزاین رویش خندید و سوتی زد: اوووو
اینجارو باش! خجالت زدمون کردی خاله سوسکه!

رهاورد با خنده گفت: خاله سوسکه چیه؟!

کوروش نگاهی به سر تا پایش کرد و گفت: با این لباس...

رهاورد منظورش را فهمید..می گفت با این لباس چرم مشکی شبیه سوسک شده ای!

جیغی کشید و به سمت کوروش حمله کرد و موهایش را در چنگ گرفت..کوروش با خنده دستش را مهار می کرد و می گفت: آرام آرام!

رهاورد حرص می خورد...

کوروش چانه اش را بوسید و گفت: جون دلم؟! وحشی خودمی!

خودش و رهاورد پقی زدند زیر خنده!

_دیوونه!

کوروش نوک بینی اش را بوسید و گفت: دیوونه ی
توام دختر!

رهاورد با ذوق گونه اش را بوسید و او را رها
کرد..شمع های روی کیک را روشن کرد و گفت: بدو
شمعاتو فوت کن!

کوروش با لبخند به ورجه وورجه های او خیره
بود...

آماده ی فوت کردن شمع ها بود که رهاورد گفت: نه!
اول آرزو!



#پارت_126

#پارت_صدو_بیستو_شش

کوروش با لبخند چشمانش را بست و آرزو کرد...

چشمانش را گشود و شمع ها را فوت کرد...

۳۲!

خندید و گفت: دیگه دارم پیر میشما!

رهاورد با دلبری دو ضربه به سینه اش زد و گفت:
هر چی بشی می خوامت آقا! غمت نباشه!

کوروش خندید و به آرامی لبانش را بوسید...

رهاورد گفت: دیگه نوبت عکسه!

موبایلش را از روی میز برداشت و چند سلفی
انداختند و چند عکس تکی از کوروش گرفت و لحظه
های خوششان را ثبت کردند تا به یادگار بماند...

_باز اینا رو برام بفرست تو تلگرام!

رهاورد سری تکان داد و کادویش را به دست
کورویش داد.. کورویش با لبخند نگاهش کرد و کادو را
باز کرد...

یک ساعت مارک...

لبخندی زد.. کوتاه لبانش را بوسید و گفت: خیلی
قشنگه عزیزم! ممنونم!

به چشمان جذاب یار خوش سیمایش خیره بود و از
آن همه زیبایی و ظرافت حظ می برد!

پشتشو نگاه کن!

به پشت ساعت نگاه کرد.. اسم خودش و رهاورد به
لاتین حک شده بود...

لبخندی زد و گفت: خیلی دوستش دارم! مرسی عزیزم!

نگاهی خاص به رهاورد انداخت...

کم طاقت سرش را جلو برد و لبانش را شکار کرد..آخ از لبانی که شهد و شکر از آن ها می ریخت..رهاورد چشمانش را بست و دستش را دور گردن او حلقه کرد..کوروش دست زیر زانوهایش انداخت و او را به سمت اتاق برد..در اتاق را با پا باز کرد و رهاورد را مانند شیء با ارزشی روی تخت خواباند..بدنش گر گرفته بود..روی او خیمه زد و دستش را به سمت اندام او برد و لمسش کرد..با شنیدن صدای «آه» رهاورد «جانِ دل» ی زیر گوشش زمزمه کرد و با عطش جایی میان گوش و فکش را بوسید..رهاورد لمس و خمار با چشمان نیمه باز و جنگلی اش دکمه های پیراهن او را باز می کرد..کوروش به کمکش آمد و پیراهنش را از تن خارج کرد..لبانش را زیر دندان کشید و صدای ناله های رهاورد بالا رفت..دست رهاورد به سمت کمر بند

شلوار کوروش رفت که کوروش خمار لبانش را رها
کرد و گفت: نه رها! الان وقتش نیست!

اما داغی تنش چیز دیگری را طلب می کرد!

رهاورد با صدای وسوسه آمیز و خمارگونه ای پچ
زد: وقتشو تو تعیین نمی کنی...

دستش را نوازش وار به سمت شانه های او برد و
شانه های پهن و قطورش را نوازش کرد..روی
شاهرگش بوسه ای نرم کاشت...

کوروش دل به دیوانگی های دلدارش داد و موهایش
را نوازش کرد..روی بینی اش را بوسید و سر آن را
نرم گزید که هر دو به خنده افتادند...

صدای باز شدن سگک کمر بند در اتاق پیچید...



#پارت_127

#پارت_صدو_بیستو_هفت

کوروش کمی از وزنش را از روی رهاورد برداشت و
گفت: رهاورد.. این کار درست نیست! آگه داری برای
من این کار رو می ک...

رهاورد میان حرفش لبانش را بوسید و لب زد: برای
هردومونه! ما به هم نیاز داریم! علاوه بر اون قراره
ازدواج کنیم.. من مشکلی با این قضیه ندارم...

سپس با عطشی سوزان لب های کوروش را به کام
کشید.. آنقدر لبانش توسط کوروش به بازی گرفته
شده بودند که سست و بی رمق به گزگز افتاده
بودند.. هر لحظه متورم تر می شدند و کوروش
حریص تر! آرام آرام دستش را به سمت لباس
رهاورد برد و آن را پایین کشید.. تا پایین تر از قفسه
ی سینه اش! گاز آرامی از چانه ی او گرفت و پایین

تر رفت.. پوست گردنش را گزید و مکید.. ناله های
 هوس انگیز رهاورد فضای اتاق را پر کرده بود و
 آتش در بدن کوروش شعله می کشید.. دستش را به
 پشت کمر کوروش رساند و او را نوازش کرد.. با
 احساس بازدم های داغ کوروش روی پوست سینه
 اش چشمانش را بست و ناله ای سر داد.. کوروش با
 ولع بدنش را می مکید و می بوسید.. او را از روی
 تنش کنار زد و مقابل چشمان متعجب کوروش لباسش
 را کامل از تن خارج کرد.. کوروش را به عقب هول
 داد که دراز کش شد.. روی شکمش نشست و شروع
 به بوسیدنش کرد.. مسیر بوسه هایش را از پیشانی تا
 گردن او ادامه داد.. پایین تر رفت و عضلات شکمش
 را بوسید.. کوروش نفسش را سخت بیرون داد و به
 موهای او را در چنگ گرفت...

__ آه.. بسه!

رهاورد را با یک حرکت مقلوب خودش کرد و روی
 تنش خیمه زد...

لباس خودش را در آورد و دم گوشش زمزمه کرد:
رها.. مطمئنی که پشیمون نمیشی؟!

رهاورد چشمانش را یک دور باز و بسته کرد...

تنش را محکم و حریص روی تن او کشید و با اولین
تماس رهاورد خواست جیغ بزند که کوروش لب
هایش را با ولع میان لبانش گرفت.. رهاورد در
دهانش ناله می کرد و کوروش آرام تنش را روی او
حرکت می داد...

رهاورد به پهلوهایش چنگ انداخت و کمی تنش را از
روی تخت فاصله داد که باعث شد فاصله ی کمی که
میانشان بود برداشته شود...

کوروش به موهای افشان و روشن رهاورد که
صورتش را قاب کرده بودند و بر اثر تحرک زیاد و
عرق کردنش به صورتش چسبیده بودند خیره شد...

بعد از چند دقیقه کوروش با ناله ی مردانه ای تن بی
رمقش را کنار رهاورد رها کرد و رهاورد به سینه
اش پناه برد...

کوروش موهایش را بوسید و زمزمه کرد: هر روز
بیشتر از دیروز دوست دارم!

رهاورد آنقدر خسته بود که جان پاسخ دادن نداشت و
تنها گوش می داد...

کوروش آنقدر زیر گوشش حرف های امیدوارانه و
زیبا زد که خوابش برد...

با صدای در اتاق از فکر بیرون آمد...

_بفرمائید!

مادرش وارد اتاق شد و گفت: سلام عزیزم! اینجایی؟!

رهاورد لبخندی زد و تن داغش را از روی تخت بلند
کرد و گفت: سلام مامان! خسته نباشی.. آره بابا زنگ
زد یه کار کوچیکی باهام داشت.. منم کم کم داشتم می
رفتم خونه...

شهلا اخم ریزی روی پیشانی اش نشاند و گفت: خُبه
خُبه.. خانوم خانوما تا میاد می خواد بره!

رادین که از جلوی در اتاق رد می شد با لودگی بلند
گفت: دیر اومدی نخواه زود برو!

مادرش خندید و گفت: بیا ناهار گرفتم سرِ
راه.. بخوریم بعدش بریم خونه ی تو!

رهاورد لبخندی زد و گفت: چشم!



#پارت_صدو_بیستو_هشت #پارت_128

بعد از ناهار با مادرش به خانه ی خودش
بازگشتند..شها در پذیرایی با دلوین بازی می کرد...

_عصر بریم خرید..سه هفته ی دیگه عیده...

رو به دلوین با ذوق ادامه داد: برا دختر خشکلم لباس
بخریم! مگه نه مامانی؟! الهی تصدق خنده هات برم!

دلوین در آغوش شها بالا پایین می پرید...

رهاورد ظرف میوه را روی میز گذاشت و گفت:
چشم! من با ستاره تماس می گیرم بیاد دلوین رو نگه
داره ما بریم خرید...

شہلا دستی میان موہای ہایلایتش کشید و گفت:
چشمت بی بلا مامان.. نہ دیگہ! بچم ببریم براش
لباسم بگیریم!

رہاورد سری تکان داد و زمزمہ کرد: باشہ!

__رہاورد؟!

__بلہ؟

شہلا مہربان بہ او چہرہ اش خیرہ شد و گفت:
مامانی! می خوام یہ موضوعی رو بہت بگم!

رہاورد لبخندی زد و گفت: بگو مامان...

شہلا نفس عمیقی کشید و گفت: تو دیگہ یہ دختر
عادل و بالغی! ۲۷ سالتہ! من ہمسن تو بودم سہ تا
بچہ داشتم!

رهاورد منتظر بود تا ببیند این بحث به کجا می
رسد...

_خدا شاهده برای من همه ی بچه هام یکی ان! از
اون دخترام که پرپر شدن بگیر تا تو و روژین و
رادین!

رهاورد سری به تائید تکان داد که شهلا گفت: می
دونم توام پاسوز بچه ی خواهرت شدی!
درکت می کنم مثل یک مادر براش نگرانی! اصلا خاله
یعنی مادر!

رهاورد بغضش را قورت داد...

_ولی مامانم! تا کی می خوای مجرد بمونی؟!
این بچه دو روز دیگه بزرگ می شه می ره دنبال
زندگیش ولی تو چی؟! من نگرانتم عزیز مادر!

رهاورد موهایش را کنار زد و با حالی گرفته گفت:
 مامان! من واقعا به ازدواج فکر نمی کنم! سن یک
 عده! کی تعیین می کنه توی چه سنی باید ازدواج
 کرد؟! درسته من ۲۷ سالمه اما از نظر خودم هنوز
 وقت ازدواج نیست! دلوین.. دلوین بچه ی منه! من
 هیچوقت اون رو به چشم بچه ی سینا و رویا ندیدم!
 اون از پوست و خون و جون منه! عمر منه! تمام
 زندگیمه! در حال حاضر نمی تونم کسی رو توی حریم
 خودم و دخترم راه بدم!

شهلا گفت: رهاورد تو خواستگار داری!
 پسر همکارم تازه از آلمان برگشته.. دکترای
 داروسازی داره! ازم خواستن اجازه بدم بیان
 خواستگاری!

رهاورد در دل نالید «هر روز یه داستان جدید!»

_رهاورد اجازه بده بیان! من پسرشون رو
میشناسم..خیلی خانواده ی خوبی ان!

با بغض ادامه داد: من تو رو خوشبخت ببینم!
تو رو تو لباس عروست ببینم آروم بگیرم...

رهاورد با غم به مادرش خیره شد..دوست نداشت دل
شهلا را بشکند..نگرانی مادرش را درک می
کرد..سقف آمال و آرزوهای یک مادر خوشبختی
فرزندانش است و نمی خواست این سقف را روی سر
مادرش آوار کند...



#پارت_129

#پارت_صدو_بیستو_نه

_باشه مامان! بگو بیان خواستگاری!

شہلا لبخندی زد و گفت: الہی قربون دختر عاقلم
برم...!

رہاورد دستش را بوسید و زمزمہ کرد: خدا نکنہ!

عصر بہ خرید رفتند.. مادرش برخلاف مخالفت ہای
رہاورد چند دست لباس برای او و دلوین خرید...!

بعد از خرید شہلا را بہ خانہ رساند و خودش و
دلوین بہ خانہ رفتند.. شام درست کرد و
خوردند.. روی تخت دراز کشید...!

فردا روز تازہ ای بود!

~~~~~

قبول کردی؟!\_

رهاورد با کلافگی چنگی میان موهایش زد و گفت: به  
خاطر مامان!

شب‌نم با درگیری فکری پوست لبش را با دندان می  
گند...

پس کوروش چه غلطی می کرد؟!

رهاورد کت و دامن طوسی صورتی از کمد خارج کرد  
و به شب‌نم که روی تخت دراز کشیده بود نشان داد..

چطوره؟!

شب‌نم بی حواس بدون آنکه نگاهی به لباس بیاندازد  
گفت: خوبه!

تو که هنوز ندیدی چطوری می گی خوبه؟!

با پرخاش از جا بلند شد و گفت: دیدم دیگه!

و از اتاق خارج شد...

رهاورد با تعجب مسیر رفتش را دنبال کرد و زمزمه کرد: روانی!

صدای باز و بسته شدن در ورودی آمد.. شبنم بدون خداحافظی رفته بود!

رهاورد با شبنم تماس گرفت که پاسخ را نداد...

پیام زد «چی شد دیوونه؟!»

اما جوابی دریافت نکرد...

شانه ای بالا انداخت و با دلوین به سمت خانه ی  
پدری اش به راه افتاد...

مادرش به استقبالشان آمد..کت و دامن یشمی با شال  
حریر مشکی از او یک زن اصیل ساخته بود..رهاورد  
را به اتاق هدایت کرد...

\_ساعت هفت مهمونا میان مامان! چرا انقدر دیر  
اومدی؟!\_

رهاورد همانطور که لباسش را عوض می کرد گفت:  
شبم پیشم بود!

\_چرا نیوردی اون بچه رو؟!\_

رهاورد شانه ای بالا انداخت و گفت: کار داشت!

موهایش را دم اسبی بست..جلوی آینه ایستاد و رژ  
کمرنگی روی لبانش مالید...

شہلا با غم و بغض گفت: خواستگاری قبلیت رو  
یادته؟ رویا و ریمام بودن! عزیزای دل مادر!

با انگشت نم اشک کنار چشمش را گرفت و لبخندی  
زد..رهاورد با غصه به مادرش نگاه کرد...



#پارت\_130

#پارت\_صدو\_سی

روژین وارد اتاق شد...

یک سارافون کوتاه سرخ با جوراب شلواری رنگ پا  
پوشیده بود..شہلا موهای روژین را بافت و با هم به

سمت پذیرایی رفتند.. پدرش روی کاناپه نشسته بود و  
با موبایلش کار می کرد...

\_سلام بابا!

علی از بالای عینکش نگاهی به او کرد و گفت: سلام  
عزیزم! چطوری؟!

رهاورد نگاهی به دور و اطراف کرد و وقتی مطمئن  
شد کسی حواسش به آن دو نیست زمزمه کرد:  
داغون! استرس دارم.. از وقتی موضوع کوروش رو  
شنیدم حمله های عصبیم برگشته.. صبح دستم انقدر  
می لرزید نزدیک بود دلوین از دستم بیفته.. اگه  
خودمم نمی نشتم روی زمین دلوین افتاده بود...

علی با دقت و جدیت به او گوش می داد...

\_می خوای بریم پیش دکتر؟!

رهاورد نفسی گرفت و گفت: اگه ادامه دار شد می  
رم!

علی سری تکان داد و با دست به کنارش اشاره  
کرد..رهاورد کنارش نشست و دستش را دور کمر و  
شکم پدرش حلقه کرد و گونه اش را بوسید..علی با  
عطوفت موهایش را نوازش کرد...

رادین که به تازگی به جمعشان اضافه شده بود بلند  
گفت: دکی! اینارو باش!

شهلا خندید و گفت: خوب پدر و دختر خلوت کردینا!

همگی خندیدند...

روژین روی مبل دونفره ای که رو به روی آن ها بود  
نشست...



رادین به پاهایش نگاه کرد و گفت: فکر نمی کنی  
لباست زیادی کوتاست؟! حداقل ساپورت مشکی می  
پوشیدی.. این چیه آخه انگار هیچی پات نیست!

روژین دهان کجی کرد و گفت: به تو چه فوضولچه!

رادین رو به پدرش گفت: بابا ببینش! مگه بد می  
گم؟! می گم جلوی آدمایی که نمی شناسیم و اولین  
برخورد نمونه چرا اینطوری لباس پوشیدی! خدایی بد  
می گم؟

علی به آن ها نگاه کرد و گفت: همتون بالغید!  
به تصمیم هاتون احترام می ذارم!

رادین یکه خورده گفت: دِکی! پدر ما رو باش!

شہلا دستی میان موہای رادین کشید و گفت: قربون  
غیرتت برم!

ہمگی خندیدند و صدای زنگ خانہ بلند شد... رهاورد  
بہ ہمراہ مادرش بہ استقبال مہمانان رفتند و مشغول  
احوال پرسی با آن ہا شدند.. خانوادہ ای سہ نفرہ و  
کم جمعیت!

بعد از تعارفات ہمگی دور ہم نشستند.. جمع با بحث  
ہای معمولی جلو رفت تا بہ اصل کار رسید.. آقای  
امینی بحث را در دست گرفت: والا پسر ما تازہ از  
آلمان برگشتن.. مادرشون خیلی دوست دارن کہ زودتر  
زندگی مشترک تشکیل بدن.. آقا ارمیای ما ہم دختر  
خانوم شما رو توی یکی از مہمانی ہا قبلا دیدہ بودن  
و وقتی عکسشون رو توی موبایل مادرشون دیدن با  
ما در میون گذاشتن و ما الان در جوارتون ہستیم!



#پارت\_131

#پارت\_صدو\_سیو\_یک

خانم امینی موهای بلوند آفتابی اش را کمی کنار زد و گفت: عکس رهاورد جون رو توی اینستاگرام شهلا جان دیدیم و دل این آقا پسر ما رفت...

آقای امینی با احترام رو به علی گفت: نظر شما چیه جناب دکتر؟!

علی پا روی پا انداخت و گفت: نظر من نظر رهاورده! اگر با آقا زاده ی شما به توافق رسیدن من حرفی ندارم!

خانم امینی گفت: اگر اجازه بدید برن یه گوشه ای بشینن سنگاشونو با هم وا بکنن!

علی با چشم به رهاورد اشاره کرد..رهاورد از جا بلند شد و رو به ارمیا گفت: بفرمائید...

با هم به سمت آلاچیق داخل حیاط رفتند و کنار هم نشستند...

ارمیا به او که لباسش نازک بود نگاه کرد و کتش را از تن خارج کرد و به آرامی روی شانه های رهاورد انداخت.. رهاورد لبخندی زد.. الان اگر شبنم کنارشان بود می گفت «ناز بشی تو انقدر جنتلمنی!»

\_خیلی ممنونم نیازی نیست!

\_سردتون می شه!

رهاورد لبخندی زد و دوباره تشکری کرد...

ارمیا با لحن محترمی پرسید: می تونم چند تا سوال ازتون بپرسم؟!

رهاورد گفت: البته!

\_ شما شاغل هستید؟!

\_ مادرتون بهتون چیزی نگفتن؟!

ارمیا گفت: راستش مامان چیزی از مادرتون  
نپرسیدن!

رهاورد سری تکان داد و گفت: بله! گریمور سینما  
هستم!

ارمیا با شگفتی گفت: چه عالی! تبریک می گم!

رهاورد زیر لب ممنونی زمزمه کرد...

\_ جسارتم می تونم بپرسم چند سالتونه؟!

\_27!

\_اگر ناراحت نمی شید می خواستم بپرسم قبلا رابطه ای رو تجربه کردید؟!

رهاورد به چشمانش نگاه کرد و صادقانه گفت: بله!

ارمیا سری تکان داد و گفت: همین صداقتتون برام خیلی قابل احترام و تقدیره! من به تازگی از آلمان برگشتم اونجا تحصیل می کردم..دندانپزشکی خوندم و منتظر مدرکم که ترجمه و تطبیق داده بشه تا مطبم رو راه بندازم..بیست و نه سالمه..و دلیل سوال آخرم این بود که دوست نداشتم با دروغ شروع کنم!

من خودم در آلمان با دختری آشنا شدم و با هم وارد رابطه شدیم..این رابطه چهارسال طول کشید اما با خیانت دنیرا به من اون هم با بهترین دوستم همه چیز تموم شد..یکی از دلایل اینکه برگشتم ایران همین بود..البته که دلایل دیگه ای هم هستن...

رهاورد با دقت به او گوش می داد...



#پارت\_صدو\_سیو\_دو      #پارت\_132

ارمیا به او نگاه کرد و گفت: به این نتیجه رسیدم دخترای ایرانی برای ازدواج حداقل برای من بهترن! فکر می کنم از نظر تربیتی و اخلاقی به هم نزدیک تر هستیم! راستش این وسط علاقه وجود نداره چون من و شما اصلاً همدیگرو ندیدیم ولی...

\_اگر علاقه ای نیست پس اینجا چیکار می کنید؟!

ارمیا لبخندی زد و گفت: مسلماً از شما خوشم اومده که الان اینجا! ولی من منظورم به علاقه ی عمیق

بود! به شخصه معتقدم عشق و علاقه طی زمان به وجود میاد!

رهاورد به رو به رو خیره شد و گفت: عشق در طی زمان به وجود نمیاد اون عاده که طی زمان شکل می گیره! عشق یک حس که شما با دیدن یک نفر همون اول دچارش می شید اما متوجه اون نیستید تا با یک تلنگر به خودتون بیاید...

\_تعریف زیبایی بود!

\_من فقط تجربه ی خودمو گفتم!

ارمیا با زرنگی گفت: پس عاشقتش بودید!

رهاورد جوابی نداد که ارمیا گفت: من از شما خوشم میاد.. اگر اجازه بدید می تونیم بیشتر با هم آشنا بشیم!



رهاورد گفت: من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم!  
این خواستگاری رو هم به خاطر مادرم پذیرفتم...

ارمیا گفت: می توانیم یه فرصت جدید به خودمون  
بدیم!

فرصت جدید؟! دلش خوش بود؟

\_من باید یه چیز رو بهتون بگم!

\_بفرمائید!

\_من یه بچه دارم!

چشمان ارمیا گشاد شدند...

بچه داشت؟!!

\_\_یعنی چی؟! شوخی می کنید؟!!

رهاورد جدی گفت: من یه بچه دوساله دارم!  
در واقع.. بچه ی خواهرمه که فوت شده!

ارمیا نفسی کشید و گفت: خدا رحمتشون کنه!

\_\_ممنون...

\_\_من مشکلی با خواهرزادتون ندارم.. به شخصه  
عاشق بچه ها هستم و رابطه ی خوبی باهاشون  
برقرار می کنم...

دیگر بهانه ای نداشت!

\_\_باشه! من زمان می خوام تا یکم فکر کنم...

هر چقدر که بخواید!

لبخندی زد و بلند شد..دستش را به سمت رهاورد  
دراز کرد..رهاورد با تردید دستش را در دستان او  
گذاشت و به کمک آن از جا بلند شد...



#پارت\_133

#پارت\_صدو\_سیو\_سه

جلوی در ورودی کت ارمیا را به او برگرداند و با هم  
وارد شدند...

خانواده ها منتظر به آن دو چشم دوختند که ارمیا  
گفت: رهاورد خام خواستن که بیشتر با هم آشنا  
باشیم!

خام امینی لبخند عمیقی زد و گفت: خب به سلامتی!

\_\_ماما؟!!

رهاورد به سمت دلوین برگشت.. تازه از خواب بیدار  
شده بود و گریان از اتاق بیرون می آمد...

شهلا از جا بلند شد و به سمتش رفت: جون دلم؟  
بیدار شدی دخترم؟!!

دلوین دستش را به سوی رهاورد بلند کرده بود و با  
گریه «ماما» می گفت...

خانم امینی با شوک گفت: مامان؟!!

رهاورد دلوین را از آغوش مادرش گرفت و او را  
بوسید...

شہلا رو بہ خانم امینی تصنعی خندید و گفت: تینا  
جون.. دلوین دختر رویاست کہ پیش رهاورد بزرگ  
شدہ!

تینا چشم و ابروی آمد و گفت: آخی.. خدا حفظش  
کنہ! پس با رهاورد جون زندگی می کنہ؟!

ارمیا کہ لحن منظور دار مادرش را شنیدہ بود گفت:  
مامان جان!

تینا با خندہ ای تصنعی گفت: فقط کنجکاو شدم پسر!

رهاورد جدی گفت: بلہ! دلوین با من زندگی می کنہ  
خانم امینی! مشکلی هست؟!

شہلا لب گزید و چشم و ابرو آمد کہ چیزی نگوید!

آقای امینی که مرد راحت و مهربانی بود گفت:  
ماشالله! چی بهتر از این؟! عروس و نوه با هم میان  
به خونمون!

تینا دور از چشم جمع چشم غره ای به همسرش  
رفت...

ارمیا به رهاورد نزدیک شد و گونه ی دلوین را  
نوازش کرد و با مهر گفت: چقدر شیرینه!

رهاورد لبخندی زد...

تینا با دقت به آن دو نگاه می کرد!

نه! از این دختر زن برای پسرش در نمی آمد!

بعد از رفتن مهمان ها شهلا گفت: نُچ! اشتباه کردم  
از قبل بهشون نگفتم! ناراحت شدن!

رهاورد بی هیچ عکس العملی به دلوین نگاه می  
کرد...

علی کنترل را در دست گرفته و کانال ها را عوض  
می کرد...

\_این بچه جلو ازدواج تو رو گرفته! باید بیاریمش  
پیش خودمون!

رهاورد به سرعت سرش را به سمت مادرش  
گرداند...



#پارت\_134

#پارت\_صدو\_سیو\_چهار

\_مامان؟! این چه حرفیه می زنید؟! خوبه با هم حرف  
زدیم..من گفتم چی؟ دلوین بچه ی منه!

شهلا با حرص گفت: ولی نیست!

\_هست!

ناخودآگاه صدایش بلند شده بود...

روژین و رادین با عجله از اتاق هایشان بیرون  
آمدند...

\_چی شده؟ مامان؟ آجی؟!!

رهاورد با پشیمانی سرش را پایین انداخت و گفت:  
هیچی! من باید برم خونه!



\_صبر کن!

به سمت پدرش برگشت...

\_دیر وقته.. امشب رو اینجا بمون!

رهاورد کلافه به جمع خیره شد.. از دست مادرش  
ناراحت و عصبانی بود.. با تلخی به اتاق رفت و لباس  
هایش را عوض کرد....

\*

\_چه خبر؟!!

یارا بی حوصله گفت: هیچی بابا! حوصلم خیلی سر  
رفته! این روزا مشاورم برنامه رو سنگین کرده خیلی  
خسته می شم...

\_می تونی بری خونه ی مادر بزرگ یا خالت که یکم  
روحیت عوض بشه!

یارا دستی به موهای طلایی اش کشید و گفت: اتفاقاً  
می خواستم برم ولی برای خالم خواستگار اومده  
بود...

\_روژین؟!\_

\_نه بابا..خاله رهامو می گم!\_

کیا لب گزید و به کوروش که رو به رویش نشسته  
بود نگاه کرد...

\_آهان!\_

\_کیا؟\_

\_جونم؟\_

یارا لوس گفت: فردا بریم دور دور؟! به خدا خیلی  
داغونم!

کیا دستی به بازوی خود کشید و گفت: باشه عزیزم!  
فردا ساعت چهار میام دنبالت خوبه؟!!

یارا با ذوق گفت: مرسی!

کیا با لحنی که مهربانی در آن موج می زد گفت:  
کاری نداری بچه؟!!

یارا خندید و گفت: نه قربونت... فعلا!

خداحافظ!

تماس را قطع کرد...



#پارت\_135

#پارت\_صدو\_سیو\_پنج

کوروش قهوه اش را نوشید و گفت: با یارا اوکی شدین؟!

کیا روی کاناپه لم داد و گفت: آره...اون کلا اخلاقشه! البته اقتضای سنش هم هست!

کوروش سری تکان داد...

کیا با هوشیاری گفت: حوصلش سر رفته بود نق نق می کرد..گویا می خواسته بره خونه ی مامان بزرگش که می فهمه خواستگاریه و پشیمون می شه!

کوروش بی خیال گفت: برای روزین؟! دختر خوبی به نظر میومد!

\_رهاورد!

زلزله ای چند ریشتری قلب کوروش را  
لرزاند..رهاورد؟! برای رهاورد خواستگار آمده بود؟!!

کیا با چشمانی دقیق او را نگاه می کرد...  
به دست مشت شده اش روی دستای کانایه...  
به نبض پیشانی اش...  
به رگ های بیرون زده ی گردنش...  
و در آخر...

به چشمان سرخش!  
پس اشتباه نمی کرد..کوروش هنوز هم به رهاورد  
حس داشت!

کوروش از جا بلند شد و کتش را پوشید...

کیا با تعجب پرسید: کجا می ری؟!!

کوروش گفت: یه کار کوچیک دارم..برمی گردم!

\_الان؟! چه کاری؟!

کوروش کلافه پوفی کشید و دست به کمر گفت: به  
توام باید جواب پس بدم؟!

کیا شانه ای بالا انداخت و گفت: به من چه اصلا! هر  
کاری دوست داری انجام بده..کلیدم ببر من خسته ام  
می خوام بخوابم!

کوروش کلید را از روی اُپن برداشت و بیرون  
رفت..فکرش خراب بود..یک چیزی مثل بختک روی  
افکارش چنبره زده بود و تنها یک جمله را هجی می  
کرد «رهاورد داره ازدواج می کنه!»

صدای رهاورد در ذهنش اکو می شد که می گفت  
«من برای توام! فقط برای تو!»

حال می خواست عروس دیگران شود؟!!

خیابان ها را بی هیچ هدف خاصی بالا پایین می  
کرد..دستش به سمت ضبط رفت و آن را روشن  
کرد...

🎵 آخر..یک نفر خسته و تنها ماند...

🎵 آخر..بغض من پیش دلت جا ماند...

🎵 بی تو آدم سابق نشدم..من دگر عاشق  
نشدم..بردی حواس مرا

🎵 حیف که..ماجرای هم نشدیم..ما برای هم  
نشدیم..بردی تو جان مرا...

🎵 پر پر کردم گلِ باغِ غرورم را...

🎵 تا در دستان تو باشد دلِ تنها...

چنان کشتی دل غرقِ نگاهت شد... 

که رفت از یاد من غم های این دنیا 

«رضا بهرام»



#پارت\_136

#پارت\_صدو\_سیو\_شش

چقدر این موزیک به احوالات کوروش نزدیک بود!  
مشتش را روی فرمان کوبید.. صدای فریادش در  
اتاقک ماشین پیچید...

\_نمی تونی منو فراموش کنی لعنتی! نمی تونی!



ساعت ماشین دو بامداد را نشان می داد اما او هنوز  
در خیابان ها مانند دیوانه ها و سرگشته ها پرسه می  
زد...

بی اختیار جلوی اتاق رهاورد در خانه ی پدری اش  
توقف کرد...

به پنجره ی اتاق نگاه کرد که در کمال تعجب برق  
اتاق روشن بود...

در این دو سال و خورده ای بارها به اینجا آمده بود  
اما هیچگاه چراغ اتاق را روشن ندیده بود!

به پنجره خیره بود که سایه ای از پشت آن رد  
شد..می توانست سایه ی یک زن و بچه را ببیند...

پس رهاورد اینجا بود!

چراغ اتاق خاموش شد.. در اتومبیلش نشست اما هر کاری می کرد نمی توانست آن مکان را ترک کند ...

ساعت سه و نیم بود و او هنوز آنجا بود!

افکار مریض او را وادار به انجام کاری می کردند!

به خود نگاه کرد که از دیوار پنجره ی اتاق رهاورد بالا می رفت! درست مانند چهار سال پیش... شبی که برای رهاورد خواستگار آمده بود! نمی خواست به عواقب کارش فکر کند.. مثلاً اینکه اگر رهاورد بیدار باشد یا...

نرده های بالکن را چسبید و به آرامی خود را به در بالکن رساند.. دستگیره را پایین کشید و به آرامی وارد اتاق شد.. نور کم سویی از دیوارکوب فضای اتاق را روشن کرده بود.. پاهایش تحت اراده ی خودش نبود.. کنار تخت رهاورد چمباتمه زد و به چهره ی آرامش که خفته بود خیره شد.. دلوین کنارش

در خواب عمیقی بود.. سایه ی مژه های بلندش روی  
صورتش افتاده بود و دل از کوروش می برد.. دستش  
بی اراده به سمت گونه اش رفت و آن را نوازش  
کرد.. چقدر دلش این دختر را می خواست.. چطور  
تمنای جانش را خاموش کند؟!  
این داغی تن برای چیست؟!

آرام زمزمه کرد: دوباره از دستت نمی دم! تو مالِ  
منی! مال من تا ابد برای منه!



#پارت\_137

#پارت\_صدو\_سیو\_هفت

احساس می کرد رهاورد در حال لرزیدن است...

ن..نه! بچم!

ب..بابا..ک..کورو..کوروش..ن..نه..درد..د..دارم..آ..آ  
ی..ن..نه..دا..داره میاد..ن..نه!

کوروش با نگرانی به او که هیستریک می لرزید و  
زیر لب اصوات نا مفهومی را زمزمه می کرد خیره  
شد...

احساس کرد صدای پایی به اتاق نزدیک می شود..به  
تندی از بالکن خارج شد و به دیوار تکیه داد...

کسی وارد اتاق شد..از کنار دیوار پدرش را دید که به  
سمت رهاورد می رفت...

ابتدا دلوین را بلند کرد و روی کاناپه ی اتاق  
گذاشت..سپس کنار رهاورد نشست و به آرامی او را  
تکان داد...

\_رهاورد؟! بابایی؟! دخترم؟ خواب می بینی  
عزیزم..چشماتو باز کن خوشکلم...

رهاورد با شدت از خواب پرید...

پدرش سر او را به سینه کشید و گفت: هیش! تموم  
شد عزیزکم..فقط یه کابوس بود!

تن دخترک هنوز می لرزید...

\_ب..بابا؟

\_جان دلم؟

دخترک بی پناه با بغض زمزمه کرد: می ترسم!

علی با مهر پدرانہ پیشانی اش را بوسید و گفت: من  
کنارتم بابایی! یادته کوچولو بودی می ترسیدی  
میومدی بغل من آرام می گرفتی؟!  
تو هنوزم دختر بابایی! هر وقت.. هر وقت ترسیدی  
پناه بیار به این سینه.. به این شونه... اینا متعلق به  
خانواده!

رهاورد عطر پدرانہ اش را نفس کشید و گفت:  
عاشقتم!

علی سرش را بوسید و گفت: جان منی!

\_بابا اگہ بفہمہ.. اگ..\_

\_ہیش!

دستش را روی لبان رهاورد گذاشت و زمزمہ کرد:  
هیچکس قرار نیست چیزی رو بفہمہ باشہ؟! اینقدر

خودت رو آزار نده! من و مادرت یه دختر قوی می  
خوایم..خواهر و برادرت چشم امیدشون به توعه..این  
بچه یه مادر قوی می خواد مگه نه؟!!

رهاورد با بغض سرش را بالا پایین کرد...

علی دو چشمش را بوسید و گفت: حالا هم دراز  
بکش! خسته ای باید استراحت کنی!

علی چند دقیقه ای کنارش ماند..برای دلوین تشکی  
روی زمین پهن کرد و او را رویش خواباند و از اتاق  
خارج شد...



#پارت\_138

#پارت\_صدو\_سیو\_هشت

رهاورد از روی تخت بلند شد و بالای سر دلوین  
نشست...

کوروش از کنار دیوار به آن دو خیره بود...

با حرف هایی که شنیده بود شکش قوی تر شده  
بود.. در گذشته یک اتفاقی افتاده که او از آن خبر  
ندارد.. و یقین داشت که آن راز به او مربوط است  
چون هربار که رهاورد از ترسش راجب برملا شدن  
آن حرف می زد حرف کوروش هم به میان می آمد...

به رهاورد که بالای سر دلوین اشک می ریخت نگاه  
کرد و به آرامی از راهی که آمده بود برگشت...

رهاورد با احساس سرما پنجره و در بالکن را چک  
کرد که در کمال تعجب متوجه نیم لا بودن در بالکن  
شد! مطمئن بود که قبل خواب آن را بطور کامل  
بسته!



شانه ای بالا انداخت و گفت: لابد بابا باز کرده یادت  
رفته ببند!

دلون را روی تخت خواباند و خودش کنار تخت روی  
زمین خوابید...

با این کابوس ها اگر کنار دلون نمی خوابید بهتر  
بود..خدای نکرده دست و پایی می زد و بچه آسیب  
می دید!

نفس عمیقی کشید که احساس کرد عطر کوروش در  
مشامش پیچید...

پوزخندی زد و زمزمه کرد: دیوونم کردی!

~~~~

_خب؟!

__من که همه چیز رو بهت گفتم لعنتی! دیگه چی می
گی؟!

__مٹِ سگ دروغ می گی قرمساق! حرف بزن وگرنه
می دم دهن تو سرویس کنن!

شهید با ترس نگاهی به مرد رو به رویش که از
سفیدی چشمانش چیزی باقی نمانده بود و کاسه ی
خون بود نگاه کرد...

__دنبال چی هستی؟!

کوروش عربده زد: حقیقت!

__حقیقت زندگیت پیش من نیست عامو! برو از اون
دختره بپرس من چیزی نمی دونم!

کوروش فکش را محکم چسبید و گفت: زر مفت
نزن..بنال!

شهید سینه اش را هل داد و گفت: برو..برو عامو
خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!

رگ پیشانی کوروش از عصبانیت در حال ترکیدن
بود...

شهید از آن انباری خارج شد و به رهاورد پیامک زد
«این بابا ول کن نیست! امروز دست به سرش کردم!
دست مزدمو بزن به کارت وگرنه مجبورم با این یارو
وارد معامله بشم..گمونم شیتیلش بیشتر باشه!»

رهاورد که در حال شستن ظروف بود با خواندن پیام
دستش را به سینک بند کرد تا روی زمین نیفتد...

قلبش داشت از جا در می آمد...

با دستان لرزان دو تومن به کارت شهید انتقال داد و
پیام داد «شهید دهن تو باز نمی کنیا!»

شهید در جوابش نوشته بود «حله!»



#پارت_139

#پارت_صدو_سیو_نه

سرش را روی میز گذاشت و گریست.. حالش دست
خودش نبود.. افکار قدیمی به مغزش هجوم می
آوردند...

_باید برم رهاورد!

رهاورد با بغض رو به او گفت: می خوای اتهام
بذاری؟!

کوروش با مهر تیغه ی بینی اش را بوسید و اشکش
را با دستانش پاک کرد و گفت: مگه بهت نگفتم نمی
خوام دیگه این جنگلا رو بارونی نبینم؟! نمی رم
بمیرم که! حداکثر یک ماهه برمی گردم.. اصلا شاید
عمل مامان به خوبی گذشت و دو هفته ای برگشتیم!

چشمانش را بوسید و گفت: دیگه کم کم باید خودتو
آماده کنی می خوام بیایم خواستگاری!

رهاورد دستانش را دور گردن او حلقه کرد و گردنش
را بوسید...

سخته!

کوروش او را به خود فشرد و گفت: آره.. سخته ولی
گذراست!

رهاورد اشک هایش را پاک کرد.. از صبح آنقدر گریه کرده بود که دوبار حالش به هم خورده بود و بالا آورده بود...

_امشب پیشت می مونم!

کوروش پیشانی اش را بوسید و گفت: من که از خدایه عزیزم!

روز بعد کوروش به همراه مادرش عازم انگلیس بودند...

رهاورد به خاطر وجود مادر کوروش نمی توانست او را تا فرودگاه بدرقه کند...

صبح کوروش او را با بوسه های ریز و درشتش از خواب بیدار کرد.. آنقدر او را بوسید و بوسیده شد تا سیراب شدند...

بعد از رفتن کوروش کمی گریه کرد که رویا با او
تماس گرفت...

__بله؟!!

__الو رها؟ صدات چرا اینطوریه؟ گریه کردی؟!!

__نه..یعنی آره..کوروش رفت!!

__الهی..برمی گرده دیگه عزیزم! رها میای بریم
آزمایشگاه؟!!

__برای چی حالت خوش نیست؟!!

__دیروز دکتر بود..احتمال بارداری می داد!

رهاورد لبخندی زد و گفت: عزیزم! باشه میام!

_اوکی منتظرتم!



#پارت_140

#پارت_صدو_چهل

لباس پوشید و بدون خوردن صبحانه از خانه خارج شد...

با رویا در سالن انتظار بودند...

رویا حرف های دیروز دکترش را برای رهاورد بازگو می کرد اما رهاورد دستش بند سرش بود..بوی الکل در مغزش پیچیده بود و حالش را بد می کرد..سالن دور سرش می چرخید و چشمانش سیاهی می رفت..ناگهان از حال رفت و روی زمین افتاد!

رویا با دیدن او که به پشت کف سالن آزمایشگاه دراز
به دراز غش کرده بود جیغی کشید و با نگرانی او را
صدا زد: رهاااااااااورد!

مردم دورشان حلقه زدند که مسئول آزمایشگاه آمد و
او را بلند کرد و به اتاق برد و روی تخت
خواباند..رویا با نگرانی به او نگاه می کرد...

پرستاری از او خون می گرفت..مسئول نام رویا را
خواند تا آزمایش دهد...

بعد از دادن آزمایش به اتاق رهاورد برگشت..رهاورد
به هوش آمده بود...

رویا با نگرانی به او نزدیک شد و گفت: خوبی رها؟!
مردم از نگرانی!

رهاورد بی حال سری تکان داد.. دهانش تلخ و گس بود...

دکتر جوانی وارد اتاق شد...

رویا پرسید: آقای دکتر؟ خواهرم چش شده؟!!

دکتر که برگه‌ی آزمایش رهاورد را چک می کرد گفت: افت فشار و قند بوده! اما دلیل اصلیش.. لبخندی زد و گفت: بارداری ایشونه! اطلاعی نداشتید؟!!

رهاورد گیج به دهان دکتر خیره بود...

یک نفر در مغز رهاورد زمزمه می کرد «حامله ای» «حامله ای» «حامله ای»

رویا با خنده‌ی عصبی پرسید: شما مطمئنید دکتر؟!!

دکتر گفت: جواب آزمایش که اینو می گه!

آمپول جدیدی به سرم رهاورد تزریق کرد و از اتاق خارج شد...

رهاورد در حالت اغما بود...

اصلا ضربان داشت؟!!

چرا حس نمی کرد؟!!

دست و پایش چرا اینقدر سرد بود؟!!

رویا شوکه و گیج به او خیره بود..رهاورد به قطره های سرم که به آرامی پایین می آمدند خیره بود...

باردار بود؟! از کوروش؟!!

بچه ی او و کوروش؟!!

مگر کوروش نمی گفت مراقب است؟!!

پس این بچه از کجا به وجود آمده؟

لک لک ها آن را در رحمش کاشته بودند؟!



#پارت_صدو_چهلو_یک #پارت_141

پس از اتمام سرم به خانه ی رویا برگشتند..رویا در فکر بود..به رهاورد که با همان لباس های بیرون روی کاناپه نشسته بود نگاه کرد...

_رهاورد؟ تو چیکار کردی؟

رهاورد گیج به او نگاه کرد و سری به طرفین تکان داد...

رویا گفت: می فهمی چه غلطی کردی؟! حامله ای بدبخت حامله! یه دختر با شناسنامه ی سفید و یه بچه

تو شکمش توی ایران! وای خدای من باورم نمی
شه!

رهاورد کم کم به عمق فاجعه پی می برد...

کوروش با او چه کرده بود؟!

_باید سقطش کنی!

با شنیدن کلمه ی سقط رعشه ای به بدنش افتاد!

به رویا که با بی قراری طول و عرض خانه را با قدم
هایش متر می کرد خیره شد...

_این بچه باید سقط بشه! آبرومون می ره! نمی شه!
هر طور که فکر می کنم به دنیا اومدن این بچه غیر
ممکنه!

رهاورد با بغض گفت: بچمه!

رویا پرخاشگر سرش جیغ کشید: روانی! می فهمی
چه گوهی می خوری؟! تو یه دختری! شناسنامت
سفیده و یک ماهه حامله ای!

حالیته گوسفند؟! تا چند ساعت پیش نمی دونستی
حامله ای الان برای من بچه بچه می کنی؟ تو خجالت
نمی کشی؟ گوه اضافی می خوری لا اقل جلوگیری
بکن کودن! بی سواد ی یا از پشت کوه اومدی هان؟!
اینم نمی دونی؟!

رهاورد با گریه ای شدید روی زمین چمباتمه
زد..رویا یکی در سر خودش می کوبید یکی در سر
او!

پدر خوش غیرتش کو؟ هان؟

صدایش را از روی تمسخر عوض کرد و گفت: نن
جونشو برده فرنگ عمل کنه! احمق! کودن! گل رو

زده تو دروازه رفته لیگ های خارجی بازی کنه!
رفته یکی دیگه اون ور آب بزنه تو دروازه!

رهاورد با جیغ گفت: راجب کوروش اینطوری حرف
نزن!

رویا با حرص نگاهش کرد...

_من می خوام برم!

رویا با تندی گفت: کجا بری بدبخت؟!

_به تو چه؟! می خوام برم بمیرم!

از خانه بیرون زد و به خانه ی کوروش رفت..روی
تختش دراز کشید و گریه را از سر گرفت...



#پارت_142

#پارت_صدو_چهلو_دو

ساعت شش عصر بود و او هنوز آنجا بود...

کارگردان با او تماس گرفته بود و بابت نیامدنش سر
کار توبیخش کرد...

از کارش انصراف داد...

دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت...

کسی به در کوبید.. با تعجب سر بلند کرد.. که بود؟

از چشمی نگاه کرد.. پدرش بود با چهره ای سرخ از
خشم!

لب گزید و در را باز کرد که سیلی با شتاب به
صورتش برخورد کرد.. صدای شکستن قلبش آنقدر
بلند بود که خودش برای خودش دل سوزاند...

_بی آبرو! اینه دستمزد اعتماد من؟!!

سرش را بلند نمی کرد..رویش را نداشت!

پدرش به داخل خانه آمد و در را پشت سرش بست..با
عصبانیت بازویش را کشید و هُلش داد و گفت: برو
آماده شو!

رهاورد با سکسکه به سمت اتاق رفت و لباس هایش
را پوشید..علی کشان کشان او را به سمت ماشین
برد..اشکانش هنوز سرازیر بودند...

_این بچه باید سقط بشه! وگرنه آبرو و حیثیت و
اعتبار خانواده می ره!

رهاورد نفسش با غم می رفت و می آمد...

پدرش دستی به گردنش کشید و گفت: همش به خودم
می گم تو باید پشت بچه هات باشی..ولی رها..تو یه
کاری کردی که من کمرم خم شده..دیگه نمی تونم
پشتت در بیام! سست شدم...

صدای هق هق رهاورد در اتاق ماشین پیچید...

_اشکاتو پاک کن! می ریم خونه بعدا می گم چیکار
کنی!

رهاورد اشک هایش را پاک کرد و وارد خانه شدند...

مادرش گفت: اوا! این چه حالیه؟!

علی پادرمیانی کرد: چیزی نیست خانم! یکم
سرماخورده حالش خوش نیست!

شهلا با غر غر گفت: چقدر می گم لباس گرم بپوشین
مگه حرف تو کلتون می ره؟!

و به سمت آشپزخانه رفت تا سوپی برایش بار
بگذارد...

رهاورد به اتاق رفت و روی تخت داز کشید...

کوروش زنگ می زد..تماس را برقرار کرد...

_سلام عزیزم!



#پارت_143

#پارت_صدو_چهلو_سه

_سلام!

کوروش با لحنی که نگرانی در آن مشهود بود
پرسید: چی شده جون من؟! صدات چرا گرفتش؟!!

رهاورد لبانش را روی هم فشرد تا گریه نکند: چیزی
نیست! انگاری سرما خوردم!

کوروش نگران گفت: اگه حالت خوب نیست برو
درمونگاه!

رهاورد گفت: خوبم! راحت رسیدین؟!!

آره خداروشکر پروازمون زیادم تاخیر نداشت...

به سلامتی!

دلم از الان برات تنگه!

رهاورد اشک سمجی که روی گونه اش آمده بود را
پاک کرد و گفت: منم! کوروش کاری نداری من باید
برم.. مامان صدام می زنه!

دروغ گفت تا گریه هایش رسوایش نکنند!

نه فدات شم مراقب خودت باش.. خدا حافظ شما!

رهاورد آرام گفت: توام همینطور.. خدانگهدار...

تماس را قطع کرد و های های گریه کرد.. سرش را
در بالشت فرو کرد تا صدای گریه اش را خفه کند...

روز ها و شب ها می گذشتند اما علی هنوز تصمیمش
را به رهاورد نگفته بود!

چیزی که در این میان رهاورد را ناآرام تر از قبل می
کرد رفتارهای سرد کوروش بود...

بی حوصلگی هایش حین حرف زدن...

فرار های متداولش...

بهانه هایش برای دست به سر کردن رهاورد...

این اواخر هم یکی در میان جواب تماس هایش را می داد...

یک بار دریا جوابش را داد و گفت «کوروش حمومه عزیزم.. هر وقت اومد می گم باهات تماس بگیره!»
اما از تماس کوروش خبری نشد!

یک ماه و نیم گذشته بود و کوروش هنوز برنگشته بود!

مثل هر روز به خانه ی کوروش رفت..لباس های کوروش را بغل می کرد و می بوسید و عطرش را بو می کشید...

صدای زنگ خانه آمد...

متعجب به سمت در رفت..زنی بلند قامت و میان سال
پشت در بود..رهاورد هر چه فکر می کرد اما او را
نمی شناخت! بی توجه خواست به اتاق برگردد..هر
که بود با او کاری نداشت!

_بیا باز کن این درو دختره ی غربتی! می دونم اون
داخلی!

رهاورد متعجب به سمت در برگشت...

زن مشتی به در کوبید و گفت: باز کن این درو!



#پارت_144

#پارت_صدو_چهلو_چهار

تردید داشت در را باز کند یا نه.. اما این زن نمی
رفت!

در را باز کرد.. زن با غضب وارد خانه شد و در را به
هم کوبید و بی هوا سیلی محکمی در گوش رهاورد
خواباند...

رهاورد دستش را روی صورتش گذاشت و با تعجب
به آن دیوانه خیره بود.. دهانش قفل شده بود...

_لجاره ی پاپتی! خجالت نمی کشی میای سر زندگی
مردم.. حیا نمی کنی چشم سفید؟! عرش خدا رو به
لرزه در آوریدی با هرزگیاتون!

رهاورد عصبی گفت: چی می گی خانوم؟ خوبی؟!

زن به موهای رهاورد چنگ زد و سرش را به دیوار
کوبید.. لحظه ای دنیا مقابل چشمان رهاورد سیاه
شد...

_دهنتو ببند عوضی کثافت..جای آشغالای خونه خراب
کنی مثل تو توی قبرستونه..با قساوت و سنگدلی
مشتی پشت گردن دخترک کوبید و فریاد زد: هرزه!
زندگی دخترمو به گُهِ کشیدی!
بی حیا!

رهاورد گیج به او خیره بود..هر چه سعی می کرد
موهایش را از چنگ آن روانی خلاص کند موفق نمی
شد...

_چی می گی روانی؟! دخترت کیه؟!!

زن با چشمانی که درشت کرده بود گفت: دختر من
زنه کوروش زرگره!

قلب رهاورد نزد..گوشش سوت می کشید..تنش سست
شد!

«دختر من زنه کوروش زرگره» این جمله ده هزار بار در گوشش تکرار شد...

_ببین دختره ی هیچی ندار! تورِ تو یه جا دیگه پهن کن! دختر من زنه کوروشه! دامادمو یه مدت از راه به در کردی، خانومی کردم دندون رو جیگر گذاشتم.. من بعد دور و ور کوروش ببینمت خودتو و دودمانتو با هم به باد می دم!

_د..دخترت؟!!

_دریا! دختر عموی کوروش! نامزدش! عشقش! که به خاطر دختر فاسدی مثل تو نامزدیشونو به هم زد ولی کور خوندی.. الان رفتن اونور ازدواج کنن! ما و حاج صادق دو هفته پیش رفتیم اونجا و خطبه ی عقد جاری شد.. پس دختر جون.. به توصیه م گوش کن و راتو بکش و برو! فقط برو! کوروش دیگه متاهله!

دو ضربه محکم به شانه ی رهاورد کوبید و گذاشت و رفت...

تکیه به دیوار سر خورد و روی زمین نشست.. چرا اینقدر هوا سرد بود؟!

دندان هایش از سرمای تن به هم برخورد می کردند و بدنش هیستریک می لرزید.. پلک چپش مدام می پرید و سکسکه اش بند نمی آمد...

صدای موبایلش بلند شد.. کوروش پیامک زده بود «عشقم ببخشید.. خیلی درگیر بودم! بهت زنگ می زنم!»

رهاورد با گریه رو به گوشی جیغ زد: دروغگو! دروغگوی آشغال! ازت متنفرم...

موبایلش را به دیوار کوبید و داد زد: ازت متنفرم
کوروش زرگر!



#پارت_صدو_چهلو_پنج #پارت_145

یک ساعتی گذشته بود که دوباره صدای در خانه
آمد...

پدرش با نگرانی صدایش می زد: رهاورد؟! اون تویی
دخترم؟! رهاورد لطفا جواب بده دارم سگته می کنم!

رهاورد کشان کشان تن نیمه جانش را به در رساند و
آن را باز کرد...

علی با عجله وارد شد و با دید رهاورد وارفته گفت:
یا ابوالفضل! این چه حالیه؟!!

رهاورد وسط خانه بالا آورد...

علی با عجله او را بلند کرد و به دستشویی برد...

کنار پیشانی اش بر اثر ضربه هایی که زن عموی
کورش زده بود خون آمده و خشک شده بود...

علی با نگرانی پرسید: سرت چی شده؟! چرا خون
اومده؟!

رهاورد جان پاسخگویی نداشت...

علی او را روی تخت خواباند..سریع خانه را جمع و
جور کرد و جایی که رهاورد بالا آورده بود را تی
کشید..سیمکارت رهاورد را از روی زمین برداشت و
در جیب گذاشت..موبایلش که آتش و لاش شده بود و
دیگر به درد نمی خورد..آن را در سطل زباله انداخت

و پیش رهاورد برگشت.. دخترکش در خواب بود و
هیستریک ابرویش می پرید و سکسکه می کرد...

دلش می خواست به آن پسره ی جوهرلق زنگ بزند
و هرچه از دهانش درمی آید بارش کند...

با دوستش که پزشک بود تماس گرفت و از او
خواهش کرد به آنجا بیاید...

دوستش بعد از معاینه ی رهاورد سر می برایش وصل
کرد و رو به علی گفت: حالش یکم میزون نیست ولی
خوب می شه! بیشتر به نظر میاد شوک عصبی بوده
باشه! یه روز کامل استراحت کنه انشالله خوب
میشه...

علی تشکری کرد و او را بدرقه کرد.. کنار رهاورد
نشست و صورتش را نوازش کرد.. گلش را با دستان
خودش پر پر کرده بود!

با شہلا تماس گرفت و گفت «خانومم برای من و رها
یہ کاری پیش اومده کہ باید بریم رشت..نگرانمون
نباش!»

کنار رهاورد نشست و بہ صورتش خیرہ شد..ساعت
ہا فکر کرد تا بہ نتیجہ ای برسد...

طاقت این گونه دیدن رهاورد را نداشت..ہمانجا پایین
تخت روی زمین سفت بدون بالشت بہ خواب رفت...



#پارت_صدو_چہلو_شش #پارت_146

صبح رهاورد با دیدن پدرش در آن وضعیت لب گزید
و بہ آرامی صدایش کرد تا بیدار شود...

_بابا؟ پاشید کمرتون می گیرہ...

علی دستی به گردن دردناکش کشید و گفت: اصلاً
نفهمیدم کی خوابم برد!

رهاورد بغضش را که مانند قلوه سنگی در گلویش
شده بود قورت داد و به او خیره شد...

علی میز صبحانه ای چید و رهاورد را روی میز
نشاند.. از روز قبل چیزی نخورده بود و ضعیف شده
بود...

بعد از صبحانه به رهاورد گفت: من فکرامو کردم!
برات دوتا پیشنهاد دارم!

رهاورد سر به گریبان برده و گوش فرا داده بود...

__این بچه رو سقط می کنی!

قلبش فرو ریخت...

بچه اش را سقط کند؟!!

_ا...!

_یا!

لب هایش را روی هم فشرد و منتظر به علی خیره شد...

_یا.. این بچه به دنیا میاد.. اما!

_اما؟!!

_یه مدت دروغ می گیم! می گیم رفتی خارج از کشور
برای اینکه بهت پیشنهاد کار شده بود!

رهاورد بی عکس العمل به علی خیره خیره نگاه می کرد...
...

_اینطوری هم تو به مراد دلت می رسی چون می
دونم دلت رضا نیست به اینکه اون بچه رو سقط
کنی..هم آبروی ما حفظ می شه!

رهاورد با گریه گفت: من از شوهرم حاملم!

علی چشمانش را روی هم فشرد و دستش را مشت
کرد تا خودش را کنترل کند...

_شوهری که خبر نداره هان؟! فکر کردی اگر بهش
بگی چه ری اکشنی نشون می ده هوم؟! خوشحال می
شه و می گه بریم سر خونه زندگیمون؟! نه جان
من..نه دختر ساده ی من..اون حتی جرئت اینکه به
پدرش بگه بریم خواستگاری دختری که دوشش دارم
رو نداره..حالا بیاد بگه من بچه دارم!؟

هق هق رهاورد شدید تر شد...

_فقط همین راه رو داری! بچه که به دنیا اومد می
دیم دست یه خانواده ی آبرومند و محترم!

رهاورد مشتش را روی میز کوبید و گفت: بچم رو
نمی دم! به هیچکس نمی دم! منو بفرست خارج..می
رم اونجا با بچم زندگی می کنم..دیگه کسی هم بهم
کاری نداره!

_غریبه که همین حالا هم بهت کاری نداره!
من ترسم از فامیله!



#پارت_147

#پارت_صدو_چهلوهفت

رهاورد با سوز گفت: چطوری بچم رو بدم دست
مردم؟

دل علی شرحه شرحه می شد اما کاری از دستش بر
نمی آمد...

_تصمیمت رو تا بعد از ظهر بهم بگو!

_بابا؟!!

دلش برای صدای درمانده ی دخترش فرو ریخت!

_ن..نمی شه..نگ..نگهش دارم؟!!

سرش را پایین انداخت و از خانه خارج شد...

رهاورد گریه را از سر گرفت.. قندان را از روی میز
برداشت و به عکس کوروش که روی دیوار بود
کوبید و داد زد: ازت متنفرم عوضی!

چه شد که به اینجا رسیدند؟!

به دنبال موبایلش می گشت که یادش آمد آن را در
دیوار کوبیده و دخلش را آورده...

تصمیم درست چه بود؟! این بچه را سقط کند یا به
دنیا بیاورد و نبینتش؟!

هر کاری می کرد راضی به مرگ فرزندش نمی
شد.. حتی اگر قلبش تشکیل نشده باشد یا حتی به
اندازه یک عدس باشد!

تصمیمش را گرفته بود.. این بچه را به دنیا می
آورد...

وقتی موضوع را با پدرش در میان گذاشت علی گفت
«طی یک هفته خانواده و دوستاتو آماده کن که برای
کار باید بری خارج از کشور!»

رهاورد با بغض سری تکان داد...

بعد از مرتب کردن خانه ی کوروش به خانه ی
خودشان رفتند...

رهاورد قبل از رفتن دوتا از تیشرت های کوروش را
برداشت و در کیفش چپاند...

پدرش یک موبایل جدید به او داد...

سیمکارتت داخلشه!

ممنونی زمزمه کرد و موبایل را روشن کرد.. سیل پیام
ها و میس کال ها پدید آمدند.. 21 پیام از کوروش
داشت که همگی یک مضمون را داشتند «چرا جواب
نمی دی رهاورد؟ نگرانتم! باهام و تماس بگیر» و...

شب‌نم هم پیام داده بود و گفته بود «کجایی دیوونه؟
اون پسر مٲ مرغ پرکنده اون ور بال بال می زنه!»

جواب هیچکدام را نداد...

به خانه که رسیدند بعد از احوال‌پرسی با خانواده به
اتاقش پناه برد...

جمعه بود و همگی دور هم جمع بودند...

پدرش گفت: می‌خوام یه خبر مهم بهتون بدم!

همگی به علی چشم دوختند...

_رهاورد پیشنهاد کار از اروپا داره و قراره طی هفته
ی آینده بره!

همگی با شوک و تعجب به آن دو خیره بودند...



#پارت_صدو_چهلو_هشت #پارت_148

شهلا گفت: یعنی چی؟! چه بی خبر؟

ریمما گفت: آره! چطور یهوویی تصمیم به رفتن
گرفتی؟!

علی گفت: یهوویی نیست! دوماهه که من و رها داریم
روش فکر می کنیم!

شهلا با غیظ نگاهش کرد: بنظرت نباید به من می
گفتی؟!

علی گفت: سخت نگیر شهلا جان! ما هم اول جدیش
نگرفتیم ولی بعد که فکر کردیم دیدیم بد هم نیست!
رهاورد اون ور می تونه رشد و ترقی کنه!

رادین گفت: نمی شه منم با آبجی بفرستین برم رشد و
ترقی کنم؟!

علی خندید و گفت: نخیر! شما پیش ما می مونی!
ولی ما می ریم به خواهرت سر می زنیم!

یارا با ذوق گفت: آخ جون..خاله من اومدم پیشت
بریم دیزنی لند باشه؟!

رهاورد لبخند غمگینی زد و سری تکان داد...
همگی دور میز نشستند...

__کی می ری؟!

__هفته ی بعد!

ریماسری تکان داد و گفت: به سلامتی! موفق باشی
جونم!

__ممنون!

شهلا با اخم و ناراحتی به سفره ی شام خیره
بود..یعنی چه که بدون اینکه از او نظرخواهی کنند
تصمیمی به این مهمی و حساسی گرفته اند؟!

خوراک را رو به روی رویا گذاشت و گفت:بخور
مادر..حامله ای ولی هیچی نمی خوری! اون بچه
چجوری حال و جون بگیره؟!

رویا کمی خوراک روی پلویش ریخت و تشکری
کرد...

اگر مادرش خبر داشت که او هم باردار است همین
برخورد را با او داشت؟! به او هم اینگونه می
رسید؟!

بعد از ناهار رهاورد به اتاق رفت که موبایلش را در
حال زنگ خوردن دید!

کوروش بود!

بغضش را قورت داد...

_الو؟!

_وای خدایا شکرت..رهاورد؟ عزیزم مردم از نگرانی
گوشیت چرا خاموش بود؟! بعد از اون هم جواب نمی
دادی!

رهاورد با صدای آرامی گفت: حالم خوب نبود!

کوروش با لحن مهربانی نازش داد: جون دلم؟! دختر
کوچولوم حوصله نداره هوم؟! دلش تنگ شده؟!!



#پارت_صدو_چهلو_نه #پارت_149

اشک رهاورد روی گونه اش چکید و در دل نالید
«نازم نده عوضی! دروغ گفتی بهم!»

_کوروش جان یه لحظه میای؟!!

رهاورد با شنیدن صدای دریا از پشت تلفن دستش را
روی گردنش گذاشت.. بغضش داشت خفه اش می
کرد!

_ عزیزم من باید برم! بعدا بهت زنگ می زنم.. مراقب
خودت باش!

اصلا نفهمید خداحافظی کرد یا نه.. گوشی را روی میز
گذاشت و رو به روی آینه ایستاد.. اشک هایش را
پاک کرد و خیره به چشمان خودش گفت: گریه نکن!
هرچی گریه کردی بسه! کوروش تموم شد! قلبتو از
این سینه بکن و بنداز دور!

یک هفته با تمام استرس هایش گذشت و وقت رفتن
بود.. با خانواده اش در خانه خداحافظی کرد.. علی بی
قراری رهاورد را بهانه کرده بود تا به فرودگاه
نیایند.. رهاورد همگی را در آغوش کشید... عطر
مادرش را نفس کشید و بوسیدش...

شب‌نم دم گوشش می گفت: بی معرفت! می خوای
تت‌هام بذاری هان؟!!

دوستش را در آغوش گرفت و کمی گریه کردند.. بعد
از خدا حافظی با پدرش راهی شدند...

_می ریم گرگان! اونجا برات یه خونه گرفتم.. آدرست
رو به هیچ کس نمی دی! من هر هفته میام بهت سر
می زنم.. تنها کاری که تو باید انجام بدی اینه که با
اعضای خانواده فقط از راه فضای مجازی در ارتباط
باشی! اگه شمارتو رو ببینن میفهمن ایرانی! با یه
دکتر برای چک‌ابت هماهنگ کردم.. خونه ای که برات
گرفتم یه خونه دو طبقه است که طبقه اول صاحب
خونت می شینه.. یه زن و شوهر مسن هستند که بچه
هاشون خارج از کشور زندگی می کنن و تنهان و به
تو هم کاری ندارن!

بعد از رسیدن به گرگان و مستقر شدن در خانه
پدرش یک شب پیشش ماند و سپس به خانه
برگشت...

~~~~~

«زمان حال»

\_خوشحالم که الان رو به روم نشستی!

رهاورد لبخندی به رویش زد...

ارمیا به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: اعتراف می  
کنم اولین چیزی که راجب تو نظرم رو جلب  
کرد..چشمات بودن! بعد ها که یکم با هم رفت و آمد  
کردیم شیفته ی اخلاق و رفتارت شدم!

رهاورد با سکوت به او نگاه می کرد...

ارمیا خندید و گفت: کاش خانوم توپولی رو هم  
میاوردی!

رهاورد خنده ی نمکینی کرد و گفت: اذیت می کرد!

\_رهاورد؟!\_

\_بله؟\_

\_راجب خودمون فکر کردی؟!\_



#پارت\_صدو\_پنجاه      #پارت\_150

آنقدر این روزها نگران بود و استرس می کشید که  
وقتی برای فکر کردن به ارمیا نداشت.. ارمیا پسر  
خوبی بود.. کامل و پخته! اما از خودش مطمئن نبود!  
نمی دانست پذیرای رابطه ی جدیدی خواهد بود یا  
نه.. طی چند برخوردی که با ارمیا داشت پی به



شباهت های خود با او برده بود..به نظر می آمد از  
لحاظ فکری و عقیده ای به هم نزدیک هستند!

\_راستش هنوز به طور جدی نه!

ارمیا سرش را به تائید بالا و پایین کرد و گفت:  
اشکالی نداره! تحت فشار نمی دارمت! خانواده ام  
منتظرن زودتر جواب بدی..آخه دوست دارن اگر شد  
توی ایام عید نامزد کنیم! رهاورد سرش را پایین  
انداخت و گفت: باشه!

بعد از صرف ناهار ارمیا او را به خانه رساند..در این  
چند روز خبری از کوروش و شهیاد نبود و کمی آرام  
گرفته بود...

به ارمیا فکر می کرد..اگر می خواست عقلانی فکر  
کند او از همه جهت پسرِ موجهی برای ازدواج بود...  
اما...

لامصب دلش!

امان از آن زبان نفهم!

باید به طور جدی به ارمیا فکر کند..باید برای یک بار  
هم شده هم به خودش و هم به کوروش نشان دهد که  
این رابطه برایش تمام شده!

\*

\_\_لباسم خوبه؟!!

کیا نگاهی به مانتوی کوتاهش کرد..موهایش را فر  
ریز کرده بود و از زیر شالش بیرون بود..رژ قرمز  
از او یک عروسک متحرک ساخته بود!

\_\_عالیه عزیزم!

یارا با شیطننت گونه اش را بوسید که کیا خندید و  
سری تکان داد...

\_من به شیدا گفتم دوست ندارم پیام اما خیلی اصرار  
کرد مجبور شدم قبول کنم!

\_چرا دوست نداشتی؟!

یارا چهره اش را در هم کشید و گفت: آخه اون دختره  
ی چندش هم میاد...

با دیدن نگاه سوالی کیا ادامه داد: یاسلینا رو می گم!  
انقدر بدم میاد از اون پلنگ خانوم که!

رفته لباسو ژل زده بعد با افتخار می گه لبام از اول  
درشت بوده.. انگار ما ندیدیم لبای خط باریکشو!

کیا به غر غر هایش می خندید...

چه دنیایی داشتند دخترها!

\_تازه رفته با یه مرد چهل و سه ساله دوست شده!  
فکر کن! یارو ۲۱ سال ازش بزرگتره!

کیا قهقهه ای زد و گفت: شوگره!

\_دقیقا!

کیا سری تکان داد و او را جلوی در خانه ی شیدا  
پیاده کرد....

\_خوش بگذره! ساعت ۱۰ میام دنبالت!

یارا دستش را فشرد و گفت: اوکی!



#پارت\_صدو\_پنجاهو\_یک      #پارت\_151

کیا با چشم او را بدرقه کرد تا وقتی که وارد خانه شد.. به سمت خانه ی خودشان به راه افتاد.. کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه ی پدری اش شد.. یک باغ چهارصد متری با یک خانه ی ویلایی وسط باغ! این خانه از آقا بزرگ یعنی پدر حاج صادق به آن ها به ارث رسیده بود.. در واقع این خانه نسل به نسل بین اولادهای پسری بزرگ خاندان چرخیده بود و پس از حاج صادق به کوروش به ارث خواهد رسید!

وارد خانه شد که خانواده ی عمویش را دید.. لبخندی زد و جلو رفت...

سلام!

عمویش از جا برخاست و گفت: سلام پسر! حالت خوبه؟!

کیا با او دست داد و گفت: شکر!

به سمت زن عمویش برگشت و با او نیز احوال پرسى  
کرد...

حاج صادق روى مبل تك نفره اى نشسته بود..

به سمت پدرش رفت و دستش را بوسيد: سلام  
حاجى!

حاج صادق دستى به روى موهاى روشن ته تغارى  
اش كشيد و گفت: سلام بابا جان! خسته نباشى!

\_سلامت باشيد....

\_سلام پسر عمو!

كيا با شنيدن صداى دريا به سمتش برگشت...

\_سلام دختر عمو حوال شما..کی از انگلیس  
برگشتی؟!\_

دریا دستی به موهایش کشید و گفت: خوبم  
ممنون..تو چطوری؟..دیشب رسیدم!

\_منم خوبم..خب به سلامتی موندگاری؟\_

\_آره ولی هفته بعد دوباره باید برم یه کار کوچیک  
دارم ولی بعد چند روز برای همیشه برمی گردم!

\_خیلی هم عالی!\_

به سمت اتاق به راه افتاد و همزمان گفت: با  
اجازتون..برمی گردم...

وارد اتاق شد و لباسش را با یک گرمکن طوسی و  
تیشرت سفید عوض کرد..ساعت هشت و نیم بود و

ساعت ده باید به دنبال یارا می رفت! به سمت  
پذیرایی رفت که صدای زنگ خانه آمد...

\_من باز می کنم!

با دیدن کوروش در را باز کرد...

\_کی بود عمو جون؟!

\_کوروشه!

کوروش وارد خانه شد.. با دیدن خانواده ی عمویش  
شوکه شد اما با همگی با احترام احوال پرسى  
کرد.. زن عمویش با غیظ رو برگرداند و جواب  
سلامش را نداد.. کیا با دیدن حرکت زنعمویش اخم  
ریزی کرد.. دریا با ذوق دستش را جلوی کوروش  
دراز کرد...





#پارت\_صدو\_پنجاهو\_دو      #پارت\_152

کوروش نگاهی به دست دریا که رو به رویش دراز  
کرده بود کرد و گفت: از بیرون میام دستام تمیز  
نیست دختر عمو!

و با عذرخواهی به سمت روشویی رفت...

کیا به سمت کوروش پا تند کرد و گفت: زن عمو  
مریم هنوزم برات تو فیگوره؟!!

کوروش بی خیال سری به تائید تکان داد...

کیا گفت: وا! چه مسخره! حالا خوبه دخترشو نگرفته  
بودی! گرفته بودی فک کنم از اونجات آویزونت می  
کرد!

کوروش پوزخندی زد و گفت: به یه ورم!

کیا تک خنده ای کرد و گفت: حالا چی شده این طرفا  
آفتابی شدی؟!!

یه کار کوچیک با حاجی داشتم که تا وقتی این  
فضولا اینجان نمی تونم بهش بگم!

دستانش را شست و به همراه کیا به پذیرایی  
برگشتند...

دریا گفت: چای یا قهوه پسرا؟!!

هر دو همزمان گفتند: چای!

دریا لبخندی زد و به آشپزخانه رفت...

**\_کار و بارت چگونه کوروش جان؟!**

کوروش به عمویش که این سوال را پرسیده بود نگاه کرد و گفت: الحمدلله عمو جان!

عمویش سری تکان داد و گفت: از دور و اطراف شنیدم منصوری رو کف کردی!

کوروش سری تکان داد و چیزی نگفت...

صائب خندید و گفت: ما رو هم قابل ندونستی شریکت باشیم و سهام رو ازمون خریدی!

کوروش جدی و بی رو درباستی همانطور که چای را از توی سینی برمی داشت گفت: شریک اگه خوب بود خدا یکی برای خودش می گرفت عمو! اینو همیشه حاج بابا دم گوشمون می گفت! سوتفاهم نشه! منظورم به شما نیست! اما من به کل از کار های شریکی کشیدم کنار!

صائب به مریم که با غیظ خیره ی کوروش بود نگاه  
کرد و گلویی صاف کرد: درست می گی پسرم!

حاج صادق با لحن آرامی رو به دریا گفت: عمو جون  
بی زحمت سفره ی شام رو بچین!

\_\_چشم عمو!

مریم از جا بلند شد و به کمک دخترش رفت...

بعد از صرف شام دریا رو به کوروش گفت: کوروش  
من می تونم پیام شرکت پیش شما کار کنم؟! به خدا  
توی خونه خیلی حوصلم سر می ره!

کوروش جدی گفت: فعلا به نیروی جدید نیازی  
نداریم! اگه کسی رفت تو بیا جاش!

مریم گفت: کوروش!



#پارت\_صدو\_پنجاهو\_سه #پارت\_153

ابروهای کیا از آن «کوروش» گفتن پر غیظ مریم بالا  
پریدند!

کوروش جدی به مریم نگاه کرد...

\_دختر من هر کسی نیست که اگر کسی رفت تو  
جایگزینش کنی! اون دختر عموته و تو موظفی که  
زیر بال و پرش رو بگیری!

کوروش گفت: وظیفه؟! کی این رو تعیین می کنه؟!!

نسبت دختر عمو پسر عموییتون! علاوه بر  
اون.. دختر من یک مدت نامزد تو بوده!

کوروش سرش را بلند کرد و گفت: شلوغش نکن زن  
عمو!

حتی صدای حاج صادق که او را هشدار آمیز صدا  
زده بود نتوانست جلوی حرف هایش را بگیرد!

شما بریدید و دوختید و آخر سر هم تئمون  
کردید.. من این طفل معصوم رو به چشم خواهری  
نگاه کردم شما بودید که فاز خاطرخواهی معنیش  
کردید!

بعدشم.. مگه ما نامزد بودیم؟!

ما فقط نشون شدیم همین!

مریم با غیظ غرید: همین؟! حاشا به غیرت!

دیگه وقتی جامه ی تن آدم نمک می خوره نمکدون  
می شکنه و دو قورت و نیمشم باقیه چه انتظاری از  
غریبه می شه داشت؟!!

حفظ ناموس نکردی پسر حاجی!  
تا قیام قیامت به دخترم مدیونی!  
تا دم درِ خونه ی خدا پشیمون می شی!

صائب با عصبانیت داد زد: چی می گی زن؟!!

مریم با عصبانیت گفت: چرا ساکت بشم؟! مگه دروغ  
می گم؟!!

کوروش آرام گفت: این شما بودی که تو فامیل چو  
انداختی دخترمو عروس حاج صادق زرگر کردم! شما  
بودی که دوره افتادی تو انگلیس و رفتی برای  
دخترت حلقه خریدی دادی دست مامان سادات بیچاره  
ی من که بعد عملش روی تخت افتاده بود و حال  
حرف زدن هم نداشت و گفتی «بگیرش خواهر.. کارتو

سبک کردم! « حالا طلب کاری؟! مگه من اومدم  
خونت و زانو زدم و گفتم دختر تو می خوام؟!

صادق با صدای بمی گفت: بسه! کوروش! سفره ی  
خونه ی من حرمت داره! اینجا جای این حرفا نیست!

کوروش چشمانش را روی هم فشرد..کیا جمع را به  
آرامش دعوت کرد..نگاه کوروش به دریا افتاد که در  
خود جمع شده بود و سرش را پایین انداخته  
بود..دلش هم برای خودش و هم برای او می سوخت!  
هر دو قربانی این سنت های مسخره شده بودند! حاج  
صادق با جدیت به کوروش نگاه می کرد..کوروش  
پوفی کشید و کتش را برداشت...

\_\_کجا؟!

بدون نیم نگاهی به سمت پدرش گفت: خونه ی  
خودم!



\_بشین!

اما او کسی نبود که زیر بار حرف زور برود..حتی  
اگر آن شخص حاج صادق باشد!

\_باید برم..خدا حافظ شما!

و به سمت خروجی رفت...



#پارت\_صدو\_پنجاهو\_چهار #پارت\_154

اواسط حیاط یک نفر بازویش را به عقب  
کشید..سوالی به او خیره شد که دریا گفت: کوروش  
من واقعا عذر می خوام! به خدا مامانم منظوری از  
حرفاش نداره! از آشنا و فامیل گرفته تا دوستا، هر  
کی به مامان رسید گفت لابد دخترت یه عیبی داشت

که پس دادنش! مامان فقط تحت فشاره! برای همین  
من رو فرستاد انگلیس تا مردم یادشون بره!

کوروش با پوزخند به او خیره شد.. دریا طوری رفتار  
زشت مادرش را توجیه می کرد که انگار کوروش  
مریم را نمی شناسد! این زن همان مارصفتی بود که  
از شوهرش طلاق گرفته و نگرفته صائب را اغوا  
کرد.. آقا بزرگ صائب را زندانی کرد تا با آن افعی  
ازدواج نکند اما صائب انگار طلسم شده بود! از کسی  
حرف شنوی نداشت!

\_دریا! خودت می دونی من با کسی رودربایستی  
ندارم پس بذاریه بار برای همیشه روشنت کنم! مادر  
تو می خواست تو رو زن من کنه چون چشم به این  
خونه دوخته! چون می دونه آقا بزرگ وصیت کرده  
این خونه بعد از حاج صادق به من برسه! در ضمن  
اگر دوباره برگردی شرکت برات حرف درمیارن! پس  
لازمه که مادرت نگران این موضوع هم باشه!

با پوزخند خیره ی نگاه وارفته ی دریا بود.. دریا  
مانند ماهی از دریا دور افتاده دهانش را باز و بسته  
می کرد اما حرفی برای گفتن نداشت...

کوروش سوئیچش را یک بار روی هوا انداخت و  
دوباره گرفت و گفت: زت زیاد!

دریا آنقدر خیره اش شد که کوروش از باغ خارج  
شد....

با حرص و آز غریب: آشغال! از دست من خلاصی  
نداری! بدبختت می کنم!

\*

صائب با شرمندگی به صادق نگاه کرد و گفت: روم  
سیاه داداش! زنن دیگه! یه چیزایی رو دلشون می  
مونه! شما به بزرگی خودت ببخش!

صادق بی حرف سری تکان داد..حق را تمام و کمال  
به کوروش می داد اما نمی خواست در جمع از کسی  
جانبداری کند...

کیا لباس پوشیده از اتاق خارج شد...

صادق به او نگاه کرد و گفت: کجا بابا؟!

\_یه کاری دارم حاجی..می رم انجام می دم برمی  
گردم...

\_به سلامت...

کیا بعد از خانه خارج شد..موبایلش را از جیب شلوار  
جیبش درآورد و با یارا تماس گرفت...

\_الو یارا..من راه افتادم!

صدای یارا بین صدای بلند آهنگ خمارگونه آمد...

\_جووون! تو فقط بیا!

کیا با شک گفت: یارا؟ صدات چرا اینطوریه؟ مستی؟!!

یارا قهقهه ای زد و ریتمیک خواند: مست مستم کن  
جامو ببر بالا...

کیا داد زد: همونجا بمون لعنتی دارم میام!

با سرعت رانندگی می کرد...



#پارت\_155

#پارت\_پنجاهو\_پنج

بیست دقیقه بعد رو به روی خانه ی شیدا توقف  
کرد..دستش را رای زنگ خانه گذاشت و  
برنداشت..صدای موسیقی آنقدر بلند بود که صدای  
زنگ را نمی شنیدند..به موبایل یارا زنگ زد اما  
پاسخ نمی داد...

با سِتیا تماس گرفت..پس از سه بوق صدای سِتیا در  
گوشی پیچید...

\_الو؟!

کیا با عجله گفت: سلام سِتی! توام امشب تو مهمونی  
شیدا هستی؟!

سِتیا با مکث کوتاهی از روی تعجب گفت: نه!  
خبر نداشتم از مهمونی!

کیا با کلافگی گفت: می تونی شماره ی شیدا رو برام  
پیامک کنی؟!

\_آره..برای چی می خوای؟!

کیا گفت: بعدا برات می گم..بفرست منتظرم..خداحافظ!

تماس را قطع کرد...

چند ثانیه بعد پیامک ستیا به دستش رسید..بی مکث  
با شماره ی شیدا تماس گرفت..بعد از حدود هفت بوق  
دختری جواب داد...

\_بله؟!

\_باز کن درو!

\_ا میثم تویی؟! منتظرت بودیم!

و تماس را قطع کرد..کیا با تعجب به در خانه که باز شده بود نگاه کرد..میثم خر که بود؟! وقت فکر کردن نداشت..با عجله وارد خانه شد...

با دیدن خانه ای که در دود و رقص نور غرق بود و دختر و پسرهایی که در هم می لولیدند ماتش برد!

یارا مگر نگفته بود تولد دخترانه است؟!!

میان جمعیت چشم می گرداند اما یارا را پیدا نمی کرد...

با دیدن یاسلینا به سمتش رفت..گیلاسی در دست داشت و از آن مزه مزه می کرد...

کیا با عجله و نگرانی گفت: یارا کجاست?!!



یاسلینا یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: مگه  
من آمار دوست دختر تو رو دارم که از من می  
پرسی؟!

کیا داد زد: عوضی بگو یارا کجاست؟!

صدای موسیقی آنقدر بلند بود که دادِ کیا در میان آن  
گم شد و توجه کسی را جلب نکرد...

یاسلینا پا روی پا انداخت و بی خیال گفت: نمی دونم!

کیا گردنش را چسبید و گفت: زِر مفت نزن آشغال!  
بنال وگرنه با همین جفت دستام خفت می کنم!

یاسلینا که ترسیده بود با چشمانی از حدقه بیرون زده  
و صورتی سرخ دست و پا می زد تا دست کیا را از  
روی گردنش کنار بزند...

\_م..می گم!

کیا به ضرب گردنش را رها کرد و غرید: بنال!

یاسلینا گردنش را مالید و با اخم گفت: با دو تا پسر  
رفت طبقه بالا!



#پارت\_صدو\_پنجاهو\_شش #پارت\_156

کیا با چهره ای سرخ از عصبانیت لحظه ای خیره اش  
شد و سپس بی نفس به سمت پله ها دوید.. آنقدر با  
عجله و بی دقت پله ها را طی می کرد که نزدیک بود  
زمین بخورد!

طبقه ی بالا شامل هشت اتاق بود.. کیا در تک تک  
اتاق ها را باز می کرد و هر بار با دیدن دخترها و

پسرها که مشغول کار های مختلفی بودند چهره اش  
سرخ تر می شد..رگ پیشانی اش در مرض انفجار  
بود!

در اتاق ششمی را باز کرد..با دیدن دو پسر نیمه لخت  
که دختری را مهار کرده بودند ماتش برد..یکی از آن  
ها دست های دخترک را گرفته بود و دیگری بالاتنه  
ی دخترک را لمس می کرد و با شهوت به او خیره  
بود..دخترک با بی حالی جیغ می کشید و تقلا می  
کرد..خون جلوی چشمان کیا را گرفته بود..به سمت  
آن ها یورش برد و عربده زد...

\_داری چه گوهی می خوری بی ناموس؟!\_

یکی از آن دو پسر را که قد بلندی داشت روی زمین  
انداخت و روی سینه اش نشست و مشت های گره  
کرده اش را بر روی سر و صورت او کوبید...

دوستش به سمت کیا رفت که کیا با لگد به زیر شکم  
او ضربه ای زد..پسر از درد روی زمین چمباتمه زد  
و شروع به ناله و دادن فحش های رکیک کرد..کیا با  
لگد به پهلوی و شکم آن دو می کوبید و ناسزا می  
گفت...

\_بی ناموسای بی همه چیز..قرمساق..توف تو ذاتتون  
حرومزاده های تخم جن!

یارا با جیغ گریه می کرد و التماس کیا را می کرد تا  
از آن مکان بروند..کیا به آن دو پسر که بی حال و  
جان روی زمین افتاده بودند و حتی نای ناله کردن هم  
نداشتند نگاه کرد..جلوی یکی از آن ها که بدن یارا را  
لمس می کرد نشست و موهایش را محکم در چنگ  
گرفت...

با صدای بی نهایت رعب آوری گفت: دست به کی می  
زنی ک..؟!!

یارا با شنیدن آن فحش رکیک از زبان کیا دستش را  
جلوی دهانش گرفت!

کیا همان دست پسر را که روی تن دلبرکش هرز می  
پرید محکم پیچاند.. صدای ترق ترق استخوان های  
دست او را می شنید.. پسر از درد دستش زوزه می  
کشید.. رهایش کرد...

توفی در صورتش انداخت و گفت: بی وجودِ پلشت!

به سمت یارا که حق می کرد رفت...

سویشرتش را درآورد و به تن لرزان او  
پوشاند.. دستش را محکم گرفت و او را کشان کشان  
به دنبال خود کشید.. در ماشین نشاندش و به سرعت  
شروع به رانندگی کرد.. یارا ترسیده به او که هر  
لحظه سرعت ماشین را بالاتر می برد خیره شد اما  
جرعت این که چیزی بگوید را نداشت.. متوجه ی  
نفس های نصفه و نیمه ی کیا که از روی عصبانیت

بودند شده بود..کیا در یک خیابان خلوت کنار زد..از ماشین پیاده شد و به کاپوت تکیه زد و سیگاری روشن کرد...

یارا با نگرانی به او نگاه می کرد..تا به حال ندیده بود کیا سیگار بکشد..مستی از سرش پریده بود و از آن بی خیالی اولیه خارج شده بود و استرس به سراغش آمده بود!



#پارت\_صدو\_پنجاهو\_هفت      #پارت\_157

کیا بعد از کشیدن چند سیگار متوالی در سمت یارا را باز کرد و جدی گفت: پیاده شو!

یارا لب گزید و به آرامی پیاده شد..کیا با چشم هایی که در آن ها خون افتاده بود خیره نگاهش می

کرد..نفسی عمیقی کشید تا لحن و صدایش را کنترل کند...

\_مگه نگفتی تولد دخترونه ست؟!!

یارا سرش را پایین انداخت و آرام زیر لب گفت: آره!

\_نشنیدم!

بلندتر گفت: آره!

کیا با عصبانیت خرید: پس اون همه نره خر تو اون کثافت خونه چیکار می کردن؟!!

یارا با عجز گفت: به خدا منم نمی دونستم! شیدا بهم گفته بود تولد دخترونه ست..به جون خالم که برام عزیزه خبر نداشتم!

کیا مشتی به کاپوت ماشین کو بید که شانه های یارا  
از صدایش پریدند...

\_منه بی غیرت باید پیام تو رو از لای دست و پاها  
جمع کنم هان؟! تو همچین دختری هستی؟

به اشک های یارا نگاه کرد و داد زد: گریه نکن  
لعنتی! جواب منو بده! تو همچین دختری هستی؟! اگه  
از و ناشی بگو تکلیفمو بدونم!

یارا صدای خورد شدن قلبش را شنید.. کیا واقعا راجب  
او همچین فکری می کرد؟!  
با ناباوری به او چشم دوخت...

کیا با دیدن طرز نگاه او سری به طرفین تکان داد و  
گفت: ها؟ نیستی؟ اینطوری نیستی؟!



بلندتر داد زد: پس چرا زنگ می زنی مستی؟ ها؟  
شبیه دائم الخمر حرف می زدی! میام مهمونی می  
بینم تولد دخترونه نیست و سکس پارتیه! دختر پسر  
رو هم دیگه معلوم نبود کی با کیه! همه همو می  
مالوندن! میام می بینم خانوم با دو تا پسر تو  
اتاق.. پووف.. استغفرالله!

چنگش را در موهای خودش جمع کرد و از روی  
حرص و عصبانیت کشید...

یارا با بغض و جیغ و تخری گفت: مگه اینایی که  
گفتی تقصیر منه؟! منم مثل تو! مگه خبر داشتم پسر  
هم تو اون مهمونی خراب شده هست؟!!

کیا مشتش را روی یقه ی سویشرتش که در تن یارا  
بود جمع کرد و با ضرب او را به کاپوت ماشین  
کوبید...

در صورتش خرید: چرا همون اولی که دیدی توی  
اون خراب شده پسر هم هست بهم زنگ نزدی؟!  
هان؟!

یارا ساکت به او نگاه می کرد...

کیا تکانش داد و گفت: دِ خودتم کرم داری لعنتی! می  
تونستی همون لحظه به منه بی رگ زنگ بزنی!



#پارت\_صدو\_پنجاهو\_هشت      #پارت\_158

یارا دست روی سینه ی او گذاشت و هلش داد...

\_دهنتو ببیند کیا..هی هیچی بهت نمی گم تو بدتر می  
کنی! چیه مثل این امل ها تا یدونه پسر دیدم بگرخم و  
به آقا بالاسرم زنگ بزنم؟!

کیا انگشت اشاره اش را محکم به شقیقه ی او کوبید  
و داد زد: احمق! احمق چی تو مغزت می گذره عقب  
افتاده؟! پسر دیدم بگرخم چیه؟ نه بمون بذار قشنگ  
سر و تهتو بمالن!

یارا با لج او را هل داد و جیغ زد: دوست دارم اصلا!  
دوست دارم به تو چه؟! کیه منی؟! بابامی؟ داداشمی؟  
شوهرمی؟ هان؟

کیا دستی به گردنش کشید و پوزخندی از عصبانیت  
روی لبانش نشست...

چشمانش را محکم روی هم فشرد و زیر لب زمزمه  
کرد: آرومم.. آرومم!

یک مرتبه به سمت یارا یورش برد.. یارا با دیدن  
عکس العمل او ناخودآگاه جیغی کشید...

کیا گردنش را چسبید و غرید: خوب گوشاتو باز کن  
ببین چی می گم! نگاه به نازم گلم هام نکن!  
پاش بیفته از سگم سگ ترم! این بی ناموس بازی  
برای اون دوست پسرای جوجه فوکولی دوستاته که  
شاششونم هنوز کف نکرده! من تا خوبم، خوبم!  
اما...

سرش را جلو برو و زیر گوش او زمزمه کرد: اگه  
روم برگرده دیگه خودمم نمی شناسم!

یارا بالرز نگاهش کرد اما زبانش مثل ساعت کار می  
کرد: هیچ غلطی نمی تونی بکنی! من خانواده دارم!  
کیا پوزخندی زد و گردنش را رها کرد...

\_خانواده کجا بودن بیان از لا دست و پا جمعت  
کنن!؟

یارا با دست شروع به زدنش کرد و جیغ زد: با من  
مثل خرابا حرف نزن!

کیا دستانش را با یک دست مهار کرد و با دست  
دیگرش چانه اش را چسبید...

\_برا چی الکل خوردی؟!

با قلدری جواب داد: به تو چه دوست داشتم!

چانه اش را محکم فشرد...

\_آی!

\_مثل آدم جواب منو بده! سلیطه بازی در نیار که بد  
می بینی یارا!

با بغض و کینه گفت: اون یاسلینای کثافت منو جری  
کرد..فقط می خواستم ثابت کنم که اون دختر امل و بی  
دست و پاییه که می گه نیستم!

کیا با ناباوری به او نگاه می کرد!  
حماقت و بچگی تا کجا؟!

\_واقعا برات متاسفم یارا! حماقتای تو تمومی ندارن!

یارا بغ کرده به او خیره بود...

\_سوارشو!



#پارت\_159

#پارت\_صدو\_پنجاهو\_نه

کیا در سکوت رانندگی می کرد...

\_اگ..اگه نمی خوای ب..باهام ادامه ب...

\_هیس!

یارا با بغض گفت: نمی داری حرف بزنم!

\_چون اونقدر بچه ای که نمی تونی تصمیم درست  
بگیری! الان حرف نزن..بعدا راجبش مفصل بحث می  
کنیم!

دستش را به سمت ضبط ماشین برد و گفت: کجا می  
ری؟ خونه پدربزرگت؟!

\_نه بهش گفتم خونه خالم!

کیا سری تکان داد..جلوی در خانه ی رهاورد توقف  
کرد..یارا با پشیمانی و بغض به نیم رخش که به رو  
به رو نگاه می کرد خیره شد..دهان باز کرد تا چیزی  
بگوید اما روی حرف زدن نداشت..چقدر با کیا بد  
حرف زده بود

بدون خداحافظی از ماشین پیاده شد...

جلوی ساختمان گوشی اش را از جیب شلوارش در  
آورد و به کیا تکست داد «متاسفم!»

\*

\_مهمونی خوش گذشت؟!

یارا بی حوصله گفت: بد نبود! خاله می خوام برم  
دوش بگیرم!

رهاورد با مهربانی گفت: باشه عزیزم تو برو من  
لباساتو حاضر می کنم!



یارا تشکری کرد و به سمت حمام رفت...

لباس هایش را درآورد...

دوش آب را باز کرد...

روی زمین زیر دوش نشست و گریست...

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای هق هقش به گوش رهاورد نرسد...

رهاورد تقه ای به در حمام کوبید و گفت: لباساتو گذاشتم تو رختکن عزیزم!

یارا چیزی نگفت...

رهاورد به سمت دلوین رفت و کنارش نشست...

آرام او را تکان داد و گفت: خوشکل مامان؟! دختر خوابالوی من پاشو دیگه مامانی!

کمی بدنش را نرمش داد که دلوین با خوش اخلاقی  
بیدار شد.. دخترکش امروز به همراه ستاره به بیبی  
پارک رفته بود و آنقدر بازی کرده بود که به خانه  
نرسیده خوابش برد...

رهاورد با بینی اش شکم او را بر اثر ورزهایی که به  
بدنش داده بود از لباس بیرون زده بود قلقلک داد و  
دلوین از خنده ریسه رفت...

رهاورد قهقهه ای زد و گفت: پاشو ببینم هپلی خانوم!  
امشب پدر مارو در میاری شما! مگه دیگه خوابت  
می بره؟!

او را به آشپزخانه برد و پوره ی سیب زمینی که  
برایش درست کرده بود را رو به رویش گذاشت...



#پارت\_160

#پارت\_صدو\_شصت

مشغول غذا دادن به دلوین بود که یارا با چشمانی  
سرخ وارد آشپزخانه شد..پارچ آب را از یخچال  
درآورد و سر کشید...

رهاورد با چندی نگاهی کرد و گفت: یارا! صدفبار  
گفتم این کارو نکن بدم میاد!

یارا با بی حوصلگی گفت: بیخیال خاله!

\_چشات چرا سرخه؟! گریه کردی؟!

یارا نگاه دزدید و در یخچال را بست و گفت: نه!  
احتمالا برای شامپویی هستش که استفاده کردم!

رهاورد شانه ای بالا انداخت و گفت: امشب باید غذای  
دلوینو بخوریم!

یارا همانطور که به سمت اتاقش می رفت گفت: میل  
ندارم خاله! می رم بخوابم..شب بخیر!

رهاورد با تعجب نگاهش کرد و زمزمه کرد: همتون  
یه چیزیتون می شه!

میز را تمیز کرد و دلوین را جلوی TV نشاند و  
کارتون اسمورف ها را برایش گذاشت...

موبایلش را برداشت و با شبنم تماس گرفت..از آن  
روزی که ارمیا به خواستگاری اش آمده بود و شبنم  
با قهر از خانه اش بیرون زده بود با او حرف نزده  
بود!

\_\_بله؟!

با شنیدن صدای طلب کار شبنم یک تاي ابرویش بالا  
پريد!

\_حالا کي چس کنشو زده به برق؟!

\_رهاورد حوصله ندارما! زرتو بزن تا نريدم بهت!

\_فردا بيا اينجا باهم حرف بزنيما!

\_من کار دارم!

\_چی کار اونوقت؟!

\_قرار دارم!

\_با کي؟!

شب‌نم غرید: با تخمام!

آنقدر جدی این را گفت که رهاورد لب‌گزید تا صدای  
خنده‌اش بلند نشود..

\_فردا منتظرتم!

تماس را بدون منتظر ماندن جوابی از سوی شب‌نم  
قطع کرد...

آنقدر کارتون نگاه کردند تا بالاخره دل‌وین خسته شد  
و خوابش برد...

او را روی تخت گذاشت و خودش نیز کنارش دراز  
کشید...



#پارت\_صدو\_شصتو\_یک      #پارت\_161

به گذشته فکر می کرد...

شش ماه بود که ساکن گرگان شده بود و تازه وارد  
هشت ماهگی شده بود...

دوران بارداری بدون بودن خانواده در کنارش خیلی  
برایش سخت می گذشت...

دردها و انقباض های وحشتناکه شکمش گاهی اوقات  
او را به گریه وادار می کرد اما کسی نبود تا دردش  
را تسکین دهد...

به تازگی با شبنم صحبت کرده بود و گفته بود بدون  
اینکه به کسی چیزی بگوید به دیدنش بیاید...

پدرش هر هفته به دیدنش می آمد اما شب ها نمی ماند تا مادرش شک نکند...

با خانواده اش تصویری صحبت می کرد..مادرش هر بار با دیدن صورت ورم کرده اش از او می پرسید «مریضی؟! چاق شدی?!»

و هر بار مجبور بود برای دست به سر کردن او دروغی سرهم کند..مادرش با ذوق برایش از بچه ی رویا که دختر بود حرف می زد..دلش بی نهایت گرفته بود..دخترش در شکمش بی قراری می کرد...

مادرش می گفت رویا و ریما به همراه همسرانشان به مسافرت رفته اند...

می گفت هر چقدر به رویا گفته «تو پا به ماهی آخر یه بلایی سر اون طفل معصوم میاری» گوش نداد و به این سفر رفت...



دو هفته ای می گذشت و طبق گفته های مادرش بچه ها فردا از سفر بر می گشتند...

به دلیل دردها و انقباض های شکمی که داشت دکترش او را به پزشکی در تهران ارجاع داده بود...

پدرش به دنبالش آمده بود..بعد از گذشت چندین ماه به شهرش برمی گشت..حس عجیبی بود!

تک تک روز های سپری شده اش را به کوروش فکر می کرد..دلش بی نهایت برای آن خائن تنگ شده بود و از خودش بابت داشتن همچین حسی متنفر بود!

تازه به تهران رسیده بودند که رویا با پدرش تماس گرفت...

علی تلفن را به رهاورد داد و گفت: تو جواب بده من پشت فرمونم!

رهاورد يکه خورده خيره اش شد و گفت: بابا  
حواست هست؟! من الان خارجم بعد چطوري پيش  
شمام؟!

علي نوچي کرد و گفت: حواس برام نمونده که!  
پس بردار بزن رو اسپيکر...

رهاورد آيکون سبز را کشيد و روي اسپيکر  
گذاشت...

علي با خوشرويي گفت: سلام بابايي!

\_الو..سلام جناب!

علي با تعجب گفت: سلام! شما؟!

\_من از بيمارستان...«تماس مي گيرم!

علی ماشین را با عجله کنار خیابان پارک کرد...

\_ شما با صاحب این موبایل نسبتی دارید؟!\_

\_ پ.. پدرشم!

\_ متأسفانه ماشین همراهان ته دره پیدا شده.. سه نفر فوت شدند و به سردخانه انتقال داده شدند.. یک خانم باردار و یک دختر نوجوان هم به بیمارستان آوردن!

\_ یا حسین!



#پارت\_162

#پارت\_صدو\_شصتو\_دو

رهاورد ناباور و شوکه به پدرش که سرش را  
چسبیده بود نگاه می کرد.. بدنش هیستریک شروع به  
لرزیدن کرد.. دندان هایش به روی هم ساییده می  
شدند و فکش قفل کرده بود...

علی تماس را قطع کرد و های های شروع به گریه  
کرد...

\_\_بیچاره شدیم..خدایا بچه ها!

رهاورد با احساس خیزی بین پاهایش سرش را پایین  
انداخت.. شلوار سفید بارداری اش از خون قرمز شده  
بود...

احساس می کرد مایعی در حال خارج شدن از بدنش  
است.. با ترس دست پدرش را چنگ زد.. انقباض  
شدیدی را در شکمش حس کرد.. جیغی از درد  
وحشتناکش کشید و دست پدرش را فشرد.. علی با  
ترس به او و واکنش هایش خیره بود.. هول کرده بود

و گیج به او خیره بود.. دست و پایش را گم کرده بود  
و نمی دانست چه کاری باید انجام بدهد.. به رهاورد  
که صورتش پر از عرق شده بود و مانند مار دور  
خودش می پیچید و از درد فریاد می کشید خیره  
شد.. با جیغ بلند رهاورد به خورد آمد.. با عجله ماشین  
را روشن کرد و به سمت نزدیک ترین بیمارستان  
راند.. رهاورد را روی دست بلند کرد و وارد سالن  
شد...

در راهرو داد زد: کمک!

دو پرستار با برانکار به سمتشان دویدند...

رهاورد را روی آن خواباندند و به سمت اتاق  
بردند...

دکتر پس از معاینه ی او گفت: کیسه ی آبش پاره  
شده هر چه سریع تر باید عمل بشه! شما پدرشید؟!!

بله!

همسرشون کجا تشریف دارن؟ باید برای عمل رضایت بدن!

همسرش.. همسرش ایران نیست!

خیلی خب پس شما برید امضا کنید...

پس از امضای علی او را به اتاق عمل بردند...

به سمت پذیرش رفت و گفت: خانم بچه های منو اینجا آوردن؟ با من تماس گرفتن گفتن دو تا دختر تصادفی آوردن!

بله! یه دختر خانم تحت مراقبت های ویژه هستن.. یکیشونم باردار بودن که الان توی اتاق عمل هستن!

علی به دیوار تکیه داد.. زانوهایش توان ایستادن  
نداشت.. یک پدر مگر چقدر طاقت داشت؟!!

تلفنش زنگ خورد.. شهلا بود!  
چه جوابی به او بدهد؟!!

تماسش را ریجکت کرد که شهلا دوباره تماس  
گرفت.. از سر ناچاری تماس را برقرار کرد...

\_الو علی؟! بچه ها جواب نمی دن! تا الان باید می  
رسیدن دلم داره می ترکه!

\_شهلا!

\_علی جونم اومد تو دهنم بگو چی شده؟!!

علی که دیگر توان نقش بازی کردن نداشت مردانه  
گریست...



#پارت\_صدو\_شصتو\_سه      #پارت\_163

شهلا با نگرانی صدایش می زد: علی تو رو قسمت  
می دم به سمت.. بگو چی شده؟!!

\_شهلا بیا.. بیا بیمارستان «...»

تماس قطع شد.. علی کنار دیوار نشسته بود و اشک  
می ریخت.. دو دخترش در اتاق عمل در حال زایمان  
بودند و نوه اش تحت مراقبت های ویژه! دو دامادش  
و دختر ارشدش مرده بودند.. این چه مصیبتی بود بر  
سرشان نازل شد؟!!



دو پرستار با عجله از اتاق عمل خارج شدند.. علی از جا بلند شد و هر چه از آن ها سوال پرسید جواب ندادند و از کنارش گذشتند...

سرگردان سر و ته راهرو را طی می کرد...

دکتر از اتاق عمل بیرون آمد...

علی به سمتش دوید و با امید پرسید: آقای دکتر چی شد؟ بچه ها سالمند؟!

دکتر با ناراحتی نگاهش کرد... سرش را پایین انداخت و گفت: متاسفم! بچه در رحم مادر خفه شده بود... ما همه ی تلاشمون رو برای نجات مادر کردیم اما قسمت نبود.. تسلیت می گم!

ترکش آخر هم به قلبش اصابت کرد...  
پس چرا هنوز زنده بود؟!

شیرینکش هم پر زد و رفت؟!

ریمای مهربانش رفت؟

سینا؟

محسن؟!

چه اتفاقی افتاد؟!

پرستاری از اتاق عملی که رهاورد در آن بود خارج شد.. بچه ای که در آغوشش بود را به علی نشان داد و گفت: این هم نوه ی خوشکلتون بابابزرگ!

علی به چهره ی سرخ بچه خیره شد.. اشکش چکید.. پرستار بچه را برد.. رهاورد را به بخش منتقل کردند...

شهلا نفس زنان و بی حال در ایستگاه پرستاری نام بچه ها را گفت و سراغشان را گرفت...

پرستار تمام گفته هایش را بار دیگر برای شهلا  
تکرار کرد...

روژین با گریه به پرستار نگاه می کرد که شهلا از  
حال رفت و روی زمین افتاد..روژین جیغی زد و شهلا  
را صدا می کرد...

علی به آن ها پیوست...

شهلا را به اتاقی منتقل کردند و به او سرم وصل  
کردند...

روژین حق حق می کرد و از پدرش می پرسید «بابا  
تو رو قرآن بگو چی شده؟!»

علی سرش را پایین انداخت و اشکانش پشت سر هم  
فرو چکید...

\_ نمی دونم.. فردا باید برم آگاهی!

روژین روی زمین نشست و گریه کرد...

\_ مراقب مامانت باش من برمی گردم!



#پارت\_164

#پارت\_صدو\_شصتو\_چهار

خانواده ی محسن را دید که به سمت آن ها می آمدند...

پدر و برادرش به همراه زن برادر و برادرزاده اش...

همگی بی قراری می کردند...

علی باید برنامه ای که در سر داشت را اجرا می کرد..دور از چشم بقیه به سمت اتاق رهاورد رفت...

پرستار با او کلنجار می رفت تا به بچه شیر بدهد اما او بی قراری و گریه می کرد...

پرستار با ملایمت گفت: خانومی دلت میاد به این فرشته کوچولو شیر ندی؟ به خدا که گناه داره! پاشو..پاشو ناز نکن که برای سلامتی بچت ضرر داره...

علی پیش رفت و بچه را از پرستار گرفت و گفت: شما برید من خودم راضیش می کنم!

پرستار سری تکان داد و از اتاق خارج شد...

\_\_رها..باید به این بچه شیر بدی!

رهاورد پتو را روی سرش کشید و شدیدتر گریه کرد...

علی کمی با او حرف زد تا راضی شد به بچه شیر بدهد.. به لبهای کوچک کودکش که تند تند سینه اش را می مکید و شیر می خورد خیره شد.. زمانی که میک می زد چال عمیقی روی لپش پدید می آمد.. درست مانند کوروش! او هم چال داشت!

اشکش روی گونه ی بچه چکید.. یعنی او مادر این موجود کوچک و نحیف بود؟! کوروش پدرش بود؟!!

کوروش!

علی با عصبانیت غرید: هیس! کوروش زرگر دیگه تموم شد! تو دیگه کسی به اسم کوروش زرگر نمی شناسی فهمیدی؟!!

حواسشان به آن پسرک شرور که از لای در نظاره  
گرشان بود نبود!

شهید زمزمه کرد: کوروش زرگر! که اینطور!

علی گفت: گوش کن رهاورد! من خیلی فکر کردم..یه  
راهی هست که تو می تونی بچت رو تا آخر عمرت  
کنار خودت داشته باشی!

\_..اون راه چیه؟!

\_این بچه بچه ی تو نیست! بچه ی رویاست که به  
دنیا اومده!

رهاورد گیج پرسید: یعنی چی؟!

\_\_یعنی این بچه می شه خواهرزاده ی تو! اینطوری  
هم آبروی ما حفظ میشه و هم تو بچت رو پیش  
خودت داری!

\_\_چطوری؟! این بچه شناسنامه می خواد!

\_\_تو به اوناش کار نداشته باش! من بدم چیکار  
کنم.. این بچه فعلا نیازی به شناسنامه نداره!

رهاورد گفت: چی می گی بابا؟! مگه می شه بچم  
بدون شناسنامه باشه؟! این جرمه! جریمه داره!

\_\_گفتم تو کاری نداشته باش! ناسلامتی من حقوق  
خوندم.. فکر کردی خودم این چیزا رو نمی دونم؟!!

رهاورد با گریه گفت: نمی دونم!

علی سری تکان داد و گفت: بسپرش به من!





#پارت\_صدو\_شصتو\_پنج      #پارت\_165

به سمت اتاق مدیریت رفت و با تقه ای به در اجازه  
ی ورود گرفت.. با دادن رشوه ای تپل از او خواست  
گواهی جعلی تنظیم کند تا در آن ذکر شود آن بچه  
فرزند رویا و سینا است...

\_برای ما مسئولیت داره این کار!

\_می دونم.. ولی قرار نیست کسی چیزی بفهمه!  
مطمئن باشید این کار دنباله نداره!

بعد از کلی چانه زدن و گرفتن گواهی پیش بقیه  
برگشت...

شهلا مویه می کرد و بر روی سینه اش می  
کوبید..روی صورتش جای چنگ هایش مانده بود...

علی با عجله به سمتش رفت..دست هایش را مهار  
کرد و سرش را به آغوش کشید..قطره اشکی از  
گوشه ی چشمش چکید که فوراً آن را پاک کرد و سر  
شهلا را بوسید..شهلا به پیراهنش چنگ زد و گفت:  
علی! علی بچه هام..نفسم بالا نمیاد..علی دارم خفه  
می شم...

پرستار آرام بخشی به او تزریق کرد تا کم کم به  
خواب رفت...

علی رو به روژین گفت: می رم یه سر به یارا بزنم...

روژین با گریه گفت: منم میام!

تو حالت خوب نیست بمون همینجا پیش مادرت من  
الان برمی گردم!

روژین سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نه نه!  
منم میام...

علی ناچار سری تکان داد و با هم به سمت مراقبت  
های ویژه رفتند...

یارا میان انواع دستگاه ها بیهوش روی تخت افتاده  
بود..ضریب هوشیاری اش پایین بود و دکتر می گفت  
در کما است و اگر خدا بخواهد و ضریب هوشیاری  
اش بالا بیاید از کما خارج خواهد شد..علاوه بر آن  
چند نقطه از بدنش شکسته بود...

روژین با گریه به خواهرزاده اش نگاه می  
کرد..خواهرش و همسر او فوت شده و بچه اش  
مانند یک تکه گوشت بی جان روی تخت افتاده بود!

پرستار گفت: بفرمائید بیرون وقت تمومه!

علی سری تکان داد و به همراه روژین بیرون  
رفتند...

موبایل علی زنگ خورد.. رادین بود!  
به این بچه چه بگوید؟!

\_ الو بابا؟! من از کلاس اومدم هیچکس خونه نبود!  
کجایی؟ خبریه؟!

علی با صدای دورگه ای گفت: نه پسر! ما تا شب  
نمیایم خونه مراقب خودت باش.. اومدیم خونه حرف  
می زنیم!

\_ اوکی.. خدا حافظ!

روژین با گریه ای شدید گفت: باید بهش می گفتمی!  
حق داره بدونه!

\_بدونه چیزی عوض می شه؟! جز اینکه بچه حالش  
به هم بریزه؟! شب که فرستادمتون خونه خودتون  
بهش بگید...



#پارت\_صدو\_شصتو\_شش      #پارت\_166

\*

عکس های کوروش را با گریه نگاه می کرد و با آن  
ها حرف می زد: تو رفتی ولی بچت برام موند بی  
معرفت! مگه نگفتی اتهام نمیذاری؟! قلبم درد می کنه  
لعنتی! احمقم ولی اگر همین الانم از این در تو بیای  
می بخشمت!

کسی بی هوا با ضرب موبایلش را از دستش کشید...

با ترس سرش را بالا آورد و با دیدن شهیاد قالب تهی کرد...

شهیاد ریلکس عکس های کوروش را ورق می زد...

\_هوووم! خوشتیپه!

رهاورد با ترس و لکنت گفت: ت..تو!

شهیاد کمرش را خم کرد و سرش را پایین تر آورد و گفت: آره من! همه چیزو شنیدم! همه چیزو می دونم!

کمرش را صاف کرد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق..رهاورد با چشم دنبالش می کرد...

دستش را پشت کمرش گذاشت و گفت: مثلاً اینکه این عامو بد گذاشته تو کاسه ات! با یه بچه تو شیکم ولت کرده! توام از ترس آبرو سر همه رو شیرمالیدی و

گفتی رفتی فرنگستون برای کار! بابا جونتم رفته با  
مدیر بیمارستان دست به یکی کرده این بچه رو جای  
بچه خواهرت جا بزنی! هوم؟!

مردمک های چشمانش می لرزیدند..درست مانند  
بدنش!

شهید پوزخندی زد و روی پاشنه ی پا به سمتش  
چرخید...

\_این عکس پیشه من می مونه!

چشمکی به چشمان بی فروغ رهاورد زد و گفت: لازم  
می شه!

عکس را برای خودش send کرد و موبایل رهاورد  
را روی میز کنار تختش گذاشت...

\_می..می خوای چ..چیکار کنی؟!\_

شهید لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: بماند!  
عجله نکن!

دستی برای رهاورد تکان داد و از اتاق خارج  
شد..رهاورد دستش را به سرش گرفت و با زاری  
اشک ریخت..بدبخت شده بود!

بدنش را به سمت میز که موبایلش روی آن بود کش  
داد که جای بخیه هایش تیر کشید و ناله ای کرد...

موبایلش را برداشت و با شبنم تماس گرفت...

بعد از چند بوق صدای شبنم در گوشی پیچید...

\_بله؟!\_



\_الو شبنم؟

\_جونم؟!

با بغض زمزمه کرد: بیا اینجا.. بیا پیشم بهت نیاز دارم!

\_رهاورد من که دوهفته پیش گرگان بودم عزیزم!

\_نه نه من تهرانم!

شبنم با تعجب گفت: چی؟! تهران؟

\_بیا بیمارستان «...»

\_یا حسین! اونجا چرا؟!

با گریه گفت: بیا!

\_باشه عزیزم..باشه..اومدم!



#پارت\_صدو\_شصتو\_هفت

#پارت\_167

نیم ساعت بعد شب‌نم با عجله وارد اتاق شد با هول  
گفت: رهاورد چی شده؟! بابات و روژین تو حیاط  
بیمارستان بودن!

رهاورد با گریه گفت: دیدنت؟!!

\_نه من انقدر عجله داشتم فقط از ایستگاه پرستاری  
شماره اتاقتو پرسیدم اومدم!

نگاهش به شکم رهاورد که کوچک شده بود افتاد...

\_وای یا علی! بچه کو؟!

رهاورد با بغض سرش را پایین انداخت...

\_به دنیا اومد!

شب‌نم با ذوق به سمتش رفت و سرش را بوسید...

\_به سلامتی خواهری! این دیگه غصه داره؟!

رهاورد بلند زد زیر گریه....

شب‌نم که فکر می‌کرد این‌ها احوالات بعد زایمان هستند گفت: جانم؟! گریه داره آخه؟ خدارو شکر بچه سالم به دنیا اومد!

\_شب‌نم رویا مرد..ریما..محسن..سینا...

چرا نصف جانش در رفت با گفتن این ها؟!!

شب‌نم مات و مبهوت به او نگاه می کرد..به گوش  
هایش اعتماد نداشت...

\_چی؟!!

رهاورد زانویش را جمع کرد و مانند جنین در خودش  
جمع شد...

بگذار جای بخیه اش درد بگیرد!

خیالی نیست!

خواهرانش مرده بودند..آن وقت او غصه ی درد  
شکمش را بخورد؟!!

شب‌نم شانه اش را تکان داد و گفت: رهاورد با  
توام.. الان چه زری زدی؟!

رهاورد یک ضرب روی تخت نشست...  
یک پایش از تخت آویزان بود...

پر خاشگر گفت: آره.. آره!  
درست شنیدی منم باورم نمی شد ولی حالا باور  
کردم! رویا رفت.. ریما رفت...  
بدبخت شدیم به خاک سیاه نشستیم...

شب‌نم با گریه پایین تخت نشست.. رویا را به اندازه  
رهاورد دوست داشت...

پرستار به همراه بچه وارد اتاق شد...

\_ا..خانومی شما هنوز داری گریه می کنی که! شیرت خشک می شه ها! پاشو..پاشو به این خانوم کوچولو شیر بده که گرسنشه!

شب‌نم کمی خودش را جمع و جور کرد و از روی زمین برخاست..بچه را به آرامی از پرستار گرفت..به صورت سرخ و کوچکش خیره شد..لحظه ای چشمانش را باز کرد...

شب‌نم با بغض لب‌خندی زد و گفت: چشماش کُپیه خودته!



#پارت\_168

#پارت\_صدو\_شصتو\_هشت

به آرامی سر نوزاد را بوسید و او را در آغوش رهاورد گذاشت...

به بچه که تند تند سینه ی مادرش را میک می زد  
خیره شد و گفت: باورش خیلی سخته!

قطره ای از کنار تیغه ی بینی اش با سرعت پایین  
آمد.. اشکش را پاک کرد و گفت: چقدر مامان شدن  
بهت میاد نکبت!

هر دو با بغض خندیدند...

رهاورد به دخترش که دست کوچولوش را روی  
سینه ی او گذاشته بود و نگاه به چشمان او دوخته  
بود خیره شد...

سرش را خم کرد و کف دستش را بوسید...

\_\_کسی فهمید؟! منظورم مامانت اینان!

\_نه! بابا نداشت...

\_ریسکش بالاست اینجا! ممکنه ببیننت یا حتی  
پرستارا یا دکترا اسمی ازت ببرن!

رهاورد بی حس سری تکان داد و گفت: شهیاد همه  
چیز رو فهمید...

شبم سرش را در دستانش گرفت...

\_واااای!

رهاورد با بغض شدیدی گفت: دلم داره می ترکه!  
انگار یه وزنه ی صد کیلویی گذاشتن رو سینم!

شبم سعی می کرد خودش را کنترل کند تا حال  
رهاورد بدتر از اینی که هست نشود.. اما خودش هم  
به اندازه ی رهاورد استرس داشت...



بچه خوابش برده بود.. آرام او را از خود جدا کرد و  
به شب‌نم سپرد.. شب‌نم بچه را به دست پرستار سپرد و  
به اتاق برگشت...

\_می‌خواهی چیکار کنی؟!

\_بابا قراره یه کارایی بکنه! قراره بگه بچه‌ی من  
بچه‌ی رویاست که به دنیا اومده! در صورتی که بچه  
ی رویا مرده به دنیا اومده...

شب‌نم با تردید گفت: مطمئنی شدنی‌ه؟! پس جنازه‌ی  
بچه‌ی رویا چی می‌شه؟! این کار خیلی خطریه!

رهاورد گفت: نمی‌دونم! من هیچی نمی‌دونم!  
مغزم در حال فروپاشیه.. تو سرم میدون جنگه!

شب‌نم آرام گفت: حالا اسم بچت رو انتخاب کردی؟!

\_آره قبلا انتخاب کرده بودم!

\_چی؟!\_

رهاورد آرام زمزمه کرد: دلوین!



#پارت\_169

#پارت\_صدو\_شصتو\_نه

«زمان حال»

شبم بغ کرده رو به روی رهاورد روی کاناپه لم داده بود و موز می خورد.. رهاورد سری تکان داد و گفت: خب؟!\_

شب‌نم چیزی نگفت که رهاورد با پایش ضربه ای به  
ران او کوبید...

\_هوی با تواما!

\_خفه شو!

رهاورد خندید و کنارش نشست...

گونه اش را از قصد با تف مالی بوسید...

شب‌نم او را به عقب هل داد و گفت: آه بکش کنار  
کثیف!

رهاورد محکم بغلش کرد و گفت: خب ببخشید بهت  
نگفتم!

شب‌نم گفت: گوه خوردی!

سپس نیشگونی از رانش گرفت و گفت: میمون..می  
خوای شوهر کنی؟!

رهاورد یکه خورده به او نگاه کرد و همانطور که  
جای نیشگون را ماساژ می داد گفت: خر شدی؟  
ازدواج چیه؟! مگه می شه با کسی که سر جمع چهار  
بار باهاش بیرون رفتم ازدواج کنم؟!

شب‌نم گفت: کوروش چی؟!

رهاورد کلافه پوفی کشید و سرش را برگرداند..شب‌نم  
با تخیسی دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را به  
سمت خودش چرخاند..سرش را به منظور «چیه؟!»  
به طرفین تکان داد..با حرص و دندان های روی هم  
کلید شده گفت: کوروش تموم شده! کوروشی وجود  
نداره!

شب‌نم چانه اش را فشرد گفت: هم خودت هم من می  
دونیم داری زر می زنی!

رهاورد کلافه دستش را کنار زد و گفت: ببند بابا!

شب‌نم تند تند سر تکان داد و گفت: آره آره ببندم! تو  
هر وقت به نفعت نیست من باید خفه خون بگیرم!  
حالی‌ه احمق؟! از اون مرد بچه داری می فهمی؟!  
کوروش بالاخره یه روز می فهمه دورش زدی و  
دل‌وین رو ازش پنهون کردی..اون وقته که میاد  
سراغت!

رهاورد با چشمان برزخی به او خیره شد و با صدای  
بلند و داد گفت: شب‌نم داری می رینی به اعصابم! خفه  
شو! از کجا می خواد تا بفهمه وقتی یکی از اطرافیان  
من بهش نگه؟!!

یارا با هول، موبایل به دست از اتاق خارج شد..رو به  
شب‌نم و رهاورد که هم دیگر را با حرص نگاه می  
کردند پرسید: خاله؟ چی شده؟!

شب‌نم با اصطکاک نگاهش را از روی رهاورد  
برداشت و رو به یارا گفت: چیزی نیست بچه! تو برو  
تو اتاقت! باز خالت خر شده جفتک می پروانه!

یارا با شک نگاهی به آن دو انداخت و گفت: می  
خواید بمونم؟!

\_\_نه..برو!

یارا کمی دو به شک به آن ها خیره شد سپس به اتاق  
برگشت..به موبایلش نگاه کرد..کیا هنوز هم جواب  
پیام هایش را نمی داد...



#پارت\_صدو\_هفتاد

#پارت\_170

شب‌نم با نگاهی به در اتاق یارا که بسته بود آرام  
گفت: نمی‌تونی کوروش رو نادیده بگیری!

رهاورد با پوزخند گفت: آره آره..اون منو نادیده  
بگیره..ازم مثل یک دستمال کاغذی سواستفاده کنه و  
هر وقت کارش تموم شد پرتم کنه کنار..ولم کنه  
بره..بهم دروغ بگه..خیانت کنه..اونوقت من مثل  
احمقا منتظرش بمونم هان؟! منطق تو اینو می‌گه!؟!

شب‌نم گفت: چقدر نفهمی تو! اصلا باهاش حرف زدی  
تا حالا؟! چرا انقدر زود قضاوت می‌کنی؟

رهاورد از جا بلند شد..تمام قد رو به روی او ایستاد  
و گفت: تو که نبودی جای من! به تو که نگفتن هرزه  
و لجاره! الان چی می‌گی؟! نشستی بیرون گود و می  
گی لنگش کن!؟!

شب‌نم با عصبانیت گفت: میام می‌کوبم تو دهن‌تا! نفهم  
دارم برای کی خودمو جر می‌دم؟

رهاورد گفت: نمی‌خواد خودتو جر بدی.. فقط یه لطفی  
بکن دیگه حرف اونو پیش زن!

و با حرص به سمت سرویس بهداشتی قدم  
برداشت.. این هم از بهترین دوستش!

~~~~~

پشمااااا!

رهاورد به رادین که هر لحظه متعجب‌تر می‌شد نگاه
کرد.. با تلفن حرف می‌زد و جلوی چشمان رهاورد
رژه می‌رفت...

__بگو ناموساً؟!

رهاورد با انگشتان پایش ضربه ای به پای رادین
کوبید و آرام گفت: ا...بشین دیگه! هی راه می
ره..سرگیجه گرفتیم!

رادین بی توجه به او با فرد پشت تلفن حرف می
زد..تلفنش زنگ خورد..با دیدن شماره دستانش به
لرزه افتاد..برای چه تماس می گرفت؟! دستش را
روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی گرفت و جواب
داد...

__بله؟!

__بیا پایین منتظرم!

یکه خورده گفت: چی؟!

__ ده دقیقه دیگه پایین می بینمت!

تلفن را قطع کرد...

رادین کاپشن به دست وارد اتاق شد.. همانطور که با
عجله موهایش را جلوی آینه درست می کرد گفت:
رها من می رم پیش رفیقم چند ساعت دیگه بر می
گردم.. فعلا!

رهاورد تا دهان باز کرد بگوید «نرو!» رادین در
خانه را بسته و رفته بود!

رهاورد پوفی کشید و گفت: وای من چیکار کنم با
دلوین!

به دلوین که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد.. نمی
توانست بچه را در خانه تنها بگذارد که!



#پارت_171

#پارت_صدو_هفتادو_یک

پیامکی برایش آمد...

«بدو منتظرم!»

با او تماس گرفت...

_چرا نمیای؟!

آب دهانش را بلعید و گفت: من نمی تونم پیام!
دلوین خونه تنهاست!

_خب بچه رو هم بیار!

_نمی شه! خوابه!

کوروش با جدیت گفت: پس درو باز کن من میام!

رهاورد با چشمان گرد و لحن متعجب پرسید: چی؟!
تو بیای بالا؟!!

_آره!

چقدر پررو بود این مرد!

لحنش را جدی کرد و گفت: نمی توانم اجاره بدم بیای
توی خونه!

من یه دختر مجردم!

اگر همسایه هام ببینن خوبیت نداره!

کوروش با صدای بلندی گفت: گور بابای همشون!
چطور اون پسره شُل ناموس میاد جلو در دنبالت می
رین دور دور حرف در نمیارن؟

ابروهای رهاورد از تعجب بالا پریدند.. کوروش از کجا
می دانست ارمیا به دنبالش می آید؟!
کشیکش را می کشید؟!

__یا میای پایین یا میام بالا!

با عصبانیت اما صدای پایین گفت: چی می خوای از
جونم لعنتی؟! می گم بچم خوابه نمی تونم پیام! حالیت
نمی شه؟!

__بزن درو یالا ! من امروز تا با توی زبون نفهم
حرف نزنم از اینجا نمی رم!

رهاورد چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت: طبقه
ی دوم!

و تماس را قطع کرد...

سویشرتی روی تاپ یقه بازش پوشید و شرتکش را
با شلوار کتان بلندی عوض کرد.. موهایش را ساده
پشت سرش بست و کلاه سویشرتش را روی سرش
کشید...

زنگ واحدش به صدا در آمد.. نفس عمیقی کشید و با
دلهره در را باز کرد.. با دیدن کوروش با آن هیبت
دلش مالش رفت... احمق ها مگر شاخ و دم دارند؟!!

کوروش خیره به او دستش را بند چارچوب در کرد و
با پاشنه ی پایش کفش هایش را در آورد و وارد
شد...

رهاورد با دست به مبل های پذیرایی اشاره کرد...

کوروش نگاهی به خانه کرد.. هنوز هم با سلیقه
بود.. دیزاین سفید و کالباسی خانه بسیار دخترانه و
ظریف بود و علاوه بر آن شیک و آرامش بخش!

روی مبل تک نفره نشست و پا روی پا انداخت...



#پارت_172

#پارت_صدو_هفتادو_دو

رهاورد قهوه ای برایش ریخت.. کوروش از تکیه
خارج شد تا فنجان قهوه را از دست او بگیرد اما
رهاورد بدون آنکه جلوی او خم بشود فنجان قهوه را
روی میز مقابل او گذاشت...

طرح پوزخندی از حرکتش روی لبان کوروش
نشست! این دختر عزت نفسش را بیشتر از هرکس و
هرچیزی دوست داشت! حتی حاضر نبود برای یک
ثانیه جلوی او خم شود تا قهوه به او تعارف کند!

دوباره به مبل تکیه داد و گفت: تو رو که می بینم
حرفامو یادم می ره!

_شاید از همون اولم حرفی نداشتی!

به صورت تخس رهاورد خیره شد و گفت: حرف که
زیاده! ولی دارم به یه نتیجه ای می رسم! اینکه من
و تو بلد نیستیم با هم حرف بزنیم!

شبم هم همیشه این را به رهاورد می گفت!

_اومدی که این چیزا رو بهم بگی؟!

_نه!

کمی با بند ساعتش ور رفت و گفت: اومدم بگم اون
روزی که با اون مرتیکه حرف زدی من از تو دوربین
دیدمتون!

رهاورد با گيجی گفت: کدوم مرتیکه؟ ارمیا رو می
گی؟!

کورش با پوزخند گفت: ارمیا! هه!

با چشمان برزخی به رهاورد خیره شد و گفت: با اون
شُل ناموس کاری ندارم! منظورم به اون توله سگه!
شهید!

رهاورد دستانش را مِشت کرد تا جلوی لرزش بدنش
را بگیرد.. دیده بودشان؟! آن انباری درب و داغان
دوربین داشت؟!

__چ..چی دیدی؟!

کورش از جا بلند شد..رو به رویش تمام قد
ایستاد..صورتش را روی صورت رهاورد خم کرد و

زمزمه کرد: گوش کن ببین چی می گم! اگه از این
موضوع کوروش بویی بهره کاری می کنم مرغای
آسمون زار زار به حالت گریه کنن!

رهاورد مات و بی حس به او خیره بود..حتی مکالمه
هایشان را هم شنیده بود!
حفظ بود؟!!

کوروش کمرش را صاف کرد...

مقابل چشمان رهاورد بسته ی کوچک سفید رنگی از
جیبش خارج کرد و گفت: هووووم! شیشه! لامصب
خالص هم بوده ها! چیزی که تو گرفتی رو می گم!
خالص زیادیش می کرد ازش کف رفتم یه آشغال
جلوش انداختم!

رهاورد پلک هایش را محکم روی هم فشرد...

کوروش ناگهان دادی زد و بسته را با عصبانیت
سمت رهاورد پرت کرد...

بسته به قفسه ی سینه اش برخورد کرد و کنارش
روی مبل افتاد...



#پارت_173 #پارت_صدو_هفتادو_سه

کوروش با دهانی که از عصبانیت کف کرده بود گفت:
زن من شده ساقیه این و اون؟ هان؟! حق السکوت
می دی به اون بی بوته؟! چه گندی زدی که مٹِ سگ
جلوش سگ لرز می زنی هان؟چی می دونه ازت؟!

سعی می کرد جلوی لرزش تنش را بگیرد...

عبارت «زَنِ مَن» در گوشش اگو می شد! حتی در
اوج ترس هم نمی توانست اجزه بدهد کوروش او را
زن خودش خطاب کند!

با صدای آرامی گفت: من زن تو نیستم! من هیچ چیز
تو نیستم!

کوروش با عصبانیت مشتش را در کنار صورت
رهاورد روی پشتیه مبل کوبید و عربده زد: من صیغه
نامه رو باطل نکردم! تو هنوزم زن منی احمق!

رهاورد با لرز به او که با چشمان سرخ و رگ های
بیرون زده نگاهش می کرد خیره شد...

_من زن تو نیستم! زن می تونه صیغه نامه رو باطل
کنه! من از توی خائن پست فطرت جدا شدم...

موهایش را در چنگش گرفت و کشید و داد زد: جدا
شدم!

با پرخاشگری سینه ی کوروش را به عقب هل داد و
فریاد زد: جدا شدم!

کوروش با یک دست هر دو دست او را پشت کمرش
قلاب کرد و با دست آزادش چانه ی او را چسبید...

_تو گوه خوردی که باطل کردی! مگه باطل کردن
صیغه به زنه؟!_

رهاورد با حرص تقلا می کرد: ولم کن عوضی!
حالم از هر چی نر و مرده به هم می خوره!

کوروش با چشمانی که انگار در آن ها خار گذاشته
بودند خیره ی چهره ی سرخ شده از تقلای رهاورد
شد و گفت: از نرها حالت به هم می خوره و هر روز
با اون بی ناموس دور دوری؟! بی ناموس تر از اون
منم که می دارم تو با اون بپری! من پدر تو رو در

میارم رهاورد! صبر کن و ببین! فقط منتظرم اون
شهیدِ تخم سگ دهن وا کنه!

رهاورد با حرص میان دستان او بالا پایین می پرید تا
راه فراری پیدا کند اما فایده نداشت..بی فکر زانویش
را بالا آورد و محکم میان پاهای کوروش
کوبید..کوروش دادی زد و او را رها کرد..رهاورد با
نفس نفس دور از او ایستاد..به چهره ی کوروش که
از درد سرخ شده بود خیره شد و لب گزید...

الان اگر شبنم اینجا بود می گفت: زدی دم و دستگاه
یارو رو ترکوندی که! حیف نبود نسل به این قشنگیو
منقرض کردی؟!!

با استرس نگاهی به کوروش انداخت..کوروش تا
قصد کرد با عصبانیت به سمتش برود با شنیدن
صدایی میان راه ایستاد...

__ماما؟

کوروش به سمت دلوین برگشت.. به دیوار تکیه داده بود.. موهایش از جلو گوجه ای بسته شده بود و یک تاپ کوچک و پمپرز تنش بود...

با دیدن چشمان درشتش که با لوسی آن ها را می مالید دلش ضعف رفت.. چه می شد اگر خدا به او یک دختر مثل دلوین می داد؟!

مردها که پا به سن می گذارند نیاز به یک دلگرمی دارند.. کسی که مهربانی ها و نگرانی هایشان را خرجش کنند.. نازش را بکشند و حامی اش باشند.. یک بچه از رگ و پی خودشان!



#پارت_174

#پارت_صدو_هفتادو_چهار

رهاورد خشکش زده بود و به نیم رخ کوروش که با
حسرت به دلوین خیره بود نگاه کرد..یک آن از
خودش متنفر شد...چقدر ظالم بود! یک پدر را دوسال
از فرزندش دور کرده بود...
اما...

مگر او رفته بود ؟!

این کوروش بود که از اول با دروغ جلو آمده و در
آخر هم ترکشان کرده بود! هیچوقت زمانی که دلوین
را باردار بود از یاد نمی برد..چقدر استرس متمحل
شده بود! چقدر غصه خورده بود!

به کوروش که دلوین را در آغوش کشیده بود خیره
شد..دلوین سرش را روی شانه ی چپ کوروش
گذاشته بود و کوروش کمرش را می مالید...

اشک در چشمانش حلقه بست..فرزندش در آغوش
پدرش آرام گرفته بود...

می توانستند القاب دیگری در زندگی اش داشته باشند
اما اکنون هر دو از او دور بودند.. هر چند به اجبار!

کوروش به رهاورد که با بغض نگاهش می کرد
نگاهی کوتاه انداخت و سرش را برگرداند.. طاقت
دیدن چشمانش را آن هم همراه با اشک نداشت!

گردن خوشبوی دلوین را بوسید و آرام زمزمه کرد:
جان؟!!

بوی تنش بوی تن رهاورد را می داد!
با دلتنگی و عطش عطرش را بو کشید...

سرش را به سمت رهاورد برگرداند و گفت: حالم از
خودم به هم می خوره وقتی جلوت کم میارم و حرف
زدن یادم می ره.. اما.. مریضتم روانی! مغزم هنوز
توی دو سه سال پیش گیر کرده! حق نداری منو
نادیده بگیری! حق نداری با اون مرتیکه قرار بذاری

و راه به راه برایش لبخند بزنی و اونم تن و بدنتو دید
بزنه..زنه منی لامذهب بی دین!

اشک های رهاورد از هم سبقت می گرفتند..دلش پر
بود از خودش..از کوروش..از همه! به چه حقی
برایش تعیین تکلیف می کرد؟! سه سال پیش رهایش
کرد و با دختر عمویش نامزد کرد حالا فیلس یاد
هندوستان کرده بود؟!!

دهان باز می کرد تا بپرسد «دریا چی؟!» اما هر بار
دهانش بسته می شد..عزت نفسش را زیر سوال
ببرد؟

می دانید..ما انسان ها گاهی نام عادت های اشتباهات
را می گذاریم عزت نفس...

از فلانی چیزی نمی پرسیم چون عزت نفسمان می
رود زیر سوال...

به فلانی چیزی نمی گوییم چون عزت نفسمان می
رود زیر سوال....

حرف نمی زنیم چون.. عزت نفسمان می رود زیر سوال!

انسان در هر سنی می تواند اشتباه کند...

ربطی به پست و مقام و سن و سال هم ندارد!
احساسات در هر سنی در تصمیمات آدم دخیل می شوند...

فقط برخی می توانند آن را کنترل کنند و برخی نه!

_دیگه دم پر شهید نمی ری! دفعه آخرت بود بهش
مواد می رسونی! گرچه.. من می دونم تو داری یه
چیزو از من قایم می کنی که اون شهید پدرسگ می
دونه!

سر دلوین را بوسید و جلو رفت.. دلوین را آرام میان
دستان رهاورد گذاشت و سرش را نوازش کرد و
گفت: دو روز که خماری بکشه زر می زنه!

رهاورد با چشمانی که از ترس دودو می زد به او که
آرام سر دلوین را نوازش می داد و حرف می زد

خیره شد.. از آرامش صدای او وحشت کرده
بود.. آرامش قبل از طوفان!



#پارت_صدو_هفتادو_پنج #پارت_175

کوروش نگاه سرخ و برزخی اش را به سوی او
کشید.. پوزخندی زد و با پشت انگشت اشاره گونه ی
او را نوازش کرد.. رهاورد چشمانش را روی هم
فشرده صورتش را کنار کشید.. نفس در سینه اش بند
آمده بود.. کوروش دستانش را مشت کرد و پایین
انداخت.. رهاورد با شنیدن صدای در ورودی
چشمانش را باز کرد...

کوروش رفته بود ام... عطرش در خانه به جا مانده
بود...

~~~~~

تصمیمت رو گرفتی؟

خیلی فکر کرده بود.. هم به خودش هم به دلوین.. تیر  
آخر را هم که کوروش زد و به هدف نیز  
خورد.. باورش نمی شد که هنوز همسر کوروش  
باشد! پس تکلیف این همه سال متارکه چه می شود؟  
باید از یک کاربلد راجب خودشان می پرسید.. شاید  
کوروش بلوف زده باشد!

ارمیا.. راستش تو پسر خیلی خوبی هستی! هر  
دختری می تونه در کنار تو خوشبخت بشه! می تونه  
بهت اعتماد کنه و دلش قرص باشه که یه مرد شونه  
به شونه همراهشه و حمایتش می کنه!

نگاهش را دزدید و آهسته گفت: اما من لایق این همه  
خوبی نیستم!

می خوای دست به سرم کنی؟!

رهاورد به او که غمگین خیره اش بود نگاه کرد و گفت: نه.. اینطور نیست! زندگی من پیچیده تر از این حرفاست! من نمیخوام با دروغ با تو که باهام صادق بودی وارد رابطه بشم..توی زندگی من موضوع خیلی مهمی وجود داره که یک رازه! نمی تونم اون رو باهات در میون بذارم!

ارمیا به چشمان جنگلی اش خیره شد و گفت: برام مهم نیست! هر چیزی که می خواد باشه بذار باشه! گذشته ی آدما به خودشون مربوطه! من نمی تونم تو رو به خاطر گذشته سرزنش کنم!

چقدر این مرد محترم بود!

ارمیا دستش را دراز کرد و دو دست رهاورد را در دستانش گرفت.. لرزی به بدن رهاورد افتاد...

\_\_رهاورد! من واقعا شیفته ات شدم..آره! اولش  
چیزی نبود ولی الان واقعا بهت حس دارم! و دوست  
ندارم به راحتی ازت بگذرم!

رهاورد تا خواست دستش را از میان دستان او بیرون  
بکشد با شنیدن صدای آشنایی خشکش زد...

\_\_دستشو ول کن!

رهاورد با چشمان گشاد شده و ضربان قلبی که تند  
می زد به او خیره شد...

دو دستش را در جیب شلوارش کرده بود..سرش را  
کمی بالا گرفته بود..انگار دارد از افق به ارمیا نگاه  
می کند!

اخم کمرنگی روی پیشانی ارمیا نشست..رهاورد  
خواست نامحسوس دستش را از میان دستان او  
بیرون بکشد که ارمیا دستش را محکم تر

گرفت.. کوروش که متوجه این صحنه بود پوزخند  
عصبی زد و یک دستش را از جیبش خارج کرد و  
کنار لبش را خاراند...

\_ شما؟!\_

کوروش با چشمان برزخی به قد و بالای ارمیا نگاه  
کرد...

\_ دستشو ول کن تا حالت کنم کی هستم!



#پارت\_176

#پارت\_صدو\_هفتادو\_شش

رهاورد با ترس نگاهی به کوروش کرد و آرام زمزمه  
کرد: کوروش! لطفا !



\_\_به شما مربوط نمی شه که من دست نامزدمو گرفتم  
آقای به اصطلاح محترم! درکتون نمی کنم..شما؟!!

کوروش به سمتش خیز برداشت: دهن تو سرویس می  
کنم..کی نامزدته؟!!

رهاورد با عجله از روی صندلی جست و مقابل آن دو  
قرار گرفت..دستش را روی قفسه ی سینه ی کوروش  
گذاشت...

\_\_کوروش..کوروش خواهش می کنم! بس کن!

کوروش مچش را محکم گرفت اما نگاهش هنوز با  
حرص و آز خیره ی ارمیا بود...

ارمیا دستش را روی بازوی رهاورد گذاشت که  
کوروش خشمگین با دست دیگرش مچ دستش را  
گرفت و فشرد...

\_آخ!

دست ارمیا از روی بازوی رهاورد شل شد.. کوروش  
با ضرب او را به عقب هل داد.. ارمیا با عصبانیت  
خیره اش بود...

رهاورد با استرس رو به ارمیا گفت: خواهش می  
کنم!

التماسی که در چشمانش بود ارمیا را آرام کرد...

کوروش مچش را کشید و گفت: راه بیفت!

\_تو کی هستی؟!

\_همه کارشم!

دلش فرو ریخت.. آن حس مالکیت در صدای کوروش  
دلش را قیلی ویلی می داد اما عصیانگر و یاغی  
مشتی به سینه ی او کوبید و گفت: من سگ نیستم!

کوروش مچش را فشرد و گفت: راه بیفت!

\_بهت گفت نمی خواد بیاد!

کوروش با تمسخر به ارمیا نگاه کرد و گفت: تو جدی  
نگیر!

و مقابل چشمان مات ارمیا، رهاورد را کشان کشان به  
سمت ماشینش برد...

\_ولم کن!

رهاورد تقلا می کرد تا از میان دستان او رها شود...

کوروش کلافه گفت: رها شروع نکن! الان همون  
سگی ام که خوب می شناسیش! پس الکی برام فیلم  
نیا!

رهاورد با لج در صورتش داد زد: من برات فیلم  
نميام! به چه حقی منو محدود می کنی؟!

کوروش با آرامش زمزمه کرد: لازمه نسبتمون رو  
برات تکرار کنم؟!

از آرامشی که در لحن او بود حرصش می گرفت..او  
اینجا از عصبانیت گر می گرفت و او بیخیال بود؟!  
نه! از این حساب ها نداشتند..باید او را آتش می  
زد...

\_منو تو هیچ نسبتی با هم نداریم! فقط یه عقد کذایی  
این وسطه که همین روزها مجبوری باطلش  
کنی..البته من به صحت و سقم این عقد شک دارم!

\_اونوقت چی و کی می خواد منو مجبور به این کار  
بکنه؟

رهاورد با زرنگی زمزمه کرد: من! چون می خوام به  
ارمیا جواب مثبت بدم!



#پارت\_صدو\_هفتادو\_هفت      #پارت\_177

تیرش به هدف خورد! چشمان کوروش به سرعت  
قرمز شدند و صورتش از زور عصبانیت به کبودی  
گرایید...

فک رهاورد را محکم چسبید و او را به بدنه ی  
ماشین تکیه داد.. رهاورد دستان او را به عقب هول  
می داد اما چه فایده؟ مگر زورش به کوروش می  
رسید؟!

با صدای خشداری گفت: بهت چی گفتم؟ سگم!  
پس دهن تو ببند تا سالم برسی خونه.. عزیزم!

«عزیزم» آخرش آنقدر غلیظ و با تمسخر بود که  
رهاورد اخم کرد...

کوروش به لبان او خیره شد و گفت: بشین تو  
ماشین!

من تحت سلطه ی تو نیستم که هر کاری بگی مثل  
یه حیوون خونگی انجام بدم!

کوروش به چشمانش نگاه کرد و گفت: می دونم!  
هیچوقت فرمانبردار نبودی! از اون چموشا و بی  
شرفای روزگاری!

در ماشین را باز کرد و آرام او را به درون ماشین  
هل داد...

زیر لب غر زد: بی شرف خودتی!

کوروش ماشین را دور زد و کنارش روی صندلی  
راننده نشست...

\_چرا اینجایی؟!

کوروش با اخم نگاهی به چهره اش کرد و گفت: این  
سوال منه! یه زنه شوهردار چرا باید با یه مرد مجرد  
بیاد کافه و بدتر از اون..مرده دستشو بگیره و لمس  
کنه؟!

فرمان را پر مشتش فشرد..یادش که به دستان آن ها  
که در هم قلاب بودند می افتاد رگش از عصبانیت باد  
می کرد...

رهاورد که می دانست تخس بودنش همیشه جوابگو نیست با لحن آرام تری گفت: من یه زن بالغم! دیگه بیستو هفت سالمه و می تونم خوب رو از بد تشخیص بدم..من فقط می خواستم جواب ارمیا رو بدم که تو نداشتی! اون خیلی خیلی پسر خوبیه! برعکس بعضیا که دو دره بازن و بزنی در رو..اون خیلی خوبه! و از نظر خودم من لایق اون همه خوبیش نیستم و جوابم منفیه! این جوابم به هیچ کس و هیچ چیز مربوط نمی شه!

کوروش با حرص خیره اش شد..منظورش از «بزن در رو» او بود؟! تیکه می انداخت؟!!

بعد اونوقت با همین دو سه جلسه دیدار به این نتیجه رسیدی که این پسر خوبه هان؟!!

رهاورد سری تکان داد و گفت: آره! بعضی آدمها شناختنشون راحتته! مثل ارمیا..از بس که صادقن و



رو بازی می کنن..ولی بعضیا نه..اونقدر سختن که  
حتی اگر ده سال هم باهاشون باشی نمی تونی کامل  
بشناسیشون!

کوروش با عصبانیت سر تکان داد و برای ماشین  
جلویی بوق زد..رهاورد به او که لایی می کشید و با  
سرعت بالایی رانندگی می کرد با نگرانی نگاه کرد...

کوروش؟!\_

انگار اصلا متوجه ی او نشد! دوباره صدایش زد اما  
کوروش عکس العملی نشان نمی داد..با صدای  
بلندتری گفت: کوروش خواهش می کنم!

کوروش با شنیدن صدای ترسان او کمی سرعتش را  
پایین آورد...



## #پارت\_صدو\_هفتادو\_هشت #پارت\_178

رهاورد برای اینکه حواس او را پرت کند گفت:  
 کوروش فردا بیا با هم حرف بزنیم باشه؟! باشه؟

کوروش عکس العملی نشان نمی داد...

با نزدیک شدن به خانه دختر و پسری را دیدند که  
 جلوی در در حال مشاجره بودند.. کوروش چشم ریز  
 کرد و با دقت خیره اشان شد...

رهاورد با تعجب گفت: اونا یارا و کیا نیستن؟!!

کوروش بازوی او را که داشت در ماشین را باز می  
 کرد تا پیاده شود گرفت و گفت: صبر کن!

رهاورد با تعجب به کوروش نگاه کرد و همان  
 نگاهش را به سمت یارا و کیا کشید...

یارا گریه می کرد و کیا با صدای نسبتاً بلندی صحبت می کرد...

\_ولم کن ببینم این بچه ها چگونه به جون هم افتادن!

کوروش گفت: بشین فعلا!

کیا دست یارا را با ضرب از روی سویشرتش کنار زد و داد زد: اون متین بی ناموس باید به من زنگ بزنه بگه تو اونجا یه دور با همه لاس زدی؟! چی فرض کردی منو؟ انقدر در نظرت گاگول و کودنم که می پیچونیم؟!

یارا با گریه و جیغ گفت: تقصیر من نبود! تو هیچی نمی دونی چون اونجا نبودی!

کیا لباس او را جلوی قفسه ی سینه اش جمع کرد و  
خرید: بچه بازیات داره حوصلم رو سر می بره!

یارا با بغض چشمان سبز طوسی اش را به او دوخت  
و گفت: من برات مهم نیستم..هیچوقت نبودم! تو  
دنبال بهانه ای..ازم خسته شدی می خوام کات کنی!

کیا دستش را به کمرش بند کرد و پوزخند زد: انقدر  
خری که می بینی دارم خون خودمو می خورم و باز  
این حرف مضخرفو می زنی! برای کی دارم جوش  
می زنم؟ برای توی زبون نفهم! اون وقت می گی برام  
مهم نیستی؟! اگه مهم نبودی که به تخ.مم نمی  
گرفتم!

\_چه خبرتونه؟!

هر دو با تعجب به سمت صدا برگشتند..کوروش بود  
که به آن دو خیره بود و رهاورد کنارش ایستاده  
بود..یارا پشتش را به آن ها کرد و اشک هایش را

پاک کرد..بینی اش را بالا کشید و گفت: سلام! با هم  
اومدید؟!

رهاورد با اخم کمرنگی به او نگاه می کرد...

کیا سرش را پایین انداخت و گفت: بعدا حرف می  
زنیم..خداحافظ!

کوروش یا تحکم گفت: صبر کن ببینم! کجا؟!

کیا بی حوصله گفت: بیخیال داداش الان وقتش  
نیست..بعدا حرف می زنیم...

دستی تکان داد و گفت: فعلا!

رهاورد با تعجب به آن ها نگاه می کرد...  
چه اتفاقی افتاده بود؟!



#پارت\_179

#پارت\_صدو\_هفتادو\_نه

تا دهان باز کرد از یارا سوال بپرسد کوروش بازویش  
را چسبید و او را به سمت خانه کشید...

\_تو برو بالا من باهاش حرف می زنم! اون فقط یکم  
گیجه که به خاطر سن و سال گمِشه!  
امشب تحت فشارش نذار اوکی؟

رهاورد از سر ناچاری سری تکان داد و گفت: باشه!

ناگهان انگشت اشاره اش را به منظور هشدار رو به  
روی کوروش گرفت و گفت: به داداشت بگو دیگه  
حق نداره با یارا اونطوری حرف بزنه ها!

کوروش بی هیچ حسی به او نگاه کرد و گفت: من  
یارا رو می برم یه دوری می زنیم حرفامون که تموم  
شد بر می گردونمش...

رهاورد از موضعش پایین آمد و گفت: باشه!

\_فردا یه آدرس می دم میای اونجا حرف می زنیم!

\_کجا؟!

\_خونم!

رهاورد با چشمان گرد گفت: چی؟! من پیام خونت؟  
برو بابا!

کوروش با لبخند حرص دراری دست به سینه گفت:  
چیه می ترسی؟

رهاورد با پوزخند گفت: این روشا رو دخترایی که تو  
سن و سال منن جواب نمی ده! این «می ترسی؟!» به  
درد دخترای نوجوون می خوره که می خوان ثابت  
کنن از چیزی ابایی ندارن و مثلاً خیلی بزرگن و  
جوگیر می شن می رن! رو من جواب نمی ده!

کوروش پوزخند غلیظ تری زد و گفت: منم دوست  
پسرت نیستم!

چانه اش را خاراند و ادامه داد: کافه منتظرتم!

رهاورد سری تکان داد و با خداحافظ آرامی به سمت  
خانه رفت...

کوروش به سمت یارا که روی پله ی ورودی چمباتمه  
زده بود رفت و کنارش نشست...

دستی به زانوی او زد و گفت: چطوری؟!!



یارا سرش را پایین تر انداخت و گفت: نمی دونم!

کوروش نیش خندی زد و گفت: ندونستن حال یعنی بد  
هوم؟!

یارا شانه ای بالا انداخت...

\_می خوای بریم یه دوری بزنیم؟!

یارا آرام زمزمه کرد: نه! همینجا خوبه!

\_باشه!

کوروش نفسی بالا کشید و گفت: راستش من تو  
جایگاهی نیستم که بتونم نصیحتت کنم یا هر چی! ولی  
هر آدمی تو زندگیش یه سری تجارب کسب

کرده.. شاید اگه اینارو باهات درمیون بذارم بهت کمک  
کنن!



#پارت\_180

#پارت\_صدو\_هشتاد

یارا به او که حلقه ی سوئیچ ماشین را دور انگشت  
اشاره اش می چرخاند نگاه کرد...

\_عاشق شدی؟!\_

کوروش پوزخندی زد و گفت: تنها مسئله ای که  
تو ش شک ندارم همینه! من عاشق شدم.. عاشق  
بودم.. حتی.. عاشق هستم! ولی عشق به تنهایی کافی  
نیست! نه اینکه بخوام شعار بدم و فاز بردارم و چهار  
نفرم بگن «عه این مودِ ماعه» نه! اینا دیگه از سن  
و سال من گذشته! من عاشق شدم.. عاشق دختری که  
خود ساخته بود.. زیبا، شجاع، بامعرفت.. اما حواسم به

یه چیز نبود! می دونی.. آدما تا یکی رو میبینن که کم  
 نقص هست می گن این نیمه ی گم شده ی ماست!  
 باید برای من باشه! ولی به یه چیز توجه  
 ندارن.. خودت هم به اندازه ی اون کم نقص هستی؟!  
 می دونی که آدما کمال گران.. دوست دارن بهترینا  
 برای خودشون باشه.. توی این طور روابط دو طرف  
 باید سود کنن! نه اینکه یکی سود کنه و اون یکی  
 ضرر! نمی خوام بگم که باید کاملاً شبیه به هم باشن  
 نه! حرفم اینه توی یک رابطه دو نفر باید تقریباً شبیه  
 به هم باشن.. یا اینکه بتونن رفتار طرف مقابل  
 خودشون رو که با اونا متفاوته درک کنن! بعضیام  
 هستن می گن «نه! هرچی که من می گم درسته!»  
 خب! خودت فکر کن! کسی که اینطوریه آیا می تونه  
 یه رابطه ی سالم با طرف مقابلش داشته باشه؟! یا  
 هر روز برای اختلاف نظرها و عقایدشون باید جنگ  
 اعصاب داشته باشن؟! من توی یه رابطه بودم.. خیلی  
 هم دوسش داشتم ولی این دوست داشتن افاقه نکرد!  
 ما همدیگرو نمی فهمیدم.. شایدم تلاشی برای فهمیدن  
 همدیگه نمی کردیم!

یارا با دقت به او گوش می داد..یک چیزهایی بو برده بود!

\_من و اون هر دو خودخواهی کردیم..هر کسی توی رابطه اش تا یه جاهایی پیش قدم می شه!

تو حرف نمی زنی،اون می زنه!

تو سراغی نمی گیری،اون می گیره!

تو دلتنگش نمی شی،اون می شه!

تو هدیه نمی خری،اون می خره!

تو دوست دارم نمی گی،اون می گه!

اما...

یک جا با همیشه فرق می کنه...

تو نمی ری ولی اون می ره!

هر آدمی تا یه جایی برای زنده نگه داشتن رابطه اش

تلاش می کنه..اما هر چیزی که یک طرفه باشه

خسته کننده ست! آدم رو دلسرد می کنه..کاری می

کنه آدم کم بیاره و جا بزنه چون می فهمه تلاش هاش

بی نتیجه است و رفتن بهترین راه ! اونجاست که  
خودت می مونی و خودت!

کوروش دستی به گردنش کشید و گفت: من نمی دونم  
بحث تو و کیا سر چی هستش! دلم نمی خواد بدونم!  
به نظرم اگه اتفاقات رابطتون رو جار نزنید خیلی  
بهتره..البته که اگر به کسی اعتماد داری و می دونی  
که می تونه کمکت کنه، گفتن موضوع به اون آدم می  
تونه راه خوبی باشه...

یارا گفت: یه سوال بپرسم جواب می دی؟!

کوروش یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: تا  
چی باشه!

یارا لب زیرینش را زیر دندان کشید و گفت: اون  
دختر..منظورم کسی هست که عاشقش بودی یا بهتره  
اینطوری بگم..عاشقش هستی...

نفسی گرفت و مچ دست چپش را خاراند و گفت: خاله  
رهاوردمه؟!



#پارت\_صدو\_هشتادو\_یک      #پارت\_181

کوروش صورتش را برگرداند و پشت گردنش را  
مالش داد...

یارا با پشیمانی لب گزید و گفت: فکر کنم اشتباه  
کردم..منو ببخش بابت بی ادبیم...

با عجله از جا بلند شد که با شنیدن صدای خشار  
کوروش خشکش زد...

\_آره!

آره؟! رهاورد و کوروش؟!!

به کوروش نگاه کرد و با بهت گفت: آره؟ باورم نمی شه!

کوروش از روی پله ها بلند شد و گفت: به خاله ت گفتم می برمت با ماشین دور بزنیم و حرف بزنیم ولی خب اینجا هم بد نبود!

یارا هنوز خیره نگاهش می کرد..پس حدسش درست بود!

کوروش سری تکان داد و با تحکم و جدیت گفت: با کیا حرف بزنیم و سنگاتونو وا بکنیم..من به رهاورد قول دادم که تو مشغله ی فکری نداشته باشی! کنکور داری و نباید حالت نامیزون باشه..اگر فکر می کنی که کیا...

یارا میان حرفش پرید و گفت: من کیا رو دوست دارم!

کوروش سری تکان داد و گفت: خوبه! ولی دوست  
داشتن نصف راهه!

همیشه رابطه هایی که بر مبنای عقل شکل گرفتن  
پایدار تر بودن تا رابطه های احساسی!

موهایش را با دست عقب زد و دستی را که در آن  
سوئیچ بود بالا آورد و گفت: خداحافظ شما!

یارا آرام خداحافظی کرد...

کوروش سوار ماشین شد و به یارا با چشم و ابرو  
اشاره کرد به داخل رود...

یارا وارد خانه شد و کوروش گاز داد و رفت...

~~~~~


_من واقعا معذرت می خوام ارمیا.. اصلا دوست
نداشتم این اتفاق بیفته!

صدای گرفته ی ارمیا را با کمی تاخیر از آن سوی
خط شنید: نمی خوای بگی اون کی بود؟!

رهاورد دستی میان موهای پریشانش کشید و گفت:
کوروش! همونی که راجبش باهات حرف زدم...

_ولی تو گفتی که اون آدم توی گذشته بوده!

رهاورد به یارا که مغموم جلوی TV نشسته بود نگاه
کرد و گفت: من متاسفم! بابت همه چیز!

_رهاورد..اگه..اگه اون تحت فشارت می ذاره من می
تونم بهت کمک کنم اصلا نترس!

رهاورد اخم کمرنگی کرد و جدی گفت: هنوز اونقدر
بی دست و پا نشدم که زیر جبر دیگران برم!

ارمیا با عجله گفت: نه نه.. فکر کنم منظورم رو بد
برداشت کردی..منظورم اینه که...

رهاورد میان حرفش پرید و گفت: مهم نیست..ممنونم
از لطف...

ارمیا گفت: ولی من نمی تونم از فکرت دریام!

رهاورد با آرامش گفت: یه مدت که هم دیگرو نبینیم
همه چیز فراموش می شه..برات آرزوی بهترینارو
دارم..خدانگهدار...

ارمیا کمی دیگراصرار کرد اما وقتی دید تاثیری در
تصمیم رهاورد ندارد پس از خداحافظی تماس را قطع
کرد...



#پارت_صدو_هشتادو_دو #پارت_182

رهاورد به یارا که با لباس بیرون روی کاناپه دراز
کشیده بود نگاه کرد...

پاشو برو لباستو عوض کن!

یارا بی حرف به سمت اتاق رفت.. رهاورد پوفی کشید
و سری تکان داد.. معلوم نبود این دو بچه چه می
کردند! آن از کیا که امپر چسبانده بود و این هم از
یارا که در لک خودش بود.. دلش برای فرزندش تنگ
شده بود.. از امروز که دلوین را به خانه ی مادرش
برده بود هنوز آنجا بود.. با مادرش تماس گرفت که
گفت دلوین خوابیده است.. می گفت کمی بی قراری
کرده و در آخر خوابش برده.. رهاورد گفت فردا به
دنبالش می رود.. پیامکی روی صفحه اش پدید

آمد..کوروش بود که آدرس یک مکان را فرستاده
بود...

باورش سخت بود..یعنی کوروش هنوز هم همسر او
بود؟!!

دستی روی لبانش کشید..چه روز ها و شب ها که این
لب ها طعم لبان آن مرد را چشیده بودند...

دستش را مشت کرد و زیر لب غر زد: دیوونه نشو!

به سمت اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید...

«گذشته»

حدود دو ماه از مرگ خواهرانش می گذشت..رهاورد
دچار افسردگی بعد از زایمان شده بود...

مادرش در بیمارستان بیماران روانی بستری بود...

یارا هنوز هم در کما بود...
به همه گفته بودند دلوین فرزند رویا است...

چند روز پیش بود که با پیچ فیک استوری دریا را
دیده بود که با کوروش عکس گذاشته بود با یک
استیکر قلب!

با دیدن آن دو قلبش درد گرفته بود.. قاب عکس روی
میز را برداشته و عصبی به دیوار کوبیده بود.. حالش
از همه به هم می خورد.. کوروش نامردی را در حقش
تمام کرده بود...

عمه شاه به همراه دلوین وارد اتاق شد و گفت: پاشو
خودتو جمع و جور کن دختر برات مهمون اومده!

رهاورد بی حس به او نگاه کرد.. عمه شاه با اخم
نگاهی به قد و بالایش کرد و رفت.. شومیزی روی
تاپش پوشید و بیرون رفت...

شب‌نم به همراه خانواده اش به دیدن او آمده بودند..رهاورد شب‌نم و شادی و مهتاب را در آغوش کشید..با شاهین دست داد و گفت: خوش اومدید..خاله مهتاب، عمو شاهین بفرمائید بنشینید..همگی روی کاناپه نشستند...

مهتاب گره ی روسری اش را شل کرد و گفت: حال شهلا چگونه مامان جان؟!!

رهاورد لبخند غمگینی زد و گفت: هنوز بستریه! دکترش گفته هنوز نتوانسته این غم رو هضم کنه..فعلا تحت نظر می مونه تا ببینیم چی پیش میاد...

مهتاب با ناراحتی گفت: خدا هیچ کس رو با بچه هاش امتحان نکنه!

شاهین گفت: آمین!

به سمت رهاورد برگشت و گفت: بابا نیست عمو
جان؟!

_بابا رفته مدرسه ی رادین..این بچه هم دیگه دل و
دماغ درس خواندن نداره افت تحصیلی کرده..معلماش
بابا رو خواستن!

شاهین دستی به ریشش کشید و گفت: گناه داره
طفلکی! همه اذیت می شن..هیچ کار خدا بی حکمت
نیست..انشالله همه چیز درست می شه...

رهاورد سری تکان داد...

چه چیزی می خواست درست شود؟!

خواهرانش بر خواهند گشت؟!

مادرش خوب خواهد شد؟!

کمر پدرش راست خواهد شد؟!

یارا از کما خارج خواهد شد؟!

کوروش بر خواهد گشت؟!

کدام؟!



#پارت_صدو_هشتادو_سه #پارت_183

عمه شاه چای به مهمان ها تعارف می کرد..شادی
دلویں را در آغوش داشت و او را ناز می داد...

کامران وارد سالن شد...

در دستانش چند کیسه بود که شامل انواع میوه می
شد...

بعد از احوال پرسى با مهمانان کیسه های خرید را در
آشپزخانه گذاشت و کنار رهاورد روی مبل دونفره
نشست...

کامران با لبخند رو به او پرسید: بهتری؟!

رهاورد زیر نگاه تیز عمه شاه سری تکان داد و
گفت: خوبم!

کامران با لبخند چای و شکلاتی به دستش داد...

عمه شاه چشم غره ای به پسرش رفت که کامران
اعتنایی نکرد...

کامران با اشتیاق به نیم رخ جذاب رهاورد خیره
شد...

بوهای خوبی به مشام عمه شاه از نگاه های
منظوردار کامران به رهاورد نمی رسید...

گلویی صاف کرد...

کامران نگاهش را از روی رهاورد برداشت و به
مادرش دوخت...

شاهین گفت: ما دیگه کم کم رفع زحمت می کنیم.. اومده بودیم علی آقا رو ببینیم که قسمت نبود!

شب‌نم به خانواده اش گفت پیش رهاورد می ماند و دیرتر می آید...

بعد از رفتن خانواده ی شب‌نم آن دو به اتاق رفتند...

شب‌نم روی تخت نشست و گفت: رهاورد عمت از همون دو ماه پیش، پیش شماسه؟!!

رهاورد نگاهی به در اتاق که بسته بود انداخت و آرام گفت: آره! به خدا جون به سر شدم.. فقط بذارن برن این و پسرش یه نفس راحت بکشیم!

شب‌نم پوزخندی زد و گفت: حال مامانت خیلی بده؟!!

رهاورد گفت: آره! دکترش می گفت سه بار بهش
حمله عصبی دست داده..جدیدا توهم هم بهش اضافه
شده..با بچه ها خیالی حرف می زنه! من تقریباً هر
روز دارم می رم پیشش ولی انگار من رو نمی
شنوه..دکترش می گه خودش دوست نداره با محیط
بیرون ارتباط برقرار کنه..باید صبر کنیم تا وقتی که
خودش بخواد!

شبم نوچی کرد و به قاب عکسی که به دیوار کوبیده
شده بود خیره شد..عکس رویا و ریما و رهاورد بود
که هر سه لبخند از ته دلی زده بودند...

شبم عکس را از روی زمین برداشت و گفت: عکس
رو چرا کوبیدی تو دیوار؟!

رهاورد کلافه دستی میان موهایش برد و گفت: یه
دفعه اعصابم خورد شد..بذارش رو میز دوباره قابش
می کنم...

شب‌نم عکس را روی میز گذاشت و گفت: از کوروش
خبری داری؟!

نه!_

این «نه» گفتن‌های رهاورد را که همراه با لج بود
خیلی خوب می‌شناخت...

کنار او نشست و دست‌هایش را گرفت و موهایش را
نوازش کرد و گفت: به من نگی به کی بگی هوم؟!
مگه خواهرت نیستی؟!



#پارت_صدو_هشتادو_چهار
#پارت_184

رهاورد با بغض گفت: هر روز باهاش عکس می
ذاره!

شب‌نم صبور پرسید: کی؟ کوروش؟

نه.. دختر عموش! هر روز استوری می
ذاره.. ایموجی قلب می ذاره!

شب‌نم نفسی گرفت و به دست های او خیره شد.. پوست
کنار ناخن هایش همه کنده شده بودند و دور سه تا از
انگشتانش چسب زخم بود...

صدای در اتاق آمد...

رهاورد نم اشک را که در چشمانش حلقه زده بود
پاک کرد و گفت: بفرمائید...

کامران سرش را از لای در داخل آورد و گفت: اجازه هست خانوما؟!

رهاورد سری تکان داد...

کامران وارد اتاق شد و گفت: اگه حوصله دارید بریم بیرون! خیلی وقته تو خونه اید.. برای روحیه تون هم خوبه!

رهاورد دهان باز کرد تا مخالفت کند که شبنم پیش دستی کرد و گفت: عالیه! تا تو ماشینو استارت بزنی ما هم اومدیم!

کامران لبخندی زد و با نگاهی به رهاورد از اتاق خارج شد...

رهاورد مشتش آرامی به کتف شبنم کوبید و گفت: مرض داری سرخود پیشنهادشو قبول می کنی؟ مادرش به این در و اون در می زنه تا پسرش دو

کلوم با من حرف نزنه بعد تو می گی باهاش بریم
بیرون؟!

شب‌نم همانطور که مانتوی رهاورد را در بغلش می
انداخت گفت: پاشو کمتر غر بزن! اون عمه ی
اعجوبه ات رو هم بیخیال!

رهاورد چشمانش را در حدقه گرداند و ناچار لباس
هایش را پوشید...

کامران آن ها را به رستوران زیبایی برد.. رهاورد زیر
نگاه های سنگین و منظوردار کامران معذب
بود.. الان اصلا زمان مناسبی برای خاطرخواهی
کامران نبود!

شب‌نم رو به کامران گفت: آقا کامران شما جایی
مشغول به کار هستید؟!

کامران نگاهش را به شب‌نم دوخت و گفت: بله..توی
یه شرکت تبلیغاتی کار می‌کنم..معاون هستم!

شب‌نم با هیجان گفت: چه عالی!

کامران سری تکان داد و رو به رهاورد گفت: چرا
غذاتو نمی‌خوری؟! اگه دوست نداری یه چیز دیگه
برات سفارش بدم؟!

رهاورد به ظرف غذا خیره شد و آرام گفت: نه
ممنون..اشتها ندارم!

کامران کمی لیمو ترش روی ماهی زعفرانی اش
چکاند و گفت: اشتها ندارم نداریم! باید بخوری..این
مدت خیلی ضعیف شدی..اصلا حواست به خودت
نیست!



#پارت_185

#پارت_صدو_هشتادو_پنج

رهاورد که از رفتارهای او عصبی شده بود گفت: تو
به همه انقدر توجه می کنی؟!

کامران لبخندی زد و گفت: مگه تو جزو «همه»
محسوب می شی؟! تو دختر دایمی!

_ولی رفتاری تو بیشتر از یه دختردایی رو نشون
می ده!

شبم لگدی به پای او از زیر میز کوبید اما رهاورد
کوتاه نمی آمد.. دلش نمی خواست توجه های ریز و
درشت کامران به او باعث این شود که عمه شاه با او
سر لج بیفتد...

کامران خیلی معمولی گفت: معذرت می خوام اگه
رفتارم طوری بوده که تو همچین برداشتی رو کردی!

_ممنونم کامران جان! شاید تو منظوری از رفتارها
نداشته باشی ولی به چشم دیگران اینطور به نظر
نمیاد! دلم نمی خواد دیگران قضاوتم کنن!

کامران با اشتیاق به او که حرف می زد خیره بود...

رهاورد در دل گفت «مرده شور چشاتو ببرن مرتیکه
هیز!»

هیچ وقت از کامران خوشش نمی آمد..چه از بچگی
چه آن زمانی که خواستگار رویا بود و چه حالا!

کامران سری تکان داد و گفت: باشه!

بعد از غذا کامران ابتدا شب‌نم را به خانه رساند سپس
رهاورد را جلوی در خانه پیاده کرد و خودش بیرون
رفت...

رهاورد وارد سالن شد...

پدرش و رادین روی کاناپه نشسته بودند...

پس از سلام به اتاقش رفت...

در حال تعویض لباس هایش بود که در اتاق به ضرب
باز شد.. ترسیده به سمت در برگشت که عمه شاه را
دید...

عمه شاه با اخم گفت: ببین دختر! بچه‌ی برادرمی که
هیچی بهت نمی‌گم! ولی اگر یه بار دیگه دور و ور
بچم ببینمت دیگه رفتارم به این خوبی نیست!

رفتار خوب؟!!

جوک می گفت؟!!

رهاورد اخمی کرد و گفت: ببخشید..من دور و ور

پسرتون می کردم؟!!

_ببند دهن تو چشم سفید! من جای تو بودم صدتا رنگ

عوض می کردم از خجالت! پررو پررو جلو من

وایساده می گه پسرت دنبال منه!

دیوانه بود این زن؟!!

صدای گریه ی دلوین از اتاق کناری آمد...

رهاورد با اخم بلوزش را مرتب کرد و از کنار عمه

اش گذشت..به سمت اتاق دلوین رفت و او را که

روی تخت بود در آغوش کشید...

فرزندش تازه دوماهه شده بود و بسیار نحیف
بود..بغضش گرفته بود..فرزندش از شیر مادر محروم
بود!

از هر سو تحت فشار بود...



#پارت_صدو_هشتادو_شش #پارت_186

به عکس کوروش که در گوشی اش بود خیره شد و
زمزمه کرد: تو که رفتی! خوشبختم هستی! ولی من
دارم این سنگینی رو به دوش می کشم!

دلوین با دستان کوچکش انگشت شست او را محکم
چسبیده بود..لبخندی روی لبانش نشست..دستانش را
بالا آورد و دست لطیف و کوچک دلبرکش را
بوسید...

سر در گریبان کودکش بود و بو کشید..بوی لطیف
نوزاد را می داد..عاشق این رایحه بود...

آرام زمزمه کرد «شاید هیچ وقت نتونم مادر خوبی
برات باشم..ولی بدون مامان همیشه عاشقته!»

~~~

«زمان حال»

وارد کافه ای که با کوروش قرار داشت شد..کوروش  
پشت میز دونفره ای نشسته بود..به سمتش قدم  
برداشت و رو به رویش نشست..

\_سلام!

کوروش به چهره ی ساده اش نگاه کرد...

\_\_سلام! دیر کردی؟

رهاورد کیف کوچکش را کنار دسته ی صندلی اش  
آویزان کرد و گفت: ترافیک بود..افتادم تو طرح دیر  
شد!

کوروش سری تکان داد که رهاورد پرسید: از دیشب  
خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا یارا رو سوال پیچ  
نکنم!

کوروش پوزخندی زد و زمزمه کرد: فوضول  
کوچولو!

رهاورد که نشنیده بود پرسید: چیزی گفتی؟!

کوروش دستش را روی میز گذاشت و گفت: منم اصل  
موضوع رو ازش نپرسیدم..فقط یکم باهاش حرف  
زدم...

\_خب نفهمیدی سر چی بود؟!

\_چی می خواد باشه؟! به خاله ش رفته دیگه! فقط  
میره تو مخ!

رهاورد چشم غره ای رفت و گفت: می شه جدی  
باشی؟!

\_چی بگم؟! وقتی ازش نپرسیدم! ولی حدس می زنم  
یارا کاری کرده باشه چون تو رفتاراش پشیمونی رو  
حس می کردم!

رهاورد با نگرانی گفت: اون بچه خیلی حساسه! دلم  
نمی خواد درگیر موضوعات فرعی بشه!



\_\_وقت دادگاه چی شد؟!

\_\_افتاد عقب! چهار روز دیگه عید! به بعد تعطیلات  
موکول شد!

کوروش سری تکان داد و گفت: اون مردتیکه دیگه  
زنگ نزد؟!

رهاورد با غیظ گفت: اسم داره! اسمشم ارمیاست!

کوروش دستش را در هوا تکان داد و گفت: حالا هر  
ک.شری!

رهاورد یکه خورده به او خیره شد و گفت: خیلی بی  
ادبی کوروش! واقعا برات متاسفم!

کوروش با رگ های بیرون زده گفت: گوه می خوره  
هر کی دور و ور زندگی من بچرخه و مثل کفتار بو  
بکشه!

از این جمله فقط «زندگی من» شنید و مغزش حوالی  
همین عبارت گیر کرد!



#پارت\_صدو\_هشتادو\_هفت      #پارت\_187

همانطور خیره به او نگاه می کرد که کوروش گفت:  
دیگه حق نداری باهاش دیداری داشته باشی!

\_چرا انقدر بی منطق شدی؟! اصلا انگار یکی دیگه  
شدی! چته؟! درکت نمی کنم!

کوروش مشت آرامی روی میز کوبید و گفت: زن  
منی! دوست ندارم کسی نگات کنه.. صدات کنه! خیال  
کردی سیب زمینی ام که بی رگ باشم و عین خیالم  
نباشه یه بی ناموسی مدام چشمش رو تو می گرده؟!!

رهاورد گفت: مدت عقد رو بهم ببخش!

\_حتی فکرشم نکن!

صورتش را جلو برد و گفت: چرا؟!!

کوروش دست به سینه گفت: تا نفهم چی رو ازم  
پنهون می کنی دست بر نمی دارم!

رهاورد با چشمانی که دودو می زدند به او خیره  
بود...

ترس در دلش غوغا می کرد...

اگر می فهمید دلوین فرزند او است و او را می گرفت  
چه؟

تلفن کوروش زنگ خورد..دانا بود...

تماس را جواب داد: بله؟!!

\_سلام..کجایی دادا؟!!

کوروش نیم نگاهی به رهاورد کرد و گفت: بیرونم!

\_می تونی یه سر بیای شرکت؟!!

\_چه خبره مگه؟!!

\_مدیر عامل شرکت منصوری می خواد بیاد..این  
پسره «افخم» رو می گم!

\_خیله خب میام...\_

\_باشه خداحافظ!\_

\_خداحافظِ شما!\_

به رهاورد نگاه کرد و گفت: من باید برم!

رهاورد سری تکان داد...

\_ماشین داری؟!\_

\_آره...\_

\_باشه پس خداحافظِ شما!\_

آرام جواب خداحافظی اش را داد که کوروش از کافه بیرون زد...

وارد شرکت شد که خانم سمایی به سمتش قدم تند کرد و گفت: خوش اومدید مهندس زرگر جناب ریاحی و معاون شرکت «خاور» در اتاق جلسه هستند...

کوروش گفت: سلام..باشه تو برو سر کارت...

کوروش به سمت اتاق رفت و پس از تک ضرب کوتاهی به در وارد شد...

دانا و افخم رو به روی هم نشسته بودند..با ورود کوروش از جا برخاستند..کوروش با دست به آن ها اشاره کرد بنشینند...

کتش را درآورد و پشت صندلی آویزان کرد و روی صندلی نشست...



#پارت\_صدو\_هشتادو\_هشت      #پارت\_188

افخم که مرد جوان و خوش چهره ای بود گفت: ذکر  
خیرتون بود جناب زرگر!

کوروش جدی گفت: درخدمتم!

افخم دستی به کتش کشید و کمی خودش را جمع و  
جور کرد و گفت: جناب منصوری من رو فرستادند تا  
به شما بگم شرکت «خاور» دیگه با شرکت «زَرْمُد»  
همکاری نخواهد کرد و ما از پروژه ی جدید انصراف  
می دیم!

کوروش با جدیت پرسید: و کار شما؟!!

من امروز اینجام تا اسناد مربوط به لغو قرارداد رو  
امضا کنیم!

امضای کی پای قراردادهاست؟!

افخم گیج گفت: معلومه! جناب منصوری!

کوروش پرونده را که اسناد مربوطه در آن بود به  
سمت افخم هل داد و گفت: پس منتظر جناب منصوری  
می مونیم تا افتخار بدن و خودشون برای لغو قرارداد  
بیان! خوش اومدید...

با دست و چشم به سمت در اتاق اشاره کرد...

افخم با اخم گفت: این رفتار شما اصلا درست نیست  
جناب!



کوروش گفت: به رئیسست بگو اگه شرایط رو خوب  
خونده باشه برای کناره گیری از پروژه باید غرامتش  
رو هم بپردازه!

افخم با اخم از جا بلند شد و به سمت در خروجی  
رفت..دانا از جا بلند شد تا او را همراهی  
کند..کوروش گفت: آقای «کامران افخم»؟!!

کامران به سمتش برگشت که کوروش پرونده را به  
سمتش گرفت و گفت: اینو یادت رفت!

کامران پرونده را با غیظ از دستش کشید که باعث  
پوزخند کوروش شد...

سمائی با سینی نوشیدنی پشت در بود که کامران در  
را باز کرد و با عجله بیرون زد...

سمائی با تعجب نگاهی به او کرد و شانه ای بالا  
انداخت که با شنیدن صدای دانا از پشت سرش  
ترسید...

\_بدین من خانم سمائی!

سینی را به او داد که دانا پرسید: خانم صدر  
کجاست؟!

سمایی سر به زیر گفت: آخرین باری که دیدمشون  
داشتن فایل هارو می بردن واحد چاپ!

دانا سری تکلن داد و گفت: می تونی بری!

به داخل اتاق رفت و سینی را روی میز گذاشت...

کوروش متفکر به زمین نگاه می کرد...

دانا گفت: این عوضی، بازی جدید داره!

کوروش سکوت کرده بود که دانا ادامه داد: اگه  
بکشه کنار چی می شه؟!

کوروش گفت: می دونه دستم زیر سنگشه داره  
کارشکنی می کنه!



#پارت\_189

#پارت\_صدو\_هشتادو\_نه

\_اگه بکشه کنار کار لنگ می مونه ها..به جز این  
پروژه دو تا دیگه پروژه داری که سرمایه گذاری  
کردی..سه تا پروژه هم داری که اونقدر بزرگ نیستن  
کفاف این سه تا رو بدن..بهت گفتم یهو سنگ بزرگ  
بلند نکن!

کوروش گفت: بکشه کنار باید خسارت بده! به جز من  
دو تا دیگه شریک داره! مگه می تونه به همین  
راحتی بزنه زیرش؟!

\_بچه شدی کوروش؟! منصوری آدمیه که دوزار پول  
بذاره کف دستمون؟! اون اصلا قصدش از این کار  
اینه دستمون رو بذاره لا پوست گردو! از اولشم به  
همین نیت اومد جلو!

\_هیچ گوهی نمی تونه بخوره مرتیکه لمپن! راجب  
این پسره کامران افخم دیگه چی می دونی؟!

\_چیز زیادی نمی دونم..معاون شرکت منصوریه  
تازگیا زمزمه اش هست که قراره مدیرعامل بشه..آدم  
زیرکیه..اکثر اوقات منصوری برای کارهایش این بابا  
رو می ده جلو..تو ناقصه «گوهر عرب» که پارسال  
بود این یارو کارو زنده کرد وگرنه از دستشون رفته  
بود..یه سری شایعاتم راجبش هست که بیخیال...

کوروش بند ساعتش را جا به جا کرد و گفت: بگو  
می خوام بدونم!

دانا گفت: مطمئن نیستم ولی از دور و اطراف شنیدم  
دختر رو گول می زنه می گه می خوام مدلتون کنم  
بعد می برتشون امارات و دُبی و اینجور جاها می  
فروشتشون! البته که این آدم تو دم و دستگاه  
منصوریه و اگر همچین چیزی باشه منصوریم تو این  
کارا دست داره!

\_می دونم! شایعه نیست.. سال قبل حدود بیست تا  
دختر رو ترانسفر کردن دویی و به کله گنده ها و  
شیخ های عرب فروختشون...

\_خانواده ندارن اینا؟!

\_زرنگه ناکس! قرمساق میاد دختر فراری ها و بی  
خانواده ها رو می بره.. سال قبل یه یارویی به پر و

پاش پیچیده بود می خواست لوش بده بال و پرشو  
چید!

دانا گفت: خدا برشون داره بی ناموسا رو!

تقه ای به در اتاق خورد...

دانا گفت: بفرمائید...

مروارید با لبخند مهربانش به همراه دیار وارد  
شدند.. از لباس فرم دیار و کوله اش می شد فهمید از  
راه مهد آمده...

دیار به سمت پدرش دوید و مشتشان را به هم  
کوبیدند.. مروارید خندید و به سمت آن ها آمد و روی  
صندلی نشست.. کوروش دستش را دراز کرد و گفت:  
بیا اینجا ببینم مرد کوچک!

دیار به سمت او رفت و در آغوشش نشست..کورش  
او را به خود فشرد و با محبت سرش را بوسید...

دانا رو به همسرش پرسید: تو رفتی دنبال بچه؟!!

مروارید دستی به مقنعه اش کشید و گفت: نه قرار  
بود سرویشش ببرتش خونه ی مادرت که مادرت بهم  
زنگ زد و گفت یه مشکلی براش پیش اومده..مادر  
منم که مریض احواله و دیار هم شیطونی می کنه نمی  
شد بذارمش اونجا..دیگه مجبور شدم به سرویشش  
بگم بیارتش پیش خودم...

دانا سری تکان داد و گفت: کار خوبی کردی!



#پارت\_190

#پارت\_صدو\_نود

دیار برای کوروش شیرین زبانی می کرد و دل  
کوروش برایش غنچ می کرد...

\_عمو تو گفتی منو می بری باشگاه.. همش خالی می  
بندی!

کوروش و دانا قهقهه زدند...

مروارید لب گزید و گفت: ا.. زشته مامانی!

دیار تخس شانه بالا انداخت و گفت: راست می گم  
دیگه!

کوروش تن کوچکش را چلاند و گفت: امروز می ریم  
شیطونک خوبه؟!!

دیار با ذوق گفت: ایول!



دستش را مشت کرد و رو به روی کوروش  
گرفت.. کوروش با خنده مشتش را آرام به مشت  
کوچک او کوبید و گونه اش را بوسید...

کوروش رو به دانا گفت: تو هم میای دیگه؟!

دانا دستی به شکمش کشید و گفت: نه دادا.. جون تو  
اصلا حسش نیست!

مروارید گفت: دانا انقدر تنبل شده که از جاش تکون  
نمی خوره!

دیار گفت: آره مامانم راست می گه... بابا دانا اصلا  
تکون نمی خوره تازه تو کُشتی همش به من می  
بازه!

همگی خندیدند و دانا گفت: پدر صلواتیو ببینا!

کوروش کتش را برداشت و گفت: خب دیگه منو  
رفیقم رفتیم باشگاه سیکس پک بسازیم فعلا خداحافظ  
شما!

مروارید گفت: به سلامت!

بوسه ای از دور برای دیار فرستاد و گفت: خوش  
بگذره بهت مامانی...

دیار لبانش را غنچه کرد و بوسه ای برای مادرش  
فرستاد.. مروارید با حظ خندید که دانا گفت: برو دیگه  
پدر صلواتی! هی چپ و راست زن ما رو ماچ می  
کنه!

کوروش با خنده دست دیار را کشید و گفت: بیا بریم  
تا دعواتون نشده...

از اتاق خارج شدند و به سمت ماشین کوروش  
رفتند...

با صدرا مسئول باشگاه که یکی از دوستان نزدیکش  
بود تماس گرفت و از باز بودن باشگاه پرسید...

نیم ساعت بعد جلوی در باشگاه توقف کرد...



#پارت\_191

#پارت\_صدو\_نودو\_یک

داخل رختکن لباس هایشان را عوض کردند...

دست دیار را گرفت و گفت: خب رفیق..بریم یکم گرم  
کنیم بعدش بریم تو رینگ!

دانا با ذوق گفت: یس!

کوروش خندید و او را روی دوچرخه ی کوچک گذاشت تا رکاب بزند..مراقبش بود تا به عضلات کوچکش آسیبی نرساند..او را روی دستگاه های دیگر که متناسب با سن و هیکل او بود گذاشت و بر کارش نظارت می کرد..خودش نیز در کنار او بدنش را با تمرین ها گرم می کرد..دیوار را از روی تردمیل که با دور بسیار کم بود بغل کرد و پایین آورد...

\_بزن بریم!

با هم به سمت رینگ رفتند...

صدرا با موبایل کوروش به سمتشان آمد و گفت: دادا تلفنت زنگ می خوره!

کوروش به سمت او رفت و گفت: دمت گرم...

موبایل را از او گرفت و به صفحه اش نگاه کرد..شب نم بود!

به دیار که دستکش های قرمز کوچک را در دستش  
می کرد نیم نگاهی کرد و سپس تماس را برقرار کرد

\_سلام!

شب‌نم با نفس نفس گفت: کوروش باورم نمی شه  
اینکارو کردی! منه احمق اونقدر از تو جلوی رها  
پشتیبانی کردم بعد تو انقدر با من پشت بازی می  
کنی؟!

با صدای دورگه و جدی پرسید: از چی حرف می  
زنی؟!

شب‌نم با عصبانیت میان صدای بوق ماشین و خیابان  
گفت: از چی حرف می زنم؟! هه! خنده داره کوروش!  
چرا زودتر نگفتی عقد بینتون هنوز جاریه؟!

کوروش با آرامش شمرده شمرده زمزمه کرد: کی گفته که اون عقد باطل شده که الان ازم به خاطر حقم طلبکاری؟ مگه من عقد رو باطل کرده بودم یا زمانش رو بخشیده بودم که می گی چرا عقد باطل نشده؟!

شبم گفت: کجایی؟ باید ببینمت! یه چیزایی هست که تو ازشون خبر نداری!

\_چی؟

\_هر وقت دیدمت می گم! آدرس؟!

\_باشگاهم الان!

\_اوکی میام آدرس رو مسیج کن!

تماس را قطع کرد و برایش لوکیشن فرستاد...



#پارت\_192

#پارت\_صدو\_نودو\_دو

به سمت دیار رفت.. دیار دستکش های کوروش را به  
سمتش گرفت که کوروش با محبت دستانش را بوسید  
و دستکش ها را در دستش کرد.. زنجیر کیسه بوکس  
را کمی پایین تر کشید تا متناسب با قد دیار  
شود.. انواع مشت ها و حرکات را با حوصله برای  
دیار شرح می داد...

\_عمو؟!!

\_جون؟!!

\_من به بابام می گم برام یه آبجی بیار قبول نمی کنه!  
می شه شما باهاش حرف بزنی؟!!

کوروش خندید و در دل گفت «بابات آب انباریه برا  
خودش عجله نکن اونم به موقعش!» با لبخندی که  
سعی داشت تبدیل به قهقهه نشود گفت: آره پسر!  
معلومه که می گم!

مشت دیار را گرفت و گفت: نه ببین دستتو باید تو  
این زاویه قرار بدی و از پایین به سمت بالا با قدرت  
مشت بکوبی! بزن یالا!

دیار مشتی دیگر کوبید...

کوروش گفت: نه نه نشد دوباره!

دیار با دقت بیشتری در همان زاویه ای که کوروش  
گفته بود مشت کوبید که کوروش گفت: عالی بود  
پسر! باریکلا!

\*

شبم جلوی باشگاه توقف کرد و با کوروش تماس  
گرفت...



\_\_رسیدی؟!!

\_\_آره جلو در باشگاهم بیا بیرون!

\_\_اوکی صبر کن اومدم...

شب‌نم در ماشین را باز کرد و نزدیک در ورودی  
باشگاه رفت.. به پسرها و مردهای جوانی که وارد  
باشگاه می شدند نگاه کرد...

با خود زمزمه کرد «اینارو باش! انگار با تلمبه  
بادشون کردن!» پوزخندی روی لبانش نشست...

به ساعتش نگاه کرد.. چقدر کوروش لفت می داد!

پوفی کشید و به سنگ ریزه های زیر پایش ضربه می  
زد...

بدون آنکه رو به رویش را نگاه کند دو قدم برداشت  
که با جسم سفت و سختی برخورد کرد...

دردی در بینی احساس کرد و دو دستی آن را چسبید  
و نالید: آی!



#پارت\_193

#پارت\_صدو\_نودو\_سه

هنوز در حال کولی بازی بود که دستی روی دستانش  
نشست و آن ها را از صورتش پایین کشید...

با درد به آن فرد نگاه کرد.. در نگاه اول می شد در  
وصف او گفت «جذاب و سکسی!»

\_خوبی؟!

«اووووف صداشو»

شب‌نم نگاهش را کنترل کرد و گفت: عمو انقدر گنده  
ای ما رو نمی بینی؟ زدی دماغمو پوکوندی!

پسر با تمسخر گفت: شرمنده عمو جون! خودت یه  
راست اومدی تو سینه ی من حالا طلبم داری؟!

شب‌نم با اخم گفت: چه پررویی هستی تو! لااقل یه  
عذرخواهی بکن!

پسر کلافه دست در موهایش کرد و ساک ورزشی اش  
را جا به جا کرد و گفت: تو رو نمی دونم ولی من  
دیرم شده دختر خانم!

شب‌نم با حرص گفت: بیکار عمته!

پسر پوزخندی زد و گفت: باشه تو راست می گی!

آه که از این جمله متتفر بود! انگار می گفت «  
باشه..گوه نخور دیگه!»

\_سلام!

کوروش به شبنم نگاه کرد و با پسر دست داد و گفت:  
ندیدمت داخل!

پسر با نیم نگاهی به شبنم گفت: پیش مسعود اینا تو  
زمین بودیم!

کوروش سری تکان داد و گفت: اوکی داری می ری؟!

پسر به شبنم نگاه کرد و گفت: اگه بعضیا بذارن آره!

کوروش با شک به آن دو که با اخم به هم نگاه می کردند خیره شد...

پسر با کوروش دست داد و گفت: فعلا خداحافظ  
داداش!

کوروش با او دست داد و ضربه ای با کتفش زد و  
گفت: خداحافظ شما!

پسر با نیم نگاه دیگری از کنار شبنم رد شد و از  
قصد تنه ی آرامی به او زد که شبنم چشمانش را  
روی هم فشرد تا فحش بارانش نکند! مرتیکه فلان  
فلان شده!

\_سامی؟!

سامی به سمت کوروش برگشت...

\_به فرشید بگو بیاد شرکت کارش دارم یادت نره!

\_حله داداش حواسم هست!

کوروش سری تکان داد و گفت: به سلامت!

سامیار دستش را تکان داد و رفت.. شبنم به او که هر لحظه دور تر می شد نگاه کرد...



#پارت\_صدو\_نودو\_چهار

#پارت\_194

کوروش گفت: کجا بریم؟!

\_چقدر دیر کردی!

کوروش به دیار نگاه کرد و گفت: تقصیر این رفیق ما  
شد سر بزنگاه گفت دستشویی داره!

شب‌نم با لب‌خند به دیار خیره شد و گفت: بزرگ شده!  
آخرین باری که دیدمش پارسال بود!

کوروش نیم‌چه لب‌خندی زد و گفت: لازم نبود تا اینجا  
بیای می‌تونستیم جای دیگه ای قرار بذاریم!

شب‌نم گفت: باید برم! ولی چیزی که می‌خوام بگم  
انقدر مهم هست که ارزش حتی یک ساعت وقت تلف  
نکردن رو هم داشته باشه!

کوروش دست رادین را کشید و گفت: بیا بریم اینجا  
مناسب حرف زدن نیست!

و به پسرهایی که از باشگاه خارج می شدند اشاره کرد...

شب‌نم گفت: اوکی بیا کافه سر خیابون...

کوروش سری تکان داد و به سمت ماشین رفت...

چند دقیقه بعد رو به روی هم پشت میزی نشسته بودند...

کوروش برای دیار شیک شکلات و برای خودش و شب‌نم به پیشنهاد او اسپرسو سفارش داد و گفت:  
خب؟!!

شب‌نم مصمم گفت: نمی خواستم کمکت کنم! یاد عذاب هایی که رهاورد توی این مدت کشید می افتم دوست دارم حرصمو سرت خالی کنم ولی معتقدم به همون اندازه که تو مقصری رها هم مقصره! الان اوضاع فرق می کنه!



کوروش با جدیت گفت: لطفا جوری حرف بزن که منو  
گیج تر از اینی که هستم نکنی!

\_به رهاورد قول دادم از زبون من حقیقت رو نشنوی  
ولی بهش قولی ندادم که بهت نشونه هم ندم! برو به  
بیمارستانی که خواهرای رهاورد فوت کردن!

کوروش لحظه ای دو طرف لپش را لای دندان هایش  
کشید و دستی به گردنش کشید.. به دیار که با لذت  
میلک شیکش را می خورد نگاه کرد و گفت:  
منظورت از این کارا چیه؟

\_کمک! دارم بهت کمک می کنم تا حقیقت رو بفهمی!

\_باید دنبال چی بگردم؟

شبښم به چشم هایش خیره شد و گفت: تو برو..حقیقت  
خودش به سراغت میاد!



#پارت\_195

#پارت\_صدو\_نودو\_پنج

\_صبر کن! بالاخره من باید یه نشونه ای داشته باشم  
یا نه؟ اونجا دنبال چی بگردم؟

شبښم متفکر به او نگاه کرد..کوروش با عصبانیت اما  
صدای پایین گفت: منو روانی نکن شبښم..دیه چیزی  
بگو لعنتی!

\_رهاورد رستگار! همون روز توی اون بیمارستان  
بستری بوده!

کوروش با شوک گفت: برای چی؟!

با دیدن شب‌نم که بی حرف به چشمانش نگاه می کرد  
گفت: شب‌نم! به علی قسمت می دم! رهاورد  
بیمارستان چیکار می کرده؟ برای خواهراش اونجا  
بوده؟!

شب‌نم همانطور که از روی صندلی بلند می شد و  
کیفش را روی دوشش می انداخت گفت: نه! پیدا  
کردن دلش با تو!

دستی به موهای دیار کشید و عقب گرد کرد...

کوروش با درگیری فکری به میز خیره بود...

دیار صدایش زد: عمو؟!

تکائی خورد و به دیار که با کنجکاوی خیره اش بود  
نگاه کرد و گفت: جونم؟!

\_میلک شیکم تموم شد..بریم دستامو بشورم؟!\_

\_آره بریم...\_

از بارمَن کافه آدرس سرویس بهداشتی را پرسید و با  
دیار به آنجا رفتند...

این بچه چقدر زود به زود دستشویی اش می گرفت!

با دانا تماس گرفت و گفت: دارم دیار رو میارم..خونه  
ای یا شرکته هنوز؟!!

صدای خسته ی دیار را شنید: تازه رسیدیم  
خونه..دمت گرم داداش بچه خوشحال شد...

پس از خداحافظی تماس را قطع کرد و با دیار مسیر  
خانه اشان را طی کردند...

دیار برایش شیرین زبانی می کرد اما آنقدر ذهنش  
درگیر حرف های شبنم بود که چیز زیادی نمی  
فهمید...

~~~~~

یارا روی کاناپه با موبایلش مشغول بود...

رهاورد پوره ی دلوین را به او خوراند و دست و
رویش را شست و بغلش کرد.. به سمت یارا رفت و
گفت: غمبرک زدی !؟

یارا بدون آنکه سرش را از داخل گوشی در بیاورد
گفت: اوکیم!

دلوین خودش را به سمت موبایل یارا کش می داد...

رهاورد گفت: نمی خوام سرزنشت کنم..اما..بهت گفتم
الان وقتش نیست!

یارا با ترس و لرز گفت: من..من می خوام از اون
خونه ی لعنتی پیام بیرون!



#پارت_196

#پارت_صدو_نودو_شش

رهاورد با شک و دودلی به ری اکشن های او نگاه
می کرد..دستش را روی بازوی یارا گذاشت و کمی او
را تکان داد...

_یارا؟

دلون را پایین کانه گذاشت و این بار دو طرف
بازوی یارا را چسبید و گفت: یارا می شنوی
صدامو؟!

بدنش هیستریک می لرزید..رهاورد دستپاچه از جا
بلند شد..دست و پایش را گم کرده بود نمی دانست
چکار کند...

با عجله لیوان آبی برای او آورد و به زور در دهانش
خالی کرد...

تن سرد یارا را در آغوش گرفت و زمزمه کرد:
هیس! هیس عزیز دلم..قربونت برم من اینجوری نلرز
دلم می ترکه!

یارا با حق حق و سکسکه گفت: مامان!

رهاورد تنش را محکم تر در آغوش گرفت و گفت:
جانِ دلم؟ دلت برای مامانت تنگ شده؟ آره عزیزم؟
می خوای بریم سر مزارشون؟

یارا سرش را آرام تکان داد که رهاورد گفت: باشه
عزیزم تو یکم آروم شو با هم می ریم!
به آرامی او را روی کاناپه خواباند...

دلوین را که با ترس به آن دو خیره بود در آغوش
کشید و سرش را بوسید...

__پایا..گیه؟

رهاورد با مهربانی گفت: نه دخترم! یارا گریه نمی
کنه!

__نی نی گیه؟

نی نی های خوب گریه نمی کنن! تو برو تو اتاق
بازی کن..باشه عشقم؟!

دلوین با بغض خیره اش شد که رهاورد دلش ضعف
رفت..لپش را بوسید و سرش را به سینه
کشید..دلبندهش ترسیده بود..او را به اتاق برد و روی
تخت خواباند..با ستاره تماس گرفت و گفت خودش را
برساند تا مراقب دلوین باشد...

زمان خوبی برای رفتن به سر مزار نبود اما نمی
خواست دل یارا را بشکند..باید او را به مزار ریما و
محسن می برد تا رفع دلتنگی کند...

نیم ساعت بعد ستاره رسید..رهاورد دلوین را به او
سپرد و به همراه یارا به مزار رفتند...

آسمان گرگ و میش بود و افراد کمی در قبرستان
بودند...

یارا بالا سر مزار با سوز می گریست..رهاورد کمی
از او دور شد..شاید بخواهد با مادر و پدرش حرف
بزند...



#پارت_صدو_نودو_هفت #پارت_197

ذهنش هنوز درگیر لحن ترسیده ی یارا وقتی گفت
«من می خوام از اون خونه ی لعنتی پیام بیرون»
بود...

زمانی به خودش آمد که هوا کاملا تاریک شده بود و
کسی در قبرستان نبود...

با هول به سمت یارا رفت...

روی قبر پدر و مادرش دراز کشیده بود و سنگ را
در آغوش داشت...

رهاورد شانه هایش را چسبید و او را بلند کرد..بدنش
سرد بود..دو طرف پالتویش را محکم روی هم کشید
و گفت: یارا بدو بریم..من اصلا حواسم نبود تاریک
شده اینجا شباً خیلی خطرناکه!

با هم به سمت خروجی رفتند..با دیدن در فلزی
سراسری که قفل بود وا رفت...

دستش را دور میله های در حلقه کرد و کشید ولی
فایده نداشت..قفل و زنجیر محکمی که بود نشان می
داد که اگر تا خود صبح هم تقلا کند باز نخواهد شد...

کلافه دستی به کلاهش کشید...

یارا با ترس گفت: حالا چیکار کنیم خاله؟ من می
ترسم!

رهاورد خودش هم می ترسید اما نمی خواست به
روی یارا بیاورد..دست هایش را از سرما به هم
مالید..چرا انقدر سرد بود؟ مگر سه روز دیگر بهار
نیست؟! این سرمای سوزناک دیگر از کجا پیدا شد؟
گوشیتو بده مال من تو ماشین مونده...

یارا گفت: من که گوشی ندارم! من حالم خوب نبود
گوشی بردارم!

رهاورد لب گزید و با کلافگی لگدی به سنگ ریزه
زد..._

کمی فکر کرد و گفت: بیا بریم..کانکس نگهبانی اون
طرفه..شاید یکی باشه!

دست یارا را چسبید و به آن سمت قبرستان رفتند...

با شنیدن صدای چند سگ از دور دست پاهایشان
جفت شد!

یارا با استرس و وحشت گفت: شنیدی؟ صدای سگ
بود!

روی زمین چمباتمه زد و گفت: وای خاله! من دارم
سکته می کنم...

و صدای گریه اش بلند شد...

رهاورد با اینکه خودش وحشت کرده بود دست یارا
را کشید و گفت: بیا صدایشون از دور میاد.. عجله کن!

لامپ اتاق نگهبانی روشن بود...

رهاورد لبخندی زد و گفت: ببین! روشنه! حتما
نگهبان داخلشه!



#پارت_صدو_نودو_هشت #پارت_198

به سمت اتاق پا تند کردند..رهاورد از پشت شیشه
به داخل اتاق نگاه کرد..فقط یک بخاری برقی
کوچک و تلفن زنگ زده و پتو در آن دیده می شد!
اثری از آدم در آن نبود...

_اینجا که کسی نیست!

_امکان نداره اینجا نگهبان نداشته باشه! باید یکی
باشه!

صدای باد وحشتناک شده بود...

یارا با ترس به دور و اطراف نگاه می کرد.. مانند فیلم
های ترسناک منتظر بود هر لحظه زامبی ها حمله
کنند یا دست هایی از قبر در بیاید و پاهایشان را
بچسبد!

رهاورد با نگاهی به تلفن گفت: باید شیشه رو
بشکنیم!

یارا سری تکان داد.. نطقش کور شده بود!

رهاورد روی زمین دنبال سنگ می گذشت تا با آن
شیشه را بشکند اما همه ی سنگ ها نسبتا کوچک
بودند.. کلافه به سمت اتاق برگشت.. چون ارتفاع
شیشه نسبتا زیاد نمی توانست لگد بکوبد...

تنها راه باقی مانده برایش مشت کوبیدن بود!
مشتش را گره کرد.. یارا گفت: نه خاله این کارو نکن!

رهاورد چشمانش را بست و مشت محکمی به شیشه
کوبید..شیشه ها با صدای نسبتاً محکمی شکستند و
روی زمین ریختند..

_آخ!

با دست دیگرش محکم مشت دستش را احاطه کرد...
خون از لای انگشت هایش جاری بود...

یارا با گریه گفت: دستت!

رهاورد با آرامش گفت: هیش! هیش عزیزم چیزی
نیست یه بریدگی سطحیه!

اما اینطور به نظر نمی آمد آن حجم از خون نمی
توانست متعلق به یک بریدگی سطحی باشد...

رهاورد گفت: تلفن رو بردار و به بابا علی زنگ
بزن!

یارا نگاه دیگری به او که دستش را محکم چسبیده
بود و لب می گزید انداخت و به سمت تلفن رفت.. آن
را برداشت.. تلفن بوق نداشت.. چند بار دکمه هایش را
دست کاری کرد اما فایده نداشت.. قطع بود!

با ناله گفت: قطع!

رهاورد زیر لب گفت: تو روحت!

__ باید بریم پیش همون در.. یا از روی در باید بریم یا
دیوار!

یارا گفت: روی همه ی دیوارا شیشه کار گذاشتن!
نمی شه!



#پارت_199

#پارت_صدو_نودو_نه

به سمت در رفتند...

رهاورد دستش را محکم فشرد و گفت: تو برو! من با
این دست نمی تونم!

یارا با شک گفت: باشه!

میله ها را محکم چسبید و کمی از آن بالا رفت اما هر
بار سر می خورد...

رهاورد به تلاش های بی اثر او نگاه می کرد.. لعنتی!
این چه مخمصه ای بود!

فایده نداره! بیا پایین یه وقت میفتی می شه قوز بالا قوز!

یارا بار دیگر تلاش کرد و توانست خودش را به بالای دروازه برساند...

رهاورد با نگرانی گفت: مراقب باش!

یارا همانطور که جای پایش را روی میله ها محکم می کرد گفت: حواسم هست..

ناگهان پایش سر خورد و با جیغ بلندی روی زمین افتاد...

رهاورد جیغی زد و گفت: یارا یارا خوبی؟

یارا که روی زمین افتاده بود و لباس هایش خاکی شده بود با درد مچ پایش را چسبید و گفت: پام!

رهاورد با نگرانی بیشتر گفت: خیلی درد می کنه؟!!

_یارا با کمک میله ها از جا بلند شد و گفت: مهم نیست می رم سمت ماشین..سوئیچ رو بده!

رهاورد سوئیچ را از جیب کاپشن کوتاهش در آورد و به او داد...

یارا لنگان لنگان به سمت ماشین رفت..ماشین در خیابان بالایی پارک شده بود!

رهاورد گفت: یارا تو رو خدا مراقب باش من دارم سخته می کنم اینجا خیلی خلوته!

یارا سری تکان داد و از دید رهاورد خارج شد...

تکیه به در روی زمین سر خورد و نشست..خودش
را سرزنش می کرد...

حدود بیست دقیقه ای گذشته بود اما از یارا خبری
نبود..قلبش داشت می ایستاد...

_وای خدا..چه گوهی خوردم اون بچه رو
فرستادم..اگه بلایی سرش بیاد چی!

دیگر نمی توانست تحمل کند تا همین جایش هم دندان
سر جگر گذاشته بود..میله ها را چسبید و سعی کرد
از آن بالا برود...

از درد دستش ناله می کرد...



#پارت_200

#پارت_دویست

با ضرب و زور به بالای دروازه رسید.. درد دستش
امانش را بریده بود...

صدای زوزه ی سگ از فاصله بسیار نزدیکی به
گوش می رسید و باعث گریه ی او شده بود...

آن بالا هم خودش را سرزنش می کرد و فحش می
داد: خاک بر سرت که داری گریه می کنی!

با جیغ ادامه داد: خاک بر سرت ترسو!

__رهاورد؟!!

با عجله به پایین نگاه کرد و با دیدن کوروش
چشمانش گشاد شد...

صم بکم با اشکائی که روی صورتش پایین می آمدند
به او خیره بود...

کوروش از آن پایین به او خیره بود...

_بیا عزیزم گریه نکن!

نزدیک دروازه ایستاد و دستانش را به سمت رهاورد
دراز کرد...

رهاورد با صدای لرزانی گفت: با من اینطوری حرف
نزن من ترسو نیستم!

از صدای لرزانش کاملاً مشخص بود نترسیده!

_خیله خب تو بیا بعدا حرف می زنیم!

_نمیام!

کوروش پوزخندی زد و دستی به گردنش کشید و زیر لب گفت: خدایا صبر بده!

با لحن ملایمی گفت: رهاورد من واقعا خستم..می دونم تو هم خیلی خسته شدی پس بهتره لج بازیاتو بذاری برای یه زمان بهتر!

همان لحظه صدای سگ در نزدیکی اشان آمد که رهاورد با وحشت جیغی کشید و از هول به سمت پایین پرت شد...

کوروش با عجله به سمتش رفت و او را میان زمین و هوا گرفت...

بی اراده دستش دور گردن کوروش حلقه شد و سرش در گردن او فرو رفت...

کوروش آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید...

دختری که عاشقش بود در آغوشش بود و خون خورش را می خورد!

_خوبی؟!

رهاورد با نگرانی گفت: یارا؟!



#پارت_201

#پارت_دویستو_یک

کوروش با نگاه دقیقی به او گفت: نگران نباش چیز مهمی نیست.. فقط پاش آسیب دیده نمی تونیست برگرده پیش تو!

رهاورد گفت: منو بذار زمین!

کورش سرش را از روی کلاه بوسید..رهاورد آن
بوسه را حس نکرده بود...

زیر گوشش نزدیک به گردن او زمزمه کرد: چرا؟!!

رهاورد گفت: چون ممکنه یارا ببینتمون! چون من از
این وضعیت راضی نیستم! چون دلم نمی خواد
نزدیکت باشم!

کورش از حرص پوزخندی زد و بدن او را محکم به
بدن خودش فشرد...

رهاورد آب دهانش را قورت داد..تمام اندام های
کورش را با سلول به سلول تنش حس می
کرد..حس می کرد بدنش در حال منقبض شدن است...

گرمای تن او رخوت انگیز بود.. آنقدر که دلت بخواهد
سر روی آن شانه ی محکم و مردانه بگذاری و
بخوابی!

_به درک!

با عصبانیت مشتی به سینه ی او کوبید و گفت: با من
درست حرف بزن!

کوروش پوزخندی زد و به سمت جلو راه افتاد...

دست و پا زد و گفت: کری؟ مگه نمی گم منو بذار
زمین!

کوروش گفت: وقتی حرف نمی زنی خیلی جذاب تری!

با نگاهی به رهاورد چشمانش را گرداند و ادامه داد:
مغز خور!

رهاورد با دیدن لحن و حرکات بامزه ی او به خنده
افتاد...

به کوروش که به رو به رو خیره بود نگاه کرد و آب
دهانش را قورت داد.. صدای نفس ها و ضربان او را
از فاصله ای بسیار نزدیک می شنید و دست و دلش
می لرزید...



#پارت_202

#پارت_دویستو_دو

به کوچه نزدیک شده بودند.. می توانست ماشین
کوروش را ببیند.. کوروش در جلو را باز کرد و او را
نشاند...

رهاورد با نگاهی به یارا که در صندلی پشت نشسته بود و پای راستش روی صندلی دراز بود با نگرانی گفت: چی شده؟!

یارا گفت: چیزی نیست خاله! اون موقعی که افتادم پام آسیب دید! ببخشید نتونستم برگردم پشت!

کوروش روی صندلی راننده نشست و گفت: بریم درمونگاه دکتر یه نگاهی به پای یارا بندازه!

رهاورد سری تکان داد و گفت: یارا گوشیمو آوردی؟

یارا گفت: آره!

موبایل او را به سمتش گرفت...

رهاورد به داخل تماس ها رفت و با ستاره تماس گرفت و گفت «شب روپیش دلوین بمون من ممکنه

دیر وقت بیام خونه!» پس از قطع تماس رو به
کورش پرسید: چطوری پیدامون کردی؟!

کورش راهنما زد و گفت: زنگ زدم به
گوشیت..همون لحظه یارا با نفس نفس گوشیتو
برداشت و گفت که اینجا گیر افتادید منم سریع خودمو
رسوندم...

رهاورد گفت: کارت چی بود؟!

کورش مرموز نیم نگاهی به او کرد و گفت: مهم
نیست! فردا که رفتم دنبالش می فهمی!

رهاورد گیج به او خیره شد...

چه چیز را فردا خواهد فهمید؟!

فکر نمی کنی این ساعت برای دو تا دختر خطرناکه
که بیان قبرستون؟!

رهاورد دو طرف شیشه هایش را مالش داد و گفت:
الان اصلا وقت خوبی برای سرزنش نیست!

به یارا که چشمانش بسته شده بود و صورتش از
عرق های نشسته روی آن برق می زد...

چند دقیقه بعد جلوی درمانگاهی پیاده شدند.. کوروش
به یارا کمک کرد تا داخل درمانگاه شوند...

دکتر پس از بررسی پایش تشخیص داد در رفته...

رهاورد و کوروش از اتاق خارج شدند تا دکتر پای
یارا را جا بیاندازد و گچ بگیرد...

رهاورد روی صندلی های داخل راهرو نشست.. از
شدت استرس پایش را تکان می داد...

کوروش به حرکات او خیره بود...



#پارت_203

#پارت_دویستو_سه

رهاورد دستش را بالا آورد تا شالش را که عقب رفته
بود جلو بکشد که اخم های کوروش با دیدن دست
خونی او در هم رفت...

به سمت او رفت و جلوی پایش چمباتمه زد.. با کف
دست زانوی او را روی زمین ثابت کرد سپس دست
او را میان دستانش گرفت و گفت: چیکار کردی با
خودت؟!

رهاورد که از گرمای دستان او گر گرفته بود زمزمه
کرد: چیزی نیست!

به افرادی که از داخل راهرو می گذشتند نگاه کرد و
ادامه داد: شیشه ی اتاق نگهبانی رو
شکوندم..دستم آسیب دید...

کوروش اخمی از ناراحتی کرد و به دست ظریف او
خیره شد..یک لایه از پوستش آویزان شده بود و می
گفت چیز مهمی نیست؟!

بازوهای رهاورد را چسبید و با هم از جا بلند شدند..

پاشو بریم دکتر ببینتت...یحتمل بخیه هم می خواد...

رهاورد بی حرف به دنبال او رفت..جای لجبازی نبود
چون درد امانش را برده بود...

بغضی که از سر شب گریبان گیرش شده بود قصد
رفتن نداشت.. با دست سالمش بازوی کوروش را
گرفت و کشید.. کوروش به سمتش برگشت و به
چشمان نمناک او خیره شد.. رهاورد سر به زیر
انداخت و زمزمه کرد: ممنون که اومدی!
کوروش بی هیچ تغییری در صورت به او خیره
بود...

رهاورد به آرامی از کنارش گذشت و داخل اتاق شد...

~~~~~

مراقب باش سر نخوری!

یارا همانطور که به سمت سرویس بهداشتی می رفت  
گفت: مراقبم خاله!

صدای زنگ خانه بلند شد.. به سمت در رفت و آن را باز کرد.. رادین و روژین وارد شدند...

\_بیاید تو بچه ها...

رادین همانطور که کفشش را از پا خارج می کرد گفت: شنیدم دیشب رفتین سر مزار، شهید برگشتین!

رهاورد و روژین به لحن بامزه ی او خندیدند...

روژین مشتی به بازوی رادین کوبید و گفت: دو دقیقه خفه شو ببینیم چی شده!

رادین دستی به بازویش کشید و زیر لب گفت: خر دست!

رهاورد خندید و گفت: بشینید می گم!



#پارت\_204

#پارت\_دویستو\_چهار

یارا از سرویس بهداشتی خارج شد.. رادین به کمک  
او رفت و تا کانپه زیر بغل او را گرفت و همراهی  
اش کرد...

\_بگید دیگه! مامان بابا رو به یه ضرب و زوری  
پیچوندیما! می گفت «ساعت یازده شب برید خونه  
رها که چی؟ لابد یه اتفاقی افتاده!»

رادین با لودگی اضافه کرد: ناموساً این یه قلم رو  
راست می گه! مامان منم یکم تحت فشارهای روانی و  
خشونت فیزیکی از جمله نیشگون های ریز و درشت  
قرار داد ولی من تا لحظه آخر از خودم استقامت  
نشون دادم!

همگی خندیدند و رهاورد گفت: بگردم داداشمو!

رادین لبخند گل و گشادی زد و گفت: سیصد بده  
نگشتی هم نگشتی!

رهاورد قهقهه ای زد و روژین یکه خورده گفت: چه  
آدمیه ها!

رادین شانه ای بالا انداخت و گفت: یارا که  
چلاقه..رها هم که دستش آتش و لاشه...

با ناامیدی به روژین خیره شد و نمایشی آهی کشید و  
گفت: اینم که گشاد عالمه! دیگه خودم باید دست به  
کار بشم براتون چایی بیارم...

تازه روژین و یارا قصد کردند بر سرش بریزند که  
رادین سریع جیم زد و به آشپزخانه رفت...

رهاورد خندید و گفت: خب؟ آخر چی گفتید به مامان  
و بابا؟!

روژین موهایش را به پشت شانه پس زد و گفت:  
چیزی نگفتم! گفتم رها حوصلش سر رفته از ما  
خواسته بریم اونجا.. ولی خب مسلماً مامان بچه که  
نیست نفهمه.. یه چیزایی حس کرده بود ولی ما دیگه  
به نگرانش دامن نزدیم...

رهاورد سری تکان داد و گفت: من می رم اتاق یه  
زنگی بهش بزنم از نگرانی دربیاد...

به سمت اتاق رفت و با مادرش تماس گرفت.. بعد از  
چند بوق شهلا تماس را برقرار کرد و با صدای  
نگرانی گفت: الو؟ مامان؟

رهاورد کنار تخت دلوین که دلوین روی آن خوابیده  
بود نشست و گفت: سلام مامان.. خوبی؟!

شهلا گفت: الهی شکر مادر! دلم هزار راه رفت...

رهاورد موهای نرم فرزندش را نوازش کرد و گفت:  
ببخشید مامان! یکم بی فکری کردم گفتم بچه ها این  
وقت شب بیان اینجا!

در واقع این رهاورد نبود که به بچه ها گفت بیایند  
اینجا.. یارا با روژین حرف می زد که از دهانش در  
رفت و آن ها هم شبانه به راه افتادند...



#پارت\_205

#پارت\_دویستو\_پنج

\_فدای سرت مادر.. خب حوصلت سر رفته بود تو می  
اومدی اینجا!

\_\_باشه برای یه زمان دیگه! زنگ زدم بگم نگران  
نباش حواسم به خودمون هست!

\_\_باشه مادر.. هوای شکم بچم دلوین رو داشته باشیا!

\_\_چشم.. کاری ندارید؟!

\_\_نه عزیز دل مادر خدا نگهدارت باشه!

\_\_خداحافظ!

تماس را قطع کرد.. دست کوچک دلوین را که روی  
سینه اش جمع کرده بود بوسید...

با دیدن خال پشت دست او به یاد حرف کوروش  
افتاد.. همان شبی که دلوین تب کرده بود و بیمارستان  
بستری بود.. با دیدن خال دست دلوین گفته بود «خال  
روی دستشم مثل مال توعه!»



اگر بفهمد دلوین بچه ی خودش است چه عکس  
العملی نشان خواهد داد؟

خوشحال خواهد شد؟

ناراحت؟

عصبانی؟

بار دیگر دست دلوین را بوسید.. صدای نفس های  
دلبند کوچکش به او انگیزه ی زندگی می داد...

~~~~~

_همیشه همین کار رو می کنه!

شها خندید و گفت: حرص نخور مادر...

رادین با تخیلی بیشتری دست داخل ظرف سمنو
کرد.. روژین با حرص لبانش را روی هم فشرد و
چشم غره ای به او رفت...

علی رو به روی رهاورد ایستاد و گفت: بابایی بیا این
کروات رو ببیند..رهاورد پوره ی دلوین را جلویش
گذاشت و از جا برخاست..کروات را از پدرش گرفت
و گره اش را زد و آن را دور گردن علی بست...

خوبی؟!

پدرش بود که این سوال را پرسید...

رهاورد سری تکان داد و گفت: آره!

_گرفته ای یکم!

چیز خاصی نیست..بابا؟!

جان؟!

نگاهش را در چشمان پدرش دوخت و گفت: حضانت
یارا چی شد؟

علی نفسی کشید و گفت: همه چیز مرتبه فقط منتظر
زمان دادگاهیم...

به نظرتون عکس العمل پدر بزرگش چیه؟!

_بعد تعطیلات نوروز که نامه ی دادگاه رفت در
خونشون می بینیم!



#پارت_دویستو_شش

#پارت_206

شهلا صدایشان زد: رهاورد؟ علی؟ بیاید الان سال
تحویل میشه ها!

علی دست دور شانه ی رهاورد حلقه کرد و با
اطمینان پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت: بریم!

رهاورد دلوین را بغل کرد و دست و صورتش را
شست...

خانواده اش کنار میز هفت سین ایستاده بودند و سه
دقیقه تا تحویل سال مانده بود...

رادین هر از گاهی به سمنو انگشت می زد و کفر
روژین را در می آورد...

همگی مشغول دعا بودند...

پدرش با آن صدای رسا با لحن بسیار زیبایی دعای
«یا مقلب القلوب...» را می خواند...

رهاورد چشمانش را بست و از ته دل آرزوی
خوشبختی و سلامتی برای خود و خانواده اش کرد...

سال تحویل شد...

همگی خندیدند و با هم روبوسی کردند.. پدرش به
همگی عیدی داد که رادین عیدی رهاورد را هم برای
خودش برداشت...

رادین تماس تصویری با یارا برقرار کرد...

یارا گفت: سلام عشقای من! دلم براتون کلی
تنگه.. کاش پشتون بودم...

شهلا دلوین را در بغلش جا به جا کرد و گفت: میای
مامانی الهی فدات بشم!

علی با مهربانی و شوخی گفت: عیدیت پیش من
محفوظه شیطونک!

رادین گفت: بابا منو یارا نداریم که! بده من براش
نگه می دارم!

رهاورد و شهلا غش غش خندیدند که رادین با حالت
بامزه ای صورتش را متعجب کرد و گفت: نگو نمی
دارم؟!!

رهاورد با خنده به سمت کاناپه رفت و گوشی اش را
برداشت به اتاق رفت و با شبنم تماس گرفت...

_سلام بی معرفت!

_علیک!

رهاورد خندید و گفت: چته؟ تو برقی؟!!

__اون که شغل توعه!

رهاورد تک خنده ای کرد و گفت: عیدت مبارک!

شبم گفت: آدم نیستی!

رهاورد با خنده ای که به صدایش لرز می انداخت
گفت: فردا بیا خونه ی من! دلم برات تنگ شده!

__باشه!

__از طرف من به مامان و بابات و شادی تبریک بگو!

__توام همینطور!

__فعلا!

لحظه ی آخر زمزمه ی آرام شبنم را شنید: عید توام
مبارک!



#پارت_دویستو_هفت
#پارت_207

بعد از خوردن سبزی پلو با ماهی که هنر دست مادر
بود به خانه برگشت و دلوین را خواباند..چون صبح
زود بیدار شده بود کلافه شده و نق نق می کرد...

چای ساز را به برق زد و برای خودش چای درست
کرد...

ناگهان صدای در واحدش بلند شد..کسی با مشت به
در می کوبید..

با ترس و تعجب از جا بلند شد...
که بود؟!

با صدای ضربه ی محکم تری که به در خورد شانه
هایش پرید...

_بیا باز کن این لعنتیو وگرنه می شکنمش! بیا باز
کن!

صدای کوروش بود که از شدت خشم دورگه و
ترسناک شده بود!

_بیا باز کن می دونم خونه ای!
نمی دانست چکار کند..
در را باز کند؟!
دچار استرس شده بود..

لگدی به در خورد که رهاورد را از جا پراند.. از ترس
 بیدار شدن بچه به سمت در رفت.. پشت در نفس
 عمیقی کشید تا به خود مسلط شود سپس در را یک
 ضرب باز کرد که دستی سینه اش را به سمت عقب
 هول داد و او را به دیوار راهروی خانه کوبید...

با چشمان وق زده به چشمان کوروش که جز یک
 گوی مشکی در هاله ای از خون چیزی نبود نگاه
 کرد...

تا دهان باز کرد حرف بزند کوروش جنون آمیز
 دستش را دور گردن او حلقه کرد و آن را
 فشرد.. رهاورد از شدت نفس تنگی ناخن روی پوست
 دست او کشید...

کوروش با حرص و آز گفت: دروغگو! تو
 دروغگویی! مکاری! حيله گری!

در یک سانتی متری صورت ترسیده ی رهاورد
عربده زد: چطوری تونستی عوضی؟!

اشکان رهاورد بی اختیار از کنار چشمانش جاری
شدند..

کوروش با آن صدای دورگه داد زد: بچه ی منو دو
ساله ازم دور کردی! بچه ی منو!

موهای رهاورد را در چنگ گرفت و کمی از پشت
کشید که صورتش بالا آمد...

__من یک پدری از تو دریارم! آخ فقط باش و ببین!
مَثِ من که عین سگ پاسوخته زوزه کشیدم باید
پابره نه چراغ بگیری دستت دنبال بچت بگردی! من
الان خود سگم! ته ته همه ی بی ناموسا و قرمساقای
عالم! از اینکه منو سه سال خر فرض کردی هارم!

کنار گوش رهاورد زمزمه کرد: هار می دونی یعنی چی؟!



#پارت_208

#پارت_دویستو_هشت

رعشه ای به تن رهاورد نشست.. بارها خواب این لحظه را دیده بود.. روزی که کوروش همه چیز را بفهمد و بیفتد به جان زندگش اش.. اما حال که در موقعیتش قرار گرفته بود خیلی سخت تر بود...

مشتش را محکم روی دیوار کنار گوش رهاورد کوبید.. شانه های رهاورد از ترس پریدند...

به چهره ی کوروش نگاه کرد.. رگ های پیشانی و گردنش در مرز انفجار بودن و صورتش از سرخی زیاد به کبودی می گرایید!

حال چشمان کوروش هم نم داشت.. با بغض در
 گلویش داد زد: تو! تو زندگیم رو به گُهِ کشیدی! بچم
 رو ازم دزدیدی! کاری کردی بچم تو بغلم باشه و من
 فکر کنم بچه ی کسایی هست که مُردن! دارم می
 ترکم.. تو مرز انفجارم.. خیلی جلوی خودمو گرفتم تا
 نزنمت..

یک مشت محکم به سر خودش کوبید...

رهاورد با چشمان خیس به او که جنون آمیز به سر
 و صورت خودش می کوبید خیره بود..
 با سنگدلی به کوروش خیره بود..

شاید هرکس دیگری جای او بود جلوی کوروش را
 می گرفت تا به خودش آسیب نرساند اما او..
 دلش می سوخت.. اما نمی خواست جلوی او را
 بگیرد.. از نظرش کوروش سزاوار این درد بود!

کوروش گلدانی که کنار کنسول بود را برداشت و
محکم به دیوار کوبید...

گلدان با صدای وحشتناکی به هزار تکه ی نامساوی
تقسیم شد...

__ماما؟

رعشه ای به تن کوروش با شنیدن صدای ترسان
دلوین افتاد...

رهاورد به سمت دلوین برگشت...

پستونک و عروسک خرس کوچکش در دستش
بود..از ترس خرسش را به سینه اش می فشرد و با
بغض به آن دو خیره بود...

کوروش خشک شده بود..

فرزند او بود؟!!

اشک مانند صاعقه در چشمانش جرقه زد...

قفسه ی سینه اش درد می کرد...

صدای جیغ دلوین خطی روی تمام افکارش کشید.. با
ترس و نگرانی به فرزندش که روی زمین نشسته
بود و از پای کوچکش خون می چکید خیره شد...

کوروش به سمتش دوید و او را در آغوش کشید...

رهاورد با ترس و گریه گفت: پاش رفت رو شیشه!

کوروش او را روی تخت گذاشت و پای چپش را که
از آن خون می آمد در دست گرفت...

رو به رهاورد با خشم گفت: برو جعبه کمک های
اولیه رو بیار!

رهاورد به سمت آشپزخانه رفت...

از کمد زیرین جعبه را درآورد و به سمت اتاق رفت...

با استرس گفت: نریم دکتر؟

کوروش جوابش را نداد...

_یه موچین بده!

رهاورد موچین را از کیفش درآورد و به دستش داد...

رهاورد با بغض و گریه گفت: دردش میاد!



#پارت_209

#پارت_دویستو_نه

کوروش سر موچین را ضد عفونی کرد و با دقت
شیشه خورده ها را از پای دلوین در می آورد..

دلوین با گریه جیغ می زد که دل رهاورد را شرحه
شرحه می کرد...

دلوین با چشمان درشتش که مملو از اشک بودند
گفت: نی نی درد!

کوروش با تن صدای آرامی گفت: جان بابا؟ تموم شد
قشنگم ببخشید دختر نازم!

دل رهاورد هرهر می ریخت..چقدر قشنگ دخترکش
را ناز می داد...

کوروش زخمش را ضد عفونی کرد و با باند آن را
بست.. زخمش جزئی بود اما برای یک کودک همان
هم درد داشت...

به دلوین که در آغوش کوروش جمع شده بود خیره
شد.. با سنگینی نگاه کوروش به چشمانش نگاه
کرد.. چانه اش را روی سر دلوین گذاشته بود و با
حرص و آز و بغض به رهاورد خیره بود.. چانه ی
رهاورد لرزید و به سمت آشپزخانه رفت...

یک آن سرش گیج رفت و تلوتلو خورد.. پیشانی اش
را چسبید و دستش را تکیه گاه تنش روی دیوار
کرد.. چند بار پشت هم پلک زد و پشت پلک هایش را
فشرد... بی حواس و پریشان حال به موهای خیس از
عرق خود چنگ انداخت.. منگ بود و نمی توانست
درست راه برود.. روی دیوار آشپزخانه سر خورد و
روی زمین نشست.. دیوار سرد بود و تن او
گداخته.. همه ی انرژی اش کم کم تحلیل می رفت و
دست و پایش سر می شد...

دستش را به کابینت گرفت تا از جا بلند شود که سر
خورد و دوباره روی سرامیک ها نشست..می
خواست نفس عمیق بکشد اما سرفه اش می
گرفت..دستش را دور زانویش حلقه کرد و پیشانی اش
را به زانوهایش چسباند..همان لحظه صدای پای
کوروش را شنید..به درگاه آشپزخانه نگاه کرد و او
را دست به سینه دید...

کوروش با عصبانیت گفت: پاشو!

رهاورد از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود..طلبکار
بود؟ این همه سختی کشیده بود تا آقا برگردد و
طلبکار باشد؟!!

با تمام ضعفش دستش را بند کابینت کرد و از جا
برخاست..عصبانیت همیشه آدم را سرپا نگه می
دارد!

به سمت کوروش خیز برداشت و با دو دست سینه ی
او را هول داد که کوروش یک قدم به عقب
برداشت..خواست دوباره او را هول دهد که کوروش
با یک دست هر دو مچ او را گرفت و با دست
دیگرش گردن او را از پشت چسبید...

اینبار با پا شروع کرد او را زدن که کوروش در
صورتش غرید: آروم بگیر وحشی! چته؟!



#پارت_210

#پارت_دویستو_ده

رهاورد با نفس نفس و تقلا گفت: تو توی زندگیه من
و بچم هیچ جایی نداری! حالم ازت بهم می خوره!
می بینمت عقم می گیره! من و بچم بدون تو
خوشحالتیریم..زندگیمون بهتره! نیازی به تو نداریم!
بچه ی من از وقتی به دنیا اومد پدر نداشت از حالا به
بعدم قرار نیست داشته باشه! دست از سر زندگیمون

بردار! با خودت چی فکر کردی که الان طلبکاری؟
میای یقه می گیری؟! فکر کردی مردی به زور و
بازوته؟! چون درشتی می تونی زور بگی و منم مثل
یک زن کودن قبولت کنم و بگم «اشکالی
نداره..زندگی می کنم به خاطر بچم؟!» آره؟!!

پوزخندی زد و ادامه داد: خب متاسفم که نا امیدت می
کنم اما من کودن نیستم!

بچم عروسک دست تو نیست!

حس پدранت را برای یکی دیگه خرج کن بچه ی من
نیازی به آقا بالا سر نداره!

کوروش با حرص گردنش را فشرد و از بین دندان
هایی که روی هم چفت شده بود غرید: زیادی «بچم
بچم» می کنی! کی برات ساخته؟!!

چانه ی رهاورد را گرفت و در صورتش عربده زد:
کی برات ساخته این بچه رو؟! ادعات کون خرو پاره
می کنه! تو در جایگاهی نیستی که برای من تعیین

تکلیف می کنی! فکر کردی با همون کوروش سه
چهار سال پیش رو به رویی؟! همون که سریع خرت
می شد؟! من الان شاکی ام! یاغی ام! عاصی ام! و
همه ی این بلا ها رو تو لعنتی به سرم آوردی!

رهاورد را به ضرب رها کرد...
به سمت کاناپه ها رفت و نشست...
سرش را میان دستانش گرفت و فشرد.. انگار سرب
داغ در سرش ریخته بودند..

ذهنش به ساعاتی قبل برگشت...

چند روزی بود که دنبال قضیه را گرفته بود.. درست
بعد از گفتن شبنم!

اوضاع هر لحظه پیچیده تر می شد! یک چیزهایی با
هم جور در نمی آمد.. ساعت فوت رویا که کد خورده
بود با ساعت تولد فرزند!

ترس رئیس بیمارستان از پیگیری های او !

حدس هایی که می زد داشتند مانند خوره رگ و پی
جانش را می خوردند...

مجبور شد یک گرد و خاک حسابی راه بی اندازد و
آن ها را بترساند..رئیس بیمارستان از ترس آبرو او
را به اتاقش دعوت کرد...

کوروش با عصبانیت تکرار می کرد «از دستت
شکایت می کنم اگر واقعیت رو نگی! اونقدر آدم دارم
تا راحت از مقامت بکشم پائین و چندسال بندازمت
هلفدونی!» رئیس بیمارستان گفت: باشه! باشه می
گم، همه چیز رو می گم فقط ازت یک قولی می
خوام...

کوروش فریاد زد: من هیچ قولی به هیچ احدی نمی
دم! حرف بزن وگرنه اینجا رو به آتیش می کشم!



#پارت_211

#پارت_دویستو_یازده

رئیس بیمارستان گفت: بنشینید لطفا...

کوروش با اعصابی داغان روی تک مبل زرشکی ای
که در اتاق بود نشست و پایش را تکان داد...

سوئیچ را آنقدر در مشتش فشرد که خط های
قرمز روی دستش ایجاد کرده بودند...

لیوان آبی رو به روی کوروش گذاشت و گفت: من دو
سال پیش یه خلاقی کردم که هنوز هم شب ها خوابش
رو می بینم..حاضرم قسم بخورم در طی بیست و
هشت سال سابقم تا حالا بر خلاف قوانین کاری انجام
ندادم تا به اون روز!

کوروش با رگ هایی که در مرز انفجار بودند به او
خیره شد...

_اون روز یک خانم باردار و یک دختر نوجوون رو
آوردن بیمارستان..چیز قابل توجهی برام وجود
نداشت! اون ها هم مثل همه ی بیمارایی که به اینجا
مراجعه می کنن! اما یه جای داستان می لنگید! یک
خانم باردار دیگه هم آوردن..اونا به طور همزمان به
اتاق عمل های جدا رفتند اما اون خانم اولی...

نگاهی به پرونده ی رو به رویش کرد و گفت:
بله..خانم رویا رستگار فوت شدن..همینطور
فرزندشون مرده به دنیا اومد!

دوباره نگاهی به پرونده کرد و گفت: و اما خانم
رهاورد رستگار! ایشون و فرزندشون هر دو سالم از
اتاق عمل خارج شدند!

هر لحظه شوک بیشتری به کوروش وارد می شد و
چهره اش زرد تر و زرد تر می شد...

_فرزند رویا رستگار یک ساعت قبل از فرزند
رهاورد رستگار فوت شده بود و تیم بیمارستان
ساعت مرگش رو کُد زده بودند! اون زمان بود که پدرِ
خانم ها تشریف آوردن اتاق بنده و به من گفتند که
باید بگم فرزند خانم رهاورد رستگار در واقع فرزند
خانم رویا رستگار!

من اول قبول نکردم اما ایشون گفتن استاد دانشگاه
هستند و کارهای حقوقی انجام می دن و بهم اطمینان
خاطر دادن که خطری برای موقعیت من و بیمارستان
به وجود نمیاد...

وجدانم این رو نمی پذیرفت! برخلاف سوگندنامه ای
بود که خورده بودم! نمی دونن اون روز چی شد که
من به حرف اون آقا عمل کردم! پرونده ی جدید برای
اون بچه تشکیل دادم و همه چیز بی نقص جلوه
کرد...

کوروش یاغی از جا برخاست و به سمت مرد یورش
برد و یقه اش را چسبید.. سر او را به پشتی صندلی
اش فشرد و فریاد زد: تو چیکار کردی عوضی؟! من
پدر اون بچه ام.. من پدرتو در میارم مرتیکه...

مرد با ترس گفت: ام.. اما آقای رستگار گفتند اون
بچه نامشروع!

حباب ها در سرش می ترکیدند.. به بچه ی او گفته
بودند «نامشروع»؟!
علی رستگار بچه ی او را حرام زاده خوانده بود؟!!



#پارت_دویستو_دوازده
#پارت_212

مشتی پای چشم مرد کوبید و عربده زد: دهن تو ببند تا
دندوناتو خورد نکردم.. به بچه ی کی می گی
«نامشروع» هان؟!!

مرد با ترس گفت: آقا آقا به خدا جناب رستگار گفتن
من قصد توهین نداشتم...

کوروش فک مرد را چسبید و از لای دندان های قفل
شده اش گفت: جناب رستگار غلط اضافی کرد به
همراه تو! حساب اونم به وقتش می رسم!

تلفنش را از جیبش خارج کرد که مرد با ترس گفت:
چ..چیکار می خوای بکنی?!!

کوروش با خونسردی تصنعی گفت: زنگ می زنم
گزارش بدم بیان خودت و بیمارستان رو با هم تخته
کنن!

مرد مچش را چسبید و با التماس گفت: ن..نه
خواهش می کنم اینکار رو نکن..ازت خواهش می
کنم!

تماس را قطع کرد..با پشت گوشی دو ضربه به شانه
ی مرد کوبید و گفت: باهات کار دارم!

و از اتاق خارج شد...

با شنیدن صدای دلوین به خود آمد: ماما نی نی لالا!

رهاورد جانی برای بلند شدن نداشت..دلوین به سمت
او رفت و در آغوشش نشست..گونه ی مادرش را
بوسید و گفت: من..دختر بد..تو..نالاحات؟

رهاورد آرام گفت: نه مامانی تو دختر خیلی خوبی
بودی..من از چیز دیگه ای ناراحتم!

سرش را بوسید و او را به خود فشرد...

کوروش با حسرت به آن دو خیره بود.. هنوز در
شوک بود!

زن و بچه اش بودند؟!!

هیچ برنامه ای برای آینده نداشت!

در لحظه فکر می کرد و تصمیم می گرفت!

مثلا اینکه به حاج صادق و اطرافیان چه بگوید یا
اینکه می خواهد با این بچه و رهاورد چه کند!

هر طور فکر می کرد نمی توانست بیخیال دلوین
شود...

دختر داشت!

همان چیزی که سال ها آرزویش را داشت!

_من دلوین رو می برم!

تن رهاورد به ریشه نشست.. یک ضرب سرش را به
سمت او برگرداند و با لکنت گفت: چ..چی؟ نه نه!



#پارت_213

#پارت_دویستو_سیزده

از جا بلند شد و دلوین را به سینه اش فشرد و عقب
عقب رفت: نمی دارم!

اشکش چکید و گفت: نمی دارم بچم رو بگیری!
تو دستت به جایی بند نیست! جایی گفته نشده تو
پدرشی! اصلا.. اصلا این بچه ی تو نیست! من به جز
تو با یکی دیگه بودم.. آره.. آره بچه ی منه!

از ترسش هزیان می گفت...

کوروش مقابلش قد علم کرد و گفت: میام می زنم تو
دهنت چرت و پرت گفتن از سرت بپره ها! منو روانی
نکن! گوه می خوردی با یکی دیگه باشی! تو و اون

بابات دو سال بچه ی منو ازم دزدیدید حالا می گید
بچه ی من نیست؟ من دستم به جایی بند نیست؟
آزمایش DNA رو برای همین روزا گذاشتن دیگه
نه؟! دیگه بیخیال نمی شم! تو خیلی توضیحات به من
بدهکاری فکر نکن بیخیال شدم!

جلو رفت و با آرامش تصنعی انگشتش را روی گردن
عرق کرده ی رهاورد گذاشت و نوازش کرد..زیر
گوش رهاورد که نزدیک سر دلوین بود زمزمه کرد:
خیلی باهات کار دارم!

سرش را عقب کشید و گفت: اما اول...

یک ضرب دلوین را از آغوش رهاورد گرفت و ادامه
داد: دلوین پیش پدرش می مونه!

رهاورد با ترس و گریه گفت: اینکارو نکن
کوروش..تو از من عصبانی هستی..دلوین رو قاتی
موضوعمون نکن! خواهش می کنم! اون بچه ست

نمی تونه شب بدون من باشه.. تو که بلد نیستی از یه
بچه ی کوچیک مراقبت کنی! خواهش می
کنم.. باشه؟!

کوروش با پوزخند کمرنگی جدی زمزمه کرد: تلاش
خوبی بود.. بعدی؟!

رهاورد با گریه مشتی با سینه ی او کوبید و گفت:
نکن! ازت متنفرم.. چقدر عوضی شدی! ازت شکایت
می کنم بچه ی منو ببری!

کوروش با خنده ی عصبی گفت: می دونی شکایت
کنی چی می شه؟! تو و بابا جونت متهم می شید و
اونوقت منم دلم براتون نمی سوزه!

سرش را جلو برد و چشمانش را گشاد کرد و گفت:
می ندازمتون زندون تا حالتون جا بیاد!

سری تکان داد و گفت: فعلا شکایت نمی کنم ببینم
جناب رستگار می خواد چیکار کنه! اگه زیادی به
دست و پام پیچید اون موقع...

پوزخندش را غلیظ تر کرد و پشت دلوین را مالید و
گفت: بابابزرگشو می ندازیم زندون!



#پارت_214

#پارت_دویستو_چهارده

رهاورد روی زمین چمباتمه زد و گریست.. با بغض و
صدای دورگه گفت: نمی تونی بچمو بگیری.. تو
رفتی.. به درک!

پرخاشگر از روی زمین بلند شد و داد زد: به درک!
به درک که رفتی! فکر کردی التماس رو می کنم؟!
ولی حقی نداری برای من و بچم تعیین تکلیف کنی!
من اون همه حرف نشنیدم که دو روزه برگردی و

حس پدران‌ت قلمبه بشه و بچم بچم کنی! دو تا عربده
کشیدی و دو تا ظرف شکوندی باید ازت بترسم؟!
غلام حلقه به گوشت بشم؟! من از اون زنای احمق
نیستم آدرسو اشتباه اومدی!

چهره ی کوروش از فرط عصبانیت به کبودی می
زد...

دل‌وین با گریه به گردن او چسبیده بود.. کمر او را
مالید و خیره در چشمان رهاورد با صدای دورگه ای
زمزمه کرد: جان بابا؟ نترس دخترم!
سر دل‌وین را بوسید و او را روی زمین گذاشت...

رهاورد نگاهی به دل‌وین که با ترس به او خیره بود
کرد و بابت رفتار چند ثانیه پیشش شرم‌منده شد...

کوروش نگاهی اجمالی به خانه انداخت و گفت: الان
می‌رم.. ولی میام دنبال بچم! تا اون موقع فکراتو
بکن.. اگه بخوای زرنگ بازی در بیاری و منو

بپیچونی خودت می دونی چی می شه! کسی که اینجا
پاش گیره تو و باباتین! اگه ازتون شکایت کنم کارتون
تمومه.. بابات با اون همه ادعاش میفته زندان!

پوزخندی زد و با تمسخر گفت: فکر کن بین
دانشجوهاش بپیچه «استاد رستگار افتاده زندون!»

لبش را نمایشی گاز گرفت و گفت: نوچ نوچ چه
آبروریزی ای بشه!

جدی به رهاورد خیره شد و گفت: دست از پا خطا
نمی کنی! فعلا روزای خوشت رو بگذرون تا به بقیه
اش برسیم!

خم شد دست دلوین را بوسید و گردنش را بوید و
رفت...

رهاورد پلکی زد.. احساس می کرد خواب دیده است!
نگاهی به دور و اطراف انداخت.. تیکه های گلدان

شکسته می گفت خبری از خواب نبوده و هر چه
دیدي در واقعیت بوده!
زیر دلش از ضعف مالش می رفت...



#پارت_215

#پارت_دویستو_پانزده

به سمت دلوین رفت و او را بغل کرد پای زخمی اش
را بررسی کرد و به اتاق رفت..دلوین را روی تخت
گذاشت و بالا سرش نشست..دلوین دست را را محکم
چسبیده بود و با بغض نگاهش می کرد..اشک
رهاورد روی گونه اش چکید..به نرمی گونه ی
دخترکش را بوسید و گفت: بابات هر چقدر هم آدم
خوبی باشه در حق من کوتاهی کرد! نمی گم دوسش
ندارم..ولی می دونی؟! به نظرم ما دیگه نمی تونیم با
هم باشیم! اون حتی می ترسید من رو به خانوادش
معرفی کنه حالا دست من و تو رو بگیره بگه این زنم
و این یکی هم بچم؟! یکم عجیب نیست!؟

می دونی..بزرگ ترین ترسم توی این سال ها این بود
که کوروش همه چیز رو بفهمه و بیاد دنبالت..پدرت
خیلی آدم خوب و درستی..این رو می دونم که اگر
پیش اون باشی خوشبخت تر خواهی بود..اما..من
خودخواهم! تمام تو رو برای خودم می خوام! مثل هر
مادر دیگه ای!

دلوین قان قان می کرد و رهاورد با اینکه می دانست
او درکی از حرف هایش ندارد برایش توضیح می
داد...

_الان واقعا نمی دونم باید چیکار کنم!
مامان،یارا،رادین،روژین،فامیل هامون! همشون فکر
می کنن تو بچه ی خواهر مرحوم هستی و من تو
رو بزرگ کردم! می دونم ظلم بزرگی در حقت کردم
اما چاره ای نداشتم! آبرو و اعتبار بابا در خطر بود!
این که بگن «دختر استاد رستگار با شناسنامه ی
سفید حامله ست!» از بابا فاجعه بود!

به دلوین که با چشمانی گرد به او خیره بود نگاه کرد
و گفت: می خوام یه اعترافی بکنم!

گردنش را چرخاند و ادامه داد: هیچ وقت از اینکه با
کوروش بودم حسرت نخوردم و پشیمون نشدم..می
دونی چرا؟!!

سرش را پایین انداخت و گفت: چون تو رو بعد همه
ی اون تجربه ها داشتم! یه جمله ی کلیشه ای و
معروف هست که این موقع ها به کار می برن..چیه؟!
«بهترین اشتباه من!» بابات بهترین اشتباه من بود
چون تو رو بهم داد!

به دلوین که خوابش برده بود خیره شد..از جا بلند
شد و پتوی او را رویش کشید و خودش کنارش دراز
کشید..امشب دیگر ظرفیتی برای فکر کردن نداشت...

هنگامی که چشمانش روی هم می افتاد زمزمه کرد:
اینم از سال نو ما!



#پارت_216

#پارت_دویستو_شازده

~~~~~

یک هفته مثل برق و باد گذشت.. عجیب بود که از  
کوروش خبری نبود! اما یک چیز اشتباه بود!  
کوروشی که ادعا داشت بچه اش را از او گرفته است  
سراخی از آن ها نمی گرفت!

از همه عجیب تر دوری شبم از او بود! هر بار که  
به او می گفت به خانه اش بیاید طفره می رفت!

دلوین روی کاناپه با موبایل رهاورد درگیر  
بود.. رهاورد در حال نوشیدن چای بود که دلوین  
صدایش زد: ماما؟



رهاورد فنجان چای را روی کانتِر گذاشت و به سمت  
او رفت...

\_جانِ مامان؟!!

دلّوین موبایل را به سمتش گرفت..در حال زنگ  
خوردن بود! لبخندی زد و موبایل را از دست او  
گرفت و دست تپش را بوسید و گفت: ممنونم پرنسسِ  
من!

دلّوین غش غش خندید و رهاورد به صفحه ی موبایل  
خیره شد..شماره ناشناس بود!

با تردید تماس را برقرار کرد: بله؟!!

\_سلام!

رهاورد با تردید بیشتری گفت: سلام.. شما؟!!

\_آ..عذر می خوام باید زودتر از این ها خودم رو معرفی می کرد..من عامر هستم..عامر بن حسین هستم!

رهاورد فوراً به جا آورد: بله بله! حال شما؟

\_خیلی ممنونم! شما خوب هستید؟!!

\_خیلی ممنونم!

عامر گفت: راستش نمی خوام زیاد موضوع رو پیچونم پس می رم سر اصل مطلب! من به همراه تیمم سه ماه دیگه برنامه ی شو در دبى خواهیم داشت..می خواستم از شما به عنوان گریمر مدل هام دعوت کنم!

ابروهای رهاورد از تعجب بالا پریدند...

\_\_من؟!

\_\_بله! من نمونه کارهای شما رو در بین همکارهاتون دیدم و واقعا به خاطر ذهن خلاقى که دارید بهتون تبریک می گم! این پیشنهاد من رو جدی بگیرید..هم سکوی پرتاب خوبی برای شما خواهد بود و هم من به چیزی که می خوام می رسم!

رهاورد گفت: جناب عامر من شرایطم یکم خاصه!  
یک بچه ی کوچیک دارم که نیاز به نگهداری داره..

\_\_بله بله من راجب شما تحقیق کردم! می تونید دو هفته برای خواهر زاده تون پرستار بگیرید یا پیش یکی از آشناهاتون بذاریدش!

رهاورد با درگیری فکری گفت: من باید فکر کنم!

عامر با همان صدا و لحن جذابش گفت: حتما! لطفا  
در روزهای آینده خبر قطعی رو به من اطلاع بدید..

\_باشه..خیلی ممنون..خدانگهدار شما!

\_خداحافظ!



#پارت\_217

#پارت\_دویستو\_هفده

تماس را قطع کرد و متفکر به موبایل خیره  
شد..پیشنهاد خیلی خوبی برای او محسوب می شد اما  
در این اوضاع و احوال نمی دانست می تواند برنامه  
ای برای این موضوع داشته باشد یا نه!

سری تکان داد و به دلوین که روی کانپه منتظر به او و موبایل نگاه می کرد لبخندی زد و موبایل را به دستش داد...

ذهنش درگیر اتفاقات اخیر بود..هنوز نمی دانست کوروش از کجا این موضوع را فهمیده..گزینه هایی که در ذهنش بودند تنها شهیاد و..شبنم..نه! امکان نداشت! او به رهاورد نارو نمی زند! اما..این دوری ها و سر باز زدن های مکرر چه دلیلی می توانند داشته باشند؟!!

سرش را محکم میان دستانش فشرد..یک هفته بود که سردرد امانش را بریده بود..به سمت آشپزخانه رفت و قوطی قرص ها را از یخچال خارج کرد..مسکنی از میان آن ها برداشت و از پارچ شیشه ای که روی کانتر بود لیوانی آب برای خود جا کرد و به همراه قرص نوشید...

به سمت اتاق رفت..در بدو ورود چشمش به عکس کنار تخت افتاد..قاب عکس دونفره ی او و شبنم که

دست دور گردن یکدیگر انداخته بودند.. به آرامی  
 روی تخت نشست و دست دراز کرد و قلب عکس را  
 برداشت.. ناخواسته لبخندی روی لبانش شکفت و با  
 انگشت اشاره صورت شبنم را نوازش کرد.. او  
 خواهرش بود! هیچوقت چنین ظلمی را در حق او  
 نخواهد کرد! چقدر احمق بود که به شبنم شک کرده  
 بود! کوروش یا خودش موضوع را فهمیده و یا  
 شهیاد به او حرفی زده!

~~~~~

شبنم همزمان که دستکش های چرمش را در دست
 می کرد رو به نادیا گفت: تازه واردم داریم این
 دوره؟!

نادیا موهای کوتاه صورتی اش را پشت گوش زد و
 گفت: آره! یه دختر تیتیش ولی خب ماشینش زیادی
 خفنه! یه پسر هم هست که مهیار معرفیش کرده...

با هیجان مضاعفی که باعث گرد شدن چشمان قهوه
ای اش شده بود ادامه داد: وای شبنم یعنی هرچی
ازش بگم کم گفتم..بس که جیگر و هاته!

شبنم بی حوصله گفت: بابا من می گم کارشون
چطوره تو از هات بودنه یارو می گی؟!!

نادیا با ناز گفت: وا ! دارم می گم خیلی جذابه!

شبنم با بیخیالی دستی در هوا تکان داد و گفت:
دایورت کن به منطقه ممنوعه پایین تنه!

نادیا با چشم و ابرو به پشت سر شبنم اشاره می
کرد..شبنم که متوجه نشده بود منظورش از این چشم
و ابرو آمدن ها چیست گفت: چته؟ چه مرگته چرا
لوچ شدی؟!!

با شنیدن صدای تک خنده ی مردانه ای از پشت سر
یک سکته ی ناقص را رد کرد!



#پارت_218

#پارت_دویستو_هجده

نادیا گلویی صاف کرد و با استرس لبخندی زد و جیم زد...
...

شبم زیر لب فحشی به نادیا داد و دعا کرد مردک حرف هایش راجب پایین تنه و باقی را نشنیده باشد!

به سمت مرد برگشت و با دیدن آن چشم ها که غرق شیطنت بودند ماتش برد!

این همان پسر که دم در باشگاه دیده بود نبود؟ همان که کوروش او را «سامی» خطاب کرده بود؟!

پسر با شیطنت و لودگی گفت: چطوری عمو جون؟!

آه که باز داشت همان بازیِ کثیف را راه می انداخت!

شب‌نم چش‌می برای او گرداند و پررو گفت: گویا شما
بهتری عمو گنده!

پسر خندید و دستش را به سمت او دراز کرد: قبول
دارم دیدار اولمون زیاد خوب پیش نرفت.. من سامیارم
ولی همه سامی صدام می‌کنن!

شب‌نم نگاهی به دستان او کرد و دستان خودش را در
سینه گره زد و به کاپوت ماشین قرمزش که
مخصوص مسابقه هایش بود تکیه داد...

سامی با دیدن این حرکت او پوزخندی زد و گفت: ادا
تگا‌ها؟!!

شب‌نم همانطور که موبایلش را از جیبش خارج می کرد تا خاموشش کند گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟

سامی دست در جیبش کرد و با ژست خاص و جذابی گفت: من همون پسر جیگر و هاتیم که دوستت تعریف می کرد!

شب‌نم پوکر فیس به او خیره شد و در ذهنش گفت «نمیشه انگشت وسطیم رو برا این خودشیفته بلند کنم؟!»

پس وقتی این را شنیده بود یعنی حرف بدی شب‌نم را هم شنیده بود! آبرو برایش نمانده بود!

سامی چند قدم به سمتش برگشت و گفت: آهان راستی تا یادم نرفته...

سرش را زیر گوش شبنم برد و گفت: اون منطقه
ممنوعه ی پایین تته که چیز میزارو بهش دایورت
میکنن واسه پسر اس!

و دو ضربه ی آرام به سرشانه ی شبنم کوبید و
سرخوش به سمت رفقاییش رفت...

شبنم زیر لب فحش سنگینی به او داد و نفس عمیقی
کشید.. اولین کسی بود که جوابی در برابرش نداشت!

نادیا به سمت شبنم رفت و گفت: چی می گفت این
جیگره؟!



#پارت_219

#پارت_دویستو_نوزده

شب‌نم گفت: هیچی! می‌خواست امار تو رو در بیاره
انگاری ازت خوشش اومده!

نادیا با تعجب و شگفتی ای که با ذوق همراه بود
گفت: جونِ نادِی راست می‌گی؟!!

شب‌نم بیخیال گفت: آره والا! از اونجایی که زیادی
خجالتیه روش نشد مستقیم به خودت بگه!

در دل با خود گفت «ارواح عمم!»

اما از اینکار قصدی داشت! می‌خواست نادیا را به
جان آن گنده بیندازد.. همگی نادیا را به «نادی گنه»
می‌شناختند.. وقتی گنه می‌شد دیگه ول کُن نبود!

پوزخندی زد و در دل گفت «وایسا عمو ببین برات
چه برنامه ای دارم! به من درس آناتومی می‌دی؟»

نادیا از روی ذوق گونه ی شبنم را بوسید و لبخند گل
و گشادی به سامی که هر از گاهی به سمت آن دو
نگاه می کرد تحویل داد...

سامی با تعجب نگاهی به او کرد و از روی ناچاری
لبخندی که بیشتر شبیه لبخند تمسخر آمیز بود زد...

مهیاری خط نگاه سامی را دنبال کرد و وقتی به نادیا و
شبنم رسید گفت: اوه اوه دادا.. به این دختره لبخند
زدی دیگه تمومه! اینجا بهش می گن «نادی گنه!» تا
شلوارتو نکشه پایین ول کن نیست!

و خودش غش غش خندید...

سامی گفت: زهرمار ببر صداتو! اون دختره کناریشو
می شناسی؟

مهیاری گلویش را صاف کرد و با شیطنت گفت: ها چیه
دیدیش شل شدی؟! حاجی این دختره خیلی سفت و

سخته ها! همه ی پسرای اینجا حداقل یکی دوباری
رفتن تو کارش ولی پا نمی ده! سخت که می گم فکر
نکنی خودشو می گیره ها نه! اتفاقا خیلی هم خاکی و
مشتیه! با همه سریع گرم می گیره براش دختر و
پسرم فرق نداره! ولی اهل پا دادن و فراتر از
دوستیای ساده نیست! بچه ها که می گن لابد یکیو
داره وگرنه خیلی پسرای باحال سمتش رفتن ولی پا
نداده!

_تو چی؟!!

_من چی؟!!

سامی دستکش هایش را پوشید و گفت: توام شانستو
امتحان کردی؟

مهیار دستی به پس سرش زد و گفت: نه حاجی! تو
که می دونی من به دختر جماعت میل ندارم! از این

دختره شبنم هم چون مشتیۀ خوشم اومد..می دونی؟
همچین لوس و نر نیست باحاله!



#پارت_220

#پارت_دویستو_بیست

سامی نگاه دیگری به سمت شبنم انداخت و گفت: چند
وقته تو این مسابقاته؟

مهیار کمی فکر کرد و گفت: دقیق نمی دونم والا..من
از سه سال پیش اومدم تو دم و دستگاشون ولی
بچه ها می گفتن شبنم از قبلشم بوده..کارش خوبه
حاجی..همین که جیگر این کارو داره خودش کلیه!

نادیا به سمت آن ها آمد و رو به رویشان
ایستاد..لبخندی زد و با ناز گفت: اگر چیزی نیاز داری
بگم بچه ها برات ردیف کنن!

مهیاری لبخند کجکی زد و با ابرو به نادیا اشاره کرد و
با حالت بامزه ای لب زد: گنه شد!

سامی لب زیرینش را گزید تا صدای خنده اش بالا
نرود..رو به نادیا با لبخند جذابی که دل از نادیا آب
می کرد گفت: خوبه همه چیز..مرسی!

و چشمکی به او زد..شبیم که این حرکت را دیده بود
زیر لب زمزمه کرد: این هَوَل رو ببین!

سامی لبخندی کج و چشمکی به رویش زد و لبانش
را غنچه کرد و بوسه فرستاد..شبیم پوکر فیس به او
خیره شد و انگشت وسطش را برای او بالا
آورد..سامی بلند قهقهه ای زد که توجه چند نفر به
سمتش جلب شد...

نادیا که پشت به شبیم بود با شک به سمتش برگشت
که او را مشغول دید..با تعجب پرسید: چی شد؟!

سامی با بیخیالی و شیطننت گفت: تو زیاد به خودت
فشار نیار^۸ سوئیتی!

پسری هیکلی که کت چرم مشکی پوشیده بود چند بار
کف دستانش را به هم کوبید تا توجه ها به او جلب
شود...

_بچه ها توجه کنید.. نیم ساعت دیگه راند اول مسابقه
شروع می شه.. ماشیناتون رو ما از قبل چک کردیم
ولی خودتونم یه نگاه بندازید.. موبایلاتونو حتما
تحویل بدید.. ماشیناتون رو الان می برید توی جایگاه
پشت خط شروع پارک می کنید.. روی دسته های
ماشینتون شماره ی لاینی که باید ماشینتون رو پارک
کنید زده شده.. خب دیگه موفق باشید...

چند پسر سوت زدند و با مسخره بازی سوار ماشین
هایشان شدند...

شب‌نم به شماره ای که روی دسته ی ماشینش بود
نگاه کرد..7...

سوار ماشین شد و به سمت نقطه ی شروع راند..در
لاین هفتم پارک کرد و ماشین را خاموش کرد..هنوز
بیست دقیقه تا شروع مسابقه مانده بود...

ماشین سیاه رنگی در لاین کناری او توقف کرد و
بوقی برایش زد..با دیدن همان پسر پررو که نیشش
تا بناگوش باز بود چشمی چرخاند که سامی اشاره
کرد شیشه پنجره اش را پایین بکشد..اعتنایی نکرد و
گردنش را به سمت دیگری چرخاند که سامی بوق
دنباله داری برایش زد..شب‌نم با کلافگی نگاهش کرد
و

دستش را به حالت «چی می گی؟!» چرخاند...

*

^sweet=(شیرین)



#پارت_دویستو_بیستو_یک #پارت_221

سامی دوباره اشاره کرد شیشه را پایین بکشد.. شبنم
با تعلل شیشه را پایین کشید و منتظر به او خیره
شد..

سامی با شیطننت ذاتی اش گفت: چند وقته می دی؟!!

شبنم با چشمای گرد و عصبانیت گفت: حرف دهن تو
بفهم بیشعور! خجالت نمی کشی؟

سامی با خنده دستش را به معنای تسلیم بالا برد و
گفت: اوووو بابا من منظورم مسابقه بود! چته مگه
جنگه؟ می گم چند وقته مسابقه می دی?!!

شب‌نم با شک به او خیره شد و گفت: آره ارواح
شیکمت!

سامی قهقهه ای زد و گفت: اوکی من منظورم رو بد
رسوندم..حالا نگفتی؟!!

_چهار سالی می شه!

یک تای ابروی سامی از تعجب بالا پرید: برام عجیبه
یه دختر به این کار علاقه منده!

شب‌نم بی تفاوت گفت: زیاد خودتو درگیر نکن!

پوزخند کجکی رو به سامی زد و شیشه پنجره را بالا
کشید...

سامی نفسی گرفت و به تایمر خیره شد..سه دقیقه تا
شروع مسابقه باقی مانده بود!

مسابقه در یکی از کویرهای اطراف تهران بود که به صورت غیر مجاز صورت می گرفت!

ده ثانیه تا شروع مسابقه باقی بود.. شبنم پایش را به نرمی روی گاز گذاشت و دستش را دور فرمان سفت کرد..

با بالا و سپس پایین رفتن پرچم آن هم به دست همان پسری که کت چرم پوشیده بود، سامی و شبنم پایشان را روی پدال گاز فشردند.. سرعت های دیوانه وارشان آدرنالین خونشان را بالا برده بود...

دو ماشین جلوی شبنم بودند.. پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد.. از یکی از ماشین ها پیشی گرفت اما ماشین سیاهی که متعلق به سامی بود زیادی بدقلق و کاربلد بود! هربار که شبنم قصد سبقت می کرد ماشینش را جلوی ماشین شبنم می برد و مانع او می شد.. شبنم با حرص درون ماشین جیغ زد: کرموک!

سامی از داخل آینه وسط به او نگاه کرد و انگشت
شستش را برای او بالا برد و خندید...

شب‌نم تمام حرصش را روی پدال گاز خالی می کرد...

هنوز در جدال و کش مکش بودند که از دور نور
گردان ماشین پلیس را دیدند...



#پارت_دویستو_بیستو_دو #پارت_222

شب‌نم درجا پایش را روی پدال ترمز گذاشت که باعث
شد ماشین کمی بچرخد و از کنترلش خارج شود اما
زود اوضاع را در دست گرفت.. سامی با علامت دست
به او اشاره کرد پشت سرش بیاید.. لحظه ی آخر نگاه
سربازی به آن دو افتاد و به فرمانده ی کنارش

گزارش کرد..شب‌نم و سامی با آخرین سرعت از آن جا دور می شدند..تنها شانس‌ی که داشتند این بود که روی پلاک هایشان را رنگی کرده بودند و قابل خواندن نبود..شب‌نم پشت سر سامی حرکت می کرد..سامی ماشین را در راه فرعی انداخت و پس از نیم ساعت که کاملاً از آن محوطه دور شده بودند ماشین را کنار زد..به تبعیت از او شب‌نم نیز ماشین را متوقف کرد و از آن پیاده شد...

سامی با خنده کف دستانش را به هم کوبید و گفت:
آخ آخ نزدیک بودا!

شب‌نم نفس عمیقی کشید و گفت: یه بار دیگه هم
نزدیک بود گیر بیفتم!

نگاهی به او کرد و گفت: مشخصه تجربه داری!

سامی خندید و ابرو بالا انداخت و مرموز زمزمه کرد:
شاید!

_چرا بهم کمک کردی؟ می تونستی بذاری برم و گیر
بیفتم!

سامی کتش را از تن خارج کرد و گفت: فکر کن
محض ثوابش بود!

شب‌نم کج خندی زد و گفت: تو و ثواب؟

سامی با شیطننت به او خیره شد و با مظلومیت
ظاهری گفت: منو اینجوری نبین انقدر دلم نازکه!
عاشق کمک کردن به خانومام!

شب‌نم با تعجب پلکی زد و گفت: نه بابا تو واقعا ردی
هستی! الان فهمیدم چُسخل مُسخلم هستی!

سامی با خنده گفت: مُرده ی حرف زدنتم!

شب‌نم دستش را به معنای «برو بابا» برایش تکان داد
و عقب گرد کرد تا سوار ماشین بشود که سامی گفت:
کلوچه؟!!

شب‌نم با تعجب به سمتش برگشت.. کلوچه دیگر چه
لقبی است؟!!

سامی گفت: عقب‌ت کم باد شده!

شب‌نم با چشمان گرد و صدای جیغ جیغ‌ویش گفت:
واقعا که بی شعوری!

به سمتش یورش برد که سامی دستانش را غلاف کرد
و با خنده ای که در صدایش موج می زد گفت: اوه
باز اونجوری حرف زدم! بابا توام دیگه خیلی منحرفی
منظورم چرخ عقب ماشینت بود!

شب‌نم با پایش که آزاد بود لگدی با پای سامی کوبید و
گفت: تو منظور داری از این مدل حرف زدنات..بی
تربیت!

سامی با شنیدن «بی تربیت» آنقدر خندید که اشک از
چشمانش سرازیر شد...

دستی به شانه ی شب‌نم زد و گفت: تو عالی هستی
کلوچه!

شب‌نم با حرص گفت: کلوچه عمته!

و عقب گرد کرد و هنگامی که از او دور می شد بلند
گفت: دیدار به قیامت عمو!

سامی با لبخند به او که سوار ماشینش می شد نگاه
کرد...

تلفنش زنگ خورد.. با دیدن شماره تماس را برقرار
کرد و گفت: همین نزدیکیام! حله!



#پارت_دویستو_بیستو_سه #پارت_223

بی قرار سالن دادگاه را با قدم هایش متر می
کرد.. شهلا به او نگاه کرد و گفت: بشین مادر سرسام
گرفتیم!

رهاورد با نگرانی گفت: دلم شور می زنه مامان!
اصلا حال دگرگونه!

_خدا بزرگه مامانم! این همه سال نوه ام ازم دور
بود.. دلم براش شور می زد.. اینکه تو اون خونه
راحته یا نه.. کسی اذیتش نمی کنه.. ولی دیگه تموم
شد! یارا دیگه پیش ما می مونه!

علی که به تازگی به جمع آن ها اضافه شده بود گفت:
یه ربع دیگه جلسه شروع می شه هنوز نیومدن؟!!

رهاورد سر بالا انداخت و با تشویش پایش را تکان
داد...

_جناب رستگار؟!!

علی به سمت وکیلش که او را صدا زده بود رفت و
مشغول حرف زدن با او شد...

ده دقیقه بعد رهاورد به سمت راهرو رفت و با دیدن
یارا با آن پای گچ گرفته که به همراه پدر بزرگ و
عمویش به سمت آن ها می آمدند نفس آسوده ای
کشید...

یارا با چشمان سرخ و ملتهب به رهاورد خیره بود...

رهاورد با شک به او خیره شد و به سمت آن ها حرکت کرد.. پس از سلام و علیک با مراد و محمد به یارا اشاره کرد پشت سرش بیاید.. با عذرخواهی از آن ها دور شد و یارا نیز به دنبال او روانه شد.. کنار آب سردکن ایستاد و مستقیم به چشمان یارا خیره شد...

_چشمات چرا پف کرده؟!

یارا سر پایین انداخت و گفت: چیزی نیست خاله! از بی خوابیه!

رهاورد هنوز همانطور خیره نگاهش می کرد.. می خواست به او بفهماند که دروغ های بچگانه اش را باور نمی کند!

یارا با چهره ای زرد و غروب کرده زمزمه کرد: خاله ببخشید! ببخشید!

__هیش! هیش آروم باش عزیزم! چی شده قربونت
برم؟

تن ظریفش را در آغوش گرفت و گفت: جان دلم؟ چیه
عزیزم؟

لرزش تن یارا در آغوشش قلبش را شرحه شرحه می
کرد...

__ببخشید خاله! ببخشید!

نمی فهمید چرا یارا پشت سر هم عذرخواهی می کرد!

تا دهان باز کرد که از او دلایش را بپرسد سربازی
فامیلی دو خانواده را خواند و آن ها را به اتاقی که
دادگاه در آنجا برگذار می شد فرا خواند...



#پارت_دویستو_بیستو_چهار #پارت_224

رهاورد دست پشت کمر یارا گذاشت و او را به جلو
هدایت کرد...

فضای آنجا آنقدر سنگین بود که به رهاورد هم
استرس و تنگی نفس غالب شده بود! فکرش به وقتی
می رفت که اگر کوروش از او شکایت کند و او به
عنوان متهم در این مکان حاضر شود!

سرش را به طرفین تکان داد تا این افکار مریض و
آزار دهنده از سرش بپرند...

از اخم های حاج مراد می توانست به عمق ناراحتی
او پی ببرد!

یارا روی صندلی در خودش جمع شده بود و سرش را پایین انداخته بود.. علی با اعتماد به نفس ردیف اول کنار شهلا که زیر لب ذکر می گفت نشسته بود...

قاضی شروع جلسه را اعلام کرد.. ابتدا وکلای هر دو خانواده سخن گفتند و احوالات زندگی موکل هایشان را شرح دادند.. قاضی با دقت گوش می داد و دو دستیار کنارش چیزهایی را روی برگه یادداشت می کردند...

قاضی گفت: پدر و مادر خانم محتشم وصیت نامه ای درباره ی اینکه فرزندشان پس از مرگ آن ها در کنار چه کسی بماند ننوشته اند؟!

حاج مراد دستی به محاسنش کشید و گفت: نه والا جناب قاضی! بچه های ما جوون مرگ شدن.. کی از فردای خودش خبر داره!

قاضی پس از چند سوال دیگر تنفس اعلام کرد...

حاج مراد به سمت علی رفت و گفت: علی آقا کار خوبی نکردی از دست ما شکایت کردی!

علی گفت: من احترام زیادی برای شما قائل هستم حاجی محتشم اما یارا بچه ی منه! از پوست و خون و جونه منه! این بچه دوست داره پیش ما زندگی کنه! چند بار مستقیم به خودم گفته! خواسته ی من خواسته ی یاراست! اون بگه می خواد پیش شما بمونه من حرفی ندارم! هر جا این بچه خوشحال باشه و لبش بخنده منم راضی ام!

حاج مراد به یارا نگاهی کرد و قاضی پایان تنفس را اعلام کرد..رو به یارا گفت: خانم شما تشریف بیارید جایگاه!

یارا نگاهی به رهاورد کرد و رهاورد با اطمینان دست او را فشرد و پلک هایش را روی هم فشرد..یارا با پاهای لرزان به سمت جایگاه رفت و ایستاد...

_خانم شما طی این سال ها که در منزل آقای مراد
محتشم سکونت داشتید راضی بودید؟!_

یارا با نگاهی به حاج مراد که با مهربانی به او خیره
بود گفت: بله!

_ما صلاحیت هر دو خانواده رو در قبال نگهداری
شما تایید می کنیم و انتخاب را به عهده ی شما می
گذاریم!

یارا با نگاهی مستاصل به اعضای خانواده اش خیره
شد..تنش می لرزید و احساس سرما می کرد...



#پارت_دویستو_بیستو_پنج #پارت_225

قاضی گفت: اگر در حال حاضر قدرت تصمیم گیری
ندارید می توانیم دادگاه را به روز دیگری موکول
کنیم!

_ن..نه!

نفسی گرفت و با صدای لرزان و چشمانی که دو دو
می زد گفت: م..من تصمیم رو گرفتم!

رهاورد با آرامش لبخندی زد...

_من می خوام پیش پدر بزرگم..یعنی..

دستش را مشت کرد و چشمانش را بست..صدایش بی
نهایت می لرزید...

_می خوام پیش پدر بزرگم مراد محترم بمونم!

لبخند رهاورد روی لبانش ماسید..چشمانش تا مرز از
حدقه در آمدن گشاد شده بودند و ناباور به یارا خیره
بود!

یارا به سمت رهاورد و علی و شهلا نگاه نمی کرد و
با بغض سرش را پایین انداخته بود...

قاضی گفت: اما آقای علی رستگار خیلی مطمئن گفتن
که شما چندباری از ایشون درخواست کردید ایشون
قیوم شما باشند!

یارا با صدای لرزان گفت: بله..اما بعد نظرم عوض
شد!

علی در سکوت و موشکافانه به یارا نگاه می کرد!

شهلا شوکه گفت: یارا مامانی چی می گی؟!!

یارا سرش را پایین انداخت و قاضی گفت: خانم شما برگردید سر جاتون بنشینید...

یارا عقب گرد کرد و روی صندلی کنار عمویش نشست...

پس از حکم دادگاه که شوک عظیمی برای رهاورد بود و حضانت یارا به حاج مراد داده شد همگی به سمت محوطه دادگاه رفتند...

رهاورد با شتاب به سمت یارا رفت و مچش را در چنگ گرفت و از میان دندان های کلید شده اش گفت: دردت چیه؟ انقدر گفתי خاله، بابابزرگ، مامان بزرگ منو بیارید پیش خودتون حالا که کار تموم بود هندی بازیت می گیره و می گی می خوم همون جایی که هستم بمونم؟! چته تو؟ تو مغزتون چی می گذره شما؟ این همه بابا دنبال کارت دوید که تو توی دادگاه جلوی این همه آدم سکه یه پولش کنی؟!

یارا با گریه ای شدید به او خیره بود...

_ولش کن!

رهاورد به سمت محمد عموی یارا برگشت و گفت:
آقای محتشم من احترام زیادی برای شما قائلم اما یارا
باید جواب این مسخره بازی هاش رو بده!



#پارت_دویستو_بیستو_شش
#پارت_226

محمد با طمع گفت: برای چی باید به شما جواب پس
بده؟ برادرزاده ی من انتخاب کرده پیش پدر بزرگش
بمونه و می مونه! شما که ادعای روشن فکری و
احترام به عقاید داشتید حالا چیشد؟!

رهاورد با عصبانیت زیرپوستی و صدایی رسا گفت:
 آقای محترم! این بچه که الان جلوی من و شما
 ایستاده بچه ی خواهر منه! از پوست و خون منه!
 من باید بدونم در عرض چند ساعت چه اتفاقی افتاده
 که قبل دادگاه مدام از من عذر خواهی می کنه، اون هم
 به یک دلیل نامشخص و از اون گذشته.. داخل دادگاه
 تصمیم می گیره جایی بمونه که همش می گفت دیگه
 نمی خوام اونجا بمونم! متاسفم اما ما کودن نیستیم!

به محمد نزدیک تر شد و گفت: من درد تو می دونم!
 احترام گذاشتن من تا جایی قد می ده! بعد از اون
 مقابل به مثل می کنم! شما دردتون برادرزاده ی
 یتیمتون نیست! اون ارث و میراثیه که از برادرت و
 پدرت بهش رسیده و تو براش چنگال تیز کردی!
 خوشحال بودی از اینکه برادرت زودتر از پدرت مرده
 و بهش ارث نمی رسه ولی وقتی بابات به خواست
 خودش تموم سهم الارث محسن رو به یارا داد تموم
 برنامه هات بهم ریخت! تو و پسرت بهتره حواستون
 رو جمع کنید! من کوتاه نمیام!

محمد با پوزخند گفت: تو کی هستی که بتونی جلوی
من رو بگیری؟ یه زن که رفته بغل یه اجنبی خوابیده
و بچه حرومزاده پس انداخته؟!!

رهاورد با چشمانی سرخ و صورتی که در مرز
انفجار بود گفت: حرف دهنِت رو بفهم مردِ ناحسابی!
به کی می گی حرومی؟!!

مراد به سمت آن دو آمد که هر دو سکوت کردند اما
با چشمانشان با یکدیگر دوئل می کردند...

مراد با لبخند گفت: خب دخترم امیدوارم دلخوری ای
نمونده باشه! این تصمیم یارا جانم بود و ما داخلش
دخیل نبودیم! نوه ی من سر جفت چشمام جا داره پس
از این بابت نگرانی نداشته باشید!

رهاورد آنقدر گیج و عصبی بود که فقط به آن ها
نگاه می کرد...

علی و شہلا آن طرف محوطہ ایستادہ بودند و با
یکدیگر صحبت می کردند...

مراد یارا را صدا زد و یارا با حس شرمندگی درون
چشمانش به رهاورد نگاه کرد و از کنار او گذشت...



#پارت_227 #پارت_دویستو_بیستو_هفت

~

تعطیلات نوروز گذشته بود و ہمگی در تکاپو
بودند...

کوروش با عصبانیت کتش را از تن خارج کرد و
روی دسته ی صندلی آویزان کرد.. ساعت بند استیلش
را در آورد و روی میز گذاشت...

تلفن روی میز را برداشت و به منشی وصل کرد:
خانوم سمائی به مهندس ریاحی بگو بیاد اتاق من!

پنج دقیقه بعد دانا وارد اتاق شد و گفت: چه خبر؟!!

_منصوری یه کارایی کرده! رفته یه سری عکس
های مبتذل تبلیغاتی رو به اسم شرکت ما تموم کرده!

دانا با شک پرسید: تو از کجا می دونی؟! به ما خبری
نرسیده!

_یکی از دوستانم زنگ زد و گفت..دانا من این خیکی
رو می ترکونما! اعصاب نداشته برا من!

دانا گفت: اوکی من درستش می کنم تو حرص نخور!

کلافه پوفی کشید و با انگشت اشاره اش روی میز
ضرب گرفته بود.. هنوز هم قضیه ی رهاورد و دلوین
را با کسی در میان نگذاشته بود...

این چند روز را در ویلای کرج مانده بود.. حال روحی
اش خوب نبود.. سخت است بعد دو سال و خورده ای
بفهمی یک فرزند داری!

و حالا بعد آن همه فکر کردن فهمیده بود که نمی
تواند از بچه اش دست بکشد! رهاورد باید این دو
سال را برایش جبران کند.. باید!

همین حواس پرتی و ذهن مشغولی هایش باعث شده
بود منصوری نقشه هایش را جلو ببرد و برایشان
پاپوش درست کند...

کاغذ های روی میز را جمع کرد و سوئیچ و کتش را
برداشت و رو به دانا گفت: من می رم یه جایی کار
دارم برمی گردم.. به دریا بگو پروژه «هفت خاج» رو

هندل کنه.. به اون پسره ی گیج، کیا هم زنگ بزن بگو
بیاد کارای شرکت عقبه.. بسه هرچی تو تعطیلات بود!

حرکات و لحنش عصبی بود و با حرص حرف می
زد.. دانا با لحن آرامی گفت: باشه! برو خیالت راحت!

کوروش از کوره در رفت: انقدر گفتین خیالت راحت
خیالت راحت که رسیدین به شرکت دیگه! یارو رفته
ابرو و حیثیت شرکت رو برده زیر رادیکال شما هنوز
می گید خیالت راحت!

دانا دستش را به منظور تسلیم بالا برد و گفت: باشه
بابا.. چته حالا پاچه می گیری؟ با هم درستش می کنیم
دیگه!

کوروش با دستمالی عرق های روی پیشانی اش را
گرفت و گفت: من یکم فکرم به هم ریخته...

و بی تعلل از کنار دیار رد شد و از شرکت بیرون زد...



#پارت_دویستو_بیستو_هشت #پارت_228

سه روز پیش بود که دریا به ایران برگشت و دوباره به شرکت برگشته بود! البته که کوروش به او التیماتوم داده بود و به سختی او را پذیرفته بود! هنوز بحث آن روز با عمو و زن عموییش در خانه حاج صادق را به یاد داشت!

دلش برای بچه اش تنگ بود.. به سمت خانه ی رهاورد راند و نیم ساعت بعد جلوی در واحدش بود.. زنگ واحد را زد و منتظر ماند...

زن جوانی در را باز کرد و با نگاهی به کوروش پرسید: سلام.. میتونم کمکتون کنم؟!

کوروش گفت: شما پرستار دلوینی؟!!

ستاره دستی روی روسری اش کشید و با تردید گفت:
بله! شما؟!!

_من پدرشم!

ستاره گیج به او نگاه کرد..پدر دلوین که مرده بود!

_ببخشید فکر کنم اشتباه اومدید!

و خواست در را ببندد که کوروش در را هول داد و
گفت: بگو رهاورد بیاد!

ستاره با ترس گفت: خانوم خونه نیست! مزاحم نشید
آقا! پدر و مادر دلوین خانم فوت شدن!

__ددا؟

نگاه هر دوی آن ها به سمت دلوین که ستاره را صدا زده بود برگشت.. ستاره گفت: الان میام عزیزم!

کوروش در را هول داد و وارد خانه شد..

ستاره تند تند گفت: آقا آقا چیکار می کنی؟ برای چی وارد خونه می شی؟!

کوروش دلوین را بغل کرد و با دلتنگی صورت نرمش را بوسید.. دلوین با چشمان درشت و سبزش به کوروش خیره بود.. کوروش روی چشمانش را بوسید و زمزمه کرد: جان من؟ کپیه مامانته چشمات!

__الو خانم؟ یه آقایی بدون اجازه وارد خونه شدن می گن پدر دلوینه!

.....__

_خانم من راهشون ندادم خودشون به زور اومدن!

....._

_چشم!

کوروش با پوزخند به مکالمه ی او خیره بود...

_به خانمت می گفتم یکم بشینه خونه بچه ی منو
بزرگ کنه بد نیست!



#پارت_229

#پارت_دویستو_بیستو_نه

ستاره گفت: آقا شما انگار متوجه نیستی! دلوین خانم
بچه ی واقعیه خانم رستگار نیستن! بعد شما می گی
بچه ی شماست! اسم شما چیه؟!

کوروش مغرور ابرویی بالا انداخت و گفت: کوروش
زرگر!

ستاره با چشمان ریز به او نگاه کرد.. اسم این مرد را
از زبان شبنم و رهاورد هنگامی که با هم حرف می
زدند زیاد شنیده بود!

_خانم گفتم دارن میان!

کوروش دستی روی موهای دلوین کشید و گفت: می
تونی بری!

ستاره در حالیکه به سمت کاناپه ها می رفت تا کوسن
های آن ها را مرتب کند گفت: عذر می خوام اما من
از شما دستور نمی گیرم.. در ضمن خانم گفتن شما رو
با دلوین تنها ندارم!

کوروش با پوزخند گفت: خانمت فکر می کنه منم مثل
خودش فراری ام که بچه رو بچسبم و بیچونمش؟!!

روی کاناپه نشست و دلوین را روی پایش نشاند..تن
نرمش را به خود فشرد و در دل قربان صدقه اش
رفت..خداوند چقدر او را دوست داشت که این موهبت
الهی را به او عطا کرده بود...

عطر موهایش را در مشام کشید..عطر توت فرنگی
داشتند..همانقدر خواستنی و شیرین!

صدای باز شدن در ورودی را شنید اما خود را بیخیال
جلوه داد!

_ستاره تو می تونی بری!

ستاره دو به شک نگاهش را بین آن ها چرخاند و در
آخر وسایلش را جمع کرد و رفت...

رهاورد نگاهش را دور تا دور خانه گرداند و با دیدن
کوروش سراسیمه به سمتش رفت..رو به رویش
ایستاد و گفت: محض اطلاعات! من بهت اجازه ندادم
پات رو بذاری توی خونم! از اون بدتر..درست زمانی
که من خونه نیستم!

کوروش با ابروهای بالا داده و لحنی مسخره گفت:
سلام عزیزم! رسیدن بخیر! خوش گذشت دور دور؟

رهاورد عصبانی لبخند زد و دستانش را به کنار
پهلوهایش جک زد و گفت: چی می گی تو؟! هنوز از
راه نرسیده خیال کردی می تونی لگام زندگی منو به
دست بگیری!؟

کوروش با چهره ای مسخره تند تند پلک زد و گفت:
نچ نچ..رها خیلی بالا گرفتیا!

یک مرتبه چهره اش را جدی کرد و با تعصب
صدایش و لحنی محکوم کننده گفت: بچه ی منو

میذاری خونه کدوم گوری می ری؟ سرکار که نمی
ری! خونه مادرتم که نبود! اگه پای کسی در میونه
بگو ما هم بدونیم!

_کوروش!



#پارت_230

#پارت_دویستو_سی

با داد نام او را صدا کرد و با تحکم گفت: تو شمال هم
اینکارو کردی! منو محکوم کردی به مادر بدی بودن!
ولی دیگه حق نداری راجب مادری کردن من نظر
بدی! این بچه ای که الان توی بغلت صحیح و سالم
نشسته من بزرگش کرم..من! از جون و جوونیم زدم
رفتم کار کردم تا کمبودی نداشته باشه..بهترین
چیزارو در اختیارش گذاشتم..اونقدر قلبم لبریز از
عشقشه که جونمو براش میدم می دونی چرا؟

به چشمان سیاه کوروش خیره شد و گفت: چون من
یک مادرم! چون بچم جونمه! همه ی عمرمه! منت
نیستن اینایی که می گم ولی تو باید بفهمی و منو
متهم نکنی!

روی کانپه رو به روی آن ها نشست و به دلوین که
با کت کوروش ور می رفت خیره شد.. سرش را که در
مرز ترکیدن بود میان دستانش فشرد و گفت: وقتی یه
مرد زنی رو حامله می کنه و می ذاره می ره و
مسئولیتش رو قبول نمی کنه و..دیگه برنمی گرده...

پا روی پا انداخت و ادامه داد: تو می شی فاحشه و
بچت می شه حروم زاده! ولی هیچ اسمی برای اون
مردی که رفته و دیگه برنگشته وجود نداره!

کوروش با اخمی از ناراحتی به او خیره بود..همیشه
همین بود! توپ پر به سراغ این زن می آمد و وقتی
چشمانش را می دید خلع سلاح می شد! وای از این
دختر با حرف های جگر سوزش!

__من ولت نکردم! بهت گفتم منتظر بمون من بی
پدر، خیر سرم بر می گردهم.. او مدم ولی دیدم جا تره و
بچه نیست!

رهاورد با بغض محسوسی گفت: تا کی منتظر می
موندم؟ تا وقتی که شکمم بالا میومد و تا والضالین
فاحشه خطابم می کردن؟! هی گفتم «امروز
میاد، امروزم نیاد فردا حتما میاد» هی خودمو گول
زدم هی به خودم امید واهی دادم ولی کو؟ همین بچه
ای رو که بغلت نشسته و منم منمت دنیارو برداشته
که «من تو دامنم گذاشتمش! من برات کاشتمش!»
صد نفر گفتن سقطش کن!

با غده ای که در گلویش به سرعت رشد می کرد و
گویا قصد خفه کردن او را داشت گفت: حاملگی هر
دختری انقدر براش خاص و با ارزش و خوشحال
کنندست که هر کی بهش می رسه بهش تبریک می
گه ولی من عین نه ماه رو در حال فرار بودم! که
مبادا کسی بفهمه و بگن دختر استاد رستگار با

شناسنامه ی سفید تخم دوزرده کرده و برا خودش
کوه بالا آورده!

دستی به گلویش کشید و ادامه داد: توی دوران
بارداری هر دختری مادرش کنارش و بهش کمک
می کنه ولی من چی؟ مادرم حتی روحش خبر نداشت
که دخترش نرفته خارج و تو شمال داره از درد
استخون هاش می میره!



#پارت_231

#پارت_دویستو_سیو_یک

با بغض سنگینی به کوروش نگاه کرد و گفت: خیلی
وقت ها با خودم گفتم «جهنم و ضرر.. بهش بگم
حاملم همه چیزو ول می کنه به خاطر منو بچش هم
که شده بر می گرده!» ولی هر بار که زنگ زدم یا
جواب ندادی یا انقدر آروم و بی حوصله حرف زدی
که حرف تو دهنم موند! من حاضر بودم صد سال

برات صبر کنم ولی بی محلی های تو منو کشت!
 دلسردم کرد! بعدا با خودم گفتم اگر هم بهت بگم ما یه
 دختر داریم و بخوای بهم برگردی فقط به خاطر بچه
 ست! می شم مثل این زنای بدبختی که یه شکم می
 زان تا شوهرشونو پایبند کنن! ولی همچین چیزی تو
 شخصیت من نبوده و نیست! من خودم رو به کسی
 تحمیل نمی کنم چون عزت نفسم از همه چیز برام
 مهمتره!

روی کاناپه جا به جا شد و ادامه داد: می دونی؟ اون
 روزایی که باردار بودم و توی خونه ی گرگان زندگی
 می کردم روزی صدفار روی آینه، کف دستم، روی
 یخچال، آلارم موبایل، هر جا که فکرشو بکنی نوشتم
 «عزت نفس» و دورش خط قرمز کشیدم.. تا جلوی
 چشمم باشه که.. بابا جان! اون دیگه گذاشته رفته! تو
 حداقل عزت نفس داشته باش! بذار یه چیز برات
 بمونه! توی اتاق عمل هم اگر لازم باشه گوش و چشم
 و مری و معده رو دور می ریزن تا قلب و مغز زنده
 بمونه منم همین کارو کردم! همه چیز و همه کسم رو
 فدا کردم تا عزت نفسم رو حفظ کنم چون می دونستم
 به جز اون دیگه چیزیو ندارم!

اشک کنار چشمش را پاک کرد و گفت: مثل یه قاتل
 که اگه گیرش بیارن اعدامش می کنن توی یه خونه
 زندونی بودم! مگه برای یه زندونی مهمه که مکانش
 یه سلول دو در سه باشه یا یه خونه ی دویست
 متری؟! هر بار که پدرم اومد دیدنم و با دیدن شکم
 چهرش تا بناگوش سرخ شد خودم رو لعنت کردم! من
 همون روزا که دیدم بابام با تعصب و خودخوری به
 چشمم خیره می شه و پلک نمی زنه مردم!

کلامش زهر بود و به قلب کوروش نیشتر می
 زد..نگاه بهت زده اش با چه زجری میان دو مردمک
 جنگلی رهاورد می رفت و می آمد..نا باور و
 محزون! رهاورد گلو فشرده از جا برخاست و از کنار
 او رد می شد که کوروش با خشونت بازویش را
 گرفت...

او را به سمت خود کشید و کنارش نشاند..رهاورد با
 چشمان خیس و متعجب به او خیره بود کوروش غیظ
 دار و عتاب آلود گفت: چیه مجازاتم؟ حکمت چیه؟ اگه

ذلت به جون می خرم.. تهش مرگه دیگه! این یه
 جونم فدای تو و بچم.. مفت چنگِ خودتون! با چی
 داری منو می کُشی؟ با حرفات یا چشایی که دم به
 دقیقه ازم می دزدیشون تا نم اشک رو توشون نبینم؟
 دیگه چی برا مونده مگه؟ چی لعنتی؟



#پارت_دویستو_سیو_دو #پارت_232

صورت رهاورد را میان دستانش قاب کرد و با عجز
 گفت: سه ساله دنیا رو سرم خراب شده چون زنم
 رفته! الان فهمیدم یه بچه دارم! من همه چیزم رو از
 دست دادم! ندیدم بچه وقتی به دنیا اومد چه شکلی
 بود! پرستار ندادش تو بغلم تا دلم براش ضعف بره و
 مزدگونی بذارم کف دست پرستار! خنده ها و گریه
 هاشو ندیدم! خوابشو ندیدم! من پر از حسرتم
 رهاورد! داغونم! چند روز دخیل بستم به خونه تا
 فکر کنم چیکار کنم ولی فقط دلم براتون تنگ شد!
 مگه آدم با دلتنگی هم قدرت فکر کردن و درست
 تصمیم گرفتن رو داره؟ با خودم فکر کردم یعنی الان

دارن چی کار می کنن؟ غذا می خورن؟ خوابیدن؟
رفتن گردش یا بازی می کنن؟

هوش و حواس برام نمونده که دشمنم برام پاپوش
درست می کنه ولی می دونی چیه؟ سر شدم! دیگه
هیچی برام مهم نیست! داشتم میومدم با دانا جر و
بحث کردم که «شماها حواستون به شرکت نیست و
دارین آبرو و اعتبار منو به فنا می دید» ولی
عصبانیت از بابت اون موضوع نبود! فقط برای این
بود که دلم براتون تنگ شده بود! انگار که این سه
سال رو مثل یه خانواده نرمال و شاد زندگی کردیم و
هیچوقت از هم دور نبودیم!
همونقدر دلتنگ!

گونه ی رهاورد را با انگشت شست نوازش داد و
گفت: هر چقدر خواستم ازت متنفر باشم و دوری کنم
نشد.. نمی شه!

قلب رهاورد به سویش پر می کشید اما نمی توانست
سر آینده با او قمار کند.. او یک بار فرصت اینکه
خودش را ثابت کند داشت و کند زد به هست و

نیستشان.. ریشه ی این علاقه را جوری خشکاند که با
لیتر لیتر آب و نور و نوازش رشد نخواهد
کرد.. «بخشش» گفتنش آسان است به مرحله عمل که
می رسی باید به تنهایی به جنگ با تمام خاطرات
تلخت بروی!

دست کوروش را از روی صورتش پایین آورد و
گفت: من منکر اینکه من و تو یه نقطه اشتراک خیلی
قوی بینمون هست نمی شم! تا قیام قیامت دلوین بچه
ی من و تو هستش و این یه پیوند ناگسستنی بین
ماست.. اما من و تو دیگه نمی تونیم! می دونی؟ نمی
شه! اعتماد، حرمت، احترام.. همه ی این ها از بین
رفته! شکسته!

نگاه کوروش میان دو چشم او بلیط رفت و برگشت
گرفته بود.. دهانش را باز می کرد تا حرف بزند اما
انگار خاری در گلو می پروراند که هر لحظه او را به
مرز خفه شدن نزدیک تر می کرد!

رهاورد نفس عمیقی کشید از جا بلند شد.. لرزش
پاهای سستش را حس می کرد اما توانی برای
جلوگیری از آن نداشت!

بگذار بفهمد که با رفتنش چه بلایی سر روح و روان
و جسم او آورده!



#پارت_دویستو_سیو_سه #پارت_233

لب گزید و چشمانش را محکم روی هم فشرد تا
اشکش سرازیر نشود.. به سمت سرویس بهداشتی
رفت.. آبی به دست و صورت خود کشید اما اشک
هایش از او قوی تر بودند! سیل آن ها بود که روی
گونه ی برجسته اش سرازیر می شد!

دو دستش را به سنگ روشویی تکیه داد و نا
خودآگاه صدای هق هقش بلند شد.. دستش را جلوی

دهانش گذاشت تا صدایش بیرون نرود.. پشت دستش
را گزید و روی سرامیک های سرد نشست.. آب
همانطور باز بود و سیل اشک های او هم روان!

کوروش با غم به دلوین که بیخیال عالم با عروسک
هایش بازی می کرد خیره شد.. جانش برای او در می
رفت.. نمی توانست او را رها کند! نمی توانست از او
بگذرد اما دل اینکه این طفل معصوم را از مادرش
دور کند هم نداشت!

یعنی بگذرد؟! از این موجود کوچک که از رگ و پی
و جان خودش بود بگذرد؟! نه.. نمی توانست! هرگز!

دلوین به او نگاه کرد و پرسید: ماما؟!

کوروش با خوشرویی گفت: ماما الان میاد قند من!

از جا برخاست و به سمت سرویس بهداشتی که
رهاورد در آنجا بود رفت.. پشت در ایستاد و دو تقه ی
آرام به آن کوبید و گفت: حالت خوبه؟!

صدای تو دماغی رهاورد را شنید که گفت: آره خوبم
الان میام!

لبخند غمگینی زد و سری به طرفین تکان داد.. هر
وقت گریه می کرد صدایش تو دماغی می شد!

دو دقیقه بعد با چشمان نسبتاً سرخ و ملتهب از
سرویس بیرون آمد.. کوروش نگاهی به قد و بالایش
انداخت.. رهاورد از جلوی او گذشت و به سمت دلوین
رفت.. کوروش هم مانند پسر بچه هایی که دنبال
مادرشان هستند پشت سر او حرکت می کرد...

رهاورد دلوین را در آغوش کشید و به سمت اتاق
رفت.. کوروش هم همانطور او را دنبال می کرد...

دلوین را روی پا گرفت و بدون آنکه به کوروش نگاه
کند گفت: می خوام بخوابونمش!

این یعنی برو!

کوروش نفسی کشید و به چارچوب در تکیه داد و
گفت: من نمی تونم از بچم بگذرم! همونطور که تو
نمی تونی! فرقی نداره کی فهمیدم که بچه دارم..چه
صد سال چه یک ثانیه! من نمی تونم ازش جدا
بمونم! و در مقابل مطمئنم تو هم همین حس رو داری
پس منو کاملا درک می کنی!

دستی پشت گردنش کشید و جلو رفت و پیشانی دلوین
را که چشمانش مدام روی هم می افتادند و گیج خواب
شده بود بوسید و با خداحافظی آرامی رفت...

رهاورد با بغض سرش را پایین انداخت و صدای در
ورودی را که باز و بسته شد شنید...



#پارت_دویستو_سیو_چهار #پارت_234

~~~~~

یارا به دو زن چادری که وسایل خرید دستشان بود و  
با هم حرف می زدند نزدیک شد و گفت: سلام..

توجه دو زن به او جلب شد و نگاهی به قد و بالای  
او انداختند و به آرامی جوابش را دادند که یارا گفت:  
من دنبال منزل حاج آقا زرگرم! شما می دونید  
کجاست؟!

زنی که فربه تر بود گفت: با حاج صادق کار داری  
دختر؟

یارا گفت: بله!

زن نگاهی به دوستش کرد و گفت: انتهای کوچه یه  
خونه باغ بزرگه! نمای سفید داره.. از بقیه خونه ها  
بزرگتره راحت می تونی پیداش کنی!

یارا با ذوق گفت: خیلی ممنونم! خدانگهدار!

زن ها دو به شک به او خیره شدند...

یارا بی توجه به سمت انتهای کوچه رفت.. طبق گفته  
های کیا می دانست در چه محله ای زندگی می کنند  
اما آدرس دقیق را نمی دانست...

این روز ها کیا به تماس ها یارا پاسخ نمی داد و پیام  
هایش را سین می کرد و جوابی نمی داد.. همین او را  
وادار کرده بود تا راه آخر را انتخاب کند و به دنبال  
او تا اینجا بیاید!

رو به روی در خانه باغ ایستاد.. قصدش زنگ زدن  
در خانه نبود.. موبایلش را از داخل کت کوتاهش  
خارج کرد و شماره ی کیا را گرفت.. باز هم جوابش  
را نداد!

گوشه ی لبش را گاز گرفت و پیام زد «من جلو در  
خونتونم! نیای پایین انقدر اینجا می مونم تا بالاخره  
مجبور بشی!»

دو دقیقه بعد تلفنش زنگ خورد.. تماس را برقرار کرد  
که صدای بلند و عصبی کیا در گوشش پیچید: چه  
غلطی کردی تو؟ کجایی؟

یارا با تعجب گفت: چته؟ چرا داد می زنی؟ اومدم تو  
رو ببینم!

کی بهت گفت بیای جلو در خونه؟ یارا گورتو از  
اون جا گم می کنی من خونه نیستم!

یارا با بغض گفت: چرا اینطوری حرف می زنی؟ من فقط اومدم با هم حرف بزنیم!

کیا با کلافگی که در صدایش مشهود بود گفت: زودتر برو از اونجا بعدا حرف می زنیم!

یارا با بغض زمزمه کرد: باشه!

تماس را قطع کرد و قصد رفتن کرد که مردی را پشت سرش دید! با دیدنش قالب تهی کرد! از روی عکس هایی که کیا به او نشان داده بود او را شناخت! حاج صادق بود!

خواست طبیعی رفتار کند و از کنار او بگذرد که حاج صادق گفت: دخترم؟



#پارت\_235

#پارت\_دویستو\_سیو\_پنج

چشمانش را محکم بست در دل لعنتی گفت و به سمت  
او برگشت...

حاج صادق گفت: کاری داشتی دخترم؟

یارا لب گزید و گفت: ن..نه! من داشتم رد می شدم!

حاج صادق عاقل اندر سفیه به او نگاه کرد و گفت:  
خواهرام گفتن دختر جوونی دنبال خونه ی من بوده و  
پرس و جو می کرده!

یارا بی فکر و با عجله گفت: کیا مگه عمه داره؟!

تازه فهمید چه گفته است! چشمانش گرد شد و دستش  
را روی دهانش گذاشت...

حاج صادق بی هیچ تغییری در چهره اش به او خیره شد و نفسی کشید..کلید را در قفل پیچاند و در را باز کرد...

یارا قصد رفتن کرد که حاج صادق گفت: بیا داخل دخترخانوم!

یارا با دستپاچگی گفت: ن..نه ممنون من دیرم شده باید برم!

پنج دقیقه دیرتر دخترم! بفرما!

ناچار با او به داخل خانه رفتند..حاج صادق به آلاچیق اشاره کرد و گفت: شما بشین من الان برمی گردم!

یارا با استرس و نگرانی روی تخته ی آلاچیق و نشست..پایی که روز قبل از گچ در آورده بود را با استرس تکان می داد...

موبایلش را از جیبش خارج کرد و به کیا پیام زد  
«بابات منو جلوی در خونه تون دید لطفاً خودتو  
زودتر برسون!»

حاج صادق در ورودی را به آرامی کوبید.. با چای  
های درون سینی به سمت یارا آمد.. سینی را مقابل او  
گذاشت و کنارش نشست دستی به زانوان خود زد و  
آهی کشید...

یارا زیرچشمی به او خیره بود.. از روی حاج صادق  
خجالت می کشید...

\_بخور دختر!

\_ممنونم!

حاج صادق با صدای نسبتاً آرامی گفت: دوران ما  
روابطت فرق می کرد! دختر پسر اگر همو می  
خواستن با پدر مادرشون در میون می داشتن و اونا  
براشون می رفتن جلو! خدا به من اولاد دختر نداد  
حالا تو جای دختر من! برای یه پسر می ری جلو در  
خونه ش؟!

آنقدر پوست لبش را کنده بود که احساس می کرد  
زخم شده است..دستانش را در هم قلاب کرد و سر  
پایین انداخت...



#پارت\_236

#پارت\_دویستو\_سیو\_شش

\_من با هم سن و سالای شما زیاد سروکار دارم..لابد  
شغلمو می دونی! هر روز چند تا زوج از زیر دست  
من رد می شن! می خوام بگم نسل شما رو می  
شناسم ولی نمی فهمم! اول همین پسر رو می گم!



من آدم بی منطقی نیستم ولی یه سری خط قرمز دارم  
که اگر کسی..مخصوصا بچه های خودم بهشون کم  
توجهی کنن ناراحت می شم! می دونم دوره و زمونه  
عوض شده ولی شما باید زیر نظر خانواده ها با هم  
در ارتباط باشید..نه اینطور دزدکی! خانواده خود شما  
ناراحت نمیشه از اینکه شما با کسی در ارتباط باشی  
و اونا خبر نداشته باشن!؟

یارا شالش را جلوتر کشید و با خجالت گفت: حاج آقا  
خانواده من خبر دارن از این موضوع!

صادق تسبیح شاه مقصودش را از جیب شلوار  
پارچه ای اش در آورد و گفت: پس اینطور که  
معلومه پسرای من با من راحت نیستن!

یارا گفت: ن..نه! کیا می خواست بهتون بگه ولی یه  
مشکلی پیش اومد!

حاج صادق دقیق به او نگاه کرد و گفت: از کی با کیا  
در ارتباطی؟!

یارا با صدای تحلیل رفته از شرم گفت: چند ماهی می  
شه!

\_\_قصدتون چیه؟!

یارا که می دانست منظور حاج صادق از پرسیدن این  
سوال رابطه جدی و ازدواج است با استرس و  
پشیمانی با لحن محزونی زمزمه کرد: من ۱۸ سالمه  
حاج آقا!

حاج صادق با ابروهای بالا رفته به دخترک خیره  
شد..چهره اش کمی بیشتر از سن و سالش می خورد!  
مثلا ۲۰ یا ۲۱ سال!

\_\_پس فقط از این دوستی های گذراست هان؟!

یارا عکس العملی نشان نداد که صادق دستی به  
 محاسنش کشید و گفت: ما..منظورم از ما جدمونه!  
 جدمون زرگرا نسل به نسل تو این خونه باغ به دنیا  
 اومدن و زندگی کردن..پسرای منم اینجا به دنیا  
 اومدن..تا اینکه یک به تشون افتاد و گفتن می خوان  
 خونه زندگیشونو سوا کنن! پسر بودن دیگه! چیزی  
 نگفتم بهشون! اوایل کیا هم با کوروش رفت ولی  
 برگشت به همین خونه! طبق گفته ی خودش نگران  
 تنهایی من بوده دیگه بقیه ش رو الله اعلم!

دقیق به یارا خیره شد و گفت: می خوام بگم تو این  
 محل همه ما رو می شناسن..شما هم رفتی تو این  
 محل از دوتا از خواهرای ما پرس و جو کردی کار  
 تموم شد! می دونی چرا؟ اینجا همه همو می شناسن  
 حتی آشنایای همدیگه رو! حالا تصور کن یه دختر  
 جوون با یه ظاهر امروزی سراغ خونه حاج صادق  
 زرگر که از قضا دو تا پسر بزرگم داره می گیره!

حرف هایش کمی برای یارا عجیب بود! خب حالا که  
چه؟ یک آدرس پرسیدن و این همه داستان سازی؟ از  
پشت کوه آمده بودند این مردم؟!

\_شماره تلفن پدرتو بده!



#پارت\_237      #پارت\_دویستو\_سیو\_هفت

یارا شوکه به او خیره شد و گفت: ببخشید؟!

\_دختر جون اگه قصدت جدیه که شماره رو بده اگر  
نه که با آبروی خانواده ما بازی نکن!

صدای شکستن قلبش را شنید! کیا گفته بود که پدرش  
مرد خوب و جوانمردی است و در عین حال یک  
سری خط قرمز ها دارد که دوستی دختر و پسر از

همان هاست! اما از نظر یارا با این حال هم حاج  
صادق حق اینکه با او اینگونه حرف بزند را نداشت!  
تحقیر؟ چیزی که از آن تنفر داشت!

یارا کیف کوچکش را از کنارش برداشت و با عجله  
گفت: متاسفم که باعث ناراحتیتون شدم! خدانگهدار!

حاج صادق بی حرف به دخترک خیره شد!

یارا در را باز کرد که با کسی رو در رو شد! از هول  
قدمی به عقب برداشت.. به دختری که مقابلش بود  
خیره شد.. در نگه اول جذاب و گیرا بود! موهای  
پرکلاغی و پرپشتش کمی از شال بیرون بود.. چشم  
های سیاهش به جذابیت چهره اش افزوده بود...

دریا با چشمان ریز به او خیره بود.. چندی نگذشت که  
به هویت دخترک پی برد! طبق عکس هایی که در  
اینستاگرام از آن ها دیده بود متوجه شد که دخترک

خواهر زاده ی آن عفریته است! با آن چشمان مرده  
شور برده اشان!

یارا با عجله از کنار او گذشت و در پیچ کوچه از  
نظرش ناپدید شد!

دریا وارد شد و در را به آرامی بست و با دیدن حاج  
صادق که متفکر به سنگ ریزه های کف باغ خیره  
بود و تسبیح می زد به سمتش رفت...

\_سلام عمو!

حاج صادق با نگاهی به دریا لبخندی زد و گفت: سلام  
دخترکم خوش اومدی بابا!

دریا دست عمویش را بوسید و گفت: شرمنده بی خبر  
اومدم! آخه پرونده شرکت رو اینجا جا گذاشتم!

**\_خوشحال شدم باباجان!**

**دریا گفت: این دختری که الان از خونه اومد بیرون  
کی بود؟!**

**حاج صادق که به دریا بسیار اعتماد داشت گفت: چی  
بگم والا! این پسر کم عقل من خاطرشو می خواد!**

**دریا گفت: کیا؟!**

**حاج صادق سری به تاکید تکان داد...**

**دریا که می دانست یارا خواهرزاده ی رهاورد است و  
اگر به این خانواده نزدیک شوند خواه ناخواه جایگاه  
او سست می شود بازیگرکی و حيله گفت: دختر خوبی  
به نظر نمی اومد! به نظرم به درد کیا نمی خوره  
عمو! خیلی بچه می زد! البته سوتفاهم نشه ها! من  
فقط چون کیا رو مثل برادر نداشته ام دوست دارم  
نگرانشم وگرنه به من مربوط نمی شه!**



#پارت\_دویستو\_هشت      #پارت\_238

صادق دستی به بازوی دریا کشید و گفت: اجرت با  
خدا دخترم! این بچه های منم انشا.. سر عقل میان!

دریا دور از چشم صادق پوزخندی زد و زیر لب گفت  
«سر عقل میارمشون!»

\_عمو من دیگه برم شرکت! کارا مونده!

\_در امان خدا عزیز!

\*

\_نمی خوام چیزی بگی؟!!



کیا با عصبانیت پایش را روی پدال گاز فشرد و گفت:  
مگه چیزیم می تونم بگم؟! از دست بی فکریای تو  
من پیر شدم! یارا تو عقل تو کلتہ؟!  
خبر مرگم می دادم جوابتو دیگہ! می خواستم بہت  
لوح تقدیر بدم کہ ہلک ہلک پاشدی اومدی دم  
خونمون!؟

یارا با بغض گفت: جوابمو نمی دادی! اصلا می دونی  
دادگاہ چی شد؟ یا کلا منو گذاشتی کنار!؟

کیا کہ قضیہ ی دادگاہ را بہ کل فراموش کردہ بود  
پرسید: چی شد؟

صدای گریہ ی یارا بی مقدمہ درون ماشین پیچید!

کیا با تعجب و ہول ماشین را کنار زد و گفت: یارا؟  
چی شد؟ چرا گریہ می کنی!؟

یارا با گریه ی شدید تری گفت: من تنهام! من بدبختم!  
من کاری کردم خالم، مامان شهلا، باباجونم ازم ناراحت  
بشن حتی رادین و روژین هم جوابمو نمی دن! من  
خسته شدم!

کیا با نگرانی مضاعف گفت: می گی چی شده یا نه؟!

یارا با داد گفت: من توی دادگاه انتخاب کردم! انتخاب  
کردم پیش پدر بزرگم بمونم! من گه زدم تو آینده و  
زندگیم!

کیا با اخمی از گنجی گفت: برای چی پدر بزرگتو  
انتخاب کردی؟!

یارا دستش را بند موهای خود کرد و کشید.. کیا  
دستش را پس زد و گفت: چته؟ این بچه بازیایه؟  
مثل آدم تعریف کن ببینم!

یارا با گریه ی شدی گفت: من کودنم! می دارم ازم  
سواستفاده کنن! من می خوام قوی باشم ولی نمی  
شه!

کیا کماکان با گجی به او خیره بود! منظور حرف  
هایش را نمی فهمید!

\_می خوای یکم راه بری حالت بهتر بشه؟!\_



#پارت\_دویستو\_سیو\_نه      #پارت\_239

یارا انگار در حالت کما بود و هزیان می گفت: من  
هیچکس رو ندارم! مامانم، بابام، خاله  
هام، داییم، باباجونم، مامان شهلا، تو! هیچکس منو  
دوست نداره! من برای کسی مهم نیستم!

کیا به حالت های هیستریک او که از لای دندان های  
قفل شده اش حرف می زد و دستان لرزانش را مشت  
می کرد و روی زانویش می کوبید نگاه کرد و برای  
آرام کردنش گفت: باشه باشه عزیزم! تو آرام باش!  
ما همه دوست داریم! دیوونه شدی؟ تو برای هممون  
مهمی!

یارا سرش را به طرفین تکان می داد: نه..نه! نه!  
دروغ می گین! همتون دروغ گوین!

کیا با نگرانی بازویش را در چنگ گرفت و به سمت  
خود کشید..سرش را در آغوش گرفت و گفت: آرام  
باش خوشکلم! درست می شه! همه چیز..همه چیز  
درست می شه بهت قول می دم باشه؟ باشه یارا؟

یارا درکی از حرف هایش نداشت تنها از صدایش  
آرامش می گرفت...

چند دقیقه بعد کیا سر او را از سینه ی خود فاصله داد و گفت: بهتری؟!

یارا جوابی نداد.. در واقع توانی برای جواب دادن نداشت!

از نظر یارا، کیا او را درک نمی کرد.. بقیه هم همینطور! هیچ کس متوجه فشاری که روی اوست نبود!

\_دلم برای خالم تنگ شده!

کیا با مهربانی گفت: خب میبرمت خونه رهاورد! ببرم؟!

یارا سری به طرفین تکان داد و گفت: نه! خالم دیگه ازم ناامید شده! من سرافکندش کردم!

کیا با کلافگی گفت: یارا! رهاورد هیچوقت ازت ناامید  
نمی شه! هیچوقت ازت دست نمی کشه! خودت اینو  
بهتر از من می دونی پس لطفا این افکار مریض رو  
وارد ذهنت نکن!

یارا سرش را به سمت پنجره کرد و به خیابان خیره  
شد.. همین کیایی که کنار او نشسته است و شعار می  
دهد اگر بفهمد چه اتفاقی برای او افتاده است ولس  
می کند!

کیا با اینکه هنوز هم بابت بچگیه یارا و رفتن به خانه  
ی آن ها از دستش عصبانی بود اما چیزی نگفت.. این  
دختر واقعا بچه بود!

\_کجا بیرمت!؟!

\_خونه بابا بزرگم!

کیا استارت زد و بی حرف به سمت خانه ی پدر  
بزرگ یارا راه افتاد...



#پارت\_240

#پارت\_دویستو\_چهل

~~~~~

دریا با عجله پرونده شماره ۱۱۲۳ را از میان پرونده
های بایگانی شده بیرون کشید و به سمت اتاق
کوروش رفت.. با تک ضربه ای وارد شد و رو به
روی کوروش که در سکوت قهوه می نوشید و ادیت
کلیپی را چک می کرد ایستاد...

_پرونده رو آوردم!

کوروش موسِ سیستم را جا به جا کرد و بدون آنکه
به او نگاه کند گفت: ممنون!

حرص دریا را با این رفتارهایش در می آورد! یعنی
چه که به او نگاه نمی کرد؟!!

با لحنی که ته مایه ای از حرص داشت گفت: خواهش
می کنم! راستی...

سکوت کرد تا کوروش به او نگاه کند و سپس ادامه
داد: امروز کامران افخم میاد شرکت! گویا با دانا
هماهنگ کرده!

کوروش عینک طبی اش را از روی چشمانش برداشت
و گفت: برای چی میاد؟!!

دریا دستی به مانتویش کشید و گفت: برای فسخ
قرارداد!

کوروش به صندلی چرخان سیاه رنگش تکیه داد و
گفت: مگه من باهاش اتمام حجت نکردم که برای
فسخ باید رئیسش بیدار؟! اونم با مبلغ غرامت!

دریا شانه ای بالا انداخت و گفت: من در جریان
نیستم! اصلا اون زمان شرکت کار نمی کردم!

کوروش گفت: برو به دانا بگو بیدار اتاقم..خودتم برو
تو روتوش به محمدی کمک کن من شرمنده ی مردم
نشم! پونزده تا ادیتور تو این شرکت ه هنوز پروژه رو
تحویل ندادن!

دریا سری تکان داد و گفت: اوکی!

از اتاق خارج شد و رو به سمائی پرسید: مهندس
ریاحی کجاست؟!

سمائی گفت: پیش همسرشونن!

_زنگ بزن بخششون بگو مهندس ریاحی بیاد پیش
مهندس زرگر کارش داره!

_چشم!

دریا با حرص پاشنه ی کفشش را روی زمین
کوبید.. لعنت به این کفش ها! پشت پایش بی نهایت
درد گرفته بودند!



#پارت_241

#پارت_دویستو_چهلو_یک

سوار آسانسور شد و دکمه ی طبقه دهم را زد.. طبقه
دهم بخش ادیت بود که گروه ادیتورها آنجا مشغول به
کار بودند...

دریا به سمت میز محمدی رفت و گفت: مهندس زرگر
گفت روتوش پروژه رو بسپری به من!

محمدی گفت: بله بفرمائید...

از پشت سیستم بلند شد و جایش را به دریا داد...

چند دقیقه ای بود که مشغول شده بود که تلفنش زنگ
خورد.. به شماره نگاه کرد و لب گزید.. به دور و
اطاف نگاه کرد و وقتی دریافت که کسی حواسش به
او نیست تماس را برقرار کرد...

_سلام آقا!

_چیکار کردی؟ تونستی گیرشون بیاری؟

دریا با استرس نگاهی به بقیه کرد و گفت: هنوز نه!
به چند جا که فکر می کردم باشه سر زدم ولی نبود!
حتی امروز خونه ی عموم هم رفتم ولی نبود!

_هر کاری می کنی زودتر! اگر می خوای خودت رو
ثابت کنی باید دست بجنبونی! من تو سیستم نیازی
به آدمای بی دست و پا ندارم!

_خیالتون راحت آقا! همین روزا پیداش می کنم!

_خوبه!

صدای بوق نشان می داد که تماس را قطع کرده
است! نفسی که در سینه اش گیر کرده بود را بیرون
داد...

کامران افخم وارد شرکت شد و رو به روی سمائی
ایستاد: وقت به خیر! با جناب ریاحی قرار داشتیم!

سمائی سری به تائید تکان داد و گفت: بله! بفرمائید
از این طرف!

با دست او را به سمت اتاق گوشه ی سالن هدایت
کرد...

کامران در اتاق را باز کرد و وارد شد..دانا به استقبال
او آمد و با او دست داد: خیلی خوش آمدید!

کامران تشکری کرد و با تعارفات دانا پشت میز
نشست..نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و گفت:
مهندس زرگر تشریف نمیارن؟!

دانا پا روی پا انداخت و گفت: گفته بودن که دفعه ی
بعد خود جناب منصوری تشریف بیارن!

کامران میان دو ابرویش را خاراند و گفت: میان!
حتما توی ترافیکن!



#پارت_دویستو_چهلو_دو #پارت_242

چند دقیقه بعد منصوری وارد اتاق شد نگاهش را در
اتاق چرخاند و گفت: جناب زرگر کجان؟!

دانا با اینکه از آن مرتیکه حرص داشت اما حفظ
ظاهر کرد و گفت: مهندس الان تشریف میارن! شما
بفرمائید!

و خودش از اتاق خرج شد و به سمت اتاق کوروش
رفت...

کوروش پشت میز نشسته بود و با موبایلش کار می کرد...

منصوری اومد!

کوروش بیخیال گفت: باشه! الان میام!

دانا سری تکان داد و رفت.. کوروش کتش را از پشت صندلی برداشت و پوشید و به سمت اتاقی که آن ها بودند رفت.. در را باز کرد که همان ابتدا با منصوری چشم در چشم شدند! مرتیکه منفور دغل کار!

بدون آنکه با آن ها دست بدهد سلام کرد و روی صندلی نشست.. متوجه نگاه پر حرص و آز منصوری به خود بود!

چرا حرص نداشته باشد؟ کوروش کسی بود که با وجود سن کمش جایگاه او را دچار لغزش کرده بود و طبیعی بود که برای کنار زدن او دست به هر کاری

بزند حتی پخش کردن عکس های خلاف قوانین به
اسم شرکت زرمُد!

منصوری پرونده را باز کرد و گفت: همونطور که
معاونم به اطلاعاتون رسونده ما بنا بر یک سری دلایل
شخصی می خوایم از پروژه کنار کشی کنیم!

کوروش دستی به سر دکمه اش زد و گفت: معانتون
به اطلاع رسوندن که کنارگیری از این پروژه به این
سنگینی اون هم در میانه ی کار غرامت داره که باید
بپردازید؟!!

صدای خنده ی منصوری در فضا پیچید.. کوروش و
دانا با جدیت تمام به او و نمایش مسخره ای که راه
انداخته بود نگاه می کردند.. منصوری با تک سرفه
ای خنده اش را تمام کرد و گفت: غرامت چیه
مهندس؟! مثل اینکه خیلی قانون مداری شما!

کوروش با همان جدیت گفت: نکنه فکر کردید می
تونید بدون دادن هیچ خسارتی کنار گیری کنید؟! شما
قصد دارید پروژه رو وسط راه ول کنید! علاوه بر
اون تا اینجا هر چقدر هزینه کردید ده برابرش سود
کردید.. حالا که کار می خواد به ثمر بشینه بکشید
کنار؟ سر کی اینجا بی کلاه می مونه؟! من و دو
شریک دیگه!

نفسی گرفت و گفت: کار ما یک پروژه ی ساختمونی
نیست که هر لحظه دلتون خواست بکشید کنار و
سهامتون رو بفروشید! کلی زمان می بره تا ما
شخص دیگه ای رو جایگزین شما کنیم!



#پارت_دویستو_چهلو_سه #پارت_243

از جا بلند شد و دستش را پشت کمر قلاب کرد و تمام
قد جلوی او ایستاد: دو راه دارید! یا از انصرافتون

صرف نظر می کنید و یا غرامت می پردازید!
اینطوری کسی ضرری نمی بینه!

منصوری دستی به لبه های کتش کشید و گفت: من
غرامتی پرداخت نمی کنم مهندس!

پوزخندی زد و گفت: شنیدم کارت به ارشاد گیر کرده!

کوروش که حدس می زد این موضوع را پیش بکشد
عکس العملی نشان نداد و بی خیال گفت: درست می
شه! زیاد مهم نیست!

دانا گفت: خب؟ تصمیمتون؟!

__گفتم که غرامت پرداخت نمی کنم!

کوروش پرونده ی جلو دستش را بست و گفت: باشه
منم از راه قانونی وارد می شم!

منصوری با خودخوری به او نگاه می کرد..اگر کار
به قانون می کشید کند کارهای دیگرش هم بالا می
آمد!

از جا برخاست و گفت: با مهندس افخم راجبش حرف
بزنید تا آخر هفته پرداخت می کنیم!

و بدون خداحافظی از اتاق خارج شد..کوروش
پوزخندی زد و سرش را به نشانه ی تاسف به طرفین
تکان داد..رو به دانا گفت: شما با آقای افخم هماهنگ
کن!

به اتاق خودش برگشت و تلفنش را از روی میز
برداشت..با شبنم تماس گرفت..بعد از چند بوق صدای
شبنم در موبایل پیچید...

__سلام!

کوروش تکیه اش را به میز داد و گفت: سلام!
چطوری؟!

شب‌نم با صدای آرامی گفت: بد نیستم! خبری شده؟!

کوروش هم زمان با اینکه گوشه ی لبش را می جوید
گفت: این روزا با رهاورد حرف زدی؟!

شب‌نم با حزن زمزمه کرد: نه! با اینکه هنوزم معتقدم
بهترین کار رو انجام دادم ولی روی اینکه ببینمش رو
ندارم!

_امروز رهاورد از زمانی که من نبودم تعریف می
کرد.. با شنیدن حرفاش هر لحظه بیشتر از خودم
خجالت می کشیدم! انگار که هیولای این داستان منم!
شب‌نم من همه جا رو گشتم! حتی می خواستم زندگیمو
ول کنم و برم هر جا که رهاورد هست ولی مشکل
اینجا بود که نمی دونستم کجاست!

کوروش با کلافگی چنگی در موهایش زد و گفت: راه
کار بذار جلوم! من الان مغزم کار نمی کنه!



#پارت_دویستو_چهلوَچهار #پارت_244

_اولین کاری که باید انجام بدی اینه که واقعیت رو به
خونوات بگی! همینطور خونواده ی رها!

کوروش گفت: رهاورد منو نپذیرفته من چی بگم به
بابام؟!

_تو رها رو می خوای یا دلوینو؟!

_مگه می تونم اون طفلو از مادرش جدا کنم؟!

شب‌نم که قصدش از پرسیدن سوال همین بود گفت:
دیدی؟ تو رهاورد رو با بچت می‌خوای! دو تاشون رو
با هم! هر چی سری قبلی کم کاری کردی بسه.. الان
دیگه وقت جبرانه!

کوروش نفسی گرفت.. چگونه به حاج صادق بگوید
یک نوه ی دو ساله دارد؟! نه اینکه از داشتن بچه
ناراحت و با پشیمان باشد نه! اما یک شرم و حیا در
برابر پدرش داشت که باعث می‌شد رویش نشود این
موضوع را به پدرش بگوید.. اما باید این کار را بکند!
هر چه می‌خواهد بشود!

~~~~~

\_به من دروغ نگو شهیاد! آگه تو به کوروش نگفتی  
پس کی گفته؟!\_

صدای شهیاد با تاخیر به او می‌رسید گویا آنتن در  
شیراز ضعیف بود!

می گم نگفتم قبول کن دیگه! خیلی دوست داشتم  
اونی که بهش میگه من باشما! ولی قسمت نبود  
دیگه! یکی زودتر از من دست به کار شد!

خیله خب خداحافظ!

تا قصد کرد تماس را قطع کند یادش به یارا افتاد و  
گفت: صبر کن! از یارا خبر داری؟ حالش خوبه؟!

شهید با مکت گفت: خوبه! ما که الان شیرازیم زیاد  
خبرشو ندارم! اون و بابابزرگ خونه ان!

نفسی کشید و گفت: خداحافظ!

تماس را قطع کرد و متفکر به موبایلش خیره  
شد.. دلش برای خواهرزاده اش تنگ بود.. با گذشت  
روزها کمی آرام تر شده بود و می توانست با ذهن

بازتری به موضوعات بیندیشد.. باید با یارا حرف می  
زد! نمی توانست آن بچه را ول کند! آرزوی یارا  
بودن در کنار آن ها بود.. چه شده بود که در طی یک  
روز نظرش عوض شد و در دادگاه همه را شوکه  
کرد؟!

رو به ستاره که اتاق دلوین را جمع و جور می کرد  
گفت: بمون تا برگردم!

ستاره گفت: چشم!



#پارت\_دویستو\_چهلو\_پنج      #پارت\_245

رهاورد با عجله لباس های بیرونش را پوشید و  
سوئیچ را برداشت.. سه شنبه بود و در این ساعت  
یارا کلاس شیمی داشت! به سمت آموزشگاه



راند..یک ربع بعد رو به روی آموزشگاه توقف کرد و  
به انتظار نشست تا کلاس یارا تمام شود...

بیست دقیقه بعد بچه ها از آموزشگاه خارج  
شدند..رهاورد با دیدن یارا میان آنها بوقی زد..یارا  
سر بلند کرد و با رهاورد چشم تو چشم شد..با تعجب  
به او نگاه کرد..رهاورد با سر اشاره کرد سوار  
شود...

یارا با نگاهی به دور و اطراف به سمت ماشین رفت  
و سوار شد..به آرامی سلام کرد و سرش را پایین  
انداخت..بند کوله اش را محکم میان مشتش می  
فشرد!

\_سلام!

ماشین را روشن کرد و پرسید: پایه ی فلافل هستی؟!

\_به بابا بزرگم گفتم بعد کلاس میام خونه!

رهاورد بوقی برای ماشین جلویی زد و گفت: خبر  
میدم بهش!

نیم نگاهی به او انداخت و گفت: هوم؟!!

یارا از پنجره به خیابان نگاه کرد و گفت: پایه ام!

چند دقیقه بعد پرسید: دلوین خوبه؟! دلم براش تنگ  
شده!

\_خوبه!

رو به روی فلافل توقف کردند..رهاورد کمر بندش را  
باز کرد و گفت: برو میز رو انتخاب کن من ماشینو  
ببرم پارکینگ!

یارا سری تکان داد و پیاده شد و به داخل رفت...

رهاورد ماشین را در پارکینگ گذاشت و پس از زنگ  
زدن به حاج مراد وارد فلافل‌فروشی شد...

یارا یک میز در کنج کنار شیشه‌های سراسری  
انتخاب کرده بود..رو به رویش نشست و گفت:  
سفارش دادی؟!

\_آره!

رهاورد نفسی گرفت و شالش را کمی جلو کشید و  
گفت: خب چی کارا می‌کنی؟!

یارا گفت: چرا می‌خواهی طوری رفتار کنی که انگار  
هیچ اتفاقی نیفتاده؟!

رهاورد به چشمانی که همرنگ چشمان خودش بودند  
خیره شد و گفت: من که هنوز چیزی نگفتم! چیکارت  
کنم؟! پاشم بخوابونم تو گوشت؟! سرزنشت کنم!؟



#پارت\_دویستو\_چهلو\_شش #پارت\_246

یارا با گریه ای آرام گفت: من کند زدم به همه ی  
دَوَندگی های بابا علی! من همه چیزو خراب کردم!  
خود شما هر چقدر هم بخوای تظاهر کنی آرومی ولی  
نیستی! از دستم عصبانی هستی چون من بی عقلی  
کردم! ولی خاله به خدا من کار درست رو انجام دادم  
وگرنه شهیاد همه جا می گفت که دلوین بچه ی  
شماست!

چشمان خودش و رهاورد همزمان گرد شدند.. یارا  
دستش را روی دهانش کوبید و چشمانش را بست!  
آن از سوتی اش پیش حاج صادق زرگر و این از

سوتی اش پیش رهاورد! این روزها زیادی دهان لق  
شده بود!

رهاورد متفکر به او خیره بود.. در اینکه شهید این  
موضوع را به او گفته شکی نبود اما چرا این  
موضوع را به یارا گفته بود؟!

\_چرا اینو بهت گفته؟!

یارا گفت: پس راسته؟! اولش اصلا باورم نمی شد تا  
وقتی که بهم گفت دلوین بچه ی تو و کوروشه!

رهاورد بی توجه به سوال او گفت: یارا تو داری یه  
چیزو از من پنهون می کنی و من از این بابت  
مطمئنم!

\_چرا همچین فکری می کنی؟

رهاورد با دقت به او نگاه می کرد: نمی دونم! فقط  
حسم اینو می گه!

\_همچین چیزی نیست!

\_پس چرا توی دادگاه اونطوری گفتی؟!

\_چون انتخابم این بود! عموم به بابابزرگ رسیدگی  
نمی کنه! زن عموم براش غذا درست نمی کنه بهش  
بی احترامی می کنه! شهیادم که کلا هیچی! من می  
خوام بمونم و ازش مراقبت کنم! علاوه بر اون اگر  
من شما رو انتخاب می کردم شهیاد به همه می گفت  
که دلوین بچه ی واقعیه شماست!

رهاورد با تردید به او خیره بود.. از طرفی حرف  
هایش با عقل جور در می آمد و از طرفی هم نه!

سری تکان داد و گفت: ولی تو حق نداشتی به خاطر  
من زندگیه خودتو خراب کنی! بگه! بذار به همه بگه!

مهم ترین آدمی که من دلم نمی خواست بفهمه فهمید  
بقیه برام مهم نیست! به موقعش لقب های زیادیو بهم  
نسبت دادن از الان به بعدشم روش!

و به غذا که گارسون به تازگی آن را رو به رویشان  
روی میز چیده بود اشاره کرد و گفت: بخور که باید  
زودتر بریم!

\_به بابابزرگ زنگ زدی؟!

\_تو پارکینگ بودم زنگ زدم بهش! امشب پیش من  
می مونی!

یارا بی حرف سری تکان داد و مشغول خوردن شد...



#پارت\_دویستو\_چهلو\_هفت      #پارت\_247

بعد از اتمام غذایشان به سمت خانه ی رهاورد به راه افتادند...

رهاورد با نیم نگاهی به او گفت: از کیا چه خبر؟!

یارا چشمانش را روی هم فشرد و گفت: اونم هست و نیست!

نفسی گرفت و کمر بندش را باز کرد.. احساس می کرد در حال خفه شدن است...

\_احساس می کنم شدم از این دخترای آویزون! نمی دونم شاید واقعا چنین چیزی نباشه ولی من از رفتارها و حرفای کیا همچین چیزی رو برداشت می کنم!

رهاورد به او نگاه نمی کرد تا راحت حرف بزند...



رفتم دنبالش تا باهاش حرف بزنم.. آخه چند روز بود  
 که جوابم رو نمی داد! نگرانش شدم! رفتم جلوی در  
 خنوشون تا بهش زنگ بزنم بیاد دم در فقط ببینمش!  
 نبود! خونه نبود! اس ام اس زدم و بعد مدت ها  
 جوابم رو داد! اونم نه یه جواب معمولی.. با توپ و  
 تشر که چرا رفتی محلمون آبرومونو می بری!  
 خواستم برگردم ولی باباش من رو دید! منم انقدر  
 هول شدم که کنترل زبونم رو از دست دادم و به فنا  
 رفتم!

رهاورد لب گزید.. حاج صادق او را دیده بود؟ کنجکاو  
 بود بداند چه اتفاقی افتاده و چه رفتاری از خود نشان  
 داده! البته با تعریف هایی که کوروش از حاج صادق  
 می کرد تا حدودی می توانست حدس بزند رفتارش در  
 مقابل یارا چگونه بوده است!

\_\_ باهام مثل یه دختر هَوَل رفتار کرد! از ده تا کلمه ای  
 که می گفت نُه تاش «با آبروی ما بازی نکن» بود!

کف دستانش را چند بار روی صورتش کشید و گفت:  
روش نمی شد بهم بگه بد حجاب گفت «دختری با  
تیپ و قیافه امروزی!» مگه تیپ من چشه؟ بهم می  
گه شماره باباتو بده باهاش تماس بگیرم!

رهاورد سری به تائید تکان داد..دقیقا همین حدس را  
می زد!

\_در هر حال کار تو هم درست نبود که بدون  
هماهنگی رفتی جلو در خونشون! حاج صادق هم  
آدمی نیست که دیگران رو قضاوت یا سرزنش کنه!  
فقط تو و کیا پا گذاشتید روی خط قرمزش!

\_خود شما چی؟! ما که فقط دوستیم! شما و کوروش  
یه بچه دارید!

رهاورد سکوت کرد..الان زمان مناسبی برای توضیح  
دادن این مسائل نبود!

ولی به رفتار این بچه فکر می کرد هم عصبانی می شد و هم خنده اش می گرفت! یعنی چه که یکباره بلند شده و رفته جلوی در خانه کیا؟! خنگ بود؟!



#پارت\_دویستو\_چهلو\_هشت  
#پارت\_248

پنج دقیقه بعد به خانه رسیدند.. با دیدن شبنم که وسط سالن با دلوین بازی می کردند تعجب کرد.. ابرویی بالا انداخت و رو به روی آن ها ایستاد: سلام!

شبنم سلام آرامی کرد و با یارا روبوسی کردند...

یارا گفت: با اجازه من می رم اتاق یکم استراحت کنم!

\_برو!

رهاورد مانتو و شالش را در آورد و دلوین را بغل  
کرد: خوش اومدی! چه بی خبر!

شب‌نم به او نگاه کرد و گفت: اومدم حرف بزنیم!

\_ راجب اینکه تو رفتی و به کوروش همه چیز رو  
گفتی؟!!

شب‌نم خالی از هر حسی به او خیره بود...

رهاورد پوزخندی زد و ستاره را صدا زد و دلوین را  
به او سپرد...

\_ اینکه رفتی به کوروش گفتی دلوین بچه ی تو؟! چی  
بهت دادن هان؟ لوح یا مدال؟!!

عصبی از جا بلند شد و حین راه رفتن در خانه گفت:  
تو ترس منو دیدی! حال بدم رو دیدی و بازم بهم بی  
اعتنایی کردی!

شبم از کوره در رفت و گفت: تو عادت کردی! به  
اینکه اشتباه کنی و بعدش ادای مظلوم ها رو در  
بیاری! بری یه گوشه کز کنی تا بقیه برات دل  
بسوزونن! این خودِ تو بودی که تمام و کمال خودت  
رو به کوروش تقدیم کردی!

با هر کلمه ای که می گفت قلب رهاورد در تنگنای  
بیشتری قرار می گرفت...

خودِ تو بودی که بدون اینکه دنبال حقیقت رو  
بگیری مثل یه ترسو فرار کردی! من بهت لطف  
کردم! تو شاید الان از دستم عصبی و ناراحت باشی یا  
منو سرزنش کنی ولی من خواهری رو در حقت تموم  
کردم چون این دروغ به هیچ جا نمی رسید! مگه فیلم  
هنديه که بچه ی یارو رو ازش قایم کنی و به خوبی و  
خوشی زندگیت رو ادامه بدی؟ یه بار سعی کردی

واقعیتو کشف کنی؟! هان؟ یا فقط عین ترسوها از  
 حقیقت فرار کردی؟! یکی باید تو رو به خودت  
 میاورد! همون اندازه ای که کوروش مقصره تو هم  
 مقصری بلکم بیشتر! از اون بیشتر بابات! و از همه  
 بیشتر من.. که از همون اول جلوتو نگرفتم!



#پارت\_دویستو\_چهلو\_نه #پارت\_249

رهاورد ناباور به او خیره بود.. انگار که پتکی به او  
 زده بود!

\_یاد بگیر که از الان به بعد درست زندگی کنی! تو  
 فقط یک آدم تنها نیستی! هر عملی که انجام می دی  
 زندگی آدمای وابسته به خودت رو تحت الشعاع قرار  
 می ده! تا الان هر چی فرار کردی بسه! دیگه باید به  
 خودت بیای و این زندگی رو احیا کنی! باید فکر کنی  
 و درست تصمیم بگیری! مهم نیست چقدر زمان می

خوای چه یک روز چه ده سال! مهم اینه که  
استارتشو بزنی! به این پی ببری که باید این موضوع  
رو درست کنی! نه به تنهایی بلکه با تلاش بقیه!

رهاورد تا دهان باز کرد شبم گفت: می دونم! حرفاتو  
از بَرَم! الان می خوای بگی «تو که جای من  
نبودی..تو که تجربه های منو نداشتی!»

رو به روی رهاورد که با بغض به او نگاه می کرد  
ایستاد و ادامه داد: آره! من جای تو نبودم! ولی اگر  
قرار بر این بود که جای تو باشم هیچوقت مثل تو از  
حقیقت فرار نمی کردم!

تو مسئولی! در قبال تموم کارهایی که کردی! این  
گندی بود که خودت به زندگی خودت زدی خودتم باید  
درستش کنی! منم توی این راه هر چقدر بتونم کمکت  
می کنم! اولین قدم رو هم خودم برات برداشتم! تو  
فقط داشتی به خودت فکر می کردی! ادعای مادری  
رو همه دارن ولی باید ثابت بکنی! بچه ی تو  
شناسنامه می خواد! هویت می خواد! این تو و پدرت  
بودید که هویتش رو دزدیدید! تو از عشق زیادت به

دلوین داشتی کورکورانه تصمیم می گرفتی! این  
رسمش نیست!

رهاورد با لرزشی که در صدایش بیداد می کرد غرید:  
ولی اون بهم خیانت کرد!

\_از کجا می دونی؟! مگه به چشم دیدی?!

\_هر بار که زنگ زدم سرد حرف زد.. جوابمو  
نداد.. هر بار صدای دختر عموش بین مکالمه هامون  
اومد.. ده بار دریا جواب داد! زن عموش اومد هر چی  
از دهنش درومد بارم کرد و کوبید تو سرم! سفر یک  
ماهش شد سه ماه! نیومد! من چیکار می کردم?!

\_د اشتباهت همینجاست دیگه! برای چی فرار کردی?  
برای چی بهش نگفتی بارداری?!

\_من عزت نفسم رو حفظ کردم! من نخواستم که مثل  
یک انگل به زندگیش بچسبم!



شب‌نم با حرص و عصبانیت گفت: ای من ریدم تو اون  
حس مضخرفی که عزت نفس تعریفش می‌کنی! من  
می‌گم دو سه سال بچه رو از یارو دور کردی به  
هوای چی؟ یه حس مضخرفِ کاذب؟! هنوز که هنوز  
اسم تو که میاد وسط دست و دلش می‌لرزه! این  
عشقه!

\_تو طوری حرف زدی که انگار مقصر تموم این  
اتفاقات منم!



#پارت\_250

#پارت\_دویستو\_پنجاه

شب‌نم دستش را به سرش گرفت و گفت: به موقعش  
همین حرفا رو به کوروش زدم و دوباره هم خواهم  
زد! من نمی‌گم مقصر صفر تا صد اتفاقات تویی نه!

همتون، هممون مقصریم! ولی حماقت تو از جایی  
شروع شد که خودت رو تقدیم کوروش کردی!

\_ملت با دوست پسرانشون می خوابن اون که شوهرم  
بود!

\_همین دیگه! مثلاً خیلی کار خوبی می کنن؟! حداقل  
می داشتی کوروش این موضوع رو به خانوادش بگه  
بعد این گوه رو می خوردی! اصلاً گیرم این غلطو  
کردی دیگه حامله شدنت برای چی بود؟ حالا حامله  
هم شدی دیگه در به در شدنت برای چی بود؟ برای  
چی واینستادی و همه چیزو نگفتی!؟

رهاورد روی زمین چمباتمه زد و گریه کرد.. حالش  
دست خودش نبود! این همه سال خودش را با حرف  
های صد من یه غاز گول زده بود و حالا که یک نفر  
حقیقت را مانند یک سیلی به صورتش کوبیده بود  
درمانده شده بود!

شب‌نم کنارش نشست و سر او را در آغوش  
کشید..روی موهایش را بوسید و گفت: قربونت برم  
من! من نمی‌تونم ببینم داری کند می‌زنی به زندگیت!  
حتی اگر آدم بده‌ی داستان من بشم نمی‌ذارم خودتو  
تباه کنی!

با دستانش صورت رهاورد را قاب کرد و با تحکم به  
او خیره شد و گفت: من کنارتم باشه؟ باشه رها؟ تو  
تنها نیستی! همه به کمک هم همه چیز رو درست می  
کنیم!

رهاورد با گریه او را بغل کرد...

یارا از کنار دیوار سالن به آن دو نگاه می‌کرد..تقریباً  
همه چیز را فهمیده بود!

~

یک شبی که قرار بود یارا پیش رهاورد بماند تبدیل  
به سه روز شد!

رهاورد یارا را جلوی در خانه ی حاج مراد پیاده کرد  
و لبخندی به رویش زد: مراقب خودت باش!

یارا چشمانش را روی هم فشرد و به سمت خانه رفت  
و زنگ در را زد.. در که باز شد دستی برای رهاورد  
تکان داد و وارد شد...

شهید با لباس خانگی از اتاقش خارج شد.. یارا با  
دیدن او از حرکت ایستاد.. این مردک مگر شیراز  
نبود؟!

شهید پوزخندی زد و گفت: چه عجب دل کندی! می  
خواستی یه یکی دو هفته ی دیگه هم می موندی پیش  
خاله جونت!

\_به تو ربطی نداره!

و خواست از کنار او بگذرد که شهیاد بازویش را  
چنگ زد و محکم فشرد! یارا لبانش را روی هم فشرد  
تا صدایش در نیاید!

شهیاد کنار گوشش گفت: هیشکی خونه نیست!  
چطوره بریم بازی هوم؟!

تن یارا از شنیدن لحن او روی ویبره رفت...



#پارت\_251

#پارت\_دویستو\_پنجاهو\_یم

شهیاد شالش را از روی سرش کشید و دور دستان  
خود پیچاند.. کمرش را چنگ زد و یارا را با زور به  
دنبال خود به داخل اتاقش کشاند.. یارا با گریه به سر

و صورت او چنگ می انداخت و ضجه می زد: ولم  
کن عوضی! حیوون!

شهید سرش را در گردن او فرو برد و با عطش از  
روی هوس بوسید.. این دختر را تمام و کمال از آن  
خود می دانست!

لبانش را روی گونه ی او گذاشت و چند بوسه پیایی  
زد.. یارا با گریه او را که زور هالک داشت هل می  
داد و بد و بیراه بارش می کرد.. سرش را عقب می  
کشید و به او مشت می کوبید...

وسط کش مکشان صدای در خانه آمد و صدای مادر  
شهید بود که داد می زد: شهید خونه ای؟ بیا یه  
کمکی برسون خرید کردم!

شهید با عجله یارا را به سمت در پشتی برد و گفت:  
برو برو.. زود باش!

یارا با عجله از در پشتی خارج شد و ساختمان را دور زد.. از کنار دیوار زن عمویش را دید که کیسه های خرید را با نفس نفس به دنبال خود می کشید.. صبر کرد تا او وارد شود سپس به داخل خانه برود...

بعد از زن عمویش وارد خانه شد و با عجله وارد اتاقش شد و در را بست.. دستش را روی سینه گذاشت و روی دیوار سر خورد و روی زمین نشست.. دستش را جلوی دهانش گذاشت و گریست.. حالش از شهیاد و خودش به هم می خورد...

شکیبا سبد های خرید را در آشپزخانه رها کرد و زیر لب غُر زد: این پسره هم معلوم نیست کدوم قبرستونیه! به او پدرشم که زنگ می زنم بیا منو برسون خونه می گه «کار دارم کار دارم»! انگار حالا سفیر انگلیسه نباشه کارا لنگش می مونن!

به سمت اتاق شهید رفت و وارد شد.. با دیدن شهید  
که وسط اتاق خواب بود نفسی گرفت و خواست در را  
ببندد که متوجه پارچه ای که در داخل اتاق بود شد...

به آرامی آن را برداشت و به آن نگاه کرد.. شال یارا  
در اتاق شهید چه می کرد؟!

با شک نگاهی به شال در دستانش و نگاهی به شهید  
کرد.. چه معنی داشت که شال آن دخترک در اتاق  
شخصی پسرش پیدا شود؟

از اتاق خارج شد و آرام در را بست.. شهید لای  
چشمانش را باز کرد و به در اتاق که بسته بود نگاه  
کرد.. پوفی کشید و به پشت برگشت...

شکیبا همزمان که به سمت خانه می رفت غرغر می  
کرد: عینهو مادر بی حیاشه چشم سفید! یه وجب بچه  
می خواد پسر منو از راه به در کنه صبر کن ببین چه  
آشی برات بپزم!





#پارت\_دویستو\_پنجاهو\_دو      #پارت\_252

به آشپزخانه رفت تا ناهار بپزد...

نیم ساعت بعد حاج مراد و محمد وارد خانه شدند..شکیبا به استقبال همسرش رفت و کتش را از او گرفت..نیم نگاهی به حاج مراد انداخت و رویش را برگرداند...

حاج مراد دستی به ریشش کشید و زیر لب استغفرالله ای زمزمه کرد...

محمد گفت: بچه ها کجان خانم؟

تو اتاقاشونن.. شما برید دست و روتون را بشوید  
غذا یک ربع دیگه حاضره!

یک ربع بعد همگی دور میز نشسته و مشغول غذا  
خوردن بودند.. یارا مغموم با غذایش بازی  
می کرد.. حاج مراد نگاهی به نوه ی عسلی اش کرد و  
گفت: چرا چیزی نمی خوری بابایی؟!

یارا به زور لبخندی روی لبانش نشان داد و گفت:  
می خورم باباجون!

شکیبا نگاهی به آن دو کرد و با حيله گفت: یادم رفت  
بگم امروز که داشتم اتاق شهیاد رو مرتب می کردم  
شالت رو پیدا کردم.. حتما بهم یادآوری کن بهت بدم!

یارا با چشمانی که دود می زدند به شکیبا که با  
پوزخند مسخره ای به او خیره بود نگرید.. حاج مراد  
اخمی کرد و لا اله الا الله ای زمزمه کرد.. از مکرهای

این زن با خبر بود.. نمی خواست افکار منفی را وارد  
ذهنش کند!

گلویی صاف کرد و گفت: بخورید غذا از دهن افتاد!



#پارت\_دویستو\_پنجاهو\_سه      #پارت\_253

محمد نگاهی به شکبیا کرد که شکبیا چشم و ابرویی  
آمد و رویش را برگرداند.. یارا سرخورده به غذا خیره  
بود...

شهید زیر چشمی نگاهی به حاج مراد که با اخم  
غذایش را میل می کرد انداخت.. لعنتی! مادرش از کجا  
متوجه آن شال شد؟!

بعد از صرف غذا حاج مراد رو به یارا کرد و گفت:  
بابا جون باز بعدا بیا اتاق من، کارت دارم!

**\_چشم!**

یک ربع بعد وارد اتاق حاج مراد شد..حاج مراد  
لبخندی زد و عینکش را از روی چشمانش برداشت و  
گفت: بشین بغل بابایی دختر خوشگلم!

یارا با لبخند کنار او نشست..مراد سرش را بوسید و  
گفت: خوبی قشنگم؟!

یارا لبخندی با شیطنت زد و گفت: عالی مراد جون!

حاج مراد مردانه خندید و دستی به زانوانش کشید...

گلایش را صاف کرد و گفت: نشد که بعد از دادگاه با  
هم مفصل حرف بزنیم!

یارا نگاه دزدید و به روبه رو نگاه کرد..حاج مراد  
نفسی گرفت و گفت: محسن پسر دوستداشتنی من  
بود..خدا شاهده هیچ وقت بین بچه هام فرق نذاشتم!  
ولی محسن ته تغاریم بود..عصای دستم بود!

به دور دست خیره شد و گفت: وقتی اومد پیشم و  
گفت می خواد ازدواج کنه براش خوشحال  
شدم..آرزوم بود که تشکیل خانواده بده..ریما بهترین  
عروسی بود که می تونست نصیبمون بشه! تو که به  
دنیا اومدی شدی تموم زندگی من و خانم جوننت!  
همونطور که می دونی ما تو خاندانمون دختر  
نداشتیم..وقتی تو به دنیا اومدی ما دیگه تو بهشت  
بودیم!

تسبیحش را در آورد و گفت: اگر یکی ازم پپرسه  
بدترین روز زندگیت چی بوده مطمئناً می گم روز  
مرگ پسر و عروسم! همیشه فکر می کردم اول من  
می میرم و پسرم زیر تابوتم رو میگیره ولی چرخ

روزگار وارونه چرخید و هممون رو اسیر و ابیر  
کرد!

خانوم جونت نتونست غم از دست دادن بچه ها رو  
تحمل کنه و یه روز دق کرد و مرد!

موهای طلایی نوه اش را نوازش کرد و گفت: تو  
آرزوت بود وقتی به سن قانونی رسیدی علی رو  
انتخاب کنی و بری پیش خانواده مادرت! من نفهمیدم  
چی شد که روز دادگاه نظرت تغییر کرد!

با صدایی که کمی تحلیل رفته بود گفت: من تو رو می  
شناسم! می دونم که روز دادگاه انتخابت من نبودم!

یارا با عجله گفت: نه پدرجون من عاشقتم!

\_می دونم عزیزکم! ولی تو اونجا حالت بهتر بود!



#پارت\_دویستو\_پنجاهو\_چهار #پارت\_254

\_ناراحتی از اینکه پیشتم موندم؟!

\_استغفرالله! چی می گی قند عسل؟! من باید بنده ی  
ناشکری باشم که از وجود فرشته ای مثل تو در کنار  
خودم ناراحت باشم!

نفسی گرفت و ادامه داد: ولی باید دلالت رو بدونم!

\_نمی خوام تنهات بذارم!

مراد لبخندی زد و با حَظ روی ماه دردانه اش را  
بوسید و گفت: قربون تو گل دختر برم من! شکیبا که  
اذیت نمی کنه؟!

یارا بی خیال گفت: مهم نیست! تا وقتی که زن عمو  
احترام نگه داره من تحمل می کنم ولی اگر بخواد به  
مامانم توهین کنه من ساکت نمی شینم!

مراد سری تکان داد و گفت: تا قبل از هجده سالگیت  
به خواست خودم پیشم بودی ولی الان که به سنی  
رسیدی که می تونی عقلانی تصمیم بگیری انتخاب به  
عهده ی خودته! هر موقع که خواستی با خانواده ی  
مادرت زندگی کنی من حرفی نخواهم داشت!

یارا با بغض گفت: ممنون بابایی!

~~~~

مروارید با تحیر گفت: جدی جدی منصوری تموم مبلغ
غرامت رو پرداخت کرده؟!!

دانا مغرور ابرویی بالا انداخت و گفت: پس چی؟!
هنوز به توانایی های شوهرت ایمان نیاوردی?!!

مروارید ریز خندید و به همکارانش که سرگرم کار بودند نگاه کرد و با صدای آرامی گفت: از خودت تعریف نکنی چیکار کنی مهندس ریاحی؟!

دانا مانند خودش آرام گفت: شب توانایی های دیگم رو هم بهت نشون می دم!

مروارید با چشمان گرد گفت: بی حیا! بدو ببینم!

دانا لبخندی زد و به سمت طبقه ی بالا به راه افتاد...

از سمائی که مشغول تایپ بود پرسید: کوروش هنوز نیومده؟!

سمائی عینکش را برداشت و گفت: نه آقای مهندس!

دانا سری تکان داد و به سمت اتاق کوروش قدم
برداشت که با صدای سمائی از حرکت ایستاد...

_عذر می خوام جناب مهندس!

دانا به سمتش برگشت که سمائی ادامه داد: خانم
زرگر در اتاق مهندس حضور دارن!



#پارت_دویستو_پنجاهو_پنج #پارت_255

دانا اخمی کرد و گفت: دریا برای چی تو اتاق
کوروشه؟!

سمائی کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: من
اطلاعی ندارم! خانم زرگر خودشون گفتن که مهندس

بهشون سپردن که پرونده ی پروژہ ی ماهان رو چک
کنن!

دانا ابرویی بالا انداخت و گفت: خیلی خب شما به
کارت برس!

و در دل گفت: ماهان؟! مگه همچین پروژہ ای
داریم؟!

به سمت اتاق کوروش رفت و بی هوا در را گشود...

دریا هول شده به سمت در برگشت که چند پرونده از
دستش افتاد.. با چشمانی که درشت شده بودند به دانا
که مشکوک به او نگاه می کرد خیره شد...

دانا نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و گفت: اینجا
چیکار می کنی؟!

دریا نامحسوس نفسی گرفت تا بر خود مسلط شود
سپس گفت: اومده بودم دنبال یه پرونده می گشتم!

صدای کوروش از بیرون اتاق می آمد که با سمائی
صحبت می کرد.. دریا سلام کرد و با عجله از کنارش
گذشت...

کوروش وارد اتاق شد و با دیدن دانا ابرو بالا
انداخت: چه خبر؟!

دانا متفکر به او خیره شد و گفت: چی شد که دریا
خواست دوباره اینجا کار کنه؟!

کوروش گفت: یعنی چی؟! چرا می پرسی؟!

دانا دستی به ته ریشش کشید و گفت: نمی دونم! ولی
حس خوبی به رفتاراش ندارم! احساس می کنم داره
پنهون کاری می کنه!

کوروش بی خیال گفت: ولش کن بابا! چی کار می
خواد بکنه؟! سفارششو حاجی پیشم کرد وگرنه من
قصد نداشتم بعد از اون فضاحتی که مادرش به بار
آورد برش گردونم به شرکت!

کتش را درآورد و گفت: شنیدم منصوری غرامت و
پرداخت کرده!

_آره برای من از بانک زنگ زدن..گویا معاونش
رفته بوده بانک و کارهای انتقال را انجام داده!

سری تکان داد و گفت: خوبه! دیگه خودت با بقیه
شرکا هماهنگ کن!

_خیالت راحت!

مکثی کرد و گفت: می گم از کیا خبری نیست!
کجاست این پسر؟!

_امروز قراره بیاد یه سر بزنه! من که از کارهای
اون کره خر سر در نمیارم..یه چک و لگد می خواد
تا برگرده به تنظیمات کارخونه!

دانا آرام خندید و گفت: فعلاً میرم بخش چاپ ببینم
پوستر ها رو به کجا رسوندن..کاری باری؟!

_نه برو به مسعودی بگو بیلبوردها رو زودتر به
دست بچه ها برسونه!

دانا سری تکان داد و از اتاق خارج شد...



#پارت_دویستو_پنجاهو_شش #پارت_256

کوروش به کارها رسیدگی می کرد که تلفن اتاقش
زنگ خورد...

_بله خانم؟!

سمائی گفت: جناب مهندس یه خانمی اومدن می
خوان شما رو ببینن!

_فامیلیشون؟!

صدای سمائی را شنید که خطاب به فرد رو به رویش
می پرسید: فامیلی شریفتون؟!

صدای ضعیف زنی را شنید گفت: رستگار هستم!

_جناب مهندس خانم رستگار هستند!

اخمی از تعجب روی پیشانی اش نمایان شد..رهاورد
اینجا چه می کرد؟!!

_فرستشون داخل خانم!

چند ثانیه بعد دو ضربه به در اتاق برخورد کرد...

_بیا تو!

رهاورد به آرامی وارد شد و در را بست..کورش
نگاهی به سرتاپای او انداخت..چقدر با آن مانتوی
کوتاه بهاری که به رنگ شکوفه های یاس بود
خواستنی تر شده بود!

رهاورد با نگاهی بار دیگر اتاق را آنالیز
کرد..کورش گفت: بشین!

رهاورد به سمت مبل سفید طلایی رفت و روی آن نشست و پا روی پا انداخت و گفت: اومدم اینجا تا به پیشنهاد بهت بدم! این درخواست من شاید قدمی به سمت بهتر شدن زندگی هممون باشه! البته اگر به خودم بود حالا حالاها جلو نمی اومدم ولی شبنم باعث شد یکم چشامو باز کنم و آدمای اطرافم رو ببینم.. راستش نمی خواستم پیام اینجا ولی بعدش فکر کردم چه جایی بهتر از اینجا؟! مثلاً بریم کافه و پارک که چی؟!

با نگاهی به دور و اطراف گفت: تقریباً همه ی حرفامو قبلاً بهت زدم.. بیشتر از اون خودم رو هم آزار می ده! چیزی نیست که بتونم راحت فراموشش کنم ولی گمون کنم اگر دیگه به خودم یادآوری نکنم به نفع خودم باشه!

کوروش پا روی پا انداخت و به او خیره شد...

رهاورد سرش را به زیر انداخت و گفت: بهترین دوستم بهم گفت دختری که خودش را تقدیم می کنه

هر بلایی سرش بیاد حقشه! خودم که یکم فکر کردم
دیدم داره درست می گه! من خودم ارزشم رو آوردم
پایین و چوب حراجی به تتم زدم!

_الان اومدی اینجا دست پایین بگیری تا بچه رو ازت
نگیرم؟! □ ✨

#پارت_دویستو_پنجاهو_هفت #پارت_257

رهاورد محکم به او خیره شد و گفت: من هدفم از
اینجا اومدن رو بهت می گم ولی تیکه انداختن و زخم
زبون زدن رو بذار کنار! شبم گفت از بُعد دیگه ای
به این ماجرا نگاه کنم..تا قبل از این ها فکر می کردم
توی این داستان تنها کسی که مظلوم واقع شده منم!

دستی به شالش کشید و گفت: ولی توی این داستان
هممون ظالم و مظلوم واقع شدیم! من، تو، بابام!

با نفسی ادامه داد: نمی خوام باهات بجنگم ولی نمی
تونم باهات زندگی کنم! دلوین پیش دوتامون باشه!
نصف روزهای هفته پیش تو بمونه و باقیش رو پیش
من!

__ بچه شناسنامه داره؟!

__ رهاورد سری به طرفین تکان داد و گفت: نه!

کوروش پوزخندی زد و گفت: زندگی ما رو باش!
بعد سه سال تازه باید برای شناسنامه ی بچه ام اقدام
کنم! به هر کی اینو بگی یا باور نمی کنه یا غش غش
می خنده!

تیرهای درون چشمانش رهاورد را نشانه گرفتند و
گفت: همه ی اینا تقصیر تو و باباته! من اگر اشتباهی
هم کرده بودم پاش می ایستادم ولی تو و اون بابای...

چشمانش را روی هم فشرد تا حرف نامربوطی
نزند...

_تو و بابات نداشتید! حسرت بچه ام رو به دلم
گذاشتید! اینجا تو نمی تونی تصمیم گیرنده باشی! هر
چی برای زندگیمون تصمیم گرفتی و گوه زدی توش
بسه! از اینجا به بعد رو من می گم چیکار کنیم!

_اگر می گی من یه تنه گند زدم به همه چی و جای
همه تصمیم گرفتم..تو دیگه چرا می خوای اشتباه من
رو تکرار کنی؟!!

کوروش با حرص گفت: تا بفهمی من چه دردی
کشیدم! تا بفهمی چه حسرتی کشیدم!

رهاورد کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: تو
حتی نمی دونستی بچه داری! حسرت چی به دلت
مونده بود؟!!

_تو!

رهاورد مات به او خیره ماند...

کوروش نگاه دزدید و پوفی کشید: من تو همین روزا
کارای شناسنامه ی دلوین رو ردیف می کم.. اما در
حال حاضر تنها کاری که برام تو اولویته گفتن حقیقت
به حاجیه!

رهاورد با استرس گفت: چطوری میخوای به پدرت
بگی؟!!

کوروش سر پایین انداخت و گفت: می گم یه جورایی!

در اتاق باز شد و کیا وارد شد.. کوراش اخمی کرد و
گفت نشنیدم در بزنی!



#پارت_دویستو_پنجاهو_هشت

#پارت_258

کیا نگاه متعجبش را میان آنها رد و بدل کرد و گفت:
سلام!

رهاورد آرام سلام کرد...

_کیا اومدی؟!

دریا وارد شد و بدون اینکه متوجه حضور رهاورد
باشد گفت: از صبح ده بار باهات تماس گرفتم.. چرا
جواب نمی دی اون گوشو؟!

نگاهش به پشت سر کیا که رهاورد روی کاناپه
نشسته بود افتاد و یکه خورده به او خیره ماند...

رهاورد با چشمانی که خالی از هر حسی بودند به او
خیره شد..کیا گلویی صاف کرد و گفت: جایی بودم
نمی تونستم جوابتو بدم!

دریا نگاهی به کوروش که به رهاورد خیره بود
انداخت..لبخندی تصنعی روی لب نشاند و گفت: سلام!
خیلی خوش اومدی!

رهاورد آرام سلام کرد و به سوی دیگری نگاه
کرد..دریا هیچوقت رو در رو با او رفتار بدی نداشته
یا هیچگاه بی احترامی به او نکرده بود اما از او
متنفر بود! شاید خودش نداند اما او و مادرش مسبب
خراب شدن زندگی رهاورد و کوروش بودند!

دریا با حرصی که سعی می کرد در لحن و صدایش
نمایان نشود گفت: من می رم به کارم برسم! کیا
کارت تموم شد بیا!

کیا سری تکان داد.. دریا نگاه دیگری به آن ها
انداخت و از اتاق خارج شد و به سمت اتاقش به راه
افتاد...

در را بست و پشت آن نشست و سرش را میان
دستانش گرفت...

آن دختر لعنتی در شرکت چه می کرد؟!
آن از خواهرزاده اش که در خانه ی حاج صادق بود
و این از خودش!

زیرلب زمزمه کرد: عین قارچ سمی همه جا هستن
لعنتیا!

موبایلش را از جیب مانتویش خارج کرد و در همان
حال زیرلب زمزمه می کرد: کوروش برای منه! بهت
اجازه نمی دم یه بار دیگه اون رو ازم بگیری!

شماره ی مورد نظر را گرفت..پس از چند بوق صدای
مرد در گوشش پیچید: چی شد؟! پیدا کردی؟!

دریا گفت: هنوز نه! ولی یه فکری تو سرمه!

مرد پس از مکثی کوتاه گفت: می شنوم!

دریا لبخند شروری زد و گفت: می خوام یه راهی
بهت پیشنهاد کنم که کوروش با دستای خودش اون
پرونده ها رو بذاره تو دستت؟!

مرد که مشتاق شده بود گفت: ادامه بده!



#پارت_259

#پارت_دویستو_پنجاهو_نه

~~~~~

رهاورد با خداحافظی آرامی از کنار کوروش و کیا  
گذشت و رفت...

کیا نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و گفت: داستان  
چیه؟!

کوروش بدون آنکه به او نگاه کند گفت: امشب میام  
خونه ی حاجی! توام باش که حرف دارم!

کیا گفت: نه من نمی تونم!

کوروش شاکی پرسید: چرا اونوقت؟!

کیا خجل گفت: روم نمی شه تو چشم حاجی نگاه کنم  
داداش! این چند وقت پیش سامی می موندم!

کوروش با اخم پرسید: برای چی؟! کیا از این اخلاق  
گوشت که نسیه حرف می زنی متفترم! مثل آدم حرفتو  
بزن دیگه!

\_حاجی داستان من و یارا رو فهمید!

کوروش پس از مکثی کوتاه گفت: کامل بگو!

کیا چنگی در موهایش زد و گفت: یعنی نمی تونی  
حدس بزنی عکس العملش چی بود؟!

\_چطوری فهمید؟!

کیا با اخم های درهم گفت: با یارا چند روزی بود که  
سرسنگین بودم و جواب تماسش رو نمی دادم..اونم  
پاشد اومد دم در خونه که به خیالش با من حرف بزنه  
که گند زد به همه چی! حاجی دم در دیدش و اون  
اخلاق خشکش رو براش رو کرد!

کوروش نوچی کرد و گفت: می تونم حدس بزنم  
حاجی چیا بهش گفته!

کیا با ناراحتی سری به طرفین تکان داد که کوروش  
گفت: برای چی رفتی خونه ی سامی؟! میومدی پیش  
من دیگه!

\_سامی بهم سپرده بود چند تا طرح ماشین و مسابقه  
و این چیزا براش بزنم دیگه این چند روز بهترین تایم  
برای این کار بود! بهم گفت بیا خونه ی من که منم  
رفتم!

گویا موضوع مهمی را به خاطر آورده باشد گفت:  
راستی! ازم راجب دوست رهاورد، شبنم پرسید!

کوروش با اخمی از روی گنجی گفت: شبنم رو از کجا  
می شناسه؟! تا جایی که من اطلاع دارم فقط یه بار

دیدتش اونم وقتی که شبنم اومده بود دم درِ باشگاه!  
همون روزی که من دیار رو برده بودم باشگاه!

کیا گفت: نه من ازش پرسیدم! انگاری توی مسابقه  
رالی هم دیگرو دیدن! گویا یکی لوشون داده و  
مامورا ریختن سرشون این دو تا هم فلنگو بستن!



#پارت\_دویستو\_شصت      #پارت\_260

کوروش گفت: مگه اون کله خر هنوزم می ره این  
مسابقه ها رو؟!

کیا روی کاناپه لم داد و گفت: آره بابا! ولی خودش  
می گفت چند سالی کشیده بودخ بیرون!

\_نمی دونستم شبنم تو این خط هاست!

کیا شکلاتی برای خودش باز کرد و گفت: اتفاقاً سامی  
می گفت پایه ثابت مسابقه هاست!

کوروش ابرویی بالا انداخت و گفت: که اینطور!

کیا در حالی که شکلات را می جوید از جا برخاست و  
گفت: من برم بینم دریا چی می گه!

\_شب خونه حاجی یادت نره!

کیا با زاری گفت: داداش اذیت نکن جون عزیزت  
دیگه!

\_نترس چیزی نمی شه! چیزی که قراره بگم اونقدر  
مهم هست که موضوع تو در کنارش فراموش بشه!

\_جونِ داداش اوضاع بدجور تخم مرغیه!

کوروش با چشم و ابرو به در اتاق اشاره کرد و  
گفت: شب می بینمت!

کیا زیر لب غری زد و رفت...

چند ساعت بعد رو به روی حاج صادق در خانه ی او  
نشسته بود و با استرس پایش را تکان می داد...

ترسی از گفتن واقعیت یا عکس العمل حاج صادق  
نداشت اما یک شرم و حیای ذاتی مانع از راحت گفتن  
حقیقت می شد...

حاج صادق با جدیت گفت: از کیا خبری داری؟!

\_\_بهش گفتم خودش رو برسونه حاجی!

حاج صادق تسبیحش را از جیب شلوارش در آورد و گفت: حتماً در جریان دوستیش با اون دختر بودی!

کوروش سر پایین انداخت و گفت: بله حاجی!

حاج صادق با اخم و لحنی پر تحکم گفت: من و مادرتون شما رو اینطوری بار آوردیم؟! شما شیر سادات خوردید که اینطور یاغی بشید؟! اون از اون پسر که می ره با دختر مردم دوست می شه اینم از تو که زبون من و مادرت مو درآورد که «پسر جان زن بگیر! زن بگیر!» ولی کو گوش شنوا؟! سنت رو کردی سی و اندی سال هنوز عَزَب رو زمین خدا راه می ری! همین دریا دختر عموت مگه چش بود؟! دختر تحصیلکرده با ادب خوش برورو!

هی گفتم «پسر جان بزار بینتون محرمیت بخونم!»  
هی گفتم «نه!» به زور راضی شدی انگشتر دست اون دختر کنیم آخرشم خودت یه ساعت حلقه دستت نکردی!



\_ حاجی من برای این حرفا نیومدم اینجا! اینا همش  
تکرار مکرراته! یه موضوع خیلی مهم تر از همه  
چیزهایی که الان گفتید وجود داره که من بیشتر از  
این نمی تونم پیش خودم نگهش دارم!



#پارت\_دویستو\_شصتو\_یک      #پارت\_261

با صدای باز شدن در ورودی نگاه کوروش و حاج  
صادق به سمت کیا که کفشش را در می آورد کشیده  
شد...

کیا با دیدن پدرش با شرمندگی سرش را پایین انداخت  
و به آرامی سلام کرد.. حاج صادق به آرامی سلامش  
را علیک گفت...

کیا روی مبل دو نفره نشست.. حاج صادق با سکوت  
به آن دو نگاه می کرد.. کوروش کمی آب نوشید و

گفت: موضوعی که می خوام بگم خیلی مهمه! شما  
تتها اعضای خانواده ی من هستید.. راستش مثل خیلی  
ها بلد نیستم مقدمه چینی کنم و اول آمادتون کنم!

نفسی گرفت و ادامه داد: پس توی یه جمله می گم!

حاج صادق و کیا با کنجکاوی به او نگاه می  
کردند.. کوروش دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:  
من بچه دارم!

چشمان کیا و حاج صادق از فرط گشادگی در مرز  
درآمدن از حدقه بودند!

حاج صادق با اخم وحشتناکی زمزمه کرد: تو چی؟!  
چی گفتی؟!!

کیا با تعجب و شوک زدگی گفت: داداش چی می گی؟!!

حاج صادق با داد گفت: چرا خفه خون گرفتی؟! جای  
اینکه مثل یک بزدل ترسو به من زل بزنی مثل یک  
مرد حرفتو بزن!

کوروش گفت: من یک دختر دارم..یه دختر که دو  
سال و نیمشه!

پشت پلک حاج صادق می پرید: م..مادرش کیه؟!!

کوروش سکوت کرده بود که حاج صادق گفت:  
حروم..حرومه؟! بچه حرومه?!!

کوروش با دندان های روی هم گفت: بچه ی من  
حرومی نیست! مادرش محرم منه! زن شرعی منه!

ک..کیه?!!

خاله ی همون دختری که امروز آوردیش توی این  
خونه و با حرفات بارش کردی!

کیا با تعجب به کوروش نگاه می کرد.. از کدام بچه  
حرف می زد؟!

حاج صادق از جا برخاست و رو به کیا گفت: پاشو  
دست برادرت رو بگیر ببرش! لابد زهرماری خورده  
حالش نیست چی می گه!

کوروش رو به روی پدرش قد علم کرد و گفت:  
حاجی..حاج آقا! می خوام خودتو گول بزنی حرفی  
نیست ولی ما رو دروغگو و کافر نخون! من یه دختر  
دارم! دو سال و خورده ایشه! مادرشم یه زن سالم و  
پاکه! پدرشم پسر خودته! اگر قبول کنی نوه ی  
خودته!

حاج صادق دستش را بلند کرد و بی هوا محکم در  
صورت کوروش کوبید...

کیا با عجلہ بہ سمتشان رفت و گفت: حاجی!



#پارت\_دویستو\_شصتو\_دو      #پارت\_262

حاج صادق توفی جلوی پای کوروش انداخت و گفت:  
حیف شیر مادرت برای تو! من ذره ذره آبرو جمع  
نکردم کہ شما یہ شبہ بہ باد بدیدش!

دستش را بہ قفسہ ی سینه اش کوبید و گفت: من  
نون حلال آوردم سر این سفرہ! از خودم قائلم ولی  
اینکہ شما از سر سفرہ ی کدوم حروم لقمہ ای نون  
برداشتید رو اللہ اعلم!

کوروش سر پایین انداخت و گفت: من ہرزگی نکردم!  
نون حروم وارد سفرہ ام نکردم! راہ شما رو در پیش

گرفتم چون اعتقاد داشتم نون حروم از بچه ی آدم  
گرگ می سازه! کلاه کسی رو برنداشتم چون معتقد  
بودم آه مظلوم دامن آدم رو می گیره! حاجی اگر تو  
می گی من حروم لقمگی کردم گردنم از مو پیشت  
باریک تره ولی رو بچه ی من لقب حرومی نذار!  
لااقل تویی که پدربزرگشی نه! اون بچه از رگ و پی  
خودته! خون زرگرا تو رگاشه!

کیا بازوی کوروش را کشید و گفت: داداش بسه! حاج  
بابا شما بشین فشارتو بگیرم!

کوروش و پدرش را روی مبل نشاند.. با دستگاه  
فشارسنج، فشار حاج صادق را گرفت.. بالا بود!

قرص زیرزبانی اش را آورد و به او داد...

کوروش گفت: یه قرص میگردن به من بده!

کیا گفت: قرص خودت همراهت نیست؟!

کوروش سری به طرفین تکان داد..کیا قرص  
سردردی از کیسه ی داروها پیدا کرد و همراه با  
لیوانی آب به دست کوروش داد...

کوروش از جا برخاست و گفت: من می رم خونه ی  
خودم! خدا حافظِ شما حاجی!

کیا گفت: صبر کن! تو نمی تونی با این حالت رانندگی  
کنی!

حاج صادق که می دانست میگردن های کوروش با  
سرگیجه و گرفتگی عضلات همراه هستند رو به کیا  
کرد و گفت: برادرت رو برسون!

کیا گفت: حاجی نمی شه شما رو تنها بذارم فشارت  
بالاست!

حاج صادق سری تکان داد و گفت: خوبه پسر جان!  
تو هوای برادرت رو داشته باش!

کیا ناچار چشمی گفت و زیر بغل کوروش را چسبید...

حاج صادق کوروش را صدا زد: کوروش؟!

کوروش از حرکت ایستاد و به سمت پدرش برگشت...

\_نوه ام رو وقتی قبول می کنم که مادرش رو ببینم و  
بپذیرم!



#پارت\_263

#پارت\_دویستو\_شصتو\_سه

~~~~~


کیا زنگ را فشرده و منتظر ماند: بله؟!!

_کیام!

رهاورد با مکث کوتاهی در را باز کرد..کیا وارد
آسانسور شد و چند دقیقه بعد جلوی در واحد رهاورد
توقف کرد..در باز شد و رهاورد با ظاهر مرتبی
جلویش ایستاد و سلام داد...

کیا گفت: سلام می تونم پیام تو؟!!

رهاورد با تعلل بی حرف از جلوی در کنار رفت..کیا
با یالله وارد شد...

با دیدن دلوین که رو به روی TV نشسته بود و
کارتون تماشا می کرد از حرکت ایستاد..دلوین

برادرزاده اش بود؟! چقدر زندگی برایشان پیچیده شده بود!

به سمت دلوین رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید..چقدر این بچه شیرین و خواستنی بود! هنوز در شوک بود! واقعا او عموی این موجود کوچک و شیرین بود؟!!

رهاورد سکوتش را شکاند و تعارف زد: بشین!

و با دست به کاناپه ای که در ضلع جنوبی خانه بود اشاره کرد..کیا با راهنمایی او روی کاناپه نشست و گفت: ببخشید که سرزده اومدم!

_خواهش می کنم! ولی نگران شدم! موضوع یاراست؟!!

کیا سری به طرفین تکان داد و گفت: فعلا نه! به خاطر کوروش اومدم!

رهاورد از سر ناآگاهی سری تکان داد و گفت: خب؟!!

_کوروش واقعیت رو به پدرم گفت!

دل رهاورد هوری فرو ریخت و آویزان شد.. اکنون
حاج صادق زرگر چه فکری در مورد او می کند؟!
زنی بدکاره که زیر پای پسر شیرپاک خورده اش
نشسته و او را از راه به در کرده و بچه پس
انداخته؟!!

کیا ادامه می داد: از اون روز به بعد میگرانش عود
کرده من هر کاری می کنم نمیاد بریم دکتر!

_چرا دکتر رو نمیاری خونه؟!!

_آوردم بابا! با داد و هوار بیرونشون کرد! لج کرده!
از بچگی همین بود هر وقت حاجی دعواش می کرد

می رفت تو خلسه ی خودش و با عالم و آدم لج می
کرد! حاجی هم بدتر از اون! تا بالاخره مامان سادات
می رفت دنبالش و آشتیشون می داد! همین الانش هم
دم به دقیقه به من می پره تا بهم بر بخوره و از
خونش بذارم برم ولی من نمی تونم تو اون حال
رهاش کنم!



#پارت_دویستو_شصتو_چهار #پارت_264

رهاورد با اینکه نگران حالش شده بود اما بی خیال
گفت: من چیکار می تونم بکنم؟!

_اومدم ازت خواهش کنم بیای و با کوروش حرف
بزنی! تو می تونی راضیش کنی که بره دکتر! داره با
این درد خودش رو می کُشه! تموم عضلات گردنش
قفل کرده!

رهاورد گفت: متاسفم کیا ولی از من کاری ساخته
نیست!

_رهاورد تو رو جون دلوین! کوروش اصلا خوب
نیست وگرنه من نمی اومدم از تو خواهش کنم! رگای
پیشونیش انقدر بادکرده که در حال ترکیدنه! فقط داره
قرص پشت قرص می خوره! می ترسم یه بلایی
سرش بیاد!

رهاورد از سر ناچاری نگاهی به او کرد.. آخر به خانه
ی کوروش برود که چه؟!
اما...

دل خودش هم قرار نداشت! با حرف های کیا نگران
حال کوروش شده بود اما می خواست خودش را
فریب دهد که به جبر کیا، قصد کمک به کوروش را
دارد!

_رهاورد ازت خواهش می کنم!

__دلوین تنهاست!

__دلوین هم میاری دیگه! اصلا شاید دلوین رو ببینه
از خر شیطان بیاد پایین ببریمش دکتر!

__هنوزم اون اخلاق گندش رو که نمیره دکتر داره؟!!

کیا لبخندی زد و پرسید: میای؟!!

رهاورد برخاست و همزمان که به سمت اتاق می
رفت گفت: می رم آماده شم!

کیا از ذوقش محکم گونه ی دلوین را بوسید که
موجب اخم دلوین همراه با نق زدن شد!

کیا کمی او را تکان داد و گفت: جان؟! ببخشید
عشقم.. غلط کردم!

کیا بلند گفت: لباسای دلوین رو عوض نمی کنی؟!!

رهاورد از داخل اتاق گفت: الان میام عوض می کنم!

_بگو لباساش کجاست من عوض کنم!

_نمی خواد الان میام!

از اتاق بیرون آمد و دلوین را در آغوش گرفت...

سرهمی سفید_صورتی به همراه کلاه تابستانه ای
سرش کرد..کتانی های صورتی کوچکش را پایش
پوشاند و عروسک خرگوشش را به دستش داد تا
بهانه نگیرد...



#پارت_دویستو_شصتو_پنج #پارت_265

به همراه دلوین از اتاق خارج شد..کیا با دیدن آن دو
به سمتشان پا تند کرد و گفت: بده بچه رو به من
اذیت می شی!

رهاورد دلوین را به او سپرد و در واحد را قفل کرد و
با هم به سمت ماشین کیا رفتند...

غافل از دو مردی که در ماشین سیاه رنگی نشسته
بودند و زاغ سیاه آن ها را چوب می زدند..مرد با
موبایلش شماره ی مورد نظر را گرفت و پس از
اتصال تماس گفت: سلام آقا! همین الان زنه با یه بچه
و مرد سوار ماشین شدن! چی دستور می فرمائید؟!

مرد پشت خط گفت: هر جا که می رن سایه به سایه
پشتشون باش و به من خبر بده!

__اطاعت امر!

به دوستش اشاره کرد به دنبال ماشین کیا حرکت کند...

رهاورد سری تکان داد و گفت: هنوزم نمی دونم چرا قبول کردم باهات پیام!

_بیخیال تورو خدا! پشیمون نباشی که بد می خوره تو پَرَم! جواب سوالتم کاملاً مشخصه.. چون هنوز هم به کوروش اهمیت می دی!

رهاورد با تمسخر گفت: آهان! بعد خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی دیگه؟!

_اگر ازت مطمئن نبودم هیچوقت بهت نمی گفتم بیای!

یک ربع بعد رو به روی خانه ی کوروش توقف کردند.. کیا در ساختمان و واحد را با کلیدی که در اختیار داشت گشود و رو به رهاورد تعارف زد...

رهاورد چشمانش را بست و یک قدم به عقب
برداشت.. با دیدن این خانه تمام خاطراتشان جلوی
چشمانش جان گرفتند.. شیطنت هایشان.. صدای خنده
هایشان که در آن می پیچید و در آخر خاطرات تلخ
روزهای آخرش در این خانه!

کیا گفت: چرا نمیای تو؟!!

رهاورد آب دهانش را قورت داد و گفت: م.. من
پشیمون شدم!

کیا وارفته گفت: اذیت نکن جون مادرت!

_کیا تویی؟!!

با شنیدن صدای کوروش تکان سختی خورد...

کیا گفت: آره داداش!

به رهاورد اشاره کرد داخل شود که رهاورد سری به
طرفین تکان داد...



#پارت_دویستو_شصتو_شش #پارت_266

عاصی شده به دور و اطراف نگاه تندی انداخت و
بازوی او را گرفت و به داخل خانه کشید...

_عه!عه! وایسا! کیا!

کیا بی حوصله گفت: بازیت گرفته یا داری ناز می
کنی؟! بیا تو دیگه اینم استخاره داره؟!!

رهاورد او را به عقب هل داد و همزمان که کفش
هایش را در می آورد گفت: تقصیر تو هم نیستا! کلا
ژنتیکی بی ملاحظه اید!

کیا با مسخرگی لب گزید و گفت: نوچ نوچ! حرف
بد؟!

به دلوین اشاره کرد و گفت: بچه یاد می گیره!

رهاورد با حرص نگاهش کرد که کیا با شیطننت گفت:
در جریانی که بچتم از رگ و خون ماست دیگه هان؟!
هرچی به ما بگی دلوین رو هم شامل می شه!

__دلوین بچه ی منه!

کیا ابرویی بالا انداخت و با شیطننت گفت: اما حاصل
کاشت برادر منه!

رهاورد با حرص پای او را لگد کرد و گفت: واقعا که
بی شعوری!

کیا خندید و کف پایش را در دست گرفت و گفت: آخ!
یواش تر بابا!

رهاورد از کنارش گذشت که کیا لی لی کنان دنبالش
رهسپار شد و خندید...

رهاورد عاصی به سمتش برگشت و با دیدن وضعیت
او که پایش را میان دستانش گرفته بود پوزخندی زد
که کیا همانند دخترها پشت چشم نازک کرد!

رهاورد سری از روی تاسف تکان داد و گفت: خدایا
صبر!

ضربه ی آرامی به اتاق کوروش کوبید که کیا از پشت
سرش گفت: اون اتاق قبلیشه! اتاقی که توش می
مونه این یکیه!

و با دست به اتاقی که قبلاً متعلق به رهاورد بود
اشاره کرد...

رهاورد نفس عمیقی کشید و رو به روی در اتاق
ایستاد...

دو تقه به در اتاق زد و برخلاف نظرش صدایی از
کوروش درنیامد...

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و به کیا نگاه
کرد.. کیا پلکانش را به تایید روی هم فشرد که
رهاورد با نفس عمیق دیگری، در را گشود.. از همان
ابتدا عطر کوروش در مشامش پیچید.. اتاق آنقدر
تاریک بود که رهاورد عملاً جلوی پایش را نمی
دید...



#پارت_267

#پارت_دویستو_شصتو_هفت

دلوین با دیدن تاریکی به گریه افتاد..رهاورد کمی او را در آغوشش تکان داد تا آرام شود...

ناگهان اتاق روشن شد و کوروش را دید که کنار دیوار ایستاده و دستش به پریز برق است..کوروش با نگاه متعجب و متحیر به آن ها خیره بود...

رهاورد پشت دلوین را نوازش کرد..کوروش که هنوز هم متعجب بود با علامت سوال به آن ها نگاه کرد..با تیر ناگهانی که سرش کشید آن را میان دستانش گرفت و روی دیوار سُرخورد...

رهاورد با عجله دلوین را که دیگر آرام شده بود روی زمین گذاشت و به سمت کوروش رفت...

وقتی به او رسید کنارش چمباتمه زد و با نگرانی پرسید: خوبی؟ سرت گیج رفت؟!

و بلند صدا زد: کیا؟!

وقتی جوابی از کیا نشنید، بار دیگر بلندتر او را صدا کرد که کوروش بازوی او را چسبید و گفت: هیس!

رهاورد با تعجب نگاهش کرد که کوروش گفت:
صدات می پیچه تو سرم!

رهاورد گفت: خيله خوب! پاشو ببرمت تو تخت
دراز بکش!

بازویش را چسبید و او را به سمت تخت برد.. از تلو
هایی که کوروش هنگام قدم برداشتن می خورد
متوجه سرگیجه ی شدیدش شد.. کوروش سعی می
کرد سنگینی وزنش را روی او نیندازد...

رهاورد او را روی تخت خواباند و ملحفه نازکی
رویش کشید و گفت: به چیزی نیاز داری؟!

کوروش با صدای ضعیفی گفت: قرصم رو بده!

رهاورد گفت: قرص نه!

مکثی کرد و گفت: سرتو ماساژ می دم باشه؟! دیگه
قرص نخور!

کوروش حرفی نزد و چشمانش را بست..رهاورد کنار
مانتویش را در چنگ گرفت و فشرد..نفسی گرفت و
به سمت تخت رفت و کنارش نشست...

در گذشته که با کوروش بود هر وقت میگرانش عود
می کرد او سرش را ماساژ می داد..حتی یک دوره
ماساژ مرتبط با دردهای میگرانی دیده بود..فقط به
خاطر کوروش!

دستانش را جلو برد اما میانه ی راه عقب
کشید..نگاهی با عجز به چهره ی او که چشمانش را
بسته بود انداخت و خودش را قانع رد که باید این کار
را برای او انجام دهد!



#پارت_دویستو_شصتو_هشت

#پارت_268

دوباره دستش را به سمت شقیقه های او برد و به
آرامی آن ها را ماساژ داد..از رگ های بر آمده و
سفت شقیقه هایش می توانست میزان انقباض و درد
او را درک کند..دستانش را به آرامی با حرکات
دورانی روی شقیقه های او می لغزاند..از پلکان
کوروش که با هر حرکت دست او می پریدند پی به درد
او می برد...

کوروش با درد گفت: رگ.. رگ کنار گردنم منقبض شده!

رهاورد دستش را به سمت رگ گردن او که راه به شقیقه هایش داشتند برد و ماساژ داد...

احساس می کرد رگ هایش کمی نرم تر شده اند و دیگر آن انقباض و سفتی اولیه را ندارند!

دلورین که از بازی با عروسکش خسته شده بود به سمت آن ها رفت و رهاورد را صدا زد: ماما؟!!

رهاورد بدون آنکه حرکات دستانش را متوقف کند گفت: جان مامان؟!!

_نینی خسته!

_این بچه کی از تلگرافی حرف زدن میفته؟!!

رهاورد در جواب کوروش گفت: هنوز کوچیکه! به
مرور درست می شه!

و رو به دلوین گفت: چی می خوام مامان!؟

دلوین با نگاهی به کوروش به سر خودش اشاره کرد
و گفت: عمو اوف!؟

کوروش یک ضرب روی تخت نشست.. رهاورد یکه
خورده دستانش بی حرکت در هوا ماندند و با هول
خود را عقب کشید...

کوروش شاکی گفت: عمو کیه!؟ بابا! بگو بابا!

رهاورد با چشمان گشاد شده گفت: کوروش واقعا
خیلی بی شعوری! به بچه ی دوساله اینطوری می
گن!؟

صدایش را کلفت کرد و ادای کوروش را در آورد:
بگو بابا! بگو!

کوروش گفت: بهش یاد می دی از این به بعد بهم
بگه بابا!

رهاورد با حرص از روی تخت بلند شد و دلوین را در
آغوش گرفت و از اتاق خارج شد...

کوروش به دنبال او روانه شد و گفت: کجا؟!



#پارت_دویستو_شصتو_نه #پارت_269

رهاورد با لج گفت: از همون اولم اومدم به اینجا
خریت بود! اون داداشت انقدر چُس ناله کرد تا راضی

شدم پیام تا از خر شیطون پیاده شی و بری دکتر!
ولی الان فهمیدم اشتباه کردم! انقدر درد بکش
تا..تا...

حرفش را ادامه نداد و به دنبال کیفش گشت..آنقدر
حرکاتش با شتاب و عصبانیت بود که کیفی را که
جلوی چشمانش روی کاناپه بود را نمی دید!

__ نه بگو! ادامش رو بگو! انقدر درد بکشی تا بمیری
هان؟!!

رهاورد حرفی نزد که کوروش جلو رفت و بازویش
را چسبید..دلوین را گرفت و گفت: بچه رو بذار زمین
گوگیجه گرفت از دستت!

__ خاک بر سر من که اومدم اینجا! من می خوام برم
خونه ی خودم..همین حالا!

__ شعر نگو کجا میخوای بری؟!!

اون داداش خالی بندت کو؟!_

کوروش عاصی به او نگاه کرد و گفت: رهاورد بشین
من الان مغزم سرجاش نیست! انقدر خون منو خشک
نکن لامصب!

رهاورد خاموش روی کاناپه نشست.. کوروش با نیم
نگاهی به او که از جنب و جوش افتاده بود به همراه
دلوین که بغض کرده بود روی کاناپه نشست.. دلوین
را محکم در آغوش گرفت و سرش را بوسید...

دلوین با نگاهی مظلوم به کوروش نگاه کرد که قلب
کوروش لرزید.. پیشانی او را بوسید و گفت: اینطوری
منو نگاه نکن دق می کنم!

رهاورد به آن دو خیره شد.. عجیب بود که با آن
رفتار کوروش، دلوین هنوز هم به آرامی در آغوش او
نشسته بود و گریه نمی کرد! بدون شک هر فرد

دیگری جای کوروش بود، دلوین اینجا را روی سرش
می گذاشت! گویا او هم حال و روز پدرش را درک
می کرد!

کوروش به آرامی از جا برخاست و به همراه دلوین
به اتاقش رفت.. رهاورد با نگرانی به آن ها خیره
بود.. می ترسید سر کوروش گنج برود و با بچه زمین
بخورد...

کوروش دلوین را روی تخت گذاشت و خودش نیز
کنار او دراز کشید.. کنار شقیقه ی او را که با گوش
عروسکش درگیر بود بوسید و عطر تنش را استشمام
کرد و چشمانش را بست...

یک ربع بعد هر دو در کنار هم به خواب عمیقی فرو
رفته بودند...



#پارت_270

#پارت_دویستو_هفتاد

در خانه باز شد و کیا به همراه کیسه های خرید وارد شد..با دیدن رهاورد که روی کاناپه نشسته بود گفت: سلام چی شد؟! تونستی راضیش کنی ببریش دکتر؟!!

رهاورد گفت: فعلا که شازده خوابه! فکر کنم حالش بهتر باشه!

کیا همزمان که کیسه های خرید را جا به جا می کرد پرسید: چطوری بهتره؟!!

چشمانش را گرد کرد و گفت: باز مسکن خورد؟!!

رهاورد از جایش برخاست و گفت: نه..یه چند تا روش خونگی بلد بودم روش پیاده کردم!

نمی خواست به کیا بگوید که سر کوروش را ماساژ
داده است!

کیا زیرلب تشکری کرد...

رهاورد به سمت در اتاق رفت و به آرامی آن را
گشود...

با دیدن کوروش و دلوین که در آغوش یکدیگر
خوابیده بودند تیرک بینی اش تیر کشید و به سرعت
اشک فضای چشمانش را پر کرد...

کیا پشت رهاورد ایستاد و دستش را به چارچوب در
گرفت و گفت: اینارو باش! چه بغل به بغل خوابیدن!

و نیشش شل شد...

رهاورد آرام زمزمه کرد: بریم! بذار بخوابن!

و به آرامی در را نیم لا کرد...

با کمک کیا وسایلی که او خریده بود را در کابینت و
یخچال چید...

با دیدن کارتون ماکارانی با تعجب گفت: مصرف
سالانه تونه؟! چه خبره این همه ماکارانی!؟

کیا بیخیال گفت: چمیدونم بابا! من تو عمرم خرید
انجام ندادم! این دفعه هم جو زده شدم رفتم خرید!

رهاورد خندید و سری تکان داد...

_می گم؟!!

رهاورد سوالی به او خیره شد که گفت: چی سفارش
بدم بیارن؟ شام رو می گم!

رهاورد گفت: نمی خواد چیزی سفارش بدی.. غذاهای
 رستوران نمک دارن.. فعلا غذای بدون نمک بخوره
 بهتره چون فشارش بالا می ره دوباره میگرنش عود
 می کنه! خودم یه چیزی سرهم می کنم!

کیا لبخندی زد و گفت: دمت گرم!



#پارت_دویستو_هفتادو_یک #پارت_271

رهاورد در فریزر را باز کرد و دو بسته مرغ از آن
 در آورد.. با کمی جست وجو رشته سوپ را در کابینت
 بالا پیدا کرد و وسایل سوپ را روی کانتر چید تا
 برای کوروش سوپ بپزد.. ترجیحا به دلوین هم سوپ
 می داد!

برای خودش و کیا لازانیا آماده کرد و آن را در فر گذاشت تا آماده شود...

در حال هم زدن سوپ بود که صدای کیا را شنید: کی بیدار شدی؟!!

صدای کوروش را به سختی می شنید: همین الان! رهاورد کجاست؟!!

_تو آشپزخونه!

کیا گفت: بهتری؟!!

کوروش نیم نگاهی به سمت آشپزخانه که چیز زیادی از آن معلوم نبود انداخت و سری تکان داد...

کیا گفت: خب خداوشکر! اگر بازم سرت گیج رفت بگو دکتر خبر کنم!

و بعد از این حرف به سمت سرویس بهداشتی رفت...

کوروش به سمت اتاق رفت و کمی نور آن را بیشتر کرد تا اگر بچه بیدار شد نترسد و در را نیم لا گذاشت...

با همان تیشرت و شلوارک راحتی اش به سمت آشپزخانه رفت و رهاورد را در حال آشپزی دید...

حسرت اینکه یک بار دیگر رهاورد را در آشپزخانه اش مشغول آشپزی ببیند در دلش مانده بود!

گلویی صاف کرد و به سمت سینک رفت.. رهاورد نیم نگاهی به او انداخت.. کوروش مشتی آب به سر و رویش پاشید که رهاورد با وسواس گفت: اونجا برای آبکشی لوازم آشپزخونه ست! روشویی توی سرویس بهداشتیه!

کوروش بیخیال دست و رویش را با حوله خشک کرد
و گفت: کیا دستشویی بود!

رهاورد زیر گاز را خاموش کرد و لازانیا را از داخل
فر خارج کرد و آن را مرتب و با سلیقه با برش های
کوچک و منظم داخل ظرفی چید سپس ملاقه ای
برداشت و با حوصله سوپ را در کاسه ای نسبتاً
بزرگ جا کرد...

کیا وارد آشپزخانه شد و با نگاهی به کوروش که به
حرکات رهاورد نگاه می کرد گفت: به به عجب
بوهای میاد!

و دستش را به سمت تکه ای لازانیا برد که رهاورد
با پشت ملاقه به دستش زد و گفت: ناخنک زدن
ممنوع! بدو میز رو بچین!

کیا با تک خنده ای ظرف هایی که رهاورد روی اپن
آماده کرده بود را روی میز گذاشت و خودش اولین
نفر روی صندلی نشست...

کوروش با خنده گفت: این گشنه رو!

که کیا و رهاورد را به خنده انداخت...



#پارت_دویستو_هفتادو_دو #پارت_272

رهاورد غذاها را روی میز چید و گفت: بفرمایید! من
میرم دلوین رو بیدار کنم...

_ولش کن بدخواب می شه! خودش بیدار می شه تو
بشین غذا تو بخور!

رهاورد نگاهی به اتاق انداخت..در آخر تسلیم شد و کنار کیا روی صندلی نشست...

کیا همانطور که غذایش را با ولع می خورد گفت:
دمت گرم خیلی خوشمزه شده!

_نوش جان!

کوروش دستش را به سمت تکه ای لازانیا دراز کرد
که رهاورد گفت: تو نه!

کوروش به او نگاه کرد که رهاورد گفت: برات خوب
نیست!

کوروش سرش را به سمت کیا چرخاند و گفت: فقط
می خواستم ببینم چه مزه ایه که این گولایخ می لنبونه
و تعریف می کنه!

و با شیطننت ادامه داد: آخه این سوپه که مزه غذاهای
بیمارستان رو می ده!

کیا و کوروش زدند زیر خنده...

رهاورد با حرص به آن دو که همانند دو پسر بچه ی
پنج ساله با شیطننت نگاهش می کردند انداخت و شانه
بالا داد: می تونی نخوری!

کیا پُق خنده را زد که کوروش از زیر میز پایش را
لگد کرد تا خفه شد! چقدر امشب خوش خنده شده
بود! هی هر هر کرکر!

کوروش با نگاهی به ساعت گفت: دیگه ساعت یازده
شب جایی برام شام نمیارن..مجبورم همین رو
بخورم!

رهاورد پشت چشمی نازک کرد و مشغول خوردن
شد...

هر کار می کرد نمی توانست بیخیال دلوین شود! بچه
با شکم گرسنه خواب بود!

از جا بلند شد که نگاه کوروش و کیا را به دنبال خود
کشید...

به سمت اتاق رفت و دلوین را بیدار کرد.. دلوین
خوش اخلاق از خواب بیدار شد...

نمی دانست این بچه به چه کسی رفته چون هم خودش
و هم کوروش از خواب که بیدار می شدند بد اخلاق
بودند!

دست و روی دلوین را شست تا کمی سرحال تر شود
سپس او را به سمت میز شام برد...

کوروش با دیدن دلوین لبخندی زد و گفت: بدش من
غذاشو بدم!

رهاورد گفت: خودم غذاشو می دم..تو بخور!

دلوین را در بغلش جا به جا کرد تا تسلط بیشتری
روی او داشته باشد و آرام آرام سوپ را به او
خوراند..هربار که غذا از کنار دهانش بیرون می
ریخت دل کوروش برایش ضعف می رفت...



#پارت_دویستو_هفتادو_سه #پارت_273

دلوین دست تپلس را روی میز کوبید و رو به کیا
گفت: عمو نم نم من!

رهاورد خندید و گفت: نه خیرم! شما غذای خودت رو
می خوری!

دلوین اخمی کرد و قاشق سوپ را که رهاورد جلوی
دهان او گرفته بود پس زد...

کیا با ذوق رو به کوروش گفت: شنیدی گفت عمو؟!

کوروش پوزخندی زد و گفت: به همه می گه عمو!
به منم می گه عمو!

کیا گفت: نگران نباش یه جلسه فشرده برایش می دارم
بهش یاد میدم بهت بگه بابا!

رهاورد رو به آن دو که شبیه پت و مت بحث می
کردند چشم غره ای رفت و خطاب به دلوین گفت:
دختر بدی شدی؟!

دلوین زیر چشمی به غذای کیا نگاه کرد و گفت: من
دختر خوب! عمو دختر بد!

کوروش و کیا قهقهه زدند.. کیا وسط خنده هایش
بریده بریده گفت: عمو من دختر بدی ام؟!!

کوروش با خنده گفت: عه! دختر بد!

کیا گفت: بکشم پایین ببینی کی دختره؟!!

رهاورد جیغی کشید و گفت: ا ساکت شید بی ادبا!

کیا دلوین را از آغوش رهاورد گرفت و گفت: عمو
بگو بابا!

کوروش گفت: خاک بر سرت با اون جمله بندیت! بچه
یاتاقان زد!

کیا با خنده گفت: اون عمو رو می بینی؟ باباته!

رهاورد و کوروش پوکرفیس به او نگاه می کردند!

کوروش گفت: بده من بچه رو گوگیجه گرفت! با اون
کلاس فشرده هات!

دستش را به سمت دلوین دراز کرد و گفت: بیا
بابایی.. عموت گاگوله!

کیا دلوین را به کوروش سپرد و گفت: بیا امیدی به
بچه ات نیست! گوگوله هاش کار نمی کنه!

با خنده ادامه داد: بچه مثل دیار خوبه! سریع همه
چیز رو یاد می گرفت!

کوروش گفت: آره! نه اینکه خیلی چیزای خوبی یاد
بچه می دادی!

و خودش و کیا غش غش خندیدند..رهاورد با تعجب
به آن دو نگاه می کرد..مطمئن بود در غذا چیزی
نریخته!



#پارت_دویستو_هفتادو_چهار #پارت_274

کیا رو به رهاورد گفت: بچه ی دانا رو می شناسی؟!

رهاورد سری به تائید تکان داد که کیا گفت: بچگی
هاش انقدر باحال بود! بهش چندتا فحش یاد داده بودم
راه می رفت به این و اون حواله می داد!

و خودش غش غش خندید...

کوروش با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت:
اینم بگو که مروارید یکی تو سر خودش می زد یکی
تو سر اون بچه تا اون فحشا از دهنش بیفته!

کیا با خنده اضافه کرد: یه بار دانا کنفرانس داشت..از
بختش اون روز خونه بود تا با لب تاب به بقیه شرکا
وصل بشه! آقا وسط جلسه بود یهو در اتاق باز می
شه و دیار با تفنگ اسباب بازی می پره وسط
کنفرانس! یعنی وقتی تفنگو گرفت به سمت دوربین
لب تاب و گفت: دستا بالا پدرسگا! ما از خنده مرديم!

خودش آنقدر وسط خاطر تعریف کردن هایش می
خندید که نصف حرف هایش را متوجه نمی شدی!

_بنده خدا دانا از خجالت آب شد! حالا ناگفته نماند
بعدش کلی از خجالت من درومدا!

کوروش با خنده گفت: حقت بود!

رهاورد خندید و گفت: لطفاً به بچه ی من این چیزا
رو یاد نده که موهاتو می کنم! من داداش خودم رو
نِشوندم سر جاش تو دیگه بماند!

کیا گفت: اوه اوه!

کوروش با لبخند به رهاورد که ژست مغروری به
خود گرفته بود نگاه کرد.. چقدر دلش تنگ شده بود
برای اینکه یک روزِ دیگر مانند خانواده های معمولی
کنار عزیزانش بنشیند و از خاطره های خنده دارشان
بگویند و دور هم بخندند!

بعد از صرف شام رهاورد ظرف ها را شست و به
ساعت که یازده را نشان می داد نگاه کرد...

رو به کیا گفت: کیا بی زحمت من و دلوین رو برسون
خونه!

کیا نگاهی به کوروش انداخت و گفت: بمونید امشب
رو دیگه!

رهاورد گفت: نه ممنون!

کوروش گفت: بمون حرف دارم!

رهاورد مانتویش را روی تونیک چهارخانه ای که
تنش بود پوشید و گفت: الان که دیر وقته باشه برای
یه زمان بهتر!

کوروش گفت: راجع به خودمون و دلوینه!

دست رهاورد بی حرکت در هوا ماند و متفکر و
کنجکاو به کوروش خیره شد...

کوروش دلوین را در بغلش جابه‌جا کرد و گفت:
بشین!

رهاورد با مکت کوتاهی روی کاناپه نشست و به
کورش خیره شد...



#پارت_دویستو_هفتادو_پنج #پارت_275

امیدوار بود کورش پیشنهادش را قبول کرده باشد!
با اینکه برای خودش دوری از دلوین بسیار سخت
بود اما از نظرش بهترین راهی که در حال حاضر
وجود داشت همین بود!

کورش با نیم نگاهی به سمت کیا گفت: من با حاج
صادق حرف زدم!

رهاورد به کیا که جدی به آن ها خیره بود نگاه
کرد...

کوروش ادامه داد: حاجی گفت باید مادر نوه اش رو
ببینه! در واقع شرطش اینه!

رهاورد با شوک گفت: نه من نمی تونم!

کوروش از تکیه خارج شد و گفت: باید این کار رو
هم به خاطر بچمون و هم به خاطر خودمون انجام
بدی!

خ..خودمون؟!

کوروش بی. پرده گفت: چند مدت باهام باش! به
خاطر بچمون! با هر قانونی که خودت بذاری! اگر بعد
از این مدت باز هم خواستی ازم جدایی حرفی نیست!

رهاورد یکه خورده گفت: اما..قرارمون این نبود! من
نمی تونم این رو بپذیرم! من یک بار بدون مشورت با

خانوادم برای زندگیم تصمیم گرفتم! دوباره این کار
رو نمی‌کنم!

کیا گفت: فقط تا زمانی که حاجی دلوین رو بپذیره!

رهاورد گفت: بگو پس! حاجیتون دلوین رو به عنوان
نوه اش نپذیرفته!

کوروش چشم غره ای رو به کیا رفت و گفت: من
بهش حق می‌دم! پسر مجردش رفته گفته «بابا من
زن و بچه دارم»! هرکی جای حاجی بود بدتر از اینا
هم رفتار می‌کرد!

رهاورد با بغضی که گریبانش را گرفته بود گفت: من
به خاطر دلوین هر چیزی رو تحمل می‌کنم! هر لقبی
که بهم بدن رو توی این سینه چال می‌کنم ولی اگر به
بچه ام از برگِ گل کمتر بگن آدمی می‌شم که...

رو به کوروش با تحکم ادامه داد: تو هم نمی
شناسیش!

کوروش گفت: کسی قرار نیست به بچمون چیزی
بگه! من این اجازه رو به احدی نمی دم!

خاطر رهاورد کمی قرار گرفت.. اگر خودش به تنهایی
بود قطعاً جوابش به پیشنهاد کوروش «نه» بود! اما
اکنون اوضاع فرق می کرد! پای دلوین در میان بود
که هنوز بدون شناسنامه و هویت بود!



#پارت_دویستو_هفتادو_شش #پارت_276

_اگر پیشنهادتو قبول نکنم؟!

کوروش پا روی پا انداخت و گفت: اون وقت اتفاقی
برای بابات می افته که خیلی دلم می خواد عملیش
کنم!

رهاورد پلکانش را روی هم فشرد.. آنقدر عاقل بود که
می دانست اگر کوروش بر علیه پدرش شکایت کند.. با
اینکه پدرش خود تخصص در حقوق داشت اما کار به
جایی نمی برد! از نظر قانون حق تمام و کمال با
کوروش بود!

ناچار گفت: چیکار کنم؟!

کوروش به دلوین که از خستگی گردنش تاب می
خورد و هر بار چرتش پاره می شد نگاه کرد و رو به
کیا گفت: بیا بچه رو ببر بخوابونش!

کیا دلوین را در آغوش کشید و به سمت اتاق رفت و
در را بست...

کوروش دستانش را در هم قلاب کرد و گفت: مثل یک زن و شوهر واقعی در کنار هم زندگی می کنیم..با قوانین تو!

دلورین بچه ی ماست و من برای ساختن آینده اش،اون هم به بهترین نحو هر کاری می کنم!گام اول..باید به خانواده ات واقعیت رو بگی!
گام دوم..به پدرت می گی که دَم پرِ زندگی من نباشه!
تا زمانی که با منی حق اظهار نظر و دخالت توی زندگیمون نداره!

گام سوم..گام اول و دوم باید عملی بشه!

رهاورد از روی حرص پلکانش را روی هم فشرد..فعلا دستش زیر سنگ کوروش بود و نمی توانست حرفی بزند!

_حق نداری راجب بابام اینطوری حرف بزنی!

من جناب آقای علی رستگار، استاد حقوق رو پدر
شما نمی دونم! ایشون فقط قاتل زندگی و آینده ی من
واقع شدند و خلاص!

این بابای ساده لوح من بود که به تو اجازه داد من
رو عقد کنی!

کوروش گفت: د همین دیگه! اشتباه بزرگ بابات
دقیقاً همین جاست! آدم مگه به هرکی که پا پیش می
ذاره و خواستگاری می کنه دختر می ده؟! مثلاً فکر
کن در آینده یکی پیدا بشه و بهم بگه می خوام
دخترت رو عقد کنم! اولین کاری که می کنم یه مُشت
می خوابونم تو صورتش که اسم خودشم یادش بره
چه برسه به دختر من!

حق نداری به بابام بگی بی غیرت! اون چوب
سادگیش رو خورد!

کوروش از جا برخاست و گفت: من هیچوقت این
واژه رو به زبون نیاوردم! این خود تو بودی که به
کار بردیش! پس یحتمل توی ناخودآگاهت به این
موضوع فکر کردی!



#پارت_دویستو_هفتادو_هفت

#پارت_277

رهاورد با اشک درون چشمش به او خیره شد...

_هیچوقت فکرشم نمی کرد همچین آدم مضخرفی
باشی!

_منم هیچوقت فکر نمی کردم من رو دور بزنی!

رهاورد لبریز از خشم از جا برخاست و رو به روی او ایستاد و با صدای بلندی گفت: خفه شو! فقط خفه شو! این تو بودی که من رو دور زدی و با دختر عموی جادوگرت که از قضا نامزد جنابعالی بود رفتی! اون زن عموی عفریته و مکاریت بود که او مد و من رو از گیس چهارگوشه ی همین خونه چرخوند و انواع و اقسام لقب هایی که به یه زن خراب می دن بهم داد! من با بچه ی توی شکمم خون گریه کردم و اون هرچی از دهنش درومد بهم گفت!

دستش را تخت سینه ی کوروش کوبید و جیغ کشید:
توی لعنتی چی از من می دونی؟!

کیا که به تازگی دلوین را خوابانده بود با عجله از اتاق خارج شد و میان آن دو که سینه به سینه ی هم ایستاده بودند و رهاورد با مشت به سینه ی کوروش می کوفت ایستاد و آن دو را از هم دور کرد و گفت:
هی هی آروم باشید! چه خبرتونه؟!

رهاورد روی زمین زانو زد و گریست.. لعنت به
کوروش که داغ دلش را تازه می کرد!

کیا کنار رهاورد زانو زد و گفت: زن عموم تو رو
اینجا دید؟!!

رهاورد سری به تائید تکان داد...

کیا عاصی شده به کوروش خیره شد...

کوروش مات و مبهوت گفت: زن عموم از کجا می
دونه؟ اصلا این اتفاق کی افتاد؟

رهاورد در سکوت اشک می ریخت.. کیا از شانه
هایش گرفت و او را تکان داد و گفت: رهاورد؟! زن
عموم کی اینارو بهت گفت؟!!

رهاورد گفـت: همون موقعی که کوروش انگلیس
ب..بود! گفـت با دریا نامزدن! بهم گفـت نشستـم زیر
پای دامادش و از راه به درش کردم! گفـت زندگـی
دخترمـو خراب کردی!

چهره ی کوروش هر لحظه سخت تر می شد!

کیا با دلسوزی گفـت: خـیله خـب بعدا راجبش حرف می
زنیم..الان هر دوتون برید استراحت کنید!

کوروش مقابل رهاورد زانو زد و دو طرف بازویش
را گرفت و گفـت: اون زنیکه ی خـونه خراب کن دیگه
چی بهت گفـت هان؟!!

او را تکان داد و گفـت: دیگه چی گفـت که تو مثل
ساده لوح ها قبول کردی؟ چی گفـت که تو رو با بچه
ی توی شکم سیلون و ویلون کرد؟



#پارت_دویستو_هفتادو_هشت

#پارت_278

رهاورد با دستانش صورتش را پوشاند و ضجه زد.. کوروش متحرص با ضرب او را در آغوش کشید.. کیا با ناراحتی به آن دو نگاه می کرد...

کوروش روی موهای رهاورد را که شالش در این کشمکش ها از سرش افتاده بود بوسید و گفت: هیش! دهنشونو سرویس می کنم! دهن هر کی که اومد تو زندگی من و خرابش کرد سرویس می کنم!

کیا به سمت اتاق رفت و پتو و بالشی برداشت و رو به کوروش گفت: من تو پذیرایی می خوابم! تو رهاورد رو ببر تو اتاق من!

کوروش سری تکان داد و رهاورد را به اتاقی که روبه روی اتاق خودش و در واقع اتاق قبلی اش

محسوب می شد برد.. او را روی تخت خواباند و
ملحفه را روی او کشید و از اتاق خارج شد...

دستش را به دیوار گرفت و شقیقه هایش را
فشرد.. لعنت به این میگردن لامصبش که هیچ چیز
تاثیری روی آن نداشت!

کیا از سرویس بهداشتی خارج شده پرسید: بردیش
تو اتاق؟!!

کوروش سری به تائید تکان داد و به سمت اتاقی که
دلوین در آن خوابیده بود رفت و کنارش دراز
کشید.. دیگر نمی توانست بخوابد.. نه با وجود این
افکار هزار رنگ که به هزار سو سر می زدند!

این داستان مقصرهای زیادی داشت که داشتند یک به
یک خود را نشان می دادند!

~~~~



یارا با لبخندی که از روی لبانش پاک نمی شد تایپ کرد: واقعا جدی می گی؟!

امیلیا دوست تازه ای بود که در فضای مجازی او را یافته بود و در جوابش نوشته بود: آره! اینجا خیلی بهتر از اون جهنمیه که توش بودم! پدرم یه دائم الخمر بود که مادرم رو دائما کتک می زد!

برادر کوچیکم رو در ازای پول ناچیزی فروخت..نوبت به من رسیده بود که فرار کردم و با این گروه آشنا شدم..اونا خیلی خوبن! ما مثل یک خانواده ی واقعی هوای هم دیگرو داریم!

چشمان یارا برقی زد و تایپ کرد: گفتی اونجا مدلی درسته؟!

چند دقیقه بعد پیام امیلیا را به همراه چند عکس دریافت کرد: آره! اوایل که به اینجا اومدم فقط یک

مدل ساده بودم که برندهای لوازم آرایش رو تبلیغ می  
کردم ولی الان برای شوهای معروف مدل می شم!

یارا عکس ها را لود کرد و یک به یک تماشایشان  
کرد..برق چشمانش انکار نشدنی بود! وسوسه مانند  
سمی مهلک در جانش رخنه کرد..یکی از آرزوهایش  
مدل شدن بود!



#پارت\_دویستو\_هفتادو\_نه

#پارت\_279

\_چطوری وارد اینکار شدی؟ منظورم اینه که مدرکی  
چیزی بهشون دادی؟!

\_نه! همونطور که بهت گفتم من دختر فراری  
محسوب می شدم که به این گروه پناه آوردم! درواقع

اکثر دخترایی که اینجا آسیب دیده هستن! به خیلی  
از دوستان من در اینجا از دختر گرفته تا پسر توسط  
افراد نزدیکشون حتی محارمشون تجاوز شده! اینجا  
برای ما مثل خونه ی رویاهامونه! خونه ای که  
آرامش نداشته مون رو توش پیدا کردیم!

یارا با یادآوری آزار و اذیت های شهیاد غمگین شد و  
نوشت: اگر یک روزی من هم خواستم بهتون ملحق  
بشم من رو می پذیرن؟!

پوست کنار انگشتش را با استرس می کند و دستش  
را لبه های لب تاپ می کشید...

چند دقیقه بعد پیام امیلیا به دستش رسید: ما ابتدا  
برات یک فرم ارسال می کنیم که تو باید با دقت و  
بدون هیچ کم و کاستی ای در اصل موضوع، پر  
کنیش!

بعد از بررسی فرمت، اگر مورد پذیرش قرار گرفتی  
برات بلیت گرفته می شه و هویت جدیدی بهت داده

می شه! اینو یادت نره که باید فرم رو درست پر کنی!  
مهم ترین چیز برای ما در اینجا صداقته!

در اتاقش بی هوا باز و شکیبا وارد شد..لباس های  
نشسته را در صورت او پرتاب کرد و گفت: پاشو برو  
لباسارو بشور ببینم! بیکار نشستی پای اون  
ماسماسک که چی؟! اینجا خونه ی بابات نیست که  
لش کردی..باید کار کنی!

و از اتاق خارج شد...

یارا بی توجه به شکیبا با نگاهی به لپتاپ که امیلیا  
برایش فایل pdf ارسال کرده بود لباس ها را از روی  
تخت خود پایین انداخت...

فایل را باز کرد و با سیلی از سوالات که اکثر مربوط  
به جو درون خانوادگی و موضوعات روتین در خانه  
و مشکلات شخصی بود رو به رو شد...

عزمش را جزم و شروع به پُر کردن فرم کرد اما آن را برای امیلیا نفرستاد..می خواست بیشتر راجب این موضوع فکر کند!

آفلاین شد و لباس ها را برداشت و به سمت در رفت و آن را گشود..طبقه ی پایین رفت تا لباس ها را داخل ماشین لباسشویی بگذارد که با دیدن ماشین لباسشویی با سیم لوله ی پاره آهی کشید...

لباس ها را به همراه تشتی به حیاط برد و آن ها را شُست..هنوز مشغول بود که بار دیگر شکيبا با کوهی از ملحفه به سمتش آمد و آن ها را کنارش پرت کرد و گفت: اینارو هم بشور! تمیز بشوریا !

یارا بی حرف به او که به داخل خانه می رفت نگاه کرد و نگاه خسته اش را به سمت ملحفه ها برگرداند..بعد از شستن، آب آن ها را گرفت و روی بند پهن کرد...



#پارت\_دویستو\_هشتاد      #پارت\_280

درمانده و بی حال به سمت اتاقش به راه  
افتاد..خودش را روی تخت پرت کرد و با موبایلش به  
علی زنگ زد..علی تماس را برقرار کرد و گفت: الان  
کار دارم بعداً زنگ می زنم!

و تماس را قطع کرد...

یارا با غم لبخندی زد!  
این سومین دفعه ای بود که با علی تماس می گرفت و  
او هر سه بار همین را گفته بود و خبری از تماسش  
نمی شد! گویا علی هم از او ناامید شده بود!

تلفن را بوسید و گفت: عیبی نداره بابا علی! مهم اینه  
که من دوست دارم!

تلفن را کنار گذاشت و کتاب هایش را باز کرد و شروع کرد به درس خواندن و تست زدن...

تا شب مشغول بود که پدر بزرگش به خانه برگشت...

کت او را از دستش گرفت و خسته نباشیدی گفت..مراد با مهر و عطوفت پیشانی دردانه اش را بوسید و پس از تشکر به سمت اتاقش رفت...

عمویش با نگاهی به یارا به دنبال مراد به سمت اتاق او رفت...

یارا با نیم نگاهی به شکیبا و شهیاد که پیچ پچک می کردند به سمت اتاقش رفت...

از جلوی در اتاق مراد می گذشت که با شنیدن نام خودش از زبان محمد از حرکت ایستاد...

با نگاهی به پذیرایی که به این قسمت از خانه دید  
نداشت با کنجکاوی و احتیاط گوشش را به در  
چسباند...

محمد گفت: بابا یکم راجب این موضوع فکر کن! الان  
سن مناسبی برای ازدواج یاراست!

یارا با ناباوری دستش را جلوی دهانش گذاشت...

محمد ادامه داد: من با شهیاد صحبت کردم، اون به  
این وصلت بی میل نیست!

مراد دستی به محاسنش کشید و گفت: من از خدامه  
نوه هام با هم ازدواج کنن ولی الان سن خوبی برای  
ازدواج یارا نیست! این بچه کمتر از سه ماه دیگه  
کنکور داره! من که نمی تونم توی این موقعیت  
باهاش راجب خواستگار و ازدواج حرف بزنم! از این



گذشته من باید با خانواده مادرش در میون بذارم!  
الان نمی شه پسر جان! بمونه برای بعد!

محمد با اصرار گفت: ما هم به کنکورش کاری نداریم  
پدر من! شهید مخالف درسش نیست! می تونه ادامه  
بده! الان فقط یک نامزدی ساده بین خودمون باشه تا  
بعد از کنکور قرار عقد و این چیزا رو بذاریم!

یارا از سکوت مراد با ترس و استرس کنار شلوارش  
را در چنگ گرفت.. کاش پدر بزرگش حرفی بزند! این  
سکوت او از هر چیزی ترسناک تر بود!



#پارت\_دویستو\_هشتادو\_یک      #پارت\_281

مراد گلویی صاف کرد و گفت: فعلا این موضوع رو  
جایی بازگو نکن تا بعد ببینم چی می شه!

محمد ناچار سری تکان داد و از جا برخاست...

یارا بی وقفه به سمت اتاقش دوید و پشت در  
نشست.. سرش را روی زانوهایش گذاشت و  
گریست...

حالش از آن شهیاد عوضی به هم می خورد حال با او  
از دواج کند؟! محال است! حاضر بود بمیرد تا اینکه  
یک لحظه برای او باشد!

به سمت پاتختی رفت و قاب عکس خانوادگی اشان را  
که به همراه مادر و پدرش بود برداشت.. با بغض  
دستش را روی صورت خندان ریما و محسن کشید.. با  
یادآوری خاطراتی که سر این عکس داشتند لبخندی  
روی لبانش نشست...

«رویا دوربین را تنظیم کرد و گفت: وایستید دیگه  
چقدر وول می خورید!

محسن با خنده دست دور گردن ریما حلقه کرد...

یارا با اخم تصنعی گفت: باباخان شما فقط مامان رو بغل می کنیا! حواست باشه که حواسم بهت هست!

ریما خندید و پشت چشمی نازک کرد و با لحن شوخی گفت: از قدیم گفتن دختر هووی مادره ها! بابات می گفت نه!

رو به محسن ادامه داد: تحویل بگیر!

محسن با قهقهه ای ریما را به خود فشرد و روی موهایش را بوسید و دست دیگرش را به سمت یارا گرفت و گفت: بدو بیا اینجا ببینم وروجکِ زبون دراز!

یارا با خنده خودش را بین مادر و پدرش جا کرد و  
رویا آن لحظه را ثبت کرد»

با صدای زنگ موبایلش از خاطرات شیرینش بیرون  
آمد.. اشک هایش را پاک کرد و به سمت موبایلش  
رفت...

گمان می برد این بار علی کوتاه آمده باشد و به او  
زنگ زده باشد اما با دیدن نام کیا ناامید شد...

بینی اش را بالا کشید و تماس را برقرار کرد...

\_سلام!

یارا لبه ی تخت نشست و گفت: سلام!

\_خوبی؟!\_

یارا بی حوصله گفت: بد نیستم!

کیا دهان باز کرد تا حرفی بزند که همان لحظه صدای داد رهاورد بلند شد «گفتم خودم بهشون می گم!»

یارا صاف روی تخت نشست و گفت: اون صدای خاله بود؟!

کیا زیرلب غرولندی کرد و در اتاق را بست و ناچار گفت: آره!

یارا با شک پرسید: کجایی؟!

کیا لبانش را روی هم فشرد و با مکث کوتاهی گفت: خونه داداشم!

یارا با تعجب مضاعف از روی تخت برخاست و گفت: خالم این وقت شب اونجاست؟!

کیا گفت: یارا گوش کن! قرار نبود تو اصلاً صدای  
رهاورد رو بشنوی یا بفهمی اون اینجاست! خودش  
بعداً همه چیز رو برات تعریف می کنه پس فعلاً  
فراموشش کن!



#پارت\_دویستو\_هشتادو\_دو      #پارت\_282

با مکت گفت: فردا تایم داری ببینیم همو؟!!

یارا کمی فکر کرد و گفت: آره.. کجا پیام؟!!

\_میام دنبالت!

\_باشه...

\_کاری نداری؟!\_

\_خدا حافظ!\_

\_خدانگهدار!\_

هنوز صدای بحث رهاورد و کوروش از بیرون اتاق  
به گوش می رسید...

کیا تماس را قطع کرد و با حرص گفت: گندتون بزنن  
که دو دقیقه نمی تونین عین آدم کنار هم باشید!

کوروش با صدای پایین تری گفت: الان دو روز  
گذشته! نه می ذاری من با حاجی حرف بزنم نه  
خودت به خانوادت می گی! همین الان بابات زنگ زد  
جلوی چشمای خودم به دروغ گفتی خونه ی خودتی!

رهاورد با نگاهی به دلوین که سرش را روی شانه ی  
پدرش گذاشته بود و غرغر می کرد گفت: بهت گفتم  
به زمان نیاز دارم!

کوروش چشمانش را روی هم فشرد و دستی به  
شقیقه اش کشید: تا کی؟!

تا وقتی که بتونم به خانواده ام بگم!

به کوروش نزدیک شد و با چشمان زمردی اش به  
درون چشمان شب رنگ کوروش خیره شد و لب زد:  
هیچ درک می کنی چقدر سخته به مامانم بگم بچه ای  
که هر شب بغلش می کردی و به یاد دختر مرده ات  
می بوسیدیش و فکر می کردی یادگارِ اونه، دختر رویا  
نیست و بچه ی منه؟!

کوروش چندبار پشت دلوین را مالید تا غرغرهایش  
را تمام کند و گفت: من مغزم سوخته رهاورد.. نمی  
فهمم چی می گی! حس درک کردن بقیه تو من



سوخته.. این دفعه رو می خوام فقط به خودم و صلاح  
بچه م فکر کنم! پس هر کاری که می خوام بکنی فقط  
زودتر!

رهاورد با کلافگی روی کاناپه نشست و پنجه هایش  
را در خرمن موهایش فرو برد...

کیا از اتاق خارج شد و گفت: چه خبرتونه شما دوتا؟!  
یه لحظه رفتم با یارا حرف بزنم پریدین به هم؟! به  
فکر خودتون نیستین به اون طفلی فکر کنید که الان  
دو روزه از داد و هوارای شما آرامش نداره!

رهاورد متحرص گفت: اگر داداش قلدر جنابعالی  
اخلاق گذش رو بذاره کنار و بذاره من برم خونه ام  
مجبور نیستیم هم دیگه رو تحمل کنیم!

کوروش بی خیال گفت: خیلی دوست داری خودت می  
تونی بری ولی بچه ی من اینجا می مونه.. پیش  
پدرش!

رهاورد با لج چشمانش را محکم روی هم  
فشرد.. آنقدر حرف هایش کفر او را در می آورد که  
دوست داشت یک آتش در این خانه بیاندازد و همگی  
را راحت کند!

از جا برخاست و گفت: پس تو بمون با دختری پدر  
نمونه! ببینم دو ساعت بدون من می تونی نگهش  
داری یا نه!

کوروش ابرویی بالا انداخت و همزمان که سر دلوین  
را نوازش می کرد با شیطننت برای اینکه حرص  
رهاورد را بیشتر درآورد گفت: تو نگران  
نباش.. فوقش یه مامان جدید برایش میارم!

رهاورد کوسن کنارش را برداشت و با شتاب به سمت  
او پرت کرد که به پهلویش برخورد کرد...

کیا خندید و گفت: آروم تر بابا! شهید نکنین هم دیگه  
رو!



#پارت\_دویستو\_هشتادو\_سه #پارت\_283

رهاورد مانتویش را پوشید و کیفش را برداشت...

رو به کیا کرد و گفت: بیا من رو برسون خونه ام!

کیا به کوروش نگاه کرد که کوروش چشمانش را به  
تائید روی هم گذاشت. رهاورد به سمت دلوین رفت و  
او را از بغل کوروش گرفت و پر احساس بوسیدش و  
در دل گفت «مامانی ببخشید که مجبورم ترکت کنم  
ولی باید به بابای کله خرت ثابت کنم که بدون من دو  
دقیقه هم نمی تونه ازت نگهداری کنه!»

دلوین را به کوروش سپرد و خودش جلوتر از کیا از خانه خارج شد...

دو مردی که هنوز در ماشین رو به روی در انتظار رهاورد را می کشیدند با دیدن او با رئیسشان تماس گرفتند و گزارش دادند: آقا همین الان خانومه از خونه خارج شد! همونطور که خواستید اسم صاحب خونه رو هم در آوردیم.. کوروش زرنگار!

دوستش گفت: اوسکول زرگر!

\_آقا اشتباه شد کوروش زرگر!

مرد پشت خط گفت: که اینطور! سایه به سایه دنبالش باش!

\_چی دستور می فرمائید آقا؟!

فعلا کاری نکنید تا به موقع اش بهتون بگم!

کیا، رهاورد را رو به روی آپارتماناش پیاده کرد و پس از وارد شدن رهاورد به داخل خانه پایش را روی پدال گاز فشرد و به سمت خانه ی کوروش راند...

در واحد را با کلید باز کرد و وارد شد.. با دیدن کوروش و دلوین که رو به روی TV نشسته بودند و کارتون تماشا می کردند گفت: پدر دختری خوب خوش می گذرونید!

کوروش گفت: رسوندیش؟!

کیا تیشرتش را درآورد و گفت: آره!

کوروش گفت: دلوین شیر می خوره؟!

کیا پوکرفیس به او خیره شد و گفت: من  
چمیدونم.. بچه ی توعه ها!

کوروش چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت: خفه!  
برو تو ساکش رو بگرد ببین شیر خشک داره؟



#پارت\_دویستو\_هشتادو\_چهار #پارت\_284

کیا از جا برخاست و به سمت ساک دلوین رفت.. با  
دیدن شیر خشک گفت: آره!

کوروش از جا برخاست و گفت: روش رو بخون ببین  
چطوری درست می شه!

کیا طرز تهیه را مطالعه کرد و کوروش مو به مو آن  
را اجرا کرد..پس از آماده شدن،شیشه شیر را به  
دست دلوین داد...

دلوین با ذوق شیشه را درون دهانش گذاشت و مکی  
زد و سریع آن را از دهانش بیرون کشید و به گریه  
افتاد...

کوروش با عجله او را در بر گرفت و با هول پرسید:  
چی شد؟ بابایی؟ دختر قشنگم؟

دلوین که گوله گوله اشک می ریخت گفت: جیز! نی  
نی اوف!

کیا گفت: خاک بر سرت! ادعات کون خرو پاره می  
کنه هنوز نمی دونی نباید شیر داغ به دست بچه  
بدی؟!

کوروش با اخم گفت: مگه من چند تا بچه بزرگ کردم  
که این چیزا رو بدونم؟ تو چرا خفه خون گرفته  
بودی؟!

\_حواسم نبود!

کوروش نوچی کرد و گفت: بچه رو سوزوندم!

دلوین را روی کاناپه خواباند و دهانش را باز کرد و  
لثه هایش را چک کرد...

رو به کیا گفت: نه انگاری چیزیش نشده!

کیا گفت: خب خوبه خدارو شکر! وگرنه رهاورد  
شهیدت می کرد!

و خودش غش غش خندید...



کوروش زیر لب غری زد و دلوین را در آغوش گرفت  
و دور خانه گرداند تا آرام شود...

دلوین با بغض پرسید: ماما؟

کوروش موهای ابریشمی و روشنش را بوسید و  
گفت: مامان میاد دختر خشکلم!

کیا همانطور که در اینستاگرام می چرخید سری به  
تائید تکان داد و با تمسخر گفت: آره.. بشین تا بیاد!

کوروش گفت: می تونی خفه شی؟!!

کیا شانه ای بالا انداخت و گفت: ولی  
خودمونیمما.. بچت خیلی خوبه! دیارو یادته چقدر  
بداخلاق بود؟! این بچه مدام نیشش بازه!

نیشش شل شد و گفت: به عموش رفته!

کوروش بی حوصله گفت: بلا به دور!

\_از خداتم باشه!

دلوین بی وقفه به گریه افتاد.. کوروش عاصی شده به  
کیا خیره شد و گفت: آخه این چشم تو داری؟ همین  
الان گفتی خوش اخلاقه!

کیا با خنده از جا برخاست و دلوین را در آغوش  
گرفت و کمی با او بازی کرد تا آرام شد و او را  
خواباند...



#پارت\_285

#پارت\_دویستو\_هشتادو\_پنج

\*

صبح با صدای گریه ی دلوین از خواب  
پریدند.. کوروش گیج و منگ به اطراف نگاه  
کرد.. دلوین میان کوروش و کیا روی تخت نشسته بود  
و گریه می کرد...

\_جان بابا؟ چی شده دخترم!؟

کیا سرش را روی بالشت کوبید و زیر لب غرغری  
کرد...

کوروش دلوین را در آغوش کشید و به سمت  
سرویس بهداشتی برد.. با دیدن پوشکش که پر شده  
بود سری تکان داد و آن را باز کرد و دلوین را زیر  
دوش شست...

با حوله بدن نرم و بلورینش را خشک کرد و یک  
پیراهن بهاره ی قرمز رنگ از ساک خارج کرد و به  
تن او پوشاند...

خودش هم می دانست بدون رهاورد نمی تواند از پس  
وظایف دلوین بر بیاید اما نمی خواست خودش را  
کوچک کند و به او زنگ بزند تا برگردد!

با نگاهی به ساعت که هفت صبح را نشان می داد  
آهی کشید.. الان باید در راه شرکت می بود!

همزمان که لقمه های کوچک صبحانه را در دهان  
دلوین می گذاشت با مروارید تماس گرفت: سلام!

مروارید گفت: سلام خوبی؟

\_\_ ممنون کجایی؟

\_\_ ما تو راه شرکتیم!

کوروش لقمه ی کوچک عسل را در دهان دلوین  
گذاشت و گفت: تو بیا خونه ی من..امروز نمی خواد  
بیای شرکت! من و کیا و دانا می ریم!

مروارید با تعجب پرسید: برای چی پیام اونجا؟ اتفاقی  
افتاده؟!

کوروش گفت: تو و دانا بیاید اینجا تعریف می کنم!  
منتظرم!

تماس را قطع کرد...

نیم ساعت بعد دانا به همراه مروارید وارد خانه  
شدند...

کوروش جلو رفت و گفت: سلام خوش اومدین!

دانا نگاه سرسری به خانه انداخت و گفت: خوش باشی! چه خبر؟! چی شد گفتی بیایم اینجا؟

همان لحظه دلوین از آشپزخانه بیرون آمد...  
چشمان مروارید و دانا با دیدن او گرد شدند!

مروارید با تحیر پرسید: این بچه مالِ کیه؟!

دانا سوالی به کوروش خیره شد...

کوروش دلوین را در آغوش گرفت و گفت: بچه ی منه!

مروارید ابتدا با بهت به او خیره شد و پس از چند ثانیه به خنده افتاد: شوخی جالبی بود!

اما دانا با تردید به چهره ی جدی کوروش نگاه می کرد...

با نیم نگاهی به چشمان سبزرنگ کودک زمزمه کرد:  
بچه ی کوروشه!

مروارید متحیر گفت: چی میگین؟



#پارت\_دویستو\_هشتادو\_شش

#پارت\_286

دانا جلو رفت و رو به روی او ایستاد...

مروارید گفت: کوروش نمی خوای یه حرفی بزنی؟!!

دانا با پوزخند گوشه ی لبانش گفت: هنوز از چشمای  
بچه نفهمیدی که مادرش عشق دیرینه ی آقاست؟!!

مروارید ناباور با چشمانی از حدقه در آمده و دهانی  
باز به کوروش و دلوین خیره شد...

با لکنت گفت: چطور همچین چیزی ممکنه؟!  
دانا دستی پشت گردن خود کشید و با کلافگی پشت به  
آن ها روی کاناپه نشست...

کوروش جلو رفت و به آرامی دلوین را در آغوش  
مرواریدی که هنوز با تعجب به آن ها خیره بود  
گذاشت و گفت: دلوین دختر من و رهاورده! دختری  
که خودم به تازگی از وجودش آگاه شدم! دختری که  
مادرش اون رو سه سال از من پنهان کرده! نپرس  
برای چی که خودم هنوز گیجم!

نگاه متحیر و پر سوال مروارید کماکان بین این پدر و  
دختر در رفت و آمد بود و دانا بی تحرک به تلویزیون  
خاموش خیره بود...



همان لحظه کیا خوابالود و با بالاته ی برهنه از اتاق خارج شد...

با دیدن دانا و مروارید به اتاق برگشت و تی شرت پوشید و دوباره به هال بازگشت...

\_سلام!

مروارید به کیا نگاه کرد..کیا با دیدن تحیر در چهره ی او خندید و گفت: چیه تو هم فر خوردی؟! والا ما هم همین حال رو داشتیم!

کوروش رو به مروارید گفت: بعدا مفصل راجبش حرف می زنیم،قول می دم! الان ما می ریم شرکت تو بی زحمت امروز رو بمون و از دلوین مراقبت کن،کیا کارای تو رو انجام می ده!

کیا با حالت بامزه ای سر تکان داد و گفت: آره! خیالا جمع! کیا همه ی کارارو انجام می ده!

با حرص تصنعی اضافه کرد: نه که کیا هزار تا دست  
و پا داره

دانا از جا برخاست و بی مکث و بدون نیم نگاهی به  
آن ها از خانه خارج شد...

کیا با تعجب گفت: این چرا چُس کرده بود؟! نکنه این  
زاییده؟!

مروارید مشتی به بازوی او کوبید و گفت: بیا برو  
بیرون مخمونو خوردی بچه!

کیا خندید و به سمت آشپزخانه رفت و سرپا شروع به  
لقمه گرفتن برای خود کرد!



#پارت\_دویستو\_هشتادو\_هفت      #پارت\_287

کوروش با نگاهی به ساعت روی دیوار خطاب به  
مروارید گفت: همه چیز رو توضیح می دم باشه؟ فقط  
امروز هوای دلوین رو داشته باش!

مروارید سری به تائید تکان داد و گفت: باشه خیالت  
راحت! فقط.. کوروش؟

کوروش سوالی به او نگاه کرد که مروارید پرسید:  
رهاورد کجاست؟!

کیا از داخل آشپزخانه با دهان پر بلند گفت: عین سگ  
و گربه به هم پریدن اونم گذاشت رفت!

\_\_ گذاشت رفت؟! مگه اینجا می موند؟!

کوروش تا دهان باز کرد پاسخش را بدهد کیا گفت:  
آره ولی اونقدر به هم پریدن دو روزم طاقت نیاورد  
در رفت!

کوروش با حرص گفت: خفه می شی یا پیام با همون  
لقمه هات خفه ت کنم!؟

کیا بی خیال شانه ای بالا انداخت و قلوپی از چایش را  
نوشتید...

مروارید با اینکه هنوز گیج بود و کلی سوال بی  
جواب در ذهنش رژه می رفتند گفت: باشه! پیشش  
می مونم!

دلوین را در دستش جا به جا کرد و گفت: ماشااا..  
سنگینم هست!

سپس خندید و دست تپل او را بوسید...

کوروش نیمچه لبخندی زد و گفت: ممنون!

مروارید با مهر لبخندی به روی او زد و گفت: خواهر  
بودنم رو باید اینطور جاها ثابت کنم دیگه، مگه غیر  
اینه؟!

کوروش لبخندی به روی او پاشید و پس از بوسه  
زدن بر سر دلوین به سمت اتاقش رفت تا آماده  
شود...

کیا از آشپزخانه خارج شد و به سمت دلوین رفت و  
بوسه ی آبداری به لب های تپلی اش زد..

مروارید گوشزد کرد: کیا سفارش نکنما! حواست به  
کارای من هست دیگه؟ خیالم راحت باشه؟!

کیا پس از خاطر جمع کردن او به سمت اتاق رفت...

چند دقیقه بعد هر دو حی و حاضر و آماده از اتاق  
خارج شدند...

کوروش همزمان با پوشیدن کفش گفت: مُروا اگه  
دیدى زیاد گریه مى کنه و بهونه مى گیره تماس بگیر  
زودى خودم رو مى رسونم!

\_باشه!

کوروش بار دیگر دلوین را بوسید و به همراه کیا از  
خانه خارج شدند...

مروارید با ذوق نگاهی به دلوین کرد و گفت: خب  
حالا چیکار کنیم خوشگل بلا؟!



#پارت\_دویستو\_هشتادو\_هشت #پارت\_288

~~~

رهاورد هر چند دقیقه یکبار موبایلش را چک می کرد
اما هیچ تماسی از کوروش نداشت! امیدش به همان
دیشب بود که زنگ بزند و بگوید که دلوین کلافه اش
کرده اما با گذشت یک شب و یک نیم روز هنوز هم
تماس نگرفته بود!

دلش به جوشش افتاده بود.. دلتنگ دخترک شیرینش
بود.. دلتنگ عطر تن او.. نمی توانست دوری از او را
تاب بیاورد!

همان لحظه تلفنش زنگ خورد...

با هیجان به امید اینکه کوروش است به صفحه ی
موبایل نگاه کرد اما با دیدن نام شبیم هیجانش
فروکش کرد...

با مکت کوتاهی تماس را برقرار کرد: سلام!

__سلام خونه ای رها؟!!

با نگاهی به شیرینی های روی میز و برداشتن یکی
از آن خوشمزه ها گفت: آره چطور؟!!

__بمون دارم میام!

تماس را قطع کرد و با کلافگی موهایش را در چنگ
گرفت.. اکنون آن ها چه می کردند؟! نکند بچه را با
پرستار تنها بگذارد و خودش سر کار برود؟! دلش
مثل سیر و سرکه می جوشید.. از شب قبل دستش ده
بار به سمت موبایلش رفت تا تماس بگیرد اما هر بار
جلوی خودش را می گرفت.. کوروش خودش باید
متوجه این موضوع می شد که نمی تواند به تنهایی
از پس نگهداری دلوین درآید!

یک ساعت بعد شب‌نم به خانه ی او رسید.. از آن روز
که با یکدیگر بحث کرده بودند از هم خبر نداشتند!

شب‌نم روی کاناپه لم داد و گفت: چقدر گرمه بیرون!

و مانتویش را از تن خارج کرد و با همان تاپ سرمه
ای اش روی سرامیک های سرد کف زمین دراز
کشید...

نیم خیز شد و کنترل اسپیلت را از روی میز برداشت
و دکمه ی on را زد...

رهاورد شربت‌ی خنک برایش درست کرد و گفت: پاشو
الاتم چون از راه رسیدی گرمته! یوقت گرم و سرد
می شی سرما می خوریا! حالا کجا بودی؟!

شب‌نم کمی از شربت نوشید و پس از پاک کردن دور
دهانش که تر شده بود گفت: مصاحبه داشتم!

با غرغر ادامه داد: هی می خوام تو تابستون پروژه قبول نکنم باز می گم تو خونه بیکار بمونم که چی؟!

رهاورد گفت: خب چی شد؟ قبول کردی؟!



#پارت_دویستو_هشتادو_نه #پارت_289

_آره! ولی قراره پدرم دربیاد! فیلم سینمایی مربوط به دهه پنجاه شصته! باید دکور قدیمی بچینم و خیابونا رو مثل اون دوران کنیم و اووو کلی دنگ و فنگ!

رهاورد سری برای تائید حرف های آب و تاب دارِ او تکان داد و گفت: خوبه که! مبارک باشه!

شبم گفت: تپل خاله ش کجاست؟!

رهاورد با یادآوری کوروش با لج گفت: پیش باباش!

با نگاهی به شب‌نم ادامه داد: البته به لطف خاله ش!

شب‌نم گفت: دوباره شروع نکن! حالا پیش کوروش
چیکار می‌کنه؟! اون کوروش بچه می‌تونه نگه داره
که گوزگوز می‌کنه?!

رهاورد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: فعلا که از
دیشب زنگ نزده! یحتمل تونسته از پشش بریاد
دیگه!

شب‌نم موبایلش را در آورد و گفت: الان زنگ می‌زنم
ببینم چی کار میکنن!

رهاورد گفت: نگی پیش منی!

شب‌نم سر بالا انداخت و پس از شماره‌گیری تلفن را
کنار گوشش گذاشت...

بعد از چند بوق صدای کوروش در موبایل پیچید:
سلام!

شب‌نم با نگاهی به رهاورد گفت: سلام چطوری چه
خبر؟!

کوروش گفت: شکر!

_می‌گم خبری از رهاورد نداری؟!

چشمکی رو به رهاورد زد و ادامه داد: چند بار زنگ
زدم جوابم رو نمی‌ده!

کوروش گفت: نمی‌دونم!

_دلم واسه قندم تنگ شده این دختره جواب نمی ده!

کوروش گفت: دلوین پیش منه!

شبم با لحن متعجبی گفت: چرا؟!!

کوروش با لحن شاکی گفت: «چرا» داره؟ جای بچه
پیش باباشه!

_او هو! پدر نمونه حالا گوشو بذارم دم گوش قندک
باهاش حرف بزنم!

کوروش مکثی کرد و گفت: رهاورد اونجاست نه؟!!



#پارت_290

#پارت_دویستو_نود

رهاورد که گوشش را به موبایل چسبانده بود با
شنیدن حرف کوروش با هول دستش را به منظور
«نه» جلوی شبنم تکان داد...

شبنم لب گزید و با لحن معمولی گفت: نه من خونه ی
خودمونم! از اون خیره سر خبری ندارم!

کوروش با شک گفت: دلوین پیشم نیست!

رهاورد با حرص گفت: بچه رو کجا گذاشته؟!

شبنم یکی در سر خودش کوبید و یکی در دهان
رهاورد!

کوروش گفت: آهان! که خونه ی خودتی آره؟!

شب‌نم خجل زمزمه کرد: حالا خونه ی من و رها نداره
که!

کوروش گفت: جای بچه خوبه!

رهاورد با لج گفت: بچه ی من و دست کی سپردی؟!
اصلا خودت کجایی?!

کوروش گفت: خیلی نگرانی بیا بالا سر بچه ت!

شب‌نم گفت: خب این دختر و کشتی بس که حرصش
دادی مرد حسابی! یه کلوم بگو پیش کی گذاشتی بچه
رو دیگه!

رهاورد با استرس گفت: گذاشتش پیش دریا! بچه ی
منو گذاشته پیش اون دختر عموی میمونش!

به سمت شالش دوید و سرش کر..مانتویش را از پشت در برداشت و پوشید...

شب‌نم تماس را قطع کرد و گفت: وایسا!

رهاورد بدون آنکه کنترلی روی خود داشته باشد داد زد: بچه ی من رو گذاشته پیش اون دختر عموی میمونش! من رهاورد نیستم اگر دونه دونه موهای کوروش و اون زنیکه رو نَگَنَم!

از فکر اینکه دخترکش در دست های دریا باشد داشت دیوانه می شد...

شب‌نم مانتو و شالش را پوشید و گفت: بریم دنبالش!

*

کوروش با نگاهی به ساعت دیواری بالای در اتاق با پوزخند گفت: یکم حرص بخور تا سر عقل بیای!

کیا با شتاب در را باز کرد و وارد اتاق شد که
کوروش نوچی کرد و گفت: لا اله الا الله! این اتاق در
داره!



#پارت_دویستو_نودو_یک #پارت_291

کیا گفت: من باید برم!

کوروش با تمسخر گفت: چشم قربان، شما امر
بفرمائید!

سپس جدی شد و گفت: هنوز سه ساعت نشده
اومدی، باز کجا شال و کلاه کردی؟!

کیا گفت: دیروز به یارا قول دادم می رم دنبالش که با
هم بریم بیرون!

کوروش خودکار را از روی میز برداشت و جدی
گفت: و الان هم زنگ می زنی بهش و می گی که نمی
تونی!

کیا با لحن ملتمسی گفت: داداش، جونِ حاجی اذیت
نکن دیگه! باید تکلیفم رو با این دختره یکسره کنم!

_کات کنی؟!

_نه! مگه بچه ام با دوتا دعوا رابطه به هم بزnm؟!
فقط می خوام باهاش حرف بزnm همین!

کوروش سری تکان داد و گفت: ولی من به مروارید
گفتم که تو کاراش رو انجام می دی!

کیا کمی این پا و آن پا کرد و در آخر گفت: به دریا
می گم انجام بده!

کوروش متفکر به او خیره شد و بعد از چند ثانیه
گفت: برو..ولی بعدش برمی گردی شرکت..اضافه هم
وایمیستی!

کیا دستی تکان داد و همزمان که از اتاق خارج می
شد بلند گفت: دمت گرم!

کوروش پوفی کشید و پس از چک کردن ایمیل های
شرکت با مروارید تماس گرفت: سلام! همه چی
مرتبه؟!

مروارید گفت: سلام آره! ناهارش رو دادم خورد
بعدش یکم بازی کردیم الانم می خوام بخوابونمش!

کوروش تشکری کرد و گفت: یحتمل الاناست که
مادرش پرسه اونجا!

مروارید پرسید: رهاورد داره میاد اینجا؟!!

_آره! بعدشم اگر دوست داشتی بیا شرکت یا بمون
پیششون میل خودته!

_باشه!

نیم ساعت بعد چند تقه به در اتاق برخورد کرد..با
خستگی گردنش را بلند کرد و دستی پشت آن کشید و
گفت: بیا تو!

دریا با لبخندی زیبا سرش را از لای در داخل آورد و
با لحن بامزه ای گفت: وقت داری؟!!

کوروش سری تکان داد که دریا با سینی چای و کیک
وارد شد و آن را روی میز قرار داد و گفت: امروز
کیک درست کرده بودم گفتم برای تو هم بیارم!

کوروش تشکری کرد و با اشاره به صندلی گفت:
بشین!

دریا در دل ذوق کرد و با لبخندی که پررنگ تر شده
بود رو به روی او نشست...



#پارت_292 #پارت_دویستو_نودو_دو

کوروش صفحه ی ساعتی که در دست داشت را
چرخاند.. از نظر او دریا مقصر هیچکدام از این اتفاق
ها نبود! بلکه مقصر اصلی زن عمویش بود که به
رهاورد توهین کرده بود!

به کارای شرکت عادت کردی؟!

دریا خونسرد و مسلط گفت: اره! راستش برای من خیلی خوب شد..تو خونه واقعا حوصلم سر می رفت!

شرکتی که تو انگلیس باهاشون همکاری داشتی چی شد؟!

دریا تکه ای از کیک را برش داد و رو به روی او گذاشت و گفت: راستش کار کردن تو اون شرکت عالی بود!

پس از مکث کوتاهی ادامه داد: ولی شرکت یهو تصمیم گرفت سهامشو به یه شرکت عربی بفروشه! حدود دوماه با رئیس و کادر جدید کار کردم ولی در آخر تصمیم گرفتم برگردم!

کوروش پرسید: خب چرا محل کارت رو عوض نکردی؟ این نشد یکی دیگه!

دریا مقداری از چایش را نوشید و گفت: مامانم هر
روز باهام تماس می گرفت و کلی گریه می کرد و
بهونه می گرفت! اولش فقط اومدم تا یه هفته بمونم و
رفع دلتنگی بشه ولی درست زمانی که پامو تو این
خاک گذاشتم فهمیدم بهترین جا برای من ایرانه! به
خاطر همین بعد چند مدت برگشتم و استعفانامه ی
دائمی م رو امضا کردم!

کوروش سری تکان داد و گفت: شب جمعه، تو به
همراه عمو و مادرت بیاید خونه ی حاجی!

دریا نامحسوس لب گزید و پرسید: مناسبتش چیه؟!

کوروش بدون نیم نگاهی به او گفت: اگر می خواستم
بگم که همین الان گفته بودم!

دریا که بوهایی برده بود با لحن مظلومی زمزمه کرد:
اگر به خاطر اون شب که بحث کردید از مامانم
نارحتی، نباش! من که برات توضیح دادم!

کوروش به در اتاق اشاره کرد و گفت: شب جمعه می
بینمتون!

دریا با حرص خفته ای به او نگاه کرد و از جا
برخاست و بیرون رفت...



#پارت_دویستو_نودو_سه #پارت_293

*

کیا نزدیک خانه ی پدربزرگ یارا بود که تلفنش زنگ
خورد..موبایل را به زور از جیب شلوارش در آورد...

با دیدن نام سامی تماس را برقرار کرد: احوال
اخوی؟!

سامی خندید و گفت: منتظرت بودم دیگه خبری ازت نشد!

کیا با خنده گفت: خطر رفع شد اخوی!

سامی خندید و پرسید: الان کجایی؟!

_بیرونم، چطور؟!

_اون فلشی که طرح ها توشون بودن رو می خوام!

کیا راهنما زد و ماشین را رو به روی یارا متوقف کرد...

_دادا الان دستم نیست! خونه ی کوروشه!

سامی با مکث کوتاهی گفت: خب.. کوروش خونه ست؟!

کیا سری برای یارا تکان داد تا سوار شود و خطاب
به سامی گفت: نه خونه نیست، شرکته! بعد از اونم
باید برم شرکت.. کوروش به زور گذاشت بزنم بیرون!
برای کی می خوای فلشو؟ واجبه الان؟!

سامی تا قصد کرد پاسخش را بدهد کیا تندتند گفت:
آهان نه، صب کن! مروارید خونه ست! اگر می خوای
من بهش زنگ بزنم فلش رو برات کنار بذاره تا تو
بری بگیریش؟!

_آره عالی می شه!

کیا دور برگردان را دور زد و گفت: اوکی، من الان
بهش زنگ می زنم!

_دمت گرم مشتی!

__چاکریم!

تماس را قطع مرد و برای مروارید مختصر پیام زد و
آدرس دقیق فلش را به او داد...

با نگاهی به یارا پرسید: چطور مطوری؟!

یارا افسرده حال و نزار گفت: بد نیستم!

کیا گفت: مریضی؟ رنگ به رو نداری!

یارا سری به طرفین تکان داد و گفت: نه خوبم!

کیا با اینکه قانع نشده بود اما دنباله گیری نکرد و
پرسید: کجا بریم؟

__نمی دونم! فرقی نداره!

کیا به سمت رستورانی که در همان نزدیکی ها بود
راند..پس از چند دقیقه با هم وارد رستوران شدند و
غذا سفارش دادند...



#پارت_دویستو_نودو_چهار #پارت_294

کیا با سوئیچ در دستش بازی می کرد..با نیم نگاهی
به یارا گفت: بهتری؟!

یارا پاسخی نداد که کیا دستان ظریف او را میان
دستان گرم خود گرفت و گفت: بابت اون روز عذر می
خوام! هرچقدر هم که کارت اشتباه بوده باشه من حق
نداشتم باهات اونطوری حرف بزنم!

یارا بی حس و حال گفت: مگه بار اولت بود؟ من
عادت دارم!

کیا یکه خورده به او نگاه کرد و گفت: یارا؟ من کی
باهات بدرفتاری کردم؟ اون چند وقتی هم که باهات
سرسنگین بودم به خاطر کارای خودت بود! باید یکم
به کارات فکر می کردی! من به رهاورد قول دادم که
تو دغدغه ی فکری ای جز کنکورت نداشته باشی!
قصدم این بود که یکم ازت فاصله بگیرم تا فکرت
آزاد بشه!

یارا به ضرب چنگال را در ظرف رها کرد و با
تمسخر گفت: آهان! چقدر تو با ملاحظه بودی و من
نمی دونستم پسر حاجی! دغدغه ی فکری نداشته باشم
هه!

کمی خود را جلو کشید و گفت: می دونی مشکل تو و
دوروبریای من چیه؟!

دستانش را باز کرد و گفت: اینکه من رو بچه می بینید! نمی دونم مغزتون کجا گیر کرده ولی هیچکدومتون من رو درک نمی کنید! فقط وقتی می بینید رنگ و روم پریده می پرسید «چی شده؟!» «سرحال نیستی؟!» «چه کوفت و زهرماريته؟!» منم می گم «خوبم، عالیم!»

هیستریک خندید و گفت: زندگیمون شده مثل فیلم سینمایی هر لحظه یکی از راه می رسه و سرتاپا می رینه بهش! بعضی موقع ها خیلی از حرفاتون خنده م می گیره! دغدغه ی فکری هان؟!!

کیا متفکر و دقیق به رفتارهای پرخاشگر و حالات هیستریک او خیره بود..هیچگاه او را اینگونه ندیده بود!

یارا با بغضی که سعی در سرکوب آن داشت گفت: از هرکسی انتظار داشتم جز تو! به توی لعنتی بیشتر از رهاورد اعتماد داشتم ولی تو هم منو ول کردی..مثل

همه! برخلاف همه ی ادعاهات من رو توی روزای
سختم تنها گذاشتی! الان چه انتظاری از من داری؟

پوزخندش پررنگ شد و گفت: منو چی می بینی؟ یه
نوجوون که خوشی زده زیردلش و چس ناله می
کنه؟!

سری به طرفین تکان داد و گفت: من دیگه بچه
نیستم! شنیدی می گن آدم از یه جایی به بعد دیگه
بزرگ نمیشه فقط سِنِش زیاد می شه؟ مصداقش منم!
من اون روزی بزرگ شدم که از کما در اومدم و
فهمیدم مامانم، بابام، خاله م، سینا رو دو ماه پیش از
دست دادم! به دلوین حسادت می کردم چون می دیدم
خاله رهاورد با چه عشقی ازش مراقبت می کنه و
نگرانشه! آرزو داشتم منم اونقدر کوچیک بودم که
نفهم مادر و پدرمو برای همیشه از دست دادم!

با بغضی که داشت او را خفه می کرد گفت: هر کی
بهم رسید با ترحم دستی به سرم کشید و برای خالی

نبودن لطف یه آه هم پشت بندش کشید و گفت: طفلک
یتیم!



#پارت_دویستو_نودو_پنج #پارت_295

اشک چشمش را که داشت روی گونه اش می چکید
پاک کرد و گفت: معنی همه ی رفتاراتون رو می
فهمم! می فهمم وقتی به یه نفر ده بار زنگ می زنی
و هر ده بار رو برنمی داره، می بینه و برنمی داره!
به نظرت معنی دیگه ای غیر از این که «حوصله ت
رو ندارم» «وقتی برات ندارم» داره؟!!

کیا با ناراحتی به او خیره بود...

_الان که فهمیدم دلوین بچه ی واقعی خاله م و
کوروشه هم براش خوشحالم هم ناراحت! اون از منم

بیچاره تره چون هویتش رو ازش گرفتن! من حداقل
خودمم همینقدر بدبخت و رقت انگیز!

آهی کشید و گفت: ولی نمی شه منکر این شد که
رهاورد مادر فوق العاده ایه! کوروش هم همینطور!

سرش را پایین انداخت و ادامه داد: وقتی بابات اون
حرفارو بهم زد اولش خیلی بهم برخورد، خیلی ناراحت
شدم! ولی بعدش که نشستم و راجبش فکر کردم
فهمیدم حق با پدرته! راستش اخلاقای بابات یکم
شبيه بابا مراد منه! فقط یکم مقیدتر و سفت و سخت
تر!

با پوزخند گفت: من همیشه سبک زندگی بابا علی رو
دوست داشتم.. آزادی تمام به همراه احترام و اعتماد!
ولی الان که فکر می کنم می بینم بابا علی با همین
اخلاقش بود که زندگی همه رو خراب کرد! موقعی که
باید دخالت می کرد، نکرد و موقعی که نباید دخالت می
کرد اون کار رو انجام داد! همیشه هم می گفت «من
آدم بی غیرتی نیستم ولی آدم متعصبی هم نیستم!»

سر بلند کرد به دستان خود خیره شد و با صدای
پایین تری گفت: بین خودمون بمونه من فکر می کنم
باباعلی معنی درست تعصب و غیرت رو نمی دونه!
باباعلی فکر می کنه چون به پوشش بچه هاش کاری
نداره پس آدم متعصبی نیست!

سری تکان داد و همزمان که کنار ناخنش را با دست
می کند گفت: باباعلی هربار سر تصمیمات بچه هاش
خودش رو می کشید کنار و می گفت «تصمیم با
خودتونه! شما هر انتخابی که بکنید من بهش احترام
خواهم گذاشت!»

آرام خندید و گفت: از بیرون شاید خوب به نظر برسه
ها ولی از داخل افتضاحه! جناب آقای علی رستگار
استاد فرهیخته ی مملکت با این اخلاق زندگی همه رو
خراب کرد! می دونستی روزین اصلا با باباعلی
ارتباط نمی گیره؟ خاله هام همشون مستقل بودن!
فکر می کنی خاله رویام چرا رفت با سینا؟ پسری که
دوسال از خودش کوچیک تر بود!

دستمال را دور انگشتش که از بس پوستش را کنده
 بود خون آمده بود گرفت و گفت: چون درست نقطه ی
 مقابل باباعلی بود! با اینکه چیز زیادی نداشت ولی
 غیرت و مردونگی داشت که از همه چیز سر! نمی
 خوام بگم باباعلی بی غیرته ها ولی این شیوه ای که
 در پیش گرفت درست نبود! بچه هاش رو هدایت
 نکرد و اسمش رو گذاشت متعصب نبودن!



#پارت_دویستو_نودو_شش #پارت_296

دستمال را دور انگشتش بیشتر فشرد و ادامه داد: به
 خیال خودش به موقع ش رهاورد رو راهنمایی کرد
 ولی اینطوری نبود.. بیشتر توی این چاه هولش داد و
 وقتی این وسط یه بچه به وجود اومد تصمیم اشتباه
 تری گرفت! اونم برای حفظ آبرو!

خندید و تکرار کرد: آبرو!

کیا گفت: تو چی می خواهی؟!

یارا خنده اش را جمع کرد و گفت: اگر بگم محبت و توجه، گدایی محسوب می شه؟!

کیا گونه اش را نوازش کرد و گفت: دلیل این که پیش پدر بزرگت موندی اینه که شبیه بابا علی ت نیست؟!

یارا دست او را پس زد و گفت: می تونه یکی از دلایلم باشه!

کیا متفکر به او خیره شد: پشیمون نیستی؟!

تا همین چند روز پیش بودم ولی وقتی رفتار بابا علی رو نسبت به خودم دیدم.. اینکه بهش زنگ می زنی و هر بار یه بهونه میاره تا سریع تر قطع کنه

دیگه نیستم! تماسای مامان شهلا از هر هفته رسیده
به هر دو هفته یکبار!

نفسی گرفت و گفت: اون موقع بود که فهمیدم موندن
پیش بابا مُراد بهترین تصمیم بود! البته اونجا هم
خیلی خوب نیستا!

خندید و گفت: الان فکر نکنی اونجا اوضاع م گل و
بلبله! انتخاب بین بد و بدتر بود که خب.. بد رو
انتخاب کردم!

نفسی کشید و با غم زمزمه کرد: همه به فکر
خودشونن! همه تظاهر می کنن که دوست دارن و
براشون مهمی! من یاد گرفتم که دیگه از کسی انتظار
نداشته باشم! اونی که بی دریغ بهت عشق می ورزه
مادر و پدرتن ولاغیر! تو بدترین آدم دنیا رو بیار
پیشم! حتی برای اون هم مهم ترین چیز بچشه!

از جا برخاست و گفت: کار من و تو اینجا تمومه!
تایم خوبی رو با هم گذروندیم ولی من دیگه نمی تونم
ادامه بدم! برات آرزو می کنم هیچوقت مثل من گدای
محبت نشی!

و از مقابل چشمان پر حرف کیا گذشت و رفت...

کیا سری تکان داد و گفت: اوضاع خراب تر از اون
چیزیه که فکر می کردم دختر!

~~~~~

شبم با کلافگی گفت: خب حالا! بسه دیگه چقدر اون  
بچه رو می چلونی!

مروارید با فنجان های چای از آشپزخانه خارج شد و  
سینی را روی میز گذاشت...

ده دقیقه پیش بود که رهاورد با توپ پر وارد خانه  
شد تا دریا را گیر بیاورد و دق و دلی همه ی این سال  
ها را سرش خالی کند اما با دیدن مروارید جاخورد...



#پارت\_دویستو\_نودو\_هفت      #پارت\_297

مروارید با لبخند پرمهری گفت: خوشحالم می  
بینمت..چقدر زیباتر شدی!

رهاورد گفت: چوب کاری می کنی! دیار کوچولوت  
خوبه؟

مروارید با لذت گفت: دیگه برای خودش مردی شده!

رهاورد لبخندی زد و گفت: الهی بگردم! خدا حفظش  
کنه!

شب‌نم کمی از چایش نوشید و خطاب به مروارید گفت:  
کوروش بهت گفت پیش دلی بمونی؟

مروارید با نیم نگاهی به سوی رهاورد که سرش را  
به زیر انداخته بود گفت: آره! ماشاءالله چقدرم این بچه  
شیرینه!

شب‌نم با نیش باز گفت: آره به من رفته!

رهاورد و مروارید خندیدند و مروارید گفت: بر  
منکرش لعنت!

سپس دست پیش برد و دست رهاورد را گرفت و  
گفت: خوشحالم برات! هم برای تو و هم برای  
کوروش!



رهاورد سوالی به او خیره شد که مروارید ادامه داد:  
 شما برای همدیگه اید! حتی اگر همه چیز دست به  
 دست هم بده که شما دو تا رو از هم جدا کنه من  
 معتقدم نمی تونه! جاذبه ی عشق شما انقدر زیاد  
 هست که بتونید همه ی موانع رو پشت سر بذارید!  
 منم مثل تو یک زن و مادرم.. درکت می کنم که توی  
 این مدت چه چیزهایی بهت گذشته.. به نظرم الان  
 همون لحظه طلاییه است که باید کوروش برگرده  
 بهتون.. باید از اول شروع کنید.. با حالِ خوب!

همان لحظه صدای در خانه بلند شد.. شبنم گفت: کسی  
 قراره بیاد؟!

مروارید گفت: آره! دوست بچه هاست که اومده دنبال  
 فلشش!

سپس فلش کوچکی از شلوار جینش خارج کرد و  
 گفت: شبنم جون قربون دستت اینو بهش برسون! من  
 لباسم مناسب نیست!

شب‌نم نگاهی به تاپ او و خود که وضعیتی مشابه به او داشت انداخت و شانه ای بالا انداخت...

پیراهن مردانه ای که روی دسته ی مبل افتاده بود را به تن کرد و فلش را از دست مروارید گرفت...

مروارید و رهاورد مشغول صحبت شدند و شب‌نم به سمت در رفت که فرد پشت در، زنگ را یکسره کرده بود! در همان حال غر زد: چه خبره عمو؟ سر آوردی؟

در را باز کرد که با سامی رو به رو شد!

چشم چرخاند و وارفته و کشدار گفت: بیخیال حاجی!

سامی با خنده گفت: باز که داشتی غر می زدی عمو!

شب‌نم فلش را به سمتش گرفت و گفت: به سلامت!

سامی بازویش را چسبید و گفت: وایستا!



#پارت\_دویستو\_نودو\_هشت      #پارت\_298

شب‌نم با ابروهای بالارفته به دست او که روی بازویش بود نگاه کرد و خود را عقب کشید...

سامی فلش را در جیبش گذاشت و گفت: قرار بود  
خانم دانا اینجا باشد!

شب‌نم گفت: حالا که من انجام! برای تو چه فرقی می  
کند؟!

سامی با شک پرسید: دوست دختر کوروشی؟!

شب‌نم بیخیال گفت: گیریم که باشم! تو رو سَنَنَه؟

سامی فقط خیره به نگاه غُد و تُخس او خیره بود...

\_شب‌نم مُردی؟ چرا نمی‌ای؟!

رهاورد این را گفت و جلوی در آمد و با دیدن سامی چشم ریز کرد...

سامی آرام سلام کرد که رهاورد نیز مانند خودش جوابش را داد...

سامی با شک گفت: رهاورد..درسته؟!

رهاورد با تعجب گفت: من رو می شناسید؟!

سامی با نیم نگاهی به سمت شب‌نم خطاب به رهاورد  
گفت: توی تولد دیار دیدمت! همراه کوروش بودی!

رهاورد با دقت بیشتری به او خیره شد..مرد بسیار  
خوشتیپ و جذابی بود اما هرچه فکر کرد او را به  
خاطر نیاورد!

\_\_به هر حال..خوشبختم!

سامی با خوشرویی گفت: همچنین!

دیگر مطمئن شده بود که شب‌نم ارتباطی با کوروش و  
کیا ندارد و حدس می زد دوست رهاورد یا حتی  
خواهرش باشد!

نگاهش را بین آن دو چرخاند و گفت: دست شما درد  
نکنه! من دیگه رفع زحمت کنم!

رهاورد تعارف زد: بفرمائید داخل یہ نوشیدنی در خدمت باشیم!

شب‌نم بی حوصله به داخل خانه برگشت.. سامی لب‌خندی زد و به راه رفته ی شب‌نم نگاه کرد و گفت: زیاد از من خوشش نمی‌اد!

رهاورد با شک پرسید: مگه هم دیگه رو می شناسید؟!

سامی گفت: توی مسابقات آشنا شدیم!

رهاورد با اخمی از گجی گفت: کدوم مسابقه؟!

\_رالی!

چشمان رهاورد به سرعت نور گرد شدند.. مگر شب‌نم  
به او قول نداده بود که دیگر به سمت این مسابقات  
نخواهد رفت؟!!

با دودلی پرسید: کی؟!!

سامی بیخیال و بی خبر از همه جا گفت: همین تازگیا!

رهاورد دستش را محکم به چارچوب در گرفت تا  
سقوط نکند.. سامی با دیدن احوال او با عجله  
نزدیکش شد و با گرفتن کتف او پرسید: حالت  
خوبه؟! چی شدی یهو؟



#پارت\_299

#پارت\_دویستو\_نودو\_نه

رهاورد دستش را به سرش گرفت..سامی از جلوی  
در با صدای بلندی گفت: شبنم؟ مروارید بیاید!

مروارید با عجله مانتوی رهاورد را روی تاپش  
پوشید و به سمت در دوید...

شبنم که به تازگی از سرویس بهداشتی خارج شده  
بود با دیدن وضعیت رهاورد با نگرانی به سمت آن ها  
دوید و کنار رهاورد چمباتمه زد و با عصبانیت رو به  
سامی گفت: چیکارش کردی؟!

سامی با تمسخر چشم گرداند و گفت: گفتم از FBI  
اومدم دستگیرش کنم!

شبنم با حرص او را به عقب هول داد و صورت  
رهاورد را با دستانش قاب کرد و گفت: رها خوبی؟

رهاورد با اشک درون چشمش گفت: مگه نگفتی  
دیگه توی اون مسابقات شرکت نمی کنی؟!



شب‌نم با حرص رو به سامی گفت: دو دقیقه نتونستی  
جلوی اون دهن لامصب‌تو بگیری؟!

سامی اخمی کرد و با ناراحتی به رهاورد نگاه  
کرد.. شب‌نم با لحن نادمی خطاب به رهاورد گفت: به  
خدا می‌خواستم بهت بگم!

رهاورد با لج گفت: کی؟ وقتی که تو هم مثل پدرام گم  
و گور شدی؟

شب‌نم چشمانش را روی هم گذاشت تا اشکش فرو  
نریزد...

سامی با کنج‌کاوی و هوشیاری آن‌ها را زیر نظر  
داشت.. شب‌نم دهان باز می‌کرد تا حرفی بزند اما  
توانش را نداشت!

مروارید ساکت و صامت به آن ها نگاه می کرد که  
رهاورد با گریه گفت: چرا داری دنباله ش رو می  
گیری؟!

شب‌نم با صدای دورگه ای داد زد: چون رئیس اون  
باند خودش رو نشون نمی ده! چون اونا مقصر مرگ  
پدرامن! آره من هر بار مکان رو لو دادم ولی فقط  
جوجه هاشون گیر افتادن! چهارتا بدبخت بیچاره عین  
پدرام! اونوقت اون یارو کله گنده شون پا روی پا  
انداخته و به ریشمون می خنده! چند ساله آژگار  
خودم رو وارد باندشون کردم تا بهم اعتماد کنن و  
رئیس خودش رو نشون بده ولی کو؟!

با لج گفت: تو نمی تونی حس من رو درک کنی! من  
فقط تظاهر به فراموش کردن پدرام کردم!

از جا برخاست و گفت: ازم نخواه که پام رو از این  
داستانا بکشم بیرون! من هشت سال تموم روز و شبم  
رو با فکر به پدرام گذروندم!



#پارت\_سیصد

#پارت\_300

رهاورد با گریه ای شدید صورتش را با دستانش قاب  
کرد و گفت: نمی تونم تو رو از دست بدم!

شب‌نم گفت: کی گفته قراره از دست بدی؟!!

رهاورد متحرص از میان دندان هایش گفت: داری با  
دم شیر بازی می کنی..ته این بازی مرگه!

شب‌نم با بغض بلند گفت: راضی م!

رهاورد ناباور سرش را به طرفین تکان داد که شب‌نم  
بی توجه به سمت یکی از اتاق‌ها رفت و روی تخت  
نشست...

سامی متفکر به رهاورد و مروارید نگاه کرد.. نفسی  
گرفت و رو به رهاورد گفت: می‌خواهی بریم  
بیمارستان؟!!

رهاورد سری به منظور «نه» بالا انداخت و مروارید  
زیر بازوی او را گرفت.. به آرامی او را بلند کرد و  
گفت: پاشو عزیزم اینجا که نشستی سرده خدایی  
نکرده سرما می‌خوری!

سامی بی صدا عقب‌گرد کرد و خارج شد...

جلوی ساختمان تلفنش را از جیب کت چرمش در  
آورد و تکست زد «بیا خونه م!»

~~~~~

کوروش خسته کلید را درون قفل در چرخاند و با یا
اللّٰهی وارد شد..دانا سر سنگین پشت سر او داخل شد
که مروارید از روی کاناپه برخاست و با صدای آرامی
گفت: سلام خسته نباشید!

کوروش با نگاهی به اطراف که ساکت و خلوت بود
گفت: سلام..دلوین کجاست؟!

مروارید گفت: توی اتاقه!

کوروش به سمت اتاق رفت و در را گشود..با دیدن
دلوین و رهاورد که در آغوش هم خوابیده بودند
ناخواسته لبخندی روی لبانش نقش بست...

در اتاق را به آرامی پشت سرش بست و به سمت
تخت قدم برداشت..ملحفه را که از روی رهاورد کنار
رفته بود روی تنش کشید...

تاپ دوبنده ی مشکی اش کنار رفته بود و پوست
سفیدش را با سخاوت در مقابل نگاه شیفته ی
کوروش به نمایش گذاشته بود!

کوروش کلافه نگاه دزدید و دستی پشت گردن عرق
کرده اش کشید و زمزمه کرد: لا اله الا الله لعنت بر
شیطون!



#پارت_301

#پارت_سیصدو_یک

نوک انگشتانش را به نرمی روی گونه ی دلوین
کشید و لبخند کمرنگی زد.. کاش همیشه این صحنه
جلوی چشمانش باشد.. این که آن دو جلوی چشمان او
در امنیت کامل در آغوش یکدیگر خوابیده باشند و او
از تماشای آن ها لذت ببرد!

دستش را عقب کشید و نگاه از آن دو برداشت.. نمی
دانست اگر در اتاق بماند می تواند با وسوسه ی
خوابیدن در کنار آن دو مقابله کند یا نه!

بی سروصدا از اتاق خارج شد و در را نیم لا رها
کرد...

دانا و مروارید رو به روی یکدیگر ایستاده بودند و
صحبت می کردند...

کوروش گلویی صاف کرد تا آن دو را متوجه حضور
خود بکند...

دانا بی حوصله پشت به آن ها روی کاناپه
نشست.. کوروش با نیم نگاهی به سمت او از مروارید
پرسید: همه چیز خوب پیشرفت؟ دلوین اذیت نکرد؟

مروارید با لبخند عمیقی گفت: نه قربونش برم بچه ی
خوش اخلاقیه!

کوروش لبخند محوی زد و برای چندمین بار از او
تشکر کرد که مروارید گفت: ولی...

کوروش چشم ریز کرد و به او خیره شد...

مروارید با دیدن نگاه جدی کوروش با من گفت:
چیز.. شبنم و رها یکم بحثشون شد!

کوروش قدمی جلو گذاشت و با اخم پرسید: سر چی؟
اینکه شبنم واقعیت رو بهم گفت؟!!

مروارید سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نه!
اون دوستتون سامی اومده بود اینجا! گویا فلشش
دست کیا بود و لازمش داشت برای همین اومد که
فلشش رو بگیره.. منم فلش رو دادم به شبنم که بدتش
به سامیار! رهاورد که می بینه شبنم دیر کرده می ره
جلوی در.. بعد از اون نمی دونم چه اتفاقی افتاد فقط
یهو صدای سامی رو شنیدیم که ما رو صدا می زد!

من و شبنم با عجله رفتیم که دیدیم رهاورد روی
زمین نشسته!

کوروش با نگرانی که در صدایش مشهود بود گفت:
حالش بد شد؟ چرا؟ سامی حرفی زد بهش؟!

و تا قصد کرد به سمت اتاق برود مروارید با عجله
گفت: نه! کوروش صبر کن!



#پارت_302

#پارت_سیصدو_دو

از حرکت ایستاد و به او خیره شد.. مروارید ادامه داد:
درست متوجه موضوع نشدم ولی گویا شبنم توی
مسابقات غیر قانونی ماشین شرکت می کنه و رهاورد
از این موضوع اطلاعی نداشته! انگاری از قبل به
رهاورد قول داده بوده که دیگه توی اینجور مسابقات
شرکت نمی کنه چون...

کمی فکر کرد تا اسمی که چندین بار از دهان شب‌نم
شنیده بود را به خاطر بیاورد...

_آها! پدرام! گویا شخصی به اسم پدرام توی این
مسابقات کشته شده.. فکر کنم خاطرش برای شب‌نم
خیلی مهم بوده که سر اون انقدر مُصر بود!

کوروش با اخمی که از روی فکر کردن بود به زمین
خیره شد.. تا به حال پدرام نامی از زبان رهاورد
نشیده بود!

_شب‌نم کجاست؟!

_من انجام!

با صدای شب‌نم نگاه هر سه ی آن ها به او معطوف شد.. شب‌نم دستی به شال روی سرش کشید و کمی آن را مرتب کرد...

کوروش جدی به او خیره بود که شب‌نم یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت: هوم؟!

کوروش با همان نگاه پر اخم گفت: پدرام کیه؟!

شب‌نم بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت: یکی که دیگه نیست!

کوروش از روی عصبانیت پوزخندی زد و به دانا که تنها نگاه می کرد خیره شد.. چشمانش را محکم مالید و گفت: پدرام کیه؟!

شب‌نم سینه به سینه ی او ایستاد و گفت: واسه من فیلم نیا! گردن می چرخونی و چشم می گردونی و پوزخند عصبی می زنی و لحتو جدی می کنی.. اینا

رو من جواب نمی ده! جوابی هم که تو می خوای
پیش من نیست..می تونی بری از زنت بپرسی تا
جوابتو بده!

کوروش با عصبانیتی که چهره اش را خشن و رعب
آور کرده بود با صدای دورگه گفت: شبنم من ظرفیتم
پره ها! یا می گی پدرام کیه یا من می دونم با تو و
رهاورد!

شبنم صورتش را در چند سانتی متری صورت او نگه
داشت و با لج گفت: چائیدی!

با تنه ای از کنار کوروش رد شد و روی مبل کناری
دانا نشست..شبنم رو به مروارید کرد و گفت: ماشالا..
توام زبون به دهن نگیریا..یه چیز کوچیکم از قلم
نداز!

برخلاف لحن شوخش تک تک کلماتش را از ته دل و
جدی گفته بود!

مروارید با خجالت گفت: ببخشید.. نگرانتون بودم!
علاوه بر اون فکر کردم که حق کوروشه که بدونه!

شب‌نم پا روی پا انداخت و گفت: من خودم بهتر از
همه به حق و حقوق کوروش خان واقفم! اگر این
قضیه بهش ربطی داشت می گفتم.. اما خوشبختانه
نداره!

مروارید مکدر به او خیره شد.. شب‌نم متوجه نگاه او
شد اما از نظرش اینکار لازم بود! قرار نبود حرف‌ها
و اتفاقاتی که میان خودشان پیش آمده بود را جای
دیگری بازگو کند.. قضیه ی پدرام خط قرمز او بود!



#پارت_303

#پارت_سیصدو_سه

دانا با سکوت عمیقی تنها نظاره گر بود.. شب‌نم با نیم
نگاهی به سمت او گفت: چیه «عقلِ کل»؟ ساکتی؟

شب‌نم همیشه «دانا» را «عقلِ کل» صدا می‌کرد!

دانا بدون آنکه جوابش را بدهد نفسی گرفت، از جا
برخاست و به سمت آشپزخانه رفت.. کوروش با
اعصابی ضعیف طول و عرض خانه را با قدم هایش
متر می‌کرد...

نیم ساعت بعد کیا کلید انداخت و وارد شد.. با دیدن آن
ها لب‌خندی زد و با لحن شوخی گفت: به به می‌بینم
که جَمعتون جَمعه!

همان لحظه دل‌وین چهار دست و پا و خوابالود از اتاق
خارج شد.. کوروش به سمت او رفت و بغلش کرد:
بیدار شدی عروسکم؟!!

دلوین خوابالود صورتش را به گردن او مالید و
همانجا گذاشت...

دانا در سکوت به رفیقی که برایش بالاتر از برادر
بود خیره شد.. کوروش پدر بود! چقدر دنیایشان
متفاوت و عجیب شده بود!

کیا خسته خود را کنار شبنم رها کرد و گفت: چه
خبر؟!

_سلامتی والا!

کیا آستین پیراهن مردانه ای که در تن شبنم بود را به
آرامی کشید و گفت: احیانا این برای من نیست؟!

شبنم خندید و گفت: اینجا بود منم پوشیدم!

کیا خندید و سری تکان داد.. کوروش رو به شب‌نم
گفت: چرا بیدار نمی‌شه؟!

شب‌نم که می‌دانست منظور کوروش به رهاورد است
گفت: دیشب نخواهید خسته ست!

برای شب، مروارید میز را با سلیقه چید و همگی را
برای صرف شام صدا زد...

کوروش با نگاهی به میز شام گفت: رهاورد رو بیدار
کنم؟!

مروارید با آرامش گفت: بذار استراحت کنه کوروش
جان! شاید حوصله ی جمعیت رو نداشته باشه!

ظرف سس را وسط میز گذاشت و ادامه داد: براش
شام کنار گذاشتم هر وقت بیدار شد می‌خوره...

کوروش بی حرف روی صندلی پشت میز نشست و
همگی مشغول خوردن شدند...

کیا گفت: فرفری رو کجا گذاشتید؟!

مروارید با لبخند گفت: پیشِ مامانِ دانا!

کیا گفت: دلم براش تنگ شده..یه روز میام دنبالش
بریم دور دور!

_حتما! دیار هم خیلی خوشحال می شه!

کوروش رو به دانا گفت: اون قاشق کناری رو بده!

دانا با مکث کوتاهی قاشق را به دستش داد و به
کوروش که با حوصله به دلوین غذا می داد خیره
شد..نمی دانست برای کوروش خوشحال باشد یا نه!
رهاورد دختری نبود که دانا او را به عنوان همسرِ

کوروش قبول داشته باشد! و حال.. دلوین دخترِ همان
زن بود!

بعد از صرفِ شام و شستنِ ظروفِ مروارید و دانا به
خانه ی خود برگشتند.. شبِنم از جا برخاست و گفت:
من دیگه می رم خونه!

کیا گفت: من می رسونمت.. دیر وقته!

شبِنم گفت: نمی خواد بابا.. تازه سرِ شبهه!



#پارت_سیصدو_چهار

#پارت_304

شالش را مرتب کرد و گفت: یه آژانس برای من بگیر
خودم می رم!

کیا سوئیچش را از روی کانتر برداشت و گفت: بیا
بریم مگه ما مُردیم که با آژانس بری!

شب‌نم زیرلب تشکری کرد و به سمت اتاق
رفت.. پیراهن تنش را که متعلق به کیا بود با مانتوی
خود تعویض کرد و کیفش را برداشت...

به سمت کوروش که دلوین را در آغوش داشت رفت
و گفت: مطمئن باش اگر موضوعی بود که به تو
مربوط بوده باشه بهت می‌گفتم.. هوم؟! بهم اعتماد
داری؟!

کوروش حرفی نزد که شب‌نم بی حوصله گفت: آه! تو
دیگه لطفا زن به برق عین زنت!

کوروش پشتش را به او کرد و گفت: خداحافظ شما!

شب‌نم با حرص زیر لب ادایش را درآورد: مرضُ
خدا حافظِ شما!

و پاکوبان از خانه خارج و سوار ماشین کیا شد. شب‌نم
پس از گفتن آدرس خانه اش به کیا، گفت: حواست
بهشون هست؟!

کیا گفت: من خودم هنوز تو شوکم! یکی باید حواسش
به من باشه!

شب‌نم مشت آرامی به بازوی او کوبید و گفت: مسخره
بازی در نیار بچه!

کیا گفت: رفتاراشون که عین دو تا بچه ی نابالغه!
البته وقتی رو به روی هم قرار می گیرن اینطوری
میشنا! تک تک که می شینی و به حرفاشون گوش
می دی می بینی خیلی هم حالیشونه! ولی نمی دونم
چرا وقتی به هم می رسن عین دیوونه ها رفتار می
کنن!

شب‌نم گفت: درست می‌شه! الان هردوشون برای
نزدیک شدن به همدیگه آماده ان فقط نیاز به یک
محرک دارن که اونا رو به خودشون بیاره!

کیا راهنمای چپ را زد و گفت: داداشم قراره که رها
و دلی رو با حاجی و خونواده عموم اینا رو در رو
کنه!

شب‌نم گفت: آره رهاورد بهم گفت اینارو..نظر تو چیه؟
پدرت به همین راحتی ها همه چیز رو قبول می‌کنه؟!

کیا به دور دست خیره شد و گفت: چی بگم والا! اگر
مامان سادات بود می‌شد حاجی رو راضی کرد ولی
الان که نیست رو نمی‌دونم! مخصوصا که حاجی
دریا رو به اندازه ی من و کوروش دوست داره! بلکم
بیشتر!

_یعنی می خوای بگی ممکنه چوب لا چرخشون
کنه؟!_

کیا شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم..باید دید!

رو به روی خانه شبنم توقف کرد..شبنم گفت: دمت
گرم داداش!

کیا به گرمی لبخندی زد و گفت: مخلصیم!



#پارت_305

#پارت_سیصدو_پنج

*

کوروش به آرامی در اتاق را باز کرد و با دیدن
رهاورد که در تاریکی روی تخت نشسته بود
سرجایش ثابت ماند...

با مکت نسبتاً طولانی نفسی گرفت و لامپ اتاق را روشن کرد و به سمت رهاورد قدم برداشت...

کنار او روی تخت نشست و گفت: کی بیدار شدی؟!

رهاورد با چشمانی که بر اثر خواب زیاد پُف کرده بودند گفت: تو برنده شدی! من نتونستم طاقت بیارم!

کوروش با آرامش گفت: اینجا میدون جنگ نیست که برنده و بازنده داشته باشه! ما اینجا کنار همیم تا بهترین زندگی رو برای بچمون بسازیم!

رهاورد بدون کنترل و با گریه ای شدید مانند بچه های بهانه گیر گفت: دارم از دستش می دم!

کوروش با نگرانی و هول صورت او را قاب کرد و گفت: هیش! قرار نیست دلوین رو از دست بدی!

رهاورد، قصد من جدا کردن تو و دلوین نیست! به
والله که اگر قصدم این باشه بزرگترین ظلم در حق این
بچه ست! من هیچ کاری نمی کنم تا دلوین آرزو به
دل بمونه!

یاد آن تکه از شعری افتاد که می گفت:

🎵 خونمون میدون جنگ نیست.. من بخاطر تو اینجام

🎵 سر چی باید بجنگیم؟.. من ازت چیزی نمیخوام

🎵 جز یه عشق که بین ما هست.. هرچی دوست
داری خراب کن

🎵 مثل هر شب سر نوشت هر دومونو انتخاب کن

♪ من منکه تسلیم تو بودم.. از چه جنگی زخم
خوردی

♪ با کی می جنگی عزیزم؟ من ببازم تو نبردی !

♪ دستمو، دستمو بالا گرفتم.. نه واسه عقب نشینی

♪ روبروت آینه گذاشتم.. زندگیمونو ببینی، ببینی

♪ نه غریبم نه یه دشمن نه تو این خونه اسیری

♪ نمیخوام کسی فدا شه نمی خواد سنگر بگیری

♪ من، منکه تسلیم تو بودم.. از چه جنگی زخم
خوردی

🎵 با کی می جنگی عزیزم؟ من ببازم تو نبردی !

🎵 دستمو، دستمو بالا گرفتم.. نه واسه عقب نشینی

🎵 روبروت آئینه گذاشتم.. زندگیمونو ببینی، ببینی

«سرنوشت_شادمهر عقیلی»

رهاورد سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نه
نه.. شبنم.. دارم از دستش می دم!

کوروش که فهمید منظور رهاورد از ابتدا به شبنم
بوده است گفت: چرا از دستش بدی؟ چون توی
مسابقات شرکت می کنه؟!

رهاورد با تحیر گفت: تو می دونستی؟!

کوروش گفت: کیا یہ چیزایی از قبل گفته بود!

رهاورد با اشک درون چشم و بغض درون صدایش
گفت: اون کودن حالیش نیست..داره خودشو با این
کارا به کشتن می ده!

_مثل پدرام؟!



#پارت_306

#پارت_سیصدو_شش

رهاورد بار دیگر یکه خورد و گفت: تو می دونی؟!

کوروش سری به طرفین تکان داد و گفت: نه!

رهاورد با غصه گفت: می شه دلوین امشب پیش تو
بخوابه؟ من حالم خوش نیست!

کوروش پلک هایش را روی هم گذاشت و زمزمه
کرد: می شه!

از جایش برخاست.. باید پرس و جو راجب پدرتم را به
شب دیگری موکول می کرد!

رهاورد گفت: کوروش!؟

گفته بود هربار که اسمش را از زبان این یار پر ناز
و کرشمه می شنود دلش مالش می رود!؟

برخلاف میل درونی اش که دوست داشت در جواب او
«جان» بگوید بی حرف به سمتش برگشت که
رهاورد با صدای زیری گفت: ممنون که حواست به
دلوین هست!

و در دل ادامه داد «ممنون که حواست به منم هست!»

کوروش بی حرف، نگاه پر حرارتش را از او کند و از اتاق خارج شد...

~~~~~

دو روزی از مستقر شدن رهاورد در خانه ی کوروش می گذشت...

روز قبل بود که به همراه کیا به خانه اش رفته بود و وسایل مورد نیاز خود و دلوین را برداشته بود..هیچکدام به روی یکدیگر نمی آوردند که با این حرکت، رهاورد عملاً با کوروش زندگی می کند!

ساعت یک ظهر بود که کیا و کوروش خسته حال وارد خانه شدند..رهاورد که در حال دادن دلوین

در سالن بود از حرکت ایستاد و گفت: سلام خوش  
اومدید..چه زود برگشتید!

کیا با چشم و ابرو به کوروش اشاره کرد..کوروش  
اخم و مغموم به سمت اتاق رفت و لباسش را عوض  
کرد و روی تخت دراز کشید...

رهاورد با صدای پایینی رو به کیا پرسید: چشه؟

کیا گفت: با دانا یه بحث کوچیکی داشتن..میگرنش  
گرفته!

رهاورد کلافه پوفی کشید و دلوین را روی زمین  
نشاند و گفت: بذار حدس بزنم! سر من؟



#پارت\_307

#پارت\_سیصدو\_هفت

کیا دلوین را بوسید و گفت: دانا هم دیگه داره  
شورش رو درمیاره! منی که داداش کوروشم تو رو  
به عنوان زنداداشم پذیرفتم فاز دانا رو درک نمی کنم!

رهاورد گفت: صرفاً جهت اطلاع..من زنداداشت  
نیستم!

کیا بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت:  
هستی..مغلطه نکن!

رهاورد بی حوصله چشم غره ای به سویش رفت و  
گفت: پاشو برو تو آشپزخونه غذا تو بخور!

کیا کف دستانش را به هم مالید و گفت: به خدا از  
وقتی تو اومدی برکت به این خونه برگشته! غذا  
آماده،خونه تمیز...

بویی کشید و گفت: هومم نگاه! خونه بو گل می ده!

رهاورد دست به کمر و به شوخی گفت: کوزتم همین  
کارا رو می کرد خب!

کیا خندید و گفت: شوخی کردم بابا! دستت درد نکنه!  
خودت چی پس؟!

\_من میل ندارم صبحونه زیاد خوردم..تو برو بخور  
نوش جونت!

سپس با من من اشاره ای به در اتاق کوروش کرد و  
گفت: برم..برم ببینم این یکی چشه!

کیا با لحن منظوردار و نگاه شیطنت باری گفت: برو  
برو!



رهاورد مشتی به بازوی او کوبید و از کنارش  
گذشت...

پشت در اتاق کوروش ایستاد و نفس عمیقی کشید و  
وارد شد...

کوروش با صدای دورگه ای گفت: درو گذاشتن که  
برای وارد شدن اجازه بگیری!

رهاورد دست به سینه بالاسرِ او ایستاد و گفت: الان  
که گفتم کاربردشو یاد گرفتم!

کوروش که گمان می برد کیا باشد با شنیدن صدای  
رهاورد لحظه ای چشمانش را باز کرد و گفت: چی  
می خوای؟!

رهاورد لب گزید و پرسید: سرت خیلی درد می کنه؟!

\_\_ نه اونقدری که اصرار به دکتر کنی!

\_\_ قرص خوردی؟!!

\_\_ دو تا!

رهاورد با حرص گفت: چه با افتخارم می گه دو تا!  
می خوای خودتو بکشی?!!

\_\_ می ترسی بیوه شی?!!

رهاورد تلخ گفت: من همون موقعی که به بچه ی  
توی شکمم تنها موندم، بیوه شدم.. پس نگران نباش!  
ترسم از بیوه شدن نیست!

نفسی گرفت و با مکث روی تخت نشست و گفت: بیا  
نزدیکتر سرتو ماساژ بدم!

کوروش چشم بسته سرش را روی ران پای رهاورد  
گذاشت...



#پارت\_308

#پارت\_سیصدو\_هشت

رهاورد آب دهانش را قورت داد و انگشتان دستش را  
با مهارت روی پیشانی و شقیقه ی او کشید...

کوروش از سر آسودگی نفس عمیقی گرفت و گفت:  
اون موقعی که برگشتم و گفتن رفتی می‌گرنم به اوج  
خودش رسید..تا مرز ترکیدن مویرگ های سرم پیش  
می رفت! هیچکس نبود به دادم برسه فقط مشت  
مشت قرص و دوا می ریختم تو این معده ی خالی!

حرکت دستان رهاورد روی سرش متوقف  
شد..کوروش سرش را به پای او فشرد و گفت: می  
دونم تحت فشار بودی ولی نباید می رفتی!

رهاورد رگ کنار شقیقه اش را مالش داد.. پشت  
حرفش هیچ منطقی وجود نداشت!

\_هر وقت خودت فهمیدی چی گفتی بیا به منم بگو!

کوروش از پایین به چهره ی جدی او خیره شد و  
گفت: دلم برات تنگ شده بود!

دستان رهاورد بی حرکت کنار صورت او  
ماندند.. کوروش دست بلند کرد و زلفان کمند او را که  
کنار صورتش افتاده بودند میان دستانش گرفت و  
بوید.. رهاورد بی حرکت و صامت به او نگاه می  
کرد.. ضربان قلبش تند شده بود و دمای بدنش به طرز  
عجیبی بالا رفته بود.. صدای کوروش در ذهنش روی  
تکرار بود و مدام آن جمله ی لعنتی را تکرار می کرد  
«دلم برات تنگ شده بود!»

کوروش موهای او را به لب های خود نزدیک کرد و  
 با لذت و دلتنگی بوسید..رهاورد به خود آمد و تا  
 قصد کرد مثل همیشه از او فاصله بگیرد و فرار  
 کند،کوروش سرش را روی پای او فشرد و دستش را  
 گرفت و زمزمه کرد: بمون!

رهاورد که از نگاه کردن به او می گریخت گفت: می  
 رم پیش دلوین!

کوروش روی تخت در فاصله ی نزدیکی به او نیم  
 خیز شد و گفت: ازم فرار نکن! حداقل نه الانی که از  
 هر طرف داره بهم فشار میاد و بیشتر از هر وقتی  
 بهت نیاز دارم!

چشمان رهاورد از عجز خوابیده در صدای او تر  
 شد..کوروش صورت او را با دستانش قاب کرد و  
 گفت: دیگه نمی خوام چشاتو اشکی ببینم...

رهاورد از احساسی که داشت شکل می گرفت فراری  
بود..دوباره تکرار شدن چند سال پیش اشتباه محض  
بود!

صورتش را از میان دستان کوروش در آورد و گفت:  
من فقط به خاطر دلوین انجام..فقط تا وقتی که پدرت  
اون رو بپذیره!

از جا برخاست و درون چشمان سیاه کوروش هجی  
کرد: اینو یادت بمونه!

و از اتاق خارج شد...



#پارت\_309

#پارت\_سیصدو\_نه

کیا روی زمین دراز کشیده و دلوین را روی سینه اش نشانده بود و با او بازی می کرد.. هر چند ثانیه صدای خنده ی دلوین در خانه می پیچید.. رهاورد لبخندی زد و دست به سینه به دیوار تکیه داد.. فکرش پیش کوروش و حرف هایش مانده بود.. نمی خواست دوباره اشتباه گذشته را تکرار کند و وابسته ی کوروش شود.. داستان آن دو، دیگر تمام شده بود.. آدم که از یک سوراخ دوبار نیش نمی خورد، می خورد؟!!

حالش چطوره؟!!

رهاورد تکیه اش را از دیوار برداشت و همزمان که به سمت کاناپه می رفت گفت: بد نیست!

راجب بحثش با دانا چیزی ازش پرسیدی؟!!

رهاورد سری به طرفین تکان داد و گفت: چرا باید راجب چیزی که می دونم سوال بپرسم؟ دانا از همون اولشم موافق رابطه ی ما نبود.. هیچوقت بی احترامی

ازش ندیدم ولی می شد فهمید که از من خوشش  
نمیاد!

\_چرا؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت: این چیزیه که دانا باید  
بگه! باور کن سوال منم بود! البته الان دیگه برام  
مهم نیست.. چون این وسط رابطه ای وجود نداره که  
اون موافقش باشه یا مخالفش!

دستی به پاهای خود کشید و گفت: بگذریم.. تو  
بگو.. از یارا چه خبر؟!

کیا دلوین را جا به جا کرد و با جدیت گفت: می  
خواستم سر یه فرصت مناسب که این داستان ها تموم  
شده باشه بهت بگم ولی گمون کنم همین الانشم دیر  
شده باشه!

رهاورد با اخم گفت: نگرانم کردی! چیزی شده؟!



\_من فکر می کنم یارا افسردگی گرفته.. آخرین باری  
که دیدمش حرفای عجیبی می زد.. اصلا انگار یکی  
دیگه به جای یارا جلوم نشسته بود!

رهاورد با نگرانی گفت: چی می گفت؟!

\_داره خودخوری می کنه! از عالم و آدم شاکی بود  
حتی تو.. از همه بیشتر هم خانوادت! می گفت رهانش  
کردید به حال خودش.. گویا چند بار با پدرت تماس  
گرفته اونم دست به سرش کرده! می گفت اوایل  
خیلی ناراحت بودم از اینکه توی دادگاه گفتم می خوام  
پیش پدر بزرگم بمونم ولی حالا که فکر می کنم بهترین  
تصمیم موندن پیش بابامرادم بود! می گفت بابات  
معنی غیرت رو اشتباه فهمیده! انقدر خودش رو توی  
همه چی غرق کرده که از هممون غافل شده!

رهاورد با اخمی از سر گیجی گفت: اینا.. حرفای  
یاراست؟! امکان نداره! اون عاشق بابامه!

کیا گفت: منم خیلی تعجب کردم.. با اینکه مدت کمی هست که می شناسمش ولی همیشه پیش من از بابات تعریف می کرد ولی یهو که راجبش اینطوری گفت...چی بگم والا!

رو به رهاورد ادامه داد: نگرانشم! اون الان بیشتر از هر زمانی احساس تنهایی می کنه! باید هر چه زودتر فکر چاره باشیم تا دست به کار احمقانه ای نزده!



#پارت\_310

#پارت\_سیصدو\_ده

رهاورد با خودخوری گفت: حق با اونه! من انقدر درگیر اتفاقات زندگی خودم بودم که از اون بچه غافل شدم!

کیا سری به تائید تکان داد و پستونک دلوین را که  
نق نق می کرد در دهانش گذاشت.. باصدای نسبتا  
آرامی گفت: گفت دیگه من رو تو زندگیش نمی خواد!

رهاورد به او خیره شد که کیا ادامه داد: فعلا حرفی  
نزد من تا یکم آروم بشه.. من اونو تو این حال رها نمی  
کنم!

رهاورد لبخندی زد و گفت: کیا واقعا می گم.. ازت  
خیلی ممنونم! اگر تو نبودی متوجه حال اون بچه نمی  
شدم!

کیا چشمکی به سمتش زد و گفت: چاکریم زنداداش!

و گونه ی دلوین را پر سروصدا بوسید...

\_کی می خوای به خانواده ت بگی؟!\_

رهاورد نفسی گرفت: فردا!

\_استرس داری؟!

دستانش را در هم قلاب کرد و گفت: بیشتر از هر زمانی!

کیا با شیطنت گفت: متاسفانه من خودم انقدر موقعیت های شُخمی توی زندگیم داشتم که تپه ی نریده نداشتم!

رهاورد آرام خندید و گفت: حیفِ بچه ی من با این عمو و دایی که داره! یعنی دوتاتون لنگه ی همید..با این طرز حرف زدنتون!

کیا ابرویی بالا انداخت و گفت: بده مگه؟ عمو به این جذابی و باحالی!

رهاورد با خنده گفت: اووووه! وا بده بابا!

کیا بلند خندید.. کوروش که به تازگی از اتاق خارج شده بود خودش را کنار کیا روی کاناپه ولو کرد و دلوین را از او گرفت و گفت: چه خبرتونه؟

دلوین را پر سروصدا بوسید و زیرگوشش زمزمه کرد: دلم برات تنگ شده بود قندِ من!

دلوین پستونکش را از دهانش درآورد و به تقلید از کوروش، گونه ی او را بوسید.. کوروش با حظ لبخندی زد و کیا گفت: این بچه تازه یه لول پیشرفت کرده!

کوروش گفت: تو دهنِ تو ببیند چشمت می گیره!

کیا پوکرفیس به او خیره شد و رهاورد به خنده افتاد...

کوروش به خنده ی زیبای او خیره شد و ناخواسته  
قدوبالای او را از نظر گذراند..رهاورد که متوجه نگاه  
او و نظربازی اش روی اندام خود شده بود،گلویی  
صاف کرد و از جابرخواست و گفت: کی چای می  
خواد؟!

کیا گفت: من..قربون دستت!

رهاورد به کوروش که هنوز هم خیره ی او بود نگاه  
کرد: گل محمدی توی کابینت دومه!

رهاورد لبخند ملیحی زد..پس هنوز هم عادتش را  
حفظ کرده بود!



#پارت\_311

#پارت\_سیصدو\_یازده

~~~~~

کوروش جدی رو به رهاورد که آستین مانتویش را
درست می کرد گفت: می خوام منم باهات بیام؟

رهاورد سری به طرفین تکان داد و گفت: نه!

خودم باید اول باهاشون حرف بزنم!

_دلوین رو هم با خودت میبری؟!

رهاورد با نگاهی به دلوین که با کابینت های
آشپزخانه درگیر بود گفت: آره!

_من می برم تون!

رهاورد خیره به چشمان سیاه و نافذ او گفت: ماشین
خودمو لازم دارم!

کوروش پیراهن چهارخانه اش را روی تیشرت
سفیدش پوشید و دکمه هایش را باز گذاشت...

__به کیا می گم بیارتش! سوئیچش کو؟!

__خونه ی خودم!

__پس خودم می برمت که بتونی سوئیچ رو از توی
خونه برداری!

رهاورد با کلافگی دستی میان موهایش کشید و آن ها
را عقب زد..با استرس گفت: قلبم داره میاد تو دهنم!

کوروش به او نزدیک شد و دستش را گرفت و او را
همراه خود به سمت کاناپه برد و روی آن

نشانده..دستی روی موهایش کشید و گفت: می
فهممت! ولی به بچه مون فکر کن..به خاطر اونم که
شده باید اینکار رو انجام بدی!

رهاورد مسحور شده زمزمه کرد: چرا آرومم می
کنی؟!

کوروش با انگشت شست گونه ی او را نوازش کرد و
گفت: خودمم نمی دونم!

_هرکی به جای تو بود به این سادگیا کوتاه نمی
اومد!

کوروش نفس عمیق و کوتاهی گرفت و خیره به
دلون گفت: من از درون هر روز دارم خودم رو می
خورم..دارم متلاشی می شم! ولی حاضرم همه چیز
رو به خاطر آرامش بچه م فدا کنم..حتی خودم رو!

رهاورد لبخند غمگینی زد و گفت: می دونم جمله ی
کلیشه ایه ولی..کاش اینطوری نمی شد!

کوروش با چشمانی که حلقه ی اشک در آن پدیدار
شده بود گفت: پاشو دیگه وقتشه!

رابطه اش با کوروش به نسبت مسالمت آمیز تر شده
بود..حداقل کمتر به یکدیگر می پریدند و اوقات
یکدیگر را تلخ می کردند!



#پارت_312

#پارت_سیصدو_دوازده

کوروش لباس های دلوین را تنش کرد..رهاورد با
لبخند کمرنگی به آن دو نگاه می کرد..چقدر پدر بودن
به کوروش می آمد! هیچگاه فکر نمی کرد کوروش تا
این حد حوصله ی بچه داشته باشد! حتی گاهی اوقات
بیشتر از خود او!

به کمک آن ها رفت و سويشرت بهاره ی دلوين را به
تنش پوشاند..بی حواس سرش را بلند کرد که پیشانی
اش به چانه ی کوروش برخورد کرد..خندید و گفت:
آخ!

کوروش با چشمان خندان به او خیره شد..برخلاف
نگاه خندانش با لحن جدی گفت: هنوز نمی تونی یه
جا آروم بشینی؟!

رهاورد خندید و سری تکان داد..از جا برخاست و
گفت: بریم!

کوروش دلوين را در آغوش کشید و با هم به سمت
آسانسور رفتند..رهاورد دکمه ی پارکینگ را زد و از
درون آینه به آن دو که یکدیگر را در آغوش داشتند
خیره شد..از بیرون یک خانواده سه نفره ی به ظاهر
خوشبخت و از درون ویران!

به دلوین که گردن کوروش را سفت چسبیده و
 کوروش زیر گوشش او را ناز می داد لبخندی
 زد.. آنسی که این بچه در این چند روز با پدرش گرفته
 بود خیلی عجیب بود! حتی مواقعی که در خانه بودند
 بیشتر اوقات در آغوش کوروش بود و شب ها پیش
 او می خوابید! مواقعی که کوروش در اتاق به
 کارهای عقب مانده ی شرکت می رسید روی میز کار
 او می نشست و بازی می کرد!

به سمت ماشین رفتند و سوار شدند.. دو مردی که در
 ماشین سیاه رنگ نشسته بودند با دیدن آنها که از
 خانه خارج می شدند ماشین را روشن کرده و به
 دنبال آنها رفتند.. مرد با رئیسش تماس گرفت: سلام
 آقا این خانومه با یه مرد دارن می رن بیرون ما هم
 در حال تعقیبشونیم!

_خوبه یه عکس ازشون برام بفرست!

_روی چشمم آقا...

رو به دوستش که راننده بود کرد و گفت: ماشین رو
نامحسوس ببر سمتشون چند تا عکس بگیرم بفرستم
برای آقا!

مردِ دیگر سری تکان داد و سرعتش را بالا برد.. با
دوربین موبایلش چند عکس از آنها انداخت و گفت:
خوبه حالا سرعتتو بیار پایین!

چند دقیقه بعد کوروش روبه روی خانه ی پدر
رهاورد توقف کرد.. رهاورد دستش را به سمت
دستگیره برد که کوروش آن یکی دستش را گرفت و
پرسید: خوبی؟

رهاورد با استرسی که دست خودش نبود گفت: نمی
دونم!



#پارت_313

#پارت_سیصدو_سیزده

کوروش دستش را فشرد و گفت: دستت یخ کرده!

رهاورد به چشمان او خیره شد و گفت: به قول تو
حاضرم همه چیز رو به خاطر بچه م فدا کنم حتی
خودم رو!

کوروش لبخندی زد و گفت: موفق باشی!

با نفس کوتاهی پیاده شد و دلوین را به خود
فشرد.. کمی خم شد و رو به کوروش گفت: می ری
شرکت؟!

کوروش سری به تائید تکان داد و گفت: آره کارت
تموم شد بهم زنگ بزن، یا خودم میام یا کیا رو می
فرستم دنبالتون!

رهاورد سری تکان داد و به سمت خانه پدرش به راه افتاد.. با دستانی لرزان زنگ خانه را زد که صدای روژین در گوشش پیچید: سلام بیا بالا...

در را باز کرد و رهاورد با دست و دلی که می لرزید وارد شد.. احساس می کرد ده سال طول کشیده است تا وسط پذیرایی بایستد و به خانواده اش سلام کند...

شهلا با لبخند صورتش را بوسید و گفت: سلام مامان جان، چه عجب یه سری به ما زدی!

رهاورد تنها لبخند زورکی روی لب نشاند، بیشتر از آن در توانش نبود!

سلامت رو خوردی دختر؟!!

رهاورد با دیدن عمه شاه که روی کانپه نشسته بود متعجب شد.. او اینجا چه می کرد؟!!

__سلام عمه!

پدرش از اتاق خارج شد و سری برایش تکان داد..گویا علی فهمیده بود برای چه موضوعی به آنجا آمده است!

رادین دست دور گردن او حلقه کرد و گونه اش را بوسید و گفت: اومده بودم خونتون نبود!

__کی؟

__دیروز ظهر، بعد کلاس گفتم پیام یه سر بهت بزنم!

رهاورد سری تکان داد اما چیزی نگفت..وقتی موضوع را به آنها بگوید خواهند فهمید این چند روز را کجا بوده است!

شاه صنم خطاب به او گفت: این بچه رو بده به من
ببینمش!

رهاورد با نیم نگاهی به او و دلوین را به رادین سپرد
تا او را به دست عمه شاه بدهد..شها دست پشت
کمر او گذاشت و به سمت کانپه راهنمایی اش کرد...

روژین گفت: رنگ و روت پریده،خوبی؟

رهاورد سری تکان داد و گفت: نگران نباشید خوبم!

صدای زنگ خانه آمد..

شها گفت: روژین برو درو وا کن مامان..یحتمل
کامرانه!

رهاورد چشمانش را محکم روی هم فشرد..چه وقت
بدی را برای حرف زدن انتخاب کرده بود! اما

نه.. آنقدر ها هم بد نبود! در هر صورت همه باید می فهمیدند دلوین دختر واقعی اوست! غیر از این بود؟!



#پارت_سیصدو_چهارده
#پارت_314

با صدای کامران حواسش به او جمع شد: سلام دختر دایی!

رهاورد به او و دستش که به سمت او دراز کرده بود خیره شد و ناچار کوتاه به او دست داد و سرسنگین زمزمه کرد: سلام...

شاه صنم با غیظ گفت: کامران مادر بیا بشین پهلوی خودم!

کامران خندید و گفت: مامان من هنوزم اون اخلاق
قدیمش رو داره! بچه که بودیم هر جا می رفتیم
می گفت «بشین پهلوی خودم»

رادین گفت: لابد زیاد کرم داشتی می گفت بشینی
پیشش تا کنترلت کنه!

همگی به جز رهاورد خندیدند..شها لب گزید و گفت:
زشته مامان!

کامران با خنده کنار رهاورد نشست و گفت: آره زیاد
شیطون بودم..یادمه اون دوران مامان منو می برد
حموم عمومی بعد متصدی اونجا می گفت «شاه صنم
خاتم پسرت دیگه بزرگ شده نیارش حمام زنانه!»
بعد از اون مامانم منو می برد جلو چشامو می
گرفت..

با خنده اضافه کرد: یعنی سرِ منو می برد زیر دست و
پاش و هول هولی یه شامپو به سرمون می زد و
سریع می فرستادم بیرون

ایرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت: ولی خب من از
همون جا هم همه رو می دیدم!

شاه صنم با خنده گفت: پناه برخدا! زشته پسر حیا
کن!

کامران با خنده گفت: هی روزگار! ما هم دیگه پیر
شدیم رفت!

شهلا گفت: نزن این حرف رو پسر! تازه اول
جوونیه!

کامران خندید و گفت: شوخی کردم زن دایی! ولی
دیگه داره دیر می شه..زودتر باید برام آستین بزنین
بالا!

شاه صنم گفت: تو کاریت نباشه خودم یه دختر خوب
و نجیب و تحصیلکرده برات پیدا می کنم پنجه ی
آفتاب!

کامران دوباره خندید و سری تکان داد..رو به
رهاورد که پکر بود گفت: کم حرفی دختردایی!

رهاورد گفت: نه دارم به شما گوش می دم!

شهلا خطاب به رهاورد گفت: مامان از پشت تلفن
گفتی کار مهمی داری نگران شدم،چیزی شده؟!

علی گفت: شهلا جان الان وقتش نیست بعدا صحبت
می کنیم!

شاه صنم چشم و ابرویی آمد و گفت: خُبّه والا حالا ما
شدیم غریبه؟

علی گفت: نه خواهر من این چه حرفیه؟!

رهاورد محکم گفت: اتفاقا الان وقتشه!

حرف در دهان شاه صنم ماند...

#دو_پارت_هدیه 🍇

#نظر_فراموش_نشه 😊

ارتباط با نویسنده به صورت ناشناس 🖱

<https://t.me/BiChatBot?start=sc-258029-dPuu1vA>



#پارت_315

#پارت_سیصدو_پانزده

رهاورد از جایش برخاست و روبه روی جمع
ایستاد..شاه صنم با نگاهی به شهلا و علی پرسید:
اینجا چه خبره؟!

کامران و رادین و روژین با کنجکاوی به رهاورد
نگاه می کردند...

رهاور انگشتانش را در هم قلاب کرد و با استرس
دستش را تاب داد.. عرقی که از کنار شقیقه اش سُره
گرفته بود را حس می کرد.. دمای بدنش آنقدر بالا
رفته بود که احساس می کرد تب چهل درجه دارد!
کاش هیچوقت در این موقعیت قرار نمی گرفت.. حالت
تهوع شدیدی به او دست داده بود.. دوست داشت همه
ی این افراد را کنار بزند و به سمت در بدود و به یک
امامزاده پناه ببرد.. دوست داشت دکمه ی استپ زندگی
اش را بزند و خلاص شود.. با چه رویی به مادرش
حقیقت را بگوید؟! از خجالت آب شدن همین بود
دیگر؟!

با من من گفت: ن.. نمی دونم ا.. از ک.. کجا باید
ش.. شروع ک.. کنم!

همگی با کنجکاوی شدیدی به او خیره بودند...

رادین بی صبر گفت: بابا آبجی سکتون دادی بگو
خلاصمون کن دیگه!

رهاورد آب دهانش را قورت داد.. چرا نمی توانست
خودش را جمع و جور کند؟ باید می گفت.. باید می
گفت! به خاطر دلوین، به خاطر خودش، به خاطر همه
باید.. حقیقت را می گفت!

دل را به دریا زد و با صلواتی که در دل فرستاد
چشمانش را بست و گفت: مادر دلوین منم!

چشمانش را باز نکرد.. سکوتی که در خانه پیچیده
بود فضای سنگین و خفه کننده ای ایجاد کرده
بود.. سکوت مطلق سالن با صدای قهقهه ی شاه صنم
شکست.. در میان خنده هایش بریده بریده گفت:
آفرین.. خوب بود!

کامران با اخمی از روی گنجی به رهاورد که تن و
بدنش روی ویبره بود خیره شد.. شهلا ساکت و
صامت خیره خیره با چشمان وق زده به او نگاه می
کرد.. سنگین ترین نگاه جمع متعلق به مادرش
بود.. آنقدر که داشت زیر نگاه دودوزنان او جان می
داد!

دستش را به میز تلویزیون تکیه داد و نشست.. شهلا
با اشک حلقه زده درون چشمانش گفت: چی؟ چی
گفتی؟

با دستان لرزانش گره روسری اش را سفت کرد و
گفت: یبار دیگه بلندتر بگو!

با عجز خوابیده در صدایش گفت: این همه مدت
بهمون دروغ گفتی؟

رهاورد سر به زیر و صامت نشسته بود..شهلا با
پاهای لرزان جلو رفت و گفت: بلند شو...

رهاورد حرکتی از خود نشان نداد که شهلا داد زد:
بهت گفتم پاشو!

رهاورد با پاهای لرزان برخاست که شهلا محکم به
صورتش سیلی زد...

ضرب دستش آنقدر محکم بود که رهاورد هنوز از جا
بر نخواسته، روی زمین افتاد...



#پارت_316

#پارت_سیصدو_شانزده

رادین سراسیمه و با عجله جلو رفت و دست مادرش
را گرفت و گفت: مامان.. مامان چیکار می کنی؟ مامان
آبجیه!

شهلا با گریه و ضجه گفت: ایشالا خدا منو از رو
زمین برداره از دست شماها! .. شما آبرو و حیثیت
حالتونه؟

دستش را جلوی دهانش گرفت و ناباور گفت: اِ اِ
دختره ی بی حیا اومده تو تخم چشمای من زُل زده و
می گه دلوین بچه ی منه!

شاه صنم با عصایش از جا برخاست و گفت: بذار
حرف بزنه!

علی به حمایت از رهاورد گفت: گفتنی ها گفته
شد.. دلوین بچه ی رهاورده!

شهلا با چشمان از حدقه درآمده بع علی نگاه کرد: تو
می دونستی؟!

علی سری به تائید تکان داد و گفت: آره!

شاه صنم با شلوغ کاری گفت: حاشا به غیرت برادر!

علی دستش را بالا گرفت و گفت: بسه شاه.. الان
وقتش نیست!

کامران گفت: پس رویا؟!

علی گفت: من به بیمارستان گفتم بگن دلوین بچه ی
رویاست.. بچه ی رویا مرده به دنیا آمد!

شهلا با شیون روی زمین مقابل رهاورد نشست و
روی ران هایش کوبید.. روژین داستان او را مهار کرد

و رادین شانه هایش را مالید و به رهاورد خیره
شد..تا ته قضیه را خوانده بود! پدر این بچه کسی جز
کوروش نمی توانست باشد!

شاه صنم با اخم و صدای کلفتش گفت: خوبه
والا..دختر بی حیایی کنه پدر لاپوشونی!

رو به علی ادامه داد: همین کارا رو کردی که زن و
بچه هات سوارت شدن دیگه برادر من!

رادین که اعصابش از این حرف های عمه اش خورد
شده بود بلند و عصبی گفت: عمه تو شوهر تو چیکار
کرده که سوارشی؟!

شاه صنم هینی کشید و گفت: دهن تو ببند پسره ی بی
ادب..حیا رو خورده آبرو رو قی کرده!

__مالِ کیه؟

شہلا شانہ های رهاورد را چسبید و تن بی جان او را
تکان داد و دوباره پرسید: مالِ کیه؟ بچه ی کیه؟!

علی گفت: مالِ شوهرشہ!

شہلا با تندی بہ علی نگاہ کرد و گفت: تو ساکت شو!
خودِ دریدہ ش باید جواب بدہ!

رو بہ رهاورد برگشت و با جیغ گفت: چرا لال مونی
گرفتی؟

کامران جلو رفت و زیربغل شہلا را گرفت و ہمزمان
کہ او را بلند می کرد گفت: زندایی آروم باش.. آخہ با
داد و قال کہ چیزی حل نمی شہ!



#پارت_317

#پارت_سیصدو_ہفدہ

شهلا محکم کامران را هل داد و به سمت رهاورد
هجوم برد..زیر بازوی او را چسبید و به سمت در
کشیدش..همگی سعی در این داشتند که جلوی شهلا
را بگیرند اما گویا او یک نیروی مضاعف گرفته
بود..نیرویی که از خشم نشأت می گرفت و هیچکس
حریفش نبود!

محکم او را جلوی در پرت کرد و با داد گفت: برو
همون قبرستونی که تا الان بودی!

شتاب زده به دور و اطراف نگاه کرد و دلوین را از
دست شاه صنم گرفت و در آغوش رهاورد گذاشت و
گفت: از اینجا برو و دیگه برنگرد! اصلا فراموش کن
که خانواده ای داری!همونطور که ما فراموش می کنیم
دختری به اسم رهاورد می شناسیم!

در را محکم به روی صورت او که روی زمین
چمباتمه زده بود و بی صدا می گریست کوبید...

همگی به جز شاه صنم با شوک و ناراحتی نظاره‌گر
بودند..رادین پا به جلو گذاشته که شهلا خودش را به
در چسباند و گفت: هر کی از این خونه بره بیرون
دیگه حق نداره برگرده!

رادین با داد گفت: برو کنار مامان..اون طفلِ معصوم
رو بدون کفش توی این بارون کجا فرستادی؟!

نگاه کامران به کفش رهاورد که کنار جاکفشی بود
افتاد...

علی گفت: شهلا برو کنار!

شهلا سرش را به طرفین تکان داد و گفت: کسی حق
نداره بره دنبالش..شما اگر خیلی غیرت داشتید جلوی

گندکاریاش رو می‌گرفتید! الان لازم نکرده برا من
صدا کلفت کنید و بندازید تو گلوتون!

در حالی که آن‌ها در بحث و کش مکش بودند
رهاورد با حالی خراب سوار آسانسور شد...

آقای محمودی همسایه طبقه بالایی اشان با رهاورد با
پاهای برهنه گفت: خانم رستگار حالتون خوبه؟

رهاورد عکس‌العملی نشان نداد.. تنها تمام توانش را
روی دستانش گذاشت تا مبادا دل‌وین از دستش رها
شود...

محمودی که مردی هم‌سن پدرش بود با دیدن حال و
روز او و سر و صداهایی که از طبقه پایین می‌شنید
حدس می‌زد با خانواده اش بحث کرده باشد.. از این
رو گفت: بیا دخترم من می‌رسونمت...

دکمه لابی را فشرد و زمانی که به طبقه رسیدند از کابین خارج شدند.. با دیدن قدم های سست و بی جان او گفت: خانم رستگار بچه تون رو بدید به من..خدای نکرده از دستتون رها می شه..تعادل ندارید...

رهاورد بی جان و بی حس دلوین را که از گریه خود را هلاک کرده بود به محمودی سپرد...

__ماشین بیرونه میتونید تا اون جا بیاید؟

رهاورد سری تکان داد و با قدم های سست به دنبال او رفت.. با دیدن ماشین محمودی چند قدم به سمتش برداشت که با صدای کوروش از حرکت ایستاد...

__رهاورد؟!!

رهاورد بی جان با لبخند پر امیدی به سمت او برگشت..وجود کوروش در این جا به او تسلی می داد...

قدمی به سمت او برداشت که بدنش خالی کرد و از
حال رفت...



#پارت_سیصدو_هجده #پارت_318

کوروش با عجله به سمتش خیز برداشت و او را
میان دستانش گرفت و از برخورد سرش با آسفالت
خیابان جلوگیری کرد...

محمودی گفت: خدا شما رو رسوند جوون.. حال خانم
رستگار خوب نبود من ایشون رو توی آسانسور
دیدم...

کوروش با نگرانی به چهره رنگ پریده ی او نگاه
کرد و دستی روی گونه های سرش کشید...

دلوین با گریه خود را به سمت کوروش و مادرش
سوق می‌داد...

کوروش رهاورد را میان دستانش بلند کرد و به سمت
ماشین بود.. او را روی صندلی عقب خواباند.. با دیدن
پاهای برهنه او که گلی شده بودند عصبانی شد و لب
گزید.. چه بلایی سرش آورده بودند؟

بخاری ماشین را روشن کرد تا کمی بدنِ سرد رهاورد
را گرم کند...

به سمت محمودی رفت و دلوین را از او گرفت و در
آغوش کشید.. روی سر او را که بی تابی می کرد
بوسید و رو به محمودی گفت: خیلی ممنونم
جناب، لطف کردید...

_خواهش می کنم پسر جان کاری نکردم...

کوروش پس از تشکری دیگر و خداحافظی سوار
ماشین شد...

ناچار دلوین را صندلی جلو نشاند و کمر بند را برایش
بست.. دلوین کمر بند را به جلو هل می داد و نق نق
می کرد که کوروش گفت: نمی شه بابایی.. اون باید
بمونه!

از داخل آینه به رهاورد که هنوز بیهوش بود نگاه
کرد و به سمت بیمارستان به راه افتاد.. واسط راه با
کیا تماس گرفت و گفت: بیا دلوینو بگیر من باید برم
بیمارستان.. بچه رو نمی تونم ببرم اونجا محیطش
آلوده ست...

آن دو مرد هنوز هم سایه به سایه آن ها را تعقیب
می کردند آمار لحظه به لحظه اشان را به رئیسشان
می دادند...

کوروش عصبانی بود.. یعنی هیچ یک از اعضای
خانواده اش او را درک نکردند؟

هر بار با دیدن پاهای برهنه و گلی او صورتش از
هجوم خون کبود می شد...

ده دقیقه بعد روبه روی بیمارستان توقف کرد که
تلفنش زنگ خورد...

_اومدی؟

کوروش به نگاهی به دور و اطراف گفت: آره کجایی؟

_دو دقیقه دیگه می رسم...

_زودتر بیا من بیرون منتظرم!

چند دقیقه بعد کیا ماشینش را پشت ماشین کوروش
پارک کرد و پیاده شد.. با نگرانی گفت: چی شد یهو؟

کوروش سری تکان داد و دلوین را به او سپرد...

منم دقیق نمی دونم.. تو این بچه رو ببر مریض
نشئه...

_منو بی خبر نذاریا...

_باشه برو!

کیا دستی تکان داد و با دلوین که بی قراری می کرد
سوار ماشین شدند و رفتند...



#پارت_319

#پارت_سیصدو_نوزده

کوروش در عقب را باز کرد و دستش را زیر زانو و
کتف رهاورد حلقه کرد و او را در آغوش کشید..با
پایش در ماشین را بست و به سمت ورودی
بیمارستان رفت...

سرگردان نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن
پرستاری که رد می شد گفت: خانم؟ خانم همسرم از
حال رفته...

پرستار با نگاهی به آنها گفت: اتاق ۲۰۲.. شما
ببریدش من الان همکارم رو می فرستم...

کوروش رهاورد را در اتاق ۲۰۲ خواباند که در اتاق
باز و پرستارِ مسنی وارد شد: چی شده؟

کوروش خیره به او که فشار رهاورد را می گرفت
گفت: رفته بود خونه ی مادرش که فکر کنم بحثشون
می شه.. من که رسیدم حالش خوب نبود، قدماش

سست بود و تلو تلو می خورد..بعدش هم از حال رفت...

پرستار گوشی را روی گوش هایش گذاشت و هنگامی که ضربان او را چک می کرد پرسید: همسرشی؟

کوروش سری به تایید تکان داد که پرستار گفت: باردار که نیست؟

کوروش لب هایش را روی هم فشرد و گفت: نه...

پرستار پس از چک کردن او گفت: خیلی خب..وضعیتش نگران کننده نیست..یه شوک عصبی و افت فشار ساده است که با یه سرم رفع می شه...

__شب باید بمونه؟!!

پرستار گوشی پزشکی را در جیب یونیفرمش گذاشت
و گفت: از نظر من نیازی نیست، حالش خوب میشه...

سرمی برای او وصل کرد و از اتاق خارج شد...

کوروش نفسی گرفت و کنار او نشست.. دست سرد او
را میان دستان خود گرفت و نوازش کرد...

با ناراحتی به او خیره بود که تلفنش زنگ خورد...

با دیدن شماره ناشناس آن را در جیبش
گذاشت.. حوصله ی حرف زدن با احدی را نداشت...

بار دیگر تلفنش زنگ خورد که با کلافگی جواب داد:
بله؟

_سلام کجایی؟

دس می زد شبنم از موضوع باخبر باشد از این رو
بی مقدمه چینی گفت: بیمارستان!

شبنم با نگرانی گفت: اسم بیمارستان رو بگو من
خودمو می رسونم...

پس از گفتن نام و آدرس بیمارستان تماس را قطع
کرد...

شبنم رو به رادین گفت: بشین بریم بردتش
بیمارستان...

رادین سرش را میان دستانش گرفت و گفت: زمانی
که از خونه بیرونش کرد حالش خیلی بد بود...

شبنم گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم خاله شهلا این
رفتارو با رهاورد بکنه! درک می کنم کار رهاورد
درست نبود اما حقش این نبود که مادرت بیرونش
کنه...

رادین با غیرتی که داشت سر تا پای او را می‌خورد
گفت: پابرهنه بیرونش کرد! به ما اجازه نداد بریم
دنبالش.. بست نشسته بود جلوی در تکونم نمی
خورد! با کامران به زور بلندش کردیم...

شب‌نم با ناراحتی گفت: عمه ت هم اونجا بود؟

_آره! دو تا هم اون اضافه می‌کرد و مامان رو بر
علیه رهاورد می‌شروند!

شب‌نم کلافه زیر لب نوچی گفت و سر تکان داد...



#پارت_320

#پارت_سیصدو_بیست

رادین با لحن متحرصی زمزمه کرد: تو از کی می
دونستی دلوین بچه ی رهاست؟

شب‌نم سر به زیر و خجل گفت: بعد از زایمانش من
توی بیمارستان کنارش بودم!

رادین با خودخوری به خیابان نگاه کرد و گفت: نمی
خوام مثل بقیه باشم ولی اون بچه...

با مکثی که کرد شب‌نم منظور او را فهمید و گفت:
رهاورد و کوروش محرم‌ن! بابات این اجازه رو داده
بود!

رادین با تاسف سری تکان داد و گفت: بابا..بابا! چی
بگم من آخه؟

با اعصابی خراب و اخم روی پیشانی به جاده خیره
شد.. پوست کنار انگشتش را مدام می جوید و پای
چپش را تکان می داد...

چند دقیقه بعد جلوی بیمارستان توقف کردند و وارد شدند.. با دیدن کوروش در راهرو به سمتش قدم تند کردند...

کوروش با دیدن رادین اخمی کرد و بی آنکه کنترلی روی احساسات و حرکاتش داشته باشد به سمتش رفت.. مچ دست او را محکم چسبید و از میان دندان های قفل شده اش گفت: چه بلایی سر اون دختر آوردید که عین گوشت قربونی روی اون تخت بیهوش افتاده؟!

شبم بازوی کوروش را به عقب کشید و گفت: کوروش.. این بچه چیکار کنه؟ ولش کن ببینم!

رادین را پشت خود فرستاد و ادامه داد: چته تو؟ چرا منتظری یه چیزی بشه سریع بپری یقه ی یکیو بچسبی؟ تو اصلا اینطوری نبودی.. منطقت کجا رفته؟

کوروش با حرص کف دستش را روی پیشانی اش
کوبید و گفت: با من از منطق حرف نزن وقتی اون
بی جون روی اون تخت لعنتی افتاده!

با اعصابی داغان از کنارشان گذشت و بیرون از
محوطه بیمارستان سیگاری روشن کرد...

شب‌نم دست پشت کتف رادین گذاشت و او را به سمت
اتاق هل داد.. با دیدن رهاورد ناراحت و غمگین به
سمتش گام برداشتند...

رادین دست او را میان دستان خود گرفت و روی آن
بوسه ای نشانده...

شب‌نم برای اینکه او را آرام کند دست روی شانه‌اش
گذاشت و گفت: خوب میشه داداشی.. الهی فدات بشم
چرا گریه می کنی...

دست جلو برد و اشک های روی صورتش را پاک
کرد و گفت: قرار نیست که رها توی این موقعیت
بمونه.. بلند می شه.. نگران نباش!

رادین با شرمندگی گفت: وقتی بیدار شد چطوری توی
چشمات نگاه کنم؟

شبیم لبخندی زد و گفت: رهاورد جونی که داره برای
شماست! مگه می تونه ازتون دلخور بشه؟

در اتاق باز و کوروش وارد شد.. با نیم نگاهی به آن
ها پرسید: پرستار نیومد سر بزنه؟!

شبیم سری به معنای نه تکان داد که کوروش زیر لب
غر زد: فقط پول می گیرن.. نکردن یه سر بزنن! باید
بمیری تا بیان بالا سرت!

زنگ بالای تخت را زد...



#پارت_سیصدو_بیستو_یک #پارت_321

چند دقیقه بعد پرستاری وارد شد.. کوروش جدی پرسید: خانم مریض ما چرا بیدار نمی شه؟

پرستار سرمش را که رو به پایان بود چک کرد و گفت: حالشون خوبه.. بعد از اتمام سرم می تونید ببریدش خونه.. الاناست که به هوش هم بیاد!

و از اتاق خارج شد.. کوروش با کلافگی دستی میان موهایش کشید...

رادین پرسید: کجا ببریمش؟ مامان که بیرونش کرد!

رو به شب‌نم ادامه داد: آگه ببریمش خونه ی خودش
تو می مونی؟

کوروش با جدیت گفت: می برمش خونه ی خودمون!

رادین شاکی گفت: اونجا چرا؟ خودش خونه داره!

کوروش جلو رفت و رو به روی او ایستاد.. یقه ی
تیشرت او را صاف کرد و جدی زمزمه کرد: می ریم
خونه ی خودمون! رهاورد که حالش خوب شد همه
چیز رو براتون تعریف می کنه! افتاد؟

شب‌نم برای جلوگیری از دعوا جلو رفت و میان آن دو
ایستاده: هی بچه ها.. آروم باشید!

رو به رادین گفت: من می رم پیششون مراقب
رهاورد هستم باشه؟!

رادین با عصبانیت و چشمان سرخ به کوروش نگاه می‌کرد.. با صدای دورگه گفت: در جریانی که همه ی این اتفاق‌ها به خاطر تو سر رها اومده دیگه نه؟!!

کوروش دست به جیب گفت: اول برو اینارو به بابات بگو که زن من و بچه ی توی شکمش رو فراری داد و در به در این شهر و اون شهر کرد!

رادین با عصبانیت و حرص داد زد: لابد یه بی ناموس بازی درآوردی که این دختر ترجیح داد فرار کنه ولی پیش تو نمونه!

شب‌نم جلوی دهان رادین را گرفت و گفت: رادین بس کن! الان میان می‌ندازنمون بیرون!

رادین با عصبانیت دست شب‌نم را پس زد و پایین تخت رهاورد نشست...

__شب‌نم؟

شب‌نم با شنیدن صدای ضعیف رهاورد به سمتش رفت
و دستش را گرفت.. رهاورد با چشمانی که به زور باز
بودند با بغض گفت: م..من رو انداخت ب..بیرون!

شب‌نم با اشکی که در چشمانش حلقه زده بود پیشانی
او را بوسید و گفت: جانم؟ عصبانی بود عزیزم!
درست می شه تو غصه نخور!

رهاورد با حق حق خود را در آغوش او جای داد...

شب‌نم بر روی موهایش بوسه ای نشاند و گفت: الهی
من بگردم.. اینطوری گریه نکن...

_رهاورد با گریه ادامه داد: هیچوقت بهم چیزی
نگفته بود.. مامانم هیچوقت اینطوری باهام حرف نزده
بود!

رادین جلو رفت و آرام زمزمه کرد: آجی؟!!

رهاورد با شنیدن صدای او سکوت کرد..تا آن لحظه
متوجه حضور رادین نشده بود...



#پارت_سیصدو_بیستو_دو #پارت_322

رادین با قدم‌های سست پیش رفت و به آرامی دست
او را میان دستان خود گرفت...

رهاورد با اشک‌هایی که روی صورتش روان بود با
محبت گفت: اومدی؟ به خاطر من اومدی قربونت
برم؟

رادین با گریه سر او را روی سینه ی خود گذاشت و
گفت: به خاطر تو همه کار می کنم..تا ته جهنم به
خاطرت می رم...

رهاورد با گریه بوسه ای روی کتف او نشاند..با
دستی که سوزن سرم به آن وصل بود موهای حالت
دار او را نوازش کرد و با بغض پرسید: مامان؟

کوروش با اعصابی ضعیف و نگاهی غمگین به او که
بی تابی می کرد خیره بود..دوست داشت جلو
برود،محکم او را در آغوش بکشد و بگوید «آروم
باش..همه چیز درست میشه..همه چیز رو با هم از
نو می سازیم» اما نمی شد!

کمی که در آغوش هم ماندند شبنم دست روی شانه
رادین گذاشت و آرام گفت: بیا بریم بیرون یه هوایی
به سر و کله ت بخوره...

رادین با تردید از رهاورد فاصله گرفت و از اتاق
خارج شد..شب‌نم با نگاهی به کوروش و رهاورد
سری تکان داد و پشت سر رادین به حیاط بیمارستان
رفت...

رهاورد سرش را به سمت کوروش گرداند و گفت:
چرا نرفتی؟!

کوروش که منظور او را فهمیده بود با صدایی خش
دار گفت: نگران‌ت بودم..منتظر موندم تا از پیش
مادرت برگردی!

رهاورد با یادآوری دلوین با نگرانیِ مادرانه ای گفت:
دلوین چی؟ بچه م کجاست؟!

کوروش با خاطری جمع گفت: نگران نباش به کیا
زنگ زدم اومد دنبالش..اینجا محیطش آلوده ست بچه
مریض می شد!

رهاورد با بغض گفت: دیدی چی شد؟!

کورش لب گزید و به سمت دیگری خیره شد.. رهاورد سوزنِ سرم را از دستش کشید و بی توجه به خونی که روی دستش جاری شده بود با قدم‌هایی سست به سمت کورش رفت...

کورش با نگرانی به او نزدیک شد و با دستانش دور کمر او را گرفت.. رهاورد سینه به سینه ی او مقابلش ایستاد و با درد زمزمه کرد: اگه.. اگه قراره با پدرت هم این رو تجربه کنم دیگه طاقتشو ندارم!

کورش یک دستش را روی دست خونی او گرفت و جدی گفت: از دستت داره خون میاد!

رهاورد صورت او را با دستانش قاب کرد و با درد درون صدایش گفت: منو نگاه کن!

کوروش به زمین خیره بود..رهاورد دوباره گفت: تو
چشام نگاه کن!

کوروش سر بلند کرد و به او خیره شد که گفت: من
می میرم!

کوروش آرام زمزمه کرد: من کنارتم!

پیشانی اش را به پیشانی رهاورد تکیه داد و گفت:
من و تو دردمون یکیه..باید دنبال درمون مشترک
بگردیم!

دستان رهاورد از روی صورت او سُر خوردند و بی
حس کنار بدنش افتادند...

کوروش محکم تر او را به خود فشرد و گفت: همه
چیز درست می شه بهت قول می دم..فقط یکم زمان
می بره!



#پارت_سیصدو_بیستو_سه #پارت_323

رهاورد با چشمان بسته گریه می کرد که کوروش او
را کمی از خود دور کرد و به سمت سرویس بهداشتی
برد..رو به روی روشویی ایستاد و رهاورد را جلو
کشید..سر او را به آرامی خم کرد و مشتی آب به
روی صورتش پاشید..خون نیمه خشک شده ی روی
دستانش را با حوصله شست و در تمام این
مدت، رهاورد تنها به او که رو به رویش دولاراست
می شد و کارهایش را انجام می داد خیره بود..این
مرد می توانست به او خیانت کرده باشد؟

حالت خوبه؟!

بدون آنکه نگاه خیره اش را از روی او بردارد سری
به تایید تکان داد و کوروش که مسخ چشمان زمردی
او شده بود، صورتش را جلو کشید...

رهاورد نفس حبس کرد و به آرامی چشمانش را
بست.. کوروش با نگاهی به چشمان او آماده برای
شکار لب های او بود که تقه ای به در دستشویی
خورد...

کوروش، هول زده خود را عقب کشید که دستش
محکم به سنگ روشویی برخورد کرد لحظه ای از
درد دست نفسش رفت.. چشمانش را با درد بست و از
میان دندان های قفل شده اش زمزمه کرد: لعنتی!

_کوروش؟ رهاورد این تویین؟

رهاورد با نگاهی به چهره ی سرخ کوروش گفت:
آره!

شب‌نم در را باز کرد و گفت: چی شده؟

رهاورد کمی خود را جمع و جور کرد و گفت: اومدم دست و صورتم رو بشورم.. سرم رو کشیدم خون اومده بود!

_اگه خونش بند نیومده یکیو صدا کنم؟

رهاورد با نگاهی به دستش که خونش بند آمده بود گفت: نه نیازی نیست خودش بند اومد!

کوروش با دست سالمش زیر بغل او را گرفت و گفت: بریم یکم دیگه استراحت کن که بعدش مرخصت کنیم!

رهاورد رو به شب‌نم پرسید: رادین کجا رفت؟!

_نسخه ت رو دادم بره داروهاشو بگیره.. الان میاد!

ره آورد گفت: پول داره اون بچه؟

شب‌نم لبه ی تخت کنار او نشست و گفت: خودش گفت
«دارم»!

رهاورد با کلافگی گفت: کوروش.. برو مرخصم کن
می خوام برم خونه پیش بچه م!

کوروش با نگاهی به سر تا پای او پرسید: خوبی
الان؟!

رهاورد گفت: آره خوبم، برو!

کوروش از اتاق خارج شد که رهاورد به بغض رو به
شب‌نم گفت: مامانم خبری ازم نگرفت؟!

شب‌نم با ناراحتی سری به طرفین تکان داد...

رهاورد با غم عمیقی گفت: ازم می بُره! من
آبروشونو بردم..تموم فامیل،دوستا و آشناهامون فکر
می‌کنن دلوین بچه ی رویاست..حالا چی شده که یهو
شد بچه ی رهاورد؟!

سری به تائید تکان داد و گفت: من درکشون
می‌کنم..می دونم که اونا رو تو ی موقعیت سختی قرار
دادم....

شب‌نم شانه‌های او را مالید و گفت: دیوونه..تو سخت
تر از ایناشم گذروندی! مامانت الان از دستت
عصبانیه..بذار یه مدت بگذره،آرام که شد دوباره
باهاش حرف بزن..اصلا تو چرا؟ خودم با خاله شهلا
حرف می زنم!

کوروش به همراه رادین وارد اتاق شد و گفت:
مرخصی!



#پارت_سیصدو_بیستو_چهار #پارت_324

رهاورد نیم خیز شد و به کمک شب‌نم از تخت پایین آمد...

رادین گفت: آجی من دیگه می رم کاری داشتی زنگ بزن!

_کجا؟

رادین بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم احتمالاً می رم خونه ی یکی از رفیقام.. ماما که دیگه منو راه نمی ده!

_بیخود! میای پیش خودم!

رادین با پوزخند نگاهی به او و کوروش انداخت و
گفت: تو خودت خونه ی یکی دیگه می مونی!

رهاورد گفت: میام خونه!

کوروش گفت: همه میان خونه ی ما..جای بحثی هم
نمی مونه!

رادین با لج گفت: دست شما درد نکنه از شما به ما
زیاد رسید..خداحافظ!

رهاورد گفت: صبر کن!

نفسی گرفت و گفت: حداقل برو خونه من...

کلید را از جیب مانتویش در آورد و به دست او داد:
من فردا میام پیشت! باشه؟ خیلی زود هم باید برگردی

خونه..قضیه ی من و مامان فقط بین ما دوتاست تو
قاتی نشو!

رو به شبم کرد و گفت: می تونی باهاش بری شب
رو تنها نمونه؟!

شبم نگاهش را میان آن ها گرداند و گفت: پس تو
چی؟ حالت تو هم خوب نیست..یکی باید حواسش
بهت باشه!

رهاورد دستی به شانه ی او زد و خسته زمزمه کرد:
من خوبم نگران نباش!

شبم ناچار سری تکان داد و گفت: باشه ولی اگه
کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن...

پس از رفتن شبم، رهاورد به آرامی قدم برداشت و از
اتاق خارج شد..کوروبش پشت سر او گام بر می
داشت و حواسش بود که زمین نخورد...

پس از سوار شدن در ماشین به سمت خانه به راه
افتادند موزیکی که فضای ماشین را پر کرده بود با
هوای بارانی و حال و احوال گرفته ی آن ها متناسب
بود...

♪ بارون اومد و یادم داد، تو زورت بیشتره
♪ ممکنه هر دفعه اونجوری، که می خواستی پیش
نره

♪ خاطره هام داره خوابو می گیره ازم
♪ دوری و من دیگه ته دنیا، قلبت نوک قله ی قافه
♪ من که تو زندگیم هیچکی نیست
♪ چه دروغی دارم بگم آخه؟

♪ این همه دوری نه واسه تو خوبه نه من
♪ طرف تو بارون نمی آد، نمی شی دلتنگ زیاد
♪ می دونی چند وقت دلم، تو رو می خواد؟
♪ اینجوری نکن با من، هی دوری نکن با من

این شوخی خوبی نیست، من بی تو میمیرم واقعاً
اینجوری نرو سخته، چرا قلب تو بی رحمه؟
کی غیر تو و قلبش، این حال منو می فهمه؟
موندم با اشک و آهم، با چشمای چشم به راهم
کاشکی میشد یه قیچی، میخورد رو خاطرات باهم
من دوست دارم این بده، دوریت ازم اینقده
که زنده ام به زور، یه رویای دور
اینجوری نکن با من، هی دوری نکن با من
این شوخی خوبی نیست، من بی تو میمیرم واقعاً
اینجوری نرو سخته، چرا قلب تو بی رحمه؟
کی غیر تو و قلبش، این حال منو می فهمه؟

(علیرضا طلپسچی_ آهنگ قاف)

کوروش رو به روی خانه توقف کرد.. بی حرف پیاده
شدند و چند دقیقه بعد وسط پذیرایی ایستاده بودند...

رهاورد همزمان که مانتوی نَمناکش را از تن می کند
گفت: بچه ها کجان پس؟!

کوروش نگاهی درون اتاق انداخت و گفت:
نیستن.. الان زنگ می زنم...

تلفن را از جیبش خارج کرد و شماره کیا را
گرفت.. پس از چند بوق صدای کیا در موبایل
پیچید: جونم داداش؟!

_کجایی؟

_تو راهیم، نزدیکیم دیگه!

_باشه منتظرم...

تماس را قطع کرد و با نگاهی به رهاورد که منتظر
به او خیره بود گفت: نزدیکن!

رهاورد خسته حال و رنجور روی کاناپه نشست که
کوروش گفت: پاشو برو تو اتاقت یکم استراحت کن
تازه مرخص شدی!

رهاورد با آهی پایش را روی کاناپه دراز کرد و گفت:
خوبم!

یه ساعت دیگه قرص داریا اگه من یادم رفت خودت
یادآوری کن!

رهاورد بی توجه گفت: گوشیمو می دی یه زنگ
بزنم؟

کوروش مانتوی او را که به جالباسی پشت در آویزان
کرده بود برداشت و جیب هایش را گشت.. با پیدا
نکردن موبایل گفت: نیست!

رهاورد گفٲ: یعنی چی! باید همونجا باشه!

کوروش متفکر گفٲ: مطمئنی زمانی که از خونه
مادرت اومدی با خودت آوردیش؟!

رهاورد با یادآوری اتفاقات اخیر با اخی از روی
ناراحتی گفٲ: نمی دونم، انقدر حالم خراب بود که
اصلا حواسم به موبایلم نبود...

کمی روی کاناپه جا به جا شد و گفٲ: می تونم از
تلفن تو استفاده کنم؟

کوروش سری به تایید تکان داد و موبایلش را به
سمت او گرفت...



#پارت_325

#پارت_سیصدو_بیستو_پنج

رهاورد شماره شبنم را گرفت و منتظر ماند...

_الو؟!

_سلام!

شبنم گفت: رها تویی؟ حالت بهتره؟

_من خوبم شما رسیدید؟

_آره یه بیست دقیقه ای می شه!

_رادین چیکار می کنه؟!

_رفته تو اتاق استراحت کنه!

رهاورد با ناراحتی و غم گفت: حواست بهش باشه
بیخودی خودشو قاتی ماجرای من و مامان کرد..من
خودم فردا میام اونجا...

_باشه تو نگران نباش..من حواسم هست! مطمئن
باشم که حالت خوبه دیگه؟

_آره!

_اوکی چیزی شد زنگ بزن..راستی گوشیت دست
روژینه ها..زنگ زده بود به رادین گفت گوشیتو جا
گذاشتی!

_باشه کاری نداری؟!!

_نه مراقب خودتون باشید..خدافظ!

رهاورد گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد.. همان لحظه پیامی روی صفحه آمد «سلام می شه حرف بزنیم؟» رهاورد از سر کنجکاوی نگاهی به اسم فرستنده انداخت با دیدن نام «Darya» لبانش را روی هم فشرد و صفحه گوشی را با حرص خاموش کرد.. آن را به سمت کوروش گرفت و زیر لب تشکری کرد و به سمت دیگری خیره شد...

آن دختر برای چه به کوروش پیام می داد؟ چرا دست از سر زندگی آن ها برنمی داشت؟ دوست داشت اکنون رو به رویش باشد و تمام حرصی که در وجودش زبانه می کشید را سر او خالی کند!

دستی میان موهای نامرتبش کشید.. کلافه بود.. دوست داشت ناخن های دستش را در چیزی فرو کند و آنقدر فشار دهد تا تمام حرصش خالی شود.. اتفاق پشت اتفاق.. رفتار مادرش! آخ از رفتار مادرش...

با اینکه می دانست شہلا در موقعیت خوبی قرار
نداشت و بیشتر حرف هایش از روی عصبانیت بودند
اما قلبش با یادآوری آن ها آتش می گرفت...

خودش را جای مادرش تصور می کرد و دلوین را
جای خود.. نمی توانست به خود بقبولاند که یک
روزی آن حرف هایی که شہلا به او زده بود را به
دلوین بزند!

آهی کشید و پاهایش را در شکمش جمع کرد.. تمام
بدنش درد می کرد.. انگار که یک نفر چوب سنگینی
در دست گرفته باشد و خیس خیس به تن او کوبیده
باشد!



#پارت_326

#پارت_سیصدو_بیستو_شش

کوروش رو به پنجره سیگار می کشید و به اتفاقاتی
که حول آنها رخ می داد فکر می کرد.. مغزش از این
همه اتفاقات دومینووار و خسته کننده رو به زوال
بود...

کیا در را با کلید باز کرد و به همراه دلوین که روی
شانه های او به خواب رفته بود وارد شد...

رهاورد با دیدنشان به زور از جا بلند شد.. کوروش
کنار او ایستاد و به آرامی زیر آرنج او را چسبید تا
تعادلش حفظ شود...

کیا خطاب به رهاورد گفت: خوبی؟ ترسوندی ما رو
که دختر!

رهاورد که تمام نگاهش معطوف به فرزندش بود
گفت: سلام خوبم.. کی خوابید؟!

کیا با لبخند مهربانی از کنار چشمش به سرِ دلوین که
روی شانه اش بود نگاه کرد و گفت: نیم ساعتی می
شه.. انقدر تو پارک بازی کرد که از خستگی بیهوش
شد...

رهاورد با لبخندی کمرنگ از او تشکر کرد و
کوروش گفت: برو بخوابونش روتخت بعدشم بیا به
کباب بزنیم...

کیا با شیطنت گفت: کبابو هستم زیاد!

کوروش چشمی گرداند و گفت: دلتو صابون نزن
واسه تو نیست!

کیا گفت: چقد گدایی بابا!

و هنگامی که به سمت اتاق می رفت خر زد: خر مالی
ش رو من بکنم زن تو کبابو بخوره؟

و متوجه نشد با یادآوری نسبت رهاورد و کوروش
چه لرزی به تن آن دو انداخت...

رهاورد کنج کانپه کز کرد و چشمانش را بست..می
توانست اشک هایی که منتظر بارش بودند را حس
کند..حتی از پشت پلکهای بسته!

همین که چشمانش را می بست، رفتار مادرش را به
یاد می آورد..آن لحظه‌ای که زیر بازویش را گرفت و
او را به سمت بیرون کشاند و در را به روی
صورتش کوبید..تنش لرزید و با درد زمزمه کرد: بهم
گفت فراموش کن خانواده‌ای داری!

و با چشمان بسته هق زد...

نفس کوروش با دیدن احوالات او به شماره
افتاد..عصبی بود..آب دهانش را بلعید و سر رهاورد

را بالا آورد..روی گونه خیس از اشک او دست کشید...

نگاه سرکشش در عین مهربانی به چشمان شب زده و جنگلی رهاورد گره خورد و نفسش رفت...

_اینقدر راحت جلوی من اشک نریز! اینی که الان تو بغلشی حاضره هرکاری برات بکنه تا چشاتو اشکی نبینه...

رهاورد با درد گفت: پس ولم کن..منو دلوین رو به حال خودمون بذار..بگذر ازمون!

با گریه ادامه داد: من تتم پر از ترکشه! گلوله ها هنوز توی تنمه..سال هاست به وجودشون توی خودم عادت کردم و بی حس شدم..انگار که جزئی از منن!

با نگاهی به چشمان کوروش زمزمه کرد: ولی از وقتی تو اومدی و داری با بی رحمی تموم اون گلوله

ها رو از تنم در میاری ذره ذره جونم می ره..درد
داره منو می خوره!

کوروش صورت او را با دستانش قاب گرفت و گفت:
بذار خودم گلوله ها را از تنت در بیارم..خودم
روشون مرهم بذارم...

رهاورد سرش را به طرفین تکان داد و گفت: چه
بخوای و چه نخواستی ردشون می مونه! یه چیزای
دیگه درست نمی شه!

کیا با ناراحتی از پشت دیوار به آن دو نگاه
می کرد..دستی پس سرش کشید و جلو رفت از روی
شوخی گفت: کی تیر خورده؟

رهاورد تند تند اشک های صورتش را پاک کرد و
کوروش دستش را به زانوانش گرفت و از جا
برخاست..با غم به چهره ی تکیده ی رهاورد نگاه
کرد و گفت: میرم وسایل کباب آماده کنم!



#پارت_سیصدو_بیستو_هفت #پارت_327

~~~~~

یارا با لبخندی که از روی لبانش پاک نمی شد با  
امیلیا چت می کرد..زیر لب پیام امیلیا را خواند «اینجا  
همه چیز عالیه، همه ی ما توی یک خونه ی خیلی  
بزرگ زندگی می کنیم، البته اتاق هامون جداست»

یارا لبش را زیر دندان نیش کشید و تایپ کرد  
«اونجا کسی اذیت نمیکنه؟!»

چند دقیقه منتظر ماند که امیلیا برایش زد «نه اصلاً!  
رفتار همه این جا با ما عالیه!»



و در پیامی دیگر نوشت «راستی اون فایلی که برات  
فرستادم پُر کردی؟»

یارا با غم به کبودی روی بازویش که کار شهیاد بود  
نگاه کرد و تایپ کرد «فکر می‌کنم به زمانِ بیشتری  
برای فکر کردن نیاز دارم!»

و اینترنت را قطع کرد و در لپ تاب را بست...

روز قبل روی تختش دراز کشیده بود که در اتاق بی  
هوا باز و بسته شد.. هول زده از روی تخت پایین  
آمد.. با دیدن شهیاد و آن لبخند منفورش قالب تهی  
کرده بود.. با صدای لرزانی به او هشدار داده بود که  
اگر از اتاق خارج نشود داد خواهد زد و همه را  
خبردار خواهد کرد.. اما شهیاد مثل همیشه سواستفاده  
اش را از او کرد و از اتاق خارج شد...

صدای موبایلش باعث شد از فکرش از اتفاقات روز  
قبل بیرون کشیده شود.. با دیدن نام

«Khale\_Rahavard» پوزخندی زد و سری تکان داد..خوب است! تازه به یاد آورده بود که خواهرزاده ای هم دارد!

\_بله؟

رهاورد با مکت کوتاهی گفت: سلام..خوبی خاله؟  
کجایی؟

یار دستی به موهایش که به تازگی کوتاه کرده بود کشید و گفت: بد نیستم،خونه ام!

رهاورد نفسی گرفت و گفت: می تونی بیای خونه ی من؟

یارا کلافه چشمی در حدقه گرداند و با لحن سری گفت: نه نمی تونم باید درس بخونم!

\_بیا همینجا بخون..باید باهات حرف بزنم!

یارا که از دستِ او ناراحت و عصبی بود با  
اصرارهای رهاورد از کوره در رفت و داد زد: گفتم  
نمی تونم دیگه! دلیل این همه اصرار چیه؟

وقتی جوابی از رهاورد که پشت تلفن از تعجب  
خشکش زده بود نشنید با نفس نفس و عصبانیت  
تماس را قطع کرد...

رهاورد با تعجب به موبایلش خیره شد..آن دختری که  
پشت خط بود واقعاً یارا بود؟

روژین گفت: چیشد؟!

رهاورد شوکه گفت: داد زد بعدشم قطع کرد!

شب‌نم با ابروهایی که از تعجب بالا پریده بودند گفت:  
یارا؟

رهاورد سر تکان داد و چنگی میان موهایش زد...

\_کیا بهم گفته بود حال روحیش اصلاً خوب  
نیست..گفت باهاش حرف زده و اون راجب رفتارهای  
ما گله داشته..دقیقا همون بلایی که سر من اومد سر  
اون بچه هم اومد..حسِ مضخرف طردشدگی..من با  
این سنم داغون شدم چه برسه به اون بچه!



#پارت\_سیصدو\_بیستو\_هشت      #پارت\_328

رادین به همراه دلوین از اتاق خارج شد و گفت: منم  
بهش زنگ زدم جواب نداد، تو واتساپ و تلگرام و  
اینستا هم بلاکم کرده! نمی دونم دردش چیه!

رهاورد سری به طرفین تکان داد و گفت: اشتباه از سمت ما بود.. هَمَمون! توی اون دوران سخت که نیاز به حمایت تک تکمون داشت ره‌اش کردیم به حال خودش!

آهی کشید و سری تکان داد.. باید شخصا خودش به این موضوع رسیدگی می کرد!

چند دقیقه که با سکوت گذشت، رو به روژین کرد و گفت: تو مگه دانشگاه نداری؟ پاشو برو دیگه...

روژین گفت: حِس نیست بیخیال!

رادین گفت: زِر می زنه! با استاد مهدوی جونش دعواش شده زده به برق! الان دو روزه دانشگاه نمی ره!

روژین باحرص کوسن کنار دستش را به سمت رادین  
پرت کرد و گفت: دهن تو ببند فضولیش به تو نیومده!

رهاورد با دلسوزی به حال مهدوی گفت: تو که اون  
بدبختو پیر کردی! باز چی شده؟!

شبم خندید و گفت: ببین باز اون چه بدبختیه که دنبال  
توئه!

رادین خندید و کف دستش را به کف دست شبم کوبید  
و گفت: آخ که حرف دل منو زدی!

روژین پشت چشمی نازک کرد و گفت: از خدایم  
باشه!

عرفان مهدوی استاد دانشگاه روژین بود که از همان  
اوایل دانشگاه به او علاقه مند شده بود و حتی چند  
باری هم به همراه خانواده اش که از قضا پدرش

رئیس دانشگاه بود به خواستگاری آمده بودند اما  
روژین قبول نمی کرد...

شب‌نم گفت: خب چرا قبولش نمی کنی؟ من عکسش  
رو دیدم به نظر پسر خوبی میاد!

روژین با حرص گفت: اگه دخترای لوس دورو ورشو  
دک کنه منم راجبش فکر می‌کنم!

دستش را جلوی دهنش گرفت و گفت: اِ! پسره ی  
بیشعور به من می گه برو تو دفترم بعد خودش بیست  
دقیقه با دانشجوهایش تو راهرو لاس می زنه!

رهاورد و شب‌نم به حرص بامزه ی او خندیدند و  
رادین شاکی گفت: چه گوه خوریا! تو برای چی می  
ری تو اتاق اون بی پدر؟

روژین انگشت وسطش را به سمت او گرفت و گفت:  
تو زیاد زور زن در می ره!

شب‌نم قهقهه زد که رادین گفت: اگه من زنگ نزد  
دانشگاه اطلاع بدم پسره دانشجو می بره تو اتاق  
خلوت!

روژین گفت: چرا حرف مفت می زنی؟ اتاق خلوت  
چی؟ اولاً که من دانشجو شم، این طبیعیه که بخواد  
باهام توی اتاقش حرف بزنه.. ثانیاً، گیرم که زنگ  
بزنی دانشگاه.. آمار کی رو می خوای بدی؟ پسر  
رئیس دانشگاه رو؟

رادین پا روی پا انداخت و گفت: اصلاً به عنم.. به من  
چه!

رهاورد برای اینکه بحث ادامه پیدا نکند گفت: حالا  
این حرف ها رو بیخیال! توام خودتو لوس نکن  
دیگه.. پاشو برو به دانشگاهت برس.. پس فردا می  
ندازنت بیرون!





#پارت\_سیصدو\_بیستو\_نه #پارت\_329

رادین گفت: ناموساً پسره خیلی اوشکوله..من جاش  
بودم به این دو هم نمی دادم..نصفِ کلاسا رو که رو  
مود نیست نمی ره نصف دیگه شم با پسره دعواش  
می شه نمی ره..ولی اون اُسکل گرفته نمره 17  
براش رد کرده! ناموساً خیلی خره!

شبِنم و رهاورد از لحن بامزه ی او که با آب و تاب  
تعریف می کرد از خنده یک طرف پهن شده بودند...

روژین با جیغ جیغ گفت: دهنِ تو می بندی یا پیام برات  
ببندمش؟

مانتویش را از روی کاناپه برداشت و روی تاپ و  
شلوار بپوشید..رو به رهاورد گفت: مقتعه داری؟ مال  
خودم خونه ست!

رهاورد سری تکان داد و گفت: آره برو تو اتاقم تو  
کشو وسطی چند تا هست!

روژین پای رادین را لگد کرد و از کنارش  
گذشت..رادین با درد گفت: آی..کوری؟

شبم با خندید گفت: چیکار کنیم؟ بریم دنبال یارا  
باهاش حرف بزنیم؟!

\_آره! عصر بریم! یکم آروم تر بشه بعد! اون بیفته  
روی دنده ی لج دیگه نمی شه از خر شیطان پیاده  
ش کرد!

رادین گفت: هر جا می ری بچه ت رو هم ببر! من  
نگهش نمی دارم!

رهاورد با چشمان مظلوم لوس گفت: داداشی؟

رادین چشم گرداند و گفت: سیصد بزن به کارتم نگه دارم!

شبم خندید و گفت: رادین خیلی سوء استفاده گری!

رادین شانه ای بالا انداخت و گفت: والا تو این دوره زمونه ننه به بابا مفتی نمی ده از من چه انتظاری داری؟!

شبم با خنده جیغی کشید و گفت: بی حیا!

رهاورد چشم غره ای به سمتش رفت و گفت: باشه تو نگه دار من می زنم به کارتت.. رادین بررسی بهشا.. گرسنگی ندی به بچه م!

رادین گفت: خودمو بذارم جلوش بخوره چطوره؟ والا  
بچه ی تو همش در حال خوردنه دیگه گرسنگی  
بکشه چه صیغه ایه؟

رهاورد گفت: بیچاره بچه م با این دایی که داره!

تا عصر که قرار بود به دنبال یارا بروند با هم وقت  
گذرانند..یک بار هم کوروش زنگ زد و خبر دلوین  
این را گرفت و نامحسوس حال او را هم پرسید...

پس از رفتن به دنبال یارا به دربند رفتند و در یکی از  
آلاچیق ها نشستند..شبم سعی می کرد با شوخی و  
خنده کمی یارا را سرحال کند اما گویا خیلی در این  
امر موفق نبود!

رهاورد دست یارا را میان دستان خود گرفت و با  
محبت گفت: چی شده قربونت برم؟ این غم توی  
چشمات چیه؟



#پارت\_330

#پارت\_سیصدو\_سی

یارا بی توجه نگاهش را به حوضچه ی وسط  
 رستوران دوخت که رهاورد مصمم گفت: من  
 رهاوردم..خاله ت! همونی که هر جا گیر کردی زنگ  
 زدی بهم! حالا چی شده که باهام حرف نمی زنی؟  
 قبول! من اشتباه کردم..اشتباهم رو هم می پذیرم!

دستان او را گرفت و بوسه ای پشت آن نشاند و گفت:  
 من جای مادرتم..همیشه سعی م بر این بوده که درکت  
 کنم..در عین حال که حواسم بهت هست زیاده روی  
 نکنم تا محدود نشی..تو رو با دلوینِ خودم یکی  
 دیدم..درست مثل دخترم..همون حس نگرانی مادرانه  
 رو که نسبت به دلوین داشتم به تو هم داشتم و دارم!  
 خدا شاهده اگر یکی از کلمه هام دروغ باشه!

با همدردی شانه های یارا را مالید و گفت: حسی که  
الان داری رو درک می کنم..حس طرد شدگی! چون  
خودمم تو وضعیت تو قرار دارم! مامان شهلا منو از  
خونه بیرون کرد!

یارا که نظرش به او و حرف هایش جلب شده بود  
نگاهش را از حوضچه برداشت و به او دوخت...

شبم کمی از چایش نوشید که تلفنش زنگ خورد..از  
آلاچیق بیرون رفت..شماره ناشناس بود..پس از مکث  
کوتاهی با تردید تماس را برقرار کرد...

\_\_سلام شبم! مهیارم!

شبم هیجان زده گفت: ا سلام مهیار چطوری؟ کجایی  
تو؟ تونستی فرار کنی؟

\_آره! همون لحظه که شما داشتید مسابقه می دادید  
یکی از بچه ها زنگ زد و آمار داد که پلیس ریختن  
مکان!

ما خیلی بهتون زنگ زدیم تا خبر بدیم ولی گوشیاتون  
خاموش بودن! از سامی شنیدم شما هم پیچوندین!

شب‌نم با یادآوری سامی اخمی کرد و گفت: آره!

مهیار با من گفت: می گم! ماه آینده یه مسابقه ی  
دیگه قراره برگزار بشه..پایه ای؟

شب‌نم پوست کنار ناخنش را کند و گفت: مکانش امنه؟  
مثل این یکی نشه بگیرنمون به فاک بریم؟!

\_نه خیالت راحت..اون یکی هم مکانِ ما نبود..صدرا  
گفت امنه و فلان!

\_اوکی پس منم هستم!

مهیاری با مکتی زمزمه کرد: این یکی سفارشیه  
رئیس..قراره چند نفرو برای دستگاه خودش انتخاب  
کنه!

شبم با چشمانی ستاره باران گفت: یعنی خودشم  
هست؟

\_نمی دونم! من که چشمم آب نمی خوره..اون کی  
خودشو نشون داده که این دفعه بخواد همچین کاری  
کنه!؟

شبم ضربه ای به سنگریزه ی زیرپایش زد که قل  
خورد و سرازیری رفت...

\_پس تو از کجا شنیدی؟! تا حالا دیدیش؟



مهیار با هول گفت: نه بابا! از کجا می خوام دیده  
باشمش؟ منم از بچه ها شنیدم!

\_خیلی خب..گفتم دیگه منم هستم..کاری نداری؟

\_نه..می بینمت!

پس از قطع تماس، مهیار رو به مرد کرد و گفت:  
میاد!

مرد پوزخندی زد و گفت: معلومه که میاد!



#پارت\_331

#پارت\_سیصدو\_سیو\_یک

شب‌نم پیش آن دو رفت و گفت: خب خاله و خواهرزاده  
ی محترم..پایه ی پیاده روی هستید؟ خسته شدم از  
یکجا نشستن!

با استقبال رهاورد و یارا کمی پیاده روی کردند و  
رهاورد توانست کمی دلِ یارا را به دست  
بیاورد..اتفاقاتی که این مدت برایش پیش آمده بود را  
تعریف کرد..و با این حال هنوز هم احساس می کرد  
یارا چیزی را از او قایم می کند!

~~~~~

_کی برمی گردی خونه؟

رهاورد با خستگی تنش را روی تخت رها کرد و
گفت: فعلا که بچه ها اینجان نمی تونم برگردم..معلوم
نیست!

_دلوین کجاست؟

دستی به گردن دردناکش کشید و گفت: تو اتاق رادین
بود!

کوروش سکوت کرد..رهاورد گمان برد تماس قطع
شده است...

کوروش؟!

جان؟!

قلبش هُری فرو ریخت..این بار او بود که سکوت
کرد!

_اومدم خونه..شما رو که ندیدم قلبم گرفت..اصلا
انگار روح خونه مرده! اینکه هر روز می اومدم و
صدای تو و دلوین سرتاسر خونه پخش می شد..بوی

غذای تازه..صدای گریه و خنده های تو و
دلوین..حتی غرغرات خودِ خودِ زندگی بودن!

رهاورد تک خنده ای کرد..کوروش با لبخند زمزمه
کرد: دلم می خواد تا ابد برای من باشید!

لبخند روی لبان رهاورد ماسید..نمی خواست کوروش
به این زندگی عادت کند و دلبسته شود..از همان ابتدا
با او طی کرده بود!

_کوروش ما راجب این موضوع حرف زدیم..می
دونی که نمی شه!

کوروش بی مکث گفت: چرا نشه؟ کی تعیین می کنه؟

_من! من می گم نمی شه!

_نمی شه یا نمی خوای؟

دلش به حال کوروش با آن عجز درون صدایش می
سوخت..مکثی کرد..او هم دوست داشت به این زندگی
پایبند باشد..زن باشد..همسر باشد..مادر
باشد..اما..نمی شد!

_شب بخیر!

کوروش زیر لب گفت: جواب ندادی!

رهاورد با نفس کوتاهی گفت: جواب یه سری سوالا
رو زمان مشخص می کنه!



#پارت_332

#پارت_سیصدو_سیو_دو

صبح پنجشنبه بود که به خانه ی کوروش بازگشت..قرار بر این بود که شب به منزل حاج صادق بروند..هنوز هم احساس می کرد که آماده ی رو به رویی با آن ها نیست..مخصوصا زن عموی کوروش..نفرت عمیقی از آن زن داشت!

_اگر آماده نیستی بذاریمش برای یک شبِ دیگه!

رهاورد به شانه ای که در دست داشت خیره شد..انگشتانش را به نرمی روی نگین های آن کشید و گفت: نمی دونم!

دستش را بالا آورد و به آرامی موهایش را شانه زد...

کوروش به حرکات دست او که به آرامی میان ابریشم هایش می خزید خیره شد..از ته دل آرزو داشت پیش برود و شانه را از دست او بگیرد و خودش آن ابریشم های خوش رنگ و رقصان را شانه بزند...

می تو نم زنگ بزنم و بذارمش برای یه وقتِ دیگه!

رهاورد با مکث کوتاهی از درون آینه به او نگاه کرد
و گفت: نه.. بذار همه چیز زودتر تموم بشه! بدتر از
رفتارِ مادرم با من که نیست!

کوروش با دیدن چهره ی او که از غم کدر شده بود
گفت: هنوزم جواب تماسات رو نمی ده؟!

رهاورد سری به طرفین تکان داد که کوروش نفسی
گرفت و تکیه اش را از چارچوب در برداشت و گفت:
من باید با مادرت حرف بزنم!

رهاورد با پوزخندی به خوش خیالی کوروش گفت:
خیال کردی با حرف زدن تو همه چیز درست می شه؟
تو مامان منو نمی شناسی! همونقدر که مادرِ
مهربونیه.. مدیرِ جدی ایه! از حرفش پایین نیما!

کوروش دست درون جیب شلوارش کرد و ابرویی بالا
انداخت.. مرموز و مغرور گفت: پس فکر کنم من و
مادرت همکاریم!

رهاورد سری تکان داد و بی حوصله نگاهش را از
روی او برداشت...

کوروش جلو رفت و پشت سرش ایستاد.. رهاورد از
درون آینه سوالی به او که خیره اش بود نگاه
کرد.. کوروش سر خم کرد.. دست جلو برد و موهای او
را از روی گردنش کنار زد و با لحن پرحرارتی کنار
گوشش زمزمه کرد: چرا کوتاه کردی اینارو؟

منظورش به موهای رهاورد بود!

رهاورد آب دهانش را قورت داد و جوابی نداد که
کوروش گفت: هوم؟!

دستانش را که لرزش نامحسوسی گرفته بودند روی
زانوانش مشت کرد و با صدایی که تحت تاثیر نفس
های کوروش روی گردنش آرام شده بود گفت: دوست
داشتم!

آه از خیره سری های این دختر.. بلای جان بود.. بلای
جان! نمی توانست بدون لجبازی جواب درستی به او
بدهد؟!

دست کوروش بی تاب و پرحرارت بالا آمد.. پنجه
هایش گرم و نوازش گر میان خوشه های خرمایی
خوشبوی رهاورد که هنوز نم دار بودند خزید.. عکس
العمل رهاورد لرز خفیف شانه هایش بود و سکوتی
دنباله دار!



#پارت_333

#پارت_سیصدو_سیو_سه

نفس های به شمار افتاده و آن شوریدگی و پریشان
حالی که دامانش را گرفته بود داشت دست و دلش را
برای کوروش رو می کرد!

از کنار شانه ی دخترک گذر کرد..نفس رهاورد در
سینه گره خورد و تیره ی کوروش به عرق
نشست..لرز جانش حالا مشهود بود...

بی اختیار نام «کوروش» را لب زد و لب های
بازیگوش کوروش روی شاهرگش نشست..لبش را با
تأمل همان جا فشار داد و نبض دار و پر التهاب بوسه
زد...

دخترک تکانی خورد و قصد کرد فاصله بگیرد که
کوروش از پشت او را در بر گرفت...

با لرزش درون صدایش گفت: چرا اینکارو می کنی؟!

کوروش با لبخند مودی زمزمه کرد: دوست دارم!

در واقع جواب رهاورد، که درباره ی کوتاهی موهایش گفته بود را به او برگرداند...

پوزخندی به نگاه مات رهاورد زد و از اتاق خارج شد...

رهاورد دستش را روی شاهرگش گذاشت و قلبش لرزید.. با حرص مشتش را روی سینه ی خود کوبید و گفت: ساز مخالف زن.. اون دیگه برای تو نیست!

نیم ساعت بعد از اتاق خارج شد.. کوروش نیم خیز روی کاناپه دراز کشیده بود و با صدای کمی TV تماشا می کرد و دلوین روی سینه ی او خواب بود...

رهاورد بی حرف به سمت آشپزخانه رفت و قرص سردردی خورد.. او که خود همیشه کوروش را به خاطر مصرف قرص های سردرد و میگرن سرزنش

می کرد حال کارش به جایی رسیده بود که هر روز
قرص می خورد تا شاید کمی مغزش آرام بگیرد!

با نگاهی به ساعت که چهار بعد از ظهر را نشان می
داد روی صندلی نشست.. هر چه به شب نزدیک تر
می شدند استرس او نیز بیشتر می شد...

با نیم نگاهی به چهره ی آرام کوروش نفسی
گرفت.. یعنی حتی یک ذره هم نگران نبود؟! نمی
ترسید از اینکه اوضاع آنطور که او دوست دارد پیش
نرود؟!

~~~~~

شبم رو به دو کارگری که برای کمک به او آمده  
بودند گفت: اون آباژور طلاییه که گفتم چرا توی  
وسایل نیست؟!

یکی از آن دو مرد با شرمندگی گفت: خانم رحمتی من  
عذر می خوام.. بچه ها توی جا به جایی وسایل بی  
احتیاطی کردن آباژور شکست!

شبم با چشمانی که از فرط عصبانیت درشت شده  
بودند گفت: الان می گی؟! این سکانس یکبار گرفته  
شده اون هم با دو تا آباژور! الا ادامه ی اون سکانس  
گرفته بشه با یدونه آباژور؟!!

با کلافگی به مرد که شرمنده سر به زیر انداخته بود  
نگاه کرد و پوفی کشید.. سرگردان به دور و اطراف  
خیره شد.. باید می رفت و آباژور دیگری مشابه همین  
می خرید.. می دانست که از کجا می تواند لنگه ی  
همین آباژور را پیدا کند اما از شانس بدش امروز  
ماشین نیاورده بود!

رو به آن دو کرد و گفت: ماشین دارید؟!!

\_\_ نه خانم!

با حرص لگدی به سنگ ریزه ی مقابلش زد..سنگ  
جلو رفت و رفت تا زیر پای فردی متوقف شد!



#پارت\_سیصدو\_سیو\_چهار #پارت\_334

شب‌نم سر بلند کرد و با دیدن سامی شوکه شد..خم شد  
و سنگ را برداشت و با لب‌خند روی لبش به شب‌نم  
نزدیک شد...

دسته گل کوچک و زیبایی را مقابل او گرفت..شب‌نم  
شوکه تر از قبل به او نگاه کرد که سامی زمزمه کرد:  
نمی‌خوای بگیریشون؟! همه دارن نگاهمون می‌کنن!

شب‌نم با نگاهی به اطراف که اکثر عوامل به آن دو  
خیره بودند ناچار دست گل را از او گرفت...

مرد کارگر جلو رفت و گفت: خانم به مهدی یعقوبی  
گفتم شما رو با ماشینش برسونه به اون فروشگاه!

شب‌نم تا دهان باز کرد سامی پیش دستی کرد و گفت:  
نیازی نیست.. من می‌رسونمشون!

دست پشت شانه ی شب‌نم گذاشت و او را به جلو  
هدایت کرد.. شب‌نم نامحسوس دست او را پس زد و  
زیر لب با حرص گفت: تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

سامی با نگاهی به دور و اطراف گفت: بریم از  
اینجا.. حرف می‌زنیم!

شب‌نم پررو گفت: پس منو تا یه آدرسی ببر تا به  
حرفت گوش بدم! وگرنه من گوش شنوای مفتی برای  
احدی ندارم!

سامی پوزخندی زد و سری تکان داد...

پس از سوار شدن در ماشین، شب‌نم آدرس فروشگاه  
را داد و پرسید: خب؟!

سامی راهنمای راست را زد و گفت: اومدم ازت بابت  
حرف اون روزم عذرخواهی کنم..نباید به رهاورد می  
گفتم! ولی من هم خبر نداشتم که رهاورد در جریان  
مسابقات نیست!

شب‌نم شانه ای بالا انداخت و گفت: دیگه مهم  
نیست..دیر یا زود باید می فهمید!

سپس با حرص دستش را مقابل چشمان او گرفت و با  
جیغ جیغ گفت: ولی تو هم فضولی کردی!

سامی که از تغییر حالت ناگهانی او خنده اش گرفته  
بود دستی به ته ریش و لب خود کشید تا لبخندش را  
پنهان کند...



بعد از چند دقیقه مانند پسر بچه های مظلوم گفت:  
بخشیدی؟!!

شب‌نم بی خیال گفت: بستگی داره آباژور و پیدا کنم یا نه!

سامی با لبخند به چهره ی او خیره شد.. از این دختر خوشش می آمد.. انرژی اش را دوست داشت.. از آن آدم هایی بود که با برخورد اول متوجه انرژی زیادش می شدی و برایت جذاب می شد...

با صدای بوق دنباله دارِ ماشینی به خود آمد و دو دستی فرمان را چسبید...

شب‌نم گفت: می خواستم ببینم کی میای بیرون؟!!

سامی گیج پرسید: از کی؟!!

شب‌نم با کیف به بازوی قطور او کوبید و گفت: واقعا  
که منحرفی! از کی چیه؟

سامی چشمی گرداند و گفت: از چی؟!

\_از فاز هیزیو چشم چرونی!

سامی سری تکان داد و به شوخی گفت: همچین مالی  
هم نیستی!

شب‌نم هوشیار به او خیره شد و گفت: اگه مالی نبودم  
که الان اینجا نبودى!



#پارت\_335

#پارت\_سیصدو\_سیو\_پنج

سامی با خنده دستی پشت گردنش کشید و گفت:  
 نه..خوشم اومد پسر! تازه داشتم غصه می خوردم  
 الان عین بقیه دخترا خودشو می زنه به اون راه و  
 من باید صدتا صفحه براش بچینم!

شبم شانه ای بالا انداخت و گفت: و لابد اون دخترا  
 همونایی که بعد از کلی خنگ بازی و ناز کردنای  
 مسخره قبول می کنن ولی بذار از همین الان روشنت  
 کنم آقا پسر..من خیلی وقته از سن دوست پسر بازیم  
 گذشته! همین اول بسم الله بهت بگم و خیال خودت و  
 خودمو راحت کنم!

سامی با پوزخندی حرص درار گفت: چرا؟ به خاطر  
 وفاداریت به دوست پسرته؟

\_من دوست پسر ندارم! گفتم که..خیلی وقته از سن  
 دوست پسر بازیم گذشته!

سامی چشمی گرداند و گفت: اوه بیخیال! اعتراف کن  
که پدرام دوست پسرته!

شب‌نم با چهره‌ای که از عصبانیت سرخ شده بود  
گفت: وقتی از چیزی خبر نداری دهن گشادتو ببند!

سامی با حرص به او خیره شد و فشار انگشتانش را  
دور فرمان زیاد کرد.. سکوت کرد و با همان سکوت  
تا فروشگاه راند...

شب‌نم مقابل فروشگاه از ماشین پیاده شد و به داخل  
رفت.. یک راست سمت قفسه‌ی آب‌آورها رفت و با  
دیدن آب‌آوری که دنبالش بود آن را برداشت.. باید هر  
چه سریع‌تر به سر صحنه باز می‌گشت.. تا همین  
الان هم کلی دیر کرده بود...

از پشت شیشه فروشگاه به سامی که در ماشین  
نشسته بود و متفکر به رو به رو خیره بود نگاه

کرد..پس از حساب کردن هزینه آباژور بی تعارف به  
سمت ماشین رفت و سوار شد...

سامی نگاهی به کارتون آباژور انداخت که شب‌نم خجل  
زمزمه کرد: بخشیدمت!

~~~~~

رو به روی پنجره ایستاده بود که کوروش با تقه ای
به در وارد شد..با نگاهی به سر تا پای او که هنوز با
همان لباس های خانگی بود گفت: هنوز که آماده
نیستی!

رهاورد با استرس دستانش را در هم قفل کرد و گفت:
به نظرت برخوردِ بابات با ما چیه؟!

کوروش گفت: از بابای من تو افکار خودت هیولا
نساز! اون هیچکس رو قضاوتِ بیجا نمی کنه!
بالاخره هر آدمی یه سری بدی هم داره..اونم پیغمبر

زاده نیست در نتیجه از بعضی از خصلت های بد
مبری نیست!

_من نگرانیم از بابت خودم نیست..نگران
دلوینم..نمی خوام به بچه م توهینی بشه!

کوروش با فکی سفت گفت: فکر کردی من سیب
زمینی ام که بچه م رو ببرم جایی که بهش توهین
بشه؟ دهن اونی که به زن و بچه ی من توهین کنه
سرویس می کنم!

کیا وارد اتاق شد و دلوین را در آغوش کوروش
گذاشت و با غُر غُر گفت: فعلا که بچه ت دهن ما رو
سرویس کرد!

رهاورد به سمت دلوین که به پهنای صورت اشک
می ریخت رفت و گفت: جان مامان؟ چی شده دخترم؟!

دلوین با هق هق گفت: گَذا!

رهاورد پوفی کشید و گفت: بیا بغل من بریم بهت غذا
بدم!

دلوین رو برگرداند و گفت: نه.. عمو!

و به کوروش اشاره کرد...



#پارت_336

#پارت_سیصدو_سیو_شش

کوروش با کلافگی نفسی گرفت و گفت: رها این بچه
جلوی بابام و خانواده ی عموم اینا بهم بگه عمو من
سرمو می کوبونم تو دیوارا! مگه بهت نگفتم بهش
یاد بده بگه بابا؟!

رهاورد با اخم به او خیره شد.. به بچه ی دو سه ساله
چگونه بفهماند که او پدرش است؟!

_خودت بهش یاد بده!

کورش با حرص گفت: الحمدالله زبونش یطوریه که
فقط خودت می فهمی چی می گه! من بچه ای ندیدم
تو این سن در این حد لالوک صحبت کنه!

رهاورد که از لفظ «لالوک» به خنده افتاده بود گفت:
درست می شه!

کیا گفت: کورش مگه یادت نیست؟ خودتم تا شیش
سالگی لالوک بودی آخر سر نن جون خدایامرز...

رو به رهاورد برای توضیح بیشتر گفت: مادر حاجی
رو می گم! بهش تخم کفتر داد تا زبونش وا شد! تازه
بعد اون دنبال یه چیز بودن بدن بخوره دیگه حرف
نزنه!

کوروش چشم ریز کرد و گفت: بعد تو از کجا یادته
نابغه؟

کیا شانه ای بالا انداخت و گفت: مامان سادات تعریف
کرده بود یادمه!

رهاورد گفت: منم با یه مشاورِ کودک صحبت کردم
گفت نرماله و توی خیلی از بچه ها شایعه.. اکثرا هم
ارثی هستش! ولی بعد یه مدت اوکی می شه...

سپس دلوین را که زیر لب غُر غُر می کرد از آغوش او
گرفت و به سمت آشپزخانه رفت...

علی الحساب با نون پنیر شکمش را سیر کرد.. در این
موقعیت غذای بهتری در دست و بالش نبود!

بعد از سیر کردن دلوین، او را به پدرش سپرد تا خودش آماده شود.. چون هوا گرم بود تاپ بندی بدن نمایی پوشید.. قرار نبود که مانتویش را در بیاورد!

مانتوی کتی شکلاتی به همراه شلوار و شال کرمی به همراه کفش های همرنگ مانتویش تکمیل کننده ی استایلش بودند.. موهایش را داخل شال فرستاد.. می خواست در نگاه پدر کوروش معقول تر به نظر برسد!

کوروش لباس های دلوین را تنش کرد.. یک پیراهن تابستانی بندی با شکوفه های قرمز.. پاهای کوچکش را در کفش سفیدش کرد و پیشانی اش را بوسید...

با نگاهی به چشمانش که شبیه رهاورد بودند آن ها را بوسید و در گوشش گفت: بگو بابا!

دلوین با سکوت و مظلومیت به او خیره بود و تنها
گوشِ عروسک خرگوشش را بیشتر میان دستان
تپش فشرد...

کوروش با ناامیدی نفسی گرفت و از جا
برخاست.. تیشرتش را با پیراهن چهارخانه ی
سبز_ سرمه ای عوض کرد.. شلوار کتان مشکی اش
را در حمام اتاقش عوض کرد و به همراه دلوین از
اتاق خارج شدند...

کیا با شلوارک و تیشرت روی مبل لم داده بود و
سریال Dark تماشا می کرد...

_هنوز که حاضر نشدی؟!!

_من یکم دیرتر میام.. شما برید!

کوروش سری تکان داد و دیگر اصرار نکرد.. دو
دقیقه بعد رهاورد حی و حاضر از اتاق خارج شد و

پس چک کردن آشپزخانه و اطمینان از خاموش بودن
گاز به سمت خانه ی پدری کوروش به راه افتادند...



#پارت_سیصدو_سیو_هفت #پارت_337

در مسیر رهاورد با حواس جمعی گفت: یه دستِ گل
بگیر.. دست خالی زشته!

کوروش سری تکان داد و چند دقیقه بعد رو به روی
گل فروشی توقف کرد و سبد گل شیکی خرید...

با توقف رو به روی منزل حاج صادق از ماشین پیاده
شد و در سمت رهاورد را باز کرد...

رهاورد سعی می کرد استرس و ضعفش آشکار نشود
و محکم گام بردارد.. دستانش را که لرز خفیفی داشت

در جیب کتش مشتش کرد.. به کوروش که دلوین را در
آغوش داشت نگاه کرد و پشت سر او به راه
افتاد.. کوروش زنگ در را فشرد که چند ثانیه بعد از
آن در باز شد...

کوروش با چشم به او اشاره کرد تا وارد شود.. با
مکت کوتاهی در ورودی را باز کرد که نگاه حضار
به سمت آن ها برگشت...

مریم و دریا با چشمانی گشاد.. حاج صادق با نگاهی
خالی از هر حس و صائب با نگاهی کنجکاو به آن ها
نگاه می کردند...

کوروش با صدای رسایی سلام کرد.. اولین کسی که به
خود آمد عمویش بود که از جا برخاست و گفت: به
به! سلام آقا کوروش.. بفرما پسر!

کوروش دست میان دو کتف رهاورد گذاشت و او را
به جلو هدایت کرد...

رهاورد به آرامی سلام کرد...

حاج صادق به رهاورد خیره شد و بعد از آن به بچه
ای که در آغوش کوروش و با یقه ی او درگیر بود و
ریز ریز غر می زد نگاه کرد...

دریا آب دهانش را قورت داد و از جا برخاست..با
نگاهی توام با کینه به رهاورد خیره بود و دستانش
را محکم به دسته ی مبل می فشرد..فکرش را نمی
کرد که کوروش آن ها را برای رو به رویی با
رهاورد جمع کرده باشد!

صائب کنجکاو بود تا بپرسد آن زن و بچه ای که
همراه کوروش بودند چه کسانی هستند اما زبان به
دهان گرفت و به برادرش که به طرز مشکوکی
سکوت کرده بود نگاه کرد...

کوروش جلو رفت و گفت: سلام حاجی..با زن و بچه
م اومدیم دست بوسیت!

صائب با چشمانی گرد به او خیره شد..زن و بچه؟!
اولین حدسش این بود که کوروش مانند خودش زن
بیوه ای را عقد کرده باشد!

صادق سری تکان داد و دستش را به سمت دلوین
دراز کرد..کوروش با احتیاط او را در آغوش پدرش
گذاشت..رهاورد با نگاهی که نگرانی در آن مشهود
بود به آن ها نگاه می کرد..سعی می کرد به نگاه
کینه توزانه ی زنعمو و دخترعموی کوروش توجهی
نداشته باشد!

حاج صادق دلوین را روی پایش نشاند..دلوین با
چشمان گردش به او خیره بود..حاج صادق متفکر لب
گزید و به کودکی که روی پایش نشسته بود چشم
دوخت..این بچه نوه اش بود؟!!



#پارت_338

#پارت_سیصدو_سیو_هشت

دل‌وین تسبیح او را از دستش کشید که حاج صادق به
خود آمد.. تسبیح را به او داد و به رهاورد خیره
شد...

رهاورد آنقدر پوست لپش را از داخل با دندان کنده
بود که به سوزش افتاده بود...

صائب با تک خنده ای تصنعی پرسید: عم. جان نمی
خوای بگی موضوع چیه؟

کوروش که با توپ پُر به این خانه آمده بود با
پوزخند به مریم که چهره زرد کرده بود خیره شد و
گفت: چرا از زنعمو نمی‌پرسی عمو جان؟ گمونم
ایشون بیشتر و بهتر از همه به اصل موضوع واقف
باشن!

مریم با چهره ای که بور شده بود به جمع نگاه
کرد..حاج صادق اخمی کرد..این قضایا به مریم چه
ارتباطی داشت؟

کوروش دست پشتِ کمر خود قلاب کرد و رو به روی
مریم قد علم کرد..مریم از پایین به او خیره شد که
کوروش گفت: نمی خوای تعریف کنی...

و با حرص درون صدایش جمله اش را تکمیل کرد:
زنعمو؟

مریم با درماندگی نگاهی به صادق و صائب
انداخت..دریا با شلوغ کاری گفت: این چه رفتاریه
کوروش؟مامان من از تو بزرگتره بهتره خجالت
بکشی!

و با حرص ادامه داد: چیه؟ نکنه زنت پُرت کرده
هان؟

و نگاه آتشینش را به سمت رهاورد که گوشه ای
ایستاده بود نشانه گرفت...

کوروش پوزخندی زد و با صدایی توام با جدیت دریغ
از کمی انعطاف گفت: تو دیگه چرا دختر عمو؟ نکنه
تو هم با مادرت هم دست بودی؟ اگه آره که بگو از
الان تکلیفمونو بدونیم!

دریا با آرامشی تصنعی گفت: از چی حرف می زنی؟!

کوروش با مچ گیری گفت: اگه تو از چیزی خبر
نداری پس چی می گی که زنم پُرم کرده؟

دریا که دنبال راه گریزی بود نگاهی به مادرش کرد
که مریم لب باز کرد و گفت: دریا از چیزی خبر نداره!

کوروش با مکت نگاه سنگینش را از روی دریا
برداشت و قدمی به مریم نزدیک شد و گفت: زنعمو
نمی خواهی تعریف کنی که...

با حرص ادامه داد: چه گندی به زندگی من زدی؟!

کوروش!

با صدای هشدار آمیز پدرش گفت: نه پدر من! گوش
کن ببین این خانم چند سال من رو از زندگی عقب
انداخته! چرا بچه ی من امروز باید برگرده بهم بگه
عمو؟!

حاج صادق به رگ های برآمده ی پیشانی او خیره
شد و سکوت کرد...

کوروش رو به مریم با صدایی خالی از هر حس گفت:
تعریف کن!

مریم با لج و سلیطه گری گفت: من چیزی برای
تعریف کردن ندارم پسر جون!

رو به صادق و صائب گفت: هر چیه بُهتونه!

کوروش با تمسخر خطاب به مریم اما رو به رهاورد
گفت: نوچ نوچ! رهاورد از تو انتظار نداشتم به زن
عموی عزیز من بُهتون بزنی!



#پارت_339

#پارت_سیصدو_سیو_نه

کیا وارد شد و پس از سلام کنار رهاورد ایستاد و
آرام پرسید: خوبی؟!

رهاورد سری تکان داد و زیر لب گفت: من خوبم
کوروش داره خودشو اذیت می کنه!

کوروش با صدای بلندی داد زد: تعریف کن تا سگ
نشدم!

شانه های زن های جمع از صدای او پریدند...

صائب گفت: آقا کوروش!

کوروش دستش را بالا آورد و گفت: عمو جان
احترامتون واجبه پس لطفا شما توی این مسئله
دخالت نکنید و فقط نظاره گر باشید!

صادق رو به مریم با صدای پرتحکمی گفت: تعریف
کن مریم خانم!

مریم چشمانش را محکم روی هم فشرد و دستانش را
 مشت کرد و لب باز کرد: اون موقع که برای عمل
 پروین سادات رفته بودید فرنگ من از در و همسایه
 شنیدم که کوروش زن می بره خونه! الله اکبر! منم
 برای حفظ آبروی خاندان که نگن زرگرا فلانن پاشدم
 رفتم تا جلوی این رسوایی رو بگیرم!

و با حرص و آز به رهاورد که بی هیچ حسی نسبت
 به دروغ هایش به او خیره بود نگاه کرد...

_رفتم خونه ی کوروش و این دختر و با وضع
 نادرستی اونجا پیدا کردم..محترمانه بهش گفتم پاش
 رو از زندگی کوروش بکشه بیرون ولی این دختر
 عین این زن های...استغفرالله پرید روم! کم مونده بود
 منو خفه کنه!

کوروش با چشمانی گشاده و گردنی سرخ داد زد: د
 دروغ نگو لامذهب! خدا رو خوش میاد؟!!

حاج صادق به رهاورد که در سکوت کنار کیا ایستاده
بود خیره شد..حتی اگر مقصر هم آن دختر بود باید
حرفی برای دفاع از خودش می زد..اما او تنها در
سکوت به جمع خیره بود!

مریم با شلوغ کاری گفت: چه دروغی پسر؟ تو انگار
دنبال بهونه ای! من چه دروغی دارم بهت بگم؟!

کوروش جلو رفت و با صدای دورگه ای گفت: تو
نبودی که رفتی جلوی در خونه ی من زنم رو به
فحش کشیدی؟ سر زن حامله ی منو کوبیدی به
دیوار! تو نبودی که به دروغ گفتی دختر من زن
کوروشه؟

حاج صادق با جدیت به چهره ی سرخ مریم نگاهی
انداخت که مریم با مظلوم نمایی گفت: اینا چیه می گی
پسر حاجی؟ اینا یه مشت اراجیفه که معلوم نیست
کدوم از خدا بی خبری به خوردت داده!

دریا گفت: این حرفا به مادر من نمی چسبه.. کوروش
واقعا راه جالبی رو برای تلافی انتخاب نکردی!

کوروش با رگ هایی که هر لحظه نزدیک بود منفجر
شوند داد زد: مگه من عین شما خاله خان باجیام که
پی این خاله زنک بازیازیا برم؟!

رهاورد قدمی جلو گذاشت و برای اینکه کوروش را
آرام کند آرام گفت: کوروش.. خواهش می کنم!

حاج صادق با نگاهی به قد و بالای او چند ضربه ی
آرام به پشت دلوین که بی قراری می کرد زد...



#پارت_340

#پارت_سیصدو_چهل

دریا از جا بلند شد و همزمان که که به سمت رهاورد
یورش می برد با یاغی گری جیغ زد: چی بهش گفتی
که انداختیش به جونمون سلیطه خانوم؟!

قبل از اینکه دستش به رهاورد برسد کیا که پشت
رهاورد ایستاده بود دستان دریا را مهار کرد: هی هی
چته؟ یواش!

دریا میان دستان او با جوش و خروش بالا و پایین
می پرید و تهدید می کرد: معلومه اینکاره ای! ولی با
بد کسی در افتادی..منتظر عواقب کارت باش!

رهاورد تنها در سکوت و آرامش به دست و پا زدن
ها و جوش و خروش هایش خیره بود..همین که
توانسته بود دریا را به این حد از دیوانگی برساند و
باعث شود او نقاب مسخره اش را از چهره برکند قدم
بزرگی بود...

کوروش با عصبانیت رو به رویش ایستاد و گفت:
کیو تهدید می کنی؟

دریا با نفس نفس به او نگاه کرد.. دستِ کیا را محکم
پس زد و نگاهِ پر تهدیدِ دیگری به سمت رهاورد
انداخت...

حاج صادق با اخم شدیدی گفت: خونه ی من حرمت
داره.. اینجا جای این یاغی گری ها نیست.. می تونید
برید توی خیابون و مثل الواط تو سر و کله ی هم
بزنید!

دریا که فهمیده بود جلوی حاج صادق زیاده روی
کرده است از درِ مظلومیت وارد شد و گفت: عمو منو
ببخشید.. به خدا یه لحظه از کوره در رفتم.. شما که
می دونید من طاقت دروغ شنیدن ندارم!

رهاورد با پوزخند محوی سر تکان داد.. این مادر و
دختر زیادی کار بلد بودند! آنقدر که به خودت و
گوش و چشمت هم شک می کردی!

حاج صادق از جا برخاست و دلوین را در آغوش کیا
گذاشت.. بی حرف برای دریا سری به تاسف تکان
داد.. رو به روی رهاورد ایستاد و باری دیگر سر تا
پایش را برانداز کرد...

رهاورد با خجالت سر به زیر انداخت که حاج صادق
با نفسی کوتاه گفت: شما با من بیا توی اتاق باید با
هم صحبت کنیم!

دریا و مریم با کنجکاوی به آن ها نگاه کردند و دریا
از روی حرص لبش را به زیر دندان نیش کشید و
دستانش را مشت کرد...

رهاورد نگاه نگران و مضطربش را به کوروش
دوخت.. کوروش با اطمینان پلکانش را روی هم

گذاشت و خواست او را همراهی کند که حاج صادق با
جدیت به سمتش برگشت.. ابرویی بالا انداخت و
سوالی سری به طرفین تکان داد.. کوروش با احترام
گفت: حاجی اگه رخصت بدید منم ب...

حاج صادق به میان حرفش پرید و جدی زمزمه کرد:
رخصت نمی دم! شما بیرون منتظر می مونی من با
عیالت حرف دارم!

رهاورد ناچار پشت سر او وارد اتاق شد.. حاج صادق
روی صندلی چوبی نشست و به رهاورد که سردرگم
کنار دیوار ایستاده بود اشاره کرد و گفت: بشین!



#پارت_سیصدو_چهلو_یک
#پارت_341

رهاورد روی تک مبلی که حاج صادق به آن اشاره کرده بود نشست...

حاج صادق با موشکافی به او که با استرس دستانش را در هم قلاب می کرد و می فشرد خیره شد.. پس آنقدر ها هم که خود را نشان می داد آرام نبود!

گلویی صاف کرد و گفت: حرف های مریم خانم رو شنیدم.. حالا می خوام حرفای شما رو بشنوم!

رهاورد لب گزید و به فرش ترکماتی که وسط اتاق پهن بود خیره شد.. نمی دانست چرا هر لحظه منتظر بود حاج صادق عصبانی شود و او را به باد ناسزا بگیرد! با اینکه از تعریف و توصیف های کوروش این عمل از حاج صادق بعید بود!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لحنش پر تحکم باشد: کوروش همه چیز رو گفت! من حرف جدیدی برای گفتن ندارم حاج آقا!

پس شما ادعا می کنی مریم خاتم اومده دم در خونه
ی کوروش .. به شما ناسزا گفته و کتکت زده؟!!

رهاورد مستقیم به چشمان او نگاه کرد و با صداقت
گفت: بله!

حاج صادق دستی روی زانوانش کشید و گفت: از
زبان کوروش شنیدم حالا می خوام از زبان شما
داستان رو بشنوم!

رهاورد نگاه درمانده ای به دستان خود کرد و گفت:
من تو خانواده ی پرجمعیتی به دنیا اومدم.. چهار
خواهر بودیم و یک برادر! مادرم فرهنگی و پدرم
استاد دانشگاه هستند.. دو تا از خواهرام به همراه
همسرانشون رو توی تصادف از دست دادیم.. فقط
خواهر زاده م از اون تصادف جون سالم به در برد!

حاج صادق با دقت به او گوش می داد.. نمی خواست
 بگوید اولین آشنایی اش با کوروش در مهمانی و آن
 حالت مستی شبِ نیم بوده است!

_آشنایی من و کوروش خیلی اتفاقی بود! من به
 همراه دوستم به تازگی از دانشکده ی هنر فارغ
 التحصیل شده بودیم و دنبال کار می گشتیم ولی کاری
 برای دو تا دختر که از قضا به تازگی فارغ التحصیل
 شدن پیدا نمی شد! کوروش لطف کرد و ما رو به
 یکی از دوستاش معرفی کرد.. در واقع اولین کارمون
 رو کوروش برامون گرفت و ما مدیونش شدیم!

با خجالت سکوت کرد و سر به زیر انداخت که حاج
 صادق با هوشیاری پرسید: اینطوری شروع شد؟!

_چند مدت بعدش! خیلی اتفاقی این دیدار ها زیاد
 شدن.. کمی که روی هم شناخت پیدا کردیم و در
 چارچوب با هم دوست بودیم تصمیم به جدی کردن
 رابطه مون گرفتیم ولی این دقیقا برخورد کرد با زمان
 فوت خواهرتون.. کوروش قصدش خواستگاری بود

ولی به خاطر احترام به شما و خواهرتون سکوت کرد
و تمام این موضوعات همزمان شد با خواستگای من!

انگشتانش را در هم پیچاند و ادامه داد: همون زمان
بود که کوروش با پدرم صحبت کرد که یه مدت
محرمیت بین ما خونده بشه تا خیالش از بابت من
راحت باشه!

حاج صادق با «یا علی» از جا برخاست و به سمت
پنجره ی قدی اتاق قدم برداشت و رو به روی آن
ایستاد...



#پارت_سیصدو_چهلو_دو
#پارت_342

_چرا بچه رو از کوروش پنهان کردی؟

رهاورد با غمی که از یادآوری آن روزها در صدایش
نشسته بود گفت: اون زمانی که من باردار بودم
کوروش به همراه مادرش برای عمل ایشون رفته بود
انگلستان! از وقتی رفته بود رفتارش عوض شده
بود.. حوصله ی حرف زدن با من نداشت و جوابامو
سرسری می داد!

با نفسی لرزان ادامه داد: تا زمانی که زن داداش شما
اومدن و کلی حرف بار من کردن و گفتن زندگی
دخترشون که نامزد کوروشه رو بهم زدم! گفت که
شما رفتید انگلستان تا اون ها رو با هم محرم کنید!
من ترسیدم.. بچه ای در من در حال رشد بود که
هیچکس از وجودش خبر نداشت! با اون حال باز هم
صبر کردم ولی کوروش برنگشت!

مچ دستش را خاراند و گفت: پدرم که مطلع شد
برای.. برای حفظ آبرو به همه گفت من برای کار رفتم
خارج از کشور در صورتی که من گرگان بودم!

با دستانی لرزان صورتِ خود را قاب کرد و با درد
گفت: روز مرگِ خواهرام همزمان شد با تولد دلوین!
خواهرم هم باردار بود که بچه ش توی اون تصادف
از بین رفت..ما...

سکوت کرد.

_تو هم بچه رو جای بچه ی خوهرت جا زدی!

رهاورد با پریشان حالی سر به زیر انداخت..حاج
صادق متفکر به او خیره بود..کدام داستان راست بود
کدام یک دروغ؟ جدا از همه ی موضوعات از نحوه
ی برخوردِ رهاورد خوشش آمده بود..مشخص بود که
اصیل و خانواده دار است..اما این ها برای او توجیه
پذیر نبودند! موضوع شوخی برداری نبود..پای یک
بچه و آینده ی یک زوج در میان بود!

_از کوروش توضیح خواستی؟ دلیل بی محلیای اون
روزهاش رو پرسیدی؟!

رهاورد نمی دانست چه جوابی باید به او
بدهد.. مغزش کار نمی کرد...

حاج صادق که چشمان سرگردان او را دید گفت: پس
نپرسیدی؟!

به او خیره شد و گفت: ببین دخترم.. هیچ چیزی
اشتباه شما رو توجیه نمی کنه! کوروش اولادِ
منه.. مگه آدم از اولادِ خودش می گذره؟ اصرار من
برای دیدار با شما به خاطر این بود که می خواستم
ببینم انتخاب پسر من چی بوده که بی خیال آبرو و
خانواده اش شده؟!

رهاورد با خجالت نگاه دزدید که حاج صادق ادامه
داد: من خیالم از بچه هام راحت.. هر دوشون شیر
پاک خورده ان! درسته باز من اونطوری که دل من می
خواست بار نیومدن و شیطنت های ریزی دارن ولی

من از شون راضی ام! ولی موضوع شما..موضوعی
نیست که نیاز به تأمل نداشته باشه!

از پنجره فاصله گرفت و وسط اتاق ایستاد و گفت:
مشخصه که شما خانم متشخصی هستی..می گن
«العاقل لا یسب من یسبه» یعنی عاقل به کسی که به
او دشنام می دهد، دشنام نمی دهد! همون رفتار
بزرگوارانه ت جلوی مریم خانم و برادرزاده ام برای
من کافی بود تا ذات واقعیت رو بشناسم! ولی
دختر..من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم!

رهاورد با تعجب و کنجکاری به او خیره شد که حاج
صادق گفت: شما قصد نداری با پسر من زندگی کنی!

رهاورد سعی می کرد یکه خوردگی خود را پنهان
کند..از کجا فهمیده بود؟!



#پارت_343

#پارت_سیصدو_چهلو_سه

__من اولاد خودم رو می شناسم..حرفای دلش رو می خونم! اون به خیال خودش داره سر منو شیره می ماله ولی اینطور نیست! قصدش از تمام این برنامه ها این بود که من دلوین رو به عنوان فرزند اون و نوه ی خودم بپذیرم!

با مکثی ادامه داد: من انکار کنم هم این بچه نوه ی منه..از پوست و گوشت و استخوان منه! خون زرگر ها توی رگ هاش جاریه!

رهاورد با گنجی به او خیره شد..پس قصدش از این بازی ها چه بود؟! می خواست چه چیزی را به چه کسی ثابت کند?!

__عذر می خوام..من..من گج شدم!

با نگاهی گنگ به حاج صادق خیره شد.. حاج صادق
 هنگامی که مهره های تسبیحش را رَج می زد گفت:
 کوروش من بچه ی اول ما نبود.. ما قبل از کوروش
 صاحب یک دختر شدیم.. اسمش رو گذاشته بودیم
 دریا! دریای من شش ماهه بود که فوت شد! یه زائده
 ی مغزی تو سرش داشت که ما ازش بی خبر بودیم!

با غم ادامه داد: من و خانم سادات خیلی به هم
 ریختیم.. حدود دو سال بعد از مرگ دریا تصمیم گرفتیم
 تا دوباره بچه دار بشیم ولی دکتر گفت اگر خانم
 سادات بچه دار بشه براش خطر داره.. این خبر بیشتر
 از قبل ما رو به هم ریخت!

تسبیح را در دستانش فشرد و گفت: دو سال گذشتو
 یه روز خانم بزرگ، مادرِ خودم رو می گم! با اولین
 نگاه به سادات گفت: حامله ای عروس! مادرم قابله
 بود و زن باردار رو از ده فرسخی تشخیص می
 داد.. خوشحالی و غم حسی بود که همزمان گریبان
 گیرمون شد.. چشممون از حرف دکتر ترسیده بود...

رهاورد به چشمان پر غم او نگاه کرد.. از لحن حرف
زدنش می شد علاقه ی شدیدی که نسبت به همسرش
داشت را درک کرد...

_سر زایمان تقریباً تموم کرده بود که خدا بهمون نظر
کرد و برگشت.. خدا کوروش رو به سختی بهمون داد
و اون شد نوه ی عزیز کرده ی پدرم حاج قربان!
همونجا وصیت کرد خونه باغ که همین خونه
باشه.. بعد از من به پسر ارشدم برسه! سادات چند
سال تحت دوا و درمون بود تا کیا به دنیا اومد.. دیگه
چی از خدا می خواستم؟! خدا دو تا شیرمرد، دو تا
پسر سالم و صالح بهم داده بود!

با سکوت حاج صادق رهاورد گفت: خدا همه ی
عزیزانتون رو رحمت کنن!

حاج صادق سری تکان داد و گفت: انشالله عروس!

عروس؟!!

اجازه ی بیشتر فکر کردن را به رهاورد نداد و گفت:
 برادرزاده م که به دنیا اومد حاج قربان نافش رو به
 اسم کوروش من برید..خانم سادات راضی نبود می
 گفت اومدو این بچه ها بزرگ شدن و مهرشون به دل
 همدیگه نیفتاد،برای چی از الان ناف این طفلِ معصوم
 رو به اسم کوروش ببریم! اسم دریا پیشنهاد من
 بود..دوست داشتم برادرزادم رو به جای اولادِ خودم
 که از دست رفته بود بدونم! آرزوهایی که برای
 دریای خودم داشتم برای اون انجامشون بدم! اون رو
 به جای دخترِ خودم بغل بگیرم!



#پارت_344

#پارت_سیصدو_چهلو_چهار

دستی به دسته ی مبل کشید و با حزن گفت: خانم
 سادات جونی که داشت برای اولاداش بود..ولی
 کوروش براش فرق می کرد،همینطور برای من! تمام

آرزوهایی که با مرگ دریا مردن رو با اون احیا
 کردیم.. با کوروش تجربه کردیم! کوروش من سختی
 زیاد کشید.. به مدت به خاطر اختلاف نظرهایی که با
 من داشت از خونه زد بیرون.. ولی خدا شاهده که این
 بچه یک «اوف» به من نگفت! هنوز که هنوزه یادم
 نمیداد این بچه پاش رو جلوی من دراز کرده باشه!
 اون مدتی که زده بود بیرون از کسبه و اهل محل
 شنیدم تو بازار بزرگ کارگری می کنه! رفتم دستشو
 گرفتم آوردم تو مغازه و دست خودم کار کنه! ولی
 اون بچه کفتر جلد نبود! پر زد و رفت دنبال آرزوهای
 خودش! مرد بار اومد، به تنهایی! خودش رو کشید
 بالا و سری توی سرها درآورد! روزی که اومد رو به
 روم ایستاد و قاطع گفت «من یه دختر دارم» فهمیدم
 این قضیه با همیشه فرق داره! دیگه قضیه قهر از
 سرِ غرورِ جوونی نبود! بچه ای که وقتی می خواست
 با من حرف بزنه مستقیم به چشمم نگاه نمی کرد
 حالا این حقیقت رو توی چشمم فریاد می زد! اون
 زمان بود که فهمیدم باید پای یک زن درمیون باشه!

مستقیم به رهاورد خیره شد: عروس؟!!

رهاورد خجل به او خیره شد که حاج صادق گفت:
پسر من مرده! شما هم معلومه با کمالات و با خانواده
ای! پسر من مردِ زندگيه! این بچه ای که بین شماست
هم نیاز به مادر داره هم نیاز به پدر! من نمیدونم
مشکل حل نشده ی شما چیه! ولی هر چی هست باید
حل بشه! اگر فکر می کنید مشکل شما من هستم در
اشتباهید.. خدا قهرش می گیره اگه من سنگ اندازی
کنم و اون طفل معصوم رو از نعمت خانواده دریغ
بدم!

با تحکم گفت: عروس زرگرها تا آخر عروس زرگرها
می مونه!

رهاورد لب گزید.. از چاله در نیامده در چاه افتاده
بود! از حرف های حاج صادق دریافته بود که او مرد
پرنفوذ و قاطعی است.. همینطور نکته سنج و
باهوش! شاید داشت با او هم بازی می کرد!

عروس؟!

رهاورد به او نگاه کرد که گفت: من مریم خانم رو
بهتر از همه می شناسم! می خواستم عکس العمل
شما رو ببینم!

پس داشت رهاورد را می آزمایید! همانطور که حدس
زده بود این مرد داشت با او بازی می کرد!

_مادر نوه ی من باید زنی محترم باشه تا نوه م مثل
اون بار بیاد! بچه هر چی داره از ادب مادر و سفره
ی پدر داره! حالا خیالم جمعه که اون بچه تو دامن
خوب زنی بزرگ می شه! نمی گم آدم نباید از حق
خودش دفاع کنه، نه! اصلا روایت داریم که یه عده
اون دنیا به شکل گوسفند ظاهر می شن.. از خدا که
می پرسن این گوسفندا چی هستن خدا در جواب می
گه این ها همون کسانی هستند که من بهشون قدرت
اختیار و انتخاب دادم ولی از حقشون دفاع نکردن!
ولی اینکه شما بی حرمتی نکردی و جانب ادب رو
نگه داشتی برای من خیلی ارزشمند بود!

لبخندی ناخواسته روی لبان رهاورد شکفت. تا قبل از دیدن حاج صادق او را فردی به شدت خشک و اخمو و عصبی تصور می کرد اما حال دریافته بود که کاملاً بالعکس است! درواقع او به شدت فردی مهربان و منطقی بود!



#پارت_سیصدو_چهلو_پنج #پارت_345

رهاورد از جا برخاست و گفت: هم صحبتی با شما خیلی خوب بود حاج آقا...

با لبخند ملیحی ادامه داد: ممنونم!

حاج صادق گفت: عروس؟

رهاورد که قصد خارج شدن از اتاق را داشت ایستاد
و به او نگاه کرد: خاطرم جمع باشد این حرفا پیش
خودمون می مونه؟!

رهاورد با اطمینان پلکانش را روی هم فشرد و
زمزمه کرد: بله!

حاج صادق سری برای او تکان داد و با دست به در
اتاق اشاره کرد.. رهاورد با «با اجازه» ای از اتاق
خارج شد.. با ندیدن مریم و دریا در جمع متعجب
شد.. رفته بودند؟!

صائب رو به صادق که به تازگی از اتاق خارج شده
بود گفت: برادر شرمنده تم!

دشمنت شرمنده اخوی!

صائب سر به زیر گفت: من رو بابت خبط مریم
ببخش!

صادق گفت: اونی که باید ببخشه من نیستم..اونی هم
که باید بخشیده بشه تو نیستی! پس نیازی نیست
راجبش حرف بزنیم!

صائب با شرمندگی خداحافظی آرامی کرد و از خانه
خارج شد..کوروش متفکر به پدرش خیره بود..صادق
دستی به محاسنش کشید و گفت: محرمین؟!

رهاورد ابرویی بالا انداخت..در اتاق که سیر تا پیاز
را برایش تعریف کرده بود!

کوروش سر به زیر تائید کرد که صادق گفت: خیلی
خب! امشب رو اینجا بمونید!

رهاورد شوکه به صادق و کوروش نگاه کرد..کیا با
ابرویی بالا رفته از تعجب،زیر گوش رهاورد گفت:
پشمااااا!

کوروش گفت: شرمنده حاجی.. ما می ریم خونه بچه
ها راحت ترن!

حاج صادق با تحکم گفت: رو حرف من کسی حرف
نمی زنه! امشب رو می خوام با نوه م بگذرونم.. شما
هم به عنوان مادر و پدرش اینجا می مونید!

کوروش که می دانست اگر قرار بر ماندن در خانه ی
پدرش باشد باید با رهاورد در یک اتاق بماند سعی در
طفره رفتن و شانه خالی کردن داشت اما گویا مرغ
پدرش یک پا داشت! کوروش به هوای خود داشت
حاج صادق را متقاعد می کرد که هیچ مشکلی در
روابط او و رهاورد وجود ندارد اما نمی دانست که
چندی پیش حاج صادق به رهاورد گفته بود که
موهایش را در آسیاب سفید نکرده است و بچه هایش
هنوز ف..را نگفته او تا فرحزاد را می خواند!

رهاورد کماکان شوکه به حاج صادق نگاه می
کرد.. مگر نگفته بود بود که متوجه رابطه شکراب او
و کوروش است؟! پس چرا اصرار داشت آن ها را در

موقعیتی قرار دهد که زیر یک سقف قرار بگیرند؟! از
این مرد باید ترسید!

_چی شد؟ مشکلی وجود داره؟!

رهاورد تا دهان باز کرد، کوروش پیش دستی کرد و
گفت: نه! چه مشکلی؟!

رهاورد با حرص پلکانش را روی هم گذاشت..چقدر
دوست داشت بلند داد بزند «احمق..بابات همه ی
بازی هایی که داری برایش اجرا می کنی رو از بر و
در واقع اونى که داره بازی می خوره خودتی!» اما
نمی شد! حاج صادق از او اطمینان گرفته بود که به
کوروش حرفی نمی زند! حدسش این بود که حاج
صادق می خواست ببیند کوروش این بازی را تا کجا
پیش می برد!



#پارت_346

#پارت_سیصدو_چهلوشش

حاج صادق به سمت کیا رفت و دلوین را از او گرفت..رو به رهاورد پرسید: عروس این بچه سیره؟!

رهاورد با همان گيجی سری به منظور «نه» تکان داد که حاج صادق گفت: توی آشپزخونه همه چیز هست!

رهاورد لب گزید و به آشپزخانه رفت..کسی شام نخورده بود از این رو با وسیله های دم دستش کتلت درست کرد..در کنار کتلت ها سیب زمینی نیز سرخ کرد و خیار شور و گوجه گذاشت و روی میز شام چید و آن ها را صدا زد...

مشغول غذا دادن به دلوین بود که صادق گفت:
خودت چرا نمی خوری عروس!؟

__ ممنونم من میل ندارم!

کوروش زیرگوشش گفت: بخور! امروز چیز زیادی
نخوردی ضعیف می شی!

رهاورد لب گزید و صادقانه زمزمه کرد: نمی
تونم.. انگار راه گلوم رو بستن!

کوروش کتلتی برداشت و با حوصله آن را به چند
تکه تقسیم کرد و لقمه ای برای او گرفت.. حاج صادق
با هوشیاری به حرکات آن دو خیره بود.. رهاورد با
خجالت لقمه را از دست او گرفت و در دهانش
گذاشت...

بعد از صرف شام به اتاق رفتند.. با دیدن کتابخانه ی
کنار دیوار که پُر از کتاب بود چشمانش برق زدند...

با شوق به سمت آن ها رفت و دستی رویشان کشید.. با دیدن آن حجم از کتاب های گوناگون هیجان زده شده بود.

__ همه ی اینا برای خودته؟!

کوروش پیراهن چهارخانه اش را از تن خارج کرد و با همان تیشرت سفید رنگش روی تخت دراز کشید و گفت: آره! قبلا زیاد مطالعه داشتم.. الان به خاطر مشغله هام خیلی کمتر شده ولی خب علایق آدم همیشه باهاش همراهن.. نتونستم ازشون بگذرم.. هر از گاهی میام و دوباره می خونمشون!

رهاورد با شعف گفت: بی نظیره! من عاشق کتابم!

__ می دونم!

با لبخند به او که دستانش را زیر سر خود قرار داده بود و با عشق به رفتارهای رهاورد که همانند

دختر بچه های پنج ساله ای که به شهربازی آمده بودند هیجان زده بود، نگاه می کرد...

کوروش ابرویی بالا انداخت و با لحن خاصی گفت: تو رو بهتر از هر کسی می شناسم.. بهتر از همه می فهمم.. من تو رو بلدم!

رهاورد لبخندش را قورت داد و به سمت کتابخانه برگشت.. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.. این مرد نفسش را با حرف هایش بند می آورد!

_حاجی تو اتاق چی بهت گفت؟!

با لحنی که سعی داشت بی تفاوت باشد گفت: چند تا سوال معمولی که حدسشو می زدیم پرسید!

کوروش با چشمان ریزشده پرسید: تو چی جوابش رو دادی؟!



#پارت_سیصدو_چهلو_هفت #پارت_347

رهاورد کتابی از قفسه خارج کرد و در دست
گرفت..صفحه ای از آن را باز کرد و گفت: همون
حرفایی که تو بهش زدی رو یکم با جزئیات بیشتر
تعریف کردم!

دستی به موهای خود کشید و گفت: زن عموت...

کوروش اجازه نداد جمله اش را تکمیل کند..جستی
روی تخت زد و گفت: توی قفسه دوم یه کتاب هست
به اسم «اضطراب موقعیت» نویسنده ش «آلن
دوباتن»..اونو دربیار!

رهاورد گنج به او نگاه کرد که کوروش گفت: دربیار
دیگه!

رهاورد با همان سردرگمی کتاب را از قفسه خارج
کرد و به سمت کوروش گرفت...

کوروش کتاب را ورق زد تا به صفحه ی مورد نظر
رسید.. با دست تکه ای از متن را به او نشان داد و
گفت: بخون اینو!

رهاورد بی حرف متن را خواند «وقتی از طبیعتِ
سطحی و پوچ اندیشه های دیگران، تنگی
نظرشان، حقارت دیدگاه هایشان و پستی نیت هایشان
و تعداد خطاهایشان کاملاً آگاه می شویم، کم کم به
چیزی که در سرشان می گذرد بی تفاوت می شویم.
زیرا زمین مملو از آدم هایی است که ارزش هم
صحبتی ندارند. به نظرت واقعا عاقلانه است که ما
نظرات چنین آدم هایی را جدی بگیریم؟ چرا اجازه
دهیم که قضاوت هایشان تعیین کند که ما چگونه آدمی

باشیم؟ آیا نوازنده از تشویق بلند حضار مسرور می شود اگر بداند همه‌ی مخاطبانش ناشنوا هستند؟!»

رهاورد کتاب را بست و مات به او نگاه کرد که کوروش سری تکان داد و گفت: خیلی خب..جوابت رو گرفتی پس جای بحثی نمی مونه! لباست رو در بیار بگیر بخواب!

رهاورد نگاهش را سرتاسر اتاق گرداند که کوروش گفت: اگر دنبال کاناپه می گردی خودت رو خسته نکن..جای این مسخره بازی بگیر عین بچه آدم روی این تخت بخواب! نترس نمی خورمت!

_این که نمی خوام با تو روی یک تخت بخوابم مسخره بازیه؟!!

کوروش تیشرتش را از تنش خارج کرد و گوله کرده آن را زیر تخت انداخت...

رهاورد با چشمان گرد به او که کمربندش را باز می کرد خیره شد.. کوروش گفت: چیه نکنه انتظار داری با کمر بند بخوابم؟!

رهاورد با حرص گفت: راحت باش! می خوام شلوارتم دربیار!

کوروش جدی گفت: پیشنهاد خوبیه!

سپس شلوارش را یک ضربه پایین کشید.. رهاورد با چشمان گشاده به او که تنها با شورت رو به رویش ایستاده بود نگاه کرد...

به خود آمد و پشت به او ایستاد و با لحن متحرصی گفت: سی و پنج سالت هنوز عین پسر بچه های دبیرستانی رفتار می کنی!

کوروش بی خیال گفت: فعلا که تو عین دختر مدرسه
ای ها از ترس بی عفت شدن چپیدی یه گوشه! شل
کن بابا!

رهاورد چشمانش را در حدقه چرخاند و به سمت او
برگشت.. با یک شلوار سیاه رنگ خانگی با بالاتنه ی
برهنه روی تخت دراز کشیده بود...

بی حواس دستش به سمت مانتوی خود رفت و
خواست آن را در بیاورد که با دیدن تاپ زیر مانتویش
با حرص دندان هایش را روی هم فشرد! از کجا باید
می دانست قرار است شب را اینجا بمانند تا لباس
بهتری بردارد؟!



#پارت_348

#پارت_سیصدو_چهلو_هشت

کوروش با شیطننت گفت: من که همه چیزو
دیدم..راحت باش!

آه! دوست داشت دست بیاندازد دور آن گردن کلفتش
و آنقدر بفشاردش تا آن لبخند مسخره از روی لبانش
پاک شود!

دل را به دریا زد و مانتویش را در آورد..نمی
خواست بهانه ای برای مسخره کردن به دست کورش
بدهد!

با آن شلوار جذب و تاپ دوبنده ای که آنقدر نازک
بود که لباس زیرش هم مشخص بود زیادی فریبنده و
اغواگر جلوه می کرد! حداقل برای مردی که تب او را
به تن داشت اینگونه بود!

کوروش با لذت سر تا پای اندام او را از نظر
گذراند..حس می کرد هر لحظه حرارت بدنش بالاتر
می رود!

با دیدن رهاورد که نامحسوس خودش را جمع می کرد لبخندی زد..انگار نه انگار که این زن مادرِ فرزندش است..هنوز هم از او خجالت می کشید!

برای اینکه بیشتر از این او را معذب نکند به پهلوی چرخید و گفت: می تونی از تو کشوم تیشرت برداری!

رهاورد لب گزید و ناخواسته لبخندی زد..همینکه از این شرایط سواستفاده نکرده بود و به او گفت می تواند لباسی بپوشد که جلوی معذب شدن او را بگیرد
برایش دنیا دنیا ارزش داشت! گویا فراموشش شده بود که او کوروش است..مردی که دله نبود..نامرد نبود..سواستفاده گر نبود!

تیشرت سورمه ای از کشو برداشت و پوشید..تیشرت بوی عطر کوروش را می داد..ناخواسته نفس عمیقی کشید و به سمت تخت رفت..ملحفه را کنار زد و گوشه ی تخت با فاصله از کوروش دراز کشید...

چند دقیقه بعد کوروش با غرغر گفت: حاجی بچه م
رو نیاورد!

رهاورد زمزمه کرد: الان دلوینو می خوای چیکار؟
پدرت گفت می خواد با نوه ش بخوابه!

__ به وجودش وابسته شدم نباشه خوابم نمی بره!

__ به همین زودی؟!!

کوروش روی پهلوی چپ به سمت او برگشت و به
نیم رخ او خیره شد و آرام زمزمه کرد: به همین
زودی!

رهاورد نیز به تقلید از او روی پهلو به سمتش
برگشت.. کوروش با لبخند انگشت اشاره اش را به
بینی او زد که باعث عطسه ی رهاورد شد...

مردانه خندید و گفت: پس هنوزم وقتی کسی به نوک
بینیت ضربه بزنه عطسه می زنی!

رهاورد نوک بینی قرمز شده اش را با کف دست مالید
و گفت: کرم نریز دیگه!

کوروش با خنده دستش را زیر بغل او حلقه کرد تنش
را به تن خود چسباند و گفت: یادته قبلا بعد از این
کارم چیکار می کردم؟!

رهاورد لبخندش را قورت داد..خوب یادش بود! قبلا
که برای اذیت کردن او به نوک بینی اش دست می زد
و باعث عطسه اش می شد بعد از آن نوک بینی اش
را می بوسید!



#پارت_349

#پارت_سیصدو_چهلو_نه

از در انکار وارد شد و گفت: نه!

کوروش با لبخند مودی کمی به سمتش مایل شد و
بینی اش را بوسید..قلب رهاورد با عتاب می
کوبید...

کوروش عقب کشید و گفت: یادت اومد؟!!

رهاورد مات به او نگاه می کرد..کوروش گونه اش
را نوازش کرد و آن نوازش را تا موها و بازوی او
امتداد داد!

مغزش می گفت دستِ نوازش گرِ کوروش را کنار
بزند اما..امان از دلِ زبان نفهمش!

__داستان شهرزاد قصه گو رو می دونی?!

رهاورد مسخ او شده بود.. نمی توانست علائم حیاتی
جز پلک زدن از خود نشان دهد!

_می دونی پادشاه قرار بوده که شهرزاد رو بکشه؟!!

رهاورد نگاهش را به چشمان او که عمیق به صورت
او نگاه می کرد داد...

_پادشاه به خاطر خیانتی که بهش شده بود از جنس
زن متفر بود، به خاطر همین تا سه سال هر شب یه
باکره رو میاورده و صبح به قتل می رسونده.. تا وقتی
که شهرزاد پا پیش می ذاره و تصمیم به ازدواج با
شاه می گیره و هر شب برای شاه قصه می گفته و
ادامه ی داستان رو می داشته برای شب بعد.. به مدت
سه سال این کار رو انجام می ده و برای شاه سه تا
پسر به دنیا میاره! قصه شد هزار و یک شب و
شهرزاد شد مادر بچه های پادشاه!

رهاورد مخمور به او خیره شد.. کوروش با احتیاط
سر او را به سینه ی خود کشید و گفت: تو شهرزاد
منی!

با عشق شقیقه ی او را بوسید.. تن رهاورد هر لحظه
بیشتر از قبل از حرارت تن برهنه ی او گر می گرفت!
این چه جاذبه ای بود که نمی توانست از آن جدا
شود؟!!

کوروش آنقدر او را نوازش کرد تا حس کرد نفس
هایش منظم شده است و به خواب رفته!

~~~~~

سه هفته مثل برق و باد گذشت.. کمتر از یک ماه  
دیگر یارا و رادین کنکور داشتند و خود را برای آن  
آماده می کردند.. رهاورد هم سعی می کرد آن ها را از  
استرس ها و تنش ها دور نگه دارد! البته اگر این  
استرس ها شامل حال رادین می شدند!



کماکان در تلاش برای به دست آوردن دل مادرش بود  
اما راه به جایی نمی برد! گویا این داستان برای شهلا  
زیادی گران تمام شده بود که قصد کوتاه آمدن  
نداشت!

با پدرش در ارتباط بود و او قول داده بود که کم کم  
شهلا را آماده ی رو به رویی با او خواهد کرد...

و اما رابطه اش با کوروش! دیگر آن گارد گرفتن  
های اولیه را نسبت به هم نداشتند! بیشتر به هم  
اهمیت می دادند و در اوامر مختلف با هم مشورت می  
کردند! روز های تعطیل با هم دیگر دلوین را به  
گردش می بردند و با او وقت می گذرانند...



#پارت\_350

#پارت\_سیصدو\_پنجاه

هفته ی پیش کیا به خانه ی پدری اش برگشته بود!  
 اوایل از رفتن کیا می ترسید! استرس تنها شدن با  
 کوروش را داشت اما بعد از گذشت چند روز شرایط  
 برایش عادی شد..بعد از رفتن کیا هم کوروش، همان  
 کوروش بود! همان که به او احترام می گذاشت و به  
 او اهمیت می داد و در عین حال پایش را از گلیمش  
 درازتر نمی کرد!

به کتابی که در دست داشت خیره شد..شهرزاد قصه  
 گو! همان که کوروش در منزل پدرش، رهاورد را به  
 او تشبیه کرده بود! هنوز هم صدای او در ذهنش  
 تکرار می شد «تو شهرزادِ منی!» لبخندی ناخواسته  
 روی لبانش نقش بست...

\_\_ماما؟

با صدای دلوین به خود آمد و به سمت او برگشت:  
 جانم؟!!

دلوین به موبایل رهاورد که در دستانش بود اشاره  
کرد..یعنی تلفنت زنگ می خورد!

رهاورد موبایل را از او گرفت و به صفحه اش خیره  
شد..شماره ی عامر بود!

دستش را روی پیشانی اش کوباند..پاک قضیه ی  
پیشنهاد او را فراموش کرده بود!

با مکت کوتاهی تماس را برقرار کرد: سلام!

\_سلام..حال شما؟

رهاورد دست دلوین را چسبید و همزمان که به سمت  
پذیرایی می رفتند گفت: خوبم شکر، شما خوب هستید؟

\_\_ممنونم! خانم رستگار من منتظر تماس شما بودم  
ولی خبری نشد.. این شد که تصمیم گرفتم خودم  
باهاتون تماس بگیرم!

رهاورد در یخچال را باز کرد و نوتلا را از آن خارج  
کرد و بی حواس به دست دلوین که برای پس گرفتن  
موبایل و ادامه ی بازی نق می زد داد...

دلوین با گرفتن ظرف نوتلا آرام شد و خوشحال و  
هیجان زده مشغول خوردن آن شد...

\_\_بله جناب عامر! من شرمنده ام به خاطر مشغله های  
فراوونی که این مدت داشتم از خاطرم پریده بود!

عامر با ناامیدی گفت: یعنی به پیشنهادم فکر  
نکردید؟!

گلوش را صاف کرد و گفت: خیلی دوست داشتم این  
همکاری رو با شما داشته باشم ولی متأسفانه

سعادتش رو ندارم! انشاالله در آینده ای نزدیک بتونیم  
این همکاری رو رقم بزنیم!

عامر با مکت کوتاهی گفت: حیف شد! باشه خانم  
رستگار.. در هر حال ما دوست داشتیم این تیم وُرک<sup>۸</sup>  
رو با شما داشته باشیم اما متأسفانه قسمت نبود!  
خوشحال شدم از هم صحبتی با شما!

\_ ممنونم.. همچنین.. موفق باشید!

\_ سلامت باشید.. در امان خدا!

\_ خدانگهدار!

پس از قطع تماس به عقب برگشت و با دیدن کوروش  
قالب تهی کرد.. با «هعی» بلندی دستش را روی سینه  
ی خود گذاشت و گفت: وای! قلبم! تو کی اومدی؟!!

کوروش کیف دستی اش را روی میز گذاشت و گفت:  
تازه اومدم...

رهاورد با وسواس تذکر داد: جای اون کیف روی میز  
ناهارخوری نیستا!

کوروش لبخندی به حساسیت او زد و با آخی که از  
سر گرفتگی عضلاتش بود، روی صندلی نشست...

کش و قوسی به بدنش داد و پرسید: با کی حرف می  
زدی؟!

رهاورد بی خیال گفت: همکارم بود!



#پارت\_سیصدو\_پنجاهو\_یک  
#پارت\_351

چرا پیشنهاد کار قبول نمی کنی؟ خیلی وقته تو استراحتی!

نه.. تازه شده سه ماه! توی این چند سال برای سرگرم کردن خودم زیاد فعالیت داشتم.. می خوام یه مدت رو به خودم استراحت بدم...

پس دلوین رو چی کار می کردی؟

تایم کاریم کم بود ولی تقریبا هر روز سر کار بودم! مواقعی هم که نبودم ستاره بهش رسیدگی می کرد...

دلوین با ذوق به سمت کوروش رفت و با همان دست شکلاتی به پیراهن طوسی رنگ کوروش دست می زد.. رهاورد غرغر کنان گفت: دلوین! دستتو نمال این وَر اون وَر دیگه!

دلّوین از تشر مادرش لب برچید که کوروش گفت:  
عج! به بچه چیکار داری؟! بذار راحت باشه!

و رو به دلّوین ادامه داد: جان بابا؟ فدا لب برچیدن  
بشم!

رهاورد رو به دلّوین با اخمی کمرنگ و جدیت گفت:  
دیگه نوتلا نمی خوریا! همین دیروز یه شیشه کامل  
خوردی! من حواسم نبود دادم دستت!

دلّوین با بغض و لج دست درون شیشه کرد و انگشت  
شکلاتی اش را در دهنش گذاشت...

رهاورد جدی گفت: دلّوین تمومش کن! دیگه نمی  
خوری چون ضرر داره! همین الان می ذاریش کنار یا  
خودم ازت می گیرمش!



کوروش با دیدن بغض دلوین با لحن مسالمت آمیزی  
رو به رهاورد گفت: رهاورد جان؟ باشه! بچه بغض  
کرده..خودش متوجه اشتباهش شده!

رهاورد یاغی گفت: کوروش لطفا تو توی این مسائل  
دخالت نکن! بچه دو تربیته می شه!

کوروش به وضوح ناراحت شد..آنقدر غریبه بود که  
نمی توانست در مسئله ای به این کوچکی اظهار نظر  
کند؟!!

نگاه دزدید و بی حس از جایش برخاست و دلوین را  
در آغوش رهاورد گذاشت و از کنار او گذر کرد و به  
اتاقش رفت...

رهاورد با پشیمانی لب گزید..بد حرف زده بود!

پلو و خورشیدی که درست کرده بود را از روی گاز  
برداشت که صدای در خانه آمد...

با تعجب نگاهی به ساعت که دو بعد از ظهر را نشان می داد نگاه کرد.. این ساعت از روز چه کسی بود؟!

از چشمی در نگاه می کرد که کوروش از اتاق خارج شد و پرسید: کیه؟!

رهاورد با دیدن شب‌نم در را باز کرد و گفت: سلام.. خوش اومدی!

شب‌نم هول هولکی کفش هایش را در آورد و با نفس های منقطع گفت: سلام! وای برو کنار که کباب شدم.. بیرون جهنمه، جهنم!

رهاورد با تعجب به دیوانه بازی های او که روی کاناپه و مقابل اسپیلت ایستاده بود خیره شد...

سری تکان داد و گفت: کجا بودی؟!

شب‌نم مانتویش را درآورد و با همان تیشرت و شلوار  
جینش روی کاناپه‌اش کرد...

کوروش با نیم‌نگاهی به او گفت: خوش اومدی!



#پارت\_سیصدو\_پنجاهو\_دو  
#پارت\_352

شب‌نم سری برای او تکان داد و در جواب سوال  
رهاورد گفت: سر کار بودم.. داشتم می‌رفتم خونه که  
ماشینم کوچه پایینیتون جوش آورد، دیگه پیاده اومدم  
تا خونه‌ی شما!

\_کار خوبی کردی.. بیاید ناهار حاضره!

کوروش رو به شب‌نم گفت: اگه مشکل ماشینت جدیه  
زنگ بزnm بچه ها بیان سرویسش کنن؟!!

شب‌نم سری تکان داد و گفت: آره قریبون دستت!

کوروش سری تکان داد و با یکی از آشناهایش تماس  
گرفت..رهاورد رو به شب‌نم گفت: چه خبر؟!!

شب‌نم شلوارش را کمی بالا زد تا راحت روی صندلی  
بنشیند..قاشق را در دست گرفت و همزمان که آن را  
می چرخاند گفت: هیچی..بی خبر!

رهاورد پشت چشmi برایش نازک کرد و گفت:  
اونجای آدم دروغگو!

سرش را جلو برد و با صدای پایینی گفت: می دونم با  
سامی اوکی شدی!

شب‌نم از در انکار وارد شد: فقط به خاطر مسابقه  
ست!

رهاورد با یادآوری مسابقه با حرص گفت: آدم نشدی  
نه؟

شب‌نم شانه‌ای بالا انداخت که رهاورد با اصرار گفت:  
خب؟!

شب‌نم گفت: هیچی بابا! هنوز چیزی مشخص نیست!  
فعلا فقط چند بار با هم رفتیم بیرون!

رهاورد مشتاق رو به روی او روی صندلی نشست و  
گفت: چیزی هم گفته؟ منظورم اینه حرف خاصی  
زده؟!

شب‌نم مقداری سالاد در بشقابش جا کرد و گفت:  
سوسکی یه چیزایی گفته.. اینا رو بیخیال این شوهرت  
چرا نمیداد؟ معدمون سوراخ شد بابا!

و پشت بندش بلند گفت: کوروش؟ بیا دیگه!

رهاورد ضربه ای به کتف او کوبید و گفت: مول نکن  
جواب منو بده!

شب‌نم تکه کاهویی در دهانش چپاند و گفت: چی بگم  
آخه؟ کلا بچه پرروعه دیگه! تا آدم نشه باهاش وارد  
رابطه نمی شم!

رهاورد ابرویی بالا انداخت و گفت: آهان! پس قصد  
داری باهاش وارد رابطه بشی!

\_\_شاید!

\_\_آی آی! معلومه بچه پررو حسابی دل دخترمونو  
برده ها!

کوروش که همان لحظه به همراه دلوین وارد شده  
بودند پرسید: کی؟؟!

شب‌نم سریع گفت: ننه صمَد!

رهاورد با لب‌خند کج و مرموزی به او نگاه کرد که  
چشم غره ای نصیبش شد...

رهاورد رو به کوروش گفت: دلوینو بده من غذاشو  
بدم!

کوروش بی حرف بدون اینکه به او نگاه کند دلوین  
را در آغوشش گذاشت و طعنه زد: آره بگیرش یه  
وقت تربیت غذا خوردنش دو تا می شه!

رهاورد وارفته به او که مانند پسر بچه های تخس و  
مغرور ابرو بالا انداخته بود خیره شد...



#پارت\_سیصدو\_پنجاهو\_سه #پارت\_353

شب‌نم با دهان پر نگاهی میان آن دو رد و بدل  
کرد..لقمه اش را قورت داد و گفت: چی شده؟!

کوروش مقداری برنج در بشقابش کشید و جواب داد:  
چیزی نشده! جز اینکه توی کوچیکترین مسائلی که  
مربوط به بچمه حق دخالت ندارم!

شب‌نم با بدخلقی و کلافگی گفت: آه! بابا شما هم دیگه  
حال ما رو به هم زدین! هر روز یه داستان! خب مثل  
آدم زندگیتونو بکنید دیگه! الان خیلی مسئله مهمیه  
که زدین به برق؟!

رهاورد آرام خطاب به کوروش گفت: معذرت می  
خوام!



کوروش سر بلند کرد و به رهاورد که نادم به او خیره  
بود، نگاه کرد...

\_\_به خدا قصدم از اون حرف اون چیزی که تو  
برداشت کردی نبود..فقط نمی خواستم این برای  
دلوین یه عادت بشه! اینکه کار اشتباهی انجام بده و  
من باهاش برخورد کنم به تو پناه بیاره..اینطوری  
اشتباهاتشو پشت سر هم تکرار می کنه چون می  
دونه پدری داره که از اشتباهات ریز و درشتش می  
گذره!

حال که فکر می کرد حق را به رهاورد می داد اما می  
توانست همین را با لحن بهتری به او بگوید!

سری تکان داد و مقداری خورشت روی برنجش  
ریخت...

پس از صرف ناهار شب‌نم پیش آن‌ها ماند تا وقتی که  
آشنای کوروش ماشینش را تعمیر کرد...

کوروش تا پیش ماشینش او را همراهی کرد که شب‌نم  
گفت: مرسی کوروش.. برادری کردی!

کوروش با محبت گفت: کاری نکردم که!

در ماشین را برایش باز کرد و گفت: برو خدا به  
همراحت!

شب‌نم دستش را روی بدنه‌ی ماشین گذاشت و گفت:  
با رهاورد اوضاع خوب پیش می‌ره؟!!

کوروش شانه‌ای بالا انداخت و گفت: از اون گارد  
اولیه خارج شده!

شب‌نم با رضایت گفت: خوبه.. همینم پیشرفت خوبیه!  
کم کم همه چیز اوکی می شه!

کوروش دستی برایش تکان داد و گفت: مراقب  
باش.. خداحافظ شما!

شب‌نم سوار ماشینش شد و با تک بوقی از کنار او  
گذشت...

کوروش قدم زنان به سمت خانه می رفت که با دیدن  
مردی که سرگردان رو به روی آپارتمان آن ها پرسه  
می زد سر جایش ایستاد...

به آرامی خود را پشت درختی کشید و حرکات مرد را  
زیر نظر گرفت...

تلفن مرد زنگ خورد.. با نگاهی به صفحه اش تماس  
را باز کرد.. دوستش که در ماشین نشسته بود به  
کوروش که زاغ سیاه آن یکی را چوب می زد نگاه

کرد و خطاب به رفیقش که پشت تلفن بود گفت: خیلی  
سوکسی بیچ! این یارو پشت سرت کنار درخت  
ایستاده!

دوستش تا قصد کرد به سمت کوروش رو  
برگرداند، مرد گفت: کودن نگاه نکن! می خوای طرف  
بو بیره داری گوه خوریشو می کنی؟! نگاه نکن فقط  
سریع جیم شو!

\_خیلی خب!

پس از قطع تماس پا تند کرد و از پیچ کوچه گذشت...

کوروش با شک نگاهی به مرد که از پیچ کوچه می  
گذشت انداخت.. به گمانش این روزها زیادی حساس  
شده بود! شاید طرف دنبال آدرس می گشت!



#پارت\_سیصدو\_پنجاهو\_چهار  
#پارت\_354

بعد از رفتن به خانه، لباس هایش را با کت و شلوار  
سرمه ای عوض کرد و رو به رهاورد که روی کاناپه  
با لپ تاپش کار می کرد گفت: کاری نداری؟ من دارم  
می رم شرکت!

\_اگه تونستی سر راحت برای خونه خرید کن!

همزمان که پشت کفشش را می کشید تا آن را پایش  
کند گفت: پس لیستتو برام پیامک کن!

\_باشه!

کوروش خم شد و دلوین را که از شلوارش آویزان  
شده بود و بهانه اش را می گرفت در آغوش کشید و

گونه هایش را با عشق بوسید: جان؟ تو هم می  
خوای با بابایی بیای سر کار؟!

رهاورد با لبخند به آن دو نگاه کرد...

دلوین روی گونه ی کوروش را بوسید که دل  
کوروش برایش ضعف رفت.. رهاورد چقدر بی رحم  
بود که این موهبت را مدت ها از او دریغ کرده بود!

کوروش با برداشتن کیفش و خداحافظی آرامی از  
خانه بیرون زد...

دلوین پشت سرش گریه می کرد و با مشت های  
کوچک و توپولی اش به در می کوبید.. رهاورد از جا  
برخاست و او را بغل کرد و کمی با او حرف زد تا  
حواسش پرت شد و بهانه گیری هایش را تمام کرد...

کوروش در همین مدت نسبتاً کوتاه آنقدر با او سر و  
کله زده بود و او را به خود عادت داده بود که حال  
دلوین با رفتنِ او بهانه می گرفت و گریه می کرد!

نیم ساعت بعد کوروش با جدیت پا درون شرکت  
گذاشت..نگهبان او را صدا زد: مهندس؟!

کوروش به سمت او نگاه کرد که نگهبان گفت:  
مهندس امروز بعد از رفتن شما پیک یه بسته  
آورد..داد به من که بدمش به شما!

کوروش سری تکان داد و گفت: باشه..بده ببینم!

نگهبان بی تعلل بسته را به دستش داد..کوروش با  
نگاهی به آن به سمت اتاق خودش به راه افتاد...

با دیدن مروارید که با گروه عکاسان سر و کله می  
زد ایستاد و سلام کرد...

مروارید موهای فرّش را به درون مقتعه فرستاد و  
گفت: سلام..زود برگشتی که!

کوروش گفت: خونه کاری نداشتم..دانا کجاست؟!

\_داره حسابای شرکتو چک می کنه..یه سری کسری  
بودجه پیش اومده بود که رفت چک کنه!

\_دریا نیومده؟!

مروارید دستی به مقتعه اش زد و گفت: نه..از همون  
روز نیومده!

\_اوکی..راستی فردا سرِ ماهه ها..به بچه های  
حسابداری بسپُر حقوق کارکنان رو زودتر بزنه به  
حسابشون!



مروارید سری به تائید تکان داد...

کوروش با خسته نباشیدی به تیم عکاسی، به سمت  
اتاقش رفت.. بسته را روی میزش گذاشت و کتش را  
درآورد...



#پارت\_سیصدو\_پنجاهو\_پنج  
#پارت\_355

بسته را باز کرد و با دیدن کارت دعوتِ درون آن  
ابروهایش از تعجب بالا پرید.. با خواندن متن دعوت  
نامه اخم هایش در هم شد.. باز هم از همان مهمانی  
های مسخره و حوصله سر بر!

مطمئن بود با رفتن به این مهمانی مجبور به تحمل  
قیافه ی منفور رقیبانش از جمله منصوری خواهد بود

و نرفتن به این مهمانی هم جوری عقب نشینی  
محسوب می شد!

دانا با ضربه ی کوتاهی وارد شد و گفت: چه خبر؟

کوروش به او که از آن اخلاق قبلش دور شده بود و  
دوباره مانند قبل با او گرم می گرفت خیره شد.. نفسی  
گرفت و کارت دعوت را بین انگشت شست و اشاره  
اش تاب داد و گفت: برای توام اومده این دعوت  
نامه؟!

دانا تن کوفته اش را روی کاناپه رها کرد و گفت:  
آره! من و مُروا دوتامون دعوتیم! هر چی بهش می  
گم لازم نیست بیای پاشو کرده توی یه کفش و گیر  
داده الا و بلا منم باید پیام!

یه چیزی بهت می گم شاید باورت نشه ولی  
رهاوردم دعوته!

دانا با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: رهاورد؟!  
رهاورد رو از کجا می شناسن؟

کوروش متفکر گفت: نمی دونم! هنوز هیچ جا پخش  
نشده که من زن و بچه دارم! جالبی موضوع اینجاست  
که اسم و فامیلی رهاورد روی کارت نوشته شده!

کارت را به سمت دانا گرفت.. دانا با نگاهی به کارت  
که نام «رهاورد رستگار» در آن نوشته شده بود  
گفت: عجیبه! چرا باید رهاورد رو دعوت کنن؟!

\_صاحب مهمونی کیه؟!

\_توی کارت ننوشتن!

کوروش با شک به کارت خیره شد.. زیادی مشکوک  
نبود؟! هیچ کدام از مهمانی های قبل اینگونه  
نبودند.. حداقل می دانستند صاحب مهمانی چه کسی

است و چه کسانی شرکت می کنند و هدف از مهمانی چیست..اما این یکی..عجیب بود!

مروارید با تقه ای وارد شد و روی دسته ی کاناپه ای که دانا روی آن بود نشست..با دیدن دعوت نامه ی کوروش و رهاورد در دستان دانا گفت: رهاورد؟!!

با تعجب نگاهی به کوروش و دانا کرد..دانا گفت:  
عجیب نیست مُروا؟! آخه از کجا باید رهاوردو  
بشناسن؟! اصلا چه لزومیه اونم دعوت کنن?!!

مروارید بی خیال گوشه ی لبش را خاراند و گفت:  
خب شاید می دونن رها همسر کوروشه! شنیدم توی  
این مهمونی همه قراره زوج شرکت کنن! حالا خیلی  
از ریز موضوعات خبر ندارم منم در همین حد شنیدم!

کوروش گفت: من به رها حرفی راجبش نمی زنم!

مروارید با اعتراض گفت: ا..چرا؟ باید بهش بگی تا خودش تصمیم بگیره!

کوروش جدی گفت: بی خود! به واسطه ی من به این مهمونی دعوت شده منم می گم لازم نیست بیاد!

دانا با چشم غره ای رو به مروارید: منم اگه مثل کوروش جلو خیره سر بازیات وایسم دیگه نمی گی...

ادای مروارید را در آورد و ادامه داد: منم میام!

مروارید شانه هایش را بالا انداخت و گفت: همینه که هست!



#پارت\_356

#پارت\_سیصدو\_پنجاهو\_شش

به سمت در اتاق رفت و گفت: درضمن آگه نگی خودم  
بهش می گم!

کوروش با چشمان گشاده گفت: مروارید برو اعصاب  
منو بهم نریز!

مروارید ابرویی بالا انداخت و دست به سینه به در  
اتاق تکیه داد.. کوروش جدی به او نگاه کرد و گفت:  
تو حرفی نمی زنی!

مروارید با خیره سری شانه ای بالا انداخت و گفت:  
حالا می بینیم!

همان لحظه در اتاق باز شد و به سر او اصابت  
کرد...

مروارید با «آخ» آرامی از در فاصله و دستش را به  
سرش گرفت...

کیا از پشتِ درِ نیمه لا گفت: کی بود ترکید؟!!

دانا به سمت مروارید رفت و دست او را از سرش کنار زد.. پس از بررسی و خاطر جمعی از آسیب ندیدن جدی آن را زیرگوشش گفت: دو دقیقه نمی تونی بشینی سر جات نه؟! هی آتیش بسوزون تو!

کیا که صدای آرام او را شنیده بود با لودگی گفت: داداش می کشی کنار یا زنگ بزنم آتیش نشانی؟!!

مروارید خندید و بازوی دانا را چسبید و او را کنار کشید.. دانا جدی رو به کیا گفت: تو هنوز یاد نگرفتی در بزنی؟!!

کوروش گفت: زیاد زور زن آدم بشو نیست که نیست!

کیا با ناراحتی تصنعی سر پایین انداخت و گفت: تا کی  
تخریب شخصیت؟

آهی کشید و سرش را به طرفین تکان داد.. مروارید با  
خنده گفت: من برم به کارام برسم!

کیا جدی پرسید: خوبی دیگه؟! اگه سرت درد گرفته  
ببریمت درمونگاه؟!

مروارید با مهربانی گفت: نه عزیزم خوبم.. محکم  
نخورد!

و با خیره سری ابرویی برای کوروش بالا انداخت و  
از اتاق خارج شد.. کیا گفت: چه خبره همتون اینجا  
جمع بودید؟!

کوروش گفت: از این مهمونی جدید خبر داری؟!



\_آره داشتم می رفتم خونه نگهبان کارت دعوت رو  
داد بهم...

\_نمی دونی صاحب مهمونی کیه؟!!

کیا شکلاتی از روی میز برداشت و همزمان که  
پوست آن را باز می کرد گفت: نه والا! مثل بقیه  
مهمونیاس دیگه!

دانا گفت: نه..این یکی فرق داره! رهاورد و مرواریدم  
دعوتن!

کیا ابرویی بالا انداخت و گفت: عجب! باشه من ببینم  
می تونم بپرسم کی پشت این مهمونیه!



#پارت\_سیصدو\_پنجاهو\_هفت      #پارت\_357

~~~~~

شب‌نم رو به مادرش گفت: مامان من می رم پیش
رهاورد باشه؟!

مهتاب همزمان که سبزی پاک می کرد گفت: همین
پریروز بودی که مادر! انقدر مزاحم این بنده خداها
نشو دختر!

_مزاحم چیه مامان! خودش بهم گفت برم پیشش
تنهاست!

_شوهرش کجاست؟!

_سر کار!

مهتاب سری تکان داد و گفت: باشه..شب نمونیا!

_اوکی دیگه! انگار چهارده سالمه..دوسال دیگه سی
سالم می شه ها مهتاب بانو!

مهتاب آهی کشید و گفت: من عروسی تو رو هم ببینم
خاطر جمع می شه!

شبم لبخند غمگینی زد و گفت: از من دیگه گذشت
مهتاب بانو..برو پیله کن به شادی!

_واه واه! چه حرفا! چی چپو از تو گذشت؟ عینهو
پیرزنای هفتاد ساله حرف می زنه!

شبم خندید و گونه‌ی نرم مادرش را آبدار بوسید و
پس از خداحافظی از خانه بیرون زد...

روزی که شبم سال ها انتظارش را می کشید،بالاخره
رسیده بود!

روزی که می توانست رئیس این دم و دستگاه را
ببیند!

سامی کنار او روی زمین نشست و با شانه اش به
شانه ی او کوبید و با لبخند شیطنت آمیزی گفت: تو
فکری کلوچه!

شبم سری تکان داد و گفت: نه! امروز جدید زیاد
هست!

سامی گفت: آره!

شبم با شک به او نگاه کرد و گفت: تو مگه می
شناسیشون که می گی آره؟ خودتم که تازه اومدی!

سامی نگاه دزدید و با لحن بی تفاوتی گفت: قبل تو
مهیار گفت! از اون جا گفتم آره جدید زیاد هست!

البته همچنین جدید نیستنا! اتفاقاً همشون پایه ثابتن
منتها تو تا حالا باهاشون هم گروه نبودی!

شب‌نم به تائید گفت: آره! همه رو زیر نظر دارن! من
چندبار خواستم یه تایم دیگه پیام ولی نداشتن!

سامی با دقت با او نگاه کرد و پرسید: یه چیز ازت
بپرسم راستشو می‌گی؟!

شب‌نم با ابروهای بالا داده دستکش هایش را دستش
کرد و گفت: مگه تا الان دروغی هم بهت گفتم؟!

__نه! از این به بعدشم نمی‌خوام بگی!

__از این به بعد؟!

یعنی می خواست رابطه اش را با شبنم ادامه دهد؟! البته که رابطه ای وجود نداشت و تنها یک حس نزدیکی بیشتر بود!

__پدرام کیه؟

چهره ی شبنم در صدمی از ثانیه به سرخی گرایید! سامی با دقت او و حالاتش را زیرنظر داشت.. به راستی آن پسر چه کسی بود که شبنم اینگونه نسبت به او واکنش نشان می داد؟!

شبنم با کلافگی دستی به کلاهش کشید و گفت: می شه بعدا راجبش حرف بزنیم؟! الان حرف بزنم حالم بد می شه به مسابقه نمی رسم!

سامی با لبخند محوی گفت: حتما سوئیتی!

__سام؟!



#پارت_سیصدو_پنجاهو_هشت #پارت_358

سامی به سمت مهیار که او را صدا زده بود
برگشت.. از جا برخاست و به سوی او رفت.. شب‌نم بی
حواس به آن دو نگاه می‌کرد اما در افکارش غرق
بود...

چرا نمی‌ری پیش دوستات؟!

شب‌نم با شنیدن صدای مردانه‌ای از خیالات خود
بیرون آمد.. گردنش را به پشت سرش چرخاند و
گردنش را کمی بالا گرفت تا بتواند آن شخص را
ببیند.. آفتاب مستقیم در چشمانش می‌تابید و باعث
می‌شد نتواند چهره‌ی مرد را به خوبی ببیند.. مرد
کمی خود را به سمت چپ کشید تا جلوی تابش نور

خورشید را بگیرد.. شب‌نم با دیدن او که مردی میان
سال بود از جا برخاست...

با چشمان مشتاق یک دور سر تا بالایش را از نظر
گذراند! حاضر بود قسم بخورد که او همان مرد است!

کمی خودش را جمع و جور کرد و تا خواست دهان
باز کند مرد پیش دستی کرد: تو باید شب‌نم باشی!

پس او را می‌شناخت!

خوب است!

حداقل دیگر نیازی نداشت تا خودش را به چشم او
بیاورد!

بله!

مرد دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: حدس
می‌زنم منو شناختی!

شب‌نم با ترید دستش را میان دستان او گذاشت..مرد به آرامی دست او را فشرد و گفت: بهراد هستم!

اسمش بهراد بود؟

__سعداله بهراد!

شب‌نم با ابروی بالارفته به او خیره شد..سعی می کرد آن حس بی زاری و تنفر در نگاه و لحنش مشخص نباشد: خوش بختم!

بهراد با لب‌خند موذی گفت: برو خودت رو آماده کن دخترجان! رقیبات زیادی قدرن! بعید می دونم به پاشون بررسی!

__شب‌نم؟!!

سامی با اخم کمرنگی از پشت به شب‌نم نزدیک شد و پشت سرش ایستاد و نگاه جدی اش را به بهراد دوخت.. شب‌نم با نیم نگاهی به سامی دوباره به سمت بهراد برگشت.. بهراد با پوزخند به سامی خیره شد و سر آستینش را مرتب کرد.. ابرویی بالا انداخت و از کنار او گذشت...

سامی شب‌نم را به سمت خودش برگرداند و گفت: چی می گفت این یارو؟!

شب‌نم به چشمان سامی که دودو می زدند خیره شد و گفت: چیز خاصی نگفت! راستش اصلاً از حرفاش چیزی نفهمیدم!

موهایش را عقب زد و با شک گفت: تو چته؟ استرس داری؟! چقدر عرق کردی!

_اوکیم.. فقط یکم گرممه!

لبخندی به رویش زد و گفت: حواست هست می
خوای با من رقابت کنی؟!

شبم خندید و به او نزدیک شد.. کمی روی پنجه ی پا
خود را بالا کشید تا قدش بلندتر شود.. با تخیلی به
چشمان پر شیطننت سامی خیره شد و به آرامی لب
زد: منو دست کم نگیر شازده!

سامی خندید و گفت: من غلط بکنم گیان!

شبم با گيجی گفت: گیان؟ گیان چیه؟!

سامی با چشمان براق گفت: یه کلمه ی کُردیه!



#پارت_سیصدو_پنجاهو_نه

#پارت_359

شب‌نم با شگفتی گفت: کُردی؟

با ذوق بیشتری گفت: وای من عاشق زبان کُردی ام!

سامی با لب‌خند به پیرپیرهای او که مانند بچه‌ها ذوق زده شده بود خیره شد.. شب‌نم پرسید: خب الان اینی که گفتی معنیش چی می‌شه؟ فُحش مُحش نباشه؟!

سامی مردانه خندید و با لحن خاصی خیره به چشمان آهویی او گفت: یعنی جانم!

لب‌خند شب‌نم روی لبانش خشکید.. «جانم!».. سامی او را جانِ خود خطاب کرده بود؟!

_بچه‌ها ماشیناتونو آماده کنید بیست مین دیگه استارتو می‌زنیم!

سامی با چشم و ابرو به ماشین شب‌نم اشاره کرد.. شب‌نم با گنجی به سمت ماشین خود رفت و سوار شد.. مانند دفعه ی قبل در لاین 7 ایستاد...

سامی با احساس سنگینی نگاهی به سمت چپ برگشت و با دیدن بهراد که با لب‌خند مرموزی به او خیره بود با کلافگی نگاه از روی او برداشت و چنگی میان موهایش زد...

سوار ماشینش شد و در لاین خود توقف کرد.. این بار شماره لاینش 2 بود و فاصله ی زیادی از ماشین شب‌نم داشت.. می دانست این مسخره بازی ها از کجا آب می خورد!

چند دقیقه بعد با صدای سوت و پایین آمدن پرچم استارت، پایش را روی پدال گاز فشرد...

صداهایی که مدام در مغزش اکو می شد برایش آزاردهنده شده بود!

«اون دختره داره مثل خیلی های دیگه سرکشی می کنه! به گمون خودش فکر می کنه نمی دونم برای چی توی این بند و بساط مونده و هربار با جوجه ها مسابقه می ده! باشه چیزی که می خواد رو بهش می دم..می دارم انقدر بهم نزدیک بشه که حس پیروزی بکنه اما..درست اون لحظه ای که توی نیم قدمیه موفقितه جوری شاهرگشو می زنم که دیگه هوس این غلطا به سرش نزنه! من اگر قرار بود کارم با این جوجه ها به درازا بکشه که الان سعداله بهراد نبودم!»

با صدای بوق بلندی به خود آمد..با دیدن ماشین یکی از پسرها که بدنه اش را به ماشین شبنم نزدیک می کرد اخمی روی پیشانی اش نشست..می توانست عمدی بودن اینکارها را از حرکاتش بفهمد! پس بهراد از الان بازی کثیفش را با آن دختر شروع کرده بود!

خود را به سمت آن ها کشید و با کم کردن سرعتش سعی کرد خود را در میان آن ها جا کند...

مردک اعصاب او را به هم ریخته بود...

با سمجی خود را میان ماشین آن ها جا کرد و وقتی
خیالش از بابتِ شبَنم راحت شد نفس عمیقی کشید...

همگام با شبَنم می تازید تا زمانی که به نقطه ی پایان
رسیدند...

شبَنم نفر سوم و او نفر چهارمی شده بود که به نقطه
ی پایان رسیده بودند!

شبَنم با حرص دستش را روی فرمان مشت کرد.. او
باید اول می شد! باید خود را به بهراد ثابت می کرد!



#پارت_360

#پارت_سیصدو_شصت

با عصبانیت از ماشینش پیاده شد و به سمت آن
پسری که وسط مسابقه سعی داشت او را به انحراف
بکشاند رفت.. با یاغی گری کف دستش را به کتف او
کوبید و گفت: هوی! مرتیکه مگه آزار داری؟ اون
چه حرکتی بود وسط پیست؟!

سامی با عجله به سمتشان دوید که پسر دست شبنم
را محکم پس زد و گفت: چی زِر می زنی بابا! کی به
توی خاله سوسکه کار داشت آخه؟!

شبنم که کم مانده بود به جنون برسد فریاد کشید: کی
بود اول مسابقه دم از قانون می زد؟ چی بودن اونا؟
یه مُشت خزعبل؟!

بهراد با لبخند مرموزی او را زیر نظر داشت...

سامی که در تلاش بود او را عقب بکشد، دم گوشش
گفت: هیش! همه دارن نگاه می کنن بسه!

شب‌نم به سمتش برگشت و گفت: تو دیدی! تو خودت شاهد بودی که از قصد جلوی من رو می گرفت! بدنه ی ماشینشو به ماشین من نزدیک می کرد تا من نتونم سرعت بگیرم!

سامی بازوی او را گرفت و کمی از جمعیت دورش کرد و با صدای آرامی گفت: باشه! آره منم دیدم ولی الان باید خودت رو کنترل کنی چون وقتش نیست! با این همه آدم که معلومه قصدشون چی بوده می خوای دربیفتی؟ دستت به جایی بند نیست.. این مسابقات خودشون قانونی نیستن چه انتظاری از قانون های بدردنخوری که می دارن داری؟!!

شب‌نم با چشمانی دودو زنان به او نگاه می کرد...

مشکلی هست؟!!

نگاه شب‌نم و سامی به سمت بهراد که این سوال را پرسیده بود برگشت.. سامی بازوی شب‌نم را فشرد و گفت: نه.. حل شد!

شب‌نم با حرص و خودخوری به زمین خیره بود.. بهراد با پوزخند غلیظی نگاهی به او انداخت و گفت: کارت خوب بود! در اصل از رفتارت بیشتر از کارت خوشم اومد! من به اینطور افراد توی سیستم نیاز دارم.. کسی که بتونه از حق خودش دفاع کنه!

شب‌نم با تردید سر بلند کرد و به او خیره شد.. یعنی.. نظرش را جلب کرده بود؟!

__ باهات هماهنگ می‌کنم!

سامی با عجله به میان حرفش پرید: نیازی نیست!

بهراد بی توجه ادامه داد: فکر می‌کنم می‌تونم اونطوری که می‌خوام بسازمت!

شب‌نم با شوک به او نگاه می کرد.. به گوش هایش
اعتماد نداشت.. یعنی بعد از چند سال تلاش بالاخره
داشت به خواسته اش نزدیک می شد؟!!

بهراد با لب‌خندی از سر رضایت از کنار آن ها
گذشت.. سامی با عصبانیت و چهره ای سرخ به قدم
های او خیره بود...

شب‌نم با نگاهی براق و لب‌خندی که نم نمک روی
لبانش می شکفت به سمت سامی برگشت و گفت:
یکی بخوابون تو گوشم تا باور کنم اینا واقعی بودن!

سامی با غم به ذوق و شوق او خیره بود.. اگر می
دانست که بهراد همیشه یک قدم از او جلوتر است باز
هم اینقدر ذوق زده می شد؟! محض تظاهر هم که
شده نمی توانست لب‌خند کوچکی بزند...



#پارت_سیصدو_شصتو_یک #پارت_361

شب‌نم فارغ از درگیری های فکری سامیار، بازوی او را کشید و گفت: بیا بریم! می‌خوام بهت سور بدم!

مهیار به آن‌ها پیوست و گفت: شب‌نم شانس آوردی بحث رو ادامه ندادی! این یارو شکیب که باهاش درافتادی ازون قدیمی های جمعه که دست راست رئیسه! همین الانشم از دستت شکاره.. زیاد دم پرش نباش!

شب‌نم بی خیال گفت: دیگه مهم نیست.. ما بریم!؟

سامی گفت: من باید برم تا جایی.. تو برو خونتون بعدا میام دنبالت بریم بیرون...

شب‌نم با مکثی گفت: اوکی!

و پس از خداحافظی با مهیار و سامی از آنجا دور
شد...

سامی با عصبانیت سوار ماشینش شد و به سمت ویلا
به راه افتاد...

با دیدن ماشین بهراد خیالش راحت شد که او در خانه
است!

ماشینش را وسط حیاط رها کرد.. به سمت در ورودی
یورش برد و با شتاب آن را باز کرد که به دیوار
برخورد کرد و صدای بلندی ایجاد شد...

بهراد با پوزخند ملموسی روی کاناپه ی مشکی رنگی
نشسته بود و پیپ خود را آماده می کرد...

سامی با خشم فریاد کشید: گفتم دورِ اون دختر و خط
بکش!

بهراد با خنده از جا برخاست و پیپ را گوشه ی
لبانش قرار داد سپس با آرامش گفت: می بینم که
پسر عزیزم برای یکی تب کرده!

سامی با عصبانیت گلدان کریستال روی میز را کنار
زد و با فریاد گفت: با من بازی نکن! به من نگو
پسرم!

__داداش؟!!

سامی پلکانش را روی هم فشرد و به سمت ستایش
برگشت..سعداله در سکوت نظاره گر آن ها بود که
ستایش جلو رفت و خود را در آغوش سامی جا داد...

سامی با مکث کوتاهی دستش را دور کمر او حلقه
کرد و روی موهایش را بوسید...

دم گوشش گفت: برو چند دست لباس بردار می خوام
ببرمت خونه ی خودم!

ستایش با شوق پرسید: واقعا؟!

سامی چندبار پشت سر هم روی موهایش را بوسید و
گفت: آره..بدو برو وسایلتو بردار!

سپس با چشم و ابرو به راهپله اشاره کرد که نگاهش
به نگاه بی حس و حال سامان برخورد کرد..سری
برای او تکان داد که همان هم نصیبتش نشد!

هیچ از این پسر خوشش نمی آمد و اصرار سعداله را
از بابت بودنِ این پسر در این خانه درک نمی کرد!

سامی پس از اطمینان از بازگشتن ستایش به اتاقش
با صدای نسبتاً آرام تری گفت: دست از سر شبنم می

کشی! اون حرفایی که اون روز پشت تلفن زدی که ال
می کنم و هالای بل می کنم رو فراموش می کنی!

_چرا؟ این خواسته ی خودِ دختره ست! بده می خوام
اونو به خواسته ش برسونم؟!



#پارت_362 #پارت_سیصدو_شصتو_دو

سامی در یک قدمی او ایستاد و دستانش را پشت کمرِ
خود قلاب کرد.. با صدای دورگه ای گفت: تو واسه
سگ هم استخوون پرت نمی کنی اگر برات منفعت
نداشته باشه! چه برسه به اینکه برای کمک دست
یکیو بگیری!

بهراد خندید و کف دستانش را چندبار به هم کوبید...

الحق که پسر خودمی!

صورتش را جلو برد و در ادامه لب زد: بابات رو
خیلی خوب می شناسی!

پیش را روی میز گذاشت و گفت: و احتمالاً این رو
هم می دونی که از موش های کثیف و جاسوس توی
دست و بالم متفرم!

به سامی نگاه کرد و ادامه داد: می دونی که باهاشون
چیکار می کنم؟!

یک دور اطراف سامی چرخید و گفت: به نفعت دیگه
بهش اهمیت ندی! اون دختر موش توی دم و دستگاه
منه!

سامی با چهره ای سرخ و رگ های بیرون زده ی
گردن با صدای پایینی گفت: نمی دارم دستت بهش

برسه.. نمی دارم دوباره یکی از زن های زندگیمو از
چنگم دربیاری!

با چشمانش سعداله را تهدید می کرد.. با شنیدن
صدای پای ستایش که از پله ها به همراه کیف دستی
اش پایین می آمد به سمت او برگشت که نگاهش به
چشمان مات و مبهوت سامان خورد.. با صدای
ستایش حواسش را به او داد...

بریم داداش؟!

کیف را از او گرفت و با نیم نگاه دیگری به سمت
سعداله، از خانه بیرون زد...

سعداله با پوزخند غلیظی با نیم نگاهی به سامان
زمزمه کرد: خواهیم دید!

~~~~

مروارید لبه ی تخت نشست و گفت: ببینم لباستو!

رهاورد همزمان که سنجاق سر را از بین دندان  
هایش بیرون می کشید تا آن را روی موهایش بگذارد  
گفت: هنوز قطعی انتخاب نکردم! چندتاشونو بهت  
نشون می دم تو نظر بده!

مروارید سری تکان داد و همزمان که لباس خود را  
از کاور بیرون می کشید و به دسته ی کمد دیواری  
آویزان می کرد پرسید: از خونه ی خودت لباس  
آوردی؟!

\_آره اون موقع که راجب مهمونی گفתי یه سر رفتم  
خونه لباس برداشتم!

دستی به موهایش که زیر آن ها را فر کرده بود کشید  
و گفت: خب من کار موهام تموم شد.. بشین میکاپت

کنم! راستی اول لباس تو ببینم که آرایش تو با توجه به  
اون انجام بدم!

مروارید لباسش را رو به روی رهاورد  
گرفت.. رهاورد با دیدن پیراهن شیری رنگ ساده و  
شیکی گفت: خوشکله.. با یه آرایش اسموکی و رژ  
مات خیلی خوب می شه!

مروارید گفت: آره! اگر حوصله داشتی موهام  
سشوار بکش که لخت بشه.. اگر نه که با همین فرفری  
های خودم پیام!

رهاورد خندید و گفت: اتفاقاً موها ت خیلی قشنگن!  
چقدم توی این مدتی که ندیدمت بلندشون کردی!



#پارت\_363

#پارت\_سیصدو\_شصتو\_سه

مروارید به پایین موهایش که کنار گودی کمرش می  
رسید نگاه کرد و گفت: آره..تو فکر کوتاه کردنشونم  
ولی دانا نمی ذاره! باورت می شه دیار تا دو روز سر  
اینکه گفتم موهامو کوتاه می کنم قهر کرده بود؟!!

رهاورد خندید و با دل ضعفه گفت: ای جونم فسقل!  
کجا گذاشتیش؟!!

\_خونه مادرشوهرم! به مامانِ دانا خیلی عادت  
داره..نه اینکه برادرشوهرِ مجرد هم دارم، برای اینه  
که خیلی با دیاکو جوهره و خونه ی اونا بند می شه!

\_دلوین هم وقتی می رفت خونه ی مادرم خیلی بهش  
خوش می گذشت!

با غم لبخندی زد و گفت: فعلا که بچه م محرومه!

مروارید با ناراحتی پرسید: مامانت هنوز هم مثل  
قبله؟!

رهاورد با بغض گفت: آره! یکم آروم تر شده ولی نه  
اونقدری که بتونم باهاش حرف بزنم!

مروارید با دلسوزی به او نزدیک شد و در آغوشش  
کشید و گفت: همه چیز درست می شه عزیزم..تو  
غصه نخور! زمان حلال مشکلاته!

رهاورد اشک هایش را پاک کرد و گفت: بیا بشین که  
شب شد..الان غرغرشون درمیاد!

مروارید خندید و پرسید: الان کجان؟ صداشون نمیاد!

\_تو اتاق سر لپ تاپ بودن!

مروارید سری تکان داد و روی صندلی رو به روی  
آینه نشست...

رهاورد با سشوار موهای او را صاف کرد و ساده  
دورش ریخت و صورت او را گریم جذاب و متفاوتی  
کرد.. مروارید لباسش را به همراه کفش پاشنه هفت  
سانتی مشکی پوشید و چرخی رو به روی رهاورد  
زد...

رهاورد با ذوق خندید و گفت: خیلی خوشگل شدی!

مروارید چشمکی به رویش زد و گفت: دست  
آرایشگرش درد نکنه!

رهاورد لبخندی زد و خط چشم دنباله داری برای خود  
کشید.. با تردید دستش را به سمت رژ زرشکی برد و  
روی لبانش کشید.. با دیدن رنگ آن روی لبان قلوه  
ای اش پشیمان شد و تا قصد کرد آن را پاک کند  
مروارید گفت: نه! پاک نکنیا! خیلی بهت میاد!

رهاورد با تردید نگاه دیگری به خود انداخت و گفت:  
آخه خیلی پررنگه!

\_\_باشه، مهمونیه دیگه!

دستمال را رها کرد و در کمد را باز کرد..چند دست  
لباس روی تخت گذاشت و گفت: بین اینا کدومشون  
خوبه؟!

مروارید پس از کمی زیر و رو کردن لباس ها گفت:  
این قرمزه خیلی خوشکله! به آرایشتم میاد..محشر  
می شی!

رهاورد پیراهن قرمز رنگ را برداشت..پیراهنی ساده  
و شیک..تنها بدی اش یقه اش بود که زیادی باز  
بود!



\_پوش ببینم تو تنت چگونه...\_

\_مروارید؟!\_

مروارید با شنیدن صدای دانا از پشت درِ اتاق که او  
را صدا می زد جواب داد: بله؟!\_

\_بیا به لحظه!\_

مروارید خطاب به رهاورد گفت: برم ببینم چیکارم  
داره! تو اینو پوش برمی گردم!

از اتاق خارج شد و در را نیمه لا گذاشت...



#پارت\_سیصدو\_شصتو\_چهار

#پارت\_364

رهاورد بی حواس و بی خبر از نیمه لا بودن  
در،تونیک و شلوارش را در آورد و پشت به آن  
ایستاد...

کوروش که از جلوی در می گذشت با دیدن او که خم  
شده بود تا لباس را از روی تخت بردارد سرجایش  
میخکوب شد.. صورتش پشت به او بود و نمی  
توانست او را ببیند...

با دیدن اندام بی نقص او آب دهانش را قورت داد و  
یکبار چشمانش را بست و نفسش را هو کرد: لعنت  
بر دل سیاه شیطان که داره گربه رقصونی می کنه!

رهاورد لباس را پوشید و دستش را به سمت زیب که  
پشت لباس بود برد اما به آن نمی رسید!

زیرلب غری زد: لعنتی!

کوروش با دیدن تقلاهای او با گام هایی سست و آرام  
پا به داخل اتاق گذاشت و پشت او ایستاد...

رهاورد با دیدن سایه ی جثه ی او روی دیوار ساکن  
ماند...

کوروش دست داغش را روی کمر او گذاشت و بی  
حرف و به آرامی موهای او را که مانند آبشاری دلربا  
اطراف گردنش را احاطه کرده بودند کنار زد...

رهاورد نفس حبس کرد و دستانش را در هم قلاب  
کرد و محکم به هم فشرد تا بتواند هیجانش را کنترل  
کند و کار دستش ندهد!

از تماس دست های کوروش به کتف و گودی کمرش  
نفسش می رفت و بر می گشت.. احساس می کرد  
زغال داغ بر روی پوستش می گذارند!

کوروش با نفس عمیقی زیپ را بالا کشید سپس  
دستش را به سمت موهای او برد و آن ها را مانند  
قبل دورش رها کرد...

رهاورد با مکث به سمتش برگشت.. کوروش با دیدن  
یقه ی لباس گوشه ی لبش را به زیر دندان کشید و  
پس از چند ثانیه رها کرد...

به چهره ی زیبای او خیره شد و با دیدن لبان سرخ  
او که همچون انار خوش رنگ و لعابی می درخشید  
ضربان قلبش شدت گرفت...

بی اختیار دستش را به سمت گونه ی او برد و با  
احتیاط آن را نوازش کرد.. حال ضربان قلب رهاورد  
نیز بنای تپیدن گرفته بود!

دست نوازش گر کوروش از گونه ی او پایین آمد و  
روی گردنش نشست.. می توانست نبض زدن شاهرگ  
رهاورد را زیر دستش حس کند...

دستانش استخوان ترقوه ی او را لمس کردند و پایین تر آمدند..دستش به سمت چاک سینه ی او که دلفریب از لباس بیرون زده بود می رفت که در لحظه ی آخر تغییر مسیر داد و روی بازویش نشست...

این زن در نگاه عاشق او بی نهایت زیبا جلوه می کرد..دلبری ها و نازهایش..چشمان جنگلی اش..لبانش که از آن غسل می ریخت و بدن بلورینش که مانند الماس می درخشید..همه و همه قصد دیوانه کردن او را داشتند..این زن الهی ی ناز بود!

محسورِ چشمان او شده سر جلو کشید که با تقه ای به در هر دو از جا پریدند...

\_\_بچه ها آماده اید؟! ما داریم راه میفتیم!

رهاورد دستش را روی سینه ی کوروش گذاشت تا  
کمی از او فاصله بگیرد و گفت: آره عزیزم ما هم  
کارمون تمومه!



#پارت\_سیصدو\_شصتو\_پنج      #پارت\_365

کوروش هنوز خیره به او نگاه می کرد..رهاورد رد  
نگاه او را دنبال کرد که به یقه ی لباسش  
رسید..خب؛اگر بخواهد واقع بین باشد یقه اش زیادی  
از حد باز بود!

شال حریر نسبتا ضخیمی سر کرد و تصمیم گرفت در  
مهمانی شالش را درنیاورد تا حداقل روی سینه اش  
را بپوشاند...

همین که کوروش حرفی نزده بود خودش بی نهایت  
برای رهاورد قابل احترام بود! می توانست مانند

خیلی های دیگر داد و هوار راه بیاندازد و او را  
مجبور به تعویض لباسش کند یا حتی بگوید از  
مهمانی خبری نیست!

باورش غم انگیز است اما هنوز هم هستند دخترانی  
که پارتیهای غیرتی را ترجیح می دهند.. پسرانی که  
بی جهت صدا کلفت می کنند و می گویند «موهات رو  
بکن تو!» «عکست رو از پروفایل بردار!» چرا؟!  
چون باورشان این است که این غیرتی بازی ها از  
عشق و دوست داشتن نشات می گیرند! چون پسرها  
می گویند «من همجنسام رو خوب می شناسم! نمی  
خوام زیبایی هات رو جز خودم کسی ببینه! تو فقط  
مال منی!» و دختر قند در دلش آب می شود!

اما این محدود کردن و تغییر دادن طرف مقابل، این  
کنترل گری و تحکم، این بی اعتمادی و گرفتن آزادی  
طرف.. در واقعیت اصلا اتفاق زیبایی نیست!

پارتی غیرتی شوهر بشود چکار می کند؟!!

برخی می گویند غیرت تنها معنی منفی ندارد و مرد  
غیرتی هوای زن و زندگی اش را دارد و فلان! اما در  
حقیقت این است که نباید روی عشق و حمایت که

ربطی به جنسیت هم ندارد برچسب غیرت بگذاریم!  
 هوای یکدیگر را داشتن عاشقانه است و ربطی به  
 غیرت ندارد! این که دوست داشته باشیم یک نفر  
 روی ما غیرت داشته باشد نشان می دهد که ما چقدر  
 از حق و حقوق خودمان ناآگاهیم و دوست داریم  
 تبعیض ها و کلیشه ها را به جان بخریم و عشق  
 معنایشان کنیم!

عشق یعنی برابری و احترام!

اینکه به طرف مقابل آنقدر اعتماد داری که می دانی  
 او نیز به تو احترام می گذارد و خواسته ی تو را  
 بدون آنکه حتی به زبان بیامیزی می فهمد و آن را  
 اجرا می کند! نه اینکه با زور و کآوری به اسم غیرت  
 آن را به او تحمیل کنی!

درست است! یک زن در همه ی مراحل زندگی اش به  
 حمایت یک مرد نیاز دارد! در کودکی و نوجوانی به  
 حمایت پدر و برادر.. در جوانی هم به حمایت همسر!  
 اما حمایت یعنی احترام! یعنی حواسش به تو باشد  
 بدون آنکه تو را مجبور به کاری کند! آنقدر به تو  
 احترام بگذارند که حس ملکه بودن به تو دست بدهد  
 نه یک کنیز حلقه به گوش و در خدمت!



\*

با توقف ماشینِ کوروش رو به روی عمارت بزرگ و  
سیاه رنگی به دور و اطراف نگاه کرد.. به نظر مراسم  
شلوغی می آمد! به واسطه ی همین شلوغی، جمع  
کثیری از ماشین ها در کوچه پارک شده بودند!

به همراه کوروش از ماشین پیاده شدند.. کوروش  
بازویش را به سمت او گرفت.. با نگاهی به چشمان او  
و بازویش، دستش را دور آن حلقه کرد و به سمت در  
ورودی رفتند...

لباس هایشان را به خدمتکاری که جلوی در ورودی  
ایستاده بود دادند...

مروارید با نگاهی به دور و اطراف که پر از زن و  
مرد جوان و میانسال بود گفت: اوه! چه خبره!

کوروش با اخم غلیظی نگاهی به اطراف انداخت  
سپس دست پشت کمر رهاورد حلقه کرد و او را به  
سمت میزی که در گوشه ی سالن بود هدایت کرد...



#پارت\_سیصدو\_شصتو\_شش #پارت\_366

مروارید با دیدن زن های مراسم که اکثرا نیمه برهنه  
بودند با حرص نیشگونی از پهلوی دانا گرفت و گفت:  
پس هر سری میومدی اینجور جاها، از این خبرا هم  
بود و رو نمی کردی آره؟!

رهاورد خندید و سری برای او تکان داد...

دانا جدی گفت: نه! این یکی فرق می کنه! مهمونی  
های قبلی بیشتر جنبه ی کاری داشتن ولی این یکیو  
الله اعلم!

کوروش با هوشیاری اطراف را می پایید که رهاورد  
کمی روی پنجه ی پا بلند شد تا قدش به کوروش  
برسد..زیر گوشش آرام گفت: کوروش من باید برم  
توالت!

کوروش سری تکان داد و رو به مروارید و دانا که  
هنوز بحث و گل گل می کردند گفت: ما الان برمی  
گردیم!

با تکانِ سرِ دانا، دست رهاورد را به دنبال خود کشید  
و به سمت خدمتکار رفت و آدرس توالت را پرسید...

\_از راه پله که برید بالا سه تا اتاق کنار همدیگه قرار  
داره! همون اولی سرویس بهداشتیه!

کوروش سری تکان داد و تشکری کرد..با رهاورد به  
طبقه ی بالا رفتند..در توالت را باز کرد و نگاهی  
سرسری به درون آن انداخت...

رو به رهاورد کرد و گفت: بیا برو.. من بیرون منتظر  
می مونم!

رهاورد سری تکان داد و داخل شد...

کوروش موبایلش را درآورد و به کیا پیام داد «ما  
رسیدیم کی میای؟!» کمی جلو رفت که با شنیدن  
صدای صحبت چند نفر کنجکاو شد...

سرش را به در اتاق چسباند...

\_نگران نباش منصوری جان! امشب اینجایم که این  
جوجه ها رو بزنین کنار!

صدای منصوری آمد که می گفت: والا جناب عامر کار  
و کاسبی ما هم کساد شده! من الان بیست\_بیستو پنج  
ساله که کارم اینه ولی این که نشد روش! باید یه فکر

اساسی راجبش کرد! بنابراین نباید به قول شما این  
جوجه ها رو دست کم گرفت!

مردی که منصوری او را عامر خطاب کرده بود و  
کوروش حدس می زد همان عامر معروف باشد گفت:  
شما نظری نداری کامران جان؟!!

\_نه والا چی بگم جناب!

\_خیلی خب پس بریم بیرون.. فکر می کنم تا الان  
دیگه باید همه اومده باشن!

کوروش با عجله نگاهی به دور و اطرافش کرد.. اگر  
می خواست از این سالن خارج شود او را می دیدند  
بنابراین ریسک بود!

با نگاهی به در توالیت، بی تعلل آن را باز کرد و داخل  
شد...

رهاورد در حال شستن دستانش بود که با دیدن  
کورش چشمانش گرد شدند..تا دهان باز کرد حرفی  
بزند،کورش با دستش جلوی دهان او را گرفت و  
انگشت اشاره اش را جلوی دهان و بینی خود  
گذاشت...

رهاورد با تعجب به او و حرکاتش نگاه می کرد که  
صدای کامران از بیرون به گوش رسید: من باید برم  
سرویس!



#پارت\_سیصدو\_شصتو\_هفت      #پارت\_367

عامر گفت: اینجا است..تو برو ما می ریم پایین!

کورش سریع و بی سر و صدا قفل در را چرخاند...

کامران قدم جلو گذاشت و دستگیره در را پایین کشید  
و با دیدن قفل بودن در رو به عامر گفت: این که  
قفله!

دو تقه به در زد و گفت: کسی اونجاست؟!

کوروش بی حواس پایش را روی پای رهاورد گذاشت  
که رهاورد بی اختیار از درد ناله ی آرامی کرد...

کامران با شنیدن صدای ناله خندید و از پشت در  
گفت: داداش مگه خونه رو ازتون گرفتن؟!

سری تکان داد و عامر گفت: کامران جان بیا بریم!

کامران دوباره خندید و از آنجا دور شدند...

رهاورد با شک پرسید: اون صدای کامران بود نه؟!

کوروش با اخمی از سر تعجب و تردید پرسید: تو از  
کجا می شناسیش؟!

\_\_پسر عممه!

ابروهای کوروش از تعجب بالا پریدند..بی لحظه ای  
مکت به دانا پیام زد: کسی سراغمونو گرفت بگو تو  
باغن!

رو به رهاورد پرسید: تا حالا نگفته بودی!

\_\_مگه تو کامرانو می شناسی؟!

کوروش سری به تائید تکان داد و گفت: آره! دست  
راستِ رقییمونه!



رهاورد ابرویی بالا انداخت و گفت: که اینطور! من  
چیکار کنم الان؟ آخه نمی خوام ببینتم!

\_دیگه نمی شه کاریش کرد!

قفل در را چرخاند و پس از چک کردن دور و اطراف  
گفت: اگه از راه پله بریم پایین می بینمون و می  
فهمن بالا بودیم، باید از یه راه دیگه بریم!

اتاق های دیگر را چک کرد اما راهی نبود..تنها یک  
پنجره بود که فاصله اش با بالکنِ اتاقِ طبقه پایین  
نسبتا کم بود...

چاره ای نداشتند! باید از همین راه خودشان را به  
باغ می رساندند...

رهاورد با نگاهی به فاصله گفت: یه چیزیت می شه  
ها، فاصله ش زیاده!

کوروش با احتیاط پایش را روی دیوار گذاشت و با  
هزار زور و بلا خودش را به لبه ی بالکن رساند...

هوفی کشید و دستانش را به سمت رهاورد بلند کرد و  
گفت: به پشت خودت رو آویزون کن بگیرمت!

رهاورد ترسان نگاهی به ارتفاع انداخت و گفت: نمی  
شه! سنگینم دو تا مون میفتیم می میریم!

کوروش مردانه خندید و گفت: بدو ببینم! یعنی من با  
این هیکل از پس تو بر نمیام؟!!

رهاورد با تردید، به پشت آرام آرام خود را پایین  
کشید...



#پارت\_368

#پارت\_سیصدو\_شصتو\_هشت

کوروش دستش را پشت کمر او حلقه کرد و مانند  
عروسکی سبک وزن او را یکهو پایین کشید و  
خودشان را به داخل بالکن پرت کرد...

رهاورد، از حرکتِ او جیغ آرامی زد و دستش را  
محکم دور گردنش حلقه کرد...

کوروش موهای او را که در صورتش ریخته  
بودند، کنار زد و پرسید: خوبی؟!

رهاورد سری تکان داد و با نفس نفس گفت: فکر  
کردم افتادم!

کوروش با لبخند به چشمان او خیره شد و آرام زمزمه  
کرد: من بمیرم اگر بذارم تو بیفتی!

قلب رهاورد هُری فرو ریخت.. آن حرف کوروش با آن  
حجم از احساس که لب زده بود، قلب سنگین می  
خواست تا فرو نریزد.. بی اختیار حلقه ی دستش دور  
گردن او محکم تر شد...

با صدای باز شدن در اتاقی که آنها در بالکنش  
بودند، همزمان چشمان هردویشان گرد شد...

کوروش زودتر به خود آمد و رهاورد را میان خود و  
دیوار محصور کرد...

از کنار دیوار به زوجی که وارد اتاق شده بودند خیره  
شد و زیر لب فحشی به اقبال خود فرستاد!

نفس رهاورد از نزدیکی اشان بند آمده بود.. کوروش  
نفس های تند شده ی رهاورد را که به گردنش  
برخورد می کردند، حس می کرد و باعث می شد  
بدنش داغ کند...

با شنیدن صداهای درون اتاق، بار دیگر چشمانشان  
گرد شد.. رهاورد دستش را روی سینه ی او گذاشت و  
تا قصد کرد سرش را به کنار دیوار ببرد و به درون  
اتاق سرک بکشد، کوروش سفت او را چسبید و شاکی  
لب زد: چیکار می کنی؟

رهاورد حق به جانب لب زد: می خوام داخل اتاقو  
ببینم خب!

کوروش جدی گفت: دیدن نداره! بدو ببینم!

رهاورد ناخودآگاه لب برچید.. کوروش با دیدن چهره  
ی او خنده اش گرفت.. آنقدر بامزه لب برچیده بود که  
انگار دلوین رو به رویش ایستاده است!

با شنیدن صدای ناله ها که اوج می گرفت، رهاورد  
نگاهش را که به کوروش خیره بود دزدید و آب  
دهانش را قورت داد.. گویا کار به جاهای باریک  
کشیده شده بود!

کوروش زیر لب غر زد: آه بی ناموس اینجا جای این  
کاراس آخه؟!

رهاورد که از نزدیکی به کوروش و آن صداها گُر  
گرفته بود، دستش را روی سینه ی او گذاشت و سعی  
کرد کمی از او فاصله بگیرد...

آرام لب زد: دارم خفه می شم چقدر گرمه!

کوروش پشت دست او را نوازش کرد و مقداری  
نزدیکتر به او ایستاد.. آنقدر که نفس در سینه ی  
دخترک ماند و فاصله شان به صفر رسید...

رهاورد با استرس پلک خواباند و کوروش گونه اش  
را به گونه ی او چسباند و نفس عمیق کشید...

بوی عطر تنش که در مشامش پیچید دیگر کنترل  
نفسش سخت شد...



#پارت\_سیصدو\_شصتو\_نه      #پارت\_369

پلک های رهاورد داغ شدند..نفسی که از دهان بیرون  
داد آنقدری گرم بود که بتواند گردن کوروش را  
بسوزاند! آنقدری داغ بود که کوروش طاقت از کف  
بدهد و کمر او را میان هر دو دستش سفت بفشارد و  
صورتش را در گودی گردن او فرو ببرد...

رهاورد همینطور هم حال مساعدی نداشت..دستش را  
روی بازوی کوروش گذاشت و پچ پچک کرد: ولم کن  
کوروش..من...

صدایش بند آمد..لبی که روی گردن و چانه اش  
کشیده شد و بالا آمد و قفل لب هایش شد راه صدایش  
را بند آورد...

تتش کرخت شده و میان بازوان پر قدرت کوروش بی  
حال و جان مانده بود...

همراهی اش نمی کرد..با وجود غریزه ای که در  
وجودش زبانه می کشید و سر دلش،دل می زد باز هم  
چیزی در سینه اش بود که خیالش را آشفته می  
کرد...

از دوباره عاشق شدن می ترسید..از دوباره خواستن  
و دوباره پس زده شدن واهمه داشت..با اینکه حسی  
ته دلش می گفت که این اتفاق نمی افتد و این راه به  
بیراهه ختم نمی شود باز هم یک دل نمی شد..دخترک  
با همه ی ظرافتش مارگزیده بود خب! از ریسمان  
سیاه و سفید هم می ترسید!



کوروش در همان حال جسم بی حال او را به خود  
فشرده و پنجه اش را قفل گردن او کرد و لب های  
تشنه اش را به لب های سرد و بی نفس او فشرده...

شاید این کام گرفتن ها یک طرفه باشد اما اشتیاق و  
هیجان را در دم و بازدم رهاورد حس می  
کرد.. واکنش های رهاورد همراه با شک بود.. انگار  
هم می خواست و هم نه!

با صدای باز و بسته شدن در به خود آمدند و رهاورد  
با عجله از او جدا شد و کمی او را به عقب هول  
داد...

کوروش کمی تلوتلو خورد و به رهاورد که با نفس  
نفس و رژی که کمی دور لبش پخش شده بود خیره  
ماند...

رهاورد با نگاهی به اتاق که خالی شده بود بدون  
آنکه آن لحظه های نفس گیر میان خودشان را به رو  
بیاورد گفت: بیا بریم..دیر شد!

\_رژت پخش شده!

رهاورد با خجالت و شرم دستی به دور لبانش کشید  
که کوروش مچ او را چسبید و گفت: اینطوری نه!

به چشمان او خیره شد و زمزمه کرد: لبات پاره می  
شه!

دستمال تمیزی از جیب خود خارج کرد و به آرامی  
دور لبان او را تمیز کرد...

رهاورد با شرم گفت: لبای خودتم قرمز شده!

کوروش با شیطننت به چشمان او خیره شد که رهاورد  
پوفی کشید و گفت: اونطوری نگاه نکن!

کوروش خندید و شانه ای بالا انداخت و لبان خودش  
را هم تمیز کرد...

یه طبقه دیگه باید بریم پایین.. از اینجا بریم می  
فهمن تو باغ نبودیم!



#پارت\_370

#پارت\_سیصدو\_هفتاد

مانند بار قبل خود را به بالکن اتاق پایینی  
رساندند..خوبی اتاق ها در این بود که بالکن ها  
تقریبا نزدیک به هم بودند..به باغ رفتند و پس از  
مرتب کردن ظاهرشان با هم وارد سالن شدند...

از دور مروارید و دانا و منصوری را دیدند که دور  
یک میز نشسته بودند و با هم صحبت می کردند...

منصوری با دیدن کوروش گفت: به به جناب مهندس!  
ذکر خیرتون بود!

کوروش جدی و از روی اجبار یه او دست داد و  
صندلی برای رهاورد عقب کشید تا بنشیند..خودش  
نیز پشت میز، بی حوصله روی صندلی نشست...

رهاورد کمی به او نزدیک شد و زیر گوشش زمزمه  
کرد: این همون رئیس کامرانه؟!!

کوروش آرام سری به تائید تکان داد که منصوری رو  
به رهاورد با لبخند گشاده ای گفت: همراه مهندس  
هستین؟!!

کوروش جدی و با صدایی رسا گفت: همسرم هستن!

چی؟!\_

کامران که همان لحظه آمده بود این را گفت...

رهاورد با نگاهی به او آرام سلام کرد...

کامران با تعجب پرسید: چی گفت الان؟!\_

رهاورد تنها در سکوت به او نگاه می کرد که  
کوروش با لحن جدی گفت: نمی شنید مهندس افخم؟!\_

کامران با گیجی روی صندلی نشست و نگاه  
سرگردانش را بین رهاورد و کوروش گرداند...

طاقت نیاورد و رو به رهاورد گفت: تو یه لحظه با  
من بیا!

خودش زودتر از جا برخاست.. کوروش تا خواست  
دهان باز کند و حرفی بزند، رهاورد با اطمینان خاطر  
دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: چیزی  
نیست، زود برمی گردم!

به سمت کامران که کمی دورتر به انتظار او ایستاده  
بود و شات تکیایش را می خورد، رفت و رو به  
رویش ایستاد...

کامران با همان دستی که شات تکیلا بین آن بود به  
کوروش اشاره کرد و گفت: پس این بود اونی که به  
خاطرش جلوی همه ایستادی!

هر چقدر هم که با کوروش مشکل داشته باشد، نمی  
توانست به کامران این اجازه را بدهد که او را «این»  
خطاب کند!

از این رو جدی زمزمه کرد: اسم داره، کوروش!

کامران با حرص قدمی پیش رفت و گفت: مطمئن باش اون رو بهتر از تو می شناسم!

رهاورد بی حوصله گفت: حرف اصلیتو بزن کامران! تهشو بگو!

\_اون آدم رذله! همین الانشم معلومه کلی بازیت داده..دیگه چرا داری باهاش ادامه می دی؟!\_

\_زندگی من فقط و فقط به خودم مربوطه!\_

کامران با عصبانیت گفت: مثل آدم منطقی حرف بزن! اینجا نافِ اروپا نیست که کارای یه نفر فقط به خودِ طرف ربط داشته باشه!

رهاورد با حرص چشمانش را در چشمان عصبی کامران دوخت و گفت: مطمئن باش دلیل محکمه پسندی دارم که تو و امثال تو اصلا نمی فهمید چی هست!



#پارت\_سیصدو\_هفتادو\_یک #پارت\_371

کامران با پوزخند گفت: چیه؟ نکنه می خوای بگی عاشقشی؟

بی لحظه ای مکث محکم گفت: هستم!

پشت کامران لرزید...

رهاورد بی توجه به او برگشت و تا اولین قدم را برداشت، کامران بازوی او را چسبید و به ضرب او را به سمت خود برگرداند.. رهاورد از حرکت یکهویی اش ترسید و پایش چپ شد...



کوروش که شش دانگ حواسش پی آن ها بود، با این حرکت کامران از جا برخاست که منصوری با پوزخند گفت: جوش نزن مهندس! بذار مشکلاتشون رو بین خودشون حل کنن!

همینش مانده بود که مضحکه ی دست این مردک جوهرلق شود!

نگاه به خون نشسته اش را به سمت منصوری نشانه گرفت که او ناخودآگاه عقب نشینی کرد...

رهاورد با ضرب بازویش را از دستان پُر زور کامران بیرون کشید و گفت: تو هم فراموش کن دختردایی به اسم رهاورد داری! اصلا فکر کن منم مثل رویا و ریما مُردم! تا قبل از این فقط داشتم برای صلاح این و اون زندگی می کردم ولی الان می خوام یکم برای خودم و بچه م و شوهرم زندگی کنم!

با نگاه تیز و بُرّانی به چشمان کامران از او فاصله گرفت و به سمت میزشان به راه افتاد...

کوروش با نگاه هشدار آمیزی به سمت کامران که از دور نظاره گراشان بود، صندلی را برای رهاورد عقب کشید و رهاورد نشست...

منصوری گفت: نگفته بودید از آشنایان آقا کامران ما هستید! خانم!؟

کوروش جدی زمزمه کرد: خانم زرگر!

منصوری تای ابرویش را بالا انداخت و سری تکان داد: بله بله! خانم زرگر!

و رو به رهاورد ادامه داد: نگفتید کامران ما رو از کجا می شناسید!؟

کوروش کلافه نُچی کرد..ول کن نبود مردک!

رهاورد جدی و تُخس گفت: فکر می کنم به خودمون  
مربوطه!

ابرویی بالا انداخت و موذی زمزمه کرد: البته قصد  
جسارت ندارما!

لبخند منصوری روی لبانش ماسید..با خنده ای  
تصنعی کمی خود را جمع و جور کرد و گفت: نه! آخه  
نه اینکه کامران جان چند سالی هست که با من کار  
می کنه..برام جالب بود!

رهاورد سری تکان داد و گفت: پس خودش بهتون  
می گه!

کوروش پوزخندی به حرکات شیرین رهاورد زد و  
زیرلب زمزمه کرد: وزه!

مروارید از زیر میز به پای رهاورد کوبید به منظور  
اینکه بیش از این با منصوری بحث نکند...

\_سلام!



#پارت\_سیصدو\_هفتادو\_دو      #پارت\_372

نگاه همگی به سمت صاحب صدا برگشت...

رهاورد با دیدن دریا قلبش در مُشت فشرد  
شد.. دخترک روباه!

منصوری اولین کسی بود که سلام او را علیک گفت  
و به او صندلی کنار خودش را که رو به روی  
کوروش و رهاورد بود را پیشنهاد داد...

رهاورد نگاهش را سر تا پای او گرداند..یک پیراهن  
مشکی کوتاه پوشیده بود که روی آستین و پشتش  
تور بدن نما استفاده شده بود..آرایش قرمزش انصافا  
به او آمده و جذابش کرده بود...

رهاورد با حرص و خودخوری دستانش را در هم  
پیچاند..سعی می کرد رفتار عصبی اش ملموس نباشد  
و ظاهرش را حفظ کند..رویش را برگرداند و به  
افرادی که وسط سالن مشغول رقصیدن بودند خیره  
شد...

کوروش بد اخم به دریا نگاه می کرد که مروارید  
پرسید: چطوری دریا جون؟ خیلی وقته ندیدمت!

دریا پُر ناز موهای صورتش را کنار زد و گفت: یه  
مدته که درگیرم عزیزم!

\_\_سلام،خیلی خوش اومدید!

رهاورد به سمت صدا برگشت و با دیدن عامر شوکه شد! چه شب غیر منتظره ای شده بود!

عامر با تک تکشان دست داد و وقتی به رهاورد رسید با هیجان گفت: خانم رستگار!

سپس خندید و دست او را بلند کرد و بوسه ای پشت آن نشانده...

رهاورد نامحسوس لب گزید و از گوشه ی چشم به کوروش نگاه کرد.. دست کوروش کنار رانش مُشت شد.. چقدر میل داشت مشتش را پای فکِ مردک بکوبد.. چهره ی منحوس او را از روز مسابقه scary makeup به یاد داشت.. اما دخلش را به این مراسم نمی فهمید! البته که حرف های او را با منصوری و کامران شنیده بود و می توانست حدس بزند که او یکی از مهره های اصلی این مهمانی است!

\_خیلی خوشحالم که اینجا می بینمت!

رو به منصوری و با اشاره به رهاورد گفت: آصف  
جان ایشون یکی از بهترین گریمرهایی هستن که  
باهاشون همکاری داشتیم!

منصوری گفت: بله! و همینطور همسر جناب زرگر!

عامر به کوروش نگاه کرد و با ابروی بالا پریده  
گفت: بله! تبریک می گم جناب زرگر بابت داشتن  
چنین همسر زیبا و هنرمندی!

کوروش دستش را دور کمر باریک رهاورد حلقه کرد  
و او را به سینه ی خود چسباند و جدی گفت: ممنون!

عامر روی صندلی کنار دریا نشست و گفت: از  
مهمانی لذت بردید؟!

همان لحظه کیا هم رسید و به جمع آن ها پیوست...

دانا پرسید: پس صاحب این مراسم شما هستید؟!



#پارت\_سیصدو\_هفتادو\_سه      #پارت\_373

عامر خندید و گفت: بله! ترجیح دادم ناشناخته بمونم  
تا به موقعش!

کوروش با هوشیاری به او خیره شد و پرسید: پس  
چرا با دیدن رهاورد سوپرایز شدید؟ مگه شما صاحب  
مهمونی نیستید؟ مسلماً شما باید رهاورد رو دعوت  
کرده باشید!



عامر بی آنکه خود را بیازد با اعتماد به نفس گفت:  
لیست مهمونا رو آصف جان آماده کردن مهندس  
زرگر!

منصوری تک سرفه ای کرد و کمی در جایش جا به  
جا شد.. کوروش با تای ابروی بالا افتاده طعنه زد:  
جالبه که جناب منصوری هم رهاورد رو نمی شناخت!

دانا با چشمان ریز به آن ها خیره شد.. لبخند روی  
لبان عامر ماسید و کوروش سوالی به او خیره  
شد.. می دانست که دستش با منصوری در یک کاسه  
است!

دانا به صندلی تکیه زد و خطاب به عامر گفت: جالبه  
تا به حال شما رو ندیدیم!

عامر کمی جا به جا شد و گفت: بله! من صاحب  
چندین شرکت در ایران و خارج از کشور  
هستم.. شرکت های معروفی که همتون هم می شناسید

اما بنا بر دلایلی نمی توانم مدیریتشون کنم.. برای  
همین مدیرعاملانی برای هر یک از اون ها برگزیدم!

دانا که همیشه در کارش جدی و رُک بود گفت:  
خب؛ هدف از این مهمونی و بریز و پاش ها چی  
بوده؟

و با چشم و ابرو به دور و اطراف اشاره کرد...

عامر خندید و گفت: از آدم های رُک خوشم میاد!

میوه ای برای خود پوست کند و گفت: برای تمام  
شرکت دارانی که اینجا هستند پیشنهاد دارم!

دریا به عامر خیره شد.. کوروش با چشمانی که تنگ  
شده بود به او نگاه کرد...

عامر پس از خوردن پَره ای از پرتقال،دستانش را با  
دستمال پاک کرد و گفت: من سهام شرکتتون  
خریدارم! با ۱۵ درصد بالاتر از قیمت اصلیش! تمام  
کادر اعم از مدیر و معاونین و.. می تونن مثل سابق  
به کارشون ادامه بدن!

ابروهای کوروش از تعجب بالا پرید و کم کم لبانش به  
دو طرف کش آمد و قهقهه زد..دستی برای عامر زد  
و کیا زیر گوش رهاورد گفت: ساقی این یارو رو  
زنده می خوام!

دانا گفت: و چی باعث شده فکر کنید ما این پیشنهاد  
رو قبول می کنیم؟!

عامر با خونسردی لبخند زد و گفت: به همون دلیلی  
که همین الان سهام سه شرکت رو خریدم!

کوروش با لحن جدی گفت: بهتره این بحث رو  
همینجا تموم کنیم! متأسفانه داره حوصله م سر می  
ره!

از جا برخاست و گفت: ما برای دریافت قرارداد اینجا  
اومدیم اما گویا اشتباه به عرضمون رسوندن!

رو به بقیه اشاره کرد تا بلند شوند...

عمر از جا برخاست و گفت: اِ جناب زرگر داریم  
صحبت می کنیم! بنشینید لطفا!

کوروش با جدیت دستی به کتش کشید و گفت: گفتنی  
ها گفته شد.. متشکرم بابت مهمان نوازیتون ولی ما  
باید بریم!



#پارت\_374

#پارت\_سیصدو\_هفتادو\_چهار

بر خلاف تمام اصرارهای عامر از مهمانی بیرون  
زدند...

منصوری رو به عامر گفت: بهت گفتم که این یکی  
فرق داره!

عامر با پوزخند سری تکان داد و با اطمینان گفت:  
هر آدمی یه قیمتی داره!

به چشمان منصوری خیره شد و با تاکید بیشتر گفت:  
هر آدمی!

رو به دریا کرد و گفت: عزیزم خوش اومدی!

دریا جلو رفت و بوسه ای به لبان او زد و دستش را  
دور بازوی او حلقه کرد...

\*

کوروش در خانه را باز کرد و کنار ایستاد تا ابتدا  
رهاورد داخل شود...

رهاورد دستش را به دیوار تکیه داد و با ناله ای آرام  
و کوتاه کفش پاشنه بلندش را در آورد و روی اولین  
کاناپه نشست...

کوروش کتش را در آورد و دکمه های پیراهنش را  
باز کرد...

رهاورد دستی به ساق پای دردناکش کشید و گفت:  
فردا می خوام برم دنبال مامانم، می خوام همه چیز و  
براش تعریف کنم!

کوروش سری تکان داد و دکمه های سرآستینش را  
باز کرد.. در همان حال گفت: خوبه! اگر لازمه منم  
بیام؟!

نه! اول خودم باید باهاش حرف بزنم...

با بغض جمله اش را کامل کرد: نمی دونم رفتارش باهام چی می خواد باشه! بدتر از بارهای قبل؟!!

خدا بزرگه! دلِ مادرها هم که قربونشون برم قدریه گنجیشکه! خدا بیامرزه خانم ساداتو، هر وقت من شیطنت می کردم و حاجی می فهمید می اومد و پادرمیونی می کرد تا بحثمون بالا نگیره! البته من هیچ وقت با پدرم بحث آنچنانی نداشتم..توی تربیت خانوادگی حاجی، احترام حرف اول و آخر می زنه! حاجی و خانم سادات ما رو طوری بار آوردن که به بزرگترمون بی احترامی نکنیم!

با یادآوری بحثش با مریم گفت: البته داستان زن عمو مریم فرق می کرد! اون آگاهانه زندگی منو خراب کرد!

رهاورد به چشمان غمگین او خیره شد...

\_وقتی خانم سادات فوت کرد، برگشتیم ایران.. تو رو که ندیدم...\_

با صدای یواش تری از ته دل گفتم: داغون شدم! با اون غم سنگین روی سینم اومدم به امید اینکه تو تسکینم باشی اما خودت شدی غم سنگین تری روی دلم! غم از دست دادن خانم سادات در مقابل نبود تو کمرنگ شد...\_

دستش را درون جیبش فرو برد و ادامه داد: همه گفتن «آب شدن کوروش بخاطر ساداته» ولی فقط خودم می دونم که نبود! به والله که نبود! گاهی اوقات دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار.. به خودم می گفتم «دِ مردِ حسابی؛ اون که بی معرفتی کرد و گذاشت رفت.. تو لااقل حرمت عزای مادر تو نگه دار!

شانه ای بالا انداخت و گفتم: ولی کی این دل صاب مرده به حرفم گوش داد که اون دومین بارش بشه؟!\_





#پارت\_سیصدو\_هفتادو\_پنج #پارت\_375

رهاورد با استرس پایش را تند تند تکان می داد.. نمی خواست حرف های او را بشنود.. از شنیدن آن حجم از احساس وحشت داشت.. می ترسید از اینکه تمام این سال ها را اشتباه زندگی کرده باشد و کوروش را بی گناه از خود و فرزندش گرفته باشد...

تا قصد کرد از جا برخیزد، کوروش دست او را گرفت و جدی زمزمه کرد: بشین!

تحکم درون صدایش زانوان او را بی حس کرد و باعث شد دوباره روی کاناپه بنشیند...

\_باید حرفامو بشنوی.. از اول تا آخرشو!

\_\_مگه قراره چیزی رو بینمون عوض کنه؟ من و تو  
یه قراری با هم گذاشتیم که بعد از پذیرفته شدن دلوین  
توسط خانواده هامون از هم جدا بشیم..مگه غیر  
اینه؟!

کوروش با حرص سری تکان داد و گفت: آره! آره  
جدا بشیم! تو فقط هول جدا شدن داری! اونقدر سریع  
و بدون فکر تصمیم می گیری که دیگه نه راه پس می  
مونه و نه راه پیش!

رهاورد سر جای خود آرام گرفت تا کوروش یک بار  
برای همیشه پرده از حقیقت بردارد...

به راستگویی کوروش ایمان داشت..می دانست که او  
اهل دروغ نیست! اما بعضی از چیزها هستند که در  
زمان خودشان چشمانت را به روی همه چیز و همه  
کس می بندند..درست مانند حرفی که مریم آن روز  
راجب دریا و کوروش در گوشه ی این خانه به

رهاورد زد و باعث شد که او چشمانش را به روی  
همه چیز ببندد و از آن ها بگذرد!

با صدای کوروش حواسش را معطوف او کرد...

اون اوایل؛ من و مامان سادات تنهایی رفتیم  
انگلیس.. یکم بعد کیا هم بهمون اضافه شد.. حاجی یه  
مشکلی تو پاسپورتش داشت که نتونست اون موقع با  
ما بیاد...

دستانش را در هم پیچاند و گفت: دکتر خانم سادات  
اصرارش بر این بود که هر چه زودتر عمل کنه.. ما  
نمی تونستیم و قتمون رو هدر بدیم اون هم فقط به  
خاطر مشکل پاسپورت حاجی! قبل عمل دکتر بهمون  
گفته بود با انجام عمل حالش رو به راه می شه ولی  
اینطور نشد! بعدش اومد گفت باید دو تا عمل دیگه  
هم انجام بده! ولی با یه فاصله زمانی تقریباً سه هفته  
ای تا دوران نقاحت این جراحی اول بگذره و بدن  
مامان یکم قوت بگیره!

رهاورد با دقت و متفکر به او نگاه می کرد.. پس چرا  
در آن زمان هیچ یک از این موضوعات را به رهاورد  
نگفته بود؟!

\_توی این فاصله حاجی به همراه دریا اومدن  
پیشمون.. روزای خیلی سختی بود.. دکترش حرفای  
امیدبخشی نمی زد.. می گفت جراحی دوم ریسکش  
زیادی بالاست و امکان جواب دادن بدن مامان فقط  
30 درصده!

با غمی که روی چشمانش پرده شده بود ادامه داد: با  
رضایت حاجی عمل دوم هم انجام شد ولی تغییری  
توی روند بیماری ایجاد نکرد!

به اینجای حرفش که رسید صدایش از شدت بغض  
دورگه شد...



## #پارت\_سیصدو\_هفتادو\_شش #پارت\_376

\_بابا گفت به عموم خبر بدم که خودشون رو  
 برسونن..امیدی برامون نمونده بود..اونقدر داغون  
 بودم که با هیچ کس حرف نمی زدم! عمو و زن عمو  
 که رسیدن حاجی پاشو کرد توی یه کفش که الا و بلا  
 «باید با دریا محرم بشید..مادرت آرزو داشت سر و  
 سامون گرفتن تو رو ببینه..حالا که دیگه فرصتی  
 براش باقی نمونده یه خوشحالی کوچیک حقیقه!» من  
 هرچی سرمو کوبوندم تو دیوار، هر چی عربده کشیدم  
 تو گت حاجی نرفت که نرفت! انگار از قبل برنامه  
 هاشونو ریخته بودن و تنها کسی که از این موضوع  
 اطلاعی نداشت منِ الاغ بودم! من می دونستم خانم  
 سادات دلش خیلی به وصلت من و دریا رضا  
 نیست..البته هیچوقت به زیون نیاوردا..بنده خدا اصلا  
 از این اخلاقا نداشت ولی من که می شناختمش..می  
 دونستم توی دل پاکش چی می گذره!

دستی پس سرش کشید و گفت: یه روز که رفتم با  
 دکتر خانم سادات صحبت کنم، زن عموم به مادر  
 بینوای من پيله می کنه «سادات جان حالا که تو  
 ناخوش احوالی خودم برای بچه ها حلقه می گیرم!»  
 از حاجی رخصت می گیره و می ره دو تا حلقه می  
 خره!

با چهره ی در هم گفت: با روزنه ی امید رسیدم هتل  
 و تا خواستم عنوان کنم که دکتر گفته «عمل سومی  
 هم وجود داره» دیدم یه حلقه رفت تو دستم و حاجی  
 صیغه ی محرمیت رو خوند! هر چقدر هم که عصبانی  
 بودم نمی تونستم جلوی مادرم که حال خوشی نداشت  
 دعوا راه بندازم!

با وجدانی درگیر گفت: احساس خیانت داشتم.. صرفاً  
 نه به تو! بلکه به خودم، به احساسمون، به...

با مکثی ادامه داد: عشقمون!

چشمانش را بست و گفت: وقتی بهم زنگ می زدی و اونطوری با ذوق برام حرف می زدی..می پرسیدی کی برمی گردم، از خودم متنفر می شدم..هم از تو و هم از خودم خجالت می کشیدم..بعد از هر زنگت خودمو توی سیگار خفه می کردم! منی که بهت قول داده بودم سیگارو بذارمش کنار..از خودم به اون پناه بردم!

چشم باز کرد و خیره به او که تمام وجودش گوش شده بود گفت: راستش من کسی رو مقصر صد در صدی این موضوع نمی دونم! نه حاجی نه زن عمو و نه هیچ کس دیگه! مقصر اصلی خود بی عرضه م بود که محکم حرفمو نزدم و گذاشتم کار به محرمیت بکشه!

از جا برخاست و قدم زنان گفت: عمل سوم خانم سادات هم انجام شد ولی...

با نفسی از روی غم با صدای گرفته گفت: دووم نیاورد!

با اشک حلقه زده درون چشمش استخوان کنار  
 گردنش را در دست گرفت و کمی آن را تکان داد و با  
 صدایی که می لرزید گفت: داغون شدم وقتی اون  
 ملحفه ی سفید رو روش دیدم! کمر حاجی اون روز  
 شکست! داداشم بی مادر شد! دوست داشتم کل مسیر  
 بیمارستان تا بغل تو رو بُدوام.. بهت پناه بیارم و مثل  
 پسر بچه ها توی آغوشت گریه کنم و بهونه  
 بگیرم، اون بغض لعنتی رو بشکنم و از ته دل داد بزنم  
 و بگم یتیم شدم! اومدم! با دو ماه تاخیر برگشتم که  
 به تو پناه بیارم ولی.. نبودى! همه گفتن رفتی ولی من  
 یه گوشه از قلبم می دونستم که تو بدون خدا حافظی  
 از من نمی ری!

خیره به او گفت: به قلبم خیانت نکردم! رفتم و قبل از  
 چهل مادرم محرمیتم با دریا رو باطل کردم! حاجی هر  
 چی گفت «به احترام مادرت حداقل تا چهلش صبر  
 کن» نکردم! نمی تونستم! داشت من رو از درون  
 متلاشی می کرد!



با نگاهی ملتمس و لحنی مظلوم که روح از تن  
رهاورد جدا می کرد گفت: هیچوقت ولت نکردم! تو  
جون من بودی..مگه آدم از جونِ خودشم می گذره؟!!

اشک های رهاورد از کنار چشمش چکیدند و تا پایین  
گونه هایش راه گرفتند...



#پارت\_سیصدو\_هفتادو\_هفت      #پارت\_377

\_چ..چرا بهم نگفتی دلیل حال بدی هات چیه؟!!

کوروش با حلقه ی اشک درون چشمش گفت: نمی  
خواستم حالِ تو رو بد کنم و فکرت مشغول مشکلات  
من بشه! نه تا وقتی که خودم هم پیشت نبودم!

م..من تحت تاثیر زن عموت قرار گرفتم! بعد از اون  
رفتارات و حرفای زن عموت با اون شرایط  
حاملگی..بریدم!

با گریه ای شدید گفت: معذرت می خوام! به خاطر  
همه ی این سال ها که دلوین رو ازت گرفتم معذرت  
می خوام!

کوروش به او نزدیک شد و دستان او را میان دستان  
خود گرفت...

با نوازش پشت دستش گفت: منم معذرت می خوام!  
گاهی وقتا می خوام با پنهون کاری طرف مقابل رو  
ناراحت نکنیم ولی نتیجه ی عکس می ده! این  
عذرخواهی رو باید زودتر از این ها انجام می دادم!

دستش را از مچ تا بازوان او امتداد داد..تن رهاورد  
زیر دست نوازش گر او داغ شد و لرزید...

نه! این منم که باید عذرخواهی می کردم!

کوروش از اصرار او در گلو خندید و موهای رهاورد را از صورتش کنار زد.. پشت انگشت اشاره اش را روی گونه و تیغه ی فک و چانه ی او کشید و گفت: از این دلبری هام بلد بودی و رو نمی کردی؟!!

رهاورد با شرم نمکینی زمزمه کرد: دلبری نکردم.. فقط...

فقط بدون اینکه بخوای دلمو یه بار دیگه بُردی!

رهاورد مکث کوتاهی کرد و برای فرار از آن همه التهاب و احساسی که میل به دیوانگی داشت لب زد: می رم بخوابم! شب بخیر...

لبخند روی لبان کوروش عمق گرفت.. صورتش را به صورت رهاورد کشید و باقی مانده ی شال را که دور

گردنش افتاده و روی یقه و سینه ی او را پوشانده  
بود پایین کشید...

آنقدر بی هوا این کار را کرد که رهاورد تا آمد  
اعتراض کند و دستش را بند یقه ی لباس کند  
کوروش مانعش شده بود...

مچ دستش میان پنجه های او فشرده می شد و  
کوروش با عطش گردن و جناغ سینه اش را می  
بوید.. نفشش از آن همه داغی و حرارت به تنگ آمده  
بود...

\_وقتی ناراحتم، وقتی می زنه به سرم.. به جای اینکه  
ازم فرار کنی بمون و آرومم کن! جای همه ی اون  
روزایی که نبودی تا سرمو تو آغوشت قایم کنم! بذار  
برای چند دقیقه هم که شده بچه بشم!

رهاورد لب های لرزانش را روی هم فشرد که  
کوروش کمی خود را بالا کشید و پایین چانه ی او را  
بوسید و گردنش را بویید...

دوری از تو سخت ترین کار دنیاست!

کمی پایین تر، جایی میان ترقوه هایش را بوسید..پایین  
تر..بالای سینه ی او را بوسید و سرش را همانجا بر  
روی سینه اش گذاشت...

رهاورد با تردید دستش را بالا آورد و میان موهای  
نرم او فرو برد..کوروش با احساس دست نوازش گر  
او میان موهایش، چشمانش را با آرامش روی هم  
گذاشت و نقش کمرنگی از لبخند روی لبانش  
نشست...

کوروش آرام آرام برای او حرف می زد و او به  
خودشان فکر می کرد..به احساسی که دوباره داشت  
قیام می کرد!



#پارت\_سیصدو\_هفتادو\_هشت  
#پارت\_378

~~~~~

با تابش شدید نور خورشید چشمانش را جمع کرد و
روی تخت غلت زد..دستش را دراز کرد و موبایلش
را از روی میز کنار تخت برداشت..با نگاهی به
ساعت که ۱۲ ظهر را نشان می داد درجا روی تخت
نشست...

کوروش کجا بود؟! دلوین کجاست!؟!

لباس هایش را با تیشرت و شلوار نسبتا گشادی
عوض کرد و به حال رفت...

با دیدن کوروش و دلوین که روی کانپه نشسته بودند
و بازی می کردند لبخندی روی لبانش نشست...

با یادآوری اتفاقات دیشب شرمگین لب گزید و رنگ
عوض کرد...

کوروش از گوشه ی چشم به او نگاه کرد و لبخندی
روی لب نشاند..رو به دلوین گفت: ببین بالاخره
مامان خوابالوت بیدار شد!

رهاورد آرام خندید و گفت: چرا بیدارم نکردی؟!!

کوروش شانه ای بالا انداخت و گفت: گفتم خسته ای
دیگه دلم نیومد!

رهاورد موهایش را بالای سرش جمع کرد و با کش
مویی که دور مچش بود آن را بست و همزمان به
سمت او و دلوین گام برداشت..صورت دلوین را به
نرمی بوسید و پرسید: کی آوردیش؟!!

صبح زود رفتم خونه ی حاجی بچه رو گرفتم...

آرام خندید و ادامه داد: گمونم حاجی خیلی به این
جوجه عادت کرده..دم صبحی می گفت «نبر بچه رو
بذار بمونه پیش خودم!»

رهاورد با لبخند سری تکان داد و گفت: دستشون درد
نکنه!

با بدجنسی ادامه داد: پس فکر کنم حاجی که باهامون
راه بیاد می تونیم جدا شیم!

لبخند کوروش آرام آرام روی لبانش خشکید..جدا
شوند؟! اما..با اتفاقات شب قبل گمان می برد حذاقا
یک گام کوچک در راه بهبودی این رابطه برداشته اند
اما...

رهاورد با دیدن سکوت دنباله دار کوروش از جا
برخاست و به سمت سرویس بهداشتی رفت...

پس از شستن دست و رویش به آشپزخانه رفت و
صبحانه خورد...

سریع بساط ناهار را آماده کرد و خودش سرسری
چند لقمه در دهانش گذاشت و رو به کوروش که
هنوز هم دمغ بود گفت: می مونی پیش دلوین دیگه؟
من دارم می رم دنبال مامان!

با نگاهی به ساعت ادامه داد: 2 مدرسه ش تعطیل
می شه!

کوروش بی حس و حال گفت: آره امروز نمی رم
شرکت! برو به کارات برس!

به سمت اتاق رفت و مانتوی مشکی کوتاهی با شلوار
جین سرمه ای و شال طرح دار سبز_آبی انتخاب کرد
و پوشید...

پس از بوسیدن دلوین و سفارش اینکه حتما
ناهارشان را بخورند از خانه خارج شد...



#پارت_سیصدو_هفتادو_نه #پارت_379

مردی که در ماشین نشسته بود و کشیک می کشید، با
دیدن ماشین او که از پارکینگ خارج می شد فوراً با
رئیسش تماس گرفت...

_الو آقا! آقا این خانوم داره می ره بیرون..چی
دستور می فرمایید؟!

صدای مرد را با کمی خش خش دریافت کرد: کسی
باهاشه؟!

_نه آقا! تنهاست!

_خیلی خب.. برو دنبالش!

_رو چشم!

پس از قطع تماس سایه به سایه به دنبالش افتاد...

رهاورد رو به روی دبیرستان توقف کرد.. هنوز ده
دقیقه تا پایان زنگ باقی مانده بود...

سری تکان داد و لبخندی روی لبانش نشست.. دوران
راهنمایی خودش را در همین مدرسه گذرانده بود!

آن زمان مادرش معاون مدرسه بود! بماند که
دوستانش تا سال آخر از اینکه شهلا مادر اوست خبر
نداشتند و چقدر هم پیش رهاورد غر می زدند که خانم
مرادی به لاک هایمان گیر می دهد!

آرام خندید و به دخترانی که با خنده و شیطنت از
مدرسه خارج می شدند خیره شد.. به اکیپ پسرانی که
آن سمت خیابان ایستاده بودند و با حرکاتشان در حال
جلب توجه دختران بودند نگاه کرد و سری تکان
داد.. بماند که خودشان هم این روزها را گذرانده بودند
و چه پسرهایی که دم مدرسه برایشان نمی ایستادند!

بعد از خلوت شدن جلوی در مدرسه از ماشین پیاده
شد و به سمت در ورودی گام برداشت...

با دیدن مادرش به همراه خانم کرابی که معاون
پرورشی مدرسه و دوست صمیمی شهلا بود سر
جایش ایستاد...

چقدر دلش برای شهلا تنگ شده بود! آخرین بار دو هفته پیش دیده بودش که باز هم مثل دفعات قبل او را از خود رانده بود! حق می داد.. به او حق می داد که دلگیر و عصبانی باشد...

خانم کرابی زودتر متوجه رهاورد شد و با ذوق به سمت او قدم تند کرد: رهاورد جان؟!!

رهاورد آرام و متین خندید و به او نزدیک شد.. خانم کرابی با محبت او را در آغوش کشید و با همان لحن بی نظیر و مهربانش گفت: جان؟ دختر زیبای من! چقدر دلتنگت بودم جونم!

رهاورد با خنده ای پُر ناز صورت تپل او را بوسه باران کرد و گفت: ای خدا! منم دلم براتون یه ذره شده بود!

خاتم کرابی رو به شهلا گفت: شهلا ببینش ماشاا..
چقدر خانم شده! از تو عکساش هم زیباتره هزار الله
اکبر!

دستی به بازوی رهاورد کشید و با ناراحتی گفت:
آخرین بار توی مراسم خواهرای خدایامرزت دیدمت!



#پارت_380

#پارت_سیصدو_هشتاد

رهاورد لبخند آرامی زد و گفت: یه روز حتما باید با
هم بریم بیرون..مثل قدیما!

_من که از خدامه دختر! آتنا هم خیلی دلتنگته!

_ای جانِ من..حتما براش سلام برسون خاله
جون..خیلی دوست دارم ببینمش!

آتنا و امین فرزندان خانم کرابی بودند که آتنا همسن
رهاورد و امین همسن روژین بود...

_انشا.. شیرینم!

پس از کمی خوش و بش خانم کرابی خداحافظی کرد
و رفت...

نگاه رهاورد به دو مردی که در ماشین نشسته و به
آن ها نگاه می کردند افتاد اما بی توجه رو برگرداند
و به آرامی به سمت شہلا که به صورتش نگاه نمی
کرد نزدیک شد و دست او را گرفت: مامان؟!!

شہلا با لحن جدی بدون آنکه نگاهش کند گفت: برای
چی اومدی اینجا؟

_مامان آخه اینم سوال داره؟! معلومه که به خاطر تو اومدم!

_الان یادت افتاده مادر داری؟!!

رهاورد نفس صداداری کشید و با صبوری گفت: می شه الان از اینجا بریم؟

و به تک و توک دانش آموزانی که جلوی در بودند و و با کنجکاوی به آن ها نگاه می کردند اشاره کرد...

شهلا به ناچار گفت: بیا کافه ی سر خیابون!

سپس سوار ماشینش شد و به سمت کافه راند..رهاورد به دنبال او روانه شد و پس از رسیدن به کافه ماشین را در خیابان پارک کرد و وارد شد...

رو به روی شهلا روی صندلی چوبی نشست.. شهلا با نگاهی به دور و اطراف گفت: این دخترایی که با روپوش مدرسه و مقنعه نشستن رو ببین! همه شون بچه های مدرسه ی منن!

رهاورد به دخترانی که هر کدام رو به روی پسری همسن و سال خود و گاها بزرگتر از خود نشسته بودند خیره شد و متفکر لب گزید...

شهلا گفت: فکر می کنی توی فکر این پسرا چی می گذره؟!

رهاورد بی حرف به شهلا خیره شد.. منظور او را از این حرف ها نمی فهمید.. شاید هم منظوری نداشت و فقط می خواست بحثی این وسط پیش بیندازد!

شهلا خودش جواب داد: تو فکر 90 درصدشون فقط سواستفاده ست! بین همه ی اینا 10 درصد می خواد پسر خوب پیدا بشه!

جلوی موهای شرابی و لختش را که از مقتعه بیرون زده بود مرتب کرد و گفت: می دونی توی مدرسه ی من چه چیزها که پیدا نشده؟! بیبی چک! جنین توی دستشویی مدرسه! باورت می شه؟! دختر بچه ی راهنمایی که دیگه بزرگ بزرگشون 15 سالشه سقط جنین داشته اون هم توی دستشویی مدرسه!

دستش را روی میز تکیه داد و گفت: این بچه ها افسار پاره کردن! وقتی خانواده اهمیت نمی ده از دست من مدیر مدرسه چه کاری بر میاد؟! بشم کاسه ی داغ تر از آش؟!

با نگاهی جدی گفت: تربیت بچه ی مردم به من ربطی نداره ولی بچه های خودمو که می تونم تربیت کنم! حالا تو بگو..اون پسره تو رو فریب داد؟ جزو اون 90 درصد بود؟!



#پارت_سیصدو_هشتادو_یک #پارت_381

رهاورد سری به طرفین تکان داد و گفت: نه مامان!
 نه! کوروش اصلا و ابدا چنین شخصیتی نداره! اون
 اهل سواستفاده نیست..منم اون دختر بچه ی احمقی
 که فکر می کنی نیستم! من و کوروش ازدواج
 کردیم..محرم بودیم..بچه ی من حاصل یه عشق پاک
 و خالصه..نه این رابطه های نفرت انگیزی که الان
 ازشون حرف زدی!

_از کجا انقدر مطمئنی؟ مگه همین نبود که سه سال
 گذاشتت و رفت؟!!

_همونطور که شما به بابا ایمان داری و می دونی که
 بهتون دروغ نمی گه،منم به اون اعتماد دارم! به
 تازگی هم فهمیدم که جدایی من و کوروش اشتباه
 بوده! یه پیش دآوری از سمت من و یه کوتاهی از

سمت کوروش باعث شد چندانسال از زندگی عقب
بیفتیم و حسرت کودکی دلوین به دل کوروش بمونه!

شهلا پوزخندی زد و گفت: والا من چوب اعتماد به
پدرتونو سر عزیزترین بچم خوردم! عین کبک سرم
زیر برف بود و نفهمیدم تو و بابات چیکار کردید!

نمی دانست چه جوابی به گله های او بدهد..دستانش
را روی میز در هم گره کرد و گفت: مامان؛ بذار همه
چیز رو برات از اولش توضیح بدم! خواهش می
کنم...

شهلا با اینکه تمایلی به شنیدن حرف های او نداشت
اما با دیدن چشمان ملتمس او دلش به رحم آمد و
گفت: همه چیز رو بدون کم و کاست بگو!

رهاورد لبخندی زد و شروع کرد به تعریف کردن تمام
مسائل از آشنایی گرفته تا جدایی..و اینکه حاج صادق
چه حرفی به او زده!

شہلا متفکر بہ او گوش می داد و گاهی بہ تائید
 سری تکان می داد: پس اینطور کہ تو تعریف کردی
 شوہرت بہ گمون خودش دارہ کاری می کنہ کہ
 پدرش دلوین رو بہ عنوان نوہ ش بپذیرہ در صورتی
 کہ حاج صادق دلوین رو پذیرفتہ! از طرفی ہم از تو
 خواستہ این رو بہ کوروش نگی! ہان؟!

رہاورد سری بہ تائید تکان داد کہ شہلا گفت: ولی
 خب پسرش باید خیلی سادہ باشہ کہ نفہمہ پدرش
 دلوین رو پذیرفتہ! خودت گفتی حاجیتون میگہ دلوین
 رو ببرید پیشش و بذارید باشہ!

رہاورد دوبارہ سری بہ تائید تکان داد..خودش ہم
 متوجہ شدہ بود کہ کوروش این موضوع را فہمیدہ و
 حتی اشارہ ی کوتاہی ہم بہ آن کردہ بود کہ رہاورد
 بحث جدایی را پیش کشید!

شہلا خیرہ بہ او در دل گفت «معلومہ این حاج
صادقتون مردِ زرنگیہ! بچہ ی منو ہالو گیر آورده
دارہ بند می کنہ بہ پسرش!»

_می خوای باہاش زندگی کنی؟!

رہاورد نفسی گرفت و کمی شالش را آزادتر کرد.. از
گرما و حرارت موہایش بہ کف سر و گردنش چسبیدہ
بود و آزارش می داد: راستش.. مامان! اون اوایل می
گفتم امکان ندارہ کہ دوبارہ بہ کوروش
برگردم.. حداقل نہ بعد از اون ہمہ در بہ دری و
شکست غرور.. ولی حالا کہ واقعیت رو فہمیدم، اینکہ
فہمیدم ہمہ ی اینا یہ مشت دروغ و بزرگنمایی و
تحریف از سمت زن عמוש بودہ...

بہ اینجا کہ رسید سکوت کرد اما شہلا بہتر از ہر
کسی بہ حرف دل فرزندش واقف بود.. می دانست در
قلب و ذہن او چہ می گذرد! از این رو جملہ ی او را
تکمیل کرد: دو دل شدی! آتیش احساسی کہ این سال

ها تبدیل به خاکستر شده بود با اولین برخورد گُر
گرفت!

رهاورد سر به زیر انداخت که شهلا نفسی گرفت و
گفت: چی بگم؟! والا شما که کُل راه رو رفتید! یه
بچه هم دارید.. مگه حرفی هم باقی می مونه؟!



#پارت_سیصدو_هشتادو_دو #پارت_382

رهاورد ملتمس گفت: مامان تو رو خدا از من رو
برنگردون! من بدون تو نمی تونم! به خدا می میرم!

اخم های شهلا با شنیدن جمله ی آخر او درهم شد و
جدی گفت: دیگه نشنوم اون حرفو!

رهاورد با چشمان اشکی و امیدوار به او خیره شد که
 شهلا گفت: حتی اگر بخوام هم نمی تونم ازت رو
 برگردونم! تو بچه ی منی! ولی این به این معنی
 نیست که ازت دلگیر نیستم! خیلی زیاد ازت دلگیرم!
 عصبانیتم نسبت بهت فروکش کرده ولی دلگیریم هنوز
 پابرجاست! به خاطر حرفای اون روزم توی خونه
 منو حلال کن.. عصبانی بودم! از تو که دختر عاقل و
 باهوش من بودی.. تویی که حسابت از خواهرات و
 برادرت جدا بود انتظار نداشتم.. اصلا! اون روز
 احساس کردم تو رو هم مثل رویا و ریما برای همیشه
 از دست دادم!

رهاورد با ذوق بوسه ی محکمی پشت دستان مادرش
 نشاند و گفت: الهی قربونت برم من...

به سمت او پرواز کرد و محکم در آغوشش
 کشید.. بگذار همه ببینند! بگذار او را دیوانه خطاب
 کنند! چه اهمیتی دارد؟ نگاه تعجب آمیز اطرافیان چه
 اهمیتی دارد وقتی دو ماه از آغوش پر مهر مادر و
 مامن آرامشت دور بوده ای؟!!


~~~~~

بیست روز می گذشت.. آن روز روزی بود که یارا و رادین کنکور داشتند.. به علت جدا بودن حوزه هایشان رادین را شهلا و یارا را رهاورد همراهی می کردند...

رهاورد با نگاهی به یارا که کنارش نشسته بود و از پنجره ی ماشین به هوای صبح تهران خیره بود، پرسید: استرس داری؟!

یارا بی حس و حال سر بالا انداخت.. رهاورد با ناراحتی توام با نگرانی به او خیره بود.. در این یک هفته ی اخیر تقریباً یک شب در میان او و رادین را بیرون می برد تا کمی حال و هوایشان عوض شود اما حال یارا روز به روز بیشتر رو به افول می رفت! در فکر این بود بعد از کنکور او را پیش یک روانشناس حاذق ببرد...

هفته ی پیش مشاور تحصیلی اش با رهاورد تماس گرفته و گفته بود دانش آموز با انضباط و مرتبی مانند یارا که کم پیش می آمد از برنامه عقب بیفتد یا به کل آن را انجام ندهد حال کلا آن را کنار گذاشته بود و تعداد تست هایش از دو ما پیش به زور به 50 عدد در روز می رسید!

نمی خواست تا قبل از کنکور با او حرف بزند و ذهنش را مشغول کند.. این کار ها زمان مناسبی نیاز داشت!

\_چیزی می خوری برات بگیرم؟ نری سر جلسه ضعف کنی؟!\_

\_صبحونه خوردم!

مقابل حوزه توقف کرد و دستی به مقتعه ی یارا کشید و پیشانی اش را با محبت بوسید و گفت: خدا پشت و پناحت!

دو مداد و یک پاک کن در جیب مانتویش گذاشت و  
گفت: اینا رو داشته باش که اگر نوک مدادت شکست  
تایمت رو برای تراشیدنش از دست ندی! کارت ورود  
به جلسه ت همراهته دیگه؟!

\_آره!

\_خیلی خب..من همینجا منتظرت می مونم!

\_طول می کشه ها!

\_فدا سرت، برو قربونت برم! با بسم ال.. شروع کن!



#پارت\_383

#پارت\_سیصدو\_هشتادو\_سه

به یارا که کارت ورود به جلسه را به نگهبان نشان  
می داد خیره شد..پس از ورود یارا به سالن،نفس  
راحتی کشید و ماشینش را گوشه ای زیر درخت توت  
پارک کرد...

تلفنش زنگ خورد..آن را از روی داشبورد برداشت و  
با دیدن نام کوروش لبخندی روی لبانش نقش بست!  
در این بیست روز رابطه اشان بهتر شده بود و  
صمیمی تر از گذشته شده بودند...

تماس را برقرار کرد..تماس تصویری بود!

با دیدن کوروش و کیا و دلوین در قاب موبایل لبخند  
بزرگی روی لبانش نشست و سلام کرد...

کیا هول زده پرسید: زن داداش یارا کجاست؟!

رهاورد با آرامش گفت: همین چند دقیقه پیش رفت  
سر جلسه! دعا کنید آزمونش رو خوب بده!

کوروش و کیا همزمان «انشال..» زمزمه کردند...

رهاورد پرسید: دلوین چیکار می کنه؟!

کوروش گفت: هیچی بابا! همین که تو پاتو از خونه گذاشتی بیرون انگار که موشو آتیش زدن بیدار شد! تازه بهش صبحونه دادیم خورد، الانم داره ریز ریز واسه خودش غُر می زنه!

رهاورد با خنده گفت: الهی بچم! مامان خوشکلم زودی میام پیشت باشه؟! بابایی و عمو جونو اذیت نکنیا!

کوروش گفت: می خوای پیام پیشت؟!

رهاورد با لحنی مهربان و چشمانی پر مهر گفت: نه  
عزیز من شما کجا بیای؟ بعد از آزمون با یارا میایم  
خونه!

کوروش لبخندی به رویش زد و گفت: مراقب خودتون  
باش!

رهاورد یکبار پلکانش را روی هم فشرد و گفت: توام  
همینطور! خدانگهدار!

خدا حافظ شما!

رهاورد خندید و تماس را قطع کرد.. با لبخند روی  
لبانش نفس عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد: خدایا  
شکرت!

بعد از حدود چهار ساعت کم کم بچه ها از حوزه  
خارج شدند.. رهاورد رو به روی در حوزه ایستاد...

با دیدن یارا که سلانه سلانه به سمت او می آمد  
اخمی روی پیشانی اش نشست..چهره اش آنقدر نزار  
بود که رهاورد را به وحشت انداخت...

با عجله به سمتش دوید و زیر بازویش را چسبید و با  
نگرانی پرسید: یارا؟ چیه عزیزم؟

یارا با بی حسی گفت: خراب کردم!

رهاورد با دلسوزی به او خیره شد..هر کس نداد لااقل  
او خوب می دانست که یارا چقدر برای کنکورش  
زحمت کشیده! چه شب ها که بیدار مانده تا آن نتیجه  
ای که دلخواهش بوده را بگیرد و حال...

برای اینکه کمی یه او تسلی بدهد روی سرش را  
بوسید و گفت: این که ناراحتی نداره فدات شم! اگر  
قبول نشدی که به لطف خدا می شی،سال بعد دوباره  
کنکور بده!

یارا را به سمت ماشین هدایت کرد و همزمان با او  
حرف می زد...



#پارت\_سیصدو\_هشتادو\_چهار #پارت\_384

شهلا با او تماس گرفت و پرسید: کجایی مادر؟!

\_مامان من و یارا می ریم خونه! رادین اومد؟!

\_آره عزیزم! ما هم داریم می ریم رستوران یه چیزی  
بدم این بچه بخوره جون بگیره!

صدای رادین را از پشت تلفن شنید که می گفت:  
ناموساً انقدری که من فسفر سوزوندم ده تا ماهی هم  
به خوردم بدین جبران نمی شه!



رهاورد خندید و گفت: موقعی که رتبه ت اومد معلوم  
می شه جناب!

رادین هنوز داشت داستان تعریف می کرد که شهلا  
خندید و گفت: مراقب خودتون باشید..خداحافظ!

پس از قطع تماس رو به یارا گفت: به کیا گفتم کباب  
بگیره بخوریم!

یارا حرفی نزد..رهاورد نفسی گرفت و سری تکان  
داد..شهلا حتی خبری هم از این بچه نگرفت..واقعا که  
رفتار مادر و پدرش را در مقابل یارا درک نمی کرد!  
یا صفر بودند یا صد!

به خانه که رسیدند با استقبال گرم کیا و کوروش  
مواجه شدند..کوروش و کیا هر دو کلی سر به سر  
یارا گذاشتند اما تاثیری در حال یارا نداشت! حتی یک  
لبخند کوچک هم مهمان لبانش نشد!

یارا به سمت اتاق رفت که کوروش آرام پرسید:  
چیزی شده؟ مثل همیشه نبود!

\_آزمونش رو خراب کرد...\_

کیا با ناراحتی گفت: ای بابا! آخه چرا؟!!

رهاورد همانطور که مانتویش را روی لباس آویز  
پشت در می گذاشت آرام گفت: می بینی که حال  
روحیش خوب نیست! حدس می زدم آزمونش رو ایده  
آل نده!

کوروش گفت: این بچه نیاز به روانشناس داره! من  
یه آشنا دارم که می تونه بهش کمک کنه!

اول باید با خودش حرف بزنم و متقاعدش کنم! یهو بهش بگم «برات نوبت مشاوره گرفتم» لج می کنه و نمیاد!

با بیرون آمدن یارا از اتاق، همگی سکوت کردند و هر کدام خود را مشغول کاری کردند...

دلوین با ذوق و شیطننت دور و اطراف یارا می گشت و سعی در بازی با او داشت اما یارا توجهی نشان نمی داد...

رهاورد با ناراحتی و نگرانی به او خیره بود..چه بلایی داشت بر سر این دختر می آمد؟! در این مدت هر چه با شهلا و علی حرف زد تا دوباره اقدام به گرفتن حضانت یارا بکنند، قبول نمی کردند..می گفتند «این انتخاب خود یارا بوده، لابد اونجا بیشتر بهش خوش می گذره..ما دیگه دخالتی نمی کنیم!»

بعد از صرف ناهار کوروش قهوه ی غلیظی درست کرد و کیا هم برای اینکه حال و هوایشان عوض شود آهنگ شادی پلی کرد و دست رهاورد و یارا را کشید تا برقصد...



#پارت\_سیصدو\_هشتادو\_پنج      #پارت\_385

رهاورد با خنده گفت: بابا من نمی رقصم بیخیال!

کیا دستانش را به دو طرف باز کرد و مردانه شروع به رقصیدن کرد...

دلوین در آغوش پدرش از هیجان بالا و پایین می پرید و بدنش را تکان می داد.. کوروش خندید و گفت: دختر قرتیه منو ببین!

رهاورد خندید و کیا رو به روی یارا قرار  
گرفت..دست او را در دستانش گرفت و بدنش را  
همراه با خود تکان داد و مجبور به رقصیدنش  
کرد..یارا به ناچار همراهش شد...

رهاورد با لبخند کمرنگی به آن ها خیره بود..شاید  
معنی خانواده همین بود! اینکه حال یکدیگر را خوب  
کنیم، نه اینکه دردی بر دیگر دردها اضافه کنیم!

کوروش به سمت بالکن رفت و به رهاورد اشاره کرد  
تا به دنبال او برود..رهاورد با نگاهی به دلوین که پا  
به پای یارا و کیا می رقصید به سمت بالکن گام  
برداشت...

کوروش با تلفن مشغول صحبت بود...

\_\_بله!

.....\_\_

\_\_18 سالشه!

.....\_

\_یه چند وقتی که احساس کردیم رفتاراش عوض شده! بعضاً پرخاشگر هم می شه!

چند دقیقه سکوت شد.. گویا فرد پشت تلفن داشت حرف می زد...

\_خیلی ممنونم! خدا حافظ شما!

رهاورد با تکیه به میله های سرد پرسید: همون روانشناسه بود؟!

\_آره! از آشنایان باباست! باهاش حرف زدم گفت «جای نگرانی نیست اگه از الان شروع کنه می تونه حالش بهتر بشه»! برای سه هفته ی دیگه وقت داد.. گفت توی این مدت قانعش کنید تا به اومدن به جلسات مشاوره رضایت بده!

رهاورد با نگاهی به خیابان نسبتاً شلوغ گفت: مامان و بابای من کار اشتباهی می‌کنن! نباید این بچه رو به حال خودش رها کنن.. منکر کم کاری های خودمم نمی‌شم! یارا وضعیتش با همسن و سالاش فرق می‌کنه.. توی سن کم مرگ مادر، پدر، خاله و شوهر خاله ش رو به چشم دید! خودش دو ماه روی تخت بیمارستان عذاب کشید تا تونست به زندگی برگرده! دلش پیش ما بود و چند سال جایی که دوست نداشت کنار کسایی که بهش اهمیت نمی‌دن گذروند.. البته منکر زحمات پدر بزرگش نمی‌شم.. حاج مراد مرد محترمی.. یارا رو هم خیلی دوست داره ولی خانواده ی عموش دنبال یه چیزن! مال و اموالی که پدر بزرگش به نامش کرد! از لحاظ شرعی به یارا چیزی نمی‌رسید چون پسر زودتر از پدر فوت شد و قاعدتاً سهم الارثی به وارثش تعلق نمی‌گرفت اما حاج مراد به اختیار خودش نصف اموالش رو که سهم محسن بود به اسم یارا زد!

کوروش سری تکان داد و گفت: درک می‌کنم! شرایط سختی برای یه دختر بچه ی 18 ساله هستش ولی ما می‌تونیم درستش کنیم.. اون سنی نداره!

دستش را روی شانه ی رهاورد گذاشت و فشار ریزی  
به آن وارد کرد و با اطمینان خاطر گفت: نگران  
نباش! با من!

رهاورد با آرامش لبخندی به رویش زد که در بالکن  
طاق به طاق باز شد...



#پارت\_سیصدو\_هشتادو\_شش  
#پارت\_386

کوروش چشمانش را در حدقه چرخاند و با کلافگی  
گفت: باز چیه کیا؟!

\_یارا سرش تو گوشیشه داره می خنده!



کوروش با هیجان زدگی همراه با تمسخر گفت: وایای  
چه موضوع عجیبی!

جدی شد و گفت: گرفتی ما رو نه؟!!

رهاورد گیج به آن دو خیره شد که کیا گفت: یه لحظه  
صبر کن خب! به نظرتون عجیب نیست؟! از اول که  
اومده عبوس یه گوشه نشسته بعد با یه پیام یا حالا  
هر چی نیشش تا بناگوش باز شده!

کوروش جدی گفت: نه! چرا عجیب باشه؟! ربات که  
نیست، بالاخره آدمه ممکنه با هر چیزی به خنده  
بیفته!

رهاورد کیا را کنار زد و از گوشه ی اپن به یارا خیره  
شد.. موبایلش صفحه ی چت را نشان می داد اما از  
این فاصله هیچ چیزی از نوشته ها را نمی دید...

بی صدا به سمت او حرکت کرد که یارا از گوشه ی چشم متوجه اش شد و سریع صفحه ی موبایل را بست و گفت: اتفاقی افتاده؟!!

رهاورد با لحن بی خیالی برای اینکه حرکتش را ماستمالی کند گفت: نه چه اتفاقی؟!!

کوروش با هوشیاری به آن ها نگاه می کرد.. پُر واضح بود که یارا چیزی را پنهان می کرد!

یارا گفت: من می خوام برم خونمون استراحت کنم!

رهاورد روی کاناپه نشست و گفت: خب همینجا برو توی اتاق استراحت کن!

\_\_نه! می خوام برم خونه!

اخمی از روی ناراحتی روی پیشانی رهاورد نقش  
بست و با صدای دلخوری گفت: باشه عزیزم! هر  
طور که میلته!

خطاب به کیا ادامه داد: کیا جان شما یارا رو می  
رسونی؟!

\_نیازی نیست خودم با آژانس می رم!

کیا گفت: پاشو ببینم خودشو لوس می کنه!

و با دهان کجی ادایش را در آورد: با آژانس می رم!

سوئیچ را از روی اپن چنگ زد و همزمان که از در  
خارج می شد گفت: پایین منتظرم!

یارا با نگاهی به در گفت: خاله بابت امروز ممنون که  
باهام اومدی!

رهاورد جلو رفت و سر او را روی سینه ی خود  
گذاشت و گفت: تو جون منی مگه می شه نیام؟!  
غصه نخوریا! من بهت ایمان دارم..اگر هم قبول  
نشدی می تونی دوباره سال آینده آزمون بدی!

یارا سری تکان داد و رو به کوروش گفت: ممنون  
عمو کوروش!

کوروش با لبخند خالص و مهربانی گفت: من که  
کاری نکردم و روجک! مراقب خودت باش!

یارا بوسه ای به لب های دلوین زد و از در خارج  
شد...



#پارت\_سیصدو\_هشتادو\_هفت      #پارت\_387

رهاورد نفسی گرفت و گفت: نشد باهاش راجب  
جلسات مشاوره حرف بزنم!

کوروش گفت: حالا فعلا زوده، سه هفته زمان داری  
باهاش حرف بزنی!

به سمت دلوین رفت و در آغوشش گرفت و با هم  
وسط پذیرایی نشستند.. برگه ای که کیا به همراه مداد  
برای دلوین آورده بود را جلوییش گذاشت.. دلوین با  
آن دستان کوچک و تپلش مداد را در دست گرفت و  
نقاشی کج و کوله ای که به زور می شد تشخیص داد  
سه آدمک هستند کشید...

کوروش با دیدن نقاشی هیجان زده رو به رهاورد  
گفت: بیا ببین چی کشیده!

رهاورد با لبخند دلنشینی تنگ آن دو نشست و با  
نگاهی به برگه به خنده افتاد...

با ذوق دلوین را قلقلک داد و از میان دندان های قفل  
شده اش با حرص شیرینی گفت: آخ آخ توپولوی منو  
ببین چی کشیده! مامانی نمی گی من غش می کنم؟!!

انگشتان کوچکش را یک به یک بوسید و کوروش با  
رضایت و اشتیاق به آن ها خیره بود.. به دلوین که از  
قلقلک های رهاورد به قهقهه افتاده بود و از شدت  
خنده روی او افتاده بود نگاه خندید...

رهاورد با خنده موهایش را پشت گوش زد و برگه را  
در دست گرفت.. آن را رو به روی دلوین بالا برد و با  
اشاره به آدمک کج و کوله ی وسط پرسید: این کیه؟!!

دلوین با ناز شیرینی لبخند زد که چاله گونه اش  
نمایان شد...

رهاورد با ذوق رو به کوروش گفت: ببینش! مثل تو  
وقتی می خنده لپش سوراخ می شه!

کوروش با حظ به او نگاه کرد و قند در دلش آب  
شد...

دلوین دستش را به سمت برگه دراز کرد و آن را  
گرفت.. انگشت تپش را روی آدمک وسط گذاشت و  
گفت: نینی!

خودش را می گفت!

دستش را روی آدمک سمت چپ امتداد داد و گفت:  
ماما!

رهاورد از ذوقش بلند خندید و قربان صدقه اش  
رفت...

آن آدمک با آن پاها و گردن بی نهایت دراز که دهان  
و بینی نداشت قطعا هیچ وجه تشابهی به او نداشت!

اما دیدن آن برای او وقتی می دانست دخترک زیبایش  
آن را کشیده ذوق خاصی داشت...

دلوین دوباره انگشتش را روی آدمک وسط گذاشت و  
گفت: نینی!

رهاورد و کوروش همزمان خندیدند و گونه ی او را  
بوسیدند...

دلوین دستش را روی آن یکی آدمک گذاشت و گفت:  
بابا!

صدای خنده ی کوروش و رهاورد درجا قطع شد...

کوروش با چشمان امیدوار و متعجب ابتدا به رهاورد  
سپس به دلوین نگاه کرد.. گمان می کرد اشتباه شنیده  
اما با نگاه متعجب رهاورد فهمید درست شنیده  
و.. دلوین برای اولین بار او را «بابا» خطاب کرده  
است!





#پارت\_سیصدو\_هشتادو\_هشت #پارت\_388

رهاورد زودتر به خود آمد..دستانش را با خنده و  
ذوق به هم کوبید و محکم دست دلوین را بوسید:  
الهی قربونت برم من شیرین زبون من!

کوروش با بهت و خنده ی غیر ارادی گفت: گفت  
بابا؟!!

رهاورد تند تند سرش را به تائید تکان داد که  
کوروش از خود بی خود شد و بی درنگ هر دوی آن  
ها را به سمت خود کشید و در آغوششان  
گرفت..رهاورد روی پای چپ و دلوین روی پای  
راستش نشسته بودند..با ذوق موهای دو نفرشان را  
می بوسید و زمزمه می کرد: نوکرتم اوس کریم..می  
دونی کی به آدم حال بدی!

دلوین با تعجب به حرکات هیجان زده ی کوروش نگاه  
می کرد...

\_\_بابا؟!!

کوروش با تمام وجودش گفت: جان؟! تو فقط صدا کن  
بابایی رو!

رهاورد با اشک حلقه زده در چشمانش به رابطه ی  
شیرین بین آن دو خیره بود..چقدر خوشحال بود که  
این روز ها را می دید!

دلوین دست کوروش را که آن لحظه حاضر بود تمام  
دنیا را برایش بخرد به دنبال خود تا آشپزخانه کشید  
تا خواسته هایش را شروع کند!

رهاورد با لبخند روی لبانش نفسی گرفت و زمزمه  
کرد: خدایا شکرت...

~~~~~

شب‌نم با خنده پیراهن سفید رنگ ساده ای از رگال
خارج کرد و گفت: خب؟! حدس می زنم کوروش اون
روز تو افق سیر می کرده!

رهاورد به او که پیراهن را جلوی بدن خود گرفته بود
تا اندازه ی حدودی اش را بسنجد نگاه کرد و گفت:
وااای اون شب سرِ منو پدر و دختر خوردن! اگه
ولشون می کردم تا خود صبح بیدار می موندن! آخر
صدای منو درآوردن تا خوابوندمشون!

شب‌نم با خنده گفت: ولی برای کوروش خیلی
خوشحالم!

زیرچشمی به او نگاه کرد و با لحن مرموزی گفت:
برای توام!

رهاورد خودش را به آن راه زد و گفت: برای من؟!
چرا؟!!

_مول نکنا! می دونم یه چیزایی بینتون اتفاق افتاده!

_از کجا می دونی؟!!

_دیگه دیگه!!

رهاورد با مشت به بازوی او که لباس را سر جایش
برمی گرداند کوبید و شاکی گفت: هی!

شب‌نم با خنده گفت: مروارید گفت بابا!

_من که به مروارید چیزی نگفتم!

شب‌نم با نیش باز گفت: تو چیزی نگفتی ولی اون شب
تو مهمونی گوشه ی لب کوروش رژ لبی بود!

رهاورد با چشمان و غ زده بلند گفت: چی؟!

نگاه چند نفر که در فروشگاه بودند از صدای بلند او
به سمتشان برگشت...

دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت: وای اگه اونا
دیدن پس بقیه هم دیدن!

نه نترس دانا سریع به کوروش گفت اونم پاک کرد!

رهاورد لب گزید و با خجالت گفت: نُچ..خاک بر سرم!

شب‌نم بی حوصله گفت: خفه بابا!

ادای او را در آورد: خاک بر سرم!

جدی گفت: ملت با دوست پسرانشون تا تهش می رن
حالا یه لب ناقابل به اون شوهر بدبخت دادی دیگه!
من نگرانه کمر کوروشم..عجب فشاری تحمل می کنه
بدبخت!

رهاورد با اعتراض گفت: ایا بی حیا!

_مرگ!



#پارت_389

#پارت_سیصدو_هشتادو_نه

رهاورد لباس های روی دستش را جا به جا کرد و
پیراهن کوتاه سبز رنگی از رگال برداشت و گفت:
اتفاق خاصی بینمون نیفتاده!

شب‌نم چشم ریز کرد و موزی و کشدار گفت: بی
خیال!!!

رهاورد شانه ای بالا انداخت و گفت: حالا تو دوست
داری باور نکن!

هیچی هیچی؟!

فقط همون بوس!

شب‌نم با شیطننت گفت: همراه با مالیدن دیگه؟

مرض بی حیا!

شب‌نم خندید که رهاورد لباس ها را روی صندوق
گذاشت و شاکی گفت: ساکت ببینم! بی تربیت!

_بابا لبو تو دادی حالشو شوهرت برد حالا بی تربیت
منم؟!_

صندوقدار یا تعجب زیرچشمی به آن ها نگاه کرد که
رهاورد متوجه نگاهش شد و سقلمه ای به پهلوی
شبنم زد و زیرلب گفت: ببند آبرومونو بردی!

پس از پرداخت هزینه ی لباس ها از بوتیک خارج
شدند...

چند دقیقه که در سکوت گذشت، رهاورد گفت: یکم از
سامیار بگو!

_اونم هست! فعلا که اوکیم تا بعد ببینیم چی پیش
میاد!

قصدت چیه؟ قصدش چیه؟!

شب‌نم رک و پوست کنده گفت: به نظرت قصد من چیه؟! مگه من بعد پدرام می‌تونم به کسی فکر کنم!؟

رهاورد شوکه سر جایش ایستاد.. بازوی شب‌نم را چسبید و او را به سمت خود برگرداند و گفت: صبر کن ببینم! یعنی چی که بعد پدرام نمی‌تونم به کسی فکر کنم؟! داری سامی رو بازی می‌دی؟!؟

_معلومه که نه! فقط خواستم خیال تو رو راحت کنم که این رابطه هیچ وقت فراتر از دوستی نمی‌ره! بعدشم مگه سامی دختر چهارده ساله ست که بازیش بدم؟!؟

رهاورد با دلسوزی گفت: شب‌نم! من حاضرم قسم بخورم تو رو حتی بهتر از مادرت می‌شناسم! می‌دونم پشت هر خندت یه غم خوابیده! می‌دونم بعد از مرگ پدرام هیچ شبی رو بدون فکر کردن به اون و خاطراتش سر روی بالش نداشتی ولی این راهش نیست! سامی رو وارد این بازی نکن!

شب‌نم با چشمانی که دودو می زدند گفت: سامی وسط
این بازی هست! اون فکر می کنه من یه احمقم! فکر
می کنه من نمی دونم که پسره اون بهراد بی شرفه!
بذار به خیال خودش منو گول بزنه، ببینم به کجا می
خواد برسه!

رهاورد متعجب گفت: پسر بهراد؟! شب‌نم نکن.. نکن
آخر این بازی خوش نیست با خودت این کارو نکن!

شب‌نم بی توجه به سمت فودکورت رفت...

رهاورد نفسی گرفت و پشت سرش وارد فودکورت
شد.. مقابلش روی صندلی پشت میز گرد نشست و
گفت: از کجا فهمیدی؟!

_بالاخره منم یه نفوذی اون تو دارم.. فکر کردی چند
سال مثل یه گوسفند فقط با چند تا بچه ژینگول

سرخوش می رم مسابقه می دم؟ اگر اینطوری بود که
تا الان سر منم مثل پدرام کرده بودن زیر آب!

_چطوری فهمیدی؟!

_یکی از بچه ها بهم گفت!

_و اون از کجا می دونه؟!

_اون تو دم و دستگاه خودشونه! یطورایی رابط بین
بچه ها و بهراده! هم خبر می بره و هم به کسی که
بخواد خبر می رسونه!

_و اون کیه؟!

شبیم بی حوصله گفت: چقدر سوال می پرسی! بگم
مگه می شناسی تو؟!

رهاورد متفکر به او خیره شد.. از عاقبت این بازی
می ترسید!



#پارت_سیصدو_نود
#پارت_390

*

شبم با خستگی کلید انداخت و وارد خانه شد...

پدرش در پذیرایی مشغول تماشای TV بود!
_سلام!

_سلام عزیزم! خسته نباشی!

_ممنون بابا.. مامان کجاست؟!

والا گفت می رم خونه ی عمه صدیقه هنوز
برنگشته!

شب‌نم سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت..لباس
هایش را درآورد و زیر دوش ایستاد...

حرف های چند روز پیش مهیار را به خاطر آورد
«می دونم پشم ریزونه ولی از سامی فاصله بگیر!
اون پسره بهراده! یه دختر داره اسمش ستایشه..دو
تا پسر داره یکی سامی اون یکی هم سامان!»

دستانش زیر دوش مشت شدند..تمام این مدت داشت
بازی می خورد!

صدای خودش در مغزش پیچید «چرا داری اینا رو
بهم می گی؟!»

«شاید چون نمی خوام عاقبت تو هم مثل پدرام بشه!»

با شنیدن نام پدرام از زبان مهیار شگفت زده شده بود
و فکر می کرد که مهیار چطور او را می شناسد؟!
اصلا از کجا می دانست که شبنم پدرام را می
شناسد؟! شاید هم بی منظور و نیت خاصی نام او را
به میان آورده بود!

«تو می شناختیش؟!»

«پاتو بکش بیرون تا دیر نشده!»

با گریه ای بی صدا کف سرامیک های سرد حمام
نشست و زانوانش را در شکمش جمع کرد.. سرش را
روی آن ها گذاشت و موهای خیشش را در چنگ
گرفت.. نمی توانست بی خیال شود.. یادش که به پدرام
می افتاد دلش می ترکید.. با یادآوری خاطراتشان لبخند
تلخی روی لبانش نقش بست...

روز اول دانشگاه بود و رهاورد گفته بود مشکلی
برایش پیش آمده و نمی تواند به دانشگاه بیاید!

یک دختر بچه ی 18 ساله ی سرگردان در آن
دانشکده ی هنر درندشت! عقب عقب می رفت که به

کسی برخورد کرد و سریع برگشت و شرمنده گفت
«آخ! ببخشید!»

پسر سرش را بلند کرد.. با آن چشمان عسلی و
موهای فرفری شلوغ و قهوه ای و آن کک و مک
های باتمک روی صورتش، دل از دخترک 18 ساله ی
آن دوران برد!

پدرام خندید و گفت «نه بابا! خودمم حواسم
نبود.. نیازی به عذرخواهی نیست!»

شب‌نم لبخندی به روی او زد و گفت
«شما هم اینجا دانشجوید؟!»

«آره! تازه واردی؟!»

«آره.. تو چی؟!»

«نه بابا! من سال آخرمه!»

به چهره اش نمی خورد که دانشجوی سال آخر
باشد، کوچکتر به نظر می رسید!

زمانی که می خواست از کنار او رد شود پدرام پرسید
«اسمتو نگفتی؟!»

شب‌نم لبخند ریزی زد و گفت «شب‌نم!»

پدرام با لبخند جذابی یک دور نگاهش را روی او
گرداند و گفت «منم پدرام!»

شب‌نم لبخندی زد و تا دهان باز کرد حرفی بزند یکی
از دوستان پدرام صدایش زد.. پدرام با خداحافظی
کوتاهی از کنارش گذشت و به دوستش پیوست...

کم کم این دیدارها بیشتر شد تا جایی که هر روز او را
ملاقات می کرد.. از علاقه ی او نسبت به ماشین و
مسابقات رالی خبر داشت اما نمی دانست که او یکی
از اعضای اصلی و پایه ثابت مسابقات رالی است!

کم کم رابطه دوستی اشان به سمت رابطه ی عاشقانه
و عاطفی سوق یافت.. پدرام تک فرزند بود و پیش
مادربزرگ پیرش که جز او کس دیگری را نداشت
زندگی می کرد.. مادر و پدرش را در خردسالی از
دست داده بود.. بعد از مرگ مادربزرگش ضربه ی
سنگینی خورد و بیش از قبل به بازی های خطرناک
سرعت روی آورد.. آنقدر که یک روز در همین
مسابقات تصادف سنگینی کرد و ماشینش ته دره
مچاله شد و آتش گرفت!

دوست صمیمی او که هم دانشکده ای آن ها هم بود
به شب‌نم گفت که او در مسابقات رالی غیر قانونی
شرکت می کرده..

هیچوقت اثری از جسد او پیدا نکردند..حتی نمی
دانست کجا باید دست روی خاک بگذارد..پیگیری
های پلیس هم راه به جایی نبرد و کم کم همه چیز به
فراموشی سپرده شد و وجود پدرام به خاطره ها
پیوست! اما شب‌نم نمی توانست ساده از او
بگذرد..عشق دوست داشتی اش مرده بود! نمی
توانست به راحتی به زندگی برگردد..از آن موقع که
ماشین مچاله شده ی او را ته آن دره دید آتش انتقام
در وجودش زبانه کشید و با سیاست خود را وارد آن
بازی کرد...



#پارت_391

#پارت_سیصدو_نودو_یک

با ضربه ای که به در حمام برخورد می کرد از خاطره
ها بیرون آمد و گفت: بله؟!!

_مادر چرا نمیای بیرون؟ بابات می گه از موقعی که
اومدی چپیدی تو اون حموم!

_میام الان مامان!

سریع سرش را شست و حوله را از رختکن برداشت
و تن زد..بند حوله را بست و با همان موهای خیس
از حمام خارج شد...

مهتاب در حال جمع و جور کردن اتاقش بود...

_مامان خودتو اذیت نکن خودم بعدا مرتب می کنم!

_تو اگه مرتب کن بودی که الان وضع اتاقت این
نبود!

شب‌نم خندید و سشوار را به برق زد...

مهتاب عکس زیر بالش را برداشت و به آن خیره شد.. شب‌نم در شهرک سینمایی با لب‌هایی خندان و چشمانی که برقشان انکار نشدنی بود!

مهتاب آهی کشید و سری تکان داد.. عکس را جای قبلی برگرداند و گفت: کمک نمی‌خوای؟!

شب‌نم از خدا خواسته گفت: وای آره مامان بیا!

مهتاب خندید و جلو رفت.. سشوار و شانه را از دست او گرفت و موهایش را خشک کرد و آن‌ها را بافت...

_چه خبر از رهاورد؟! رابطه‌ش با شوهرش خوب پیش می‌ره؟!!

__خوبه مامان! آره نسبت به اوایل خیلی بهتر شدن!

__مهر زن و شوهر به دل هم می شینه مادر! پنبه و آتیش نمی تونن با هم زیر یه سقف بمونن! اینایی هم که می بینی دو تا جنس مخالف زیر یه سقفن و حسی بینشون به وجود نمیاد تو فیلماست! بشنو و ببین اما قبول نکن!

__من که از خدame دوباره مثل قدیما بشن!

مہتاب ضربه ی آرامی به شانه او زد و گفت: حواسم بود که این همه سال نم پس ندادینا!

شبم با خنده و ولع گونه ی گوشتی مادرش را بوسید و گفت: مہتاب بانو زن مارو! راز دوست و این داستانا دیگه هوم؟

با لوسی سر کج کرد و مہتاب گفت: برو باباتو فیلم کن پدرسوخته!

شب‌نم خندید و پرسید: شادی زنگ نزد؟!!

_چرا بچم! امتحاناش دیروز تموم شد..گفت یه هفته
با دوستاش می‌مونه تا به قول شما جوونا خوش
بگذرونن بعدش میاد تهران!

شب‌نم خندید و گفت: ماما اون خالی می‌بنده! الان
اواسط تیر ماهه تازه امتحاناش تموم شده؟!!

مهتاب گفت: چمیدونم مادر! من که سر از کار شما
دو تا دختر در نمی‌ارم!

مهتاب از اتاق خارج شد...

شب‌نم خندید و زمزمه کرد: شادی مارمولک!



#پارت_سیصدو_نودو_دو
#پارت_392

~~~

\_چی بگم مامان؟ باید با کوروش مشورت کنم و  
نظرشو بیرسم!

شهلا با لحن آرامی گفت: حالا تو سعیتو بکن راضیش  
کنی عزیزم!

\_چشم!

نفسی گرفت که شهلا صدایش زد: رهاورد؟!

\_جان؟!

شهلا با تردید پرسید: مامان از زندگیت راضی هستی  
دیگه؟! خدایی نکرده اجبار...

نه!

حتی نگذاشت حرف مادرش کامل شود!

نه مامان! منو که می شناسی! عمراً زیر حرف زور  
برم!

خداروشکر عزیز دل من..مراقب خودتون باش!

چشم سلام برسون!

سلامت باشی..خداحافظ!

پس از قطع تماس رو به کیا که کنار کانتر ایستاده  
بود و چای می نوشید پرسید: خب داشتی می گفتی؟!

\_\_از ستیا که پرسیدم گفت با اونام کات کرده! از  
گروهاشونم لفت داده.. نصف دوستاشم بلاک کرده! هر  
کی یه چیزی بهش بگه سریع بهش می پره!

رهاورد نُچی گفت و با نگرانی دستانش را در هم  
قلاب کرد.. کیا پرسید: اگر تو نمی تونی من باهاش  
حرف بزنم؟!

\_\_نه خودم باید باهاش حرف بزنم! من نمی دونم این  
بچه چشه! اصلا اینطوری نبود!

کیا با تاسف سری تکان داد و گفت: خیلی خب من  
دلوین رو می برم.. حاجی سفارش کرده ببرمش  
اونجا!

رهاورد سری تکان داد و گفت: باشه فقط بذار من  
وسایلتشو جمع کنم بدم ببری!



کیا روی کاناپه نشست و رهاورد به سمت اتاق  
رفت..یک دست لباس اضافه و عروسک خرگوش  
محبوب دلوین را در ساک کوچکش گذاشت تا بعدا  
بهانه اش را نگیرد و ساک را به دست کیا داد...

رهاورد دلوین را بوسید و گفت: دختر خوبی  
باش،باشه مامانی؟! الان می ری پیش پدرجون من و  
بابایی شب میایم دنبالت!

دلوین با چشمان گرد و سبزش با ذوق پرسید: بابا؟

\_آره عزیزم! بابایی الان سر کار! شب که اومد میایم  
دنبالت خوشکلم!

دلوین سرش را بالا و پایین کرد که رهاورد خندید و  
جفت بازوهای تپش را بوسید..دخترک شیرینش  
داشت بزرگ می شد..ماه بعد تولدش بود! باورش  
نمی شد که دلوین داشت سه ساله می شد!

پس از رفتی کیا و دلوین با نگاهی به ساعت که سه  
و سی دقیقه ی ظهر را نشان می داد به سمت  
آشپزخانه رفت...

غذایی که برای ناهار پخته بود را روی اجاق گذاشت  
تا زمان آمدن کوروش گرم شود..حداکثر باید تا نیم  
ساعت دیگر برسد!

پانچوی رویی اش را که به دلیل حضور کیا پوشیده  
بود از تن خارج کرد و جلوی TV روی کاناپه دراز  
کشید..آنقدر کانال ها را بی هدف بالا و پایین کرد که  
همانجا خوابش برد...



#پارت\_393

#پارت\_سیصدو\_نودو\_سه

نیم ساعت بعد کوروش با کلید در را باز کرد و وارد شد.. از همان ابتدای ورود با احساس بوی غذای ته گرفته به سمت آشپزخانه رفت و با دیدن اجاق گاز که با شعله ی متوسطی روشن بود آن را خاموش کرد.. برنج کمی ته گرفته بود و خورشید قیمه هم کمی رنگ عوض کرده بود! امان از حواس رهاورد!

به سمت پذیرایی رفت و با دیدن رهاورد که روی کاناپه مانند جنینی در خود جمع شده بود لبخندی روی لبانش نشست...

آرام به سمتش گام برداشت و رو به رویش چمباتمه زد.. عاشق تماشا کردن او بود.. مخصوصا زمان هایی که او در خواب بود یا حواسش نبود!

دستش را آرام به سمت گونه ی او برد و نوازشش کرد.. در طی این مدت چند ماهه خیلی سعی کرده بود حداقل کمی رابطه اش را احیا کند.. نمی دانست چقدر موفق بوده اما...

با باز شدن چشمان خمار رهاورد لبخندش عمق گرفت  
و با صدای دورگه اما لحنی مهربان گفت: بیدار شدی  
خرگوشک؟!

رهاورد با هول زدگی گفت: وای غذا!

دستش را دو طرف شانه ی کوروش گذاشت تا او را  
عقب بزند و به سمت آشپزخانه برود که کوروش مچ  
او را چسبید و گفت: بشین..من خاموش کردم  
زیرشو!

رهاورد با خیال آسوده روی کاناپه نشست..چشمانش  
را مالید و گفت: اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!

کوروش خندید و مچ دستان او را بوسید..نفس  
رهاورد از حرکت او در سینه حبس شد...

کوروش عمیق به چشمان جنگلی او خیره شد و  
قدری خود را بالا کشید و ریموت TV را برداشت و  
همانطور که روی رهاورد خیمه می زد خاموشش  
کرد...

رهاورد که روی کمر دراز کش شده بود، آب دهانش  
را پر سروصدا قورت داد.. کوروش سمت صورتش  
مایل شد و هرم نفس داغش گونه ی دلبرکش را  
سوزاند...

نگاه خواستنی و خمار رهاورد در چشمانش دو دو  
می زد که سر کوروش بی محابا روی صورت او خم  
شد و لب هایش را محکم و نفس گیر روی لب های  
او فشرد...

نفس در سینه ی رهاورد گره خورد و کمی بعد تحت  
تاثیر لذتی که آن بوسه های قوی و پر حرارت به  
جانش انداخته بودند، دستش روی بازوی چپ کوروش  
چنگ شد...

در آن لحظات فقط به بازی لب های داغ و مردانه ی  
او به روی لب های خودش فکر می کرد.. احساس می  
کرد مغزش فلج شده و گِزِگز می کند...

کوروش به حدی تشنه و محکم از او کام می گرفت  
که رهاورد در آن واحد دو حس متفاوتِ درد و لذت را  
تجربه می کرد.. کوروش بعد از سال ها پر شور و پر  
هیجان او را می بوسید.. بطوری که صدای ناله ی  
رهاورد را در آورده بود ولی از آن بازی کنار نمی  
کشید...

لب بالای رهاورد را بی ملاحظه مکید و لب پایش را  
گاز گرفت و نفس زنان صورتش را به اندازه ی دو  
بند انگشت عقب برد...

دخترک بلند و عمیق نفسش را بیرون داد و کوروش  
میان لبخند سکرآور و مستش دستی به بازوی برهنه  
ی او کشید و کش دار نجوا کرد: جانم؟!!



#پارت\_سیصدو\_نودو\_چهار #پارت\_394

رهاورد نای باز کردن چشم هایش را نداشت.. لبش  
ذوق ذوق می کرد و می سوخت.. ناخودآگاه دست  
لرزانش را روی لب پایش کشید که کوروش حرکت  
دستان او را با نگاهش دنبال کرد.. پشت انگشتانش را  
که روی لبانش بود بوسید و همان جا گفت: هم بدون  
تو دیوونه ام هم با تو! خودت بگو چیکار کنم؟!

زبان رهاورد باز شد و بی آنکه نگاهش کند میان  
نفس تندش گفت: با من دیگه دیوونه نشو!

کوروش بی رمق خندید و دست رهاورد را کنار زد و  
بار دیگر محکم بوسیدش.. رهاورد بی نفس تقلا کرد  
و کوروش صورتش را عقب کشید و زمزمه کرد:  
تقصیر چشما ته! منو نه، اونا رو توبیخ کن!

از روی او بلند شد و به سمت اتاق رفت...

رهاورد بی نفس به راه رفته ی او خیره شد..هنوز آن  
گرما و داغی را احساس می کرد...

بی حال و جان به سمت اتاق رفت و رو به روی آینه  
نشست..دستی به لبان باد کرده اش کشید و نُچی  
گفت...

کرم روی لبانش مالید و روی تخت دراز کشید...

اینکه کوروش او را می بوسید و او هیچ اعتراضی  
نمی کرد فکرش را مشغول کرده بود!

دیگر گول زدنِ خود فایده ای نداشت اما نمی خواست  
قبول کند که خودش هم میل به برپایی دوباره ی این  
رابطه دارد!



کوروش با تقه ای به در وارد شد و شورانگیز به او  
خیره شد...

رهاورد سوالی نگاهش کرد و گفت: هوم؟!!

\_کیا اومد دنبال دلوین؟!!

\_تازه یادت افتاد؟!!

کوروش خندید و گفت: حالا زن منو! می خواستم  
بپرسم کی بریم دنبالش؟!!

رهاورد سرش را به بالش چسباند و گفت: شب!!

\_شب بریم باز حاجی نگهمن می داره ها!!

رهاورد زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: نه که تو  
خیلی بدت میاد!

کوروش با خنده تکیه اش را به چارچوب در زد و  
گفت: می دونی که دروغ نمی گم...

با شیطننت جمله اش را کامل کرد: خیلی خوش می  
گذره!

رهاورد با حرص بالش کنار دستش را به سمت او  
پرتاب کرد و با صدای بلندی گفت: برو بیرون بی  
تربیت!

\_بی تربیت چیه بابا؟ شوهرتما!

\_کوروش لطفا برو بیرون حال و حوصله ندارم! خیر  
سرت 35 ساله شده!

کوروش به لحن نالان او خندید و سری تکان داد و از  
اتاق خارج شد...

حالش را درک می کرد..بعد از آن لحظاتی که با هم  
تجربه کرده بودند نیاز به فکر کردن داشت...



#پارت\_سیصدو\_نودو\_پنج      #پارت\_395

روی کاناپه نشست و لپ تاپش را روشن کرد و ایمیل  
های حساب شخصی و حساب شرکت را چک کرد...

متفکر دستش را زیر چانه اش گذاشت و به پیام یکی  
از دوستانش خیره شد..در پیام گفته بود که عامر بن  
حسین در حال خریداری سهام شرکت ها یکی پس از  
دیگری است..کار اصلی او در دبی است و صاحب  
چند شرکت بزرگ در آمریکا، ایران و انگلستان است!  
و در کنار آن ها به کارهای مد و فشن نیز می

پردازد..البته نقاط تاریکی هم در پرونده اش دارد که اطلاعات دقیقی از آن ها در دسترس نیست...

رهاورد که به تازگی از اتاق خارج شده بود تا لیوانی آب به اتاق ببرد، با دیدن عکس عامر در لپ تاپ کوروش کنجکاو پرسید: اون عکس عامر؟!

کوروش بدون آنکه سر برگرداند جدی گفت: آره!

رهاورد کنارش نشست و متن نوشته شده زیر عکس را مطالعه کرد و گفت: پس داره رقیبا رو از میدون به در می کنه!

کوروش ابرویی بالا انداخت و گفت: تاک تیک خوبیه! ولی من شرکتی که مدت ها واسش سگ دو زدم رو به احدی نمی دم!

\_\_حالا چرا انقدر روش حساس شدی؟!

کوروش با عصبانیت زیرپوستی گفت: من  
روش حساس نیستم ولی اون داره تو کارام دخالت  
می کنه و دماغشو تو هر سوراخی فرو می کنه! به  
نظرت عجیب نیست که دو تا از برندای بزرگ که  
همیشه با شرکت من و تیم من قرارداد می بدن یهو  
بدون هیچ دلیلی قرارداد یکسالشون رو که تازه 8 ماه  
ازش گذشته فسخ کردن؟ به نظر تو همه ی اینا می  
تونه تصادفی باشه؟

رهاورد متعجب گفت: آخه چرا؟!!

کوروش گفت: چون در حال حاضر شرکت من، نمی گم  
بهترین ولی جزو بهتریناست! کادر مجرب و با  
سابقه، موقعیت مکانی خوب، مشتری های ثابت و  
معروف! مشخصه که اونم دنبال همچین سوژه ایه!  
می بینی که فعلا داره خورده ها رو می زنه کنار تا  
برسه به اون چیزی که می خواد! ولی کور خونده!

رهاورد زیاد سر در نمی آورد.. آخر مگر یک آدم  
چقدر می تواند حریص باشد؟ این همه مال برای  
چه؟! مگر کسی تا به حال اموالش را با خود به آن  
دنیا برده که تو دومین نفر باشی؟

کوروش جدی رو به او گفت: تو که با این یارو در  
ارتباط نیستی؟!

رهاورد برای اینکه کمی او را جری کرده باشد  
مرموز گفت: تو مشکلی داری اگر باهاش در ارتباط  
باشم؟!

کوروش متحرص بازویش را چسبید و گفت: تو مخ  
نرو رها! در ارتباطی یا نه؟!

رهاورد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: یادمه  
یه بنده خدایی می گفت «آدم محدود کردن نیستم»!

\_هنوزم می گم محدودت نمی کنم! ولی راهنمایی که  
می توئم بکنم! این یارو شارلاتانه..هرچی بیشتر  
ازش دوری کنی به نفعته!

رهاورد بی حرف به او نگاه کرد که کوروش ابرویی  
بالا انداخت و دستش را روی مبل پشت رهاورد  
گذاشت و گفت: هوم؟!

\_نه! کلا بعد از مسابقه و اون مهمونیه، ملاقاتی  
نداشتیم..فقط بهم پیشنهاد کار داد که قبول نکردم!



#پارت\_396

#پارت\_سیصدو\_نودو\_شش

کوروش با اخم پرسید: چه کاری؟!

\_گویا یه شو توی دبی داشت، دنبال گریمر و میک  
آپ آرتیست می گشت.. چون از کار من خوشش اومده  
بود به من پیشنهاد داد!

\_خیلی گوه خورد مرتیکه بی ناموس! میک آپ  
آرتیست کم ریخته مگه؟!!

رهاورد پشت چشمی برایش نازک کرد و کوروش  
گفت: کی بریم دنبال بچه؟!!

رهاورد یکه خورده گفت: کوروش؟ همین نیم ساعت  
پیش پرسیدی!!

کوروش کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گفت:  
عصبیم حواسم سر جاش نیست!

رهاورد گفت: داداشت تازه بُرده بچه رو! بذار حداقل  
چند ساعت باشه! اصلا تو چرا نرفتی دوباره شرکت؟!!



\_کار نداشتم..دانا هست! اصلا هرچی..دلم بچه مو می  
خواد!

باید برای خودش متاسف باشد که از لحن بی قرار  
کوروش که دلتنگی از آن برای دلوین می بارید  
حسودی می کند؟!!

بی اختیار گفت: یادمه اون موقع ها همیشه می گفتی  
« خدا بهم سه تا دختر بده،دیگه چیزی نمی خوام!»

کوروش لبخند دلنشینی زد و گفت: یادته؟!!

رهاورد به آرامی چشمانش را روی هم گذاشت و باز  
کرد..کوروش به TV خاموش خیره شد و گفت: من  
بچه ی دختر خیلی دوست دارم! خیلی زیاد! شاید یکی  
از دلایش این باشه که خودم خواهر ندارم! نمی دونم  
ولی دختر بچه ها رو که می بینم دلم براشون غنج  
می ره!

رهاورد لبخند شیرینی زد.. کوروش پدر کم نقصی  
بود! کامل نبود اما تمام تلاشش را برای رفاه  
فرزندش می کرد...

از جا برخاست و به سمت اتاق رفت و روی تخت  
دراز کشید تا کمی بخوابد.. صبح زود بیدار شده بود و  
حال؛ عجیب خوابش می آمد!

کوروش نام شرکت هایی را که عامر سهامشان را  
خریده بود چک می کرد که با دیدن نام یکی از شرکت  
ها شوکه شد...

با تردید موبایلش را برداشت و با دریا تماس  
گرفت.. پس از چند بوق صدای دریا در گوشش پیچید:  
کوروش؟! سلام!

\_سلام!

مکش طولانی شد که دریا پرسید: چیزی شده؟!!

\_باید حرف بزنیم!

\_راجب؟!!

کوروش جدی گفت: رابطه ت با عامر!

دریا با چشمان گشاد شده به عامر که رو به روی او  
نشسته بود خیره شد.. عامر با علامت دست به او  
اشاره کرد که طبیعی و بدون استرس حرف بزند...

دریا با تک خنده ی مصنوعی گفت: چه رابطه ای؟!!

سپس از استرس گوشه ی لبش را گزید...



#پارت\_397

#پارت\_سیصدو\_نودو\_هفت

کوروش مشکوکانه پرسید: پس کی اون شب تو رو  
به مهمونی دعوت کرد؟!

دریا نفسش را نامحسوس بیرون داد.. فکر می کرد  
کوروش درباره ی رابطه اش با عامر چیزی فهمیده!

از این رو با اعتماد به نفس بیشتری گفت: من  
و کامران از دوستان قدیمی هستیم! اون دعوتم کرد!

کوروش با شک گفت: تا حالا نگفته بودی!

پیش نیومده بود!

کوروش حرفی نزد.. می دانست که داشت دروغ می  
گفت.. اما الان وقتش نبود.. باید چراغ خاموش پی

قضیه را می گرفت و سر یک فرصت مناسب او را  
بازخواست می کرد!

پس از قطع تماس به سمت بالکن به راه افتاد و  
سیگاری آتش زد...

از این وضع خسته بود.. او یک جوان بیست، بیست و  
پنج ساله نبود که حال و حوصله ی این بلاتکلیفی ها  
را داشته باشد.. دوست داشت زندگی اش ثبات داشته  
باشد، اینکه هر روز با استرس از خواب بیدار نشود و  
فکر اینکه رهاورد دلوین را برداشته و او را ترک  
کرده در ذهنش پدیدار نشود.. ترس هایش داشتند از  
درون او را می خوردند و کاری از دستش بر نمی  
آمد!

رهاورد در بالکن را باز کرد و شاکی اما با صدایی  
آرامی گفت: سیگار؟!!

کوروش زاویه ای 90 درجه به گردنش داد و از گوشه ی چشم نگاهش کرد...

بی ربط پرسید: به نظر تو..حاجی خیلی ساده دلوین رو نپذیرفت؟!

رهاورد لب گزید و با مکث کوتاهی گفت: نمی دونم!

این بار کامل به سمت او چرخید و پُکی به سیگارش زد و دود آن را از بینی خارج کرد و گفت: اون روز حاجی حرفِ دیگه ای بهت نزد؟ رفتید تو اتاقو می گم!

رهاورد گلویی صاف کرد و با لحنی که سعی در بی تفاوت نشان دادن آن داشت گفت: نه! همش همون چیزایی بود که بهت گفتم!

کوروش ته سیگار را در خاک گلدان انداخت و جدی گفت: دروغ می گی می فهمم!

رهاورد نگاه دزدید و گفت: می رم آماده شم بریم  
دنبال بچه!

عقب گرد کرد که کوروش از پشت سر، کمرش را  
چسبید و تنش را مماس با تن خود کرد...

جفت دست های رهاورد روی قفسه ی سینه ی او  
جمع شد و قلبش هری فرو ریخت.. زبانش انگار بند  
آمده بود..قرنیه ی چشمش در نگاه وحشی و سیاه او  
می رقصید و قلبش روی دور تند افتاد...

کوروش آرام زمزمه کرد: بهت گفته بودم..اگر منو  
نخواستی..می ذارمت بری؟!!

کمر باریک و ظریف او را با کف دستانش بیشتر به  
سمت خود فشرد تا کوچکترین فضای خالی میانشان  
هم پُر شود..یک دستش را آزاد کرد و از زیر بغل

رهاورد رد کرد و از ناحیه کتف او را به خود  
فشارد...

صورت رهاورد از آن همه حرارت و داغی، گر گرفته  
بود.. از اینکه بالاته اش با بدن او تماس بود و با  
فشار دست کوروش هر لحظه این تماس ملموس تر  
می شد خجالت می کشید...

زبانش را آرام روی لب هایش کشید و تر کرد...

با مکت گفت: گفتی!

نگاه کوروش روی موها و چشم ها و لب های او در  
گردش بودند...

\_زِر زدم! بخوام نمی تونم بذارم بری!



جنبشی عظیم در تک تک سلول های تنش شکل  
گرفت..چطور می شود یکهو از حالت نرمال به این  
حد از هیجان رسید؟! این حال را فقط کوروش می  
توانست به او القا کند..فقط او می توانست رهاورد را  
به حدی برساند که ذهنش در سکوتِ مطلق باشد و  
نگاهش تماماً معطوف به او...\_

تو...\_

چشم فرو بست و جمله اش را تکمیل کرد: تو قول  
دادی!

کوروش بدون مکث گفت: سرِ تو باشه می زنم  
زیرش!

بدون آنکه چشم بگشاید، آرام زمزمه کرد: مثل  
نامردا؟!!

موهای او را نوازش کرد و گفت: برای عالم نامرد  
باشم برای تو یکی مرد می شم!

چشم باز کرد.. دلش از آن همه جنبش و شورش درهم  
می پیچید و دمای بدنش آنقدر بالا رفته بود که انگار  
در تب 40 درجه می سوخت!



#پارت\_سیصدو\_نودو\_هشت #پارت\_398

کوروش سرش را به سینه کشید و زیر گوشش  
زمزمه کرد: می خوام همه جا مراقبت باشم.. لذت می  
برم وقتی با چشم دنبالت می کنم و می پام که کسی  
نگاه کثیفشو به تو نندازه!

تتش شبیه کوره ی گداخته ی آتش می  
سوخت.. نفسش جوری بلند شده بود که سطح هیجان

او را کاور می کرد..انگار که هر لحظه کوچک تر می  
شد و مردش بزرگتر..آنقدر که همه ی او در آغوش  
کوروش گم شده بود!

کوروش بی قرار گردن او را عقب کشید..نگاهش صد  
تا دست نوازش داشت و بر روح و جان رهاورد  
کشیده می شد...

با انگشتانش موهای او را پس زد..سر خم کرد تا  
لبش را به او برساند که صدای شکستن گلدان  
کنارشان، رهاورد را از جا پراند...

کوروش با نگاهی به گلدان شکسته و گربه ی  
سفید\_قهوه ای که انگار با تُخسی به او خیره بود با  
حرص نفسش را بیرون داد و دستی پشت گردنش  
کشید و زیر لب گفت: ای بر پدرت..لا اله الا الله!

رهاورد که صدای او را شنیده بود برای جلوگیری از  
بلند شدن صدای خنده اش لب گزید و با عجله به  
داخل خانه رفت...

کوروش کنار گربه زانو زد و با محبت دستی به سر  
او کشید و از روی حرصش پس گردنی آرامی به او  
زد که گربه از جا پرید و صدایش بلند شد...

کوروش حق به جانب رو به او گفت: هان؟ حتما باید  
سر بزنگاه می رسیدی؟! \*

بعد از شام، با غرغری های کوروش به دنبال دلوین  
رفتند.. عین این چند ساعت را غر به جان رهاورد زده  
بود که زودتر به دنبال دلوین برویم!

با اصرارهای حاج صادق و از روی ادب یک ساعتی  
را در خانه ی او نشستند...

صادق با زیرکی از آن دو سوال می پرسید و از اینکه  
رابطه اشان را نزدیک تر از سری های قبل می  
دید، مسرور بود...

پا روی پا انداخت..تسبیحش را رج زد و بی مقدمه  
پرسید: کی عقد دائم می کنید؟! می خوام از حاجی  
معتمد وقت بگیرم! این وضعیت درست نیستا..تو  
قانون می گه شش ماه متارکه عقد فسخ شرعی داره!

کوروش و رهاورد با شوک به هم خیره شدند..عقد  
دائم؟!!

رهاورد لب گزید تا حرفی نزند..کوروش تکه ای سیب  
را از داخل بشقاب برداشت و به دست دلوین که روی  
پایش نشسته بود داد و گفت: هنوز راجبش حرف  
نزدیم حاجی!

\_چرا؟!!

حاج صادق با جدیتی که بسیار شبیه به کوروش بود  
رو به رهاورد گفت: عروس؟!!

رهاورد به آرامی سر بلند کرد که صادق گفت: زودتر  
این کارو راست و ریس کنید.. این وضعیت درست  
نیست!

رهاورد در دل گفت «تو که دیگه می دونی! چرا  
حرفات انقدر ضد و نقیضه؟!»

اما با نگاهی به کیا و کوروش گفت: چشم!

حاج صادق سری به تائید تکان داد که رهاورد متفکر  
به گل های قالی زیر پایش خیره شد.. چرا حاج صادق  
اینگونه رفتار می کرد؟ آن روز در اتاق چیز دیگری  
می گفت و اکنون در جمع چیز دیگری! هدفی پشت  
حرف هایش داشت؟!!



#پارت\_399

#پارت\_سیصدو\_نودو\_نه

\_می ریم خواستگاریِ عروس! این بار همه چیز باید  
اصولی و درست پیش بره!

کوروش به ظاهر خود را مشغول دلوین نشان می داد  
اما تمام حواسش معطوف به صادق بود...

کیا با شوخی و خنده رو به رهاورد گفت: زن داداش!  
شانس آوردی که خواهرشوهر نداری!

کوروش بی معطلی گفت: همین توی خاله زنک بسی  
براش!

رهاورد آرام خندید و لب گزید...

حاج صادق که انگار قصد بی خیال شدن نداشت گفت:  
دو هفته ی دیگه مبعثِ رسول اکرمه! مناسبت  
مبارکيه! سعیتون رو بکنید تا اون زمان کارهاتون رو  
راست و ریس کنید!

کوروش به رهاورد نگاه کرد که سرش را پایین  
انداخته بود..راضی نبود؟

بعد از کمی گپ و گفت معمولی، برخلاف اصرارهای  
صادق به خانه برگشتند...

رهاورد رو به دلوین که ریز ریز غر می زد و می  
خواست در آغوش او و روی صندلی جلو بنشیند  
گفت: مامانی بمون همونجا دیگه! دختر خوشکلم جلو  
خطرناکه!

دلوین با چشمان گرد و مظلومش به او خیره بود که  
رهاورد پوفی از روی کلافگی کشید...



کوروش تا دهان باز کرد: حاجی...

رهاورد میان حرفش پرید و گفت: امشب نه! بعداً  
راجبش حرف می زنیم!

کوروش دیگر حرفی نزد...

بعد از رسیدن به خانه، رهاورد دلوین را به اتاق برد  
و کنار خودش خواباند...

لبخندی بر روی همچون ماهِ او زد و موهایش را  
نوازش کرد و ذهنش درگیر شد.. از احساسی که  
درگیرش شده بود تنفر داشت.. یک حسِ بلا تکلیفی  
مضخرف که هم دلش برای کوروش می رفت و  
دوست داشت همه ی گذشته را نادیده بگیرد و به  
آغوش او پناه ببرد و هم.. حسی که تک تک دردهایش  
را به او یادآوری می کرد و می گفت «احمق نباش!  
می خوای دوباره به اون دردهایی که اون مدت  
دچارشون بودی، برگردی؟»

نزدیک اذان صبح خوابش برد.. کوروش که برای نماز  
بیدار شد ابتدا سری به آن ها زد...

با دیدن دلوین و رهاورد که در آغوش هم به آرامی  
خوابیده بودند لبخندی زد و ملحفه را تا نیمه ی  
بدنشان بالا کشید...

کمی درز پنجره را باز کرد تا هوای تازه وارد اتاق  
شود سپس بدون سروصدا به اتاقش برگشت و بعد از  
گرفتن وضو نمازش را خواند.. سر سجاده در پیشگاه  
خدا دعا می کرد تا یک راه جلوی پایش قرار  
دهد.. دیگر طاقت این زندگی بی ثبات که سر تا سر آن  
استرس از نادیده گرفته شدن و ترک شدن بود  
نداشت.. از خدا می خواست گره از کار آن ها  
بگشاید.. شاید کمی هم آن ها حس خوشبختی را  
بچشند!



#پارت\_چهارصد

#پارت\_400

~~~~~

کوروش، دلوین را که در آغوشش لم داده بود و با
موبایل بازی می کرد کمی جا به جا کرد و به اعضای
خانواده ی رهاورد خیره شد...

با اصرارهای رهاورد راضی شد که به خانه ی علی
رستگار بیاید! البته خودش هم دیگر قصد کش دادن
این کینه ها را نداشت.. اما از طرفی هم نمی توانست
دلش را با علی صاف کند!

__بابا؟

گوشش را به دهان دلوین نزدیک کرد و گفت: جان؟!!

من شوکول!

کوروش با نگاهی به سمت آشپزخانه، شکلات را به دستش داد و آرام گفت: فقط سریع باش پرنسس که مامانت سر برسه دو تامونو می کُشه!

علی با هوشیاری به کوروش خیره بود که رهاورد با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و با دیدن دهان پر دلوین و دستان کاکائویی اش چشم غره ای به او و کوروش رفت و غر زد: مگه نگفتم دیگه شکلات کافیه؟!

دلوین مظلوم به مادرش خیره شد و به سینه ی پدرش تکیه داد.. رهاورد پوفی کشید و پس از پخش کردن چای روی مبل تک نفره ی کنار کوروش نشست...

رادین موبایلش را کنار گذاشت و رو به رهاورد گفت: سایه ت سنگین شده رها!

رهاورد به شوخی گفت: همین تو یکی مونده بودی
که تیکه بندازی!

علی جدی گفت: برادرت می گفت خونه ی خودت
نیستی!

دست کوروش مشت شد..فکش را محکم روی هم
سایید تا حرف نزنند..از الان دخالت ها شروع شد؟!
اما کور خوانده بودند! او دیگر اجازه نخواهد داد که
احدی حتی در کوچکترین مسائل زندگی اش دخالت
کند!

رهاورد سر پایین انداخت و گفت: بله! خون..خونه
ی...

با نگاهی به کوروش جمله اش را کامل کرد: خونه ی
کوروش زندگی می کنم!

کوروش با جدیت به علی نگاه کرد..حیف که بی
احترامی در قاموسش نبود وِ اِلا کوچکترین نگاهی به
علی نمی انداخت...

علی سری تکان داد و دیگر حرفی نزد..در واقع این
موضوع را می دانست اما باید به رویشان می آورد تا
حساب کار به دست کوروش بیاید!

شهلا از داخل آشپزخانه صدا زد: روژین؟!

روژین زیر لب غری زد که رهاورد از جا برخاست و
در همان حال که به داخل آشپزخانه می رفت برای
اینکه مادرش غر نزنند به دروغ گفت: داره با تلفن
حرف می زنه مامان..کاری داری من انجام بدم!

شهلا برنج را آبکشی کرد و گفت: آره مامان بی
زحمت چهارپایه رو بذار اون دیگ طوسییه رو از
کابینت بالایی بده بهم!

رهاورد چهارپایه را زیر پایش گذاشت و دیگ را به
مادرش داد...

شهلا با صدای زیری گفت: شوهرت از اولی که اومده
جز سلام و علیک حرفی نزده!

رهاورد دستش را بند سفره ی روی میز کرد و
صادقانه گفت: خیلی مایل نبود که بیاد اینجا!

شهلا تکیه اش را به کابینت پشت سرش داد و گفت:
ما رو مقصر می دونه؟!

رهاورد با ناراحتی گفت: مهم نیست مامان! احساسات
اون به خودش مربوطه!

نه مامان زن این حرفو! گوشتِ ما لای دندونشه!

رهاورد با اطمینان خاطر گفت: مامان رفتارِ کوروش
با من سوای رفتارِش با دیگرونه! نگران من
نباش..اون هیچوقت من رو..آزار نمی ده!

شهلا با اینکه قانع نشده بود اما حرفی نزد..پلو را
روی اجاق گاز گذاشت تا دم بکشد...



#پارت_401

#پارت_چهارصدو_یک

رو به رهاورد با صدای پایینی گفت: برای رسمی
شدن رابطه تون تصمیمی دارید؟! خوبیت نداره با یه
بچه هنوز سیلون و ویلونی مادر! می دونی در و
همسایه چی می گن؟!

رهاورد همزمان که خیارها را ریز می کرد گفت: پدر
کوروش گفت با شما تماس می گیره که بیان اینجا!
نظرِ خودش به مبعث! بعدشم..چیکار کنم؟ خودم کم غم

دارم که حالا بشینم غصه ی حرفای خاله زنکای در و
همسایه رو هم بخورم؟!

شهلا گوجه های شسته شده را رو به رویش گذاشت
و گفت: همون روزی که برام تعریف کردی که حاج
صادقتون بهت گفته به پسرش حرفی نزن تا ته
داستانشو خوندم! می خواست وقت بیشتری با هم
بگذرونید تا هم بهتر تصمیم بگیرید و هم
خب..همخونگی چه بخوای و چه نخوای وابستگی
میاره! حالا نظر خودت چیه؟!

دستش بی حرکت ماند..واقعا قصد حاج صادق این
بود؟

با مکت کوتاهی گفت: مامان؟!

شهلا با شنیدن لحن درمانده ی او نزدیکش شد و با
مهربانی گفت: جانِ مامان؟!

رهاورد سر به زیر گفت: می ترسم! بیشتر از هر
زمانِ دیگه ای!

شهلا پشت کمرش را مالید و گفت: می فهمم
مامان..می فهمم!

دستش را تا روی بازوی رهاورد امتداد داد و گفت:
عزیزم..تو الان خودت مادری،درک می کنی که چی
می خوام بگم..من هر چقدر هم که ازتون عصبی و
ناراحت بشم بازم حاضر نیستم حتی یه خار به پاتون
بره! ولی از قدیم گفتم اولاد عزیزه و تربیتش
عزیزتر!

نفسی گرفت و ادامه داد: تو اشتباه کردی..بدون اینکه
مادرت رو در جریان بذاری وارد یک رابطه ی فوق
العاده جدی شدی! فکر این رو بکن که روزی دلوین
با مردی وارد رابطه بشه و تو رو در جریان نذاره!
دلت نمی شکنه؟ عصبانی نمی شی؟!

رهاورد سری تکان داد که شهلا نفسی گرفت و گفت:
 من نمی تونم با یک جلسه دیدار بگم شوهرت مرد
 خوبیه یا نه! چون بعد چند سال زندگی مشترک با
 علی فهمیدم که هنوز هم کامل نمی شناسمش! ولی
 زندگی همینیه..هیچکس ایده آل و کامل نیست! همه یه
 سری نقاط تاریک تو زندگیشون دارن..تصمیم اول و
 آخر با خودته ولی ما از این لحظه به بعد رها
 نخواهیم کرد..عقل و قلبتو بذار کنار هم و به یک
 نتیجه ی درست برس! شرایط الانت با چند سال قبل
 متفاوته! الان یک بچه ی مشترک دارید باید به آینده
 ی دلوین هم فکر کنی! این بچه دو روز دیگه بزرگ
 می شه..تبدیل می شه به یه نوجوون سرکش..خب
 این بچه اگر پدری بالای سرش نباشه که یکم ازش
 حساب ببره فکر می کنی چه اتفاقی می افته؟ می
 تونی به تنهایی یه دختر بچه ی سرکش رو بزرگ
 کنی؟!!

رهاورد درمانده گفت: مامان به خدا خودم همه ی
 اینارو می دونم ولی توی مغزم همه چیز درهم و
 برهمه! من نیاز به کمکت دارم..کی از تو به من

نزدیکتر؟! تو مادر می! تو بهتر از همه منو می
شناسی و درکم می کنی. روحیات منو از حفظی!

شهلا با لبخند سرش را بوسید و گفت: دلیل این ترس
و اضطرابت مشخصه عزیزم! وقتی من راجبش حرف
می زنم و تو بلافاصله ازش دفاع می کنی نشون می
ده که تو دوستش داری! من توی پدرسوخته رو می
شناسم! اگر کاری برخلاف میلش باشه انجامش نمی
دی چه برسه به زندگی با آدمی که دوستش نداری!

دهانش را زیر گوش رهاورد برد و گفت: به نظر
من، همه ی آدمای مستحق شانس دوم هستن!

دستی به شانه ی رهاورد زد و از جا برخاست.. رادین
را صدا زد که چند ثانیه بعد در قاب در پدیدار شد:
جون؟!!

شهلا گفت: بی بلا مامان! پسرم برو از تو انباری
شیشه ی ترشی رو بیار!

رادین سری برای مادرش تکان داد و رو به رهاورد
که با درگیری فکری سرش به زیر بود و گوجه ها را
ریز می کرد گفت: بیا برو پیش شوهرت بشین عینهو
ابوالهول نشسته در و دیوارو نگاه می کنه!

شعلا آرام خندید و لب گزید.. با چشم و ابرو به رادین
اشاره کرد...

رهاورد سالاد را روی میز گذاشت و گفت: مامان کارِ
دیگه ای نداری؟!

_نه عزیزم تو برو منم الان میام!

پس از شستن دستانش به سمت پذیرایی رفت...



#پارت_402

#پارت_چهارصدو_دو

کوروش روی مبل نشسته و با روژین حرف می زد..رهاورد به سمت پدرش که روی مبل دو نفره ای نشسته بود رفت و آرام زیر گوشش پرسید: همه چیز مرتبه؟

علی با نیم نگاهی به سمت کوروش گفت: به زور آوردیش؟!

رهاورد با صداقت گفت: زیاد اصرار کردم! ولی اینم می دونم که اگر خودش مایل نبود، عمرا نمی اومد!

_از وقتی اومده یک کلمه هم با من حرف نزده! فقط با بچه ها، اونم بیشتر روژین گرم گرفت!

به رهاورد نگاه کرد و ادامه داد: من می فهممش! منم مثلِ اون مردم! می دونم دو سه سال دوری از

بچه ت چه عذابی داره! فکر می کنه زندگیش قربانی
تصمیمات من شده ولی من هیچوقت قصدم این نبود!

رهاورد با دلسوزی به علی که لحنش پر از عجز بود
خیره شد.. پدرش هر چقدر هم در حق او کوتاهی کرده
باشد باز هم پدرش بود.. همان که از راه مدرسه به
دنبالش می آمد.. همان که عروسک های مورد علاقه
اش را بی چون و چرا برایش می خرید.. همان که
حتی اگر خسته هم بود با حوصله به پای حرف هایش
می نشست...

اشتباه از خودش هم بود.. باید تصمیم عاقلانه تری می
گرفت!

رهاورد دستش را روی دست علی گذاشت و گفت:
بابا؟

جان؟!

نگاه کوروش میان حرف زدنش با روژین، به دست آن
ها افتاد و اخم هایش درهم شد.. کاری به رابطه ی پدر
و دختری اشان نداشت اما نمی توانست تحمل کند که
علی در زندگی شان دخالت کند.. دلش با او صاف نمی
شد!

رهاورد گفت: بابا انقدر خودتو اذیت نکن! به خدا من
دارم باهاش کنار میام! اگر بخوایم این موضوع رو
همینطوری ادامه بدیم کلِ عمرمون رفته! باید سعی
کنیم از این به بعدش رو درست زندگی کنیم...

علی نفسی گرفت و با حسرت به دلوین که با
عروسکش بازی می کرد خیره شد.. وجدانش راحت
نبود.. بعدها چگونه در چشمان این طفل معصوم نگاه
کند؟! بزرگترین ظلم را در حق این بچه کرده بود! خدا
از سر تقصیراتش بگذرد!

رادین روی دسته ی مبل، کنار رهاورد نشست و شانه
های او را در بر گرفت.. رهاورد را طور دیگری
دوست داشت...

رهاورد بوسه ای به پشت بازوی او زد و گفت:
جواب کنکورتون کی میاد؟!

رادین پشت گردنش را خاراند و گفت: یه ماه و نیم
دیگه!

_از یارا خبری داری؟!

رادین با تخیسی گفت: قهریم! اخلاقش انقد سگی
شده..یه استوریای ک*شری می ذاره! البته که ما رو
بلاک کرده ولی من با پیج فیکم می بینم!

_چی می ذاره؟!

_همین فاز چس ناله که به روز می ذارم می رم و از
دنیا خستم و ازین چیزا!

رهاورد موهایش را عقب زد و گفت: می خوام
ببرمش پیش یه مشاور..از آشنای کوروشه!

_ببرش بابا..این تا خودش روانی نکنه ول کن نیس!

رهاورد لب گزید و گفت: تو سعی کن تنهات نذاری!
الان تو شرایط روحی مناسبی نیست! خودش دوست
داره تنها باشه ولی ما نباید به خواسته اش توجه
کنیم چون بیشتر بهش آسیب می زنه!

_وقتی منو به عنشم حساب نمی کنه من خودمو ک*ر
کنم که چی؟!

رهاورد مشتی به پهلوش کوبید و با اخم گفت: این
چه وضع حرف زدنه؟! هر روز بی ادب تر از روز
قبل! یه جو عفت کلام نداره بی حیا!

رادین شانه ای بالا انداخت و هلویی از ظرف میوه ی
روی میز برداشت...



#پارت_403

#پارت_چهارصدو_سه

علی رو به کوروش گفت: آقا کوروش؟ برای دلوین
شناسنامه گرفتید؟!

کوروش نگاه از روژین که با او راجب دانشگاه حرف
می زد گرفت و گفت: بله! داره مراحل پایانش طی
می شه!

رهاورد از ادب کوروش حظ می برد! با وجود اینکه
با علی مشکل داشت با حوصله و کمالِ ادب پاسخش
را داد!

رادین زیر گوش رهاورد با لودگی گفت: تکبیر!
بالاخره با هم حرف زد!

رهاورد نیشگونی از ران پایش گرفت.. رادین دستش
را کنار زد و ادامه داد: جا داره بلند بگم پشماااام
ولی از دست مامان تخم نمی کنم بگم!

رهاورد با لب و لوجه ای کج گفت: حرف زدنشو ببین
تو رو خدا! گستاخ!

_بابا اُپن مایند باش دیگه! قول می دم زن بگیرم آدم
بشم!

_آها از نظرتو هر چی دهن پاره تر، اُپن مایند تر
هان؟ بعدشم.. کی زن تو می شه؟ خودم زیر آبتو می
زنم! دختر مردمو بدبخت کنیم که چی؟!!

_دست شما درد نکنه!

روژین گفت: چی می گین شما دو تا؟!!

رادین گفت: هیچی! فضولی تو؟!!

شهلا اخمی به رادین کرد و با چشم و ابرو به
کوروش اشاره کرد تا رعایت حضور او را بکنند ولی
کو گوش شنوا؟!!

تا روژین دهان باز کرد رهاورد پادرمیانی کرد و
گفت: بحث مهمی نبود عزیزم.. تو چه خبر؟!!

روژین چشم غره ای به سمت رادین که هلویش را
گاز می زد رفت و خطاب به رهاورد گفت: اتفاقا
داشتم به کوروش می گفتم قراره یه طرح یک ماهه
بریم مناطق دور افتاده توی سیستان و بلوچستان!

رادین پیش دستی کرد و بی ملاحظه گفت: چه غلط!
این یارو باشه من اجازه نمی دما!

روژین حرف چند دقیقه پیشش را به او برگرداند: به
تو چه؟! فضولی؟!

رهاورد سقلمه ای به پهلوی رادین زد و رو به
روژین گفت: به سلامتی عزیزم! بالاخره شغل تو هم
سختی های خودش رو داره، موفق باشی!

رادین گفت: من موندم این که همین الانشم با اون بی
نوا نمی سازه فکر کن برن سیستان! پسره رو مجبور
می کنه تو اون گرما له له بزنه!

رهاورد با خنده لب گزید و آرام گفت: بسه خاله
زنک! پاشو ببینم..بریم میز شامو آماده کنیم تا
دعواتون بالا نگرفته!

با کمک مادرش میز شام را چیدند..سر شام شها چند
سوال از کوروش پرسید و با سیاست های مادرانه ی
خود، او را به بحث کشاند...

پس از صرف شام رهاورد دلوین را که پوشکش پر شده بود به اتاق قبلی خود که هنوز هم دست نخورده باقی مانده بود برد و در حمام او را شست...

حوله را دورش پیچاند که در حمام باز شد.. با دیدن کوروش گفت: تو چرا اومدی؟! کارمون تموم شده.. داشتیم می اومدیم!

کوروش با نگاهی به دور و اطراف حمام گفت: اون شبی که.. برات خواستگار اومده بود من و انداختی این تو!

رهاورد با یادآوری خاطره ی آن شب لبخندی زد و با کنایه و شوخی گفت: چقدرم که تو ساکت بودی!

کوروش هنوز که هنوز بود بعد از چهار سال با یادآوری آن خواستگار سمج لجش در می آمد!

تاره می خواستم پیام گردنشو بشکونم!

رهاورد خندید و گفت: اوه!



#پارت_404

#پارت_چهارصدو_چهار

کوروش دلوین را از او گرفت و گفت: می
دونی..خواستگاریِ قبلیت...

مکشی کرد و گفت: من اومده بودم!

رهاورد با اخمی از سرِ گنجی گفت: کی؟!

_همین چند وقت پیش! همون شبی که با دلوین اینجا
خوابیدید! من از بالکن نگاهتون می کردم!

دل رهاورد هری فرو ریخت..پس آن شب توهم نزدنه
بود! کوروش واقعا آنجا بود!

دلش غنچ می رفت..کوروش با 35 سال سن هنوز هم
مانند پسر بچه های 20 ساله برایش از دیوار بالا می
رفت تا او را ببیند؟! هم برایش خنده دار بود و
هم..دل ضعفه آور!

ابرویی بالا انداخت و با لحن سرخوشی گفت: پنجره
رو یادت رفته بود ببندی!

کوروش خندید و دستی زیر چانه ی خود کشید..

رهاورد در حمام را باز کرد و با نگاهی به فضای
حمام که دم آورده بود گفت: بریم این تو گرمه!

کوروش دلوین را روی تخت خواباند تا رهاورد
پوشکش کند...

هنوز وقتش نشده که از پوشک بگیریش؟!_

چرا الانا دیگه وقتشه! باید یکم باهاش کار کنم تا دستشویشو بگه!

کوروش سری به تائید تکان داد و عکس های چسبیده به دیوار اتاق را تماشا کرد...

با دیدن یکی از عکس های رهاورد گفت: اینجا چند سالت بود؟!_

رهاورد به عکسی که کوروش به آن اشاره کرده بود نگاه کرد و گفت: چهارده!

کوروش خندید و با شیطنت گفت: چه تر و تمیز!

رهاورد سوالی نگاهش کرد که کوروش گفت: اون موقع ها یه دوست دختر داشتم سیزده سالش بود!

لامصب تا می رفتی بوسش کنی کلی پشم و پُخ می
رفت تو دهنّت!

خودش با پایان جمله اش غش غش خندید..رهاورد با
اینکه حسودی اش شده بود اما خندید و گفت: تا حالا
نگفته بودی دوست دختر داشتی پسر حاجی!

کوروش خندید و گفت: بابا دوران ما دوست دختر
حرمت داشت نه لذت! ته ته خلاقمون یه بوسه از
گونه بود که همونم سیبیلشون می رفت تو دک و
دهنمون کلا پشیمون می شدیم!

رهاورد به لحن بامزه ی او خندید و سری تکان داد...

کوروش با دیدن عکس رویا دستی روی آن کشید و
گفت: خدا بیامرزتش! با اینکه کم برخورد داشتیم ولی
توی همون چند برخورد هم کلی باهام گرم گرفت! مثل
خواهر نداشته م بوسش داشتم!

رهاورد لحظه ای بغض کرد و با لبخندی آن را فرو داد: رویا هم از تو خوشش میومد! همیشه بهم می گفت هر کس یه آدمی داره که برای اونه! می گفت کوروش آدمِ توعه!

کوروش خندید و به رهاورد نزدیک شد و با لحن منظورداری گفت: خب؟! دیگه چی می گفت خواهرزن؟!

رهاورد با خنده ی نمکینی کمی او را به عقب هل داد و گفت: پاشو ببینم..چه خوششم اومده!

کوروش با ته مانده ای از لبخند، گونه ی رهاورد را نوازش کرد و گفت: راست گفته! من آدمِ توام!

رهاورد با چشمانی که دودو می زدند خیره ی نگاه سیاهش بود..با ضربه ای که به در اتاق برخورد کرد، کوروش دستش را از گونه ی او عقب کشید و مرتب روی تخت نشست...

با ورود شهلا به احترامش از جا برخاست..لبخندی از حرکتش روی لبان شهلا نشست و گفت: راحت باش کوروش جان..اومدم ببینم رها کمکی نمی خواد؟!!

رهاورد گفت: نه مامان ممنون،کارم تموم شده بود دیگه داشتیم میومدیم!

شهلا سری تکان داد و پس از زدن لبخندی به سوی کوروش،از اتاق خارج شد...

کوروش یقه ی پیراهنش را رو به روی آینه مرتب کرد و گفت: از مامانت خوشم میاد!

رهاورد ابرویی بالا انداخت..چه عجب از یکی از اعضای خانواده ی او خوشش آمده بود! البته که مادرش در بیشتر مواقع سیاست مدار بود و خب..به دل می نشست!



#پارت_405

#پارت_چهارصدو_پنج

~~~~~

با بهت تماس را قطع کرد..بالاخره رسیده بود روزی  
که همه ی این سال ها انتظارش را می کشید؟!!

شادی بدون آنکه در بزند وارد شد و با دیدن شبنم که  
تلفن به دست وسط اتاق خشکش زده بود گفت: چرا  
اینجا ایستادی؟

شبنم به خود آمده و گفت: ام..هیچی!

شادی که راضی نشده بود با همان نگاه جستجوگر  
خیره نگاهش کرد که شبنم شاکی گفت: هان؟! مرده  
شور چشاتو ببرن! چی می خوای؟

شادی چشم غره ای به سمتش رفت و سر و گردنی  
تاب داد و گفت: مامان گفت پیام صدات کنم بیای  
ناهار تو کوفت کنی!

\_\_این کوفت کنی آخرشو هم مامان گفت؟!

\_\_یه چیزی تو همین مایه ها!

شبم چشمی برایش گرداند و گفت: اوکی تو برو  
بیرون الان میام!

پس از خارج شدن شادی از اتاق روی صندلی نشست  
و در آینه به خود خیره شد...

هنوز هم آن اشتیاق اولیه را داشت؟! هنوز هم می  
خواست که دارودسته ی بهراد را به خاک سیاه  
بنشانند؟! نمی داند! انگار چیزی از درون مانعش

بود..این حس مضخرف دیگر سر از کجا درآورده  
بود؟!

سری تکان داد و دستش را زیر چانه زد و آرنجش را  
به میز تکیه داد...

مهمانی، فرداشب بود..در یکی از مناطق نسبتاً کور در  
لواسان! نمی توانست بگوید هیچ ترسی در دل نداشت  
چون دروغ بود..اما اراده اش آنقدر قوی بود که بر  
ترسش غلبه کند!

با گرفتن نفس عمیقی از اتاق خارج شد و به جمع  
کوچک خانواده اش پیوست...

پس از صرف ناهار رو به روی پنجره ایستاده بود و  
هوای آلوده ی تهران را تماشا می کرد که صدای  
پیامک موبایلش بلند شد...



با دیدن نام «Sami» و خواندن متن پیامک پوزخندی  
روی لبانش نشست «یک ساعت دیگه میام دنبالت  
سوئیتی...»

تا قبل از آنکه بداند سامی نیز همدست آن هاست  
داشت از او خوشش می آمد..حتی خود را متقاعد  
کرده بود که بعد از گیر افتادن بهراد، جدی به او و  
رابطه اشان فکر کرد اما حال...

یک ساعت بعد حاضر و آماده در ماشین سامی  
نشسته بود..سامی با لبخند مهربانی گفت: چه خبر  
عروسک؟ دلم تنگ شده بود برات!

سپس کمر بند را کمی از بدنش فاصله داد..به سمت  
شبنم خم شد و محکم گونه اش را بوسید...

شبنم با زور لبخندی زد و گفت: خبر خاصی نیست!  
جای خاصی مدنظرته که بریم؟!

\_می خواستم بریم یکم دور دور ولی هوا بیشرف  
خیلی گرمه! اگر پایه ای بریم خونه ی من..اتفاقا  
خواهرمم اونجاست! بعداً که هوا خنک تر شد بریم  
بیرون!

شبم شانه ای بالا انداخت..از طرفی دوست نداشت به  
خانه ی او برود ولی وجود خواهرش در آنجا برایش  
دلگرمی بود..و از طرفی هم دوست داشت برود و از  
خانه و زندگی آن ها سر در بیاورد!

\_بریم..همون خواهرت که با پدرت زندگی می کنه؟!!

سامی دنده را عوض کرد و گفت: آره! کلا یدونه  
خواهر بیشتر ندارم!

\_برادر نداری؟!!

\_نه!

اما مهیار گفته بود یک برادر هم دارد..نگفته بود؟  
کمی به مغزش فشار آورد تا اسمش را به یا  
آورد..سامان! آری سامان! پس چرا گفت فقط یک  
خواهر دارد؟!

شب‌نم با طعنه گفت: اخه نه اینکه خیلی راجب خانواده  
ت حرفی می زنی! از کجا باید بدونم؟!

سامی که متوجه لحن او شده بود با تعجب پرسید:  
اتفاقی افتاده؟! از دست من ناراحتی؟!

شب‌نم سری به طرفین تکان داد و با خودخوری گفت:  
نه!

سامی که قانع نشده بود با پیگیری گفت: چرا  
ناراحتی! الان یه مدت کوتاهی که دیگه باهام مثل قبل  
نیستی..من متوجه ی رفتارات هستم!

شب‌نم با کلافگی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: بی خیال الان حوصله ی حرف زدن ندارم!

سامی با عصبانیت پوفی کشید.. نمی دانست دلیل رفتارهای شب‌نم چیست؟! خطایی از او سر زده بود که خودش خبر نداشت؟! □ ✨

#پارت\_406

#پارت\_چهارصدو\_شش

یک ربع بعد رو به روی ساختمان نقلی اش توقف کرد که شب‌نم چشمانش را باز کرد و از ماشین پیاده شد...

با راهنمایی سامی وارد خانه اش شدند که دختری با لباس های راحتی و فوق عروسکی از یکی از اتاق ها خارج شد .. با دیدن شب‌نم لبخند پهنی روی لبانش

نشست و با ذوق به سمتش رفت و گفت: سلام  
عزیزم..خیلی خوش اومدی! من ستایشم!

با ذوق بیشتری به چهره اش نگاه کرد و گفت: مثل  
تعریفای داداشم خوشکلی!

شب‌نم لب‌خند زورکی روی لب نشاند و با لحنی که سعی  
می‌کرد زیادی سرد نباشد گفت: سلام عزیزم..منم از  
دیدنت خوشحال شدم!

در دل ادامه داد «من به قبر پدرت خندیدم! هر چی  
نباشه از تخم و ترکه ی اون مرتیکه ی عوضی اید  
دیگه!»

ستایش که ذاتا دختر خونگرمی بود دست او را به  
سمت کاناپه کشید و کنارش نشست..شب‌نم به چهره  
اش دقیق شد..زیاد شباهتی به سامی نداشت!  
موهایش برخلاف سامی که روشن بود،سیاه پرکلاغی  
بودند..بینی اش استخوانی و لب های غنچه

داشت..چشم هایش تیره بود..می شد گفت تنها وجه  
اشتراکشان رنگ پوستشان بود! تقریباً همسن و سال  
یارا می زد..شاید یکی دو سال هم کوچکتر!

سامی رو به آن ها گفت: تا شما یه گپ و گفت  
دخترونه داشته باشید من زودی برم دوش بگیرم و  
برگردم!

به سمت اتاق به راه افتاد و به یکی از دوستانش که  
اس ام اس زده بود «مهمونی فردا شبه!»  
نوشت «اسمی که بهت گفتم تو لیست بود؟!»  
«آره داداش!»

چشمانش را با حرص و نگرانی روی هم  
گذاشت..نمی دانست چگونه باید پای شبنم را از این  
قضیه بیرون بکشد!

با اعصابی خراب به سمت حمام به راه افتاد...

ستایش موهای صاف و شفافش را پشت گوش زد و  
بی مقدمه رو به شب‌نم گفت: شما داداشمو دوست  
داری؟!

تای ایروی شب‌نم از ته‌جب بالا پرید.. نمی دانست در  
جواب سوال ناگهانی اش چه جوابی بدهد!

برای اینکه از جواب دادن به سوالی که خودش هم  
جوابش را نمی دانست فرار کند گفت: چند سالت  
عزیزم؟!

شونزده!

شاید حالا که سامی نبود بهترین زمان برای پرسیدن  
سوال هایش باشد!

با مادر و پدرت زندگی می کنی؟!

ستایش با ناراحتی که شانه هایش را افتاده کرده بود  
گفت: با بابام! مامانم فوت شده!

شب‌نم دستی به شانه اش کشید و گفت: معذرت می  
خوام اگر ناراحت کردم عزیزم.. ناخواسته بود!

ستایش سرش را به طرفین تکان داد که باعث شد  
موهایش به صورت زیبایی در هوا پخش شوند...

\_\_من عادت کردم! مهم نیست!

شب‌نم با مکث کوتاهی گفت: داداشت هم با شما زندگی  
می‌کنه؟!

ستایش از روی سادگی پرسید: مگه داشتم اینا رو  
برات نگفته؟!



شب‌نم با دست‌پاچی گفت: نه.. یعنی چیز! گفته.. ولی نه همه چیزو! آخه خودم نپرسیدم ازش.. نخواستم فکر کنه فضولم!

چشمکی به روی ستایش زد و گفت: ما دخترا باید راز همدیگرو نگه داریم مگه نه؟!!

ستایش شیرین خندید و با خوش باوری حرف شب‌نم را تأیید کرد.. شب‌نم نفس آسوده ای کشید.. اینطور که معلوم بود این دختر ساده تر از همسن و سال هایش بود! یارا و رادین تنها دو سال از او بزرگتر بودند و شیطان را هم درس می دادند ولی ستایش.. ساده بود!

\_دانش خیلی وقته که خونه ش رو از ما جدا کرده! حتی چند سال قبل از اینکه مامانم فوت کنه!

با من من ادامه داد: نمی دونم اینو بهت بگم درسته یا نه!

شب‌نم که تردید او را دید با لحن اطمینان بخش گفت:  
نگران نباش! قرار شد ما دخترا هوای همو داشته  
باشیم و راز همدیگرو نگه داریم!

\_من و داداش ناتنی هستیم! از پدر جداییم!

شب‌نم شوکه به دهان او خیره ماند..چطور ممکن بود؟  
یعنی..سامی پسر بهراد نبود؟!!

با همان بهت زدگی پرسید: چطور ممکنه؟!!



#پارت\_407

#پارت\_چهارصدو\_هفت

\_من و داداش از پدر جداییم!

شب‌نم کماکان در شوک به سر می برد.. یعنی سامی  
پسر به‌راد نبود؟!!

چطور ممکنه؟!!

من زیاد در جریان نیستم فقط در این حد می‌دونم  
که وقتی داداش 14 ساله بوده باباش که مهندس  
ساختمون بوده از ساختمون 5 طبقه ی نیمه کاره می  
افته پایین و سرش روی سیمان فرود میاد و فوت می  
کنه! بعد از اون مامان با بابای من ازدواج می‌کنه و  
بعدشم من به دنیا میام...

شب‌نم با گنجی‌نگاهی به دور و اطرافش کرد.. چرا  
دوباره ورق برگشت؟!!

متفکر پرسید: رابطه سامی و پدرت با هم خوبه؟!!

ستایش با پوزخند گفت: نه.. اصلا! داداش بابامو  
مقصر مرگ مامان می دونه! چون با هم بحثشون می  
شه و مامانم تو خواب سخته می کنه!

پس اگر رابطه سامی و بهراد با هم خوب نیست  
یعنی.. او هیچ کاره بود! این همه بی محلی و دوری  
برای هیچ و پوچ بود؟! شاید سیاستشان باشد!  
شاید.. نه! ستایش خواهرش بود.. در همان خانه ای  
زندگی می کرد که بهراد بود.. امکان نداشت که متوجه  
اصل رابطه ی بهراد و سامی نباشد! او گفته بود  
سامی، بهراد را مقصر مرگ مادرش می داند.. یادش  
به موقعی افتاد که سامی چند بار از مهربانی مادرش  
پیش او سخن گفته بود...

با صدای زنگ موبایل ستایش حواسش معطوف او  
شد.. ستایش با لبخند کنار پرده رفت و مشغول صحبت  
شد.. به نظر می رسید شخص پشت تلفن دوستش  
باشد...

\_\_ستایش!؟!

ستایش با شنیدن نام خود از زبان سامی نُچی کرد و  
رو به شبَنم با مظلومیت گفت: می شه تو بری ببینی  
چیکار داره؟!

شبَنم با مکث کوتاهی سر تکان داد و به سمت اتاق  
رفت.. با ضربه ی آرامی پا به درون اتاق گذاشت...

سامی که پشت در حمام ایستاده بود با شنیدن صدای  
باز شدن در اتاق به هوای اینکه ستایش است گفت:  
داداشی من فراموش کردم حوَلمو بردارم.. بی زحمت  
بده.. توی کشوی سومه!

شبَنم بی حرف کشو را باز کرد و حوله ی سفید را به  
دست سامی که آن را از لای در بیرون آورده بود  
داد...

سامی با حوله ی دور کمر از حمام خارج شد.. با دیدن  
شبَنم شوکه به او نگاه کرد و به سرفه افتاد...

با همان سرفه پرسید: تو اینجا چیکار می کنی؟!!

شب‌نم مسلط گفت: خواهرت داشت با تلفن حرف می زد  
من حوله ت رو آوردم!

سامی چند بار سرش را بالا و پایین کرد و منتظر به  
او خیره شد تا از اتاق خارج شود...

با دیدن نگاه خیره ی شب‌نم به خودش زیرلب زمزمه  
کرد: عجب رویی پسر!

این بار بلند گفت: نمی خوای بری بیرون؟!!

شب‌نم پوست لبش را کند و گفت: چرا نگفتی بهراد  
پدرت نیست؟!!

عضلات دور چشم سامی منقبض شد.. شب‌نم از کجا  
خبر داشت؟!

لامپی در مغزش روشن شد.. گویا تازه داشت متوجه  
علت رفتارهای سرد شب‌نم می شد!



#پارت\_408

#پارت\_چهارصدو\_هشت

بی حرف به چشمان او خیره بود که شب‌نم قدمی رو  
به جلو برداشت و گفت: چرا نگفتی؟!

نگاه سامی به لبش افتاد که پوستش کنده شده و خون  
آمده بود.. کمر حوله اش را محکم کرد و فاصله  
میان‌شان را از بین برد...

مقابل نگاه شفاف شب‌نم دست پیش برد و با انگشت  
شست گوشه ی لب او را پاک کرد...

شب‌نم به سامی که نگاهش معطوف لبان او بود خیره  
شد که سامی نفسی گرفت و سر جلو برد...

شب‌نم از حجم هیجانی که از حرکت او یکباره روی  
قلبش سنگینی کرد چشم فرو بست و لب‌خند مرموزی  
تحت عکس العمل او روی لبان سامی نشست...

دسته ای از موهای او را پشت گوشش زد و زمزمه  
کرد: برای محافظت از خودت بود!

شب‌نم آب دهانش را قورت داد و دست روی سینه ی  
او گذاشت تا کمی فاصله میانشان ایجاد کند و در  
همان حال با پوزخند گفت: جالبه! اینطوری پنهون  
کاریات رو توجیح می کنی؟!

سامی کلافه فاصله گرفت و روی تخت نشست...



\_\_چی می گفتم بهت؟! اینکه از دختری خوشم اومده  
که قصد نابودی پدرخونده ی منو داره؟!!

شب‌نم با تردید پرسید: تو..تو با قصد قبلی جلو  
نیومدی؟!!

سامی خیره به چشمان او گفت: ازت خوشم اومده  
بود..وقتی اون روز راجب مسابقات پیش رهاورد  
گفتم و توی اون بحثی که کردید اون حرفا رو زدی  
شستم خبردار شد که به قصد انتقام جلو اومدی!  
تصمیم گرفتم مراقبت باشم تا سرتو تو این راه به باد  
ندی! تو بهرادو نمی شناسی! نمی دونی با کسایی که  
براش شاخ می شن چیکار می کنه! کنار زدن جوجه  
هایی مثل تو براش کاری نداره!

\_\_مثل همون کاری که با پدرام کرد؟!!

من اونو نمی شناسم ولی دیدم کسایی رو که بعد از  
در افتادن با سعداله دیگه اثری ازشون پیدا نشد!

شب‌نم با تعجب گفت: مگه به همین سادگی هاست؟!  
داریم راجب انسان صحبت می کنیم! سگ و گربه  
نیستن که گم و گور بشن و عین خیال بقیه نباشه!

سامی با درگیری ذهنی گفت: اون کارشو بلده! در طی  
مسابقه این کارو می کرد تا کسی نتونه پیگیری کنه  
چون پای خودشونم گیر بود!

شب‌نم با فکری مشغول گوشه ی دیوار نشست و گفت:  
خیالم راحت باشه که تو توی دم و دستگاه اون  
نیستی؟!!

سامی با پوزخند غلیظی گفت: فکر می کنی اون  
روزی که اولین مسابقمون بود و پلیس ها ریختن  
اونجا کی لوشون داده بود؟!!

شب‌نم با تعجب گفت: تو لو دادی؟!!

سامی بی حرف خیره اش شد که شب‌نم سری تکان داد  
و گفت: توی مهمونی فردا شبشون دعوت‌م!

سامی با حرص گفت: بله! حالا کی پنهون کاری می  
کنه؟ من یا تو؟ شرط می بندم تا قبل از این حتی نمی  
خواستی بهم بگی!

\_\_در هر صورت که خودت میومدی و می فهمیدی!

سامی با حرص نگاهی به قد و بالایش انداخت و  
گفت: کم نیاری عمو جون؟!!

\_\_داداش؟!!

با صدای ستایش، سامی نگاهی به سر و وضع خود  
که تنها یک حوله دور کمرش بود انداخت و رو به

شب‌نم گفت: تو برو بیرون تا ستایش نیومده.. من لباس  
پیوشم میام!

شب‌نم بی حرف از اتاق خارج شد.. کمی با ستایش گپ  
زدند تا سامی حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد و رو  
به آن دو گفت: خب Lady های محترم.. پاشید برید  
آماده شید که امشب می خوام اساسی جیب شل کنم!

ستایش با مظلومیت رو به شب‌نم پرسید: ناراحت نمی  
شی اگر منم باهاتون پیام؟!

شب‌نم لبخندی مهربانی زد و با نیم نگاهی به سمت  
سامی که با لبخند نگاهش می کرد گفت: معلومه که  
نه عزیزم!



#پارت\_409

#پارت\_چهارصدو\_نه

~~~~~

_چشم پدر من!

....._

نه حاجی، مگه من چیزی گفتم؟!

....._

_چشم!

رهاورد منتظر به او خیره بود.. کوروش با هوفی که کشید موبایلش را روی کاناپه پرت کرد...

رهاورد دسته ای از موهایش را پشت گوش زد و پرسید: پدرت چی می گفت؟!_

کوروش طبق عادت دستی میان موهای پس گردنش کشید و گفت: می گه حالا که رابطه با خانواده ی عروس حسنه شده قرار خواستگاری رو بذار!

رهاورد ابرویی بالا انداخت و متفکر لب گزید.. آخرش
 که چه؟! باید یک تصمیم قطعی می گرفتند دیگر!
 حدود چند ماه بود که با کوروش زندگی می کرد اما
 هنوز تکلیف رابطه شان معلوم نبود! یا باید رابطه
 شان را دائمی می کردند یا.. باید دل بکنند!

خودش را که دیگر نمی توانست گول بزند.. او هنوز
 هم عاشق این مرد بود.. هنوز هم می خواست تمام و
 کمال برای او باشد و او را نیز برای خود داشته
 باشد! می خواست که فرزندشان را با هم بزرگ
 کنند.. می خواست که طعم واقعی خانواده داشتن را با
 او تجربه کند.. می خواست که تنها زن زندگی او
 باشد.. ناز کند و مردش نازش را بخرد.. لوندی کند و
 یارش حظ ببرد.. با او بخندد و با او بگرید...

کوروش به او نزدیک تر شد.. بیشتر از هر چیز و هر
 کسی آن دختر را می خواست اما.. وقتی دلش رضا به
 زندگی با او نبود به زور به عقد خود در بیاوردش؟

به زور او را پایبند به زندگی کند؟ دلش رضایت نمی داد!

بالواقع عذاب می کشید با این حال پا روی تمنای دل گذاشت و بی آنکه به او نگاه کند گفت: یه جوری جلوی حاجی رو می گیرم!

از جمله ی آخر او، دل در سینه ی رهاورد هری پایین ریخت.. قلبش تندتند می زد و دستش را از فرط استرس روی پا مشت می کرد.. نگاهش را از نیم رخ عصبی کوروش دزدید و با صدایی ضعیف لب زد: به خاطر خواسته ی من؟!!

و صدای مستأصل کوروش را همراه با لبخندی از سر رفع تکلیف شنید: کم کسی نیستی که به خاطرت پا روی دلم نذارم!

لب های خشکش را با سر زبان تر کرد و دلش یک حالی شد.. ضعف بود انگار...

نفهمید چرا و چگونه اما آن کلمات گردنکش از
 زنجیر تردید رها شدند و روی زبان به صف
 ایستادند: اون..اون حرفایی که زدم..برای..برای قبلاً
 بود!

لحن و چهره اش حین بیان کلمات به حدی مظلوم و
 آرام شده بود که لبخند گرمی روی لبان کوروش
 نشست..دست چپش را تکیه گاه بدنش کرد و کمی به
 سوی رهاورد متمایل شد و با شیطننت پرسید: یعنی
 جواز صادر شد؟!

رهاورد با خجالت سر بلند کرد و کوروش با عنایت و
 محبت دستش را روی گونه و چانه ی او کشید: دلم
 نمی خواد اذیتت کنم..با اینکه از ته قلبم دوست دارم
 کنارت باشم اما در جایی که تو نخواستی ظلمه..نمی
 خوام خودخواه باشم..نمی خوام آدمی باشم که فقط به
 خودش فکر می کنه و دل خودش!

اشک، شفاف و زلال در کاسه ی چشمان رهاوردش
 حلقه بست و معصومانه لب برچید و برای اولین بار
 حرف دلش را روی زبان هجی کرد: اما خودتم می
 دونی اونی که این وسط خودخواهی کرد من
 بودم.. دختری که همیشه برای خودت خیال بافیش می
 کردی رو بدون اینکه از وجودش خبردار بشی ازت
 جدا کردم.. باعث شدم دلوین دو سال از پدرش دور
 باشه.. حس پدر داشتن رو تجربه نکنه.. دختر خام و
 بی تجربه ی علی رستگار یک تنه گند زد به همه ی
 آمال و آرزوهایش!

این را که گفت نگاهش آسمان و بغضش باران
 شد.. گوله گوله اشک بود که با پریشان حالی روی
 گونه ی برجسته اش راه می گرفت و چشم هایش را
 سرخ می کرد...



#پارت_410

#پارت_چهارصدو_ده

سرش پایین بود که چانه ی لرزانش کف دست
 کوروش مشت شد و بالا آمد.. با اخم کمرنگی به نی
 نی چشمان مخمور و زمردی اش خیره بود و او
 بغض دل می ترکاند و صدای کوروش جگرش را
 خون می کرد: این چند مدتی که با منی، تو این خونه
 داری زندگی می کنی، یه بار ازت تمکین خواستم؟ از
 تویی که مهتر به دلمه و حلالی بهم اما باز روی
 غریزه ام سرپوش گذاشتم که با دلبری هات.. با ناز و
 عشوه های زنونه ت که دیوونه م می کنه یه وقت
 دست و پام نلرزه متابعت خواستم که به خاطرش این
 جوری عین ابر بهار شرشر می باری؟

رهاورد با خجالت گفت: من منظورم به این موضوع
 نبود! من می دونم که تو مردی.. هر مردی هم
 طبعاً.. یه نیازهایی داره که می خواد با یکی...

_ با یکی نه.. با زنش! آره داره! خیلی هم داره! اصلاً
 مرده و نیازش.. انقدر که مجبور بشه هر شب ده
 دقیقه زیر دوش آب سرد وایسته و بگه غلط کردم خدا

تو فقط فکرشو از سرم بکن! مرد عاشق متاهلی که
 نصف شب به هوای اونی که تو فکرش ورجه وورجه
 می کنه تنش گر می گیره.. قلبش رو دور تند می افته
 و له له می زنه براش اما جای اینکه بره
 پهلوش.. سر و تنش رو آب می زنه تا عطشش
 فروکش کنه.. اینه قصه ی منی که چند سال پیش بهت
 محرم شدم و حالا که دارمت و عاشقتم نمی خوام
 خودخواه باشم...

رهاورد به معنای واقعی کم آورده بود..مقابل آن همه
 عشق و احساس و نیاز زانو زده و دلش لرزیده
 بود...

کوروش تاب نیاورد و با بی قراری او را به سمت
 خود کشید...

رهاورد مقاومت نکرد، با دل و جان پذیرای آغوش
 گرم و مهربان همسرش شد چون به آرامشش نیاز
 داشت...

سر رهاورد را به سینه کشیده و موهایش را با عشق
می بویید و می بوسید و همان جا با صدایی واثق دل
می زد: مثل خیلی های دیگه عاشق
شدم.. راستکی.. نه دروغکی! خاطر دختر علی
رستگار و بد می خوام! به اندازه ی جونم دوشش
دارم.. اگه بره.. باید بدونم که دلم باهاش.. بدونِ اون و
دلی که تو دستاشه زنده نمی مونم!

جمله ی آخرش به دلیل حجم عظیم بعضی که گریبان
گیرش شده بود یواش و زیرلبی واگویه شد اما
گفت.. گفت و صدای گریه ی معصومانه ی رهاورد
میان سینه اش بلند شد...

رهاورد با عجز و پریشانی دستِ کم جانش را از کنار
پهلوی او رد کرد و دور کمرش حلقه کرد...

قطره اشکی از گوشه ی چشم کوروش سر خورد و
روی گیسوی ابریشمی او افتاد و لا به لای تارهایش
از نظر پنهان شد....

~~~~~

توت فرنگی را به آرامی در دهانش گذاشت و  
جوید.. با نگاهی به دور و اطراف خطاب به سامی که  
رو به رویش نشسته بود گفت: از چیزی که فکر می  
کردم خلوت تره!

سامی چشمی میان جمعیت گرداند و گفت: زیاد  
خوشش نمیداد دور و ورش شلوغ باشه!

شبم پوزخندی زد و موهایش را به پشت شانه هدایت  
کرد....

بیست دقیقه ای می شد که رسیده بودند اما هنوز  
بهراد در جمع حضور پیدا نکرده بود....

شب‌نم با استرس نامحسوسی در جمعیت چشم می  
چرخاند..دقیقا نمی دانست برای چه کاری از او  
دعوت کرده بود که به این مهمانی بیاید..دروغ بود  
اگر بگوید نترسیده است و دلش شور نمی زند!

سامی خیره به او گفت: امشب خیلی خوشکل شدی!

نگاهش را که معطوف به پیست رقص بود به سمت  
سامی گرداند و با لبخند جذاب و یک طرفه ای گفت:  
چه عجب..کم کم داشتم ازت قطع امید می کردم!

سامیار مردانه خندید..با انگشت شست گوشه ی لبش  
را خاراند و گفت: ولی جدی می گم..توی این لباس  
خیلی قشنگ تر شدی!

دلش غنچ رفت و ناخواسته لبخند شیرینی کنج لبانش  
نقش بست...

لباسش یک شومیز شیک شکلاتی رنگ بود به همراه  
شلوار چرم..موهایش را لخت شلاقی کرده بود و  
محکم بالای سرش دم اسبی بسته بود و این باعث  
شده بود چشم و ابرویش کشیده تر به نظر برسد..خط  
چشم و رژ نودی که استفاده کرده بود به جذابیتش  
افزوده بودند...



#پارت\_411

#پارت\_چهارصدو\_یازده

شب‌نم بی خیال گفت: بین این همه دختر سانتال مانتال  
کی به من نگاه می کنه بابا؟

سامیار جدی گفت: اون که غلط می کنن به تو نگاه  
کنن! چشاشونو در میارم!

شب‌نم چشم درشت کرد و با حالت بامزه ای گفت: اوه!  
نمیاد بهت این همه خشونت عمو!

سامی با پوزخند گفت: باید تو رینگ خشونت‌مو ببینی!

شب‌نم ذوق زده پرسید: بوکس کار می‌کنی آره؟!

سامی پا روی پا انداخت و گفت: از 19 سالگی!

\_واو! تا حالا کتک خوردی؟!

سامی خندید و لب او را که مشتاقانه نگاهش می‌کرد کشید و گفت: معلومه که آره بیبی! مگه مسابقه بی زد و خوردم می‌شه؟! وقتی دو تا می‌زنی رسمش اینه یکی هم بخوری دیگه!

شب‌نم با تجسم کتک خوردن از آن دستکش‌ها چهره درهم کشید و گفت: درد داره؟!



\_داره! ولی بعد یه مدت عادت..که نه! تحملتو می  
بری بالا!

شب‌نم زیر چانه اش را خاراند و سری تکان داد که با  
صدای بهراد اندام های بدنش از کار افتاد...

\_به به بین کی اینجاست!

جلو رفت و با لب‌خند موزیانه ای با شب‌نم دست داد و  
حال و احوال کرد...

سامی با کنترل اعصاب دستانش را مشت کرد و در  
جیب کت چرمش قایم کرد...

بهراد که گمان می کرد شب‌نم از رابطه ی او و سامیار  
با خبر نیست همانند یک مهمان با او برخورد کرد که  
شب‌نم با طعنه گفت: همیشه با پسر تون مثل یک غریبه  
برخورد می کنید؟!!

اخم عمیقی روی پیشانی سامی نشست و چشم غره  
ای به سویش رفت.. این دختر نمی توانست زبان به  
دهان بگیرد و در دسر تراشی نکند؟

سعداله ابرویی بالا انداخت و تک سرفه ای کرد.. با  
نیم نگاهی به سمت سامی گفت: فکر می کردم خبر  
نداری!

سامی برای اینکه اوضاع پیچیده تر نشود پیش دستی  
کرد و گفت: من بهش گفتم!

شب‌نم از دروغ او ابرویی بالا انداخت و دست به سینه  
خیره خیره او را پایید!

سامی لبانش را روی هم فشرد و دور از چشم سعداله  
چشم غره ی دیگری به سوی شب‌نم رفت...

بهراد گفت: خیلی هم عالی!

دست روی شانه ی آن دو گذاشت و گفت: از خودتون پذیرایی کنید جوونا! من می رم و برمی گردم...

کمی شانه ی شبنم را فشرد و با لبخند مرموزی گفت:  
برای تو هم یه سورپرایز دارم که مطمئنم با دیدنش خوشحال می شی!

شبنم با کنجکاوی به درون چشم هایش نگاه کرد که  
بهراد با پوزخند کمرنگی دور شد...



#پارت\_412

#پارت\_چهارصدو\_دوازده

بعد از رفتن بهراد، سامی با اخم و تشر رو به شبنم گفت: دیوونه شدی؟ داری دستی دستی خودتو..

استغفرالله! نکن دختر..تو این مردو نمی شناسی! حقه  
هاشو نمی دونی! منی که چند سال باهاش زندگی  
کردم هنوز که هنوز از کاراش پشمام می ریزه! تو  
می خوای چيو ثابت کنی؟ اینکه کله خری؟ همه چی  
به چپته؟!

نزدیک او ایستاد و با نفسی که گرمایش در صورت  
شبم پخش می شد گفت: این راهی که داری می ری  
آخرش به ترکستانه!

شبم مانند او در صورتش نفس زد و گفت: آب از سر  
من یکی گذشته! حالا می خواد یه وجب باشه می  
خواد صد وجب!

سامی وارفته گفت: همین؟ توجیه منطقی ت همینه؟

شبم با زهرخند گفت: مگه توی انتقام منطقی هم  
وجود داره؟!

سامی با پوزخند گفت: می دونی..به نظر من تو خودتم نمی دونی چی می خوای! به نظرم من تو همه ی اینارو یه بازی ساده می بینی که توش گم شدی! تو حتی هدف اولیه ت رو فراموش کردی!

شبم با حرص دندان روی هم سایید و گفت: نظر تو برام مهم نیست چون جای من نیستی! نمی تونی منو درک کنی چون بازم جای من نیستی! پس بیا دیگه راجبش حرف زنیم! باشه؟!

و با تنه ای از کنار سامی که مبهوت مانده بود گذشت..با پرسیدن مسیر توالی از یکی از مستخدمین، به سمت راهرو رفت که فردی با شدت به او برخورد کرد...

با درد کتفش خود را عقب کشید و غر زد: هوش! چته سر می بری؟!

و سر بلند کرد و به فردی که یک هودی لانگ به تن داشت خیره شد...

سرش پایین بود و صورتش از زیر کلاه هودی اش مشخص نبود!

مرد بدون هیچ حرفی پا تند کرد و به سمت راه پله رفت.. شبنم با تعجب به او که پله ها را دوتا یکی می کرد نگاه کرد و زیر لب گفت: وا! ملت روانی ان!

و با غرغر به سمت توالت رفت...

سامی با نگاهی به اطراف برای دوستش مسیج زد  
«بهراد کجاست؟!»

«همین الان رفت طبقه ی بالا پیش سامان!»

«مگه سامان هم اومده؟»

«آره!»

ابرویی بالا انداخت و موبایلش را در جیبش گذاشت.. عجیب بود! سامانی که به مردم گریز بودن معروف بود راضی شده بود به این مهمانی بیاید؟!!

نفسی گرفت و بی حوصله به اطراف نگاه کرد.. دو دختر نزدیک میز سامی مشغول رقص بودند و هر چند ثانیه به سامی نگاه می کردند و لبخند می زدند و با خود ریز می خندیدند...

سامی با دیدن شبنم به سمتش پا تند کرد.. شبنم که از دور نگاهشان می کرد و متوجه دلبری های آن دو دختر برای سامی شده بود دستی به لباسش کشید و رو به او گفت: خیلی تو کف بودنا!

نیشگویی از بازوی او کند و گفت: دیدم داشتی نگاه می کردی چشم چرون!

سامی بازو عقب کشید و یا شیطننت گفت: آی! چشم  
چرون چیه بابا؟ این انگا به من نمی چسبه.. از من  
پاک دامن تر نیست تو این جمع!

شب‌نم با نگاهی به چشمانِ شیطننت بار او گفت:  
نکشیمون پاک دامن!

سامی با تک خنده ای گفت: الان نمی خوای چُس  
کنی؟ اصولاً دخترا تو این مواقع چُس می کنن!

شب‌نم چشمی در حدقه چرخاند و گفت: من از اون  
دسته اُسکلا نیستم.. با دوتا دستام چشمای طرفو در  
میارم!

سامی با شوخی گفت: اوه! یعنی دیتِ<sup>۸</sup> فردامو کنسل  
کنم؟



شب‌نم با حرص نیشگون دیگری از بازوی سفتش کند  
که سامی به خنده افتاد: شات آپ!^

سامی با خنده بوسه ای روی موهای او نشانده که  
شب‌نم لب‌خندی به رویش زد...

همان لحظه پسری به آن‌ها نزدیک شد و گفت: آقای  
بهراد گفتن برید اتاق vip بالا!

دیت (Date)=قرار

شات آپ، (shut up)=خفه شو، ساکت شو!



#پارت\_413

#پارت\_چهارصدو\_سیزده

سامی سری تکان داد و دست شب‌نم را میان دستانش  
گرفت.. شب‌نم با استرس آب دهانش را قورت داد و  
گفت: تو هم میای باهام؟!!

سامی لب‌خند نرمی به رویش زد.. همین که بودنش به  
او تسلی خاطر می‌داد برایش ارزشمند بود!

معلومه که میام! خشتک اون مرتیکه رو هم پاره  
می‌کنم اگر بخواد گوه اضافی بخوره!

دست او را دنبال خود کشید و به طبقه ی بالا برد.. در  
اول را رد کرد و دستگیره ی در دوم را به سمت  
پایین کشید...

سعداله با دیدنشان سیگار برگ را خاموش کرد و با  
پوزخندی عمیق گفت: دوباره خوش اومدید بچه  
ها.. بشینید!

سامی با نگاهی گذرا به سرتاسر اتاق گفت: کارتو  
بگو!

بهراد خندید و رو به شب‌نم گفت: می بینی شب‌نم جون؟  
این همه سال پسر بزرگ کن آخر اینطوری باهات  
حرف بزنه!

شب‌نم بی حوصله و با کمی چندش از لفظ «شب‌نم  
جون» به او نگاه می کرد...

بهراد خندید و گفت: خیلی خب اونطوری نگاه نکن!  
یه سورپرایز محشر برات دارم که...

حرفش را ادامه نداد و تنها مرموز خندید...

بهراد دو شات تکیلایی که از قبل روی میز آماده  
بود، به دست آن دو داد و گفت: بخورید گرم شید که

می خوام از سورپرایز رونمایی کنم! طاقت خودمم  
دیگه طاق شده!

سامی با اخم غلیظی شات شبنم را از دستش گرفت و  
همراه با شات خود روی میز کوبید که کمی از  
محتویات آن ها روی میز پاشید...

بهراد ابرویی بالا انداخت و گوشه ی لبش را گزید...

سامی با لجاجت دستانش را در جیب شلوارش فرو  
کرد و با نگاهی با بهراد دوئل کرد...

بهراد گوشه ی لبش را جمع کرد و دو قدم عقب  
رفت.. با نگاهی به چشمان شبنم گفت: خب.. فکر کنم  
دیگه وقتش رسیده باشه!

و بلند صدا زد: سامان!؟

سامیار اخم کرد و شاکی گفت: به سامان چیکار داری؟

\_\_صبر داشته باش پسر!

در پستی اتاق که به اتاق دیگری راه داشت باز شد و پسری که هودی لانگ به تن داشت وارد شد...

شب‌نم اخم کرد و با دقت به او خیره شد.. این همان پسری که چند دقیقه پیش در راه توالی به او برخورد کرده بود، نبود؟!

سرش مانند همان وقت پایین بود و کلاه هودی که روی صورتش بود اجازه ی دیدن چهره اش را نمی داد...

بهراد به سمت او رفت و دست پشت کتف او گذاشت و یک مرتبه کلاه را از پشت کشید...

شب‌نم با اخمی که از سر دقت بود به او خیره بود.. به  
دلیلِ سرِ پایین افتاده اش تنها قسمتی از پیشانی و  
تیغه ی بینی اش قابل مشاهده بود.. اما همان هم...

سعداله با پوزخند گفت: سر بالا کن سامان جون! ببین  
آشنای قدیمیت اومده دیدنت؟!!

پلک شب‌نم می پرید.. ضربان قلبش تند شده بود و  
صدای نفس های خودش را در گوشش می شنید...

پسر کم کم سر بالا آورد و چشمانش را در نگاه مات  
و مبهوت شب‌نم نشانده...

آن چشمان دودو زن و قلبی که از شدت درد جمع  
شده بود جان از بدن هر دو می کشید...

لرزش بدن شب‌نم غیر قابل کنترل بود.. مگر می‌شود  
در یک ثانیه کل سیستم عصبی بدن به اوج برسد و  
ثانیه ای بعد از حرکت بیفتد؟!!

کل حواسش خلاصه شده بود در آن یک جفت چشم  
قهوه ای که با خجالت و دلتنگی خیره ی او  
بودند.. خلاصه شده بودند در او.. اوایی که همه گفتند  
مُرده است!

لب‌های خشکیده اش را از هم فاصله داد و زمزمه  
کرد: پد.. پدرام!



#پارت\_414

#پارت\_چهارصدو\_چهارده

~~~~~

یارا با پرخاش داد زد: دست از سرم بردارید..دیوونم
کردید! نمی خوام..نمی خوام..نمی خوام!

لگدی به میز مطالعه ی اتاق مراد کوبید که هر کدام
از وسایل روی آن به سمتی پرت شدند...

مراد تسلیم وار دستانش را بالا گرفت و گفت: باشه!
باشه بابایی! چیه عزیز من؟ اینطوری نکن حالت بد
می شه! من اصلا اشتباه کردم این موضوع رو مطرح
کرد..اشتباه از من بود!

یارا با نفس نفس و بغض گفت: اگر از دستم خسته
شدی به خودم بگو که گورمو گم کنم! نیازی به پیش
کشیدن این موضوع چندان نیست!

شکیبا که از پشت در به حرف های آن دو گوش می
داد با حرص وارد شد و داد زد: چته دختره ی چشم
سفید؟ آب و دونت زیاد شده یا یونجه ت؟! شوهر
احمق من و پسر احمق ترم دارن لطف می کنن،سرت

منت می دارن تا بیان تو رو بگیرن! کی آخه تو رو
 می گیره؟ یه بی پدر مادری افسرده! به چیت می
 نازی؟ خانواده ی مادرت هر چی باشن به تو یکی
 دخلی نداره! حتی اونا هم ولت کردن گذاشتن هر
 غلطی می خوای بکنی! فهمیدن لیاقت نداری.. گاو نه
 من شیرده ای که لحظه ی آخر لگد می زنه به همه
 چی!

یارا با گریه ای شدید به او نگاه می کرد.. با جیغ
 گفت: تو همیشه از مامان من بدت میومد! کینه هات
 رو جایی به رخ کشیدی که سر خرید عقد نداشتی
 مامانم اون لباسی که دوست داشت بخره! نداشتی
 پدرجون اون سرویس طلایی که مامانم ازش خوشش
 اومده بود بگیره! رفتی برای حامله نشدن مامانم دعا
 گرفتی.. رفتی محل کار مامانم آبرو ریزی کردی! مگه
 تو کی بودی؟! گداصفتی های خودتو به کی نسبت می
 دی؟! تویی که توی لجن بزرگ شدی! دهن من اگر
 باز بشه رسواتر از الان می شی پس پاتو بکش
 عقب! من دیگه احترام کوچیک تر و بزرگتر سرم
 نمی شه!

مراد تمام مدت سعی می کرد او را ساکت کند و فایده
نداشت..تویش آنقدر پر بود که کسی حریفش نبود...

شکیبا با چشمانی دریده به سمتش یورش برد و بی
هوا سیلی محکمی به صورتش زد و با جیغ گفت: مثل
مادرِ پتیاره تی!

مراد با عصبانیت،شکیبا را عقب زد و گفت: بکش
عقب دیگه زن! تو مگه هم قد و قواره ی این بچه ای
که بهش می پیچی؟! این حرفا چیه می زنی تن بچه
های بی گناه منو زیر خاک می لرزونی!

شکیبا سر و گردنی تاب داد و با حرص گفت: کار
خوبی کردم! حقیقت تا بوده تلخ بوده!

یارا با گریه به اتاق خودش برگشت و مانند این چند
روز در آن را قفل کرد...

شهید چندیاری پشت در آمده بود و با دیدن قفل بودن
در، او را تهدید کرده بود اما برای یارا دیگر مهم
نبود.. او دیگر تصمیم خود را گرفته بود!

صفحه ی لپ تاپ را روشن کرد و فرم خود را برای
امیلیا فرستاد و زیر آن تایپ کرد «من آماده م!»



#پارت_415

#پارت_چهارصدو_پانزده

~~~~~

احساس می کرد مُرده است! شاید هم خواب می دید!  
دهانش قفل شده بود و فقط با چشمانی خالی از هر  
حس به پدram نگاه می کرد...

بهراد بلند خندید و گفت: آ! انتظار داشتم مثل این  
فیلمای پیرین تو بغل هم! پس چرا خشکتون زده؟!!

سامی با چشمان سرخ از میان دندان هایش زمزمه  
کرد: چیکار کردی حروم زاده؟!!

بهراد با خنده ای که او را به خرخر انداخته بود گفت:  
نگاشون کن!

و با دست شبنم و پدرام را نشان داد...

سامیار یقه اش را چسبید.. به دیوار کوباندش و نعره  
زد: چیکار کردی حروم زاده؟!!

بهراد با خنده ای شدید کنار دیوار سر خورد و روی  
زمین نشست...

سامی نگاه غرائش را به سمت پدرام چرخاند و گفت:  
سامان تو اینجا چه گوهی می خوری؟!

پدرام با سکوت سر پایین انداخت و حرفی نزد...

شب‌نم تمام قوایش را جمع کرد.. با پاهایی لرزان پیش  
رفت...

پدرام با شرمندگی به او نگاه کرد که شب‌نم مقابلش  
ایستاد.. نگاهی به اجزای صورت او انداخت و با  
حرص و بغض سیلی محکمی در صورتش خواباند...

با جیغ و بغضی که نفشش را منقطع کرده بود گفت:  
کثافت!

مشت های بی جانش را یکی پس از دیگری روی  
سینه ی او کوبید: عوضی.. عوضی.. عوضی!

پدرام در سکوت به او نگاه می کرد.. اشک هر  
دویشان از چشمانشان روان بود...

بهراد با موزی گری کنار گوش سامی زمزمه کرد:  
نگفتم حساب موش هایی که تو کارم فضولی کنن رو  
می پیچم؟!

سامی با عصبانیت نفسی گرفت و غمگین به شبنمی  
که زانوانش می لرزید خیره شد...

شبنم دستش را بند دیوار کرد و توفی جلوی پای  
پدرام انداخت و تن شکست خورده اش را از اتاق  
بیرون برد...

سامی با نگاهی طوفانی به آن دو، به دنبال شبنم از  
اتاق خارج شد...

زیر بازوی او را که به زور خود را به سمت خروجی  
می کشید، گرفت و به سمت ماشین بُردش...

شب‌نم با حرص و دیوانگی او را به عقب هل داد و  
گفت: از تو هم متنفرم..دروغگوی رذل! به من دست  
نزن عقم می‌گیره! خیالت راحت شد؟! همینو می  
خواستی ببینی دیگه آره؟ می‌خواستی آوار شدن  
من، شکست منو ببینی دیگه؟ آره؟!!

سامی که حال او را درک می‌کرد حرفی نزد..تنها سر  
او را که تقلا می‌کرد به سینه کشید و پشت کمرش را  
نوازش کرد...

شب‌نم تقلا می‌کرد تا از آغوش او فاصله بگیرد اما  
سامی محکم او را در بر گرفته بود...

تسلیم وار و درمانده با گریه ای شدید پیشانی اش را  
به سینه ی او فشرد و هق زد...

سامی روی موهایش بوسه ای نشاند و چشم بالا برد  
که پدرام را پشت شیشه ی پنجره و خیره به خودشان  
دید!

اخمش غلیظ تر شد که پدرام پرده را رها کرد و از  
جلوی پنجره کنار رفت...



#پارت\_416

#پارت\_چهارصدو\_شانزده

شب‌نم را که کمی آرام تر شده بود سوار ماشین کرد و  
بی معطلی راه افتاد..بی هدف در خیابان ها می چرخید  
و به آوای غمگین زیرلای شب‌نم گوش می داد...

به ستایش تکست زد «من شب دیر میام خونه،نگران  
من نشو ومراقب خودت باش...»



رو به روی سوپرمارکت کنار زد و کیک و آبمیوه ای  
خرید...

در سمت شبنم را باز کرد و کیک باز شده را روی  
پایش گذاشت..نی آبمیوه را درون آن گذاشت و مقابل  
لب های ترک خورده ی شبنم گرفت...

شبنم رو برگرداند که سامی گفت: بخور..فشارت  
افتاده!

با اصرار سامی مقدار کمی از آبمیوه را خورد که  
همان هم در گلویش جست و به سرفه افتاد...

سامی چند ضربه ی نرم به پشت کمر او زد و گفت:  
می خوای حرف بزنیم؟!

شبنم سری به طرفین تکان داد..سامی نفسی گرفت و  
در سمت او را بست و خودش سوار شد...

پس از استارت به راه افتاد که شب‌نم با صدای  
خراشیده ای گفت: منو ببر خونه!

سامی جدی گفت: خانواده ت تو این حال ببیننت  
نگران می شن!

شب‌نم گریه را از سر گرفت که سامی نُچی کرد و گفت:  
اینطوری نکن با خودت!

شب‌نم با ضجه گفت: انتقام کیو داشتم می گرفتم من  
احمق؟ هشت ساله که نیست و من فکر کردم مرده  
ولی زنده بود! زنده بود و یه زنگ نزد! زنده بود و  
نگفت اون دختر تو نبود من می میره!

دستش را با ناباوری دو طرف صورتش گرفت و  
گفت: وای خدای من! وای خدای من! دارم از شدت  
حرص می ترکم! دوست دارم ببندمش به موتور و

کیلومترها روی آسفالت بکشمش! انگیزه ی قاتل  
شدن رو دارم!

سامی با پوزخند و جدیت گفت: هشت ساله غصه ی  
مرگشو خوردی حالا که فهمیدی زنده ست خودت می  
خوای بکشیش؟!

شب‌نم با حرص جیغ زد: آره! چون هشت سال منو از  
خودم گرفت! هشت سال شب‌ها به اون فکر کردم و  
صبحا به امید گرفتن انتقامش چشم باز کردم! تو چی  
می فهمی از اینکه فکر کنی رسیدی به دُم ماهی و  
کار تمومه ولی یهو همه چیز آوار شه رو سرت؟! تا  
حالا شده ورق برگرده و خودتو با خاک یکسان  
بینی؟

سامی متفکر دستش را روی شیشه ی پنجره گذاشت  
و به لامپ های نئون قرمز رنگِ رو به رویش چشم  
دوخت...

حالِ شبَنم را درک می کرد و چیزی نداشت که برای  
کم کردن درد او بگوید..چون..چیزی وجود نداشت!  
حقیقتِ تلخ این بود که شبَنم چند سال از عمرش را  
صرف یک دروغ بزرگ کرده بود!

~~~~~

رهاورد دستمالی به دست شبَنم که فین فین می کرد
داد و گفت: نمی خوام بخوابی؟! کور کردی خودتو
برو یکم استراحت کن!

شبَنم سری به طرفین تکان داد و گفت: نمی تونم!
رها تو یکی حداقل منو درکم کن!

از شب قبل که سامی شبَنم را به آنجا آورده بود یک
بند گریه و زاری کرده بود و صبح کوروش با میگرد
به سرکار رفته بود!

رهاورد با دلسوزی او را در آغوش کشید و گفت:
 الهی قربونت برم آخه چرا با خودت اینطوری می
 کنی؟! حداقل از امروز زندگی جدیدتو شروع کن!
 اوکی این چند سال رو پوچ کردی ولی از الان به
 بعدشو دیگه با رویه قبل پیش نرو! صبر داشته باش
 و ببین؛ همون کسی که می خواست تو رو زمینت
 بزنه، زمین خورده! همونی که دلت رو شکوند، دلش
 شکسته! همون کسی که باعث غم تو شد، غمگینه!
 کائنات دست بردار نیستن خواهر من! یه روزی
 هممون نسبت به هم بی حساب می شیم!



#پارت_417

#پارت_چهارصدو_هفده

شبم مانند نوزادی محتاج به آغوش، خود را در بغل
 او جا کرد تا کمی آرامش بگیرد.. اگر رهاورد را
 نداشت چه می کرد؟

اگر نداشتمت چیکار می کردم؟! _

رهاورد لبخندی زد و موهای او را بوسید.. دم گوشش آرام گفت: نباید خودتو سرزنش کنی! تو از سر معرفت و عشقی که به اون داشتی خواستی خونش روی زمین نمونه! حالا که اون زنده بوده و اهمیتی نداده تو چرا برات مهم باشه؟! می دونم که توی یک روز نمی تونی خودتو جمع و جور کنی ولی زمان حلال بیشتر مشکلاته! فقط باید صبر کرد و دید چی پیش میاد!

شبم با شرمندگی گفت: دیدم صبح که کوروش داشت می رفت قرص سردرد خورد!

رهاورد لبخندی زد و گفت: فدا سرت! اون کی سردرد نداشت؟! _

بعد از ظهر که کوروش به خانه برگشت کمی با هم گپ زدند.. کوروش هنوز از رهاورد چیزی نپرسیده

بود اما چند بار که بطور اتفاقی میان صحبت هایشان
اسم پدرام را شنید متوجه شد که موضوع هر چه
است مربوط به اوست!

شب بعد از شام کوروش و رهاورد با هم شبنم را به
خانه شان رساندند...

کوروش روی کاناپه دراز کشید که رهاورد پرسید:
سردردت خوب شد؟!

بعد از ناهار یک قرص دیگر خورده بود...

کوروش سری به تائید تکان داد و گفت: نمی خوای
بگی قضیه چی بود؟

رهاورد با خستگی پشت بازویش را به کنار صورتش
کشید و همزمان که درجه اسپیلت را بالا می برد
گفت: می گم! بذار دو تا چایی بریزم بخوریم...

پس از آماده کردن چای ها، آن ها را با خرما روی
میز قرار داد و سیر تا پیاز موضوع را از آشنایی
پدرام و شب‌نم تا موضوع امروز تعریف کرد...

کوروش با ابرویی بالا افتاده کمی از چای نوشید و
گفت: من بابای سامی رو می شناسم! سعداله بهراد!
همیشه از شرکت ما می خواست که برایش لگوی
ماشین و این چیزا طراحی کنیم! زیاد ازش خوشم
نمیومد ولی سر رفاقتم با سامی نمی تونستم
دستشونو پس بزنم!

__گفتم که..باباش نیست! ناپدریشه!

__چه فرقی داره حالا؟!

رهاورد شانه ای بالا انداخت و گفت: از نظر من
سامی تقصیری نداره..هر چی بوده زیر سر بهراد
بوده!

__تو که گفتی سامی پسره رو میشناخته!

رهاورد پا روی پا انداخت و گفت: آره! ولی نمی
دونست این همون پدرام خودمونه! شبنم می گفت
همه اونو به اسم سامان و پسرخونده ی بهراد می
شناسن!

کوروش سری تکان داد: که اینطور!

خمیازه ای کشید و گفت: دیگه واقعا شب بخیر که
هلاکم!

با چشمانی نیمه باز به سمت اتاقش رفت و پنج دقیقه
بعد کنار دلوین به خواب عمیقی فرو رفته بود...

رهاورد اما خواب نداشت! دلش برای شبنم خون
بود.. حال او را درک می کرد.. علاوه بر آن کارهای

خودش نیز همگی درهم گره خورده بود.. فردا وقت
مشاوره ی یارا بود که با هزار دردسر و قهر و
نازکشی راضی شده بود به جلسه بیاید!

دم دمای صبح با فکر و خیال زیاد خوابش برد...



#پارت_418

#پارت_چهارصدو_هجده

چند ساعت بعد با زنگ موبایلش از جا پرید.. گیج به
دور و اطراف نگاه کرد و موهایش را عقب
زد.. تماس را باز کرد که صدای کوروش در گوشش
پیچید: سلام خوابالو! بیدار شدی؟!

رهاورد دستش را روی چشمانش گذاشت و با صدای
خماری پرسید: ساعت چنده؟!

یک!

رهاورد با ناله گفت: وای!

ناگهان به یاد دلوین افتاد و با هول گفت: بچه!

کوروش با آرامش گفت: نگران نباش..دلوین رو بردم
خونه ی حاجی! دستور داده برم برات طلا
بگیرم..شب جمعه قرار خواستگاری گذاشته با پدرت!

چشمان رهاورد از تعجب درشت شدند..چقدر سریع!

چقدر سریع! دنبالمون کردن مگه؟!

کوروش با حظ خندید و با شیطنت گفت: نوبت دنبال
بازیامونم می رسه خانوم!

رهاورد به لحن بامزه اش خندید و کوروش با
مهربانی گفت: دخترِ من حتماً به چیزی بخور باشه؟
صبح دلم نیومد بیدارت کنم!

قلب رهاورد از شنیدن لفظ «دخترِ من» لرزید.. مانند
دلوین با او حرف می زد! مثل یک پدر نگران!

بی اختیار لب زد: می خورم!

کوروش با مهربانی گفت: چیزی نیاز نداری؟

نه.. ممنون!

بعد از قطع تماس کتلت های شب قبل را گرم کرد و با
چای صبح که از دهان افتاده بود خورد و پس از آن
کمی خانه را جمع و جور کرد...

ساعت ۴ وقت مشاوره داشتند..لباس های ساده ای
تن کرد و به دنبال یارا رفت...

یارا یک بند در ماشین غر زد که دوست ندارد با فرد
غریبه ای موضوعات زندگی اش را در میان بگذارد
و رهاورد سعی در متقاعد کردن او داشت...

بالاخره توانست او را راضی کند که به داخل اتاق
برود و خودش در سالن انتظار روی صندلی نشست تا
او در نبود کسی راحت حرف هایش را بزند..شاید در
حضور او معذب می شد و حرف دلش را نمی زد!

چهل دقیقه بعد یارا با سری به زیر افتاده از اتاق
خارج شد..رهاورد از جا برخاست و به سمتش
رفت..زیر بازویش را گرفت و به آرامی پرسید: یارا
جان؟ کارت تموم شد؟

یارا با عصبانیت دستش را عقب کشید اما با صدایی
پایین گفت: گفتم من چیزیم نیست که نیاز به

روانشناس داشته باشم! یارو خودش یه سور به دیوونه ها زده اونوقت می خواد منو درمون کنه؟

پا کوبان از مقابل نگاه مات رهاورد گذشت و از ساختمان خارج شد...

رهاورد به دنبال او رفت و با هم سوار ماشین شدند.. رهاورد تا قصد کرد حرفی بزند یارا شاکی گفت: خاله خواهش می کنم! الان اصلا اعصاب ندارم.. فقط لطفا منو برسون خونه!

رهاورد که از رفتارهای او به تنگ آمده بود از کوره در رفت و گفت: یارا بس کن دیگه! هی من مدارا می کنم تو بدتر می شی! تو چرا اینطوری شدی؟ خدا به ما زبون داده تا حرف بزنیم و مشکلاتمونو حل کنیم! این که نشد کار.. هر چی شد بری تو لک خودت و به بقیه هم بگی مزاحم نشید؟ یارا ما خانواده ی توئیم! نگرانت می شیم.. با دیدن حال بد تو ما هم حالمون بد می شه!

یارا با حرص گفت: دقیقا همون کاری که تو کردیو
دارم انجام می دم! همونطور که تو هیچکسو آدم
حساب نکردی و از همه فاصله گرفتی!

رهاورد شوکه به او خیره شد..باورش نمی شد این
یارا باشد که اینگونه با او حرف می زند!

دستانش دور فرمان سفت شد..با سکوت دنباله دارش
یارا را مقابل خانه ی پدربزرگش پیاده کرد و خود به
سمت خانه ی حاج صادق راند...



#پارت_419

#پارت_چهارصدو_نوزده

در طی مسیر شماره ی ناشناسی با او تماس گرفت..با
ترید تماس را برقرار کرد: سلام!

_سلام خانم زرنگار خوب هستید؟! روانشناس
خواهرزاده تون هستم!

_سلام جناب..ممنونم شما خوب هستید؟!!

_خیلی متشکرم..آقا کوروش ما چطورن؟!!

رهاورد کنار زد و گفت: کوروش هم هست الان سر
کاره! شرمنده من نتونستم توی مطب باهاتون سلام و
علیکی داشته باشم!

_نفرمایید این حرفو..راستش زنگ زدم راجب یارا
خانم باهاتون حرف بزنم!

رهاورد با نگرانی دستی به فرمان کشید و گفت:
بله..گوشم با شماست!

عرضم به حضورتون..طبیعتاً یک جلسه مشاوره
برای شناخت کامل روحیات یک فرد خیلی دقیق
نخواهد بود ولی خواستم یک سری توضیحات راجب
یارا جان بهتون بدم!

با نفسی ادامه داد: بطور خلاصه بخوام بگم وضعیت
نرمالی نداره..احساس بی ارزش و بی اهمیت بودن
سرتاسر وجودشو گرفته و یکم سخته که
برگردونیمش به روحیات قبش! از نظر من بیشتر
عکس العمل ها و پرخاشگری هاش از سر لج و
لجبازی! در اصطلاح شاید شنیده باشید که می
گن «طرف با خودشم قهر کرده!» الان این اتفاق دقیقاً
برای یارا افتاده! این لجبازی و خودرأی بودن در
درازا ممکنه عواقب بدی به جا بذاره! کم کم تبدیل به
سبک رفتار می شه و فرد اگر خلاف رفتارش عمل
کنه از این بدتر می شه..در حالیکه اگر انجامش هم
بده اذیت می شه! من برای درمان به هیچ وجه
مصرف دارو رو توصیه نمی کنم..ترجیح همون
جلسات مشاوره هست البته خودش هم باید مایل به
همکاری باشه!

قبول نمی کنه.. همین الانشم با من بحثش شد.. البته
قبول دارم تقصیر من هم بود یکم بهش گیر دادم اونم
از کوره در رفت!

من باقی مسائل رو براتون واتساپ می کنم که شما
در جریان کامل قرار بگیرید.. سعی کنید متقاعدش کنید
که به جلسات مشاوره دید مثبتی داشته باشه!

چشم خیلی ممنونم لطف کردید!

خواهش می کنم.. برای کوروش جان سلام برسونید!

سلامت باشید خدانگهدار!

در امان خدا!

نفسی گرفت و با اضطراب انگشتانش را روی فرمان
چرخاند.. با این بچه چه کند؟ چند روز پیش برای
چندمین بار با پدر و مادرش صحبت کرد اما آن ها هم
حاضر نبودند قدمی بردارند...

رو به روی خانه حاج صادق توقف کرد و از ماشین
پیاده شد.. کیا در را برایش باز کرد و رهاورد گفت:
سلام! تو مگه نباید سر کار باشی؟!

کیا موهایش را به عقب فرستاد و گفت: تازه
اومدم.. نیم ساعت دیگه باید برم! تو چه خبر؟!

قضیه یارا را برای او تعریف کرد و کیا گرفته حال
گفت: آخه دردشو نمی گه که! هی می گم حرف بزن
با من بدتر لج می کنه!

رهاورد سری تکان داد و وارد شد.. با دیدن حاج
صادق به سمتش رفت و سلام داد...

حاج صادق با محبت گفت: سلام عروس رسیدن
بخیر!

رهاورد تشکری کرد و با خنده ای از سر ذوق دلوین
را که برایش بال بال می زد بغل کرد...

دستان کوچک و تپلی اش را بوسید و قربان صدقه
اش رفت...

با اجازه ی حاج صادق به آشپزخانه رفت و شربت
آبلیمویی درست کرد.. گرمای هوا آدم را زله می
کرد.. شربت دلوین را در شیشه شیرش جا کرد و به
دستش داد...



#پارت_420

#پارت_چهارصدو_بیست

سه لیوان را روی میز قرار داد و رو به روی کیا و
حاج صادق نشست...

کیا پرسید: بابا برای نماز مغرب می ری مسجد؟!

حاج صادق سری به تائید تکان داد و گفت: آره بابا
جان! شما نمی ری شرکت؟! برادرت دست تنها
نمونه!

_می رم الان.. شما هم اگر می خوای بری مسجد بیا
برسونمت...

حاج صادق سری برایش تکان داد و رو به رهاورد
گفت: عروس با پدرت صحبت کردم..جمعه شب میایم
برای مراسم خواستگاری!

رهاورد با خجالت گفت: فکر نمی کنید..همه چیز با
سرعت داره اتفاق میفته؟!

نه دخترم! تو کار خیر نباید دست دست کرد! هرچه
زودتر تکلیف زندگی شما معلوم شه بهتره!

رهاورد دیگر حرفی نزد که حاج صادق گفت: به
کورش سپردم برای مراسم خواستگاری یه چیزی
بگیره..حالا چه از مغازه ی من چه از مغازه ی
همکارا فرقی نداره! حلقه ی عقد و سرویس عروسی
به انتخاب خودت باید باشه..هر زمان که صلاح
دونستی بیا و طلا انتخاب کن!

چشم!

بی بلا دخترم!

بعد از رفتن کیا و حاج صادق،لباسش را در آورد و
به آشپزخانه رفت تا شام بپزد..عدس پلویی درست
کرد که در حال باز شد و کورش وارد شد...

با دیدن رهاورد لبخندی زد و با چشمانی خسته گفت:
سلام علیکم عیال!

رهاورد از لفظ «عیال» به خنده افتاد...

طبق عادت پیش رفت و کتش را از او گرفت و گفت:
خسته نباشی!

کورش خم شد و قسمتی از گردن بلورینش را که از
یقه ی تیشرتش بیرون بود بوسید...

رهاورد گفت: کیا هم هست؟

و به پشت سر او خیره شد...

کورش در را پیش کرد و گفت: نه اون دیرتر میاد!

رهاورد کت را آویزان کرد و به آشپزخانه رفت و
برای کوروش از شربت آبلیمو جا کرد...

صدای خنده ی کوروش و دلوین از پذیرایی می
آمد..لبخندی زد و رو به کوروش که شکم دلوین را
قلقلک می داد تذکر داد: کوروش نکن بچه رو،جیش
می زنه!

کوروش بلند خندید و گاز آرامی از بازوی دلوین
گرفت که دلوین به تلافی جلوی موهای او را در چنگ
گرفت!

کوروش با کولی بازی گفت: آیی! آیی پدَسَگ! ول کن
ببینم!

رهاورد با خنده موهایش را از چنگ دلوین خارج کرد
و دلوین به اتاق کیا رفت تا با اسباب بازی هایش
بازی کند...

کوروش بعد از سر کشیدن لیوان شربت گفت: دمت
گرم، جیگرم حال اومد! چقدر امروز گرم بود!

_آره یهو هوا خیلی گرم شد.. گفتن احتمال زلزله هم
هست!

_شاید!

دست انداخت دور گردن رهاورد و او را کنار خود
نشاند.. جعبه ی مخمل سرمه ای را از جیب شلوارش
در آورد.. در آن را باز کرد و جلوی چشمان رهاورد
گرفت...



#پارت_چهارصدو_بیستو_یک
#پارت_421

رهاورد با دیدن انگشتر ظریف و زیبا لبخندی روی
لبانش نشست.. سعی داشت جلوی اشکی که در
چشمانش حلقه زده بود را بگیرد اما نمی
توانست.. یعنی همه چیز تمام شد؟ از این به بعد می
توانست با خیال راحت به مردش تکیه کند و زندگی
شان را با هم بسازند؟!

با همان لبخند شیرینش گفت: خیلی قشنگه!

کوروش پشت دستش را بوسید و گفت: به قشنگی تو
که نیست!

رهاورد با لبخند شیرین و بامزه اش گفت: باز تو
خالی بستی؟!

کوروش قهقهه ای زد و صورت او را جلو کشید و با
تعشق لبانش را به کام گرفت...

رهاورد با لبخند او همراهی کرد که کوروش شگفت
زده عقب کشید و پر حرارت با لبانی خندان خیره اش
شد...

رهاورد با خنده سر به زیر انداخت که کوروش
صورتش را در قاب دستانش گرفت و دوباره لبانش
را بوسید که با صدای صاف کردن گلو از جا پریدند...

رهاورد با جیغ آرامی خود را در آغوش کوروش
پنهان کرد...

حاج صادق تسبیحش را رج زد و رو به کوروش با
جدیت گفت: بلند شو پسر ببینم! حیا هم خوب چیزیه!

کوروش با خنده گفت: حاجی بی حیا چیه؟ ز منوم
نمی تونیم ماچ کنیم؟ سبحان الله!

__استغفرالله حیا کن پسر!

کیا با شیطننت گفت: حاجی پس مارو چطوری ساختی؟
با سبحان الله و استغفار و ذکر مگه بچه ساخته می
شه؟!

حاج صادق با اخم گلویی صاف کرد و ذکرگویان با
لبخندی که لحظه ی آخر روی لبانش نشست به سمت
اتاق رفت...

رهاورد با ناله مشتی به سینه ی کوروش کوبید و
گفت: ابروم رفت جلوی بابات!

کوروش خندید و گفت: فدا سرت اشکالی نداره!

_آره برای تو اشکالی نداره ولی من آب شدم!

کیا گفت: سخت نگیر زن داداش! حاجی اهل دله!

خودش و کوروش غش غش خندیدند و رهاورد سری
به تاسف برای هر دویشان تکان داد و مانتو و شالش
را پوشید تا میز شام را آماده کند....

~~~~~

روز خواستگاری بود و رهاورد از صبح یک بند سر  
همه غر زده بود..شها با کلافگی گفت: بس کن  
دخترم دیگه! الان می گی من چیکار کنم؟! خب فدا  
سرت که دکمه ش شکست!

رهاورد با غر غر کت را بالا گرفت و گفت: آخه من  
الان با یه دکمه ی شکسته پیام جلوی اونا؟! یه  
حرفایی می زنیا ماما!

روژین با پیراهن کوتاهی وارد اتاق شد که شها  
گفت: روژین! این چه وضعیه?!

روژین با نگاهی به سر تا پای خود گفت: چشه مگه؟  
خیلی هم قشنگه!

\_نمی گم زشته که مامانی! می گم یکم رعایت کن، پدر  
کوروش آدم مقیدیه!

\_خب باشه مگه دارن میان خواستگاری من؟!!

شهلا با صبوری گفت: ما یه خانواده ایم عزیزم! یک  
مشت نشان از یک خرواره! لطفا برو لباس مناسب  
تری بپوش!

روژین غری زد و به اتاق رفت تا لباسش را عوض  
کند...

\_بابا کجاست؟!!

شهلا با حرص گفت: از ظهر رفته شیرینی بخره خیر  
سرش!



#پارت\_چهارصدو\_بیستو\_دو      #پارت\_422

رهاورد تا دهان باز کرد غر بزند شهلا جدی گفت:  
صدا نشنوما! از صبح مغز منو تو یکی خوردی!

تلفن رهاورد زنگ خورد..با دیدن نام کوروش هول  
زده تماس را باز کرد و گفت: سلام! چیزی شده؟!

کوروش مردانه خندید و گفت: نه! تو چرا همش  
منتظری یه اتفاقی بیفته؟

رهاورد وارفته روی تخت نشست و با نیم نگاهی به  
مادرش گفت: نمی دونم چرا اینطوری شدم!

شهلا پیش رفت و بلند گفت: سلام پسرم! والا از  
صبح یه بند داره غر می زنه!

کوروش خندید و از پشت تلفن رهاورد را که لب  
برچیده بود ناز داد: جان؟ دخترم غر غرو شده؟

شهلا که صدای او را شنیده بود لبخندی روی لبانش  
نشست و چشم و ابرویی برای رهاورد آمد...

رهاورد با خنده ای ریز خطاب به کوروش گفت:  
مامانم صداتو می شنوه ها!

کوروش بی آنکه دستپاچه شود گفت: سلام شهلا  
خانم.. ارادت!

شهلا خندید و پس از سلام و احوال پرسی با او، از  
اتاق خارج شد...



رهاورد با استرس پرسید: کجایی؟

\_حاجی منو فرستاده دنبال گل و شیرینی!

با شیطننت ادامه داد: عجب گیری افتادیم! سر پیری  
بعدِ یدونه بچه باید بریم خواستگاری مادرِ بچه مون!

رهاورد به لحن بامزه اش خندید که کوروش گفت:  
حسابی خوشکل کن که شب می خوام بدزدمت!

رهاورد با خجالت خندید و گفت: دلوین کجاست؟

\_خونه ی حاجیه! اون موقعی که من زدم بیرون  
خوابیده بود...

\_باشه..مراقب باش!

کوروش با لحن مهربانی گفت: چشم دخترِ  
خشکلم..چیزی نیاز نداری؟!

\_\_نه..ممنون!

بعد از قطع تماس،دکمه های کتِ دیگری را که آن ها  
نیز ساده بودند کند و با دکمه های کت و شلوار  
خواستگاری اش جا به جا کرد...

با اصرارهای روژین آرایش سبکی روی صورتش  
نشانده..خودش زیاد اهل آرایش نبود اما روژین اصرار  
داشت که آدم باید در روز خواستگاری اش به خودش  
برسد!

شها با رادین که فاز برداشته بود و می گفت  
«خواهرمو به اون دیوث نمی دم!» سروکله می زد و  
رهاورد می خندید..عاشق این بردارِ کوچکی کله خراب  
و غیرتی اش بود!

تنهای جای خالی که ادیتش می کرد، نبود یارا بود.. هر  
چه به او اصرار کرد که به مراسم بیاید قبول  
نکرد.. شبنم هم گفته بود چون مراسم خانوادگی است  
او نباشد بهتر است!

ساعت 8 بود که زنگ خانه به صدا درآمد...

شهلا رو به علی گفت: پاشو آقا.. پاشو بریم جلوی در  
خوش آمدگویی مهمونا...

و خطاب به رهاورد ادامه داد: رها ماما شما هم بیا!

رهاورد شالش را روی موهایش مرتب کرد و کنار  
پدر و مادرش جلوی در ایستاد...



#پارت\_423

#پارت\_چهارصدو\_بیستو\_سه

ابتدا حاج صادق وارد شد و با علی دست داد و با  
شهلا و رهاورد احوال پرسى کرد..بعد از او عمه ی  
بزرگ کوروش وارد شد و با مهربانى گونه ی  
رهاورد را بوسید و تبریک گفت...

پس از او نیز کیا و کوروش به همراه گل و شیرینی  
و البته دلوین وارد شدند...

با دیدن کت و شلوار مشکی و پیراهن طوسی  
کوروش لبخندى روی لبانش نشست و در دل قربان  
صدقه اش رفت...

کیا دلوین را که برای رهاورد بال بال می زد به  
دستش داد و کوروش پس از احوال پرسى با علی و  
شهلا نزدیک رهاورد ایستاد و زیر گوشش با چشمانی  
براق گفت: چقدر خوشکل شدی!

رهاورد با کنار آرنج ضربه ای به پهلویش کوبید و با  
نگاهی به دور و اطراف خجالت زده گفت: هیس! همه  
دارن نگاهمون می کنن!

کوروش آرام خندید و با راهنمایی های شہلا روی  
مبل دونفره ای کنار کیا نشست...

بعد از حرف های معمولی حاج صادق سر اصل مطلب  
رفت و گفت: خب حالا اگر حاشیه ها رو رها  
کنیم.. امشب اومدیم اینجا تا با اجازه ی آقای رستگار  
تکلیف این دو تا جوون رو مشخص کنیم!

با سر تکان دادن علی به منزله ی تائید، صادق ادامه  
داد: والا حرف زدن از گذشته دیگه فایده ای نداره!  
اتفاقیه که افتاده و بنده معتقدم هیچ کارِ خدا بی  
حکمت نیست...

دستی به زانویش کشید و گفت: چه بهتر که ما  
بزرگترها سنگ اندازی نکنیم..وقتی دو تا جوون  
همدیگرو می خوان ما چه کاره ایم؟!!

صفورا؛خواهر صادق با همان چهره ی مهربانش  
گفت: با اجازتون اومدیم اینبار عروسمون رو با اذن  
شما ببریم! من به نیابت از خانم سادات،مادر خدا  
بیامرز آقا کوروش اومدم...

همگی «خدا رحمتشون کنه» ای زمزمه کردند...

صفورا خندید و گفت: والا آدم می مونه چی بگه..آخه  
از همه چیز همدیگه خبر داریم و نیازی به آشنایی  
بیشتر نیست!

شهلا با سیاست خندید و گفت: خانم زرگر جان بهتره  
بچه ها حرفاشون رو با هم بزنین و ما بزرگتر ها اینجا  
راجب آینده صحبت کنیم!

حاج صادق تسبیحش را رج زد و گفت: حق با سرکار  
خانم هست...

علی مجلس را در دست گرفت و کمی از وضعیت  
خودشان حرف زد و پس از آن با اجازه از خانواده  
ها، رهاورد و کوروش به اتاق رفتند تا باقی حرف ها  
را با هم بزنند...

کوروش بی تعارف روی مبل نشست.. به بدنش کش و  
قوسی داد و گفت: کم کم داشت خوابم می برد!

رهاورد خسته روی تخت نشست و گفت: رسمه  
دیگه! شما سری قبل دور زدی بد عادت شدی!

کوروش به شیطنتش خندید و به سمتش رفت.. دستش  
را دور گردن او حلقه کرد و سرش را بوسید که  
رهاورد خندید...

کوروش خود را روی تخت پرت کرد و چون دستش دور گردن رهاورد بود او نیز به همراهش درازکش شد.. با آرامش سر او را روی سینه ی خود گذاشت و سوالی که این چند وقت ذهنش را درگیر کرده بود پرسید: واقعا راضی به زندگی با من شدی یا فقط به خاطر آینده ی دلوین می خوای بهم برگردی؟!

رهاورد سرش را روی سینه ی او جا به جا کرد و با لحنی که رنگ و بویی از صداقت داشت گفت: می خوام.. چون.. چون...

حرفش را ادامه نداد که کوروش پرسید: چون؟

رهاورد دل به دریا زد و گفت: چون دوست دارم! می خوام باهات باشم...

کوروش از حلاوت آن جمله ها چشم فرو بست و قلبش در سینه تکان خورد.. این دختر بلای جانش بود!





#پارت\_چهارصدو\_بیستو\_چهار #پارت\_424

چند دقیقه به سکوت گذشت و رهاورد موهای شقیقه  
ی او را که تارهای سفید در آن خودنمایی می کردند  
نوازش کرد.. آرام زمزمه کرد: موها.. داره سفید می  
شه!

کوروش چشم فرو بست و زیر لب خواند: موی سپید  
را فلکم رایگان نداد.. این رشته را به نقد جوانی  
خریده ام!

رهاورد با لبخند شقیقه اش را بوسید که کوروش  
مبهوت چشم باز کرد و با لحن بامزه ای گفت: جون!  
خواب نما شدی؟!!

رهاورد خندید و کوروش با حظ به چهره ی زیبا و شیرینش خیره شد...

رهاورد با احتیاط پرسید: منو بخشیدی؟

کوروش گونه ی نرم او را نوازش داد و گفت: ما هر دومون نیاز به بخشیدن همدیگه داریم! اشتباه هر دومون بوده ولی دیگه نباید خودمون رو به خاطر گذشته ها سرزنش کنیم! گذشته توی گذشته موند.. از الان به بعدشو باید درست پیش ببریم...

لبخندی شیرین روی لبان رهاورد نقش بست.. شعور این مرد ستودنی بود!

چند دقیقه که به سکوت گذشت رهاورد گفت:  
کوروش؟

مردمک های کوروش که به سمتش برگشتند گفت:  
من عروسی نمی خوام!

کوروش گیج پرسید: چرا؟!

رهاورد شانه ای بالا انداخت و گفت: دوست ندارم..به  
نظرم یه مهمونی کوچیک هم کفایت می کنه!

کوروش ابرویی بالا انداخت و گفت: انتظارش رو  
نداشتم! آخه آرزوی هر دختریه که لباس عروس  
بپوشه!

رهاورد سری به طرفین تکان داد و گفت: نه..من نمی  
خوام!

کوروش با هوشیاری پرسید: دلیل خاصی پشت این  
حرفت داری؟

نه..فقط احساس می کنم با یه بچه ی سه ساله  
مسخره ست که عروسی بگیریم!

کوروش گفت: این چه حرفیه؟ یعنی کسایی که بچه دارن دل ندارن؟ توی غرب خیلی ها بعد از چندین بچه عروسی می کنن!

رهاورد سری به تائید تکان داد و گفت: آره می دونم.. من نمی گم این اشتباهه یا چمیدم گناهه، نه! ولی من برای خودم همچین چیزی و نمی پسندم.. یه موضوعیه که کاملاً بر می گرده به سلیقه ی شخصیم!

کوروش اصرار بیشتر را جایز ندانست و گفت: باشه عزیزم هر طور که خودت دوست داری!

ده دقیقه بعد به همراه یکدیگر به جمع خانواده که با دیدن آن ها سکوت کرده و منتظر نگاهشان می کردند برگشتند...

صفورا زودتر از همه گفت: چیشد عمه جون؟  
دهمونو شیرین کنیم؟

کوروش با نگاهی به رهاورد گفت: ما حرفامونو  
زدیم.. اگر شما هم موافق باشید ما مشکلی نداریم!

همگی با لبخند و شادی دست زدند و رهاورد با  
خجالت سر به زیر انداخت...

صفورا جعبه انگشتی که کوروش برای رهاورد  
گرفته بود از کیف خود خارج کرد و با اجازه ی  
صادق و علی پیش رفت.. آن را در انگشت رهاورد  
کرد و پیشانی اش را بوسید و آرام زیر گوشش گفت:  
مبارکت باشه عزیزم.. انشالله که خوشبخت بشی...

رهاورد با مهر و قدردانی دست او را فشرد و تشکر  
کرد...

کوروش دلوین را که دستانش را به سمت او دراز  
کرده بود در آغوش کشید و آرام گونه اش را  
بوسید...

پس از صرف شام کوروش با اجازه ی علی و پدرش  
رهاورد را به خانه ی خود برد...

در طی مسیر رهاورد با خنده گفت: کجا دیدی بعد  
خواستگاری عروس بره خونه ی دوما؟!!

کوروش هم مردانه خندید و با شیطنت ابرویی بالا  
انداخت و گفت: ما رسمشو جا می ندازیم!



#پارت\_چهارصدو\_بیستو\_پنج      #پارت\_425

~~~~~

روزها با سرعت یکی پس از دیگری می گذشتند.. آن
روز، روز عقد کوروش و رهاورد بود...

قرار بر این بود که صبح در خانه ی حاج صادق عقد کنند و عصر یک مراسم نسبتاً کوچک و خودمانی در تالار بگیرند...

با احترام به عقاید خانواده کوروش قرار شد مراسم مختلط نباشد و سالن خانم ها و آقایان جدا از یکدیگر باشد..اما با غرغره های جوان ها تصمیم گرفتند آخر شب مراسم را با حضور جوان تر ها در باغ ادامه دهند...

هر چه شبنم به رهاورد اصرار کرد تا حداقل برای این مراسم به آرایشگاه برود قبول نکرد و شبنم یک بند سرش غر زد...

حقیقت این بود که بغض داشت..به یاد رویا افتاده بود که با ذوق می گفت «تو روز عروست انقدر خوشگل درستت می کنم که همه انگشت به دهن بمونن!» و

حال.. رویایی نبود که حرف هایش را به تحقق
برساند!

لباس مراسم عقدش کت و شلوار شیک و ساده ای
بود که با کلی وسواس او را انتخاب کرده بود.. آنقدر
در تنش خوب نشسته بود که شب‌نم هر بار رد می شد
دستی به باسن او می کشید و جیغ رهاورد را بلند می
کرد...

شب‌نم با خنده گفت: کوفتِ کوروش بشه.. عجب مالی
گیرش اومده!

روژین با خنده گفت: خیلی هیزی شب‌نم!

شب‌نم نگاهش را روی سینه های پُر روژین گرداند و
گفت: خب من درک نمی کنم مالِ تو چرا باید اندازه ی
کله ی من باشه و مالِ من اندازه ی دو تا لیمو
عمانی؟!!

روژین از شدت خنده روی تخت نشست..رهاورد
خندید و گفت: بسه! یوقت یکی می شنوه
حرفاتونو..خوبیت نداره!

شبم کفش پاشنه بلند رهاورد را از جعبه درآورد و
جلوی پای او گذاشت و گفت: بپوش ببینم چی
ساختی!

و نگاهی دقیق به صورتش انداخت..آرایش چشمش
سایه ی صدفی بود..خط چشم گربه ای کهکشیده بود
با آن رنگ چشم محشرش زیادی جلب توجه می
کرد..مژه های بلندش را ریمل زده بود و به زیبایی
چشمانش افزوده بود..با کانتور صورتش را زاویه
سازی کرده بود و با یک رژ گوشتی نسبتا کم رنگ
سر و ته آن را هم آورده بود!

روژین با ذوق گفت: خیلی خوب شدی!

شب‌نم گفت: خب الان آرایش من از این میمون بیشتره
که! الان منو با عروس اشتباه می گیرن!

روژین بی خیال گفت: خب آرایش منم پررنگ تره!

صفورا با ضربه ای به در وارد شد و گفت: دخترا
عاقبتا نیم ساعت دیگه می رسه!

با دیدن رهاورد لبخندی زد و با حظ گفت: ماشاالله
ماشالله فتبارک الله احسن الخالقین..چقدر زیبا شدی
قشنگم!

رهاورد با لحن او به خنده افتاد و تشکری کرد...

همان لحظه یارا وارد اتاق شد و خطاب به رهاورد
گفت: خاله..عمو کوروش می گه یه لحظه بیا بیرون
کارت داره!

صفورا با جیغ جیغ گفت: دیگه چی؟ خوبیت نداره
دوماد تا قبل از عقد عروسو ببینه!

و با همان جیغ جیغ کوروش را که منتظر پشت در
ایستاده بود دک کرد...

شبم غش غش خندید و گفت: ایول عمه خانوم! خوب
حال این کوروشو گرفت!

رهاورد حلقه ای که هفته ی قبل از مغازه ی حاج
صادق خریده بود به همراه ساعت طلایی در دست
انداخت...

با دیدن یارا و لباسی که به تن داشت لبخندی روی
لبانش نشست و گفت: چقدر لباس خوشکله شما بلا
خانوم!

یارا با بی حالی لبخندی زد و تشکری کرد..لباسش
یک پیراهن حریر بلند به رنگ یاسی بود که آستین

سه ربع داشت..تمام موهایش را فر ریز کرده بود و
یک آرایش سبک و دخترانه به چهره داشت...

لباس شب‌نم هم یک پیراهن بلند مشکی بود که اندام
بی نظیرش را قاب گرفته بود..موهایش را حالت دار
کرده و ساده دورش ریخته بود..آرایشش اسموکی
بود به همراه رژ جیگری که به پوست گندمی اش می
آمد و از او یک دختر سکسی ساخته بود!

روژین نیز یک پیراهن کوتاه خاکی پوشیده بود و زیر
موهایش را رنگ کرده بود..آرایش مسی رنگش
بسیار به او آمده و دلبرش کرده بود!

چند دقیقه که گذشت..با صدا زدن های صفورا از اتاق
خارج شدند که صفورا با آن هیکل تپلش با نفس نفس
به سمت رهاورد آمد و چادر حریر زیبایی به سرش
انداخت...

روژین چهره درهم کشید و زیر لب غر زد: چادر چی
می گه دیگه؟!

شب‌نم که تنگ او ایستاده بود سقلمه ای به پهلوش
زد و گفت: هیس! می شنون یه وقت زشته! رسمه
دیگه.. بعد عقد برمی دارن!



#پارت_چهارصدو_بیستو_شش
#پارت_426

با ورود رهاورد، مهمانان دست زدند.. کوروش با حظ
مردانه ای برای عروس زیبایش دست زد.. رهاورد با
لبخند کنار کوروش پشت سفره ی عقد نشست...

شب‌نم با سلیقه سفره ی عقد او را طراحی کرده و
چیده بود و واقعا هم سنگ تمام گذاشته بود!

با ورود عاقد همه ها خوابید..نگاه رهاورد از داخل
آینه به مروارید و شب‌نم که هر کدام یک گوشه ی
پارچه ی بالای سرشان را گرفته بودند افتاد..روژین
بالای سرشان قند می سایید و از پشت قند ریزه ها را
روی کت و سرشانه های کوروش می ریخت و صدای
خنده های ریز شب‌نم و مروارید را بلند می کرد!

با ورود خانواده ی عموی کوروش لبخند روی لبان
رهاورد خشکید..کوروش که متوجه احوالات او شده
بود زیر گوشش به آرامی زمزمه کرد: آروم باش
عزیزم! می دونم که حضور اون ها برات سخته ولی
نمی شد رو حرف حاجی حرف بزنم! تو تصور کن
اونا اینجا نیستن!

اما تصور چنین چیزی سخت بود! لنز سبزی که دریا
در چشمان مکارش گذاشته بود به او دهان کجی می
کرد! باید اعتراف کند که چشمانش با رنگ سبز زیبا
و گیرا شده بود!

عاقده با اذن صادق و علی خواندن خطبه عقد را شروع کرد..رهاورد سر به زیر انداخت و به آیه های قرآن که در دست داشت خیره شد..با خواندن هر کلمه از آن، آرامش از دست رفته اش را به دست می آورد و ذهنش را از مریم و دریا دور می کرد...

علی با بغض مردانه و شهلا با اشک های سرازیر برای خوشبختی شان دعا می کردند...

با پرسش سوم عاقد آرام قرآن را بست و پس از بوسیدن آن به نیم رخ کوروش خیره شد..این مرد را می خواست..در همین لحظه و از ته قلب مطمئن بود که می تواند با تکیه بر او در کنار دختر شیرینشان خوشبخت شوند...

با توکل به خدا پس از نفس عمیقی گفت: با اجازه ی پدر و مادرم..و بزرگترهای جمع..بله!

کلی که شب‌نم بی وقفه کشید آنقدر بلند بود که جمع را
به خنده واداشت...

رادین با خنده زیر گوش روژین گفت: شب‌نم و
نگاه.. شبیه بوقلمون کل می کشه!

روژین خندید و با شانه اش به بازوی او کوبید...

حاج صادق با قدم هایی محکم و استوار پیش رفت و
شانه ی کوروش را بوسید.. کوروش خم شد و دست
پدرش را بوسید و او را در آغوش کشید و زیر
گوشش گفت: خیلی مخلصیم حاجی!

حاج صادق با عطوفت فشاری به شانه ی او وارد
کرد...

حاج صادق پر مهر پیشانی عروس جوان و زیبایش
را بوسید که رهاورد نیز به احترامش خم شد و پشت
دستش را بوسه زد...

حاج صادق جعبه ی نیم ست طلایی را که به سلیقه ی
خود برای او طراحی کرده و با دستان خود ساخته
بود، به دستش داد...

رهاورد تشکری کرد که حاج صادق جعبه ی کوچک
دیگری را در دستش گذاشت و گفت: این دستبند برای
پروین ساداته که از الان به بعد برای شماست دخترم!

رهاورد لبخند عمیقی به لب نشاند و دوباره تشکر
کرد...

پس از صادق، شهلا و علی پیش رفتند و آن ها را در
آغوش کشیدند.. شهلا با گوشه ی روسری حریرش
اشک چشمش را پاک کرد و محکم دخترکش را به
خود فشرد و با مهری مادرانه برایش آرزوی
خوشبختی کرد...

پس از او علی، رهاورد را در آغوش کشید و زیر
گوشش زمزمه کرد: شرمنده ام بابا!

رهاورد شانه ی پدرش را بوسید و گفت: دشمنت
شرمنده بابایی! دیگه نگو این حرفو!

علی مردانه با کوروش دست داد و ضمن
تبریک، هدیه اش را به دستشان داد...

شهلا کوروش را در آغوش کشید و شانه اش را
بوسید و برایشان آرزوی خوشبختی کرد...

بعد از آن ها نوبت یارا و روژین و کیا و رادین بود...



#پارت_چهارصدو_بیستو_هفت #پارت_427

رادین محکم تن رهاورد را به خود فشرد که رهاورد
با خنده گفت: خفه شدم داداشی!

با دیدن چشمان پر آب او دلش غنج رفت.. محکم تن
او را چلاند و با خنده گفت: الهی قربونت برم من!
گریه برا چپته؟

با دست انداختن های کیا و روژین بالاخره اشک
هایش را پاک کرد.. برای تلافی آب بینی اش را به
لباس روژین می مالید و جیغ او را بلند می کرد و
بقیه را به خنده می انداخت...

پس از آن جدی رو به کوروش گفت: بشنوم از گل
نازکتر به رها گفתי حسابت با منه ها! ملتفتی که؟

کوروش با لحن او به خنده افتاد و رهاورد با لذت
دستش را به سینه ی خود کوبید و قربان صدقه اش
رفت...

روژین با کوروش دست داد و رهاورد را در آغوش کشید.. از طرف خود و رادین دو سکه در جعبه ی هدایا قرار داد...

کیا که دلوین را در آغوش داشت با خنده هر دوی آن ها را در آغوش کشید و گفت: نمی شه منو هم به فرزند خوندگی بگیرین؟!

کوروش مردانه خندید و گفت: توی نرِ خرو بگیرم چیکار؟ سر خر؟

کیا خندید و دلوین را به او داد و گفت: ا! حالا که خرت از پل گذشت منو گرفتی به چیت؟

رهاورد خندید و سری تکان داد...

کیا بار دیگر برادرش را در آغوش گرفت و زیر گوشش گفت: خوشبخت بشی داداش! هر کی ندیده

باشه من دیدم چقدر سختی کشیدی! این خوشحالی
امروز حق هردوتاتونه!

بعد از او یارا پیش رفت و هر دوی آن ها را در
آغوش گرفت و تبریک گفت.. کوروش پدرانہ دستی به
موهای او کشید و گفت: وروجک شما امروز خیلی
زحمت کشیدیا!

رهاورد دست او را فشرد و با لبخند زیبایش گفت:
خیلی خوشحالم که تو امروز کنارمی! حضورت خیلی
ارزشمنده!

کوروش با تکان سر حرفش را تأیید کرد و یارا هدیه
اش را به دست رهاورد داد...

بعد از رفتن او کوروش، دلوین را که نق می زد به
رهاورد سپرد.. رهاورد همزمان که او را آرام می کرد
با مهمان ها احوال پرسی می کرد و بابت تبریک ها و
هدایایشان تشکر می کرد...

با دیدن دریا و مریم که به سمتشان می آمدند لبخند
روی لبانش خشکید و سینه اش پر از حرص
شد.. کوروش دستش را دور کمر او حلقه کرد و از
پهلوی او را به خود چسباند...

دریا با حسادت و تنگ نظری نگاهی به دستان
کوروش انداخت و لبخند زورکی روی لبانش نشاند.. با
کوروش دست داد و به رهاورد تنها با لبخند مودی
تبریک گفت.. دستش را به سمت لب دلوین بلند
کرد.. رهاورد کاملاً ناخودآگاه دلوین را عقب کشید که
پوزخندی روی لبان دریا نقش بست...

مریم هدیه شان را که سکه بود در جعبه هدایا قرار
داد و تبریک سردی گفت.. کوروش و رهاورد نیز
مانند خودشان تشکر بی رمقی کردند...

رهاورد با دیدن مروارید و دیار و دانا لبخندی زد و با
مروارید روبوسی کرد...

مروارید با ذوق دستان او را فشرد و با صدایی که
هیجان در آن مشهود بود گفت: وایای رها خیلی
خوشحالم! فکر کنم برای عروسی خودم انقدر ذوق
نداشتم!

رهاورد و کوروش آرام خندیدند..دانا مردانه کوروش
را در آغوش کشید و گفت: مبارکه دادش!

کوروش تشکری کرد و با مروارید دست داد و از او
بابت زحمت هایی که در این مدت برای برگزاری
مراسم کشیده بود تشکر کرد...

دیار گوشه ی پیراهن مادرش را کشید و گفت: مامان
ایشون زنِ عمو کوروشه؟

کوروش و رهاورد با لبخند خیره اش شدند..مروارید
با خنده گفت: آره مامانی..خوشکله؟

دیار با لحنی بامزه که حسرت در آن پیدا بود گفت:
خیلی!

همگی با لحن او به خنده افتادند که کوروش گفت: آی
آی..پدر صلواتی رو ببینا!

دیار با آب و تاب موهای فرفری بامزه اش را عقب
زد و با شیرین زبانی گفت: عمو منم بزرگ شدم می
خوام یه زن خوشکل مثل زنِ تو بگیرم!

کوروش قهقهه ای زد که رهاورد با خنده خم شد و
صورت گرد و خوشمزه اش را بوسید..با نگاهی به
موهای فرفری اش دلش ضعف رفت...

دیار با نگاهی به دلوین که در آغوش رهاورد بود
گفت: این کیه؟



#پارت_چهارصدو_بیستو_هشت #پارت_428

مروارید با خنده رو به کوروش و رهاورد گفت: بچه
م چشمش گرفت!

کوروش با خنده گفت: هی من رو دخترم حساسما!

مروارید پشت چشمی نازک کرد و با خنده گفت:
دخترت عروسِ خودمه!

رهاورد خندید و دلوین را جلوی دیار روی زمین
گذاشت و گفت: این کوچولو دخترِ من و عمو
کوروشه!

دیار به چشمان درشت دلوین که به او خیره بود، نگاه
کرد و با لبخند شیرینی گفت: مثل شما خشکله!

کوروش با خنده و شوخی رو به دانا گفت: دانا بچتو
جمع کن دیگه!

دانا خندید و سری تکان داد...

آخرین نفر شبنم بود که با چشمانی اشکی به آن ها
نزدیک شد و محکم رهاورد را در آغوش
کشید.. اشک رهاورد هم در آمده بود.. تا الان هر چه
جلوی خودش را گرفته بود تا اشکش نریزد، همگی را
در آغوش شبنم خالی کرد.. شبنم چند بار پشت سر هم
صورتش را بوسید تا بالاخره از او دل کند...

با کوروش دست داد و گفت: اینبار باید خوشبختش
کنی وگرنه با من طرفیا!

کوروش با خنده گفت: بابا منه بیچاره رو امروز شما
گیر آوردینا! چپ و راست تهدید به ریشم می بندین!

رهاورد را به خود نزدیک کرد..سرشانه اش را
بوسید و گفت: چاکرشم هستم!

شب‌نم با ذوق به آن دو خیره شد..یکی از آرزوهایش
سروسامان گرفتن این دو بود...

بعد از کلی عکس گرفتن، همراه بقیه راهی تالار
شدند...

کوروش پشت در تالار با شهلا حرف می زد و غر می
زد که به داخل مراسم زنانه نمی آید..شهلا لب گزید و
گفت: زشته ماما جان! داماد باید بیاد یه ده دقیقه ای
بشینه بعد بره مردونه!

کوروش کلافه کتش را عقب زد و گفت: شهلا خانوم
آخه من یدونه مرد پاشم پیام بین دویست تا زن که
چی؟!!

شب‌نم و روژین غش غش به لحن کلافه اش خندیدند
که کوروش چشم غره ای به سمتشان رفت...

کیا با شیطنت از پشت سرش گفت: داداش برو برو
خوش می‌گذره.. جای ما هم نگاه کن نوش جونت!

رهاورد اخمی کرد و گفت: میام چشاتونو در میارما!

رادین و کیا غش غش خندیدند...

بالاخره شهلا توانست کوروش را راضی کند تا به
داخل سالن بیاید...

در طول آن یک ربع سرش مدام به زیر بود و زمین
را نگاه می‌کرد.. رهاورد در دل قربان صدقه ی حجب
و حیای مردش می‌رفت...

شب‌نم و مروارید به سمتشان آمدند تا آن‌ها را برای
رقص وسط بیاورند که کوروش سریع از مجلس
خارج شد...

رهاورد خندید و رو به شب‌نم و مروارید گفت: اذیتش
نکنید دیگه!

شب‌نم خندید و گفت: بابا یه رقص بود دیگه! فرار
نداره که!

و دست رهاورد را کشید و او را وسط آورد.. رهاورد
با لب‌خند زیبایش به بدنش پیچ و تاب می‌داد و همراه
با دخترها می‌رقصید...

قبل از آمدن به سالن، لباس عقد را با لباس مجلسی
اش که یک پیراهن بلند سفید بندی از جنس ساتن
آمریکایی و حریر بود تعویض کرد.. لباس از قسمت
سینه باز بود و با سخاوت تن‌بلورینش را به نمایش
می‌گذاشت...

شہلا شاباش ها را به سرشان پاشید و با لبخند به
دختر زیبایش خیره شد.. بغضش را قورت داد و به
روژین و رهاورد که دست در دست می خندیدند و می
رقصیدند خیره شد.. با تمام خوشحالی اش، غم نبود
رویا و ریما روی سینه اش سنگینی می کرد...

بچ بچک های فامیل کمی آزارش می داد اما نمی
خواست خلق خود را تنگ کند...

شاه صنم پیش فامیل هایش نشسته بود و با تنگ
نظری دم گوششان، پشت سر رهاورد حرف می زد...



#پارت_429

#پارت_چهارصدو_بیستو_نه

شب‌نم دل‌وین را به آغوش رهاورد سپرد..دل‌وین در
 آغوش او خود را تکان می داد و دلبری می
 کرد..رهاورد با خنده و حظ او را روی زمین گذاشت
 و رو به رویش شروع به رقصیدن کرد..دل‌وین با
 دلبری حرکات مادرش را تقلید می کرد و صدای خنده
 ی جمع را بلند کرده بود...

کوروش که برای شام به سالن آمده بود با دیدن
 رقص دو دلبرش کنار ستون ایستاد و با لذت به آن
 دو خیره شد..با آداهای فرشته هایش دلش به ضعف
 افتاد و دل در سینه اش لرزید..دوست داشت جمعیت
 را کنار بزند و محکم آن دو را در آغوش بکشد...

شب‌نم با دیدن کوروش، با دست اشاره کرد پیش
 برود..کوروش با لب‌خند مردانه ای جلو رفت و روی
 موهای همسر و دخترش بوسه زد که صدای دست و
 کل جمعیت بلند شد...

شاه صنم با ترش رویی رو به دخترعمویش گفت: واه
 واه می بینی خواهر؟ یه ذره حیا ندارن! پسره یه یاالله

بلد نیست بگه همینطوری سرشو می ندازه پایین میاد
داخل.. نمی گه زنای مردم سر باز اینجا نشستن!

منیر؛ دختر عمویش گفت: جوونای امروزی ان
دیگه.. حرص نخور عزیز! از کامران تو چه خبر؟ زن
نگرفتی برای پسرت؟!

شاه صنم با ادا گفت: مادر قربونش بشه، بچم برای
کار رفته دبی! نه بابا خودش هنوز دوست نداره
ازدواج کنه!

_به سلامتی.. سفرش بی خطر!

شب‌نم و روژین با شیطننت از کوروش شاباش گرفتند و
کوروش تنها با خنده سر تکان می داد...

برای شام موزیک لایتی گذاشتند تا مهمانان در
فضایی آرام، شامشان را میل کنند...

کوروش نگاهی به قفسه ی سینه ی رهاورد انداخت
و با دستمال عرق پیشانی اش را خشک کرد...

رهاورد با نگاهی به غذاهای روی میز رو به
کوروش پرسید: جوجه یا کوبیده؟!

کوروش بی حواس گفت: بله؟

رهاورد که نگاه او را به روی اندام خود دیده
بود، مرموز لبخندی زد و گفت: آی! حواست به مالِ
خودت باشه! چشما درویش!

کوروش مردانه خندید و با صدای آرامی گفت: مالِ
خودمه دیگه! به مالِ خودمم نگاه نکنم؟!

رهاورد با قاشق به پشت دست او ضربه ی آرامی زد
و گفت: پررو نشوها!

کوروش با خنده دستی به گردنِ عرق کرده اش کشید
و سری تکان داد...

پس از صرف شام مهمان ها کم کم قصد رفتن
کردند..طبق برنامه ی قبلی جوان ترها به باغ می
رفتند...

رهاورد با کمک کوروش به رختکن رفت تا لباسش
را عوض کند..کوروش پشت در ایستاده بود که شبنم
نزدیک شد و گفت: کوروش مهمونا همه رفتن..منم
دارم با دخترا می رم کاری نداری؟

کوروش با نگاهی قدردان گفت: نه قربون دستت
خیلی زحمت کشیدی!

شبنم ضربه ی آرامی به بازویش کوبید و گفت: نشوم
دیگه ازین حرفا ها! راستی دلوین رو سپردم به شهلا

خاتم..اونا هم دارن می رن خونه! بچه دیگه انقدر
هلاک شده بود خوابید!

کوروش سری تکان داد و شب‌نم از سالن خارج
شد..کوروش ضربه ای به در اتاق کوبید و گفت:
رها؟ تموم نشدی؟

رهاورد با صدایی کلافه گفت: کوروش موهام لای
زیپ لباس گیر کرده!

_باز کن درو ببینم!

رهاورد با کلافگی در را باز کرد..لباسش را تا زیر
سینه پایین کشیده بود اما پایین موهایش لای زیپ
گیر کرده بود و کشیده می شد...

کوروش با نگاهی به بالاتنه ی او که تنها یک سوتین
نازک و سفید پوشیده شده بود، آب دهانش را قورت
داد و سعی کرد به خود مسلط باشد...



#پارت_چهارصدو_سی

#پارت_430

با صدایی که تحت تاثیر احساساتش آرام شده بود
گفت: برگرد...

رهاورد بی حرف برگشت که کوروش دست لرزانش
را به سمت زیپ برد...

با زیپ کلنجر می رفت اما موهای رهاورد لای آن
گیر کرده بود.. عرق پیشانی اش را با دست گرفت و
دست چپش را تکیه ی کمر برهنه ی او کرد...

تن رهاورد لرز نامحسوسی از آن همه گرما که به
یکباره به جانش تزریق شد کرد و آب دهانش را

قورت داد..پس از چند دقیقه وَر رفتن توانست
موهایش را از لای زیپ در بیاورد...

نفس رهاورد در انتهای ترین جای سینه گیر افتاده
بود و بالا نمی آمد..عاصی و خجول خواست برگردد
که کوروش سریع شانه اش را گرفت،او را همان جا
نگه داشت و زیر گوشش،پر حرارت و عاشق زمزمه
کرد: همین جوری بمون..می خوام بغلت کنم!

کوروش دست دراز کرد و تکه موی افتاده در
صورتش را کنار زد و از داخل آینه نگاهش قفل لبان
او شد...

کوروش!

صدایش ضعیف و پریشان بود.کوروش شاهرگش را
بوسید و لب زد: جانِ کوروش؟!!

رهاورد سرش را با طمانیته بالا گرفت..نگاه لغزان و مرتعش او حالا از آینه به چهره ی جذاب و مردانه ی کوروش گره خورده بود...

نفسی گرفت و کلافه تر شد..بوی تن کوروش،در فضای سربسته و کوچک اتاق به طرز دیوانه واری پخش شده بود...

وقتی نگاه مردانه ی کوروش همان قدر سنگین پایین رفت،تیرک کمر رهاورد منقبض شد..تیغ تیز آن نگاه مردانه و سرکش آن قدر بُران بود که سنگینی اش تن را خراش می داد..نگاهش آزادانه و پر اشتیاق روی برهنگی کمر رهاورد جنبید و رهاورد بی اختیار دوباره لب زد: کوروش!

حالش عوض شد..صورتش را تا جایی که می توانست پایین برد..بوسه ی نرمی روی گودی گردن او نشاند و همان جا نفس گرفت...

کمر برهنه‌ی رهاورد از داغی قفسه‌ی سینه‌ی او
سوخت.. دلش لرزیده بود.. دست کوروش که به
دورش حلقه شد هر دو ناخواسته رو به جلو مایل
شدند و رهاورد به آینه تکیه زد...

نیمه‌ی چپ صورتش تکیه به آینه‌ی سرد بود و
دهانش نیمه باز مانده بود.. کوروش روی کتفش
بوسه‌های ریز ریز می‌نشاند و در همان حوالی نفس
چاق می‌کرد...

او را به سمت خود برگرداند.. آب دهنش را بلعید و
سر جلو برد و آن میوه‌ی ممنوعه را که به حلاوت
صدها شیرینی بود بوسید...

رهاورد از بینی نفس گرفت و بی اختیار چشمانش را
بست.. کوروش کف دستش را کنار صورت او گذاشت
و با عطش بوسیدش...

رهاورد تحت تاثیر آن بوسه مست و سکرآور چشم
باز کرد و وقتی با چشمان بسته ی او مواجه شد به
آرامی صورت عقب کشید...

کوروش با چهره ای که تماماً سرخ شده بود نگاهش
کرد که رهاورد به آرامی بدون نگاه کردن به چشم
های او زمزمه کرد: مهمونا منتظرمونن..دیر می شه!

کوروش بی طاقت با صدایی خشدار پرسید: از من
بدت میاد؟!

رهاورد یکه خورده نگاهش کرد و با لحن متعجبی
گفت: چی؟!

کوروش دوباره تکرار کرد: وقتی می بوسمت بدت
میاد؟!

رهاورد با عجله از برداشت اشتباه او گفت: نه! نه
کوروش اینطورن...

کوروش بدون آنکه اجازه دهد جمله اش کامل
شود، محکم صورتش را پیش کشید و یک نفس
بوسیدش.. آنقدر سرعتش زیاد بود که دندان رهاورد
پوست داخلی لبش را پاره کرد اما دست از بوسیدن
او نکشید...

چند ثانیه بعد عقب کشید و با نگاهی به چشمان
مبهوت رهاورد زمزمه کرد: دیگه هیچوقت منو پس
نزن!

سپس عقب عقب از اتاق خارج شد و در راهرو
ایستاد.. سیگاری آتش زد و مشغول پُک زدن به آن
شد...

رهاورد به خود آمد و لباسش را عوض کرد.. این مرد
دیوانه بود!

لبخندی از یادآوری رفتار او روی لبانش نشست و با دیدن رژلب خود که پاک شده بود زمزمه کرد:
وحشی!

رژ قرمز و پررنگی جایگزین رژ کالباسی اش که دیگر اثری از آن نمانده بود کرد و با برداشتن لباسش از اتاقک خارج شد.. با دیدن کوروش و سیگار درون دستش اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست.. چند بار باید بگوید که از سیگار کشیدن های کوروش متنفّر است؟!!

کوروش با دیدن او، سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پایش خاموش کرد...

رهاورد نفسی گرفت اما حرفی نزد.. امشب زمان مناسبی برای گوشزد کردن چنین موضوعی نبود!



#پارت_چهارصدو_سیو_یک #پارت_431

~~~~~

دریا به عامر که بی قرار از این سو به آن سو قدم  
برمی داشت خیره شد.. با احتیاط پرسید: تو چرا  
اینطوری می کنی؟

عامر با داد گفت: خفه شو.. خفه شو!

\_مرغت تخم کرده؟!\_

با عصبانیت و چشمانی که اثری از سفیدی در آن ها  
دیده نمی شد زیر گلویش را چسبید...

دریا وحشت زده دستش را روی دست او گذاشت و  
سعی کرد آن را کنار بزند...

عامر سر جلو کشید و از میان دندان های قفل شده  
اش گفت: بفهم با کی داری حرف می زنی! تو گوه  
خوردی که به من نگفتی عروسیشه!

\_من خودم نمی دونستم!

با فشار دست عامر آخی گفت و ادامه داد: به خدا نمی  
دونستم.. به جون خودت نمی دونستم!

عامر مانند موجودی بی ارزش و مزاحم او را به  
عقب هول داد و گفت: ازت یه پرونده خواستیم  
نتوانستی پیداش کنی.. حالا هم که گند زدی.. به نظرت  
با آدم بی مصرفی مثل تو چیکار باید کرد؟!!

با نیم نگاهی به سمت کاناپه ای که چند دقیقه قبل از  
فهمیدن مراسم عقد کوروش و رهاورد، روی آن  
رابطه داشتند گفت: به جز زیرخوابی کار دیگه ای هم  
بلدی؟!!

دریا همزمان که تندتند لباس هایش را می پوشید با داد گفت: آره آره اصلا من هرزه م! تو چی؟ تو چی هستی؟ تو و اون منصوریه بی ناموسی که دخترای مردمو بدبخت می کنید!

عامر با چشمان گشاده از عصبانیت به او خیره شد که دریا پرخاشگر گفت: هان؟

تلفن عامر زنگ خورد..همزمان که تماس را باز می کرد دستش را با تهدید مقابل او تکان داد و گفت: حساب این زبون درازیاتو پس می دی!

و خطاب به دختر پشت تلفن گفت: دختره رو اوکی کردی؟!

\_بله آقای عامر! هفته ی بعد پیش شماست!

\_پیش کسی گاف نده؟!

**\_خیر خیالتون راحت!**

**\_امیلیا حواست رو جمع می کنی..با هیچ کس راجب  
عضو جدید صحبت نمی کنی! اون دختره دائمی  
نیست..به محض اینکه اون چیزی که می خوامو به  
دست بیارم برش می گردونم،پس نیازی نیست کسی  
چیزی بفهمه!**

**\_چشم!**

**تماس را قطع کرد و با لبخند چندشی گفت: اینم از  
این!**

~~~~~

جوان ها با سرخوشی وسط می رقصیدند و خوش می
گذرانند..رهاورد با دلبری در آغوش کوروش بدنش
را پیچ و تاب می داد و می رقصید...

شب‌نم خسته از آن همه جیغ و هیاهو به سمت نزدیک
ترین میز رفت و اولین لیوانی که دید سر کشید...

با سوختن گلوی‌اش اخم هایش درهم شد و غر زد: آی
کله بابات! این چه زهرماری بود؟!

صدای خنده ی مردی از کنارش بلند شد..با دیدن
سامی چشمی گرداند و گفت: تو چرا همه جا هستی
عمو؟!

سامی با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: من
اسمشو می دارم تقدیر!

شب‌نم زیر لب گفت: من می دارم شانس شاش سگی!

سامی بلند قهقهه زد و گفت: دختر این اصطلاحارو از
کجا میاری؟!

شب‌نم بی خیال شانه ای بالا انداخت که چراغ های باغ
کم شدند و آهنگ لایتنی در فضا پخش شد...

شب‌نم با نگاهی به جوان ها که در آغوش یکدیگر به
آرامی تکان می خوردند و در اصطلاح تانگو می
رقصیدند رو به سامی گفت: آخه چیه این رقصا؟ خب
می خواین بمالین راحت بمالین دیگه!

سامی از خنده به خرخر افتاده بود...

_اوووو نمیری حالا!

_تو عالی هستی بیب!

شب‌نم با دیدن رادین که دستِ دختر سن و سال دار و موبلوندی را گرفته و به پیست رقص می‌کشانند، چشم درشت کرد و کنار سامی روی صندلی نشست.. با دیدن هیکل زن ابرو بالا انداخت و گفت: اون پدر سوخته رو ببین چه درودافی جور کرده واسه خودش! شرط می‌بندم حداقل پونزده سالی ازش بزرگ‌تره!

سامی با خنده گفت: بچه MILF^ بازه!

شب‌نم چشم غره ای رفت و گفت: چشاشو در میارم!

سامی گفت: تازه می‌خواستم بهت پیشنهاد رقص بدم که بحث مالوندنو پیش کشیدی!

شب‌نم که احساس می‌کرد کله اش گرم شده کشار خندید و گفت: من اهل مالوندن نیستم!

سامی که فهمیده بود شب‌نم تحت تاثیر الکلی که یک
نفس سر کشیده بود قرار گرفته، گفت: سرت درد می
کنه؟!

شب‌نم سر روی میز گذاشت و گفت: آه آره! حالم بده
می خوام برم خونه!

سامی آرام گفت: می خوای من پرسونمت؟ با این
حالت نمی تونی رانندگی کنی! خواهرت نیست؟!

نه اون عنتر با مامان بابام رفت!

خمیازه ای کشید.. سامی با لب‌خند به او که شبیه بچه
هایی که زمان خوابشان رسیده و غر می زنند شده
بود، خیره شد..

*

MILF^=زن سن بالایی که هنوز جذاب
است=شوگرمامی



#پارت_چهارصدو_سیو_دو
#پارت_432

سامی به سمت کوروش و رهاورد رفت..پس از
تبریک دوباره و خداحافظی گفت که شبنم را به خانه
می رساند..رهاورد با نگرانی گفت: مراقبش باش!
زیاده روی کرده؟

_ناخواسته بوده..نگران نباش،مراقبشم!

بعد از دور شدن سامی،رهاورد با دلبری دستانش را
دور گردن کوروش حلقه کرد و سر روی سینه اش
گذاشت...

کوروش؟!

از ته دل گفت: جان؟!_

ممنونم ازت!

سر او را به آرامی از سینه جدا کرد و با نگاهی به
چشمان جنگلی اش گفت: به خاطر چی؟!_

_همین که داری برای زندگیمون تلاش می کنی! می
خوام بگم، شاید به زبون نیارم ولی متوجه تلاشت
برای خودمون می شم!_

کوروش با عشق پیشانی اش را بوسید و زیر گوشش
زمزمه کرد: من عاشقتم..عاشق تو و بچه مون!_

و سرشانه اش را خیس بوسید..رهاورد با لبخند خود
 را به او فشرد..می خواست یک امشب را هم که شده
 خودش باشد..در آغوش همسرش دلبری کند و پر ناز
 و کرشمه برایش بخندد..بی پروا او را ببوسد و
 نوازشش کند..تا کی غصه ی لحظات از دست رفته را
 بخورد؟ بس نبود؟! از زمان آشنایی اش با کوروش 7
 سال می گذشت و از زمان جدایی اشان 4 سال! دیگر
 تا کی حسرت بخورد؟ درست است که یک چیزهایی
 هیچوقت جبران نمی شوند و تا ابد سرِ دلِ آدم کی
 مانند،مانند حسرت ندیدنِ کودکی دلوین بر سرِ دلِ
 کوروش..اما..باید سوخت و ساخت! زمان که دیگر
 به عقب برنمی گشت پس چه بهتر که از الان به بعد
 را درست زندگی کنند تا حسرت به دل نماند!

آن طرف سامی،دست دور شانه ی شبیم حلقه کرده
 بود و او را به سمت ماشین می کشاند..شبیم تلوتلو
 خوران به او تکیه داد و سرش را با دست
 چسبید..احساس لرز داشت و بدنش گرم بود!

با بازیگوشی دستش را از داخل پیراهن روی سینه ی
سامی گذاشت و با چشمانی خمار گفت: اوف! داغه!

سامی آب دهانش را قورت داد و سری تکان داد.. با
عجله به سمت ماشین کشاندش و زیرلب گفت:
بریم..بریم تا بیچاره مون نکردی!

شبم با لجبازی و لحنی کشار گفت: امشب حواست
همش به من بود..من..من...

تلوتلو خورد و با گونه روی سینه ی سامی
افتاد.. غش غش خندید و گفت: تو داغی! من سردمه
بغلم کن!

سامی نُچی کرد و زیرلب «لا اله الا الله» ی زمزمه
کرد.. زیر دو بازویش را محکم گرفت و با زور او را
همراه خود تا ماشین کشید...

شب‌نم با چشمانی نیمه باز و صدایی خمار گفت: تو
منو دوس داری..منو می بینی بدنت داغ می شه!

سامی با کلافگی دستی میان موهایش کشید..حال
خودش هم خراب بود..با بیچارگی گفت: چطوری با
این حالت ببرمت خونه؟ مامانت نمی گه توی نره غول
برای چی دخترمو با این حالش آوردی؟

شب‌نم فارغ و آسوده از فکر و خیال های او چشم
روی هم گذاشت...

سامی با هوف کلافه ای استارت زد و به سمت خانه
ی خود راند..اول باید کمی هوشیارش می کرد بعد او
را به خانه می برد!

با توقف ماشین در پارکینگ، کمی به سمت شب‌نم خم
شد و آرام به کنار شانه اش زد: شب‌نم؟!

خمار لای پلک هایش را گشود و با منگی به او خیره
شد که سامی آهسته گفت: بریم خونه ی من.. هر وقت
حالت جا اومد می برمت خونه ی خودتون.. می تونی
تا بالا بیای؟!!

شب‌نم با منگی سر تکان داد و بی هوا در سمتِ
خودش را باز کرد که نزدیک بود با سر به بیرون
پرت شود.. سامی هول زده چنگی به لباسش زد و او
را گرفت و عقب کشید...

_صبر کن.. صبر کن الان با مُخ می خوری زمین!



#پارت_چهارصدو_سیو_سه #پارت_433

سریع پیاده شد و ماشین را دور زد.. دور کمر شب‌نم را
گرفت و در پیاده شدن از ماشین، کمکش کرد...

شب‌نم بهانه گیر این پا و آن پا کرد و گفت: بغ..بغلم
کن..نمی تونم رو پام وایسم!

سامی کلافه نُچی کرد و گفت: نمی شه سوئیتی! کل
ساختمون دوربین داره...

شب‌نم بی توجه به حرف هایش گردن او را به سمت
خود، پایین کشید و بی هوا لبانش را روی لبان سامی
گذاشت که سامی فوراً خود را عقب کشید و با
صورتی سرخ گفت: نکن نکن لامُروت الان به فاک
می ریم!

شب‌نم بلند خندید و صدایش در پارکینگ پیچید که
سامی دستش را بند دهان او کرد و به سمت آسانسور
بردش..سعی می کرد به چشمان اغواگر دختر نگاه
نکند..او مست بود..مطمئناً رفتارهای الانش تحت
اختیار خودش نیست!

در خانه را باز کرد و وارد شدند.. شب‌نم تلوتلو خوران
به دیوار تکیه زد و دوباره بی دلیل خندید.. سامی
زیر لب گفت: حاجی معلومه خیلی بالایی!

به سمتش رفت تا کمکش کند به اتاق برود که شب‌نم
بی لحظه ای مکث لبانش را روی لبان او
فشارد.. سامی با شوک نگاهش کرد و تحت تاثیر گرما
و التهاب آن لحظات دستش را بند دیوار پشت سر او
کرد.. تند و پشت سر هم لبانش را می بوسید که شب‌نم
خود را بند او و پاهایش را به دور کمرش حلقه
کرد...

این کار اشتباه بود! شک نداشت که وقتی مستی از
سرش بپرد از او طلبکار هم خواهد شد!

با همین افکار بی مکث او را به سمت روشویی برد
و سرش را زیر آب سرد فرو برد.. شب‌نم با غرغر تقلا
می کرد سرش را از زیر دستان او کنار بکشد که
سامی گفت: هیش! الان می زنی پدرمونو درمیاری!
بذار یکم مستی از سرت بپره!

شب‌نم با نفس نفس از سردی آب گفت: آی خدا لعنتت
کنه ولم کن!

بعد از دو دقیقه حوله‌ی تمیزی آورد و سر و صورت
شب‌نم را با آن خشک کرد.. با دیدن آرایش دور
چشمش که پخش شده بود بار دیگر صورتش را با
صابون شست و او را به سمت اتاق برد...

شب‌نم که یقه‌ی لباسش خیس شده بود، مدام غر می
زد.. سامی از بین لباس‌های ستایش پلیور و شلواری
برداشت و کنار او روی تخت گذاشت.. بعد از خوراندن
قهوه‌ی تلخی به او پرسید: هوشیاری؟!!

شب‌نم شاکی گفت: خونِ منو خشک کردی مگه می
تونم هنوز مست باشم؟!!

هنوز هم گیج بود و سرش وحشتناک درد می
کرد.. سامی بی حرف از اتاق خارج شد و شب‌نم با

هزار دردسر لباس هایش را عوض کرد و آخر همان
جا روی تخت به خواب رفت!

*

مهمان ها یکی پس از دیگری در حال ترک کردن باغ
بودند...

کیا با ناراحتی به یارا که به تنهایی گوشه ای نشسته
بود و بی حس دیگران را تماشا می کرد خیره شد...

از سر شب تمام تلاش هایش مبنی بر هم صحبتی با
او بی نتیجه مانده بود و همین نیز کلافه اش کرده
بود...

بار دیگر برای تلاش آخر به سمتش رفت و با لبخند
جذابی گفت: می تونم بشینم؟!

یارا بی حوصله پوفی کشید و ناچار به صندلی رو به
رویی اش اشاره کرد.. کیا اما صندلی کناری او را
عقب کشید و نشست...

یارا صفحه ی موبایلش را بست و به تک و توک
جمعیت باقی مانده خیره شد...

کیا آرام گفت: چقدر برات غریبه شدم!

یارا با کلافگی گفت: آه بس کن تو رو خدا این حرفای
کلیشه ای رو! یکی می گه چرا اخلاقت اینطوریه اون
یکی می گه چرا با من غریبی می کنی! چیکارتون
کنم؟ بذارمتون رو سرم حلوا حلوا کنم؟ به خدا که
حوصله ی آدمو سر می برین! اصلا باهاتون حال نمی
کنم خیالت راحت شد؟!

کیا تسلیم دستش را بالا برد و رو به او که با
عصبانیت نفس نفس می زد گفت: باشه! باشه تو
آروم باش!

__ مگه می دارید؟! مگه شما می دارید؟!

از جا برخاست و به سمت میز دیگری رفت...

کیا با درگیری فکری گوشه ی لبانش را می کند و به
او نگاه می کرد...

کوروش کلید باغ را به دانا سپرد و گفت: داداش ما
دیگه داریم می ریم! اینجا دیگه دستِ شما رو می
بوسه!

_خیالت راحت برید به سلامت...



#پارت_چهارصدو_سیو_چهار #پارت_434

*

سکوت سنگین اتاق و صدای تیک تاک ساعت روی
میز، اعصابش را به هم ریخته بود...

کلافه از جا برخاست و به سمت اتاق رهاورد به راه افتاد...

میانه ی راه از حرکت ایستاد و نفسش را با کلافگی «هو» کرد...

تیره ی کمرش به عرق نشسته بود و سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد...

رهاورد بی هوا در را گشود و با دیدن سایه ی کوروش، با ترس به عقب رفت که پهلویش محکم به دستگیره ی در برخورد کرد و نفسش رفت...

کوروش با عجله و نگرانی به سمت او که از درد دولا شده بود رفت و گفت: چیکار کردی با خودت دختر؟

رهاورد با ناله گفت: آخ! پشت در چرا وایمیستی
خب؟! ترسیدم!

کوروش دست دور کتفش حلقه کرد و با احتیاط روی
تخت نشاندش.. بلوز ساتنش را بالا زد و با دیدن
قرمزی پوست سفیدش زیر لب نُچی گفت و زمزمه وار
گفت: داغون کردم بچه رو!

رهاورد زمزمه ی زیر لبی اش را شنید و دلش ضعف
رفت.. دوست داشت همان لحظه دست بپندازد و
موهایش را به هم بریزد!

چند دقیقه بعد، کوروش با کیسه ی آب گرم به اتاق
برگشت و آن را روی پهلوی دردناک رهاورد
گذاشت.. رهاورد آرام گفت: خبر دلوینو گرفتی؟!!

_آره به مادرت پیام دادم گفت خوابیده!

رهاورد به کوروش و موهای شلخته ی روی پیشانی
اش خیره شد و با ناله ای کوتاه خود را به یک سمت
تخت کشاند و جا برای او باز کرد...

کوروش با تعجب نگاهش کرد که رهاورد با لبخند
شانه ای بالا انداخت و با چشم اشاره به کنار خود
کرد...

لبخندی روی لبان کوروش نشست و به آرامی کنار او
دراز کشید...

رهاورد بی پروا سر روی بازوی او گذاشت و سرش
را در گودی گردن او فرو برد...

کوروش با دلتنگی تن او را مماس با تن خود
کرد.. رهاورد نفسی از گردن او گرفت و با آرامش
چشمانش را بست...

چهار سال بود که حسرت این آغوش را می
کشید.. آغوشی که گمان می برد خیانتکار است
اما.. اشتباه می کرد...

چند دقیقه به سکوت گذشت که کوروش با خنده ی
آرامی گفت: می دونی یادِ چی افتادم؟!

رهاورد قدری سرش را روی سینه ی او جا به جا
کرد و گفت: چی؟!

کوروش با همان خنده گفت: من از بچگی سیاه
سوخته بودم.. بعدِ نِنا، مامانِ مامانم می گم که
شمالیه.. شمالی ها هم که می دونی اکثرشون عشقِ
پوستِ سفید و پنبه ای دارن.. نِنا همیشه برام دعا می
کرد زنِ سفید مفید گیرم بیاد.. می گفت «نِنا ایشالا یه
سفید بلوریه قشنگ ته گیر دَکفه هی وِره ماچ هاکانی
حال بی!»

بعد از این حرف، خودش غش غش خندید..رهاورد که
از گیلکی حرف زدن او به خنده افتاده بود با تعجب
پرسید: خب الان اینی که گفته یعنی چی؟!

کوروش با عشق به او نگاه کرد و گفت: یعنی ان
شالله یه زن سفید بلوریه خوشکل گیرت بیاد که مدام
ماچش کنی و سرِ کِیف بیای!

رهاورد با خنده گفت: او هو! چه مامان بزرگه پایه
ای!

کوروش با دلتنگی گفت: دلم براش تنگ شد..هرچی
بهش اصرار کردم برای مراسممون بیاد گفت نمی
تونم! سرِ اولین فرصت باید برم بهش سر بزنم!

رهاورد خندید و دستش را دور گردن او حلقه کرد..با
حضورِ کوروش و حرف ها و کارهایی که انجام می
داد،چه دلبرانه ریشه ی غم در دلش می خشکید!



#پارت_435

#پارت_چهارصدو_سیو_پنج

~~~~~

در حال آماده سازی لوکیشن بود که تلفنش زنگ خورد...

با غرغر از گرمای هوا، تلفن را از جیب مانتویش خارج کرد و با دیدن شماره ی ناشناس بی حوصله آن را در جیب مانتویش سر داد اما انگار فرد پشت خط قصد بی خیال شدن نداشت! بی حوصله جواب داد: بله؟!!

با دنباله دار شدن سکوت فرد پشت خط، شاکی گفت: الو؟ چرا جواب نمی دی؟!!

**\_شب‌نم!**

با شنیدن صدای پدرام مات مات ماند.. همان لحظه حسینی  
از کنارش رد شد و گفت: خانم رحمتی آقای محمودی  
کارت داشت!

شب‌نم بی حواس سری تکان داد که پدرام آهسته گفت:  
باید ببینمت!

شب‌نم با پوزخند صدا‌داری گفت: امرِ دیگه ای باشه؟!

پدرام ملتمس گفت: خواهش می‌کنم!

لعنت به او که نمی‌توانست جواب رد به پدرام بدهد!

سری گرداند و سریع گفت: ساعت هفت عصر، رز  
زرد!

سپس بی آنکه منتظر حرفی از سمت او باشد، تماس را قطع کرد..دستان لرزانش را به هم فشرد و خطاب به خود زیر لب غر زد: بی جنبه ی عوضی!

ساعت هفت و ده دقیقه به مکان مورد نظر رسید..با دیدن پسری با هودی لانگ که سرش پایین بود به سمتش رفت..در این گرما چگونه هودی می پوشید؟!!

صندلی را عقب کشید که پدram سر بلند کرد و با چشمانی که دودو می زدند خیره اش شد...

شبم سعی می کرد خود را محکم و بی خیال نشان دهد اما انگار یک به یک سلول های بدنش قیامت به پا کرده بودند..از درون می لرزید...

\_\_گفتی پیام که مثل مست و مَلنگا نگاهم کنی؟!!

پدram به چشمانِ سرد او نگاه کرد و لب زد: نه..فقط نمی دونم از کجا شروع کنم!

شب‌نم صندلی اش را قدری جلو کشید و با هیجانی  
تصنعی گفت: آم.. اصلاً بذار من بهت بگم! مثلاً از  
مُردنت بگو!

با هیجان بیشتری با ته مایه ای از مسخرگی گفت: یا  
نه.. از زنده شدنت بگو!

با حرص و دندان هایی که روی هم ساییده می شد  
گفت: از گم و گور شدنت تو تموم این سال ها بگو!

پدرام در تمام طول حرف زدن او سرش را پایین  
انداخته بود که شب‌نم بی ملاحظه مشتی روی میز  
کوبید...

شیشه ی گلدانِ رزِ زرد که روی میز بود، لرزید و  
نگاه متعجب و کنج‌کاو چند نفر را به سمت‌سان  
کشاند...

پدرام پلک هایش را روی هم فشرد و گفت: قضیه از اون چیزی که تو فکر می کنی پیچیده تره!

شب‌نم به صندلی تکیه داد و پا روی پا انداخت.. دست به سینه گفت: خیلی خب.. تو روشنم کن!

پدرام نگاه دزدید و گفت: من اون زمانا مسابقات رو به عنوان یه تفریح نگاه می کردم.. از شانس بدم توی یکی از مسابقه ها ماشینم خورد به ماشین سوگولی سعداله بهراد.. یعنی پسرش سامان!

اخمی روی پیشانی شب‌نم نشست و تمام حواسش معطوف حرف های او شد...

پدرام دستی به شقیقه اش کشید و گفت: سامان پسرش بود.. از زن اولش! همسن من بود.. برای اولین بار بدون خبر دادن به سعداله اومده بود توی مسابقه شرکت کرده بود! هیچکس نمی دونست او



پسر رئیس اون تشکیلاته! وسط مسابقه خودش ناشی  
بازی درآورد.. به پروپام پیچید.. اعصابم خورد شد...

عرق کنار پیشانی اش را با دستمال گرفت و دستش  
مشت شد.. به سختی ادامه داد: فقط می خواستم  
بترسونمش.. ماشینمو کشیدم سمت ماشینش که نمی  
دونم یهو چی شد و کنترل ماشین از دستم خارج  
شد...



#پارت\_چهارصدو\_سیو\_شش  
#پارت\_436

شبم با چشمانی گشاد به او خیره بود...

\_وقتی به هوش اومدم که توی یه خونه خیلی بزرگ  
بودم.. اصلا نمی دونستم چه اتفاقی افتاده...

شبښم کماکام بی حرف و با دقت به او که هیستریک  
دستانش را درهم پیچ می داد و پلکش می پرید خیره  
بود...

\_سعداله اومد بالا سرم..بهم گفت «سامان!» ولی من  
اسمم پدرام بود..وقتی اینو بهش گفتم بهم خندید و  
گفت «از این به بعد هر چی من بگم همونی!» گیج  
بودم..نمی دونستم اون مرد کیه..بعد از چند روز  
فهمیدم که من پسر اونو به خاطر یه حرص بچگونه  
به کشتن دادم و خودمو داغون کردم! اون می  
خواست منو بکشه چون پسرشو کشته بودم ولی به  
جاش منو جای سامان جا زد! نمی دونم چی شد که  
دلش به حال سوخت ولی...

شبښم با گيجی گفت: یعنی چی؟ مگه می شه  
همینطوری یکیو جای یکی دیگه زد؟! پس چرا  
ستایش و سامیار چیزی نگفتن!؟

\_از وجود سامان کسی خبر نداشت! سامان با مادرش ترکیه زندگی می کرد..وقتی مادرش فوت کرد اومد ایران و از شانس من هوس مسابقه به سرش افتاد و هم منو بدبخت کرد هم خودشو! وقتی اون بلا سرش اومد،سعداله منو جای اون قالب کرد و با سامی و ستایش آشنا کرد و بهشون گفت که من برادر ناتنی شونم!

شبم با دهانی باز تنها نگاهش می کرد..زبانش بند آمده بود..هضم حرف هایی که شنیده بود برایش سخت بود...

چند دقیقه که به سکوت گذشت آرام پرسید: چرا نیومدی بیرون؟! چرا از خودت یه خبر ندادی?!

\_تهدیدم کرده بود! گفت که مرگمو صحنه سازی کرده..خوت که می دونی من خانواده ی درست و درمونی نداشتم..یه مادر جونم برام مونده بود که اونم از دست دادم..ترسم فقط به خاطر تو بود..گفت به هر کی از خودم خبری بدم برام گرون تموم می شه!

شب‌نم پوزخندی زد و سری به تاسف تکان داد...

\_الان من چیکار کنم؟ دیگه برام مهم نیست! حال من از خودم به هم می‌خوره که هشت سال از زندگیمو صرف آدم بی‌مصرفی مثل تو کردم!

قلب پدرام با هر کلمه‌ی او به هزارتکه تبدیل می‌شد...

\_دیگه نمی‌خوام ببینمت! همون مُرده باشی بهتره!

پدرام با سری پایین افتاده گفت: دوست داشتم!

شب‌نم با تهدید دستش را بلند کرد و گفت: اصلاً! اصلاً! زن این حرفو که حالمو به هم می‌زنه!

اشک های روی صورتش را با کینه پس زد و گفت:  
به خاطر تو 4 سالِ تموم توی اون مسابقات مضخرف  
شرکت کردم.. با عالم و آدم در افتادم.. شبامو با اشکام  
سَر کردم.. به خودم قول دادم نذارم خونت پایمال شه!

بلند قهقهه زد و گفت: وای خدا! یه نگاه به خودمون  
بنداز!

با کینه گفت: برو پدرام! برو و دیگه دور و ورِ من  
نیا! من به خودم می قبولونم تو مُردی!

\_\_من..دنیامو با تو تجربه کردم!

شبِمنم با پوزخند گفت: می دونی فرق ما دو تا توی  
چیهِ؟!

پدرام بی حرف نگاهش کرد که شبِمنم گفت: تو منو  
تجربه کردی، من تو رو زندگی!

قلب پدرام در سینه لرزید..تا خواست لبخند کوچکی  
روی لبانش بنشیند شب‌نم جمله اش را به بی رحمانه  
ترین حالت کامل کرد: ولی دیگه تموم شد! فقط می گم  
واسه خودم متاسفم!

با عجله از مقابل نگاه ماتم زده ی پدرام گذشت و از  
کافه خارج شد..پشت فرمان بغضش ترکید و صدای  
هق هقش بلند شد..دستش را مشت کرد و چند بار  
پشت سر هم روی فرمان کوبید..جیغ بلندی کشید و با  
گریه سرش را به فرمان تکیه داد..کاش همه ی این  
ها کابوس باشد! کاش بیدار شود و ببیند همان  
دخترک 19 ساله ی عاشق است که دست در دست  
پدرام در محوطه ی دانشکده راه می روند و برایش  
بلبل زبانی می کند و با دیدن حراست خنده کنان پا به  
فرار می گذارند!



#پارت\_437

#پارت\_چهارصدو\_سیو\_هفت

~~~~~

کوروش روی کاناپه لم داده بود و غش غش به
اداهای دلوین می خندید..رهاورد با لبخند نزدیکان شد
و خطاب به او گفت: پاشو برو دیگه!

کوروش با خنده از جا برخاست و پس از بوسیدن
گونه ی دلوین و رهاورد، از خانه خارج شد...

رهاورد با لبخند دلوین را بغل کرد و گفت: مامانی
شما خواب نداری؟!

دلوین سری به طرفین تکان داد و گفت: نه..لالا نه!

رهاورد خندید و با دلوین به اتاقش رفت..نیم ساعتی
با او بازی کرد و خوش گذراندند تا اینکه دلوین از

خستگی خوابش برد..نرم گونه اش را بوسید و با
احتیاط روی تخت خواباندش...

صدای پیامک موبایلش بلند شد..پیام را که از طرف
«مروارید» بود باز کرد و با خواندن متن آن اخم
هایش درهم شد...
«دریا اومده!»

لب گزید و نوشت «اونجا چیکار داره؟!»

با استرس گوشه ی ناخنش را می کند که پیام
مروارید روی صفحه ی نمایشگر نقش بست «نمی
دونم ولی کوروش شاکیه! صدای دادش تا اینجا
میاد!»

رهاورد با دست پوست لبش را کند و موبایل را
کناری گذاشت و پایش را هیستریک تکان داد..چگونه
باید آن مارِ افعی را از زندگی اش دور کند؟!

تا شب که کوروش بیاید مدام استرس کشید و حرص
خورد و خودخوری کرد! آخر از دست آن زن دیوانه
می شود!

کوروش با چشم هایی سرخ وارد شد که رهاورد قالب
تهی کرد..بی اختیار با ترس و دلهره گفت: یا خدا!
چی شده؟!

کوروش دستش را به سرش گرفت و گفت: سرم داره
می ترکه!

خیالش کمی راحت شد و نفسش را هو کرد..به کمک
او رفت و کتش را درآورد..او را به سمت اتاق برد و
رو به دلوین که پشت سرشان می آمد با مهربانی و
حوصله گفت: مامان جون شما برو با عروسکات
بازی کن الان منو و بابایی میایم..باشه عمرم؟!

دلوین ناراضی و دودل نگاهشان کرد و آخر از سرِ
ناچاری از اتاق بیرون رفت...

رهاورد در تعویض لباس کمکش کرد و آرام گفت:
شلوار تو عوض کن تا من برات یه چیزی بیارم
بخوری!

از اتاق خارج شد و دلوین را دید که با پاستل هایش
روی کاغذ، نقاشی می کشید...

دمنوش بابونه ای برای کوروش آماده کرد و به سمت
اتاق رفت و دلوین را دید که کنار پدرش دراز کشیده
بود و پیشانی کوروش را می بوسید و آرام با او
حرف می زد: سرت اوف شده؟

کوروش با حوصله جواب داد: بله دخترم! ولی تو
بوس کنی خوب می شه!

دلوین دوباره سرش را بوسید که کوروش با دل
ضعفه او را در آغوشش فشرد و بوسیدش...

رهاورد با لبخند پیش رفت و کوروش نگاهش کرد..دمنوش را به دستش داد و گفت: بخور سردردتو کم می کنه!

کوروش ابرویی بالا انداخت و گفت: ترامادوله؟

رهاورد ابتدا یکه خورده نگاهش کرد سپس با خنده گفت: مگه تیر خوردی؟

کوروش بی حرف دمنوش را سر کشید و گفت: من اگه با اینا خوب می شدم که الان اوضاعم این نبود! برو قرصامو بیار!

رهاورد اخمی کرد و گفت: نه..قرص نه! یکم صبر کنی دردت کم می شه!

رهاورد رو به دلوین گفت: مامانی شما که شامتو خوردی..برو تو اتاقت بازی کن بعدشم بخواب باشه؟

دل‌وین سری تکان داد و پس از بوسیدن گونه‌ی او و
کوروش به سمت در رفت...

کوروش خیره به قدم‌های کوچک او و قدو بالای
ریزه و تپلی اش گفت: قریون قدت برم!

رهاورد خندید و سری تکان داد...



#پارت_چهارصدو_سیو_هشت #پارت_438

روی تخت نشست و کوروش بی مکث سرش را روی
زانوی او گذاشت...

رهاورد همزمان با ماساژ دادن سر او پرسید: برای
چی دوباره سردرد شدی؟!

منتظر نگاهش کرد..می خواست ببیند با وجود
حساسیت هایش کوروش حرفی از دریا می زند یا
نه...

_دریا اومده بود شرکت!

رهاورد با مکث کوتاهی پرسید: برای چی اومده
بود؟!

کوروش سرش را جابه‌جا کرد و چشمانش را
بست..با نفس کوتاهی گفت: در اصل من ازش
خواستم که بیاد!

رهاورد با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد..با آرامش
تصنعی پرسید: خب؟!

کوروش با درگیری فکری گفت: اینو می دونی که
دریا توی یه شرکت تبلیغاتی انگلیسی کار می کرده
دیگه، مگه نه؟!

رهاورد سری به تائید تکان داد و آرام زمزمه کرد:
یه چیزایی شنیدم!

_دریا بهم گفته بود که یه طرفِ عرب اومده و سهام
شرکتشونو خریده.. اونم چون با کادر جدید خو نگرفته
برمی گرده ایران تا تو شرکت من کار کنه! چند وقت
پیش که داشتم راجب کار و بارِ این یارو عامر تحقیق
می کردم و لیست شرکتایی که سهامشونو خریده چک
می کردم، دیدم که اسم اون شرکت انگلیسی هم
بینشونه.. به دانا سپردم آمارشو دربیاره تا این که
دیروز گفت این قضیه درسته!

از جا برخاست و دستی به موهای پس سرش کشید...

رهاورد آرام گفت: می خوام بگی دریا...

کوروش سری به طرفین تکان داد و گفت: نمی دونم!
مغزم داره می ترکه.. اصلا من نمی دونستم این یارو
کیه.. نمی دونم چطوری افتاده وسط زندگی و کارم!

پس دریا...

کوروش با کلافگی میان حرفش پرید و گفت: نمی
دونم رهاورد! حاجی همیشه برامون آیه ی آل عمران
«و مکروا و مکر الله و الله خیر الماکرین» رو می
خوند! یعنی «آن ها که مکر کردند پس خدا نیز مکر
کرد و خداوند بهترین مکرکنندگان است!» جالبه نه؟!
فکر می کنیم کسی دستمونو نمی خونه اما یکی هست
که ازش گریزی نیست.. به قول معروف ماه پشت ابر
نمی مونه! اگر دریا واقعا به اون مرتیکه ربطی
داشته باشه...

حرفش را ادامه نداد و نفس عمیقی کشید..باورش
نمی شد همخونِ او بتواند چنین خیانت بزرگی را در
حقش بکند!

سرش را روی بالش کوبید و گفت: ولش کن اصلا
نمی خوام راجبش حرف بزنم!

رهاورد متفکر به او خیره شد..از جا برخاست و
سری به دلوین زد که او را مشغول بازی با عروسک
هایش دید..با هزار وعده و وعید خواباندش...

لباسش را با بلوزشلوار نخی و خنکی عوض کرد و
موهایش را بالای سرش جمع کرد...

به سمت اتاق کوروش رفت و با دیدن او که روی
تخت چهارزانو نشسته بود و متفکر به نقطه ای از
اتاق نگاه می کرد،گلویی صاف کرد...

کوروش که متوجه ی او شد پرسید: بچه رو خوابوندی؟!

رهاورد سری به تائید تکان داد که کوروش دستی به کنارش کشید و با چشم و ابرو به او اشاره کرد...

رهاورد با لبخند آرامش بخشی نزدیکش شد و کنارش نشست.. کوروش روی موهایش را بوسه زد و گفت:
برام حرف بزن! حواسمو پرت کن!

چی بگم؟!

از هرچی! توی این چندسال خوشبخت بودی؟

رهاورد انگشت اشاره اش را روی شیارهای دست او کشید و گفت: خوشبختی یه چیز نسبییه، زندگی که قصه نیست بگیم در آخر با هم خوشبخت شدنو رفتن پی کارشون! بنظرم حس خوشبختی تو فکر آدمه .. در افکار و رسیدن به آرزوهاشه! من توی این چند سال

یاد گرفتم که منتظر نباشم تا کسی بیداد و خوشبختم
 کنه.. به این کار می گن زندگی انگل وار! یعنی وابسته
 به کسی برای زندگی...

سر روی سینه ی کوروش گذاشت و ادامه داد: نمی
 خوام شعار بدم و بگم زندگی برام آسون بود نه! من
 بدترین و سخت ترین حس های دنیا رو در نبود تو
 تجربه کردم و فهمیدم دو تا چیز توی دنیا خیلی
 سخته.. یکی منتظر موندنه، یکی هم فراموش کردن!
 اما می دونی سخت تر از اینا چیه؟ اینه که ندونی
 اونیه که دوشش داری رو باید فراموش کنی یا
 منتظرش بمونی!



#پارت_439

#پارت_چهارصدو_سیو_نه

کوروش موهای او را از روی صورتش کنار زد و
 گونه اش را محکم بوسید.. زیر لب پچ زد: دیگه

اومدم! دیگه نه نیازی به منتظر موندنه و نه نیازی
 به فراموش کردن! من عاشقتم! به عالم و آدم شک
 داشته باشم به این حسم شک ندارم! وقتی تو رو
 بیشتر از خودم دوست دارم.. وقتی توی شرکتیم و دلم
 برای تو و دخترم تنگ می شه! وقتی مدام تو
 فکرتونم.. اینا چی ان؟ اگر عشق نیست پس چیه؟!

رهاورد از ته دل لبخند زد.. سرش را تکان
 داد.. کوروش هنوز به چشم هایش خیره بود که
 رهاورد دست های او را میان اشک و آه بارها و
 بارها بوسید و گفت: دوست داشتنِ تو همیشه انقدر
 قشنگه؟!

صورت جدی کوروش زیر بارش بوسه های ناز و
 دلنواز و نجوای شیرین او نرم شد و لبخند زد: نمی
 دونم! تا حالا کسی رو انقدر دوست نداشتم که از
 حسش برام بگه!

رهاورد لبخند زد.. غنچه ی بوسه اش روی گونه ی
کورش شکوفه شد و او چشم هایش را با حالی
خوش بست...

رهاورد میان هر دو دست او که به دورش حلقه شده
بود لرزید و با عشق زمرمه کرد: اونقدر قشنگه که
دوست ندارم راجبش به کسی بگم...

حسودی هان؟!!

رهاورد به لحن بامزه ی او خندید و دستش را روی
ابروان پهن و بلند او کشید و کورش چشمانش را
بست.. اخم کوچک میان دو ابرویش را بوسید که گره
ی آن باز شد...

کورش با شیطننت همزمان که یک چشمش را باز
می کرد گفت: می بینم که یخت آب شده!

رهاورد بی حرف خندید که کوروش با حرص شیرینی
او را به سمت خود کشید و کوتاه لبش را بوسید...

رهاورد با خنده صورت عقب کشید و گفت: باز مُریدِ
شیطون شدی؟!

کوروش با لبخند کجی گفت: من کاری با شیطون
ندارم! در ضمن مطیع احدی هم نیستم! زنون هم
ماچ نکنیم؟ دارم به توصیه ننا عمل می کنم زن سفید
بلوریمو ماچ می کنم!

رهاورد با شیطنت گفت: آهان! بعد این نناي شما
راجب حقوق زن چیزی نگفته؟!

کوروش با شیطنت مضاعف ابرو بالا انداخت و گفت:
به وظایف زن خیلی واقفه! می گه زن باید به
شوهرش برسه و...

حرفش را ادامه نداد و مرموز خندید...

__آهان! پس لحاف گرم کن می خوای؟!!

کوروش خندید و محکم او را به خود فشرد.. لاله ی
گوشش را بوسید و گفت: من غلط بکنم!

رهاورد خندید که کوروش لبخندش را بوسید.. رهاورد
دست دور گردن او حلقه کرد و در بوسیدن همراهی
اش کرد.. کوروش با خیالی راحت چشم فرو بست و با
عطشی بیشتر بوسیدش...

دستش کم کم به زیر لباس رهاورد پیشروی
کرد.. رهاورد در دهانش نفس نفس می زد.. تنش از
گُر گرفتگی همانند آتش هاویه می سوخت...

کوروش لباس را از سرشانه ی او کمی پایین کشید و
با میل و درنگ سرشانه اش را بوسید.. داغی نفسش
پوست رهاورد را قلقلک داد و بی اختیار در خودش
جمع شد...

بوسه ی دوم را محکم تر روی شاهرگش زد.. با ناله
ی رهاورد دل از کف داد و...

آن شب دیوارهای اتاق شاهد ناز و نیاز و دوباره
یکی شدنِ آن دو بود...



#پارت_440

#پارت_چهارصدو_چهل

~~~~~

با صدای زنگ موبایلش از جا برخاست و خمیازه  
کشان به سمت آن رفت.. با نگاهی به شماره که متعلق  
به شهیاد بود پوفی کشید.. او دیگر چه می خواست!؟

\_بله!؟

\_الو..رهوارد!

\_کوفت!

\_بابا گوش بگیر چی می گم! به یارا بگو بابابزرگ  
می گه بیاد خونه کارش داره!

رهوارد با گجی خمیازه ی دیگری کشید و گفت: چی؟  
خودت بهش بگو خب!

\_خب گوشو بده بهش..گوشی خودشو خونه جا  
گذاشته!

رهوارد با اخم گفت: یعنی چی؟ موبایلو به کی بدم؟  
یارا که اینجا نیست!



شهید با داد گفت: یعنی چی که اونجا نیست عامو؟  
دیشب اومد خونه ی تو!

رهاورد یکه خورده گفت: چی می گی برا خودت؟ یارا  
اینجا نیست!

\_یا ابوالفضل..یا قمر بی هاشم بدبخت شدیم!

صدای محمد و شکیبا از پشت تلفن به گوش می  
رسید که می پرسیدند «چی شده؟!»

رهاورد با استرس و نگرانی سرش را با دستانش  
چسبید و گفت: شهید گوش کن..شاید شاید رفته  
خونه ی دوستی رفیقی هان؟ من..من باید تماس  
بگیرم!

بی درنگ تماس را قطع کرد و اولین نفر با کیا تماس  
گرفت...

کیا با دلشوره گفت: رها من بعید می دونم خونه ی  
دوستاش باشه! آخه با همشون کات کرده..حالا من  
الان زنگ می زنم...

پس از کیا، با رادین تماس گرفت...

کم کم همه متوجه غیبت یارا شدند و به تکاپو برای  
پیدا کردن او افتادند...

رهاورد به همراه کوروش به خانه ی مراد رفتند...

محمد که در را باز کرد، رهاورد بی ملاحظه به او  
توپید: چی بهش گفتی که فراریش دادی؟!

محمد تا دهان باز کرد حرفی بزند، شکبیا پیش دستی  
کرد و با شلوغ کاری گفت: حرف دهن تو بفهم خانم! ما  
چیکار با اون دختر داشتیم؟!

رهاورد که کم و بیش از اذیت های آن زن با خبر بود، با وجود بغضی که داشت گلایش را می درید داد زد: اگر بلایی سرِ یادگار خواهرم بیاد زندگیتو آتیش می زنم که خون به جیگر اون بچه می کردی!

کوروش بازوی او را چسبید.. به آرامی عقب کشیدش و زیر گوشش گفت: آروم باش.. با داد و هوار یارا پیدا نمی شه! الان باید عقلامون رو روی هم بذاریم و فکر کنیم ببینیم کجا می تونه رفته باشه!

رهاورد کنترلش را از دست داد و با گریه ای شدید روی پله نشست.. کوروش بی رو درباستی، مقابل چشمان تیز شکبیا و محمد او را در بر گرفت و سعی داشت با حرف هایش او را آرام کند...

شهید با موبایل و لپ تاپ یارا پایین آمد.. رهاورد سریع از جا پرید و موبایل و لپ تاپ را از دست او قاپید و با عجله آن ها را روی پله گذاشت...

کوروش رو به شهید پرسید: دیشب چه ساعتی از  
خونه رفته بیرون؟!

شهید که از او حساب می بُرد آرام گفت: ساعت 8 !

\_کی رسوندش؟!

\_گفت اسنپ گرفته!

\_ماشین اسنپو دیدی؟!

شهید سری به طرفین تکان داد و رهاورد گفت: چت  
هاشو پاک کرده!



#پارت\_441

#پارت\_چهارصدو\_چهلو\_یک

کوروش سری تکان داد و با یکی از دوستانش که  
دستی در این کارها داشت تماس گرفت و از او پرسید  
که می تواند چت های پاک شده ی لپ تاپ و موبایل  
را برگرداند یا نه که دستش گفت ناممکن نیست اما  
زمان بر است...

پس از قطع تماس، کوروش رو به رهاورد گفت: پاشو  
قربونت برم..بریم اینا رو ببریم پیش رفیقم شاید بتونه  
پیاما رو برگردونه!

رهاورد آرام گفت: تو برو..لپ تاپ و موبایلم ببر..من  
باید با پدر بزرگش حرف بزنم!

کوروش کمی با تردید نگاهش کرد و وقتی چشمان  
مصمم او را دید تسلیم شد و پس از برداشتن موبایل  
و لپ تاپ از خانه بیرون زد...

رهاورد بی آنکه نیم نگاهی به شکیبا یا محمد  
بیاندازد، یک راست به داخل خانه رفت و در اتاق حاج  
مراد را با تقه ی کوتاهی باز کرد...

مراد روی سجاده نشسته بود و از رطوبت گونه  
هایش مشخص بود که گریه کرده است!

رهاورد با پاهایی سست پیش رفت و رو به روی  
سجاده اش چمباتمه زد.. با اشک درون چشمش گفت:  
حاجی.. حاج آقا من همیشه روی شما یه حساب دیگه  
باز کردم.. به واسطه ی اعتماد تیکه ای از وجود  
خواهرِ جوون مرگ شدم رو سپردم دستِ شما! چیکار  
کردید با یارا؟!!

مراد تسبیح را رج می زد و بی آنکه به رهاورد که با  
عجز حرف می زد نگاه کند زیر لب ذکر می گفت...

رهاود، عصبی از بی اعتنائی مراد محکم تسبیحش را  
در چنگ گرفت و کشید که رج تسبیح پاره شد و هر

یک از دانه های شفاف و سبزرنگش به طرفی پرت شد...

مراد سر به زیر گفت: شرمنده ی روی پسر مم!  
شرمنده ی عروسمم! امانت دار خوبی نبودم.. با امانت  
بچه م بد کردم!

رهاورد گفت: چی بهش گفتید که از خونه زد بیرون؟!!

مراد شرمنده لب زد: برای شهیاد خواستگاریش  
کردم!

رهاورد ناباور و مات زده به او نگاه کرد.. دهانش  
نیمه باز و چشمانش ساکن مانده بود.. خواستگاری؟  
برای دختر بچه ی 18 ساله؟! آن هم چه کسی.. شهیاد!

بی حرف از جا برخاست.. نگاه برزخی اش روی مراد  
سنگینی می کرد.. همان نگاه حساب کار را در کف  
دستان مراد گذاشته بود!

بی حرف از اتاق خارج شد که شهلا تماس گرفت.. آنقدر با گریه حرف می زد که چیز زیادی از حرف هایش نفهمید.. پدرش تلفن را گرفت و با او حرف زد.. همه چیز را برایش تعریف کرد و علی گفت که مسائل را دنباله گیری می کند...

دوست داشت بگوید «حالا؟ حالا که دیگر دیر شده بود و اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده بود؟!» اما حرفی نزد و تماس را قطع کرد...

بغض گلویش، داشت خفه اش می کرد.. دوست داشت دهان باز کند و با حرف هایش همه ی دور و اطرافیان را به آتش بکشد!

از خانه بیرون زد و با پای پیاده در خیابان به راه افتاد...



در طول راه مدام گریه می کرد و زیر لب از ریما  
عذرخواهی می کرد.. عذاب وجدان داشت روانی اش  
می کرد...

در حال گذر از یکی از کوچه های خلوت بود که  
صدای توقف ماشینی را از پشت سر شنید...

بی توجه راهش را ادامه داد که دستی از پشت محکم  
جلوی دهانش را گرفت...

چشمانش گرد شد و قلبش هُری فرو ریخت...

از پشتِ آن دست های بزرگ جیغی کشید اما صدایش  
بیرون نیامد...

مرد دستمالی را جلوی بینی اش گرفت.. نفسش را  
حبس کرد و سرش را به طرفین تکان داد.. نباید بی  
هوش می شد...

مغزش فوراً به کار افتاد و خود را به بیهوشی  
زد.. بدنش را شل کرد و چشمانش را با چرخشی به  
سقف فرو بست.. این ها را باید مدیون بازیگرانی  
باشد که زیر دستش گریم می شدند!

مرد که گمان می برد رهاورد بی هوش شده، دستمال  
آغشته به ماده ی بی هوشی را از جلوی بینی اش  
برداشت و دست زیر زانو و کتف او انداخت و با  
نگاهی به دور و اطراف، او را روی صندلی  
سیاهرنگ ماشین خواباند...

دوستش گفت: زنگ بزن رئیس بگو زنه رو گرفتیم!

مرد سری تکان داد و روی صندلی شاگرد نشست...



#پارت\_442

#پارت\_چهارصدو\_چهلو\_دو

رهاورد به آرامی کمی لای پلک هایش را باز کرد به  
آن دو مرد خیره شد.. از نظرش گذشت که آن ها را  
قبلاً در جایی دیده اما به یاد نمی آورد کجا!

موبایلش در جیب مانتویش زنگ خورد که کمی از جا  
پرید.. فوراً چشم هایش را بست و بی حرکت ماند...

مرد به پشت برگشت و ابتدا به او نگاه کرد و راننده  
گفت: مسعود خری؟ گوشی زنه رو چرا نگرفتی؟!

مسعود از بین دو صندلی خم شد و جیب مانتوی  
رهاورد را گشت.. موبایلش را برداشت و با خواندن  
نام روی صفحه رو به راننده گفت: نوشته کوروش!  
همون مرده ست دیگه.. شوهرش! همون که اون روز  
جلوی در خونه شون بهت شک کرده بود.. پشت  
درخته زاغ سیاتو چوب زد!

\_زنگ بزن به رئیس ببین چی می گه!

مسعود سری تکان داد و با رئیسش تماس گرفت:  
سلام رئیس زنه رو گرفتیم!

\_کسی که ندیدتون؟!

\_خیر آقا خیالتون جمع!

\_بیارش همون جایی که گفتم!

با دیدن موبایلِ رهاورد که دوباره زنگ می خورد  
گفت: آقا گوشی این زنه زنگ می خوره چیکارش  
کنم؟!

\_بندازش بیرون! ممکنه ردیابی بشه!

\_رو چشم آقا!

رهاورد لای چشمان نیمه بازش را پر استرس بست و  
در دل نام خدا را زمزمه کرد.. از ترس و وحشت  
فکش سفت شده بود و بدنش به لرز خفیفی نشسته  
بود اما باید خود را کنترل می کرد...

با صدای پرت شدن و شکستن وسیله ای فهمید که  
موبایلش را به بیرون پرت کرده است...

در آن سمت کوروش رو به کیا گفت: رها بر نمی  
داره!

موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و نُچی گفت...

دوستش مجید رو به کوروش گفت: کوروش دادا بیا  
یه لحظه!

کوروش و کیا با عجله پشت سیستم رفتند...

مجید با اشاره ای به مانیتور گفت: بعضی پیغامها  
رمزگذاری شده ست! یه سری هاشم توی secret  
chat بوده که برگردوندنه اینا زمان لازم داره!

کوروش با نگاهی به پیام های برگشته گفت: چند روز  
مثلاً؟!

\_یه هفته بلکم بیشتر!

\_زیاده!

\_همینه داداش! ولی من سعیمو می کنم!

کوروش تمام پیام های او را از ماه قبل تا به امروز  
چک کرد اما چیز بدرد بخوری لا به لای آن ها  
نیافت...

رو به مجید کرد و گفت: باشه داداش ممنون..فقط  
نهایت سعیتو بکن دیگه..این موضوع خیلی برای ما  
مهمه!

\_رو چشمم...

کورش تشکری کرد و پس از حساب کردن حق  
الزحمه ی او از مغازه بیرون زد...

کیا گفت: رهاورد گوشیش در دسترس نیست!

کورش با اخم و تعجب گفت: یعنی چی؟ تا الان که  
داشت بوق آزاد می خورد!

کیا دوباره تماس گرفت..با شنیدن صدای ضبط شده  
ی اپراتور، موبایل را پایین آورد و دستی میان  
موهایش کشید...



#پارت\_چهارصدو\_چهلو\_سه #پارت\_443

~~~~~

یارا مات و مبهوت رو به روی آینه ی اتاق
نشست.. در دمی چشمانش پر از اشک شد.. قصر
آرزوهایش چه زود جلوی چشمانش ویران شد...

صدای زنی که چند دقیقه قبل با او اتمام حجت کرده
بود در گوشش پیچید «ببین دخترجون اینجا خبری از
خوردن و خوابیدن نیست! چی با خودت فکر کردی؟!
که ما سازمان خیریه و حمایت از زنان و دختران
فراری داریم؟! نه جونم! اینجا اومدی باید کار کنی!
مواد جا به جا کنی!»

یعنی همه ی حرف های امیلیا دروغ بود؟! اصلا امیلیا
چه کسی بود؟! وجود خارجی داشت؟!!

ترسیده بود..زیاد!

در اتاق باز شد و دختری هم سن و سال روژین پا به درون اتاق گذاشت...

یارا با ترس به او نگاه کرد که دختر گفت: نترس!

یارا با لکنت گفت: چ..چی می خوای؟!

دختر راحت کنار او نشست و گفت: اسمم صدفه!

دستی میان موهای طلایی یارا کشید و با نگاهی به چشمان سبز_طوسی اش گفت: چقدر خوشکلی! حیفی برای اینکار!

یارا با گریه سر برگرداند که صدف گفت: هی..گریه
رو تمومش کن! حالا که تا اینجا اومدی بهتره خودتو
با شرایط وفق بدی!

_تو کی هستی؟!!

_راهنمای تو!

یارا گیج و ترسان به او نگاه کرد که صدف بیشتر
توضیح داد: بهت نگفتن باید چیکار کنی؟!!

یارا با تردید لب زد: گفتن باید کار کنم! م..مواد!

صدف نفسی گرفت و گفت: می دونی چطوری باید
مواد جا به جا کنی؟!!

یارا با چشمانی لبالب پُر، گفت: من نمی خوام اینکارو
بکنم!

صدف تا قصد کرد بازوی او را لمس کند، یارا با جیغ
و داد او را هل داد و گفت: برو کنار
عوضی.. دروغگوهای رذل.. کثافت.. خائن!

صدف تسلیم دستش را بالا گرفت و گفت: خیلی خب
آروم باش!

در اتاق به ضرب باز شد و همان زنی که چند دقیقه
قبل با او اتمام حجت کرده بود، وارد شد...

یارا با دیدن او ترسان عقب نشینی کرد که زن با اخم
های گره کرده در هم گفت: دهنّت زیادی گشاده! باید
بدم برات بدوزنش!

صدف دخالت کرد و گفت: نازی من آرومش می
کنم.. تازه وارده!

نازنین با چشم غره ی وحشتناکی با آن صدای کلفت و
رعب آورش گفت: صدف این چموشو رام شده می
خوام! اگر بازم جفتک بیرونه من می دونم با تو و
این دختره!

و با نگاهی به سر تا پای یارا از اتاق خارج
شد.. صدف با صبوری رو به یارا گفت: همینو می
خوای؟!

یارا بی توجه به او پشت آینه نشست.. مغزش به
درستی کار نمی کرد...

صدف نفسی گرفت و گفت: باید باهاشون راه بیای!

_اونا کی هستن؟!

صدف لبانش را روی هم فشرد.. با مکث کوتاهی
گفت: به موقعش خودت می فهمی!

*

سه ساعتی بود که از رهاورد خبری نداشتند.. از شدت
نگرانی دست و دلش می لرزید...

از طرفی دلوین مدام بهانه ی او و مادرش را می
گرفت و پیش حاج صادق بند نمی شد.. کوروش
مجبور شد با او تماس بگیرد و کمی حرف بزند تا
آرام شود...

کیا عصبی دستی پس گردنش کشید و گفت: خانواده
ش نگرانن.. چیکار کنم؟!

کوروش عصبی دستی به شقیقه هایش کشید.. از شدت
درد در حال ترکیدن بود.. قرصی از ورق جدا کرد و
بدون آب خورد...

بی خبری بدترین درد بود.. اینکه نمی دانست چه
اتفاقی برای رهاورد افتاده یا اینکه هم اکنون کجاست
و چه می کند!



#پارت_چهارصدو_چهلوَ_چهار
#پارت_444

*

در اتاق که بسته شد به آرامی چشمانش را باز
کرد..به سرتاسر اتاق سفید رنگی که چیزی جز یک
تخت و کمد در آن وجود نداشت نگاه کرد و با ندیدن
دوربین نفسش را فوت کرد و روی تخت نشست...

ضربان قلبش آنقدر بالا بود که هر لحظه امکان سکته
کردنش بود..هرچه فکر می کرد این افراد چه کسانی
می توانند باشند و هدفشان چیست به نتیجه ای نمی
رسید...

در اتاق به ضرب باز شد و شانه های رهاورد از
ترس بالا پرید..نگاه ترسان و منهوکش به سمت در
برگشت و با دیدن عامر ماتش برد...

امکان نداشت! آن لبخند گوشه ی لبش آنقدر مضحک
بود که رهاورد را عصبانی می کرد...

_فکر نمی کردم حالا حالاها به هوش بیای!

رهاورد بی حرف نگاهش کرد که عامر نزدیک به
او،رو به رویش ایستاد و ادامه داد: مگر اینکه اصلا
بی هوش نشده باشی!

رهاورد با حرص و دندان هایی که روی هم ساییده
می شدند گفت: چی می خوای از من؟!

_هیچی!

رهاورد پوزخندی زد و گفت: پس چرا اینجام؟!

_از تو چیزی نمی خوام..از شوهرت می خوام!

حالا می فهمید موضوع چیست! سری تکان داد و
گفت: آهان! شرکتو می خوام آره؟!

با شهادت به چشمان عامر خیره شد و طغیان گر
گفت: مگر به خوابت ببینی!

عامر خندید و یک دور، اطراف او گشت..رهاورد بی
آنکه به او نگاه کند صاف و صامت سرجایش ایستاده
بود و سعی می کرد لرزش اندام هایش را پنهان
کند...

عامر پشت سر او ایستاد و کمی نزدیکش شد..سرش
را کنار گوش او برد و گفت: کوروش زرگر بخاطر تو
همه کار می کنه! نمی خوام دروغ بگم..اوایل ازت
خوشم میومد ولی الان...

دستی پشت گوش رهاورد کشید که تنش لرزید.. آرام
تر ادامه داد: الان نه! از زن های متاهل خوشم نمیاد!

رهاورد از حرف های مضخرف او عفش گرفته
بود.. مردکِ کثیفِ خوکِ صفت!

به سمت او برگشت و با چندش به چهره ی کریه
عامر نگاه کرد و گفت: حالم از تو و امثال تو بهم می
خوره بی غیرت!

عامر قهقهه ای زد و گفت: زیاد به خودت فشار نیار
زرنگ خانوم!

ناگهان به سمتش یورش برد و دستمال آغشته به
ماده ی بیهوشی را جلوی دهان و بینی او گرفت...

رهاورد هر چه تقلا کرد و دست و گردنش را تکان داد فایده نداشت.. دستِ آخر تسلیم شد و بیهوش در بغل عامر افتاد...

عامر با لبخندِ شروری گونه اش را نوازش کرد و گفت: دیگه وقتِ شروعِ بازیه!

*

کوروش کلافه از گریه های شهلا به بالکن رفت و سیگاری آتش زد.. چشمان سرخ و خون افتاده اش را به دوردست دوخت و پُکی به سیگار زد...

صدها فکر همزمان به مغزش هجوم می آورد و در صدمی از ثانیه خط می خورد.. دلش بدجور شور می زد.. اگر رهاورد بخاطر یارا خود را به خطر انداخته باشد چه؟! اگر کله خرابی کند و کار دست خودش بدهد چه?!

از فرار یارا تقریباً مطمئن شده بود اما نمی دانست به چه کسی یا چه کسانی پناه برده است!



#پارت_چهارصدو_چهلوَپنج

#پارت_445

برای صدمین بار شماره رهاورد را لمس کرد و با
شنیدن صدای اعصاب خوردکن اپراتور عصبی آن را
قطع کرد و دستی پست گردنش کشید...

حواسش به سیگار لای انگشتانش نبود و سیگار
گردنش را سوزاند.. با عتاب ته سیگار را به پایین
پرت کرد و غر زد: آه لعنتی!

گردن دردناکش را مالید که همان لحظه در توری
بالکن باز شد و علی وارد شد.. کوروش به سمت
دیگری برگشت.. دلش با این مرد صاف نمی شد.. اصلا
چیزی به اسم غیرت در وجود این مرد بود؟!!

علی آرام گفت: با شب‌نم دوباره تماس گرفتم.. خبری
ازشون نیست!

کوروش حرفی نزد و علی تا دهان باز کرد حرفی بزند
صدای زنگ موبایل کوروش در فضا پیچید...

با هول زدگی و شتاب، به امید اینکه رهاورد باشد به
صفحه‌ی نمایشگر خیره شد...

با تعجب به صفحه‌ی نمایشگر که شماره‌ای روی آن
نیفتاده بود نگاه کرد.. علی با نگاه متعجب او سرکی
کشید و گفت: بردار!

تعطیل کوروش را که دید خواست موبایل را از او
بگیرد و خودش تماس را باز کند که کوروش به خود
آمد و تماس را برقرار کرد...

علی با اشاره‌ی دست گفت که آن را روی اسپیکر
بگذارد.. کوروش با لحن جدی گفت: بله؟!!

صدایش مثل همیشه محکم نبود.. چون جانش پیش او
نبود و احساس ضعف می کرد...

_ احوال جناب زرگر؟!

درجا صدای عامر را شناخت و برق از سرش
پرید.. عامر پیش دستی کرد و با خنده گفت:
سورپرایزمو دوست داشتی جناب زرگر؟!

کوروش که چشمانش سرتاسر سرخ شده بود با
صدایی خشدار و دورگه گفت: عوضی!

فکش سفت شد و دستانش مشت.. با دندان های روی
هم گفت: بی ناموس!

عامر با خنده گفت: متأسفانه راه آسون رو نپذیرفتی
مهندس! منم مجبور کردی راهی رو برم که..تو
دوست نداری وگرنه من که دارم ازش لذت می برم!

کوروش با عریبه ای که رگ پیشانی و شقیقه اش را
برافروخته کرده بود گفت: ولدِ زنا من مادرتو به
عزات می نشونم!

شها و کیا که در پذیرایی نشسته بودند با عجله به
سمت بالکن دویدند...

کوروش با صدایی که گرفته بود عریبه می زد که کیا
تلفن را از دستش کشید..حرف های عامر را که شنید
اینبار نوبت او بود که با حرف هایش روح عامر و
امواتش را مستفیض کند...

عامر با خنده گفت: ای بابا! با شما هم که نمی شه دو
کلمه حرف زد..مثلا مهندس مملکتید!

کوروش گوشی را گرفت و گفت: زَرِ زنِ مادر قحبه!
چی می خوای؟! برای چی همچین گوهی خوردی؟ من
زنده ت نمی دارم! به زنِ من دست زدی؟

عامر با لحن جدی گفت: دیگه بسه! عصبانیتت که
خالی شد حرف می زنیم...

درجا تماس را قطع کرد.. شهلا با هول و ولا مدام می
پرسید «چه شده؟»

کوروش با عصبانیت سرش را به میله ی بالکن
کوبید.. کیا و علی با عجله او را عقب کشیدند که
کوروش چندبار محکم و پشت سر هم کف دستش را
به پیشانی اش کوبید.. با غیرتی که داشت او را می
کشت و صدایی گرفته از ته گلویش داد زد: زنِ من
دست اون بی ناموسه...

کیا بازویش را چسبید و گفت: آروم باش!

علی با اعصابی خراب گفت: باید به پلیس بگیم.. پلیس
باید در جریان باشه!

رادین و روژین بی خبر از تماس عامر، وارد خانه
شدند و با دیدن آن ها که در بالکن جمع شده بودند به
سمتشان رفتند...

کیا بلند گفت: نیستن! انگار آب شدن رفتن زیر زمین!
با روژین هر جا که فکرشو بکنید رفتیم ولی نبودن!

شهلا با گریه روی سرامیک های سرد بالکن وا رفت
که رادین و روژین با عجله به سمتش دویدند و زیر
بغلش را گرفتند.. علی سمت دیگر زیر بغلش را چسبید
و روژین گفت: عه مامان! پاشو قربونت برم.. پاشو
فدات شم پیدا می کنیمشون! تو غصه نخور برای
قلبت خوب نیست! قرصاتو خوردی؟!



#پارت_چهارصدو_چهلوش

#پارت_446

کیا با بتادین و باند پانسمان برگشت.. رادین تازه
متوجه سر خونی کوروش شد و با تعجب پرسید:
سرت چی شده؟ یا ابوالفضل!

کسی حرفی نزد که رادین گفت: دِ بگین چی شده دق
دادین!

کیا قضیه را آرام برای او و روژین شرح داد.. رادین
با رگ هایی باد کرده از عصبانیت و غیرت و روژین
با نگرانی و سرگشتگی در پذیرایی خانه ی کوروش
قدم رو می رفتند و می آمدند...

علی قصد داشت پلیس را در جریان بگذارد اما
کوروش اجازه نداد.. ممکن بود باز شدن پای پلیس به
موضوع عامر را جری کند و بلایی به سر رهاورد

بیاورد.. او که می دانست عامر چه می خواهد! پس
می توانست بین خودشان موضوع را حل کند!

روژین قرص اعصابِ شهلا را که پس از مرگ
دخترانش مدام مصرف می کرد به همراه لیوانی آب
به دستش داد و فشارش را گرفت...

شهلا با اجبارهای روژین و علی راضی شد تا کمی
در اتاق کنار دلوین که خواب بود، استراحت کند...

پس از رفتن شهلا، رادین روی کاناپه نشست و رو به
کوروش که روی زمین کنار دیوار موبایل به دست
چمباتمه زده بود پرسید: اصلا این یارو کی هست؟
کارش با رها چیه؟!

کوروش در سکوت موبایل را میان دستانش می
پیچاند.. روژین لیوان آبی به دستش داد که کوروش
بی حرف و تشکری آن را گرفت و یک نفس نوشید...

کیا در جواب رادین که منتظر به کوروش نگاه می کرد گفت: این یارو اصلیتش عربیه! دوره افتاده سهام شرکت ها رو می خره..توی مهمونی آخری که رفته بودیم به کوروش پیشنهاد داد که سهام شرکت رو بهش بفروشه و کوروش گفت عمرا شرکتشو نمی ده...
...

روژین با نگرانی گفت: خب الان با رهاورد چیکار داره؟ آدم خطرناکیه؟!

کیا روی کانپه کنار رادین نشست و گفت: داره از رهاورد به عنوان اهرم فشار استفاده می کنه..در رابطه با خطرناکیش..نمی دونم! ما اصلا طرفو نمی شناختیم..اما چیزای خوبی هم پشت سرش گفته نمی شه! می گن با یکی از رقبای ما به اسم منصوری دختر می برن عربستان..بی ناموسا معلوم نیست با دخترا چیکار می کنن!

یا خدا!

روژین به کوروش که به گوشه ای خیره بود و
دستش را مشت کرده بود نگاه کرد.. لب گزید و به کیا
اشاره کرد بیش از این ادامه ندهد...

*

رهاورد با داد و بیداد به در می کوبید: بیاید این در
لعنتی رو باز کنید!

مشتش را محکم روی در کوبید و با گریه پشت در
نشست.. دلش برای فرزندش تنگ شده بود.. چشمانش
را بست و در خیال خودش با دلوین حرف زد «جانِ
دلِ مادر.. الهی فدات بشم.. قول می دم زود پیام
پیشست»

در دل ادامه داد «بابا میاد دنبال مامانی!»

در اتاق با شتاب باز شد و به کمرش برخورد کرد.. با
ناله ی آرامی خود را عقب کشید و عامر وارد شد...

آرام پیش رفت..رو به روی او زانو زد و پرسید:
کمرت درد گرفت؟!

دستش را به سمت کمر رهاورد دراز کرد که او خود
را عقب کشید..عامر لبش را زیر دندان نیش
کشید..دستش را عقب برد و از جا برخاست...

رهاورد سوالی که این مدت داشت مغزش را سوراخ
می کرد پرسید: خواهرزاده م پیش توعه؟

عامر با پوزخند گفت: خودت چی فکر می کنی؟!

رهاورد چشم فرو بست و با غضب گفت: کجاست؟

عامر نزدیک او ایستاد،طوری که سایه اش روی
رهاورد افتاد و گفت: همینجا!

سر رهاورد به ضرب بالا آمد.. با وجود درد کمرش از
جا برخاست و گفت: باید ببینمش!

عامر بی توجه به او موبایلی از جیبش درآورد و
شماره ی کوروش را گرفت.. بعد از یک بوق فوراً
تماس برقرار شد...

عامر خیره به رهاورد و خطاب به کوروش گفت:
امیدوارم پای پلیسو به موضوع باز نکرده باشی!
چون می دونستم عاقلی بهت تذکر ندادم!

کوروش بی توجه به حرف های او با صدایی دورگه
رسید: رهاورد کجاست؟



#پارت_447

#پارت_چهارصدو_چهلو_هفت

رهاورد با چشمانی که دودو می زد به عامر و تلفن
در دستش نگاه می کرد...

__همینجاست!

کورویش عصبی پرسید: چی می خوای؟!

__جوابش ساده ست..تو قرارداد فروش سهام شرکتت
رو با من می بندی،منم زنت و بچه ی خواهرش رو
دو دستی تقدیم می کنم!

کورویش با عربده گفت: دِ آخه بی ناموس به اون طفل
یتیم چیکار داشتی؟! به زنِ من چیکار داشتی؟! بچه
ی سه ساله ی من از عصر داره بهونه ی مادرشو
می گیره!

رهاورد که صدای کورویش را می شنید با این حرفش
به گریه افتاد..عامر با اخم گوشی را از گوشش
فاصله داد و به سمت رهاورد گرفت...

رهاورد با دستان لرزان اما عجول موبایل را از او
گرفت و کنار گوشش گذاشت...

الو...

کوروش که هنوز در حال ناسزاگویی به آن مرتیکه
بود با شنیدن صدای رهاورد سکوت کرد و پس از
چند ثانیه بی توجه به خانواده ی رهاورد که دوره
اش کرده بودند با حرارت و تعشق گفت: جان؟ جان
خانوم؟!

رهاورد با هق هق دو دستی موبایل را چسبیده بود و
به صدای او گوش می داد.. کوروش با لحن ملتمسی
گفت: حرف بزن با من خانوم.. عمر من.. حرف بزن
باهام دارم خُل می شم!

به سختی لب باز کرد و گفت: کوروش...

_جان..جانِ کوروش؟

با هر جان گفتنِ از ته دلش نیمی از انرژی اش تحلیل
می رفت...

شهلا بی تاب دست دراز کرد و موبایل را روی
اسپیکر گذاشت...

_مامان..الهی فدات بشم کجایی مادر؟ کجایی دورت
بگردم؟!

رهاورد با گریه گفت: مامان..بچه م خوبه؟!

شهلا گفت: خوبه مامان..خوبه!

علی سر جلو برد و گفت: بابایی؟ خوبی دخترم؟
کجایی؟

رهاورد با بغض گفت: نمی دونم!

کوروش با غیرتی که در حال ترکاندن شاه‌رگ
گردنش بود سری به طرفین تکان داد.. داشت روانی
می شد...

علی گفت: نشونه بده...

_نمی دونم.. من.. بی هوش بودم!

عامر با ضرب گوشی را از دستش کشید و گفت: خب
دیگه خوش و بش کافیه!

کوروش با عریضه گفت: ولدِ زنا! مادرتو به عزات می
نشونم!

_اگر خط و نشون کشیدنات تموم شد بگو که بهت
بگم برای بستن قرارداد چیکار کنی!

کوروش حرفی نزد که عامر گفت: موقعش که شد آدم
می فرستم دنبالت...

و بی تعلل تماس را قطع کرد و خطاب به رهاورد با
نیشخند گفت: قصد داشتم کارشو زود راه بندازم ولی
الان که فکر می کنم بهتره اول یکم ادب بشه!

رهاورد با چندش به او و پوزخند گوشه ی لبش خیره
شد.. عامر با خنده روی یک پا نشست.. کتش را عقب
زد و گفت: جون؟!

رهاورد با بدنی که از فرط خشم و نفرت می لرزید
گفت: بوی تعفن می دی.. بوی لجن!

با چشمانی که از عصبانیت سرخ شده بود دست پیش
برد.. محکم گردن رهاورد را در چنگ گرفت و
فشرد.. رهاورد نفس بریده تقلا می کرد و دست و
پایش را تکان می داد تا او را رها کند.. صورتش از

فرط کمبود اکسیژن به کبودی می زد و نفس هایش
یکی درمیان شده بود...



#پارت_چهارصدو_چهلو_هشت #پارت_448

چند ثانیه بعد که دیگر فکر می کرد کارش تمام
شده، عامر دست پُر زورش را عقب کشید و رهایش
کرد.. اینبار موهایش را در چنگ گرفت و عقب کشید
و در صورتش زمزمه کرد: بهتره دهن تو ببندی تا
برات نبستمش! لی لی به لالات گذاشتم هوا برت
نداره! همونطور که مواد به خورد خواهرزاده ت دادم
به تو هم می دم!

با لبخند تهوع آوری لب زد: شرط می بندم لحظه ی
خروج مواد از این باسن خشکلت بی نظیره!

رهاورد قالب تهی کرده بود.. این مرد یک روانی تمام
عیار بود!

با پرخاش و دیوانگی دست هایش را چنگ کرد و به
سر و صورت عامر کشید.. لباس عامر میان چنگ
هایش جرواجر و سر و رویش از ردِ ناخن قرمز شده
بود...

با جیغ دستش را روی دستان عامر گذاشت تا
موهایش را از چنگ آن پنجه های ستمگر
دریآورد.. عامر موهای او را به عقب کشید که
گردنش بالا آمد و با فریاد گفت: وحشی سلیطه! یه
پدری از تو و اون تربیت شده ی تو دریارم.. فقط
بشین و تماشا کن! هر سلیطه بازی مساویه با یه
روز بیشتر موندن زیر دستِ من!

با شهوت دستش را روی برجستگی تن رهاورد که با
نفرت او را پس می زد کشید و گفت: شاید اصلا یهو
هوس این بدن بی نظیرو کردم و یه دلی از عزا
درآوردم! هوم؟!

رهاورد بی مکث آب دهانش را در صورت او تُف کرد
و با تحقیر نگاهش کرد...

عامر بی هوا سیلی محکمی روی صورت دخترک
نشاند.. انگشت وسط دست راستش را پیچاند و به
عقب برگرداند.. بی توجه به جیغ و فریادهای ناشی از
دردِ رهاورد فشار دستش را بیشتر کرد و از میان
دندان های روی هم قفل شده اش گفت: دیگه به من
اینطوری نگاه نمی کنی! دفعه ی بعدی فقط به
شکستن انگشت بسنده نمی کنم!

چشمانش را درشت کرد و با لحن بی رحمی ادامه
داد: چشاتو از کاسه درمیارم!

رهاورد از درد انگشتش مثل مار به خود می پیچید و
نالاه می کرد...

عامر بی توجه به او از اتاق خارج شد و به سمت
سالن عمارت که در آنجا منصوری پا روی پا انداخته
و قهوه می نوشید رفت...

با ورود عامر، منصوری با لبخند گفت: به به! چه
خبر؟!

عامر با نیشخند گفت: تلفنی که برات تعریف کردم!

_خب چی شد؟ به زرگر گفתי که قرار ملاقات می
ذاری؟!

_آره.. فردا!

منصوری جدی پرسید: چرا امشب نه؟!

عامر پا روی پا انداخت و مرموز گفت: یکم تلافی!

منصوری حرفی نزد که عامر پرسید: کامران کی
میاد؟!

_تو راهه!

_با امیلیا حرف زده بودم گفت «کامران چند روزی
اینجا می مونه!» حالا چی شده که داره برمی گرده؟!

_از مادرش شنیده دخترداییش غیب شده!

_می دونه کارِ ماست؟!

_گمون نکنم..ولی بالاخره می فهمه!

عامر شانه ای بالا انداخت و بی خیال گفت: مهم
نیست!

منصوری فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت:
دختره رو برات آوردم!

_کجاست؟!

_پیش صدف! حالا نمی شد از خیر این یکی می
گذشتی؟! همین خاله ش بس بود دیگه!

_من اصلا نمی دونستم این دختره کی هست! وقتی
امیلیا فرمش رو بهم نشون داد با یکم تحقیق فهمیدم
خواهرزاده ی رهاورد رستگاره! دختره خودش پیله
کرده بود..گویا پسرعموش چند بار تا مرز تجاوز
پیش رفته!

منصوری با تعجب پرسید: همین دختره؟!

_آره!

منصوری با مکت کوتاهی پرسید: خب الان می خوام
باهاش چیکار کنی؟!

عامر با نیشخند گفت: یه محموله جا به جا کنه پیش
می دم.. دنبال در دسر نیستم!



#پارت_449 #پارت_چهارصدو_چهلو_نه

~~~~~

کل شب را مثل دیوانه ها در خانه پرسه زده  
بود..روژین پتوی نازکی روی کیا و رادین که از فرط  
خستگی روی کاناپه به خواب رفته بودند کشید..علی  
با همکاریش راجب موضوع حرف می زد و شهلا  
آنقدر اشک ریخته بود که چشم درد گرفته بود...

صدای گریه ی دلوین که بلند شد، روژین قصد کرد به سمت اتاق برود که کوروش با صدای گرفته ای گفت:  
تو بشین روژین جان من خودم می رم...

روژین به آرامی سری تکان داد و کوروش داخل اتاق شد.. دلوین با لباس خواب خرسی اش روی تخت نشسته بود و عروسک خرگوشش را محکم در آغوشش می فشرد...

کوروش با سستی روی تخت کنارش نشست و در آغوشش گرفت.. دلوین با چشمانی که شبیه به رهاورد بودند مظلوم گفت: بابایی؟!!

کوروش موهای صورتش را کنار زد و با حوصله گفت: جان بابایی؟!!

دلوین لب برچیده گفت: مامانی کجا؟

در این چند وقت حرف زدنش خیلی بهتر شده بود و تقریبا می توانست جمله بسازد و کلمات را پشت هم درست تلفظ کند...

کوروش نگاه دزدید و گفت: مامانی کار داشت عمرِ من! قول داد اگر تو دختر خوبی باشی برات عروسی که دوست داری بگیره!

دلوین با بهانه گیری دستش را به سینه زد و با اخم و لجبازی گفت: نه! مامان الان بیاد!

کوروش نفس عمیقی کشید و با کنترل صدایش گفت: مامان میاد عزیزم.. من بهت قول می‌دم برم دنبالش و بیارمش خب؟!!

انگشت قولش را پیش برد و دلوین زیر چشمی نگاهش کرد.. کوروش لبخندی زد که دلوین انگشت کوچکش را به انگشت کوروش گره زد...

کوروش آرام خندید و پشت دستش را بوسه زد.. او را  
روی تخت خواباند و با نوازش موهایش گفت: الان  
بخواب بابایی باشه؟ گرسنه نیستی؟!

مامان جی غذا داد!

منظورش از «مامان جی» شهلا بود!

کوروش پیشانی اش را بوسید و خودش روی تخت  
کنار او دراز کشید.. او را میان بازوانش گرفت و  
سرش را بوسید.. دخترک همانند مادرش خوشبو  
بود...

با ذهنی مشغول و نگرانِ رهاورد، به رو به رو خیره  
شد و نفسی گرفت...

ساعت 7 صبح بود که شب‌نم و سامی به خانه ی  
کوروش آمدند...

کوروش در را باز کرد و با نگاهی به بچه ها که  
روی کاناپه به خواب رفته بودند به آن دو اشاره کرد  
داخل شوند...

شب‌نم با چشمان سرخ و پف کرده داخل شد و با دیدن  
خانه ی خالی از رهاورد اشکش فرو ریخت که سامی  
دستش را کشید و به سمت کاناپه ی تک نفره  
هدایتش کرد...

شب‌نم آرام پرسید: خبری نشده؟!!

کوروش با اعصابی داغان دستی میان موهای آشفته  
اش کشید و سری به طرفین تکان داد...

علی با چشمانی سرخ که نشان می داد کل شب را  
بیدار بوده است، از اتاق خارج شد و با نگاهی به  
شهلا که دم دمای صبح به خواب رفته بود در را

بست.. پس از سلام به سامی و شبیم به سمت  
سرویس بهداشتی رفت...

کم کم همگی از خواب بیدار شدند و به امید تماسی از  
سمت آن ها چشم به موبایل کوروش دوختند...

در آن سمت صدف سعی در متقاعد کردن یارا داشت  
تا بسته ی مواد را قورت بدهد...

یارا با گریه و ضجه خود را به در و دیوار می کوبید  
و درخواست کمک می کرد...



#پارت\_450

#پارت\_چهارصدو\_پنجاه

نازنین با اخم های درهم، محکم در اتاق را باز  
کرد.. یارا با دیدن او ترسان عقب نشینی کرد که

نازنین بسته را از دست صدف قاپید.. به سمت یارا که  
از ترس به میز آرایشی تکیه داده بود رفت و با  
وحشی گری موهای او را در چنگ گرفت و بسته را  
به داخل دهانش هول داد...

یارا تقلا می کرد او را عقب بزند و بسته را قورت  
ندهد که نازنین با دست بینی اش را چسبید.. یارا برای  
نفس گرفتن دهانش را باز کرد و تا قصد کرد بسته را  
به بیرون پرت کند نازنین بسته را به ته حلقش هل  
داد و مجبورش کرد که آن را قورت بدهد...

با سرفه ای شدید روی زمین افتاد که صدف نازنین را  
عقب زد و گفت: چیکار می کنی نازی؟!!

نازنین یاغی گفت: تو دهن تو ببند!

و با غرغر از اتاق خرج شد.. یارا با گریه موهایش را  
میان مشتش گرفت...



صدف لب گزید و نزدیکش شد..موهایش را به آرامی  
از چنگش درآورد و گفت: نگران نباش..چند روز  
دیگه خلاص می شی!

\_\_چ..چطوری؟!!

صدف نگاه دزدید و گفت: بهت یه دارویی می دن که  
باعث زور می شه و بسته همراه با مدفوعت دفع می  
شه!

یارا با ترس گفت: ک..کجا؟!!

\_\_دبی!

یارا دستش را از درد شدید شکمش روی آن گذاشت  
و فشرد..دردش آنقدر شدید بود که در یک لحظه تمام  
انرژی اش را گرفت و با ناله ای خم شد...

صدف با اخم دست پشت کمر او گذاشت و پرسید: چی  
شدی؟!

یارا با درد بریده بریده گفت: آی..د..دلم!

صدف با دیدن خون پشت شلوارش گفت:  
نُچ..پریودی؟!

یارا از شدت درد شکم و پهلویش مثل مار به خود می  
پیچید..لبش را گزید و گفت: آی..ن..نمیدونم!

صدف نُچی کرد..از اتاق خرج شد و به سالن  
رفت..رو به منصوری و عامر گفت: عذر می خوام!  
آقا آصف این دختره یارا عادت ماهیانه بوده نازنین  
بهش بسته خورونده!

عامر با نگاهی به منصوری گفت: پاشو برو چک کن  
نمیره!

سپس گفت: نه ولش کن خودم می رم!

به آن سمتِ عمارت رفت و وارد اتاق یارا شد.. یارا با دیدن او با ترس و درد خود را عقب کشید که عامر جدی گفت: نترس! کی پیروود شدی؟!!

یارا سر پایین انداخت که عامر دوباره پرسید: جواب منو بده! کی پیروود شدی؟!!

یارا با خجالت گفت: ن.. نمی دونم!

عامر کلافه پوفی کشید و رو به صدف گفت: ببرش توالتِ اتاق 43 تا دفع کنه! بهش قرص دفع نده!

صدف تند تند سری تکان داد و گفت: چشم!

عامر که از اتاق خارج شد، صدف دست زیر بازوی یارا انداخت و طبق گفته ی عامر او را به اتاق 43 که در سمت دیگرِ عمارت بود برد...

در اتاق را که باز کرد رهاورد با چهره ای پُر درد سر بلند کرد.. با دیدن یارا چشمانش گرد شد و با عجله و پُر استرس به سمتش رفت...

یارا با دیدن رهاورد با بی حالی گفت:  
خ.. خاله.. تو.. ای.. اینجا.. چیک.. چیکار می کنی؟!

رهاورد با دیدن او که دولا راه می رفت قالب تهی کرد.. چشمش که به صدف افتاد با تمام بی حالی اش یقه ی او را میان مشتش گرفت و از لای دندان های قفل شده اش گفت: چیکارش کردین عوضیا؟!

صدف او را عقب زد و گفت: برو کنار!

رهاورد با داد گفت: با توام هرزه..باهاش چیکار کردی؟!

صدف بی توجه به رهاورد،یارا را به سمت دستشویی درونِ اتاق برد و روی صندلی توالت نشاندش...

رهاورد پر از حرص موهای صدف را از پشت کشید و با جیغ گفت: حرف بزن کثافت!

صدف آرام گفت: بسته ی مواد به خوردش دادن خب؟!

دست رهاورد ناباور از روی موهایش شل شد و بی حس کنار بدنش افتاد..با چشمانی وحشت زده و دودو زن عقب رفت و به سرامیک های سرد توالت تکیه داد...



## #پارت\_چهارصدو\_پنجاهو\_یک #پارت\_451

یارا از درد شکم و پهلوی دستش را درون موهایش  
چنگ کرده بود و می کشید...

صدف بطری آب را به دستش داد و گفت: بخور..به  
دفعت کمک می کنه!

رهاورد بی توجه به کثیفی زمینِ توالت خود را به او  
رساند..با دیدن خون در کاسه ی توالت با ترس گفت:  
خون..خون!

صدف سریع گفت: پریوده! پریوده نگران نباش!

رهاورد با گریه و بیچارگی پیشانی اش را به زانوی  
یارا تکیه داد..قلبش داشت با دیدن یارا در آن

وضعیت شرحه شرحه می شد و کاری از دستش  
برنمی آمد...

یارا با همان درد و گریه گفت: خاله ببخشید..خاله  
غلط کرد..گوه خوردم خاله!

صدف با نگاهی به پیشانی عرق کرده ی او گفت:  
زور بزن یارا..نباید خیلی تو خودت نگهش داری!

یارا با درد زور می زد و رهاورد از فرط گریه نفسش  
تنگ شده بود..از طرفی درد دستش هم امانش را  
بریده بود..با چشمانی پر اشک عقب کشید که یارا  
جیغی از درد کشید و دستش را محکم به لبه های  
صندلی توالت گرفت..انگشت هایش از فشار دستش  
به سفیدی می زد و صورتش پوشیده از عرق شده  
بود...

رهاورد با دیدن او در این حالت بیشتر شرمنده ی  
ریما و محسن می شد..امانت دار خوبی نبودند..برای

چه یک دختر بچه ی هجده ساله باید سر از چنین  
جایی در بیاورد و به این حال و روز بیفتد؟!!

نزدیک به یک ساعت زور زد تا بالاخره توانست  
بسته را دفع کند...

صدف خم شد و بسته را برداشت که رهاورد با غیظ  
و عصبانیت او را عقب کشید و سیلی محکمی در  
صورتش زد.. بسته را در داخل صندلی توالت پرت  
کرد و سیفون را کشید...

صدف مات به حرکتش خیره شد و پس از چند ثانیه  
بی حرف از اتاق خارج شد...

رهاورد به سمت یارا رفت و در بلند شدن از روی  
صندلی کمکش کرد.. خون زیادی از دست داده بود و  
از درد لای پایش گشاده راه می رفت...



رهاورد با احتیاط او را روی تخت نیم خیز خواباند و  
بالشی پشتش گذاشت، خودش نیز کنارش نشست...

دوست داشت تمام سوال هایش را همان لحظه از یارا  
بپرسد اما دندان روی جگر گذاشت و حرفی نزد...

آنقدر موهای او را نوازش داد که چشمان یارا سنگین  
شد و روی هم افتاد...

رهاورد با دست سالمش انگشت شکسته اش را که  
شب قبل با تکه ای پارچه بسته بود گرفت.. از درد آن  
ناله ی کوتاه و آرامی کرد و لب گزید...

زیر لب با یاد کوروش گفت: عشقم بیا تو رو خدا بیا  
دیگه طاقت ندارم...

\*

عصر شده و هنوز خبری از تماس نبود...

کوروش مثل مرغ پرکنده این طرف و آن طرف می  
رفت و دلوین با بهانه گیری هایش همه را عاصی  
کرده بود...

سامی رو به کوروش گفت: داداش من این بچه رو با  
شبم ببرم بیرون دورش بدم، گناه داره کلافه شده!

کوروش سری تکان داد و زیرلب تشکر کرد.. پس از  
رفتن آن ها روی کاناپه نشست و به صفحه ی موبایل  
خیره شد...

نیم ساعت بعد تلفنش زنگ خورد.. با امید اینکه عامر  
باشد به صفحه نگاه کرد و با دیدن شماره ی دانا  
کلافه پوفی کشید و تماس را برقرار کرد: سلام!

\_سلام داداش خبری نشده؟

\_نه هنوز!

\_باشه..مارو بی خبر نذارین..مروارید خیلی نگرانه!

\_باشه!

\_اگر کاری داری انجامش بدم برات...

\_نه دستت درد نکنه..فعلا خداحافظ شما!

پس از قطع تماس تا قصد کرد موبایل را پایین بگذارد  
دوباره زنگ خورد..خودشان بودند!



#پارت\_چهارصدو\_پنجاهو\_دو

#پارت\_452

سریع جواب داد که صدای عامر در گوشش پیچید:  
احوال شریف مهندس!؟

زیر لب زمزمه کرد: حروم زاده!

عامر خندید و گفت: فکر می کنم دیگه تنبیه کافی  
باشه!

کیا و رادین اشاره کردند تلفن را روی اسپیکر قرار  
دهد.. کوروش تلفن را روی اسپیکر گذاشت و عامر  
گفت: فردا ساعت 9 صبح دو نفر رو می فرستم  
دنبالت.. تو رو تنها، بدون در دسر و بدون سر خر و  
بدون پلیس بازی میارن جایی که من بهشون  
گفتم.. فهمیدی!؟

\_برو به درک مرتیکه ک\*\*\*!

عامر خندید و گفت: راستی تا یادم نرفته اینم  
بگم.. زنت زیادی زبون درازی کرد...

مرموز خندید و ادامه داد: انگشت وسطش شکست!

کوروش با چشمانی که به خون افتاده بود عربده زد:  
شاهرگتو می زنم.. به ولای علی می زنم!

رادین با داد گفت: خونت ریخته ست مرتیکه  
تخمی.. من خارتو گ\*\*\*!

شهلا با گریه جلوی دهانش را گرفت.. علی که از  
همان لحظه ی اول در حال ضبط صدای عامر بود، آن  
را قطع کرد و پس از کات کردن صدای کوروش و  
رادین آن را برای همکارش ارسال کرد تا پیگیری  
کند...

کوروش با اصرارهای علی قبول کرد که پای پلیس  
هم به موضوع باز شود اما قرار بر این شد که درست  
موقع امضای قرارداد وارد عمل شوند و تا قبل از آن  
حرکتی انجام ندهند...

\*

از شدت درد دستش شُرْشُر عرق می ریخت و می  
نالید.. یارا هنوز هم شکم درد داشت اما نسبت به روز  
قبل حالش بهتر شده بود...

خاله دستت ورم کرده!

رهاورد گوشه ی یقه اش را میان دندان گرفت و  
صدای جیغش را خفه کرد...

یارا با گریه عرق های روی صورتش را پاک کرد که  
در اتاق باز شد و دو مرد وارد شدند...

یارا با ترس خود را به رهاورد فشرده که رهاورد با  
همان درد و بی حالی رو به آن دو پرسید: چیکار  
دارین؟!

دو مرد بی حرف، چشمان آن ها را با پارچه ای سیاه بستند..رهاورد و یارا تقلا می کردند تا رهایشان کنند اما آن دو مرد آن ها را سوار ماشین کردند و به آدرسی که به آن ها دستور داده شده بود رفتند...

عامر در ماشین پشتی آن ها نشسته بود..با لبخند مرموزی برای کوروش پیام زد: آماده باش!

در آن سمت کوروش رو به سرهنگ گفت: لطفا تا قبل از گرفتن همسرم و خواهرزاده ش شما وارد نشید...

\_خیالتون راحت..ما کارمونو خوب بلدیم! من هماهنگی های لازم رو انجام دادم..شما هم اون کاری که گفتم رو دقیق انجام بده!

چند دقیقه بعد کوروش پایین رفت و سوار ماشین سیاهرنگی که منتظر او بود شد..مرد همان ابتدای کار موبایلش را از او گرفت و خاموش کرد...

کوروش چشمانش را لحظه ای روی هم گذاشت سپس  
باز کرد..میگرنش تا سرحدِ مرگ عود کرده بود و  
داشت ذره ذره جانش را می گرفت...

از مسیر پر پیچ و خم و خاکی گذشتند و کوروش در دل  
به عالم و آدم ناسزا گفت...

جاده کویری و خالی از هر سازه بود و رنگ و بویی  
از آدمیزاد تا کیلومترها در آنجا نبود!

بعد از نیم ساعت به مکان مورد نظر رسیدند..یک  
عمارت بزرگ در ته یک چاله...

دو مرد کت و شلواری جلوی در ایستاده بودند..با  
دیدن کوروش به سمتش رفتند و او را به سمت پشت  
ساختمان هدایت کردند...

پشت ساختمان یک فضای سبز وسیع بود و با منطقه  
ی خشک و کویری آنجا که حتی در طول مسیر هم



انگشت شمار درخت و گیاه وجود داشت، مغایرت  
داشت!



#پارت\_چهارصدو\_پنجاهو\_سه #پارت\_453

با دیدن عامر و مردی که روی صندلی کنارش نشسته  
بود، خون جلوی چشمانش را گرفت و بی فوتِ وقت  
به سمتش یورش برد...

یقه اش را میان مشت های گره کرده اش گرفت و  
اولین حرکتش این بود که مشتی پای چشم عامر خالی  
کند...

نگهبانان به سمتش دویدند و او را عقب  
کشیدند.. کوروش با داد گفت: حروم زاده.. شیردونتو  
می کشم دزدِ ناموس!

عامر با پوزخند دستش را روی گونه اش که از درد  
گزگز می کرد گذاشت..پوزخندش غلیظ تر شد و گفت:  
بسه دیگه! فردین بازی هاتم دیدیم حالا بشین امضاتو  
بزن!

کوروش نگهبان را عقب زد و گفت: اول رهاورد و  
یارا..بعد امضا!

عامر ابرویی بالا انداخت و گفت: زرنگی؟ کسی که  
اینجا تعیین کننده ست منم!  
کسی هم که اجرا کننده ست تویی!

کوروش بی اخلاق و با لحن بدی گفت: ک\*\*\* نگو  
ولد زنا!

عامر با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: اول امضا  
بزن..بعد من می گم زنت و خواهرزاده ش رو بیارن!

کوروش جدی و مدیرگونه گفت: تا وقتی اونا رو سالم  
تحویل ندادی و کنار من نایستادن امضا بی امضا!

مردی که برگه های قرارداد را تنظیم می کرد، آن ها  
را به سمت عامر گرفت و گفت: آماده ان قربان!

\_حرفم دو تا نمی شه! اول امضا کن بعد می دم زنتو  
ببری!

کوروش با پوزخند گفت: منو هالو فرض کردی؟ از  
کجا معلوم بعد امضا بدیشون بهم؟!

\_قول شرف می دم!

کوروش بی وقفه به خنده افتاد.. آنقدر که سرفه اش  
گرفت و با همان خنده گفت: دِ آخه بی ناموس تو  
شرفم داری که بهش قسم می خوری؟

با چهره ای خشک و جدی ادامه داد: میاریشنون  
اینجا! من وقتی ببینمشون پای اون برگه رو امضا می  
زنم!

عامر که مصمم بودن او را دید نفسی گرفت و ناچار  
با یکی از افرادش تماس گرفت و گفت که رهاورد و  
یارا را به آنجا بیاورند...

کوروش به چشمانی که از روی دقت تنگ کرده بود  
به او خیره شد.. عامر گفت: الان میارنشنون!

\_\_کجان؟!\_

عامر ابرویی بالا انداخت و کوتاه گفت: زیاد دور  
نیستن!

کوروش با پوزخند سیگارش را روشن کرد و پُکی به  
آن زد.. با چشم و ابرو اطراف را نشان داد و گفت:  
شریکتو نمی بینم!

عامر بی حرف نگاهش کرد که کوروش گفت:  
منصوری رو می گم! مگه اون قالتاق این برنامه ها  
رو نریخته؟!

عامر بلند خندید و گفت: شریک؟ اون سگ خونه ی  
منم نیست!

کوروش گشتی به دور او زد و گفت: جالبه واسم  
بدونم چی به اون پیری میماسه؟ و البته.. دختر عموی  
خودم!

عامر دست درون جیبش کرد و گفت: بالاخره هرکی  
به اندازه ی سهمش ازین سفره بهره می بره! دریا  
هم...

خندید و ادامه داد: اون سهمی که به زور از باباش  
خریدیو می خواد!

کوروش دستش را مشت کرد و فکش را محکم روی  
هم سایید...

\_قرار بود پرونده های حیثیتی شرکتتو پیدا کنه تا با  
تحت فشار قرار دادنت راضیت کنم سهامو بفروشی  
ولی...

با پوزخند گفت: از بس که بی عرضه بود نتونست و  
منو مجبور کرد از راه دیگه ای وارد شم!

چرا سورپرایز نشد؟ چرا از حرف های عامر راجب  
دریا متعجب نشد؟! شاید چون خیلی وقت بود که از او  
بریده بود.. شاید فهمیده بود که او هیچ وقت آن  
دختر عموی معصومی که کوروش گمان می کرد  
باشد، نبود.. بلکه آفت زندگی اش بود! چقدر سخت  
است یک نفر که از پوست و گوشت و استخوان

خودت است ناجوانمردانه خنجرش را از پشت به  
درون بدنت فرو کند و تو جلوی یکی غریبه تظاهر  
کنی که برایت اهمیتی ندارد!

زیر لب گفت: حروم لقمه!



#پارت\_چهارصدو\_پنجاهو\_چهار  
#پارت\_454

صدای بوق ماشین که آمد کوروش نامحسوس دستش  
را پشت گوشش برد و سنسوری که مامورها برایش  
کار گذاشته بودند لمس کرد...

سرهنگ گفته بود «همزمان که همسرت رو آوردن  
دستگاه رو لمس کن ما ده دقیقه بعدش وارد عمل می  
شیم!»

در ماشین که باز شد کوروش با چشمانی که از شدت  
دلتنگی دودو می زدند به سمت ماشین دوید...

عامر رو به نگهبان پرسید: خوب گشتیش دیگه؟  
چیزی همراهش نداشت؟!

نه آقا..یه موبایلش بود که گرفتیم و خاموش کردیم!

عامر سری به تائید تکان داد...

کوروش بی قرار به سمت ماشین می رفت که با  
رهاورد چشم در چشم شد..با عطش و دلتنگی پیش  
رفت و محکم او را در آغوش کشید..آنقدر محکم که  
صدای ناله ی رهاورد درآمد اما خودش نیز آنقدر  
دلتنگ عطر تن مردش بود که سر روی سینه اش  
گذاشت و عمیق نفس گرفت...



این سه روز برایش جهنم بود، جهنم! کل آن سه سال  
جدایی شان یک طرف و این جدایی سه روزه طرفی  
دیگر!

کوروش تند تند سرشانه و گردن و سر و صورتش را  
می بوسید و زیر لب زمزمه می کرد: خوبی خانوم  
من؟ خوبی عشق من؟

یارا با بغض و سر به زیر کنار رهاورد در ماشین  
نشسته بود.. حس ندامت سرتاسر وجودش را فرا  
گرفته بود...

کوروش آرام زیر گوش رهاورد زمزمه کرد: هیش!  
تموم شد نفسم.. دیگه تموم شد!

رهاورد با حق سرش را به سینه ی او فشرد...

عامر از پشت سر بلند گفت: زنتم که دیدی.. دیگه بیا  
امضاتو بزن!

کوروش با عصبانیتی شدید به او نگاه کرد.. عضلات کنار چشمش منقبض شده بودند...

قدمی پیش گذاشت که عامر عقب گرد کرد و روی صندلی پشت میز نشست...

رهاورد با نگرانی به آن ها نگاه می کرد.. یعنی کوروش می خواست شرکتی که آن همه برایش زحمت کشیده بود را به آن مردک خوک صفت بدهد؟

کوروش کنار میز ایستاد و از بالا به عامر نگاه کرد.. سایه ی اندامش که روی عامر افتاد او نامحسوس آب دهانش را بلعید.. برگه ها را پیش کشید و خودکاری از جیب داخلی کتش خارج کرد.. آن را به سمت کوروش گرفت و گفت: نگران نباش! قیمت شرکتت هرچی باشه تمام و کمال بهت می دم!

حرص کوروش را با حرف هایش شدید در می آورد.. آنقدر که قادر باشد، دست بیاندازد دو طرف دهان گشادش و آن را بکشد تا جر بخورد و دیگر نتواند حرف بزند!

آرام و جدی دست پیش برد و خودکار را تقریباً از دست عامر کشید.. اخم کوچکی روی پیشانی عامر نشست.. کوروش در دل گفت «دیگه وقتشه!»

همان لحظه صدای آژیر ماشین پلیس فضا را پر کرد...

عامر با هول و وحشت قصد کرد از جا برخیزد که کوروش دست روی شانه اش گذاشت و محکم به صندلی فشارش داد...

پلک های عامر از حرکت درآورد او روی هم فشرده شد.. زبانش به سقف دهانش چسبیده بود و قلبش تند می زد...

دو نگهبان، هر کدام رهاورد و یارا را از پشت گرفتند  
و تفنگ بر سرشان گذاشتند...

قلب رهاورد هری فرو ریخت و صدای جیغ و ضجه  
ی یارا بالا رفت...

نگاه نگران کوروش به سمت آن ها برگشت و با  
دیدن تفنگ بر روی شقیقه ی رهاورد خون جلوی  
چشمانش را گرفت و تنفسش برای ثانیه ای قطع  
شد...

خودکاری که عامر برای امضای قرارداد به دستش  
داده بود را بین انگشت وسط و اشاره ی عامر  
گذاشت و انگشتانش را محکم به هم فشرد که صدای  
عربده ی عامر در منطقه پیچید!



## #پارت\_چهارصدو\_پنجاهو\_پنج #پارت\_455

مامورها سعی داشتند بدون به خطر انداختن جان یارا  
و رهاورد به نگهبانان نزدیک شوند...

عامر از درد به کوروش ناسزا می گفت و الفاظ  
رکیک را مانند قطاری دنباله دار پشت سر هم بر  
زبان می راند...

کوروش با حرص فشار دستانش را بیشتر کرد.. با  
دادی که دل و زهره آب می کرد گفت: به آدمات بگو  
ولشون کنن وگرنه به جون رهام قسم که می خوام  
دنیاش نباشه تک به تک انگشتاتو می شکونم!

با دست آزادش محکم گردن عامر را چسبید و عربده  
زد: بگو!

هرم داغ نفسش در صورت عامر پخش شد و نگاه او  
را از روی ترس لرزاند...

کوروش سر او را محکم به پشتی صندلی کوبید و  
بلندتر از قبل با صدایی که دورگه شده بود گفت: گفتم  
بگو دست کثیفشونو بکش!

عامر با پوزخند گفت: نمی گم!

کوروش بی درنگ مشتش را در دهان او خالی  
کرد..خون بود که به سرعت دهان عامر را پر می  
کرد...

آب دهانش را که همراه با خون بود روی زمین تُف  
کرد و با پوزخند خیره به چشمان عصبی  
کوروش، خطاب به نگهبانان گفت: بزنیدشون!

صدای جیغ ترسیده ی رهاورد و یارا که بلند  
شد، کوروش با دیوانگی عامر را روی زمین انداخت

و خود روی سینه اش نشست و مشت های محکمش  
را به صورت او کوبید...

دو نگهبان به هم نگاه کردند و یکی از آن ها سریع  
سر لوله ی تفنگ را به سمت کوروش نشانه گرفت و  
بی هوا شلیک کرد...

صدای جیغ و ضجه ی رهاورد دل پرنده های منطقه  
را هم به در می آورد...

میان دستان پر زور نگهبان تقلا می کرد تا آزاد شود  
و به سمت کوروش برود...

نگهبانان حواسشان به این بود که تقلاهای رهاورد و  
یارا را مهار کنند تا به سمت کوروش نروند که  
مامورین سریع وارد عمل شدند و از پشت دستان آن  
ها را قلاب کردند...

رهاورد با ضجه به سمت کوروش دوید.. در طی آن  
مسیر کوتاه دو بار زمین خورد اما باز هم از جا  
برخاست و به دویدن ادامه داد...

کوروش از درد تیری که به بازویش اصابت کرده بود  
چشم بست.. قطره های عرق روی پیشانی اش عیان  
شده بود.. با دست سالمش انگشت وسط دست راست  
عامر را گرفت و بدون مکث آن را برگرداند...

رهاورد کمر او را چسبیده بود و سعی داشت عقب  
بکشدش.. از شدت هق هق و خشکی گلو به سرفه  
افتاده بود و تنفسش مشکل پیدا کرده بود...

در آن سمت یارا از شدت گریه و درد شکم روی  
زمین چمباتمه زد...

کوروش شمرده شمرده رو به عامر که از درد به  
خود می پیچید گفت: انگشتتو شکوندم برای اینکه  
دست نجستو به زخم زدی و انگشتتو شکستی!



بی رحم انگشت دست چپش را هم برگرداند که صدای  
شکستن استخوانش در گوش رهاورد پیچید و بدنش  
لرزید..دلش برای بار هزارم برای مرد زندگی اش  
لرزید...

ماموران پلیس سریع به عامر دستبند زدند..سرهنگ  
با دیدن وضعیت بازوی کوروش که خونریزی داشت  
رو به یکی از سربازان گفت: بگو اورژانس بیاد!

رهاورد با گریه صورت کوروش را با دستانش قاب  
کرد و پیشانی اش را به پیشانی او تکیه داد..بی توجه  
به افراد اطرافشان سر و صورت کوروش را با اشک  
می بوسید...

کوروش دست سالمش را دور کمر او حلقه کرد و دم  
گوشش با آن صدای گرفته گفت: جانم؟ گریه نکن  
نفس!

\_دستت..تیر خورده!

\_فدای سرت!

اشک های صورتش را پاک کرد و نازش داد:  
قربونش برم..اینطوری هق هق نکن آب دهنتمی  
پره تو گلوت! جان؟



#پارت\_چهارصدو\_پنجاهو\_شش  
#پارت\_456

رهاورد با دلتنگی در آغوشش کشید و با فین فین  
گفت: می دونستم میای!

\_معلومه که میام..تو جون منی!

نگاهش به یارا افتاد که در خود جمع شده بود و به  
سرهنگ که مقابلش ایستاده بود و برای آرام کردنش  
با او حرف می زد اعتنایی نمی کرد...

آرام کنار گوش رهاورد پرسید: اذیتتون کردن؟!!

رهاورد از لحن پرسش او فوراً متوجه ی منظورش  
شد و گفت: نه..نه! اونطوری نه!

کورش با چشمان به خون نشسته و خسته به ماشین  
پلیس که عامر درون آن نشسته بود نگاه کرد و  
رهاورد با تردید گفت: کورش؟

\_\_جان؟!!

\_\_اونجا..اونجایی که ما بودیم کلی دختر و پسر دیگه  
هم بودن!

کوروش کنجکاو گفت: خب؟!!

\_\_من فکر می کنم همشون مثل یارا بودن! یعنی به امید زندگی بهتر از خونه زدن بیرون یا حالا بعضی هاشونم خانواده ای نداشتن و سر از ناکجاآباد در آوردن! اونجا بهشون بسته ی مواد می خورونن و می فرستتشون اونور آب تا دفع کنن! من..من عذاب وجدان می گیرم اگر چیزی نگم...

حالِ کوروش داشت از آن همه رذالت و نانجیبی بهم می خورد..مردک کثیف بی وجدان!

رهاورد با بغض گفت: به یارا هم مواد خوروندن!

کوروش با وحشت و نگرانی گفت: یا ابوالفضل!  
ا..الان توی بدنشه?!

رهاورد با بغض شدیدی که راه گلویش را بسته بود گفت: نه..دفع کرد!

سربسته موضوع را برای کوروش تعریف  
کرد.. سرهنگ به سمتشان آمد و گفت: آمبولانس رو  
خبر کردیم.. بعد از بهبودی کامل انشاالله برای پاره ای  
از توضیحات و تکمیل پرونده در خدمتون خواهیم  
بود!

رهاورد با اینکه بی حال بود و درد دستش هر لحظه  
بدتر می شد بدون تعلل گفت: موضوعی هست که فکر  
می کنم اگر الان بگم بهتر باشه!

سرهنگ با لحنی جدی و کنجکاو گفت: بفرمائید!

رهاورد موضوع آن مکان و مواد و خوراندن آن ها  
به بچه ها را تعریف کرد و سرهنگ پرسید: می توانید  
ما رو به مکان ببرید؟!

نه! چشمامون رو بسته بودن ولی با توجه به تایمی  
که توی راه بودیم می تونم بگم خیلی از اینجا دور  
نبود..حدوداً 20 دقیقه!

سرهنگ به سمت سربازان رفت و چیزی به آن ها  
گفت..سپس دوباره به سمت آن ها برگشت و خطاب  
به رهاورد گفت: باید از خودش اعتراف بگیریم تا  
مکان رو لو بده! اگر شما نشونه ای داشته باشید که  
یکم کار ما رو راحت کنه...

یارا میان حرف سرهنگ پرید و گفت: نزدیکی های  
اونجا..شاید 5 مین فاصله..بوی..بوی شدید مرغ  
میومد! مثل بوی مرغداری!

رهاورد به تصدیق از حرف یارا گفت: بله بله..درست  
می گه!

سرهنگ سری تکان داد و کمی از آن ها دور شد تا با  
مرکز ارتباط بگیرد...

کوروش رو به یارا پرسید: شکمت درد می کنه؟!

یارا با شرمندگی و خجالت سری تکان داد که کوروش  
گفت: شما دوتا رو باید ببرم بیمارستان..حالتون  
میزون نیست!

رهاورد با اصرار گفت: من وجدانم راحت نیست..بذار  
شاید بتونیم کمکی به اون بچه ها بکنیم..اون طفلکیا  
فریب خوردن!

کوروش به آرامی گفت: آخه عزیز من شما چه کمکی  
از دستت برمیاد؟ چیزی که می دونستی رو گفتی  
باقیش با پلیسه! الان باید بریم دکتر دستتو ببینه..این  
بچه رو ببریم ببینم چه بلایی سرش اومده که یه بند  
دستش به شکمشه! خیالت راحت ما فعلا از دست اینا  
خلاصی نداریم..دیگه باید کار و زندگیمونو تعطیل  
کنیم هر روز بریم دادگاه و پاسگاه!

چند دقیقه بعد آمبولانس رسید...

نیروهای امداد پس از چک کردن بازوی کوروش و در آوردن تیر، آن را پانسمان کردند.. گویا چیز مهمی نبود و تیر خیلی به داخل بازو فرو نرفته بود...

بالاخره رهاورد رضایت داد که به بیمارستان بروند...



#پارت\_چهارصدو\_پنجاهو\_هفت      #پارت\_457

دکتر پس از چک کردن دست او گفت که اگر یک مدت کوتاه دیگری می گذشت و به بیمارستان مراجعه نمی کرد قطعاً عفونت شدیدی سرتاسر بدنش را فرا می گرفت!



انگشتش را گچ گرفت و سر می برای فروکشِ عفونتِ  
ضعیفی که دچارش شده بود به او وصل کرد...

رهاورد با درد چشم فرو بسته بود و دست سالمش را  
به پیشانی اش گرفته بود...

پزشکِ یارا گفته بود که موضوع مهمی نیست و  
بخاطر عادت ماهیانه و حساس بودن شکم و رحم در  
این دوران، این دردهای شدیدِ شکمی بوجود آمده اند  
و با کمی استراحت رفع خواهند شد...

کوروش با اعصابی داغان روی زمین پا می کوبید و  
از درون خودخوری می کرد.. بیرون محوطه ایستاده  
بود و همزمان که سیگار می کشید جواب کیا را از  
پشت تلفن می داد...

\_\_حالشون خوبه؟!!

\_\_خوبن.. نگران نباشید!

گویا صدایش روی اسپیکر بود و بقیه هم می شنیدند  
که شہلا گفت: پسرم رهاوردم خوبه؟ یارا خوبه؟!  
کدوم بیمارستانید؟ ما بیایم!

کوروش سیگار را زیر پایش خاموش کرد و همزمان  
که دود آن را از بینی بیرون می داد گفت: خوبن!  
نیازی نیست بیاید ما تقریباً کارمون تمومه، بعدش  
میایم خونه!

شہلا گریه را از سر گرفت و علی او را دلداری داد...

روژین گفت: داداش کوروش اگر کاری هست بگو ما  
انجام بدیم!

رادین گفت: آره دارو مارو اگر دارن بگو بگیرم!

دستتون درد نكنه بچه ها.. تعارف كه ندارم! چيزى  
 نياز ندارن.. داروهاشونم از داروخونه ى خود  
 بيمارستان گرفتم!

پس از اطمينان خاطر دادن به آن ها از اينكه حال  
 رهاورد و يارا خوب است، تماس را قطع كرد و به  
 داخل بيمارستان برگشت...

ابتدا به يارا سر زد.. با ديدنش كه خواب بود و  
 سرمش از نصف بيشتر گذشته بود نفسى گرفت و از  
 اتاق خارج شد و آرام در را بست سپس به سمت اتاق  
 رهاورد كه او نيز از خستگى خوابيده بود  
 رفت.. معلوم نبود چه مدت نخواييده كه زير چشم  
 هاش گود افتاده و پشت پلك هاش پوف كرده بود!

روى كاناپه اى كه گوشه ى اتاق بود نشست و در  
 جواب كيا كه اس ام اس زده بود «حاجى همش  
 خبرتون روى مى گيره چيكار كنم؟» نوشت «فعلا  
 چيزى نگو تا خودم براش تعريف كنم!»

رهاورد در خواب ناله ای کرد و درجا با ترس پرید...

کوروش سریع به سمتش پا تند کرد و کنارش روی  
لبه ی تخت نشست..یکی از سرم هایش که تقویتی  
بود تمام شده بود..آرام و با احتیاط سوزن سرم را از  
دستش خارج کرد و کنار شقیقه اش را بوسید...

رهاورد گفت: دریا اونجا بود!

کوروش سوزن سرم را در سطل آشغال انداخت و پنبه  
را روی دست رهاورد گذاشت تا جلوی خونریزی اش  
را بگیرد..با چشمانی بی حال پرسید: چی گفت؟!

رهاورد با یادآوری او اخمی کرد و خاطرش به چند  
ساعت قبل برگشت...

روی تخت دراز کشیده بود و سر یارا که در خواب  
عمیقی به سر می برد بر روی سینه اش بود.. ناگهان  
در اتاق باز و دریا وارد شد.. شوکه با چشمانی گرد به  
او نگاه کرد...

دریا با پوزخند غلیظی گفت: سورپرایز!

اخم هایش درهم رفت و با تعجب گفت: تو...

دریا با لبخند کجی گفت: آره من!

\_آشغال!



#پارت\_چهارصدو\_پنجاهو\_هشت

#پارت\_458

دریا خندید..نمایشی لب برچید و گفت: آ! بیبی به تو  
نمیاد این حرفا! جلوی صادق زرگر که خوب ادای  
عروسای مظلوم و بی سر و زبونو در می آوردی!

رهاورد با انزجار چهره در هم کشید و گفت: باورم  
نمیشه انقدر لجن باشی! برات متاسفم که همه رو مثل  
خودت حقه باز و کلک می بینی!

\_\_برای خودت متاسف باش شوهر دزدِ بدبخت!

رهاورد شوکه گفت: چی می گی تو؟ حالت خوبه؟ من  
زن کوروش بودم این تو و اون مادر جادوگرت بودین  
که زندگی منو به گه کشیدین!

دریا با خنده گفت: حرص نزن حالا! شوهرت ارزونی  
خودت! من فقط سهممو می خوام..سهمی که شوهرت  
به زور از پدر بی سر و زبون من خرید و دوزار پول  
کف دستش انداخت!

رهاورد گنگ و سوالی نگاهش کرد.. به آرامی سر  
یارا را روی بالش گذاشت و از جا برخاست.. با حرص  
خفته گفت: راجب چی حرف می زنی؟ چه سهمی؟

دریا با دندان هایی که روی هم ساییده می شدند گفت:  
پدر من هم توی اون شرکت سهام داشت اما کوروش  
خان وقتی دید شرکت شده سودِ خالص زرنگی کرد و  
سهامو از چنگ بابام درآورد! حالا من اینجام تا حقمو  
از حلقومتون بکشم بیرون!

\_ مگه نمی گی کوروش اون سهامو از بابات خریده؟  
دیگه چه از چنگ درآوردنی؟ مالتو بالا که نکشیده!

\_ تو خفه شو! همه ی اونا تقصیر تو بود.. تا قبل  
اینکه تو وارد زندگیش بشی اون به من اهمیت می  
داد! از پدرم توی کارها مشاوره می گرفت.. ولی وقتی  
تو اومدی حتی دیگه حاضر به همکاری با بابام نبود!  
توجیه مسخرش هم این بود که «اگر شریک خوب  
بود خدا یکی واسه خودش می گرفت!»

رهاورد بی حرف به جلتز و ولز های او نگاه می کرد...

دریا با حسادتی عیان گفت: من عشق کوروش بودم!  
من بچگیم رو با اون گذروندم..روی پای او بزرگ  
شدم..با اون قد کشیدم..تو راه مدرسه دست اونو  
گرفتم تا از روی جوب های بزرگ خیابون رد بشم! از  
بچگی همه تو گوشم خوندن «تو برای کوروشی!»  
اون بود که با اولین حقوقش منو برد شهر بازی و  
برام بستنی خرید! اون بود که مراقبم بود وقتی دارم  
سرسره بازی می کنم دست و پاهام زخمی نشن! حالا  
چی؟ کی مال کیو دزدیده؟ من یا تو؟!

قلب رهاورد با هر حرف و خاطره ی او می  
سوخت..چقدر بی انصاف بود که حرف های  
سوزناکش را تمام نمی کرد!



تا وقتی توی لعنتی تو زندگیش نبودی کل وقت  
کوروش برای من بود.. منی که تو خیالم اونو توی  
لباس دامادی و خودم رو توی زیباترین لباس عروس  
دنیا تصور می کردم! ولی تو با حضورت تموم  
آرزوهای منو کشتی! توی لعنتی!

رهاورد با فکی قفل، دستانی لرزان و چشمانی اشکی  
به او نگاه می کرد...

ولی نترس! من از کوروش گذشتم.. خیلی وقته! ولی  
از سهام شرکت نمی گذرم! همه چیمو گرفت این یکیو  
نه!

با پوزخند گفت: باید زهرمو به کوروش بریزم یا نه؟

دریا با چشمانی دریده مقابل رهاورد که با نگاهی به  
خون نشسته و عصبی به او خیره بود قد علم کرد و  
گفت: دلم خنک شد! وقتی می بینم اونطوری بال بال

می زنه ولی دستش به جایی بند نیست حالم جا میاد!  
کیفم کوک می شه!

رهاورد بی کنترل و با عصبانیت دست بلند کرد و  
سیلی محکمی روی گونه ی دریا خواباند...

انعکاس صدای سیلی در اتاق پیچید و یارا با ناله ای  
کوتاه روی تخت غلتید اما آنقدر فگار و نزار بود که  
بیدار نشد...

دریا دستش را روی گونه گذاشت و با پوزخند لب زد:  
پتیاره!

و سیلی محکم ترش را به گونه ی رهاورد زد و از  
اتاق خارج شد...

تمام حرف های دریا را با درد درون صدایش برای  
کوروش تعریف می کرد و گوله گوله اشک می  
ریخت...

کوروش با عصبانیت شدیدی دستانش را مشت کرده  
بود و پلکش می پرید.. با صدایی دورگه از عصبانیت  
پرسید: الان کجاست دختره؟!

ن.. نمی دونم!

کوروش دستی در موهایش کشید و به موبایلش که  
مدام زنگ می خورد نگاه کرد.. کیا بود!

بی آنکه جواب تماس را بدهد به Station پرستاری  
رفت و دوباره حال یارا را جویا شد که گفتند سرمش  
تمام شده، بیدار است و حالش بهتر شده...

به صندوق رفت و پس از پرداخت صورتحساب پیش  
رهاورد برگشت و با هم به سمت اتاق یارا رفتند...



## #پارت\_چهارصدو\_پنجاهو\_نه #پارت\_459

رهاورد موهای او را که روی بالش پخش بودند کنار زد و گفت: حالت خوبه؟ درد داری؟!

یارا سری به طرفین تکان داد و گفت: بهترم!  
ب..بهشون زنگ زدی؟!

کوروش آرام گفت: نگران بودن!

\_بابا مرادم می دونه؟!

کوروش سری به تائید تکان داد و گفت: بابا علیت  
بهش گفت!

یارا نگران به رهاورد نگاه کرد که رهاورد دستش را  
فشرده و گفت: نگران نباش قشنگم! اصلاً نترس، من و  
کوروش کنار تیم...

رو به کوروش ادامه داد: مگه نه کوروش؟!!

کوروش با لبخند آرامی سری به تائید تکان داد و از  
اتاق خارج شد...

رهاورد لباس های یارا را عوض کرد و با کمک  
کوروش از بیمارستان خارج شدند...

\*

نیم ساعتی از ورودشان به خانه می گذشت.. رهاورد  
هنوز هم دلوین را سفت و محکم در آغوش داشت و  
سر و صورتش را می بوسید.. اشک هایش ناخودآگاه  
روی گونه هایش می چکید...

شهلا و علی، یارا را که با کسی حرف نمی زد و تنها به نقطه ای خیره بود، بین خودشان نشانده بودند و سعی در ارتباط برقرار کردن با او داشتند...

کوروش با کلافگی قدم رو می رفت و کیا با نگرانی به یارا خیره بود...

شبم کنار رهاورد نشسته بودو شانه اش را می مالید...

با صدای زنگ موبایل کوروش لحظه ای همگی به او خیره شدند.. کوروش با دیدن نام حاج صادق نفسی گرفت و همزمان که به سمت بالکن می رفت تماس را برقرار کرد...

\_سلام حاجی!

\_سلام باباجان خوبی؟ خانم بچه ها خوبن؟!

\_شکر حاج بابا! دست بوسن! شما خوبی؟!\_

\_الحمدالله پسرم..نکران شدم! اون برادرِ کله شقت هم  
جواب درست و حسابی به آدم نمی ده بدتر نگران می  
کنه!

\_حاجی موضوعی بود که فعلا به خیر گذشت..حالا  
الان که نمی شه..ان شالله رو در رو براتون تعریف  
می کنم!

\_دلوایس شدم بابا!

دستش را به میله ها تکیه داد و گفت: به خیر گذشت  
بابا!

\_باشه پسرم..زیاد اصرار نمی کنم هر وقت صلاح  
دونستی بگو..چیزی احتیاج نداری؟!\_

\_\_ ممنون..سایتون مستدام!

\_\_ زنده باشی پسرم..خداحافظت!

\_\_ خداحافظِ شما!

پس از قطع تماس قصد کرد به داخل برگردد که دوباره تلفنش زنگ خورد..این بار سرهنگ بود..با خم هایی درهم تماس را باز کرد: سلام!

\_\_ سلام جناب زرگر! خواستم حال همسرتون رو بپرسم و بدونم الان می تونید تشریف بیارید مرکز؟!

کوروش جدی گفت: متاسفم اما حال همسرم فعلا برای همچنین فضایی مساعد نیست! اگر اجازه بدید فردا صبح بیارمش!



\_باشه..مانعی نیست!

\_مجرم چیزی اعتراف کرده؟!\_

\_فردا وقت بازجوییشه! تیم ما در حال تجسس هستن  
تا اون عمارتی که همسرتون ازش حرف زده بودن  
رو پیدا کنن! البته اگر تا به الان متوجه ی موضوع  
نشده و مکان رو تخلیه نکرده باشن که خب بعیده!

نفسی گرفت و گفت: خیلی خب..مزاحم نمی شم..فردا  
منتظرتون هستیم..خدانگهدار!

پس از قطع تماس از رستوران نزدیک خانه،به تعدادِ  
نفرات غذاهای مختلفی سفارش داد و به داخل  
برگشت...



#پارت\_460

#پارت\_چهارصدو\_شصت

~~~~~

پله های دادگاه را یکی پس از دیگری طی کرد و
پایین آمد.. کوروش منتظر خیره اش شد و پرسید:
چیشد؟!

رهاورد با حالی خراب از اعترافات وحشتناکی که
شنیده بود روی صندلی که در سالن بود، نشست و
گفت: به جز من و یارا هفت تا شاهد دیگه هم بودن!
به همشون مثل یارا مواد خوروندن و می
فرستادنشون اون ور آب.. توی یه بازه زمانی کوتاه
چندین بار این عملو روشون پیاده می کردن و در آخر
فروختنشون به عرب ها.. فکرشو بکن! به عنوان
کلفت و برده جنسی! تازه اینا تونستن فرار کنن تو
فکر کن چندین نفر این وسط قربانی شدن!

کوروش با دندان هایی که روی هم ساییده می شد
زیر لب خرید: بی ناموسِ قرمساق!

هوفی کشید و گفت: چیشد حالا؟ حکمش کی میاد؟!

_هنوز اعترافش تکمیل نشده.. همچنان بازداشته.. دو
ماه دیگه دوباره دادگاه داره!

کوروش با فکری درگیر پوست لب پایش را با دندان
می کند...

_خیلی خب.. یارا کجاست؟! شما رو برسونم خونه
خودم برم شرکت.. از یک ماه قبل که اون اتفاقا افتاد
یه روزشو مثل آدم سر کار نبودم!

رهاورد سری تکان داد و گفت: باشه!

به سمت دستشویی که در راهرو بود رفت و تقه ی
کوتاهی به آن زد..یارا با صورتی خیس از آن بیرون
آمد..رهاورد دستی به صورت او کشید و با محبت
پرسید: خوبی عزیزم؟

یارا سری تکان داد و با لکنت گفت: ف..فقط ترسیدم!

رهاورد دست دور کمرش حلقه کرد و گفت: چرا
قربونت برم؟ از چی ترسیدی؟

_م..می تونست..خ..خیلی بد..تر از اینا بشه! حرفای
ا..اون دختره رو..شنیدی؟!

رهاورد با ناراحتی پلک روی هم گذاشت و گفت:
سعی کن دیگه بهش فکر نکنی قشنگم! می دونم
پذیرشش خیلی سخته ولی ما آدما خودمون مسئول
حال و موقعیت امروزمونیم! همه ی اون دخترایی که
اون تو دیدی مقصر بودن ولی خب..خدا سر هیچکس
نیاره! حقشون اون همه ظلم نبود!

نامحسوس به رفتارهای خود یارا هم اشاره کرده بود!

یارا با خجالت نگاه دزدید و برای اینکه بحث را عوض کرده باشد گفت: مشاورم می گفت این جلسه خیلی خوب بودم!

در این یک ماه، بعد از آن اتفاق تلخ، یارا پیش یک مشاور جدید که اینبار یک خانم بود می رفت و هفته ای دو جلسه مشاوره و روان درمانی داشت!

رهاورد متوجه ی بحث عوض کردن او شد..بالاخره هیچکس سرزنش شدن را دوست نداشت! حتی اگر قبول کرده باشد که اشتباه از او بوده!

سری تکان داد و گفت: خداروشکر عزیزم..حالا بیا بریم که کوروش ببرتمون خونه!

ده دقیقه بعد سه نفری در ماشین نشسته بودند و
کوروش با فکری مشغول، رانندگی می کرد..رهاورد
کمی کج نشست و رو به یارا پرسید: به پدر بزرگت
گفتی تا آخر هفته پیش من می مونی؟!!

کوروش از داخل آینه به یارا نگاه کرد که آرام گفت:
آره! بنده خدا دیگه اصلا بهم کاری نداره..هرچی بگم
قبول می کنه!

یادش به یک ماه قبل افتاد که مُراد او را دیده بود و
مانند یک زن گریه می کرد! چقدر پیرمرد بیچاره
اذیت شد!

کوروش رو به روی خانه توقف کرد..رهاورد با لحن
نگرانی گفت: نهار نمی خوری؟! از صبح چیزی
نخوردی..بیا بریم بالا لااقل دو لقمه بخور، بعد برو
سر کار..مامانم غذا پخته!

کوروش سری به طرفین تکان داد و گفت: نمی خورم
عزیزم..مراقب خودتون باشید!

رهاورد لبخند دلنشینی به خنکای یک باد بهاری به
رویش پاشید..خم شد و با عشق گونه ی مردش را
بوسید..همان مردی که تمام این یک ماه را پا به پای
او پله های دادگاه را طی کرده بود!

کوروش لبخند خسته ای به رویش زد و موهایش را
بوسید...



#پارت_چهارصدو_شصتو_یک #پارت_461

یارا تا قصد کرد از ماشین پیاده شود کوروش نگاهش
کرد و گفت: یارا جان شما یه لحظه بمون می خوام یه
اپلیکیشن بدم برام نصب کنی!

رهاورد بیخیال گفت: خیلی خب.. پس من می رم
بالا.. خدا حافظ!

__ به سلامت عزیزم!

رهاورد دستی تکان داد و داخل ساختمان شد...

یارا کمی خودش را جلوی کشید و گفت: چه آیه
عمو؟ ببینم!

کوروش لب گزید و گفت: دروغ گفتم!

یارا متعجب گفت: چرا؟!!

کوروش با جدیت به سمتش برگشت و گفت: یارا من
پیامی لب تایت رو خوندم! می دونم شهیاد باهات
چیکار کرده!

قلب یارا مانند جوجه گنجشک روی دور تند افتاد.. با چشمانی که دودو می زدند به چشمان جدی کوروش نگاه کرد که او گفت: دلیلی برای ترسیدن وجود نداره عزیزم! من این مسئله رو با پدربزرگت در میون گذاشتم!

یارا با ترس «هعی» گفت و دستانش را جلوی دهانش گرفت که کوروش با لحن حمایت گری گفت: عزیز من! گوش بده شما.. پدربزرگت اصلاً برخورد بد و غیرمنطقی نشون نداد! بلکه گفت سعی می کنه این موضوع رو بین خودشون بی دردرس و بی سر و صدا حل کنه تا تو اذیت نشی و حتماً هم حساب شهیاد رو می رسه!

یارا با اشک هایی که تحت کنترلش نبودند سر به زیر انداخت که کوروش گفت: ما کنار تیم عزیزم! من حتی به رهاورد هم این موضوع رو نگفتم ولی پدربزرگت نیاز بود که بدونه! چون تو توی خونه ی اون زندگی می کنی و شهیاد هم همینطور! اون از بچگی تو

سواستفاده می کرده چون می دونسته راجب خطاهاش
 به کسی چیزی نمی گی! ولی وقتی بفهمه که
 پدربزرگت از موضوع خبر دار شده حساب کار
 دستش میاد!

یارا با چشمانی امیدوار گفت: عمو..تو....

دستش را بند دستگیره کرد و گفت: از..از کجا
 فهمیدی؟!

کوروش نفسی گرفت و گفت: یک ماه پیش که تو
 غیبت زد لپ تاپتو سپردم به رفیقم تا پیام ها و چت ها
 و خلاصه همه ی اطلاعات پاک شده ی دستگاهت رو
 برگردونه.. بهم گفت اینکار زمان زیادی می بره و منم
 قبول کردم ولی خب خدا رو شکر زودتر پیداتون
 کردیم.. من اصلا حواسم به لپ تاپ نبود تا اینکه
 دوستم دیروز تماس گرفت و با کلی شرمندگی گفت
 تازه تونسته اطلاعات رو برگردونه! فقط پیامای اون
 دختره امیلیا رو خوندم که تو اونجا تعریف کرده
 بودی شهیاد باهات چیکار می کرده!

یارا سر پایین انداخت و با بغض گفت: م..می شه این
موضوع بین خودمون بمونه؟ به کسی نگی؟!

کوروش حمایت گر نگاهش کرد و با لحن اطمینان
بخشی گفت: می شه!

چشمکی به نگاه خجل یارا زد و گفت: برو
وروجک...

یارا با لبخند آرامی گفت: در جریانی که بهترین
شوهرخاله ی دنیایی؟

کوروش با شیطنت مشتش را به مشت او کوبید و
گفت: مخلصیم!

~~~~~

سامی با فکی منقبض به پیشانی خونی بهراد که کف  
خانه افتاده بود و ستایش بالای سرش زار می زد  
خیره بود...

زانوانش از درون می لرزید و درون دلش غوغایی  
بود.. ستایش با ضجه گفت: دعواشون شده.. شده  
بود.. من ترسیدم اومدم پایین.. ت.. تفنگشو گرفت سمت  
سامان!

سامی با چشمانی که غلتان در خون بودند به ستایش  
که در خود جمع شده بود و با گریه اتفاقات را برایش  
تعریف می کرد نگاه کرد...

\_م.. من جیغ ز.. زدم.. ب.. بابا.. برگشت سمت  
که.. سامان با گلدون کوبید تو سرش!

سامی دستش را به پیشانی زد.. ستایش با حق حق  
گفت: مُ.. مُرده نه؟



#پارت\_چهارصدو\_شصتو\_دو

#پارت\_462

سامی با فک منقبض شماره ی 110 را گرفت و  
موضوع را گزارش داد...

به سمت ستایش رفت و او را در آغوش  
کشید..نگاهش که به سعداله افتاد چشمانش را  
بست..دلش بیشتر به حال ستایش می سوخت..سعداله  
هرچقدر که آدم مضخرفی بوده باشد برای ستایش پدر  
خوبی بود! حال خواهرکش هم مثل او یتیم شده بود...

سرش را بوسید و موهایش را نوازش داد..با  
انگشتان دستش اشک روی گونه ی او را گرفت و با  
صدایی گرفته گفت: برو لباس بپوش داداشی الان  
پلیس میاد!

در همان لحظه تلفن شب‌نم که روی تختِ اتاقش دراز کشیده بود زنگ خورد.. با غرغر تلفن را برداشت...

\_بله؟

\_شب‌نم!

درجا صدای او را شناخت.. مگر می‌توانست صدای او را شناسد؟

حرفی نزد که پدرام با لحن ترسیده ای گفت: م.. من آدم کشتم! من آدم کشتم شب‌نم!

شب‌نم با چشمانی که از حدقه بیرون زده بودند روی تخت نشست و گفت: چی می‌گی پدرام؟ الو؟!

سعداله رو کشتم! کشتمش! م..می خواست منو با  
تفنگ بزنه منم..منم با گلدون زدم تو سرش!  
مرد..آره..آره من می دونم مرده!

شبیه کسانی که هزیان می گوین حرف می زد...

شبم من می ترسم! من دارم می رم!

شبم شوکه مانده بود..با لکنت گفت: کجایی تو؟

پدرام بی توجه به سوالش گفت: خیلی دوست دارم!  
نشد که با هم باشیم به خدا منم خستم! منم بریدم! می  
خواستم پیام پیشت..می خواستم به پات بیفتم..می  
خواستم بگم گوه خوردم غلط کردم..بی عرضگی  
کردم..ولی اون..اون سعداله ی کثافت بهم رحم  
نکرد..خواست منو با تفنگ بزنه..من..من فقط از  
خودم دفاع کردم! می خوام برم...

شب‌نم با چشمانی اشکی گفت: کجا می‌خواهی بری؟  
پدرام!

جان؟! دلم تنگ شده بود برای اینطور صدا زدنات!

با بغض گفت: کجا می‌خواهی بری؟

نمی‌دونم.. نمی‌دونم!

بیا جایی که بهت می‌گم.. بهت یه جا می‌دم!

پدرام با تردید گفت: ب.. بگو!

\*

شب‌نم در اتاق را بست و به سمت سالن پذیرایی  
رفت...

حسین با لبخند از جا برخاست و گفت: چیشد خوابید؟!!



شب‌نم سری تکان داد و مقابلش روی کاناپه  
نشست..حسین با احتیاط پرسید: می‌خوای چیکار  
کنی؟!

شب‌نم لب‌گزید و گفت: نمی‌دونم..نمی‌دونم کارم  
درسته یا نه!

\_اونکه تقصیری نداشته..دفاع از خود بوده!

\_کو شاهد؟!

\_دخترش که بوده دیده چه اتفاقی افتاده!

\_اگر به نفع پدرام شهادت نداد چی؟!

حسین سری تکان داد و گفت: خیلی باید بی‌انصاف  
باشن! این بیچاره جلوی چشم ما مثل چی می‌لرزید!

شب‌نم با غم به در بسته ی اتاقی که پدرام در آن  
خوابیده بود خیره شد...

با حسین که دوست و همکار مشترک او و رهاورد  
بود هماهنگ کرده بود..البته که حسین لطف کرده بود  
و خانه اش را در اختیار پدرام گذاشت!

شب‌نم از روی تشکر پلک هایش را روی هم فشرد و  
گفت: حسین خیلی معرفت کار گذاشتی! نمیدونم  
چطوری جبران کنم!

حسین با شوخی کوسن کنار دستش را به سمت شب‌نم  
پرت کرد و گفت: مضخرف نگو انقدر!

شب‌نم کوسن را از روی هوا قاپید و سری تکان  
داد..دلش شور می زد..از سامی هم خبری نداشت و  
دلش پیش او بود!



#پارت\_چهارصدو\_شصتو\_سه

#پارت\_463

حسین گفت: یه چیزایی به گوشم رسیده! راسته؟!!

شب‌نم با گنجی پرسید: چی؟!!

\_راجب رهاورد و عامر!

شب‌نم سری تکان داد و گفت: آره! مرتیکه عوضی  
عجب جونوری از آب درومد!

حسین با تاسف گفت: خدا منو لعنت کنه..من باعث  
شدم رهاورد تو اون مسابقه ی گریم های ترسناک  
شرکت کنه..باب آشنایی از اونجا بود دیگه!

شب‌نم گفت: نه بابا تو چرا! این یارو اصلاً هدفش  
رهاورد نبوده.. هدفش شرکت کوروش که شوهر  
رهاورد باشه بود! می‌خواست با این ترفند شرکتو از  
چنگش دربیاره!

حسین گفت: ولی پشمام فر خورد وقتی فهمیدم رها با  
اون یارو شرکت داره گذشته ای داشته! سر پروژه ی  
عکاسی که رفته بودیم شرکتش دیده بودمش.. خیلی  
هم خوشتیپ بود.. چقدرم با بچه‌ها راجبش جلوی  
رهاورد چرت و پرت گفتیم و خندیدیم!

شب‌نم بیخیال گفت: شل کن بابا! رهاوردم خودیه!

نفسی گرفت و با نگاهی دوباره به در اتاق گفت: زیاد  
اینجا نمی‌مونه.. کارای رفتنش که درست شد راحت  
می‌شی!

\_گفتم چرت نگو دیگه! تو بگو برو بمیر من می  
میرم!

\_\_برو بمیر!

حسین خندید و گفت: حالا من یه چیزی گفتم تو جدی  
نگیر!

شب‌نم سری تکان داد و گفت: من برم حسین!

\_\_اوکی..نگران این شازده هم نباش من حواسم هست!

شب‌نم به نشانه ی تشکر دستی به بازوی او زد و از  
خانه خارج شد...

~~~~~

دو هفته از مرگ سعداله می گذشت..ستایش این مدت
در خانه ی سامی زندگی می کرد و شب‌نم اکثر وقتش

را با او می گذراند و مابین آن هم سری به پدرام، که در خانه ی حسین بود می زد...

پلیس کماکان به دنبال پدرام بود و شبنم هر روز کلی استرس می کشید.. نمی توانست پدرام را به حال خود رها کند.. اگر احساساتش را نسبت به او نادیده بگیرد او برایش مثل یک دوست بود و رها کردن دوست در قاموس شبنم جایی نداشت!

روی کاناپه نشسته بود و با رهاورد تصویری حرف می زد.. رادین سرش را در قاب موبایل جا کرد و گفت: شبنم.. نمیای امشب؟!

شبنم موهایش را عقب زد و گفت: نه بابا کجا پیام من؟!

رادین با خنده و شیطنت گفت: یعنی رُس پسره رو کشید بعد گذاشت بیاد خواستگاریا! این طرحه بود که باید می رفت سیستان بگذرونه...

شب‌نم سری به تائید تکان داد که رادین جمله اش را
تکمیل کرد: پسره ازش اونجا خواستگاری کرده.. آقا
چشمت روز بد نبینه این خواهره ما هم بی آبرو.. جیغ
جیغ می کرد که ملت می رن جزایر قناری و هاوایی
خواستگاری می کنن تو تو کوه و کویر و دهکوره!

شب‌نم غش غش به لحن بامزه ی او خندید و لب
گزید.. رادین ادامه داد: من موندم این پسره چقدر
اُسکله که از دست خواهر روانی من فرار نمی کنه!
به خدا من بودم صد سال سیاه روژینو نمی گرفتم!

شب‌نم با خنده گفت: الهی! خب دوست داره روژینو!

رهاورد رادین را به عقب هل داد و گفت: بسه دیگه
آمار دادی! هی بهت می گم خاله زنک نباش!

رادین شانه ای بالا انداخت و سیبی از ظرف میوه ای
که شهلا برای شب حاضر کرده بود برداشت...

رهاورد با خنده گفت: البته این قسمت جیغ جیغای
روژینو خودش اضافه کرده ها! خواهرکم بیچاره فقط
یکم ق...

رادین وسط حرفش پرید و جمله ی او را به طرز
دیگری ادامه داد: فقط یکم چُس کرد!

شبم خندید و رهاورد چشم غره ای به رادین رفت.. با
لبخند گفت: فکر کنم ما تو طالعونه! کوروش هم
اولین بار از من روی کوه خواستگاری کرده بود!

رادین با غش غش خنده گفت: پس من یه هواپیما
کرایه می کنم تو افق از زنم خواستگاری می کنم!

شبم و رهاورد به لوده بازی های او خندیدند و
رهاورد گفت: پاشو برو دیگه می خوام دو کلمه جدی
حرف بزنم!

رادین شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاق
رفت..رهاورد آرام پرسید: سامی خوبه؟!

شبم با آه نفسش را بیرون داد و گفت: نمی
دونم..خیلی تو داره! قبلا فکر می کردم باید آدم
برونگرایی باشه ولی انگار اشتباه می کردم...



#پارت_چهارصدو_شصتو_چهار
#پارت_464

_از پدرام خبری داری؟!

شبم نگاه دزدید و با صدایی که لرز نامحسوسی
داشت گفت: نه! می گن متواریه!

راجب پدرام با کسی حرف نزده بود..نگفته بود که به
او پناه داده و در پنهان شدن و فراری بودنش به او
کمک می کند!

رهاورد با ناراحتی نُچی کرد..دلش برای پدرام می
سوخت..چقدر زندگی نامرد است..فکرش را بکن،یک
آدم مثل بهراد قاتل تمام آمال و آرزوهایت بشود و در
آخر تو قاتل او شناخته شوی!

بعد از کمی حرف زدن تماس را قطع کرد و سری به
ستایش که در اتاقش خواب بود زد...

در اتاق را به آرامی بست و به سمت بالکن خانه ی
سامی رفت..در بالکن را باز گذاشت و روی صندلی
نشست..شماره ی حسین را گرفت و به او گفت
موبایل را به دست پدرام بدهد...

_سلام!

نفسی گرفت و گفت: سلام..چطوری؟!

پدرام بی حوصله گفت: چطور باشم؟!

_امروز نتونستم پیام پیشت..چیزی لازم نداری؟!

_پیش سامیاری؟!

مات به رو به رو ماند..نمی دانست چه در جوابش
بگوید!

_حق داری! حق داری اونو ترجیح بدی به منی که
انگار نفرین شدم به کشتن آدما اونم بدون خواست
خودم! اول زدم سامانو کشتم بعدش سعداله! من
نفرین شدم! حق داری منو نخواستی! حق داری برات
مهم نباشم!

اگر بهت اهمیت نمی دادم الان توی اون خونه
نبودی!

حواسش به سامی که بی خبر به خانه آمده بود و
پشت سرش ایستاده بود نبود..تلفن را روی اسپیکر
گذاشت و آن را روی میز پرت کرد..سرش را با
دستانش گرفت و گفت: گوش کن! پدرام! کمک من به
تو از سرِ اون چیزی که تو دوست داری باشه نیست!
بهت کمک می کنم چون برام مهمی به عنوان یک
دوست! یکی که قبلاً می شناختمش! دارم کارای
رفتتو انجام می دم..نهایتاً دو سه روز دیگه رفتنی
هستی!

پدرام با صدایی ضعیف گفت: نمی رم!

سامیار با دست هایی که مشت شده بودند به رو به
رو خیره بود..باورش نمی شد شبنم با پدرام یا سامان
یا هر کوفت دیگری در ارتباط باشد و دو هفته ی تمام
سر او را شیره مالیده باشد که از او بی خبر است!

شب‌نم فکر می کرد اشتباه شنیده.. با تردید دوباره
پرسید: چی؟

پدرام گفت: نمی رم! می خوام خودمو معرفی کنم!
نشستم فکر کردم دو دو تا چهارتا کردم فهمیدم رفتن
هیچ فایده ای نداره! هیچ فکر کردی من برم اونور
چه گوهی باید بخورم؟ کو پول؟ کو جا و کو مکان؟
اصلا به امید کی خودمو از این منجلا ب نجات بدم؟
مگه کسی برام مونده؟ یه جون لعنتی بی ارزشه که
نمی خوامش.. بدون تو نمی خوامش! اگر بنا بر این
باشه که برم اونور کارتون خواب شم، می رم زندان
حداقل یه سقف لعنتی بالا سرم هست!

شب‌نم چشمانش را روی هم گذاشت و چنگش را به
درون موهایش فرو برد.. با صدایی آرام گفت: همین؟
همین لعنتی؟ اگر می خواستی خودتو معرفی کنی چرا
منو خراب کردی؟ چرا یه کار کردی دو هفته تو
چشای بقیه نگاه کنم و راست راست دروغ بگم؟!
پدرام من برای تو خیلی از خودگذشتگی کردم ولی تو

لیاقت نداری! نمی دونم من دستم نمک نداره یا تو به
 گل نمک شناسی! حالا که می تونی بری اونور
 زندگیتو کنی جا زدی؟ من خرجتو می دم! منه لعنتی
 برات اونور خونه می گیرم..حالا پنت هاوس نه یه
 قوطی کبریت می گیرم که یه سقفی بالا سرت باشه تا
 تو تابستون نیزی و تو زمستونم سگ لرز نرنی..تا
 وقتی که کار بگیری خرجتو می دم! برو زندگی کن..با
 یه دختر آشنا شو..عاشق شو..ازدواج کن! چرا
 اینطوری می کنی با خودت؟ چرا هم منو آزار می دی
 هم خودتو؟!

_نمی خوام شبنم!

سامیار با ناامیدی به شبنم که عصبانی تلفن را به
 روی پدرام قطع کرد، نگاه کرد و بی حرف و بی صدا
 از خانه خارج شد..طوری که انگار هرگز نیامده بود!



#پارت_465

#پارت_چهارصدو_شصتو_پنج

در آن سمت رهاورد دلوین را که با لگوهایش ور می رفت در آغوش کشید و به سمت اتاق شهلا و علی رفت و خواست وارد شود که صدای آن ها را که با یارا حرف می زدند شنید...

_ما قبول داریم که خیلی اشتباه کردیم عزیزم!
راستش خیلی ازت ناراحت بودیم.. علی اونقدر برات دوندگی کرد و وقتی در آخر توی دادگاه اون حرفو زدی ما رو از خودت ناامید کردی! هنوز هم دلیل اینکه چرا اون روز نظرت عوض شد رو نمی دونیم ولی..دیگه اهمیتی هم نداره! نبش قبر کردن دیگه فایده ای نداره!

رهاورد دستش را از روی دستگیره پایین آورد و با لبخند به سمت اتاق خودش رفت..این موضوع بین یارا و علی و شهلا بود..بهتر می شد اگر خودشان نیز آن را حل کنند!

دل‌وین را روی تخت خواباند و نیم ساعتی با او سر و
 کله زد تا بالاخره خوابید.. پشت گردن سفیدش را
 بوسید و دلش ضعف رفت.. بابت داشتن چنین موجود
 دوستداشتنی در زندگی اش خدا را روزی هزار مرتبه
 شکر می کرد...

تلفن را در دست گرفت.. کوروش در واتساپ پیام
 گذاشته بود «دلم براتون تنگ شد.. کارامو زودتر
 انجام دادم دارم برمی گردم پیشتون!»

لبخند عمیقی روی لبانش نشست.. عشق دوست
 داشتنی اش دو روز بود که به سفر کاری رفته بود و
 حسابی دلتنگ شده بودند...

عکس سلفی از خود و دل‌وین که خواب بود برایش
 فرستاد و زیر آن نوشت «ما هم دلمون تو رو می
 خواد آقای پدر!»

چند ثانیه بعد پیام کوروش روی صفحه ی نمایش گر
پدید آمد «جان»!

یک کلمه بود اما انگار درونش هزارجمله پر از عشق
و خواستن نهفته بود .. آنقدر که دست و دل رهاورد
را می لرزاند...

پیام بعدی اش روی صفحه نقش بست «نزدیک
تهرانم.. تا یکی دو ساعت دیگه می رسم!»

رهاورد با شوق تایپ کرد «مراقب خودت
باش.. دوست دارم!»

«من بیشتر!»

آب دهانش را قورت داد که چهره اش درهم شد.. از
صبح دهانش طعم آهن داشت!

روژین با تقه ای به در وارد شد..رهاورد با دیدن
چهره ی پر استرسش تک خنده ای کرد و گفت: چته
تو دیوونه!

روژین گفت: وای رها استرس داره می کشه
منو..دستامو ببین!

و جلو رفت و دستان سردش را روی گونه ی رهاورد
گذاشت..رهاورد خندید و گفت: عیبی نداره طبیعیه!
چرا آماده نشدی؟!

روژین کیف لوازم آرایشش را روی میز گذاشت و
گفت: بیا اول یه آرایش خوشگل روی صورتم
بنشون..زیاد نباشه ها..ملیح!

رهاورد با احساس گرمای شدید پلپور نازکش را در
آورد و تاپ بندی نخی به رنگ صدفی
پوشید..موهایش را دم اسبی بالای سرش بست و کمی
درجه ی سرمای اسپریت را زیاد کرد...

روژین با تعجب گفت: وا! اونقدر گرم نیست که.. بچه
رو سرما می دی!

رهاورد با لب و لوجه ای آویزان نُچی کرد و رو به
روژین گفت: تو گرم نیست؟!

__ نه والا! گرم هست ولی نه در این حد!

رهاورد با نگرانی مادرانه ای به دلوین خیره شد.. اگر
سرما می خورد چه؟

آرام به سمتش رفت و در آغوشش گرفت.. دلوین آرام
غری زد که رهاورد تکانش داد و زیر لب گفت: جان؟
هیش! بخواب مامانی!

او را به سمت اتاق رادین که مشغول بازی با PS4
اش بود برد و روی تخت خواباندش...

رادین با نگاهی به آن ها گفت: اینو چرا آوردی
اینجا؟!

_این چیه بی ادب؟ بچه م تو اون اتاق سردش می
شد!

رادین بی خیال گفت: حالا تو چرا کشف حجاب
کردی؟!

رهاورد با پا به کنار ران او کوبید و گفت: مرض! تو
بازیتو بکن..به همه چی کار داره!

رادین شانه ای بالا انداخت و رهاورد به اتاق
برگشت...

بعد از پایان آرایش لایتی که برای روژین انجام داد با
خستگی روی تخت دراز کشید..انگار که کوه کنده
بود!

روژین با ذوق خودش را در آینه برانداز کرد و گفت:
جون! دست و پنجت طلا چه کردی!



#پارت_چهارصدو_شصتو_شش
#پارت_466

رهاورد بی حال کنترل اسپیلت را برداشت و شدت
سرما را بیشتر کرد..روژین متعجب گفت: قندیل بستیم
دیوونه!

و با غرغر از اتاق خارج شد...

کلافه بود.. نمی دانست چه مرگش شده است...

صدای سلام و احوال پرسی کوروش را از پایین می شنید اما حال و حوصله ی برخاستن از جایش را نداشت...

چند دقیقه بعد در اتاق باز و کوروش با لبخند مردانه ای وارد شد..رهاورد بی حال نگاهش کرد و مانند بچه ها دستش را به سوی او بلند کرد که کوروش خندید و به سمتش رفت...

با عشق در آغوشش کشید..بوسه ی آرامی روی لبانش نشاند و بازوی برهنه اش را نوازش داد و گفت: بدنت چقدر سرده!

رهاورد با لبی برجیده گفت: ولی من گرممه!

سرش را در گردن کوروش فرو برد و هومی کشید..چقدر امروز خوشبو تر شده بود!

گونه اش را به گودی گردن او مالید که کوروش
قلقلکش آمد و با تک خنده ای او را عقب کشید و
گفت: موش کوچولو شیطونی ممنوع که دو روزه
ندیدمت و حسابی دلتنگم.. شیطونی کنی مجبور می شم
تو خونه ی پدرزن دست بکار شم!

رهاورد با چشمانی که برق افتاده بود نگاهش
کرد.. انگار زیادی هم از حرف کوروش بدش نیامده
بود!

به سمت لبان او هجوم برد و آن ها را میان لبان خود
گرفت.. آنقدر با ولع می بوسیدش که کوروش میان آن
حس و حال ناب به خنده می افتاد...

دستان رهاورد پیشروی کردند و دو دکمه ی بالایی
پیراهن خاکستری رنگ کوروش را باز کردند.. دست
چپش را روی سینه ی او گذاشت و کوروش با یک

دست کمر ظریف او را در بر گرفت و او را روی تن
خود کشاند...

رهاورد زانوانش را دو طرف ران های او گذاشت و
با عطش چانه اش را بوسید که در اتاق به ضرب باز
شد...

رهاورد با هول و جیغ خود را عقب کشید و با دیدن
رادین که مرموز و خندان نگاهش می کرد به جیغ
جیغ گفت: در داره اتاق! در داره!

کوروش با خنده ای یواش، دستی پشت گردنش
کشید.. دمای بدنش بالا رفته بود و پوستش از گرما به
قرمزی می زد...

رادین با شیطنت و موزی گری گفت: اوه! شرمنده رو
کار بودین مزاحم شدم!

رهاورد با حرص از تخت پایین رفت و خواست به سمتش برود که کوروش با خنده کمرش را گرفت و عقب کشیدش...

رادین با پرویی ادامه داد: این وسط مسطاش وقت کردین بیاین پایین مامان گفت الان یارو ها می رسن!

کوروش با ته مانده ی خنده اش گفت: باشه الان میایم!

بعد از رفتن رادین رهاورد دوباره کوروش را روی تخت هول داد و روی پایش نشست.. کوروش با خنده گفت: ابوالفضلی خیلی خطری شدی رها!

رهاورد لبانش را با لبان خود بست و گفت: حرف زدن ممنوع! فقط ببوس منو!

کوروش با خنده بوسیدش که بار دیگر در به ضرب باز شد و رادین با نگاهی شیطننت بار گفت: مامان

گفت سریع بیاین پایین ما فعلا ظرفیت برای توله ی
جدید نداریم!

رهاورد کوسن را به سمتش پرت کرد که رادین لحظه
ی آخر در را بست و صدای قهقهه اش در راهرو
پیچید...

کوروش به لب و لوچه ی آویزان رهاورد بلند خندید
و دست زیر بغلش انداخت و بلندش کرد...

_بیا جوجه ی من! برو آماده شو بریم پایین...

رهاورد به شلوار مدل گشاد سفید و تونیک یاسی اش
خیره شد و با غرغر گفت: گرمه..من اینارو نمی
پوشم!

کوروش خندید و با حوصله نازش داد: جوجه
غرغرو! اینطوری که نمی تونی بیای پیش مهمونا
خانومم!

دستش را روی بازوی او کشید و تا قفسه ی سینه
اش امتداد داد..دستش را بالای سینه اش که نیمی از
آن از تاپ بیرون زده بود گذاشت و لب گزید...

_با این بدن سفید بیای پایین من سخته می کنم!

_تو که گفתי آدم محدود کردن نیست!

_بابا محدودیت فرق داره با بی ناموسی! یعنی من
انقدر سیب زمینی و بی رگم که بذارم زخم با این بدن
خوش تراش و بلوری بیاد جلو چشم مردم!؟

رهاورد ریز خندید و دستش را دور گردن او حلقه
کرد..سر جلو برد و پچ زد: حسود!

کوروش ضربه ی نسبتا آرامی به نوک بینی اش زد
که رهاورد بنا بر حساسیتش، عطسه ای کرد...

کوروش خندید و به آرامی نوک بینی سرخ شده اش
را بوسید...



#پارت_چهارصدو_شصتو_هفت
#پارت_467

*

رهاورد کنار کوروش و روبه‌روی مادر عرفان
مهدوی نشسته بود و یک‌بند خیار می خورد!

رادین همزمان که از پشت کاناپه ی آن ها رد می شد
آرام زیر گوشش گفت: یواش حالا! یبوست نگیری یه
کله خیار می خوری!

کوروش که خنده اش گرفته بود، دستش را جلوی دهانش گرفت تا خنده اش نمایان نشود...

رهاورد وارفته به آن دو نگاه کرد که کوروش سریع با لحن دلجویانه ای گفت: جان؟ غلط کرد!

رادین ضربه ی نسبتاً محکمی پشت کتف کوروش کوبید و رد شد...

یک ربعی می شد که روژین و عرفان در اتاق مشغول حرف زدن بودند...

علی و آقای مهدوی از آشنایان قدیمی یکدیگر درآمده بودند.. گویا سال ها قبل در دانشگاهی که آقای مهدوی سِمَت معاونت داشت، علی تدریس می کرد!

چند دقیقه که به حرف زدن گذشت، روژین و عرفان از اتاق خارج شدند...

مادر عرفان که زن متشخص و خوش سر و زبانی
بود فوراً پرسید: چیشد عزیزای من؟ مبارکه انشالله؟
دهمونو شیرین کنیم؟!

عرفان سر پایین انداخت و با همان متانت مردانه اش
گفت: بفرمائید...

همگی دست زدند و رهاورد با ذوق به روژین که با
لپ های اناری سر به زیر انداخته بود خیره
شد.. خجالت از روژین بعید بود!

مادر عرفان هر دوی آن ها را در آغوش کشید و
تبریک گفت.. پس از او شهلا روژین را در آغوش
گرفت و با مهر مادرانه ای او را به خود فشرد.. رادین
با لبخند آرامی عقب ایستاده بود و تنها نگاه می
کرد....

رهاورد به کمک کوروش با کرختی از جا برخاست و
به سمت روژین رفت..با مهر او را بوسید و دم
گوشش زمزمه کرد: خوشبخت بشی عزیز من!

مادر عرفان به عنوان نشانِ نامزدی یک انگشتر
طلایی که با سنگ های قیمتی بسیار ظریفی مزین
شده بود در انگشت روژین انداخت و از نو
بوسیدش...

بعد از اتمام مراسم،رهاورد به سمت اتاق رفت و
روی تخت دراز کشید..از گرمای هوا کلافه نیم خیز
شد و لباسش را درآورد...

کوروش دلوین را که آخرای مراسم گوشه ی کانپه
خوابش برده بود بغل گرفت و به سمت اتاق
رفت..دخترک شیرین زبانش آنقدر شیطنت کرده بود
و آتش سوزانده بود که از خستگی بیهوش شده
بود....

او را روی تخت کنار رهاورد خواباند و خودش کنار
دلوین دراز کشید.. در واقع دلوین میان آن دو
بود.. موهای روشنِ دلوین را بوسید و بوسه ای نیز
بر پیشانی عرق کرده ی رهاورد نشاند.. آرام پرسید:
از سرِ شب حالت خوب نیستا، فکر نکنی حواسم
نیست! بیرمت درمونها؟

رهاورد با چشمانی خسته نگاهش کرد و گفت: نه!
خوب می شم!

کوروش نفسی گرفت که رهاورد پرسید:
کوروش.. منصوری رو گرفتن؟!

کوروش سری به تائید تکان داد و گفت: آره.. مرتیکه
آشغال! همشون باند بودن! البته دادگاه اون یه روز
دیگه ست! این یارو منصوری تو کارِ دارک وب و
دیپ وب بوده.. البته که عامرم باهاش همدست بوده!

رهاورد با گنگی گفت: چی هستن اینا؟ اسمشون
آشناست واسم!

کوروش موهای دلوین را نوازش کرد و گفت: ببین
به زبون ساده بخوام بگم ..دارک وب زیر مجموعه ی
دیپ وبه! یه محیط امن برای خلاف کارای حرفه ایه
که از این طریق فعالیتهای غیرقانونی خودشونو
گسترش می دن و پول بیشتری بدست میارن! از
اونجایی که این شبکه ها توی یه محیط کاملاً ایزوله
ایجاد می شه و هیچ اطلاعاتی از گرداننده هاش در
دسترس نیست امکان ردیابی افراد برای دولت ها تا
حدودی غیرممکنه! حالا یه بخشی هست به اسم اتاق
قرمز در اصطلاح «Red Room» توی این اتاق ها
افراد یه پولی می دن تا به شکل زنده خوردن گوشت
انسان، بریدن اعضای بدن، قتل، شکنجه، تجاوز به
کودک و آزار و اذیت بقیه رو تماشا کنن! البته خب
خیلی از سایتای Red Room قلابین و فقط جیب
دزدی می کنن..مثل همین سایت مشترک منصوری و
عامر!

رهاورد شوکه دستش را روی دهانش گذاشته بود و
با چشمانی که از حلقه بیرون زده بودند به کوروش
نگاه می کرد...

حالش آنقدر بهم خورده بود که دل و روده اش درهم
می پیچید و حالت تهوع شدیدی به جانش افتاده
بود.. از تصور چیزهایی که شنیده بود تن و بدنش به
عرق نشست و لرزی به جانش افتاد...

کوروش با نگرانی نیم خیز شد و پرسید: خوبی؟!
پاشو بریم ببرمت درمونگاه حالت خوب نیست!

رهاورد با لرز گفت: ن..نه! یه روزین بگو بیاد!

کوروش زیر لب خودش را لعنت کرد: د آخه یکی
نیست بگه اینا چیه برا این بچه تعریف می کنی
مرتیکه.. نُچ تن و بدنش داره می لرزه!



#پارت_چهارصدو_شصتو_هشت
#پارت_468

با نگرانی و ناسزاهای زیرلبی که به خود می گفت به سمت اتاق روژین رفت و دو تقه به در کوبید و منتظر ماند که روژین با لباس راحتی در را گشود..با دیدن کوروش گفت: جونم داداش؟!!

_روژین جان بی زحمت میای اتاق ما؟ رها حالش خوب نیست!

روژین با نگرانی گفت: ای وای! چی شد یهویی؟ البته دیدم بعد از ظهری حالش رو به راه نبودا..خودش اصرار داشت خوبم!

همانطور که به داخل اتاق می رفت گفت: صبر کن الان میام!

فشارسنج و تب سنج را از داخل کشو برداشت و با
کوروش به اتاق رهاورد رفتند...

کنار رهاورد که می لرزید نشست و گفت: رها چی
شده؟! سرده؟! سردته?!!

رهاورد با دندان هایی که روی هم برخورد می کردند
گفت: ن..نه گرمه!!

روژین فشارش را گرفت..کمی بالا بود! با تب سنج
تبش را چک کرد..۳۸ بود و نسبتا نرمال!

_امروز علائمت چی بود؟ غذا چی خوردی؟! معدت
درد نمی کنه؟ مزه ی دهنِت چطوره شاید مسموم شده
باشی!

_امروز..میوه زیاد خوردم! کف دست و پام گزگز می
کنه و حالت گُرگرفتگی دارم..مزه ی دهنم ثبت و ظهر
آهن بود ولی الان طبیعیه!

روژین با ابروهای بالا رفته پرسید: مزه ی فلز؟

رهاورد سری تکان داد که روژین لبخند مرموزی زد
و گفت: از کی؟!

_گفتم دیگه..صبح!

کوروش بی طاقت پرسید: چشه روژین؟! بیرمش
دکتر؟!

روژین گفت: نه..الان بهت یه لیست می دم برو از
داروخونه بگیر خوب می شه!

کوروش با نگرانی گفت: خب بگو چشه..من دق می
کنم!

فشارش یک کوچولو بالاست! این داروهایی که
نوشتمو بگیری حله!

کوروش سری تکان داد و بعد از گرفتن برگه از خانه
بیرون زد..روژین آرام دستی به سر دلوین که عمیق
در خواب بود کشید و رو به رهاورد پرسید: عقب
زدی؟

رهاورد گیج پرسید: چی؟!

پریودیت عقب افتاده؟!

احساس می کرد ضربان قلبش تند شده..با کمی فکر
گفت: ده..روز!

روژین با لبخند مودی گفت: مطمئنم حامله ای!

قلبش هری فرو ریخت.. ناخودآگاه دستش را روی
شکم صافش که اثری از برآمدگی روی آن نبود
نشست و با ناباوری به دهان روژین چشم
دوخت.. حامله؟ بچه؟!

با چشمانی که حلقه ی اشک در آن نمایان بود گفت:
ولی.. ولی ما که...

دهانش را با ناباوری بست و روژین با ذوق بغلش
کرد و گفت: الهی قربونت برم! انشالله که حامله ای!
من دلم روشنه!

رهاورد با تشویش و دلهره به دلوین خیره
شد.. دخترکش هنوز خیلی کوچک بود.. ابداً از وجود
موجود احتمالی در شکمش ناراحت نبود ولی باید
همه ی جوانب را نیز در نظر می گرفت.. اگر با آمدن
بچه ی کوچک جدید که مطمئناً نیاز به توجهی شدید
دارد رفتارهای ناخودآگاهش حسادت دلوینش را
برانگیزد چه؟ از طرفی نمی دانست که این زندگی
نوپا ظرفیت این را دارد که عضو جدیدی به آن اضافه

شود یا نه! واکنش کوروش دور از تصورش
نبود.. بارها به رهاورد گفته بود که آرزویش داشتن
فرزند دیگری از اوست چون حسرت دلوین به دلش
مانده بود! اما باز هم همه ی این ها دلیل بر آماده
بودنشان برای یک بچه ی جدید نبود...

روژین گفت: نگران طعم فلز توی دهنت نباش!
معمولاً توی سه ماهه ی اول بارداری برای بعضی ها
این اتفاق می افته و با پیشرفت بارداری تموم می
شه!

_م..من با دو تا بچه چیکار کنم؟ چطوری مدیریت
کنم؟!

آنقدر لحن وارفته اش از نظر روژین خنده دار بود که
به قهقهه افتاد.. رهاورد چپ چپ خیره اش شد و
روژین با تک سرفه ای سکوت کرد...

چند دقیقه بعد تلفنش زنگ خورد.. کوروش بود و گفت
در را باز کند تا بقیه بیدار نشوند...

رهاورد گفت: به کوروش چیزی نگیا!

روژین با تعجب گفت: چرا؟!!

_هنوز که چیزی معلوم نیست.. اگر حامله هم باشم می
خوام خودم بگم!

لبخندی روی لبان روژین نشست و با تکان دادن
سرش از اتاق خارج شد...



#پارت_چهارصدو_شصتو_نه

#پارت_469

در را باز کرد که کوروش با نگرانی وارد شد و
پرسید: حالش خوبه؟!

روژین سری به تائید تکان داد و با لحن اطمینان
بخشی گفت: آره خیالت راحت!

کوروش به داخل اتاق رفت و با دیدن رهاورد که به
پشتی تخت تکیه داده بود و متفکر به دلوین خیره بود
به سمتش رفت و دستش را گرفت.. پشت آن را بوسه
ای زد و پرسید: خوبی جوجه ی من؟!

رهاورد دست روی گونه ی او گذاشت و با لبخند
گفت: خوبم عشقم.. نگران نباش!

روژین بسته ی بیبی چک را از پشت سر کوروش
نشان رهاورد داد.. رهاورد با تک سرفه ای گفت:
روژین بیا کمکم می خوام برم توالت!

کوروش گفت: بیا خودم کمکت می کنم!

نه عزیزم..روژین هست! تو خسته ای دراز بکش
پیش دلوین!

کوروش با تردید سری تکان داد که روژین و رهاورد
به سمت توالت رفتند...

چند دقیقه بعد با حسی که نمی دانست نامش را چه
بگذارد خیره به دو خط قرمز رنگ بیبی چک
بود..خدا مسئولیت یک فرشته ی دیگر را هم به
دوش او گذاشته بود..مگر کم چیزی بود؟!!

چشمانش پر از اشک شد..دستش را جلوی دهانش
گرفت تا صدایش بلند نشود...

روژین با صدایی خفه از پشت در پرسید: چی شد؟!!

با نگرفتن جوابی از سوی رهاورد، دستگیره را پایین کشید و وارد شد...

با دیدن بیبی چک در مشّت رهاورد و دو خط قرمز روی آن جیغ خفه ای کشید و محکم رهاورد را در آغوش کشید: الهی من قربون تو و اون فندق توی شکمت بشم!

~~~~~

شب‌نم با ذوق و جیغ گفت: دروغ می‌گی!

رهاورد خندید و گفت: به خدا همین دو روز پیش بیبی چک گذاشتم مثبت شد.. امروزم جواب آزمایشمو گرفتم که مطمئن شدم باردارم!

شب‌نم با ذوقی مضاعف از پشت تلفن گفت: کوروش می‌دونه؟!!

نه هنوز بهش نگفتم.. آخه مطمئن هم نبودم دیگه!  
البته قراره فردا بریم شمال خونه ی  
مادربزرگش.. احتمالاً چند روزی رو اونجا  
بمونیم.. همونجا هم بهش می گم!

مسافرت برای خودت و بچه خطری نداره؟!

فکر نکنم! سر دلوین هم رفتم گرگان.. زیاد برام  
سخت نبود!

باشه عزیزم.. بازم مراقب خودت باش و هر یک  
ساعت بگو بزنه کنار پیاده شی یه هوایی به سر و  
کله ت بخوره! اومدی تهران خبر بده پیام پیشته!

امشب بیا خب...

\_امشب نمی تونم..دارم می رم پیش اون کله شق که  
با الان سه شبه نیومده خونه!

\_خونه؟ مگه تو اونجا می مونی؟!

شبم با دستپاچی گفت: نه..چیز..یعنی..آره!

\_آره؟!

شبم گفت: ای بابا! پیش ستایش می مونم!

\_آره..تو گفتی منم باورم شد!

\_که چی حالا؟

\_هیچی خواهر من! خاله مهتابو چیکار کردی؟!

بهش گفتم یه هفته ای رو با گروه سریال اومدیم  
شهرستان!

رهاورد خندید و گفت: مارمولک!



#پارت\_470

#پارت\_چهارصدو\_هفتاد

بعد از کمی حرف زدن تماس را قطع کرد و ده دقیقه  
بعد روبه روی باشگاه توقف کرد...

دوستِ سامی گفته بود که این روزها را در باشگاه  
می ماند.. در واقع باشگاه را به مدت یک هفته اجاره  
کرده بود تا کسی به آنجا رفت و آمدی نداشته باشد...

با کلیدی که از صاحب باشگاه با هزار خواهش و تمنا  
گرفته بود در را باز کرد و با احتیاط وارد شد.. با دیدن

سامی که با بدنی عرق کرده و بدون دستکش به  
کیسه بوکس مشت می کوبید سر جایش ایستاد و  
خیره اش شد..چقدر دلش برای این احمق  
دوستداشتنی تنگ شده بود!

پس اینطوری می خواستی مراقب خواهرت باشی!

دستان سامی با شنیدن صدایش بی حرکت ماند و  
خودش نیز با مکث طولانی به سوی او برگشت..حتی  
با آن تن و بدن عرق کرده هم در نظر شبنم جذاب  
جلوه می کرد!

با جسارت به سویش گام برداشت و روبه‌رویش  
ایستاد..کیف روی دوشش را روی زمین سرد باشگاه  
انداخت و تای ابرویش را بالا انداخت..با تمسخر خیره  
به نگاه بی حس سامی گفت: علیک سلام!

سامی با صدای گرفته گفت: چرا اومدی؟!



\_منم خوبم!

سامی با پوف کلافه ای رو گرداند که شبنم محکم  
چانه ی او را در دست گرفت و سرش را به سوی  
خود برگرداند.. ناخافل سیلی نسبتاً محکمی زیر گوش  
سامی خواباند...

سامی بی هیچ حسی نگاهش کرد که شبنم گفت: اینو  
زدم تا بفهمی آدم خواهر کوچیکشو سه روز ول نمی  
کنه توی یه خونه ی بی در و پیکر!

سامی حرفی نزد که شبنم با حرص کف دستش را به  
تخت سینه ی برهنه و عرق کرده ی او کوبید و با  
صدای بلندی که در سالن منعکس می شد گفت:  
باتوام! خوش غیرت!

سامی بی حوصله دست او را پس زد و گفت: تو که  
بودی پیشش!

تا کی؟!\_

برمی گشتم!\_

با تمسخر گفت: زحمت می کشیدی!

سامی بی آنکه کنترلی روی تن صدای بلندش داشته باشد گفت: تو الان دردت ستایشه یا خودت؟

سیلی دوم را محکم تر از قبلی روی صورتش خواباند و با جیغ گفت: آره اصلا دردم خودمم! تو خیلی غلط کردی جواب تماسمو، پیاممو ندادی! تو حق نداری! حق نداشتی!

سامی متحرص گفت: چرا؟ مگه تو کی هستی؟!\_

شبم یک آن سکوت کرد.. حالا شده بود هیچکس؟!\_

پوزخندی زد و با ناباوری سرش را به طرفین تکان داد.. با بغض گفت: آدم.. آدم هیچکشتو نمی بوسه! هیچکشتو تو خونه ش راه نمی ده!

\_من گوه خوردم! جای خائن توی خونه ی من نیست!

اشکش بی اختیار روی گونه اش چکید.. چقدر قسی القلب شده بود! چرا؟!

\_چیکارت کردم.. که.. که اینطوری با.. باهام حرف می زنی؟!

سامی با رگ های باد کرده و صورتی که از شدت سرخی در مرز انفجار بود در صورتش عریضه زد: به اون مرتیکه ی قاتل جا دادی!

چشمان شبنم از صدای بلند او بسته شد.. پلک هایش را محکم روی هم فشرد و شانه هایش جمع و نفس در سینه اش حبس شد...



#پارت\_چهارصدو\_هفتادو\_یک #پارت\_471

چشمانش را به آرامی باز کرد و به نگاه عصبی و  
شمتت گر سامی دوخت...

آرام لب زد: م..من پدرام...

\_اسم اون قاتلو نیار!

شبم با صدایی دورگه همزمان که سینه ی او را به  
عقب هل می داد داد زد: می گم! میارم! پدرام! پدرام!  
پدرام! به تو چه هان؟ مگه زده بابای تو رو کشته؟  
تو چرا سنگ اون عوضیو به سینه می زنی؟ اون یه  
آشغال بود..یه بی ناموس یه هرزه! خوب شد مُرد!

آخیش! آخیش نفسم بالا اومد! خوب شد که به درک  
واصل شد!

سامی محکم فک او را در دست گرفت.. شب‌نم از ترس  
سر شد و چشمانش را بست.. هر لحظه منتظر بود که  
سامی جایی از بدنش را خورد کند اما صدایش را زیر  
گوش خود شنید: چی گفت بهت هان؟ گفت حالا که  
آزادم بیا با هم بریم آره؟

نفس های داغش که به لاله ی گوش شب‌نم برخورد  
می کرد قلقلکش می داد.. سر کج کرد و آرام لب زد:  
احمق!

با جسارت بیشتری دستش را روی گردن او گذاشت و  
ادامه داد: اصلاً گیریم همچین پیشنهادی هم داده  
باشه.. من که انجام!

سامی تخس زمزمه کرد: گوه می خوره همچین  
پیشنهادی داده باشه!

شبښم با تعجب از بی منطقی او گفـت: می فهمی  
حرفامو یا فقط حرف خودتو می زنی؟ چرا قفلی  
زدی؟!

\_چی گفـت؟

کمی او را به عقب هل داد و گفـت: اصلا تو از کجا  
می دونی من بهش جا دادم؟!

\_خودم حرفاتو شنیدم!

\_فالگوش واستادی؟!

\_اتفاقی شنیدم!

کلافه پوفی کشید و تا دهان باز کرد حرف بزند سامی  
گفـت: خودشو معرفی کرده!

شب‌نم شوکه گفت: چی؟ ن..نه امکان نداره!

سامی با پوزخند گفت: چیه؟ ناراحت شدی؟!

شب‌نم با نگاهی عصبانی گفت: چرت نگو!

سامی به سمت دمبل رفت و آن را برداشت...

\_می دونی چی می گفت؟! می گفت به خاطر تو  
خودشو معرفی کرده!

شب‌نم بی حرف به او و حرکاتش نگاه می کرد و  
سامی با حرص درون صدایش گفت: می گفت تا  
موقعی که تو چنگ سعداله بود به امید تو زندگی کرد  
و بعد از اون وقتی دید با فرار باز هم به تو نمی رسه  
تصمیم گرفته خودشو معرفی کنه!

شب‌نم با تردید پرسید: ح..حکمش چیه؟!!

سامی بی حرف نگاه به چشمانش کرد که شب‌نم گفت:  
چرا جواب نمی‌دی؟!!

\_\_احتمالا حکم سنگینی براش نمی‌بُرن چون قتل  
غیر عمد و برای دفاع از نفس بوده و از طرفی  
ستایش هم می‌خواد به بی‌گناه بودنش شهادت بده  
ولی چون فرار کرده مجازات داره!

نفسش بطور محسوسی بالا آمد..پدرام گناهی  
نداشت..حقش این نبود که باقی عمرش را گوشه‌ی  
زندان بگذرانند..درست بود که دیگر او را نمی  
خواست اما دوست نداشت اتفاقی برایش بیفتد!

الان باید این احمق بی فکر را دریابد!

\_\_به خاطر این بود سه روز نیومدی خونه خوش  
غیرت جان؟!!



سامی عصبانی گفت: انقدر به من انگ بی غیرتی  
نچسبون!

\_بدت اومد؟! یحتمل من بودم که دو تا دختر و توی  
خونه ول کردم به امون خدا هان؟!!

سامی کلافه دستی پشت گردنش کشید و شبنم سری  
به تاسف تکان داد و عقب گرد کرد...

سامی با دو گام بلند خود را به او رساند.. کمرش را  
گرفت و بی هوا او را به سمت خود چرخاند و شبنم تا  
دهان باز کرد حرف بزند لبانش را شکار کرد...

بوسه ی محکمی روی لبانش نشاند و عقب کشید...

شبنم با نفس نفس و هیجان دست روی سینه ی او  
گذاشت که سامیار با صدای ضعیفی گفت: ببخشید!

ابتدا فکر کرد اشتباه شنیده..سوالی به او خیره شد که دوباره گفت: ببخشید..من فکرم بهم ریخته بود!  
دیوونه شدم وقتی فهمیدم بهش جا دادی! فکر کردم هنوزم می خوایش!

شبم لبخند کجی نثارش کرد و همزمان که عقب گرد می کرد گفت: شب خونه منتظریم!



#پارت\_چهارصدو\_هفتادو\_دو  
#پارت\_472

~~~~~

رهاورد روی تشک غلت زد و به سمت کوروش چرخید..با یاد آوری لحظه ی رو به رویی اش با

مادر بزرگ کوروش گفت: دیدی مامان بزرگت چقدر
تحويلم گرفت؟

کوروش خندید و گفت: آره! کلا ننا زياد از عروسا و
دختراش دل خوشی نداره! البته به جز مامان من که
خیلی دوسش داشت! اینجا فکر کنم برای تو پارتی
بازی کرد!

رهاورد با خنده نیشگونی از بازوی سفت او گرفت و
گفت: نه خیرم! من کلا تو دل بروام.. به خاطر همین
منو دوست داره!

کوروش با خنده بوسه ی محکمی روی گونه اش
نشاند و گفت: بر منکرش لعنت خانوم!

با صدا زدن های ننا پس از تعویض لباس هایشان به
اتاقکی که به منزله ی سالن پذیرایی بود رفتند.. خانه
ی ننا یک خانه ی گلی بود که دو اتاق کوچک

داشت..دیوارهای ترک خورده و ستونی که وسط خانه
بود نشان از قدیمی بودن آن بود!

ننا با دیدن آن ها گفت: استراحت هِکار دینی؟ شِموه
غِذا بَپِتمه باخارین! (استراحت کردید؟ براتون غذا
درست کردم بخورید!)

رهاورد دست و پا شکسته حرف هایش را می فهمید
اما کوروش کاملاً متوجه می شد...

در جواب او روی چارقد سفید گل گلی اش که حجاب
موهای فرق وسطش بود را بوسید و گفت: تِه دَست
درد ناکانه نِنا.. زَحمت بَکشی! (دستت درد نکنه
ننا.. زحمت کشیدی!)

از لهجه ی شیرینش خنده ای روی لبان رهاورد
نشست...

این چیشی زنه ته بوردی؟ نا مه حرفا وِره حالی
وونه نا وِنه حرفا مِره! (این چه زنیه گرفتی؟ نه اون
حرفای منو می فهمه و نه من حرفای اونو!)

کوروش به قهقهه خندید و رو به رهاورد گفت: می
دونی چی می گه؟!!

رهاورد گیج سری تکان داد که کوروش حرف ننا را
برایش ترجمه کرد.. رهاورد خندید و دلوین را روی
زمین گذاشت...

دلوین سنگین شده بود و دیگر برای فندق درون
شکمش خطرناک بود...

با تعارفات ننا روی سفره نشستند.. بوی نان تازه از
تتور درآمده ی محلی به همراه آبگوشت پر مَلات و
سبزی های محلی اشتهای برانگیز بود!

مشغول خوردن شدند و ننا رو به کوروش پرسید: ته
پیر نیمو؟! (پدرت نیومد؟!)

_ننا..بایسته یک سرگتی خادم شومبه دده پلی! ونه
شاگرد بورده خاشه شهر کسی دنیویه بمانه ونه بدل!
(نه..گفت خودم یه بار میام پیش ننا! شاگرد مغازه ش
رفته شهرستان خودشون،کسی نبود جاش بمونه
حجره!)

_خا خاش براره چیشوه نیاردی؟! (برادرتو چرا
نیاردی؟!)

_کیا شونه شرکت! (کیا شرکت می ره!)

ننا سری تکان داد و با نگاهی مهربان به دلوین که از
دست مادرش نون های ریز شده را می گرفت گفت:
ته وَچه بیشتر خاش مار ده ماندنه! (بچه ت بیشتر
شبیه به مادرشه!)

کوروش به آن ها خیره شد..رهاورد با حوصله
غذایش را در قاشق فوت می کرد و در دهان دلوین
می گذاشت...

_آره! (آره!)

_تِه رِم مائِدِنه..وِن تِک و چَنه ره هارِش! (شبیه به
تو هم هست..دهن و چونه ش رو ببین!)

کوروش با خنده سری تکان داد و ننا ادامه داد:
چیشویه دیگه وَچه نیارینی؟! تِه زن تا جِوانه وِستی
بیاره! (برای چی دیگه بچه نمیارید؟ خانومت تا
جوونه باید بچه بیاره!)

دل کوروش از تصور یک بچه ی دیگَر غنَج رفت و
گفت: ان شالله یازمی ننا وَقت بسیاره! (ان شالله
میایم ننا وَقت زیاد داریم!)

رهاورد با گنگی به آن ها گوش می داد.. تقریباً چیزی
از حرف هایشان نفهمیده بود به جز چند کلمه!

_چی کارو ته خانم؟! (شغل خانومت چیه؟!)

_این بازیگرا هستنه فیلما دله.. وشانده گریم کانده!
(بازیگرایی که تو فیلم هستن رو گریم می کنه!)

_اووو آره دامبه! ون مار پیر چی؟ چند تا خاخر
برارنه؟! (آره می دونم! پدر و مادرش چی؟ چند تا
خواهر و برادرن؟!)

_مه زن پیر استاد دانشگاهه، مه زن مار مدیر مدرسو!
سه تا خاخر داشته که د تا فوت هاکار دینه.. اون یکی
دیگه پرستاره.. یکدانه هم زن برار دارمه! (پدرخانومم
استاد دانشگاهه، مادرخانومم مدیر مدرسه ست! سه تا
خواهر داشت که دوتاشون فوت شدن.. اون یکی
خواهرش پرستاره.. یدونه هم برادرخانوم دارم!)

ننا با تاسف گفت: آخی مار بمیرم! چیشیوه بمرینه؟!
(الهی بمیرم! برای چی فوت کردن؟!)

_تصادف! (تصادف)

_ننا بمیرم! (الهی بمیرم!)

رهاورد متوجه شد که راجب رویا و ریما حرف می
زنند.. لبخندی رو به ننا زد و گفت: خدا نکنه حاج
خانم.. ان شاءالله صد و بیست سال سایتون روی
سرمون باشه!

ننا با محبت گونه اش را با دستان حنا کرده ی
نارنجی اش نوازش کرد و رو به کوروش گفت:
قشنگه! اسپوعه یک پره گوشت دارنه خاش انه آدمه
ره! اسه ممدلی بورده یک داختره ره بیته خاشکه
چو! چی شیه وه؟ وره باییمه ته دل بد نوونه وره
زندى بغل همش استخوانه؟! (خانومت خوشکله!
سفید و توپره آدم خوشش میاد! حالا محمدعلی رفته

یه دختره رو گرفته که شبیه چوب خشکه! بهش می
گم بدت نمیداد بغلش می کنی یه پاره استخوونه؟)

کوروش غش غش خندید و سر پیرزن حراف را
بوسید..آخ که چقدر این زن را دوست داشت..گوله ی
نمک بود!



#پارت_چهارصدو_هفتادو_سه #پارت_473

پس از صرف ناهار به همراه رهاورد و دلوین بیرون
رفتند تا کمی در روستا گشت بزنند...

به دلیل کوهستانی بودن روستا هوا سرد بود از همین
رو کاپشن تن کردند...

رهاورد دست دور بازوی کوروش که دلوین در
آغوشش بود حلقه کرد و گفت: واقعا فکرشو نمی
کردم تا این حد بلد باشی گیلک حرف بزنی!

کوروش با خنده گفت: آخه من تابستونا همیشه اینجا
بودم..البته تا قبل از دانشگاه! از دست حاجی در می
رفتم آخه تابستونا که درس و مدرسه تعطیل بود می
گفت بیا وایسا هجره چهارتا چیز یاد بگیری منم چون
بدم میومد کل سه ماهه تابستونو میومدم اینجا!

رهاورد خندید و گفت: مامان بزرگت خیلی شیرینه..با
اینکه زبونشو خوب نمی فهمم ولی احساس می کنم
خیلی باحاله!

__آره من عاشقشم! اونم منو خیلی دوست داره!

چند دقیقه که به سکوت گذشت رهاورد گفت: امروز
صبح که به مامانم زنگ زدم خبر بدم رسیدیم،گفت

عمه شاه دوباره رفته دم خونه ی بابا سروصدا راه
انداخته!

کوروش دلوین را که با ذوق با اردک های روی زمین
نگاه می کرد روی دستش جابه‌جا کرد و گفت: کامران
آزاد می شه! جرمش سنگین نیست!

پرونده اش دست یکی از دوستای بابامه! گفت پنج
ماه حبس داره که حتماً باید بکشه باقیش رو هم می
تونه با پرداخت جریمه نقدی بخره! ولی مطمئنم تا
اون موقع عمه شاه هر روز پا می شه می ره دم
خونه ی بابا آبروریزی! همه چیز رو هم از چشم من
می بینه! کلا از همون اولش از من بدش می اومد!

مهم نیست عزیز من! دیگه باید فکرتو از این آدما
آزاد کنی! پسر اون خانم هم مرتکب جرم شده حالا
باید تقاصش رو بده! درست مثل دریا!

رفت انگلستان؟

کوروش سری تکان داد و گفت: آره! اول من حسابی
از خجالتش دروادم بعدشم حاجی! تو چشماش نگاه
کرد و گفت «مار پوستِ خودشو ول می کنه و خوی
خودشو نه!» این حرف واسه دریا که تا به
امروز، حاجی از گل نازک تر بهش نگفته خیلی
سنگینه ها! فقط بیچاره عموی بدبختم که گیرِ اون زن
و دختر فتنه افتاده! بنده خدا انقدر که شرمنده بود
روش نمی شد سرشو جلو من و حاجی راست کنه!
مرد به اون گندگی از دست کار اون دو تا زن، های
های گریه می کرد و مشت می ریخت تو سرش!

رهاورد با تاسف سر تکان داد و نفسی گرفت.. نمی
خواست بداند که کوروش چه حرف هایی به دریا
زده..دیگر مهم نبود!

چند دقیقه بعد به تپه رسیدند..دلوین با ذوق رو به
کوروش گفت: کوه! بابا بریم بریم!

کوروش خندید و خطاب به رهاورد پرسید: جون
داری تا اون بالا بریم؟

رهاورد با دیدن شیب آن لب گزید..اگر برای بچه ی
داخل شکمش اتفاقی می افتاد چه؟! نمی توانست
ریسک کند!

از طرفی خودش دل تو دلش نبود که زودتر موضوع
را به کوروش بگوید..کجا بهتر از اینجا؟!

کوروش؟!

جان؟!

_ببین می خوام یه چیزی بهت بگم خیلی مهمه!

کوروش جدی نگاهش کرد تا حرفش را بزند...

رهاورد با نفسی دست درون جیبش کرد و عکس
سونوگرافی که دو روز پیش رفته بود در آورد و
همزمان که آن را به دست کوروش می داد با لبخند
گفت: داریم یه خونواده ی 4 نفری می شیم!

کوروش با حس و حالی غریب به آن نقطه ی کوچک
در آن حفره ی بی شکل و شمایل و عجیب و غریب
نگاه کرد...

دلش هری فرو ریخت و کم کم لبانش به لبخندی از
سر خوشی باز شد.. میان بهت و ناباوری بلند
خندید...

_جانِ من! الان..ت..بارداری!؟!

رهاورد با لبخند و اشکِ درون چشمش سری به تائید
تکان داد...

شوقی که در چشمان هر دویشان پدیدار شد
حصارشان را درهم شکست...

کوروش با نفس نفس او را در آغوش گرفت و دست
آزادش را روی شکم رهاورد گذاشت.. صدایش می
لرزید: به والله نوکرتونم! بچه ی من.. تو شکم تو!
خدایا کرم تو شکر!

از فرط خوشحالی، بغض درون گلویشان نشست...

کوروش محکم دلوین را بوسید و گفت: بابایی داریم
برات نی نی میاریم!

دلوین با چشمان درشت و سبزش به آن دو خیره شد
و گفت: داداشی؟!!

کوروش با هیجان رو به رهاورد پرسید: آره راست
می گه بچه م! جنسیتش چیه؟!!

رهاورد با خنده گفت: هنوز خیلی کوچولو عه مشخص نیست!

کوروش با شوقی پدرا نه گفت: الهی قربونش برم!

فرق سر رهاورد را هم بوسید و گفت: قربون توی جوجه هم می رم!

گونه ی دلوین را با عشق بوسید و گفت: من دیگه خوشبختیم تکمیله! با داشتن شما سه تا من خوشبخت ترین مرد دنیا م!

رهاورد با عشق بوسه ای روی سینه ی ستبر او نشان د و گفت: ما هم با داشتن مردی مثل تو توی زندگی مون خوشبخت ترینیم!



#پارت_چهارصدو_هفتادو_چهار

#پارت_474

پس از برگشتن به خانه کوروش خبر بارداری
 رهاورد را به ننا داد.. ننا با محبت گفت: الهی بگردم
 ماشاالله.. الان شومبه ونوه کره و عسل محلی یارمه
 باخاره ون تن قوه بیره! (الهی فدا بشم ماشاالله.. الان
 می رم براش کره و عسل محلی میارم بخوره بدنش
 جون بگیره!)

کوروش دست پیرزن را با محبت بوسید که ننا با
 نوازش سرش گفت: آنده مه دل خانه ته پسر ده
 بونیم! (انقدر دلم می خواد پسر تو رو ببینم!)

کوروش از ته دل خندید و گفت: ته دور بگردم
 انشاالله هر چی خدا باخاعه! (دورت بگرم انشاالله
 هرچی خدا بخواد!)

در طول آن چند روز نِنا آنقدر به رهاورد رسیدگی کرد
و مثل پروانه دورش گشت که حسابی نمک گیر شد...

*

کوروش به کمک نِنا با بیلی که در دست داشت زمین
را زیر و رو می کرد و دلوین جلوی پای رهاورد
مشغول بازی با اردک ها بود...

رهاورد نان هایی که ریز می کرد را به دست دلوین
می داد تا به اردک هایی که احاطه اش کرده بودند
بدهد و او نوبت به نوبت نان ها را جلوییشان می
گذاشت و اگر یکی از آن ها به سمت غذای دیگری
می رفت با همان لحن کودکانه اش او را توبیخ می
کرد!

حرکاتش آنقدر بامزه بود که رهاورد را به خنده می
انداخت و کوروش قربان صدقه اش می رفت...

نِنا از آن سمت بلند خطاب به رهاورد گفت: مار جان
خاشه پک و پلی ره گرم دار هوا یخه ته ایشکم سرما

گَرَنه وَچِه مَرِیض وونِه! (مادر جان شکم و پهلوت
رو گرم نگه دار.. هوا سرده شکمت سرما می خوره
بچه مریض می شه!)

کوروش حرف ننا را برایش ترجمه کرد و رهاورد با
لبخند تشکری کرد و دست دلوین را که از شدت
محبت داشت اردک بی‌نوا را می چلاند و خفه می کرد
گرفت و به داخل خانه رفتند.. به سمت روشویی رفت
و دست و صورت خود و دلوین را شست...

دلوین آرام پرسید: مامانی؟

رهاورد به قد و بالای ریزه اش نگاه کرد و گفت:
جان مامانی؟!

_نی نی بیاد اونو بیشتر دوست داری؟

رهاورد شگفت زده گفت: نه فدات شم! معلومه که
نه!

کنارش نشست و سر او را به روی سینه اش گذاشت
و پرسید: من دو تاتونو به یک اندازه دوست دارم!

نگاه نامطمئن دلوین را که خیره به خود دید کنار
گوشش زمزمه کرد: حالا یه رازی رو بهت بگم قول
می دی به کسی نگی؟!

دلوین سرش را تکان داد و انگشت کوچکش را به
نشانه ی قول در انگشت مادرش گره زد و گفت: آره!

رهاورد با لبخند موهای روشن کودکش را عقب زد و
گفت: تو رو بیشتر دوست دارم!

دلوین خوشحال از توجه مادرش گفت: واقعا؟!

معلومه که آره زندگيه من!

__ یعنی داداشی دوست نداری؟!

__ اونم دوست دارم مامانی! ولی تو چون ازش
بزرگتری یکوچولو بیشتر دوست دارم.. حالا از کجا
می دونی داداشیه؟!

دلوین با چشمان درشتش اطراف را کاوید و همزمان
که به طور بامزه ای آب دهانش را پر سروصدا قورت
می داد گفت: آخه من داداشی بیشتر دوست
دارم.. آجی باشه باید لباسامو بدم بپوشه.. عروسکام
می گیره!

دست به سینه و پر اخم ادامه: تازه باری همام می
گیره دوست ندارم! داداشی باشه!

رهاورد آرام خندید و سرش را بوسید.. از حالا باید
غصه ی حسادت های دلوین را بخورد! البته این را
می دانست که حسادت در کودکان امری طبیعی است

اما باز هم باید مراقب رفتارهایش باشد تا دلوین را
حساس نکند...



#پارت_چهارصدو_هفتادو_پنج #پارت_475

~~~~~

سفر یک هفته ای خاطره انگیزشان هم تمام شد و به  
تهران بازگشتند.. آن روز را مهمان خانه ی شهلا  
بودند...

رادین در جمع مشغول حرافی بود و روژین و یارا با  
هم صحبت می کردند.. رهاورد با خنده به رادین گوش  
می داد...

چند روز پیش با یه دختره رفتم ازین رستورانای  
باکلاس.. از اینا که یه چُسه غذا می دن.. با خودم نون  
برده بودم الکی می گفتم اون چیه اون پشت؟ دختره  
تا برمی گشت یه گاز از نون می زدم سیر شم!

رهاورد و کوروش خندیدند و یارا با دهان کجی گفت:  
کمتر چاخان کن! این جوک بود من شنیده بودم!

رو به رهاورد ادامه داد: خاله یبار بهم گفت یکی از  
دوستاتو برام جور کن! منه بیچاره از همه جا بی خبر  
اینارو با هم اوکی کردم چند روز بعد دیدم دختره  
اصلا بهم محل نمی ذاره!

با چشم غره ای به سمت رادین که با لبخندی گشاد به  
او خیره بود گفت: نگو با آقا چند بار رفتن بیرون  
همش از دختره کنده! یه بارم پول کافه رو حساب  
نکرده!



رادین حق به جانب گفت: توام وقتی با دوست دخترت رفتی بیرون و به خاطر دو تا قهوه صد تومن پیاده شدی اونوقت می فهمی در جوانی پاک زیستن شیوه ی پیغمبرست!

یارا شاکی تر از قبل گفت: اون یکی دیگه رو چی می گی؟ پانیذا! رفتی باهاش دربند اون یکی دوست دخترت دیدتتون!

رادین با نیش باز گفت: اینجاست که شاعر می گه «بدبختی که باز آید...گوز وقت نماز آید!» نکنه اونم تقصیر من بود؟!

از کل کل های آن دو همگی به خنده افتادند که شهلا با جیغ جیغ رو به رادین گفت: تو یکی منو پیر کردی ولی آدم نشدی! مگه نگفتم از این کارات خوشم نمیاد؟!

و واقعا هم از این رفتارهای رادین تنفر داشت!

رادین بی‌خیال گفت: ولش کن ننه دنیا دو روزه!

شهلا چشم غره ای به سمتش رفت و رو به رهاورد  
پرسید: چیزی نمی‌خوای مامان؟ اون بچه غذا می  
خواد! غذای خوب می‌خوری؟!

رهاورد سری به تائید تکان داد و با بغضی که در  
گلایش نشسته بود گفت: بله!

تنها همین را توانست بگوید! بغض گلایش را سخت  
بلعید.. به یاد بارداری قبلی اش افتاد که هیچ‌کس نبود  
تا لیوانی آب به دستش بدهد چه رسد به مراقبت‌های  
دوران بارداری!

چند دقیقه بعد با یارا در بالکن در حال حرف زدن  
بودند.. یارا از روند جلسات مشاوره اش بسیار خشنود  
بود حتی در فکر این بود که سال بعد را دوباره

کنکور بدهد! در یک پانسیون ثبت نام کرده بود تا  
برای درس خواندن راحت باشد...

رهاورد احساس می کرد حال روحی اش بسیار خوب  
شده و خدا را شاکر بود...

\_می خوامی خونه ی پدر بزرگت بمونی؟!\_

یارا سری تکان داد و گفت: فعلا که پانسیونم!

دستانش را درهم قلاب کرد و گفت: اصلا بذار بهت  
بگم برنامه چیه! امسال می خوام تموم انرژی و وقتم  
رو بذارم روی درس... پزشکی و دارو که نه ولی اگر  
دندون بیارم حتما می رم ولی اگر نشد دیگه  
فیزیوتراپی باید بشه! ان شاءالله اگر قبول شدم دانشگاه  
های تهران نمی زنم! یا می زنم فردوسی مشهد یا  
دانشگاه های شمال! بعد از دانشگاه تصمیم می گیرم  
کجا زندگی کنم!

رهاورد متفکر سری تکان داد..برنامه ی حساب شده  
ای بود اما..به این فکر نکرده بود که شاید بعد از  
قضیه ی داستان عامر و آن باند،خانواده اش دیگر  
اجازه ندهند که تا این حد مستقل شود؟!!

اما حرفی نزد..نباید ذوق او را کور می کرد...

بعد از کمی گپ زدن به داخل برگشتند که همان لحظه  
در به صدا درآمد...

شهلا لب گزید و گفت: لابد باز شاه صنمه!

رادین اخم کرد و رو به علی که با کوروش حرف می  
زد گفت: بابا بیا برو این خواهرتو بگیر این دفعه می  
رم یه چی بهش می گما!

شهلا گفت: زشته مامان..تو بشین خودمون حلش می  
کنیم!

شاه صنم با مشتش به در کوید و گفت: باز کن این  
درو علی می دونم دخترت اینجاست!

کوروش با اخم به در نگاه کرد و از جا برخاست.. نمی  
توانست در مقابل کسی که تن و بدن همسرش را می  
لرزاند بی تفاوت باشد و عکس العملی نشان ندهد!

علی جلوتر از او در را باز کرد و عاصی شده گفت:  
بله؟ بله خواهر من؟ چیه هی هر روز میای اینجا؟ این  
چه شیوه ایه در پیش گرفتی؟ داری تن و بدن بچه  
های منو می لرزونی با کارات!

شاه صنم با سوز گفت: بچه ی من گوشه ی اون  
زندون نمور و تاریک افتاده تو اینجا خانواده ت رو  
دور هم جمع می کنی؟!



#پارت\_476

#پارت\_چهارصدو\_هفتادو\_شش

رهاورد با استرس و چشمانی که دودو می زد به آن  
ها نگاه می کرد.. کوروش جدی پرسید: من متوجه ی  
منظورتون نمی شم خانم محترم! پسر شما چه  
ارتباطی به ما داره؟ آقای رستگار به عنوان دایی  
پیگیر پرونده ی ایشون هست ولی شما هفتون  
همسر منه! چه ارتباطی به رهاورد داره؟

\_\_پسر من به خاطر امثال زن تو گوشه ی هلفدونیه!

کوروش با اخم شدیدی از لحن حق به جانب او گفت:  
می دونید امثال پسر شما چه بلاهایی که به سر امثال  
همسر من آوردن؟! بهتون پیشنهاد می کنم حتما  
پرونده ی همکاران پسرتون رو بخونید! یه پرس و جو  
بکنید تا بفهمید از چی حرف می زنم! مطمئن باشید  
اونی که شرمنده می شه شما هستید! پس  
لطفا.. بیشتر از این بحث رو کش ندید که از حوصله  
ی همگی خارجه!

شاه صنم با عتاب و شلوغ کاری گفت: واسه من لفظ  
قلم حرف نزن..من پسر مو می خوام!

علی خسته گفت: لا اله الا الله! مگه ما پسر تو گرفتیم  
خواهر؟!

پس چرا آزادش نمی کنن؟

رادین پر حرص گفت: چون مهندس وقتی بهت می  
گفت دارم می رم سفر کاری می رفته پی بدبخت کردن  
زن و دخترای مردم!

شاه صنم با جیغ به سر و صورتش چنگ انداخت که  
علی و کوروش با چهره ای درهم دستان او را مهار  
کردند...

شهلا به پهلوی رادین کوید و زیرلب گفت: ذلیل  
نمیری بچه! بگیر جلوی اون وامونده زبونو الان زنه  
رو سخته می دی!

\_اون تن و بدن خواهر حامله ی منو بلرزونه من  
خفه خون بگیرم؟!!

روژین سرم خوراکی برای شاه صنم آماده کرد و به  
او خوراند تا حالش جا آید...

زیرلب زمزمه کرد: پسر..کامرانم..پسر..

رو به رهاورد با کینه گفت: مثلا الان تو چیت شده  
هان؟ تو که سالمی اون پسر بدبخت من افتاده تو  
زندون!

علی عاصی گفت: لا اله الا الله..یکی می مرد ز درد  
بی نوایی یکی می گفت خانم زردک می خواهی؟ این  
مثاله شماستا خواهر! به دختر من چه ربطی داره؟!!



شما مگه از درد بچه ی من خبر داری؟ همونطور که  
بچه ی تو برات عزیزه خاطر بچه ی منم برای من  
عزیزه!

رادین بی حوصله به سمت اتاقش راه افتاد و دست  
رهاورد و دلوین را هم به دنبال خود کشید.. رهاورد  
ممانعت کرد که رادین با احم و جدیت گفت: میای تو  
اتاق!

رهاورد ناچار به دنبالش رفت.. رادین با غرغر در  
اتاق را بست: زنیکه انگار پیغمبر زاده زاییده هی  
مرثیه سرایی می کنه برا ما! یه بی ناموس رزل پس  
انداختی دیگه!

\_رادین این مسئله به ما مربوط نمی شه!

رادین شاکی گفت: چطور مربوط نمی شه؟! مگه  
همین آقا نبود اون بلا رو سر تو و یارا آورد؟!!

نه! کامران تقصیری نداشت..اون اصلا در جریان بازی منصوری و عامر نبود!

رادین ناباور گفت: واقعا خیلی خوشخیالی تو رها! می خوای بگی کامران هیچکاره گوز بوده؟!!

نمی گم کاره ای نبوده! می گم از قضیه ی ما باخبر نبوده! کامران در حق من تا حالا بدی نکرده! حالا یه علاقه ی یه طرفه توی گذشته بوده که همونجا هم مونده دلیل نمی شه ازم کینه به دل گرفته باشه و بخواد تلافیشو سرم دربیاره که!

بابا اصلا موضوع تو نیستی! بحث سر یه شرکت چند ده میلیاردیه! موضوع سر طمع!

نمی دونم رادین نمی دونم..هر چی بیشتر به این موضوع فکر می کنم انگار می خواد روانیم کنه! در هر حال اون پسر عمه مونه..اگر گناهی مرتکب شده که بمونه تو همون زندون..حتی شده ده سالم تو زندون

بمونه به من ربطی نداره ولی اگر بی گناهه آرزو می  
کنم تبرئه بشه!

\_نیست! به والله که نیست!

\_آخه هیچ مدرکی مبنی بر اینکه توی کاراشون دست  
داشته پیدا نکردن به جز چند تا خرده ریزه!

\_منم از کامران چیز بدی ندیدم ولی زیادی بی ناموس  
بازی درآورد! به طمع به دست آوردن شرکت  
کوروش چهره ی واقعیش رو رو کرد! حرصم از  
اینجاش می گیره که مادرش از ما طلبکاره!

رهاورد با قفسه ی سینه ای که سنگین شده بود روی  
تخت رادین دراز کشید و گفت: برو دست یارا رو  
بگیر بیارش! تازه حالش خوب شده الان حرفای عمه  
رو بشنوه آرامشش بهم می ریزه!

رادین از اتاق بیرون رفت و اینبار دست یارا را که  
گوشه ی سالن به دیوار تکیه زده بود کشید و به  
داخل اتاق برد...

علی رو به شاه صنم گفت: خواهر جان من کارِ  
کامران رو پیگیری می کنم شما خیالت راحت! حداکثر  
طی پنج ماه آینده میاد بیرون!

شاه صنم با گریه و مویه بدنش را به این سو و آن  
سو کش می داد...

شهلا با ناراحتی نُچی گفت.. هر چه نباشد کامران  
فرزندش بود.. فرزند چه خلف باشد چه ناخلف نزد پدر  
و مادر عزیز است!



#پارت\_چهارصدو\_هفتادو\_هفت  
#پارت\_477

~~~~~

آن روز، روزی بود که حکم اصلی عامر و منصوری
و دیگر افراد باند می آمد!

رهاورد وارد ماه چهارم شده بود و به دلیل استرس
زا بودن محیط دادگاه در خانه مانده بود و هر چند
دقیقه از جا برمی خاست و قدمرو می رفت و با تذکر
شها می نشت...

جانش بالا آمد تا در باز شد و کوروش به همراه یارا
و علی وارد شدند.. رهاورد امیدوار خیره شان شد که
یارا گفت: عامر حبس ابد.. منصوری ۳۲ سال حبس!
بقیه افراد باند که مهره های اصلی بودن بالای ۱۳
سال حبس!

نفسش بالا آمد.. بالاخره حق به حق دار رسید!

کامران چی؟!

علی روی کاناپه نشست و گفت: دو ماه دیگه آزاد می شه! شانس آورد هیچ ردی از کاراش نیست..وگرنه حالا حالاها باید آب خنک می خورد!

شهلا گفت: یعنی کامرانم خیلی تو کاراشون دست داشته؟!

علی متفکر سری تکان داد و گفت: منم دقیق نمی دونم..یعنی شواهدی مبنی بر اینکه یه مهره ی اصلی بوده باشه نیست ولی..اینکه فکر کنیم هیچ کاره بوده فقط گول زدن خودمونه!

شهلا گفت: بازم خدا رو شکر..کرم خدا رو قربون برم...

کوروش با لبخند و دور از چشم علی و شهلا دست روی شکم برجسته ی رهاورد گذاشت و با محبت

سرش را بوسید و زیر گوشش پرسید: خوبی
عشقم؟ فسقل که اذیت نکرد؟!

_نه! پسرم هوای مامانشو داره!

کوروش به شوخی با نیش باز گفت: آئی! انقدر
پسرم پسرم نگو که مجبور می شیم با قند بابا یه تیم
تشکیل بدیم!

رهاورد با خنده گفت: دلوینو می گی؟!

کوروش با دل ضعفه گفت: آخ آره! پرنسس باباشه!
کجاست؟!

_تو اتاق با رادین خوابیدن!

کوروش با محبت پرسید: خوشحال شدی؟

آره! ولی وقتی به آینده ی بچه هایی که تباه شدن
فکر می کنم حالم گرفته می شه! یارایی که سه روز
اونجا بود تا الان به خاطر شوکی که بهش وارد شده
داره می ره پیش مشاور! دیگه فکر کن سر روان
بقیه چه بلایی اومده!

کوروش سری تکان داد و گفت: چون ندونم
کاریاشونو می خورن!

همشون بچه ن!

نترس.. اونا هم یه روز خود واقعیشتون رو پیدا می
کنن...

رهاورد نفسی گرفت و گفت: امیدوارم!

~~~~~



با نگاهی به تزئینات خانه لبخندی روی لبانش نشست  
و رو به ستایش گفت: دمت گرم خیلی خفن شده بیب!

ستایش با ذوق گفت: ^Good luck!

سامی دستی پشت گردنش کشید و خندید...

ستایش پس از بوسیدن گونه اش بیرون رفت و سامی  
با نگاهی به ساعت به سمت اتاق رفت و لباس هایش  
را عوض کرد...

با نگاهی به حلقه ی ظریفی که سلیقه ی مشترک  
خودش و ستایش بود لبخندی زد و آن را در جیب کت  
کتانش قرار داد...

در طول این سه ماه گذشته به این تصمیم فکر کرده  
بود..و واقعا چه کسی بهتر از شبنم برای او؟! دختری  
که روحیاتش بسیار به او نزدیک بود..در هر شرایطی  
او را می خنداند و تقریبا یک روز درمیان به او و

حتی ستایش سر می زد! دختری که هر لحظه  
دلتنگش می شد و با خنده هایش انرژی می گرفت!

وقتی فهمید شب‌نم دیگر آن حس قبل را به پدرام ندارد  
نفسش بالا آمد.. پدرام شده بود یکی از کابوس‌های  
زندگی اش.. اینکه فکر می کرد شب‌نم هر زمان پدرام  
را به او ترجیح می دهد روانش را آزار می داد اما  
حال.. فهمیده بود که شب‌نم دیگر پدرام را به چشم قبل  
نمی بیند.. پدرامی که حداکثر تا یک ماه دیگر آزاد می  
شود!

طبق زمان بندی پیش بینی شده تک به تک شمع  
هایی که ستایش با ظرافت و سلیقه روی زمین چیده  
بود روشن کرد و برق پذیرایی را خاموش کرد...

\*\*\*

^good luck = !موفق باشی

## #پارت\_چهارصدو\_هفتادو\_هشت #پارت\_478

جلوی آینه ایستاد و دستی به موهای خود که بلندتر  
از هر زمانی شده بودند کشید.. یقه ی کتش را صاف  
می کرد که صدای در خانه بلند شد...

نفسی گرفت و با قدم هایی استوار پیش رفت.. در را  
گشود و با لبخند کج و خاصی که چهره اش را جذاب  
و نمکین می کرد گفت: سلام!

شب‌نم با تعجب نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت:  
سلام! جایی می رفتی به سلامتی؟!!

سامی خندید و در را کامل باز کرد و خودش نیز عقب  
عقب گام برداشت و دور ایستاد.. شب‌نم با چشمانی

درشت به شمع و گل های روی کف پوش خیره بود و  
زبانش بند آمده بود...

با تردید و ناباوری قدم جلو گذاشت و با گام هایی  
سست و چشمانی که دود می زد پیش رفت.. آنقدر که  
مقابل سامی ایستاد و با نگاهی که برق می زد خیره  
اش شد...

سامی با خنده و خجالت دستی به پشت گردنش کشید  
و گفت: همش ایده ی ستایش بود!

شبم با چشمانی منتظر خیره اش بود.. ضربان قلبش  
تند می کوبید و از تصور لحظات پیش رو دلش هری  
فرو می ریخت...

سامی با نگاهی که مملو از عشق و دوست داشتن  
بود خیره اش شد و جعبه ی حلقه را از جیب کتش  
خارج کرد و گفت: می دونم لیاقتتو ندارم ولی اینم می  
دونم اونقدری می خوامت که از تصور اینکه برای

یکی دیگه بشی خُل می شم! لیاقتتو ندارم ولی برای  
من باش! بشو ستاره ی شبام..بشو خورشید  
روزام..بشو نفس برای این سینه..بشو عشق برای  
این وجود..بشو..خانوم برای این خونه!

اشک بود که به چشمان شبنم هجوم آورد و دستانی  
که بی اختیار جلوی دهانش قرار گرفتند...

سامی دستان او را گرفت و پشت آن ها را  
بوسید..شبنم هق زد که سامی سر او را روی سینه ی  
ستبر خود قرار داد و گفت: جان؟! ربی له قوربانت بم  
درکم! (الهی قربونت برم قلبم!)

شبنم با گریه مشتی به سینه ی او کوبید و با حرص  
شیرینی گفت: بیشعور فکر کردم منو نمی بینی!

سامی خندید و سرش را بوسید: ببخشید سوئیتی!  
باید..باید با خودم کنار میومدم! اما الان فهمیدم که به  
معنای واقعی می خوامت!

اینبار شب‌نم بود که بی طاقت و بدون لحظه‌ای فکر  
لب روی لبان سامی گذاشت و از ته دل بوسیدش...

سامی با لذت و خیالی جمع دست پشت کمر او حلقه  
کرد و یک نفس بوسیدش...

بعد از چند ثانیه که از هم جدا شدند سامی زمزمه  
کرد: الان اینو به عنوان جواب مثبت قبول کنم؟!!

شب‌نم با لب‌خند لب‌گزید و گفت: خودت چی دوست  
داری؟!!

سامی یکه خورده نگاهش کرد و گفت: تو واقعا  
دیوونه‌ای!!

شب‌نم غش غش خندید که سامی نیز به خنده افتاد و  
پیشانی‌اش را پر مهر بوسید...

دست او را بلند کرد و حلقه ی تک نگین را در  
انگشت دست چپش گذاشت...

شب‌نم با دلی که غنج می رفت به دست خود نگاه کرد  
و تخس گفت: این قبول نیست! باید بیای از بابام  
خواستگاریم کنی!

سامی خندید و همزمان که او را روی دست بلند می  
کرد گفت: چاکرتم هستیم!

~~~~~

_شبيه گوجه شدى!

کوروش که لب های برچیده ی رهاورد را دید سخت
خنده اش را قورت داد و شانه های او را در بر

گرفت..بوسه ای روی شقیقه اش زد و گفت: الکی
می گه خوشکلم! تو زیباترین زن مجلسی!

و چشم غره ای به سمت رادین که با بی خیالی خیار
پوست می کند رفت...

رهاورد با بغض گفت: نه خیرم راست می گه! هشتم
تقصیر پسر جنابعالیه!

کوروش سری تکان داد و زیرلب با بی چارگی زمزمه
کرد: خدا بخیر کنه!

روژین و عرفان که زمزمه ی او را شنیدند به خنده
افتادند و روژین گفت: خب حامله ای دیگه! اونم 8
ماهه! انتظار داری باری باشی؟!

رهاورد با ناز موهای فر درشتش را عقب زد و با
چشم غره به سمت کوروش گفت: بهش می گم برو
لباس مجلسی خوب بخر..رفته لباس قرمز خریده که

یه منفذ کوچولو هم محض نفس کشیدن نداره! خب
رادین حق داره دیگه.. با این بدنِ گردِ شکلِ گوجه
شدم!

کوروش با نگاهی مظلوم که خنده در آن بیداد می کرد
نگاهش کرد و بقیه غش غش خندیدند...

جشن نامزدی شبنم و سامی بود و همگی حضور
داشتند.. رهاورد اواخر ماه هفتم را می گذراند و
حسابی سنگین شده بود...

شهلا و مهتاب به همراه همسرانشان دور میز کناری
نشسته بودند و گپ می زدند...

رهاورد، با صدای شادی که به مادرش می گفت
«شبنم و سام او مدن!» به کمک کوروش از جا
برخاست و دست در دست به سمت ورودی باغ
رفتند...



#پارت_چهارصدو_هفتادو_نه #پارت_479

با دیدن شب‌نم و سامی لب‌خند عمیقی روی لبانش
نشست.. دل‌وین در آغوش پدرش هیجان زده دست می
زد و کوروش را به خنده می انداخت...

شب‌نم و رهاورد محکم همدیگر را در آغوش
کشیدند...

لباس شب‌نم ساده و بلند به رنگ سفید صدفی بود و
موهایش را ساده از بالا دم اسبی بسته بود و به
جذابیت و سادگی اش افزوده بود.. کوروش به سامی
دست داد و پس از تبریک به شب‌نم به همراه رهاورد
به سر میز خودشان برگشتند...

روژین گفت: چقدر لباسش خوشگله!

یارا که تا آن لحظه پیش ستایش بود و به تازگی به
جمعشان پیوسته بود گفت: چونکه خاله رهاورد
انتخاب کرده!

روژین با شگفتی گفت: عه؟ نمی دونستم!

یارا گفت: ان شالله قسمت خودت خاله جون!

رادین گفت: در حق داییم از این دعاها بکن!

یارا شکلکی برایش درآورد و گفت: اون دیگه دعا
نمی شه! نفرین برای اون دختری که قراره زن تو
بشه می شه! حالا اجالتاً شما دوست دختراتو طرح
زوج و فرد کن زن گرفتن پیشکشت!

رادین نیشگونی از پهلوی او کند که صدای جیغش
درآمد و شهلا از آن طرف چشم غره ای به هر
دویشان رفت...

همان لحظه کیا به همراه خانواده ی دانا به جمعشان
پیوستند...

با دعوت DJ شبنم و سامی یک موزیک تکی
رقصیدند و بعد از آن زوج ها یکی پس از دیگری
وسط رفتند...

کوروش رو به رهاورد کرد و گفت: دوست داری
برقصیم؟!

رهاورد با مظلومیت سر تکان داد که کوروش خندید
و دست او را کشید و قبل از آن دلوین را در بغل
شهلا گذاشت...

مروارید و دانا، روژین و عرفان و در آخر کیا و یارا
وسط رفتند...

همگی مشغول رقص بودند که کیا با نگاهی به
سرتاپای یارا گفت: خیلی وقت بود ندیده بودمت!
حالت خوبه؟!

یارا سری تکان داد و گفت: بهترم! این مدت کلا یا
درس می خونم یا می رم جلسات مشاوره! نسبت به
اوایل خیلی بهتر شدم...

_هنوز داری جلساتتو ادامه می دی؟!

یارا سری به تائید تکان داد و گفت: آره! احساس می
کنم اینطوری بهتره!

کیا با نگاهی به پشت سر او گفت: همیشه این سوال
سر دلم موند که بپرسم چرا؟ چرا اینکارو کردی؟!

چرا فرار؟ به عواقبش فکر نکردی؟! اینکه چه بلایی
سر خاله ت، پدر بزرگت، دوستات یا حتی من میاد؟!!

یارا لب گزید و گفت: این سوال همه ست! ولی من
نمی خوام جواب بدم! همینکه خانواده م منو درک
کردن، خریدم رو به روم نیاوردن کافیه! همینکه مثل
زن عموم برنگشتن بگن «گاوت شیر نداره ماشالله به
شاست!» برام کافیه! منو می گفتا! من! منی که خودم
پشیمون بودم ولی باید زخم زبونای اونو تحمل می
کردم!

کیا شاکی با احم گفت: غلط کرده زنیکه! انقدر پخمه
و بی دست و پایی که می ذاری هر زری بزنه؟

یارا بی حرف نگاهش کرد که کیا کلافه پوفی کشید و
همزمان که بدن او را با خود تکان می داد گفت:
ببین؛ همه ی آدم ها اشتباه می کنن! تصمیمات غلطیه
بخشی از مسیر کسب تجربه ست و طبیعیه آدم ها
همیشه نتونن شاد باشن و گاهی ناامیدی رو تجربه
کنن!

_تو هم تجربه ش کردی؟؟

کمی گنگ نگاهش کرد.. با نفسی، روی دستش را
نوازش کرد.. دوستش داشت.. لااقل این تنها چیزی بود
که به آن ایمان داشت!

_چیه؟!

دستش را که روی شانه ی کیا بود کمی جابه‌جا کرد و
زمزمه وار گفت: ناامیدو!

_تجربه کردم!

حس کرد تیرگی مردمک هایش بزرگتر شدند...

ادامه داد: ولی میدونی بدتر از اون برای من چی
بود؟!

یارا سری به طرفین تکان داد که کیا گفت: تنهایی
گذروندن اون حس مضخرف!

یارا با حس همدردی سر تکان داد و گفت: دقیقاً!

کیا لبخندی به رویش پاشید و یارا گفت: من..تصمیم
دارم دانشگاه شهرستان برم!

کیا با ابروهای بالا رفته از تعجب گفت: چرا؟!

یارا گفت: می خوام یکم دور باشم..مستقل باشم ولی
اینبار عاقلانه رفتار کنم!

_این خیلی خوبه! منم برای ادامه تحصیل رفته بودم
خارج و اون واقعاً به تغییر اساسی در من ایجاد کرد!
حاجی همیشه می گه «تو زندگیت به همه احترام بذار
ولی اعتماد کامل بهشون نکن! حتی آینه هم دست

چپ و راستو برعکس نشون می ده! « اینکه می
خوای مستقل و خودساخته بشی و متکی به کسی
نباشی عالیه ولی قبل از اون باید عاقل باشی!
منم..منم تا اون موقع منتظرت می مونم!

#پارت_480

#پارت_چهارصدو_هشتاد

*

با خستگی روی تخت به پهلو دراز کشید و به
کوروش که لباس هایش را تعویض می کرد خیره
شد...

کوروش با نگاه او به خنده افتاد و گفت: چیه؟!

رهاورد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: هیچی!

کوروش گفت: امشب اذیت نشدی؟! زیاد سرپا
موندی..می خوای فردا ببرمت چکاب؟

رهاورد با خستگی گفت: الان فقط می خوام بگیرم
مثل یک خرس بخوابم! این شب‌نم گذاشت گذاشت الان
مراسمشو گرفت که من تا دو قدم برمی دارم به هن
هن می افتم!

کوروش با نگاهی سراسر عشق به تن تپلی و گردش
گفت: حالا که فکر می کنم دوست دارم همیشه
اینطوری گرد ببینمت!

رهاورد فوری جبهه گرفت و شاکی گفت: نه
جانم..دلت نخواد!

کوروش با خنده در آغوشش کشید و محکم گونه اش
را بوسید و گفت: می خوای لباساتو عوض کنم؟!

رهاورد لوس سری تکان داد و گفت: اوهوم!

کوروش از تخت پایین آمد و پیراهن حاملگی کوتاه و
نخی او را از کمد برداشت و تنش کرد، پس از آن با
حوصله صورتش را از آرایش پاک کرد و محکم گونه
اش را بوسید...

اینکه با او مثل یک ملکه رفتار می کرد درخت عشق
را بیشتر در دل رهاورد می پروراند و ریشه می
کرد...

آرام کنارش دراز کشید و سر او را به سینه
کشید.. رهاورد بی حرف به دیوار رو به رو خیره بود
که کوروش گفت: داشتم به 6_7 سالی که گذشته فکر
می کردم...

_مثلا اولین دیدارمون؟!!

کوروش خندید و گفت: یادته؟! شبیم بدمست کرده
بود!

رہاورد با یادآوری بدمستی شب‌نم گفت: آہ آرہ!

__حالا بہت می گم بیا انگشت کن تو حلق دوستت بالا
بیارہ بر و بر منو نگاہ می کردی!

رہاورد چہرہ درہم کشید و گفت: آہ! بدم میاد خب!
من کلاً بد دلم! سر ہمین آقا پسرت جونم بالا اومد
انقدر بالا آوردم.. الان یکم بہترم!

کوروش خندید و با عشق پیشانی اش را بوسید: می
دونی عاشق اینم کہ می بینم بچہ ی من تو شکمتہ!
اسم این حسو ہرچی می خوای بذاری
بذار.. خودخواہی یا ہرچی! ولی من عاشق این
حسم.. لذت می برم! چیزی کہ سر دلوین از دیدنش
محروم بودم و حسرتش بہ دلم موند!

__ہنوزم ناراحتی؟!!

کوروش با نوازش موهایش گفت: ناراحتیم از تو نیست از خودمه.. حسرت یه سری چیزا همیشه به دل آدم می مونه.. مثلاً اون سه سال دوریه ما از همدیگه! لحظه ی تولد دلوین! اولین راه رفتن و اولین خنده ش! ولی بازم خدا رو شاکرم! چون داره یه بچه ی دیگه بهمون می ده تا من حسرتامو با اون جبران کنم.. دلمون از خیلی ها چرکین شد ولی بخشیدیم.. به خاطر خودمون و بچه هامون چون کینه قلب آدما رو سیاه می کنه و ما تو قلبمون جایی برای سیاهی نداریم! قلب ما مملو از عشقِ خونواده و بچه هامونه!

رهاورد با لبخند به او گوش می داد...

_آدمای سمی زندگیمون رو حذف کردیم مثل اون عامر بی شرف، منصور ی، دریا، زن عموم، عمهت و پسر عمهت! با هم تونستیم در کنار هم! مثل یک خانواده ی واقعی!

رهاورد با لبخند گفت: امشب که دیدم همه دور هم جمعیم، خوشحالیم، می خندیم، می رقصیم و همکاری

می کنیم نفسم بالا اومد..گفتم آخیش..بالاخره رسیدیم
به روزایی که هممون کنار همیم!

محکم روی ته ریش زیر کوروش را بوسید و مماس
با گونه اش لب زد: خداروشکر مرد من! خداروشکر
که دوباره تو رو دارم! خداروشکر که دو تا فرشته
توی زندگیمون داریم که حاصل عشقمونن!
خداروشکر که مردی مثل تو پدر بچه هامه!

دست کوروش را روی شکم خود گذاشت و زمزمه
کرد: تا دو ماهه دیگه..خوشبختیمون تکمیل می شه!

کوروش با تعشق لبانش را بوسید و گفت: به والله که
عاشقتونم!

آنقدر محکم بغلش کرد که انگار دوست داشت در
آغوش مردش حل شود..دوست داشت تا آخر مسیر
دست در دست او قدم بردارد..دست هایش در کنار او
چروک و موهایش بر بالین او سفید شوند!

کوروش بازویش را نوازش کرد و با بوسیدن دو
چشم او زمزمه کرد:

دوستان عیب نکنم که چرا دل به تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی؟

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی



یا رب نظر تو برنگردد...

برگشتن روزگار

سهل است!

و من الله توفیق!

زمان پایان پارت گذاری ۱۰/۶/۱۴۰۰